شاهنامهٔ فردوسی

(متن آسان خوان)

بسم الله الرحمن الرحیم

شاهنامهٔ فردوسی

(متن آسان‌خوان)

شامل شرح لغات و نامها و جایها،
و حرکت‌گذاری بر کلمات دشوار

براساس

شاهنامهٔ ژول‌مول

به‌کوشش: پرویز اتابکی

کتاب سوّم: دفتر پنجم و ششم

تهران ۱۳۷۵

شـاهنـامه

(متن آسان‌خوان)

سراینده: حکیم ابوالقاسم فردوسی

به کوشش: پـرویـز اتابکی

(براساس شاهنامه ژول‌مول)

چاپ اول: ۱۳۷۵؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گوهر؛ چاپ و صحافی: شرکت افست

حق چاپ محفوظ است

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ **اداره فروش و فروشگاه مرکزی**: خیابان افریقا، چهار راه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ ـ ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱ ـ ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ **فروشگاه شمارهٔ ۱**: خیابان انقلاب، روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

○ **فروشگاه شمارهٔ ۲**: خیابان انقلاب، نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن ۶۴۹۸۴۶۷

○ **فروشگاه شمارهٔ ۳**: خیابان جمهوری، نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن ۶۷۴۳۰۰

شاهنامهٔ فردوسی

دفتر پنجم

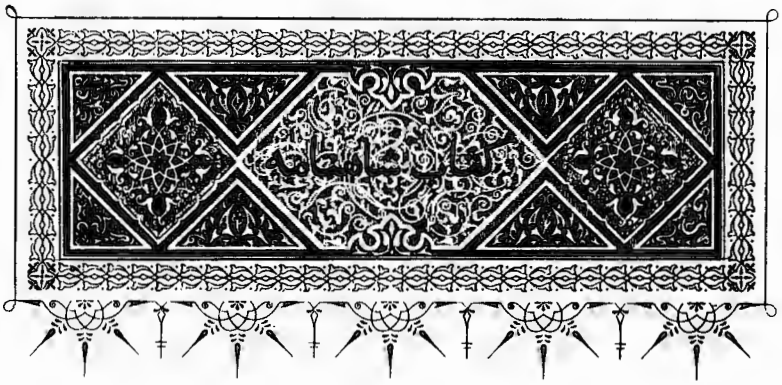

پادشاهی بهمنِ اسفندیار

نود و نه سال بود

کین خواستن بهمن از بهرِ خونِ اسفندیار

چو بهمن به تخت نیا برنشست — کمر بر میان بست و بُگشاد دست

سپه را دِرَم داد و دینار داد — همان کشور و مرزِ بسیار داد

یکی انجمن ساخت از بِخرَدان — بزرگان و کار آزموده رَدان

چُنین گفت کَز کارِ اسفندیار — ز نیک و بَدِ گردش روزگار

همه یاد دارید پیر و جوان — هران کس که هستید روشنروان ۵

که رستم گَهِ زندگانی چه کرد — همان زالِ افسونگر، آن پیرمرد

فرامرز جز کین ما در جهان — نجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز دردَست و دل پر ز خون — جز از کین ندارم به مغز اندرون

دو جنگی چو نوش آذر و نوشزاد — که از مرگ هرگز نکردند یاد

چو اسفندیاری که اندر جهان — بِدو تازه بُد روزگارِ مهان ۱۰

به زابُلْستان زان نشان کُشته شد ز دردش دَد و دام سرگشته شد
همانا که بر خونِ اسفندیار بِزاری بگرید بر ایوان نگار
هم از خونِ آن نامدارانِ ما جوانان و جنگی‌سواران ما
هران کس که او باشد از آبِ پاک نیارد سَرِ گوهر اندر مغاک
۱۵ به کِردارِ شاه آفْریدون بوَد جهان را سپهرِ همایون بوَد
که ضحّاک را از پیِ خونِ جم ز جنگاورانِ جهان کرد کم
منوچهر با تور و سَلمِ سترگ بیاورد از آمُل سپاهی بزرگ
به چین رفت و کینِ نیا باز خواست ز کُشته زمین کرد با کوه راست
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب ز خون کرد گیتی چو دریایِ آب
۲۰ پدَرْم آمد و خون لهراسپ خواست مرا همچنان داستان است راست
فرامرز کَز بَهرِ خونِ پدر به خورشیدِ تابان برآورد سر
به کابل شد و کینِ رستم بخواست همه بوم و برکرد با خاک راست
زمین را ز خون باز نشناختند همه اسپ بر کُشتگان تاختند
به کینه سزاوارتر کس منَم که بر پیل و بر شیر اسپ افگنم
۲۵ اگر بشمری در جهان نامدار سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید؟ بکوشید تا رایِ فرّخ نهید
چو بشنید گفتارِ بهمن سپاه هران کس که بُد شاه را نیکخواه
به آواز گفتند ما بنده‌ایم همه دل به مِهرِ تو آگنده‌ایم
ز کارِ گذشته تو داناتری ز مردان جنگی تواناتری
۳۰ به گیتی چنان کن که کام آیدَت وگر زان سخن فَرّ و نام آیدَت
نپیچد کسی سر ز فرمانِ تو که یارَد گذشتن ز پیمان تو؟
چو پاسخ چُنین یافت از لشکرش به کینه درون تیزتر* شد سرش
همه سیستان را بیاراستند برین برنهادند و برخاستند
به شبگیر برخاست آوای کوس شد از گَردِ لشکر سپهر آبنوس
۳۵ همی رفت آن لشکرِ نامدار سوارانِ شمشیرزن صد هزار

در بند انداختن بهمن زال را

چو آمد به نزدیکی هیرمند / فرستاده‌ای برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستانِ سام / بدادش ز هرگونه چندی پیام
چُنین گفت کَز خونِ اسفندیار / مرا در جهان تلخ شد روزگار
هم از کین نوش‌آذر و نوشزاد / دو شاهِ گرامی دو فرّخ نژاد
ز دل کین* دیرینه بیرون کنم / همه رودِ زابل پر از خون کنم ۴۰
فرستاده آمد به زال این بگفت / دلِ زال با درد و غم گشت جفت
چُنین داد پاسخ که گر شهریار / بر اندیشد از کارِ اسفندیار
بداند که این بودنی کار بود / مرا زین سخن دل پرآزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان / ز من سود دیدی، ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمانِ اوی / دلش بسته دیدی به پیمان اوی ۴۵
پدَرْت آن گرانمایه شاهِ بزرگ / زمانش برآمد چُنان شد سُتُرگ
به بیشه درون شیر و نرّ اژدها / ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سامِ سوار / به مردی چه کرد اندران روزگار
چُنین تا به هنگامِ رستم رسید / که شمشیرِ تیز از میان برکشید
به پیش نیاگانْت کرد آنچه کرد / ز مردی به هنگام ننگ و نبرد ۵۰
همان کِهترِ دایگانِ تو بود / به لشکر ز پرمایگانِ تو بود
بِزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابُلِسْتان پر آشوب گشت
اگر در نوردی تو پیکارِ ما / بخوبی بیندیشی از کارِ ما
بیایی ز دل کینه بیرون کنی / به مِهر اندرین کشور افسون کنی
همه گنجِ پُر مایه دستان و سام / کمرهای زریّن و زریّن سِتام ۵۵
چو آیی به پیشِ تو آرم همَه / تو شاهیّ و گردنکَشان چون رمَه
فرستاده را اسپ و دینار داد / ز هر گونه‌ای چیزِ بسیار داد

چو این مایه وَر نزدِ بهمن رسید ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت نَپذْرُفت پوزش، برآشفت سخت
۶۰ به شهر اندر آمد دلی پر ز درد سری پر ز کین، دل پر از بادِ سرد
پذیره شدش زالِ سامِ سوار هم از سیستان آن که بُد نامدار
چو آمد به نزدیکِ بهمن فراز پیاده شد از اسپ و بردش نماز
چُنین گفت هنگام بخشایش است ز دل درد و کین روز پالایش است
که پیش تو دستانِ سامِ سوار بیامد چنین خوار با دستوار
۶۵ بدان بندگیها که ما کرده‌ایم تُرا در جوانی بپرورده‌ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی هنرجوی و از کُشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتارِ او چُنان کند شد تیز بازار او
هم اندر زمان پای کردَش به بند ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوانِ دستانِ سامِ سوار شُتُروارها بَر نهادند بار
۷۰ ز دینار و از گوهرِ نابسود ز تخت و ز گستردنی هر چه بود
ز زرّینه و تاجهای بِزَر ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز اسپانِ تازی به زرّین سِتام ز شمشیرِ هندی به زرّین نیام
همان جامه و بدره‌های دِرَم ز مُشک و ز کافور و هم بیش و کم
که رستم فراز آورید آن بِرَنج ز شاهان و گردنکَشان یافت گنج
۷۵ همه زابُلِسْتان به تاراج داد مِهان را همه بدره و تاج داد

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او

غمی شد فرامرز در مرزِ بُست ز دردِ نیا دستِ کین را بشست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد ز رزمِ تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی برآشفت برتختِ شاهنشهی
بُنَه برنهاد و سپه برنشاند به روز و به شب او دو هفته براند
۸۰ ز آواز شیپور و هندیِ دَرای همی کوه را دل برآمد ز جای

بشست آسمان روی گیتی به قیر ببارید چون ژاله از قیر تیر
ز چاکِ تبرزین و جَرِّ کمان زمین گشت جُنبانتر از آسمان
سه روز و سه شب هم برین رزمگاه به رخشنده روز و به تابنده ماه
همی گُرز بارید و پولادْ تیغ ز گَردِ سپاه آسمان بست میغ
به روز چهارم یکی باد خاست که گفتی که با روز شب گشت راست ۸۵
به سوی فرامرز برگشت باد جهاندار گشت از دَمِ باد شاد
همی شد پسِ گَرد با تیغ تیز برآورد زان انجمن رستخیز
ز بُستیّ و از لشکرِ زاوُلی ز گُردانِ شمشیرزن کاوُلی
برآوردگَه بَر، سواری نماند وزان سرکَشان نامداری نماند
همه سر بسر روی برگاشتند فرامرز را خوار بُگذاشتند ۹۰
همه رزمگه گشته چون کوه کوه به هم در فکنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی بِمَردی بِرُوی اندر آورد روی
همه تَنْش پر زخمِ شمشیر بود که فرزند شیران بُد و شیر بود
بدانست کان روز، روزِ بلاست زمانه رسیده‌ست و دامِ قضاست
بگفتا شدم در دَمِ اژدها ازین جایگه من نیابم رها ۹۵
بدین جای از گُرز و شمشیرِ تیز بماند ز من نام تا رستخیز
یکی حمله آورد بر قلبْگاه چُنین تا بیامد به نزدیک شاه
ز گُردان بیفگند چندی سران همه نامداران و کُنداوران
چو دیدند گُردان برآشوفتند به یکباره لشکر بَرُو کوفتند
سواران گرفتندَش اندر میان غمی گشت از زخم، شیر ژیان ۱۰۰
ز پیکانها سست شد بارگی بِرُوی اندر آمد ز بیچارگی
به گُرزِ گران بر زمان دست برد نمودش به گردنکَشان دستبرد
ز بس خون کَزُو رفت بی‌توش گشت بِاِستاد برجای و خاموش گشت
سرانجام بر دستِ غُرّنده شیر گرفته شد آن نامدارِ دِلیر
بَرِ بهمن آوردَش از رزمگاه بِدُو کرد کیندار چندی نگاه ۱۰۵

چو دیدش ندادش به جان زینهار — بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد — تَنِ پیلوارش نگونسار کرد
وزان پس کِیِ نامدار اردشیر — ز کینه بکُشتش به بارانِ تیر

رها کردن بهمن زال را و بازگشتن به ایران

گرامی بَشوتَن که دستور بود — ز کشتن دلش سخت رنجور بود
۱۱۰ به پیشِ جهاندار برپای خاست — چُنین گفت کِایْ خسرو داد و راست
اگر کینه بودَت به دل خواستی — پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت و کُشتن و جنگ و جوش — مفرمای و مَپْسند چندین خروش
ز یزدان بترس و زِ ما شرم دار — نگه کن بدین گردشِ روزگار
یکی را برآرد به اَبْرِ بلند — یکی زو شود زار و خوار و نژند
۱۱۵ پدَرْت آن جهانگیرِ لشکرفروز — نه تابوت را شد سوی نیمروز؟
نه رستم به کابُل به نخچیرگاه — بدان شد که تا نیست گردد به چاه؟
تو تا باشی اِیْ خسروِ نیکزاد — مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزندِ سامِ نریمان ز بند — بنالد به پروردگار بلند
بپیچی تو زان گر چه نیک اختری — چو با کردگار افکند داوَری
۱۲۰ چو رستم نگهبانِ تختِ کیان — همی رنج می‌برد و بَستی میان
تو این تاج ازُو یافتی یادگار — نه از شاه گشْتَاْسْپ و اسفندیار
ز هنگامهٔ کِیْ قباد اندرآی — چُنین تا به کیخسروِ پاکرای
بزرگی به شمشیرِ او داشتند — جهان را همه زیرِ او داشتند
ازو بند بردار اگر بِخرَدی — دِلَت بازگردان ز راهِ بَدی
۱۲۵ چو بشنید شاه از بَشوتَن سخن — پشیمان شد از کرده‌های کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای — که اِیْ پهلوانان با داد و رای
بسیچیدن بازگشتن کنید — مبادا که تاراج و کُشتن کنید
بفرمود تا پایِ دستان ز بند — گشادند و دادند بسیار پند

تَنِ کشته را دخمه کردند جای / به گفتارِ دستور پاکیزه رای
ز زندان به ایوان گذر کرد زال / بَرُو زار بگریست فرُّخ هَمال ۱۳۰
که زارا، دلیرا، گوا، رستما / نبیرهٔ گَوِ نامورَ نَیْرمَا
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسپ اندر جهان شاه بود؟
کنون گنج،تاراج و دستان، اسیر / پسر زار کُشته به پیکان تیر
مبیناد چشمِ کس این روزگار / زمین باد بی‌تُخمِ اسفندیار
وزان آگهی سوی بهمن رسید / به نزدیکِ فرّخ بَشوتَن رسید ۱۳۵
بَشوتَن ز رودابه پر درد شد / وزان شیون او رُخَش زرد شد
به بهمن چنین گفت کِای شاهِ نو / چو بر نیمهٔ آسمان ماهِ نو
به شبگیر ازین شهر لشکر بران / که این کار دشخوار گشت و گران
ز تاجِ تو چشمِ بَدان دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بدین خانهٔ زالِ سامِ دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر ۱۴۰
چو شد کوه بر گونهٔ سَندَروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهرِ ایران کشید / ز زابل به نزد دِلیران کشید
برآسود و بر تخت بنشست شاد / جهان را همه داشت با رسم و داد
به درویش بخشید گنجِ دِرَم / ازو چند شادان و چندی دُژَم

به زنی گرفتن بهمن همای دختر خویش را و ولی عهد کردنش

پسر بود او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خوانْدش اردشیر ۱۴۵
یکی دخترش بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاکرای
همی خواندندی وُرا چِهرزاد / ز گیتی به دیدارِ او بود شاد
پدر بر پذیرفتش از نیکوی / بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دلفروزِ تابنده ماه / چنان بُد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماهه شد پر ز تیمار شد / چو بهمن چُنان دید بیمار شد ۱۵۰

چو از درد شاه اندر آمد ز پای — بفرمود تا نزدِ او شد همای
بزرگان و نیک‌اختران را بخواند — به تخت گرانمایگی برنشاند
چُنین گفت کین پاکتن چِهرزاد — ز گیتی فراوان نبوده‌سْت شاد
سپردم بِدو تاج و تخت بلند — همان لشکر و گنج و بختِ بلند
۱۵۵ ولی عهد من او بوَد در جهان — همان کس کَزو زاید اندر نهان
اگر دختر آید وُرا گر پسر — وُرا باشد این تخت و تاج و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد — ز گفتارِ بهمن دلش تیره شد
به سه روز و سه شب بسان پلنگ — از ایران به مرزی دگر شد ز ننگ
دَمان تا به شهرِ نشاپور شد — پرآزار شد از پدر دور شد
۱۶۰ زنی را ز تُخمِ بزرگان بخواست — بپروَرد و با جان همی داشت راست
نژادش به گیتی کسی را نگفت — همی داشت آن راستی در نهفت
زنِ پاکتن خوب فرزند زاد — به پُرمایه ساسانِ بهمن نژاد
پدر نام ساسانْش کرد آن زمان — مرو را بزودی سرآمد زمان
چو کودک ز خُردی به مردی رسید — دران خانه جز بینوایی ندید
۱۶۵ ز شاهِ نشاپور بِستَد گَلَه — که بودی به کوه و به هامون یَلَه
همی بود یک چند چوبان شاه — به کوه و بیابانَش آرامگاه
کنون بازگردم به کار همای — پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

پادشـــاهی همـــای

سی و دو سال بود

گذاشتن همای پسر خود داراب را به دریای فُرات در صندوقی

به بیماری اندر بمُرد اردشیر ز تیمار او دختر دلپذیر
پر از خون شد و سوگِ بهمن بداشت بسی روزگاران به بَد در گذاشت
همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد درِ گنج بُگشاد و دینار داد
به رای و به داد از پدر در گذشت همه گیتی از دادَش آباد گشت ۵
همی گفت کین تاج فرخنده باد دلِ بَدسِگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردارِ ما مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آن که درویش بود نیازش به رنجِ تنِ خویش بود
مِهان جهان را که دارند گنج نباشند ازان نیکوییها بِه رَنج
چو هنگام زادنْش آمد فراز ز شهر و ز لشکر همی داشت راز ۱۰
همی تخت شاهی پسند آمدش جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسرزاد با کس نگفت همی داشتش نیکویی در نهفت
بیاورد از آزادگان دایه‌ای یکی پاک و با شرم و پُر مایه‌ای
نهانی بِدو داد فرزند را چُنان سبز شاخ بَرومند را
کسی گر ز فرزند او نام بُرد چُنین گفت کان پاکزاده بمُرد ۱۵
همان تاجِ شاهی به سر برنهاد همی بود بر تخت، پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بُد مِهتری فرستاد بر هر سویی لشکری
ز چیزی که رفتی به گِردِ جهان نبودی بَد و نیک بَر وِی نهان

به گیتی جز از داد و نیکی نخواست — جهان را سراسر همه داشت راست
۲۰ جهانی شده ایمَن از دادِ اوی — به کشور نبودی جز از یادِ اوی
برین سان همی بود تا هشت ماه — پسر گشت مانندهٔ رفته شاه
بفرمود تا در گری پاک مَغز — یکی تخته جُست از دَرِکارِ نَغْزْ
یکی‌خوب صندوق‌ازین چوبِ‌خشک — بکردند و برزد بَرُو قیر و مُشک
درون نرم کرده به دیبایِ روم — برآلوده بیرون آن دِبْق و موم
۲۵ به زیر اندرش بسترِ خواب کرد — میانَش پر از درّ خوشاب کرد
بسی زرِّ سرخ اندران ریخته — عقیق و زبرجد برآمیخته
ببستند یک گوهرِ شاهوار — ببازوی آن کودکِ شیرخوار
بدانگه که بُد کودک از خواب مَست — خروشان بشد دایهٔ چربدست
نهادش به صندوق دَر، نَرم نَرم — به چینی پَرَندش بپوشید گرم
۳۰ سرِ تنگ تابوت کردند خشک — به دِبْق و به عنبر به موم و به مُشک
ببردند صندوق را نیمشب — یکی بر دگر نیز نَگشْاد لب
ز پیشِ هُمایَش برون تاختند — به آب فُراتش در انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد — که تا آب با شیرخواره چه کرد؟
چو کِشتی همی رفت چوب اندر آب — نگهبانِ او را گرفته شتاب
۳۵ سپیده چو بر زد سر از کوهسار — بِاِستاد صندوق در جویبار
به گازُرگهی کَاَنْدرُو بود سنگ — سَرِ جوی را کارگر کرده تنگ
یکی گازُر آن خُرد صندوق دید — بپویید و از کارگه برکشید
چو بُگشْاد و گُسترده‌ها برگرفت — بماند اندران کار، گازُر شگِفت
به جامه بپوشید و آمد دوان — پر امّید، دل شاد و روشن‌روان
۴۰ سبُک دیدبان سوی مادر دوید — ز صندوق و گازُر بگفت آنچه دید
جهاندارِ بیدار با دیده گفت — که چیزی که دیدی بباید نهفت

پروردن گازُر داراب را

چـو بـیگاه گـازُر بـیامد ز رود / بِدو گفت جُفتَش که هست این درود
کـه بـاز آمـدی جـامه‌ها نـیم نَـم / بـدین کـارکرد از کـه یـابی دِرَم
دل گـازُر از درد پـژمرده بـود / یکی کـودکی زیـرکش مُـرده بـود
زن گـازر از دردِ کـودک نـوان / خَـلیده رُخـان تـیره گشـته روان ۴۵
بِدو گفت گـازُر کـه بـازآر هـوش / تُرا زشت باشد از این پس خروش
کنون گـر بـماند سـخن در نـهفت / بگـویم بـه پـیشِ سـزاوار جُـفت
به سنگی کـه مـن جـامه را بـرزنم / چو پاکـیزه گـردد بـه آب افگـنم
دران جوی صـندوق دیـدم یکـی / نـهفته بِـدو انـدرون کـودکی
کنون چون گُشایم سرِ بسته بـاز / بـه دیـدار آن خُـردت آیـد نـیاز ۵۰
اگـر بـود مـا را یکـی پـورِ خُـرد / نـبودش بسـی زنـدگانی بِـمُرد
کـنون یـافتی پـورِ نـاخواسـته / بـه دیـبا و از گـوهر آراسـته
چو آن جـامه‌ها بـر زمـین بـرنهاد / سـرِ تـنگ صـندوق را بـرگشاد
زنِ گـازُر آن دیـد، خـیره بـماند / بَرو بَـر جـهان آفـرین را بـخوانـد
رُخـی دیـد تـابان مـیانِ حـریر / بـه دیـدار مـانندهٔ اردشـیر ۵۵
پـر از دُرّخـوشاب بـالینِ اوی / عـقیق و زبـرجـد بـه پـایین اوی
به دست چپش سـرخ دیـنار بـود / سـویِ راست یـاقوتِ بسـیار بـود
بـدو داد زن زود پسـتانِ شـیر / بـبُد شـاد ازان کـودکِ دلپـذیر
ز خـوبیّ آن کـودکِ و خـواسـته / دل او ز غـم گشت پـیراسـته
بدو گفت گازُر که این را بـه جـان / خـریدار بـاشیم تـا جـاودان ۶۰
کـه ایـن کـودکِ نـامداری بـوَد / کـه او در جـهان شـهریاری بـوَد
زنِ گازُر او را چو پـیوندِ خـویش / بپرورد چون پاک فرزندِ خـویش
سـوم روز داراب کـردند نـام / کَـز آبِ روان یـافتندش کُـنام
چُنان بُـد کـه روزی زنِ پـاکـرای / سخن گفت هـرگونه بـا کـدخدای

۶۵ که آن گوهران را چه سازی کنون — که باشد بدین دانشت رهنمون
به زن گفت گازُر که اِیْ نیک‌جفت — چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان بِه کَزین شهر بیرون شویم — ز تنگیّ و سختی به هامون شویم
به شهری که ما را ندانند کس — که خواریم یا شاد با دسترس
به شبگیر گازُر بُنَه برنهاد — برفت و نکرد از بَر و بوم یاد
۷۰ ببردند داراب را در کنار — نکردند جز گوهر و زرّبار
بپیمود زان مرز فرسنگِ شست — به شهری دگر ساخت جایِ نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای — بدان سان که پُر مایه‌تر کدخدای
به شهری که بُد نامور مِهتری — فرستاد نزدیک وِیْ گوهری
ازو بِستَدی جامه و سیم و زر — چُنین تا فراوان نمانْد از گهر
۷۵ به خانه جز از سرخ گوهرْش نیز — نماند از بَد و نیکِ صندوق چیز
زنِ گازُر از چیز شد رهنمای — چُنین گفت یک روز با کدخدای
که ما بی‌نیازیم ازین کارکرد — توانگر شدی گِردِ پیشه مگرد
چُنین داد پاسخ بِدُو کدخدای — که اِیْ جفتِ پاکیزه و رهنمای
همه پیشه‌خوانی ز پیشه چه بیش — همیشه ز هر کار پیشه اَست پیش
۸۰ تو داراب را پاک و نیکو بدار — ببین تا چه بارآورد روزگار
همی داشتندش چنان ارجْمَند — که از تند بادی ندیدی گزند
چوبرگشت چرخ از بَرَش چند سال — یکی کودکی گشت با فرّ و یال
به کُشتی شدی با بزرگان به کوی — کسی را نبودی تن و زورِ اوی
همه کودکان همگروه آمدند — به یکبارگی زُو ستوه آمدند
۸۵ بفریاد شد گازُر از کارِ اوی — همی تیره شد تیز بازارِ اوی
بدو گفت کین جامه برزن به سنگ — که از پیشه جُستن تُرا نیست ننگ
چو داراب زان پیشه بگریختی — همی گازُر از درد خون ریختی
شدی روزگارش به جُستن دو بهر — نشان خواستی زُو به دشت و به شهر
به جاییش دیدی کمانی به دست — به آیین گشاده بَر و بسته شَست

کمان بِستَدی سرد گفتی بِدوی / که اِیْ پُرزیان* کودکِ جنگجوی ۹۰
چه گَردی همی گِردِ تیر و کمان / به خُردی چرا گشته‌ای بدگمان؟
به گازُر چنین گفت کِایْ بابِ من / همی تیره‌گردانی این آبِ من
به فرهنگیان دِه مرا از نخست / چو آموختم زند و اُستا درست
ازان پس مرا پیشه فرمای و خوی / کنون از من این کدخدایی مجوی
بِدو مردِ گازُر بسی برشمرد / وزان پس به فرهنگیانش سپرد ۹۵
بیاموخت فرهنگ و شد پرمَنِش / برآمد ز آزار و از سرزنش
بدین پرورانده گفت اِیْ پدر / نیاید ز من گازُری کارگر
ز من جای مِهرَت بی‌اندیشه کن / ز گیتی سواری مرا پیشه کن
نگه کرد گازُر سواری تمام / عِنان پیچ و اسپ‌افکن و نیکنام
سپردش بِدو روزگاری دراز / بیاموخت هرچِشْ بِدو بُد نیاز ۱۰۰
عِنان و سِنان و سپر داشتن / برآوردگه باره برگاشتن
همان زخمِ چوگان و تیر و کمان / هنر جستن و دوری از بدگمان
بدان گونه شد زین هنرها که چنگ / نسودی به آوَرد با او پلنگ

پرسیدن داراب نژاد خود از زن گازر و جنگ آوردن به رومیان

به گازُر چنین گفت روزی که من / همی این نهان دارم از خویشتن
نجُنبد همی بر تو بَر مِهرِ من / نماند به چهرِ تو هم چهرِ من ۱۰۵
شگِفت آیدم چون پسر خوانیَم / به دُکّان برِ خویش بنشانیم
بدو گفت گازُر که اینَت سخن؟ / دریغ آن شده رنجهای کهن
تُرا گر مَنِش زانِ من برترَست / پدر جوی، رازِ تو بر مادَرست
چُنان بُد که یک روز گازُر برفت / ز خانه سوی رود تازید* تفت
دَرِ خانه را تنگ داراب بست / بیامد به شمشیر یازید* دست ۱۱۰
به زن گفت کزّی و تاری مجوی / ز هرچِتْ‌بپرسم سخن راست گوی

شما را چه باشم به گوهر که اَم؟ — به نزدیک گازُر ز بهرِ چه اَم؟
زن گازُر از بیم زنهار خواست — خداوندِ دارنده را یار خواست
بِدو گفت خونِ سرِ من مجوی — بگویم تُرا هر چه گفتی بگوی
۱۱۵ سخنها یکایک بَرو بَر شمُرد — بکوشید و از کارْ کژّی بِبُرد
ز صندوق و از کودکِ شیرخوار — ز دینار و از گوهرِ شاهوار
بِدو گفت ما دستکاران بُدیم — نه از تُخمهٔ کامکاران بُدیم
ازانِ تو داریم چیزی که هست — زبَردست گشت آن سرِ زیردست
پرستنده ماییم و فرمان تُراست — نگر تا چه خواهی تن و جان تُراست
۱۲۰ چو بشنید داراب خیره بماند — روان را به اندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازان خواسته هیچ ماند — وگر گازُر آن را همه برفشاند؟
که باشد بهای یکی بارگی — بدین روزِ کُندیّ و بیچارگی
بدو گفت زن هست و بیشَست ازین — دِرَم هم بَرومند باغ و زمین
بِدو داد دینار چندان که بود — بماند آن گِران گوهرِ نابسود
۱۲۵ به دینار اسپی خرید ارجْمَند — یکی کم بها زین و گُرز و کمند
یکی مرزبان بود با سنگ ورای — بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی — پراندیشه بُد جانِ تاریک اوی
همی داشتش مرزبان ارجْمَند — ز گیتی نیامد بَرو بَر گزند
چُنان بُد که آمد سپاهی ز روم — به غارت بدان مرزآباد بوم
۱۳۰ به رزم اندرون مرزبان کُشته شد — سرِ لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد به نزد همای — که رومی نهاد اندرین مرز، پای
یکی مرد بُدنام او رَشْنَواد — سپهبد بُد و هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکَشد سویِ روم — به شمشیر ویران کند رویِ روم
سپه گِرد کرد آن زمان رَشْنَواد — عَرَض‌گاه بنهاد و روزی بداد
۱۳۵ چو بشنید داراب شد شادکام — به نزدیکِ او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری — همی آمد از هر سویی لشکری

بیامد ز کاخِ همایون همای / خود و مرزبانانِ پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد / تن و نامِ دیوانها بشمرد
همی بود چندی بران پهن دشت / ز لشکر فراوان بَرو بَر گذشت
چو داراب را دید با فرّ و برز / به گردن برآورده پولاد گُرز ۱۴۰
تو گفتی همه دشت پهنایِ اوست / زمین زیر پوینده بالایِ اوست
چو دید آن بَر و چهرهٔ دلپذیر / ز پستان مادر بپالود شیر
بپرسید گفت: این سوار از کجاست؟ / بدین شاخ و این بُرز و بالایِ راست
دلیر و سرافراز و کُنداور است / ولیکن سِلیحش نه اندر خوراست
چو داراب را فرّمَند آمَدَش / سپه را سراسر پسند آمَدَش ۱۴۵
از اختر یکی روزگاری گزید / ز بهرِ سپهبد چنان چون سزید
چو جنگاوران را یکی گشت رای / ببردند لشکر ز پیشِ همای
فرستاد بیدار کارآگهان / بدان تا نمانَد سخن در نهان
ز نیک و بَدِلشکر آگاه بود / ز بَدها گمانیش کوتاه بود
همی رفت منزل به منزل سپاه / زمین پُر سپاه آسمان شد سیاه ۱۵۰

آگاه شدن رَشْنَواد از کارِ داراب

چُنان بُد که روزی یکی تیز باد / برآمد غمی گشت ازُو رَشْنَواد
یکی رَعد و بارانِ با برق و جوش / زمین پر ز آب، آسمان پر خروش
به هر سو ز باران همی تاختند / به دشت اندرون خیمه‌ها ساختند
غمی گشت ازان کار داراب نیز / ز باران همی جُست راهِ گریز
نه خرگاه بودش نه پرده سرای / نه خیمه، نه انباز، نه رهنمای ۱۵۵
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانَش یکی طاق بر پای دید
بلند و کهن بود و آزُرده بود / یکی خسروی جای بَر بُرده بود
بدان طاقِ آزرده بایست خفت / که تنها تنی بود بی‌یار و جفت
سپهبد همی گِردِ لشکر بگَشت / ازان طاقِ آزُرده اندر گذشت

۱۶۰ ز ویران خروشی برآمد به گوش — ازان سهم جایْ آمدش یک خروش
که اِیْ طاقِ آزرده هشیار باش — برین شاهِ ایران نگهدار باش
نبودَش یکی خیمه و یار و جفت — بیامد به زیرِ تو اندر بخفت
چُنین گفت با خویشتن رَشْنَواد — که این بانگ رَعدَست اگر تند باد
دگر باره آمد ز ویران خروش — که اِیْ طاق چشم خِرَد را مپوش
۱۶۵ که در توست فرزندِ شاه اردشیر — ز باران مترس این سخن یاد گیر
سه بار این هم آوازش آمد به گوش — شگِفتی دلش تنگ شد زان خروش
به فرزانه گفت این چه شاید بُدَن — یکی را سویِ طاق باید شُدَن
ببینید تا اندرُو خفته کیست؟ — چُنین بر تنِ خویش آشفته کیست؟
برفتند و* دیدند مردی جوان — خردمند، با چهرهٔ پهلوان
۱۷۰ همه جامه و اسپ، ترّ و تباه — ز خاکِ سیه ساخته خوابگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچه* دید — دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانید زود — خروشی بدین سان که یارَد شنود؟
برفتند و گفتند کِایْ خفته مَرد — ازین خواب بر خاک بیدار گَرد
چو دارابه اسپ اندر آورَد پای — همانگاه طاق اندر آمد ز جای
۱۷۵ چو سالارِ شاه این شگِفتی‌بدید — سراپایِ داراب را بنگرید
چُنین گفت کِاْینَت شگِفتی شگِفت — کَزین برتر اندازه نتْوان گرفت
بشد تیز با او به پرده سرای — همی گفت کِاْی دادگر یک خدای
کسی در جهان این شگِفتی ندید — نه از کار دیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامه‌ها خواستند — به خرگاه جایی بیاراستند
۱۸۰ بِکردارِ کوه آتشی برفروخت — بسی عود با مُشک و عنبر بسوخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار — سپهبد به رفتن برآراست کار
بفرمود تا موبدِ رهنمای — یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسپِ تازی به زرّین سِتام — کمر خواست با تیغِ زرّین نیام
به داراب داد و بپرسید ازُوی — که اِیْ شیر دل مِهترِ نامجوی

چه مردی تو و زاد و بومَت کجاست؟ سزد گر بگویی مرا راهِ راست ۱۸۵
چو بشنید داراب یکسر بگفت گذشته همه برگُشاد از نهفت
بران سان که آن زن بَرُو کرد یاد سخنها همه گفت با رَشْنَواد
ز صندوق و یاقوتِ بازوی خویش ز دینار و دیبای پهلویِ خویش
یکایک به سالارِ لشکر بگفت ز آرام و از خواب و جایِ نهفت
همان گه فرستاد کس رَشْنَواد فرستاده را گفت برسانِ باد ۱۹۰
زنِ گازُر و گازُر و مُهرَه را بیارید بهرام و هم زُهرَه را

رزم داراب با لشکر روم

بگفت این وزان جایگه برگرفت ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه به داراب داد طلایه سِنان را به زهرآب داد
بیامد طلایه به نزدیک روم وزین سو نگهبانِ این مرز و بوم
سپاه دو شاه این بدان باز خَورد برآمد همان‌گاه گَردِ نبَرد ۱۹۵
همه یک به دیگر برآمیختند چو رودِ روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاهِ بزرگ به پیش اَندر آمد به کردارِ گَرگ
ازان لشکرِ روم چندان بکُشت که گفتی فلک تیغ دارد به مُشت
همی کوفت زین گونه برسانِ شیر نهنگی به دست اژدهایی به زیر
چُنین تا به لشکرگهِ رومیان همی تاخت برسانِ شیر ژیان ۲۰۰
ز رومی زمین شد چو دریایِ خون جهانجوی را تیغ بُد رهنمون
به پیروزی از دشمنان گشت باز به نزدیکِ سالارِ گردنفراز
بسی آفرین یافت از رَشْنَواد که این لشکرِ شاه بی‌تو مباد
چو ما بازگردیم زین رزمِ روم سپاه اندر آید بدین مرز و بوم
تو چندان نوازِش بیابی ز شاه ز اسپ و ز گنج و ز تخت و کلاه ۲۰۵
همه شب همی لشکر آراستند سِلاحِ سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ زمین شد بکردارِ روشن چراغ

به هم باز خورد این دو پاره سپاه — شد از گَرْد خورشیدِ تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله بُرد — عِنان را به اسپ تگاور سپُرد
۲۱۰ به پیش صف از رومیان کس نماند — ز گُردانِ شمشیرزن بس نماند
به قلب سپاه اندر آمد چو گُرگ — پراکنده کرد آن سپاهِ بزرگ
وزین جایگه شد سوی میمنَه — بیاورد چندی سِلیح و بُنَه
همه لشکرِ روم بر هم درید — کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیرانِ ایران به کردارِ شیر — همی تاختند از پس اندر دلیر
۲۱۵ بکُشتند چندان ز رومی سپاه — که گِل شد ز خون، خاکِ آوردگاه
چهل جاثُلیق از دِلیران بکُشت — بیامد صلیبی گرفته به مُشت
چو زُو رَشنَواد این شگِفتی بدید — ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود — بران آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد به رنگ — همان بازگشتند یکسر ز جنگ
۲۲۰ سپهبد به لشکرگهِ رومیان — برآسود و بُگْشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس — که اِیْ شیردل مردِ فریادرس
نگه کن کنون تا پسندِ تو چیست؟ — وزین خواسته سودمندِ تو چیست؟
نگه دار چیزی که رای آیدَت — ببخش آن که دل رهنمای آیدَت
۲۲۵ هر آنچه پسندت نیاید ببخش — تو نامیتری از خداوندِ رَخْش
چو بشنید داراب شد شادکام — یکی نیزه برداشت از بهرِ نام
فرستاد دیگر سوی رَشْنَواد — بِدُو گفت پیروز بادیّ و شاد
چو از باختر تیره شد رویِ مِهر — بپوشید دیبای مُشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب درگذشت — طلایه پراکند برگِردِ دشت
۲۳۰ غَوِ پاسبان خاست چون زلزله — همی شد ز آوازِ شیرِ یَلَه
چو زرّین سپر برگرفت آفتاب — سَرِ جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گُردانِ ایرانِ میان — همی تاختند از پسِ رومیان

به شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرهاشان همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گَرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد بِزاری ز روم / که بگذاشتند آن دلارای بوم ۲۳۵
به قیصر بَر از کین جهان تنگ شد / رُخِ نامدارانْش بیرنگ شد
فرستاده آمد برِ رَشْنَواد / که گَر دادگر سر نپیچد ز داد
شدند آنکه جنگی بُد از جنگ سیر / سَرِ بختِ روم اندر آمد به زیر
اگر باژ خواهید فرمان کنیم / بنوّی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز / اَبا بدره‌ها بَردِه بسیار نیز ۲۴۰
سپهبد پذیرفت ازُو آنچه بود / ز دینار و از گوهر نابَسود

شناختن همای پسر را

وزان جایگه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رَشْنَواد
به منزل بدان طاقِ ویران رسید / که داراب را اندرُو خفته دید
زنِ گازُر و شوی و گوهر بهم / شده هر دو از بیمِ خواری دژم
هم آنگاهشان خواند از جایِ خویش / به یزدان پناهیده رفتند پیش ۲۴۵
چو دید آن زن و شوی را رَشْنَواد / ز هر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هر چه بود / ز صندوق وَز گوهر نابَسود
ز رنج و ز پروردنِ شیرخوار / ز تیمار و از گردِش روزگار
چُنین گفت با شوی و زن رَشْنَواد / که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگِفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید ۲۵۰
هم اندر زمان مردِ پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزدِ همای
ز داراب و از آب و از خوابگاه / همان جنگِ او اندران رزمگاه
ز گازُر سخن هر چه بشنید نیز / ز صندوق و گوهر ز هر گونه چیز
وز آواز کامَد مرو را به گوش / به تنگی که شد رَشْنَواد از خروش
وزان کو به اسپ اندر آورد پای / هم از باد، طاق اندر آمد ز جای ۲۵۵

به نامه درون سر بِسر کرد یاد / نَوندی برافکند برسان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / که با باد باید که گَردی تو جفت
فِرستَه چو باد اندر آمد ز جای / بیاورد یاقوت نزدِ همای
به شاهِ جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لبِ رَشْنَواد
۲۶۰ چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / سرشکش ز مژگان به رُخ برچکید
بدانست کان روز کامَد به دشت / سپه یک به یک پیشِ او برگذشت
بدید ان جوانی که* بُد فَرّمند / به رُخ چون بهار و به بالا بلند
نبوده‌ست جز پاک فرزندِ اوی / گرانمایه شاخ بَرومند اوی
فرستاده را گفت گریان همای / که آمد جهان را یکی کدخدای
۲۶۵ نبود ایچ ز اندیشه مغزم تَهی / پر از درد بودم ز شاهنشهی
ز دادارِ گیتی دلم پُر هراس / کجا گشته بودم بدو ناسپاس
که یزدان پسر داد نشناختم / به آبِ فُرات اندر انداختم
ببستم ببازوش بَر، این گهر / پسر خوار شد چون نماندَش پدر
کنون ایزد او را به من باز داد / به پیروز نام و پیِ رَشْنَواد
۲۷۰ ز دینار گنجی فرو ریختند / مِی و مُشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز / دگر هفته گنج دِرَم کرد باز
به جایی که‌دانست کاتشکده است / وگر زند و اُستا وُ جشنِ سَدَه است
ببخشید گنجی برین گونه نیز / به هر کشوری بر پراگند چیز
به روزِ دهم بامدادی پَگاه / سپهبد بیامد به نزدیکِ شاه
۲۷۵ بزرگان و داراب با او بِهَم / کسی را نگفتند از بیش و کم

بر تخت نشاندن همای داراب را

ز درگاه پرده فروهِشت شاه / به یک هفته کس را ندادند راه
جهاندار، زرّین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاجْوَرد
یکی تاج پر گوهرِ شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهر نگار

یکی جامهٔ خسروانی بِزَر / بَرُو بافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه ۲۸۰
به شهریورِ بهمن از بامداد / جهاندار داراب را باره داد
یکی جام پُر سرخ یاقوت کرد / یکی نیز دیگر ز یاقوتِ زرد
چو آمدبه نزدیک ایوان فراز / همای آمد از دور و بردش نماز
برافشاند آن گوهرِ شاهوار / فرو ریخت از دیده خون برکنار
جوان را گرفت اندر آغوش تنگ / ببوسید و گسترد رویش به چنگ ۲۸۵
بیاورد و بر تختِ زرّین نشاند / دو چشمش به دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرّین نشست / همای آمد و تاج شاهی به دست
بیاورد و بر تارَک او نهاد / جهان را به دیهیمِ او مژده داد
چو از تاجْ دارا فروزِش گرفت / همای اندر آن کار پوزش گرفت
به داراب گفت آنچه اندر گذشت / چُنان دان که بر ما همه باد گشت ۲۹۰
جوانیّ و گنج و دگر رایِ‌زن / پدر مرده و شاه بی‌رایزن
اگر بد کند زُو مگیر آن به دست / که جز تخت هرگز مبادت نشست
چُنین داد پاسخ به مادر جوان / که هستی تو از گوهرِ پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید به جوش / به یک بَد تو چندین میاوَر خروش
جهان‌آفرین از تو خشنود باد / دلِ بدسِگالان پر از دود باد ۲۹۵
ز من یادگاری بوَد این سخن / که هرگز نگردد ز دفتر کهن
بَرُو آفرین کرد فرّخ همای / که تا جای باشد تو بادی به جای
بفرمود تا موبدِ موبدان / بخوانَد ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آن کس که بُد نامدار / سرافراز شیران خنجرگزار
بفرمود تا خوانَدند آفرین / به شاهی بران نامدارِ زمین ۳۰۰
چو بر تاجِ شاه آفرین خواندند / بران تخت نوگوهر افشاندند
بگفت آنچه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کَز بهمنِ شهریار / جز او نیست اندر جهان یادگار

به فرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و گُردان رمَه
۳۰۵ بزرگیّ و دیهیم و شاهی وُراست / بدو داشت باید همه پشت راست
بِشادی خروشی برآمد ز کاخ / که نورسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار / که شد ناپدید اندران شهریار
جهان نو شد از شادمانیّ و داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان / که اِیْ نامور با خرَد بِخرَدان
۳۱۰ به سیّ و دو سال آنچه کردم بِرنَج / سپردم بِدُو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید / ابی رایِ او یک نفس مشمرید
چو دارا ز تختِ کیی گشت شاد / بآرام دیهیم بر سرنهاد
زن گازُر و گازُر آمد دوان / بگفتند کِایْ شهریار جوان
نشست کیی بر تو فرخنده باد / تنِ بدسِگالان تُرا بنده باد
۳۱۵ بفرمود داراب دَه بدره* زر / بیارید و پرمایه چندی گهر
ز هر جامه‌ای تخته فرمود پنج / بداد آن‌کسی را کَزو دید رنج
بدو گفت رَوُ گازُری پیشه‌دار / به پیشه روان را پر اندیشه‌دار
مگر زاب صندوق یابی یکی / چو دارا بِدُو اندرون کودکی
برفتند یک لب پر از آفرین / از ایوانِ آن شاه ایران زمین
۳۲۰ کنون اختر گازُر اندر گذشت / به دکّان شد و بُرد جامه به دشت

پادشاهی داراب

دوازده سال بود

ساختن داراب شهر دارابْگِرد را

کنون آفرین از جهان آفرین — بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاهِ خورشید چهر — بیاراست گیتی به داد و به مهر
نجوید بجز خوبی و راستی — نیارد به داد اندرون کاستی
جهان روشن از تاجِ محمود باد — همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بوَد — همان زنده تا زندگانی بوَد ۵
چه گفت آن سراینده دهقان پیر — ز گشْتَآسْپ و از نامورِ اردشیر
ازان نامداران پاکیزه رای — ز داراب و از رسم ورایِ همای
چو داراب بر تخت کی* برنشست — کمر بر میان بست و بُگْشاد دست
چُنین گفت با موبدان ورَدان — بزرگان و بیدار دل بِخرَدان
که گیتی بجُستم به رنج و به داد — مرا تاج، یزدان به سر برنهاد ۱۰
شگفتیتر از کارِ من در جهان — نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این — که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما — ز بیشیّ و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد — دل زیردستان به ما شاد باد
وزان پس ز هندوستان تا به روم — ز هر مرزِ با ارز و آباد بوم ۱۵
برفتند با هدیه و با نثار — بجُستند خشنودیِ شهریار
چُنان بُد که روزی ز بهر گَلَه — بیامد که اسپان ببیند یَلَه
ز پستی برآمد به کوهی رسید — یکی بیکران ژرف دریا بدید

بفرمود کز روم و هندوستان / بیارند کارآزموده رَدان
۲۰ بجویند ازان آبِ دریا دَری* / رسانند رودی به هر کشوری
چو بگشاد داننده زان آب بند / یکی شهر* فرمود ازان سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گِرد / وُرا نام کردند دارابْگِرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستیدنِ آذر آمد گروه
ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند / همه شهر ازیشان بیاراستند
۲۵ به هر سو فرستاد بی مَرّ سپاه / ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیش بی‌بیم کرد / دلِ بدسِگالان به دو نیم کرد

شکستن داراب لشکر شُعَیْب را

چُنان بُد که از تازیان صدهزار / نَبَرده سواران نیزه‌گزار
برفتند و سالارِ ایشان شُعَیْب / یکی نامدار از نژاد قُتَیْب
جهاندارِ ایران سپاهی ببرد / که گفتند کان را نیارَد شمرد
۳۰ فراز آمدند آن دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاشجویان دُژَم
زمین آن سپه را همی برنتافت / بران بوم کس جای رفتن نیافت
ز بارانِ ژوپین و بارانِ تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلُویی / تَلی کشته دیدند بر هر سویی
سه روز و سه شبْشان بِهم جنگ بود / زمان اندران خستگان تنگ بود
۳۵ چهارم عرب روی برگاشتند / به شب دشت پیگار بگذاشتند
شُعَیْب اندران رزمگه کُشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپِ تازی به زین خدنگ / همان نیزه و تَرگ و خِفتان جنگ
ازان رفتگان ماند آنجا به جای / به نزد جهاندار، پورِ همای
ببخشید چیزی که بُد بر سپاه / ز اسپ و ز تاج و ز تیغ و کلاه
۴۰ ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتارِ ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال کَانْدر گذشت

رزم کردن داراب با فیلقوس و بِزنی گرفتن دخترش را

شد از دشت نیزه‌وران تا به روم — همی جُست جنگ اندرآباد بوم
به روم اندرون شاه بُد فیلقوس — یکی بود با رای او شاهِ سوس
نبشتند نامه که پور همای — سپاهی بیاورد بی مرّ ز جای
چو بشنید سالارِ روم این سخن — بیاد آمدش روزگار کهن ۴۵
ز عمّوریه لشکری گِرد کرد — همه نامدارانِ روز نبرد
چو داراب آمد* بزرگانِ روم — بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عمّوریه فیلقوس و سران — برفتند گُردان و جنگاوران
دو رزمِ گران کرده شد در سه روز — چهارم چو بِفْروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه — یکی را نبد تَرگ و رومی کلاه ۵۰
زن و کودکانْشان ببُردند اسیر — بکُشتند چندی به شمشیر و تیر
چو در پیشِ* دارابْشهر آمدند — ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کُشته و خسته بود — پسِ پشتِشان نیزه پیوسته بود
به عمّوریه در حصاری شدند — وزیشان بسی زینهاری شدند
فرستاده‌ای آمد از فیلقوس — خردمند و بیدار و با نِعْم و بُوس ۵۵
ابا بَدِره و بَردِه و با نثار — دو صندوق پُر گوهر شاهوار
چُنین بود پیغام او کَز خدای — بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم — مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی — ز کژّی و از آز خیزد کمی
چو عمّوریه کان نشستِ منَست — توآییّ و سازی که گیری به دست ۶۰
دل من به جوش آمد از نام و ننگ — به هنگام بزم اندر آیم به جنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست — پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزادگان را* بخواند — همه داستان پیش ایشان براند
چه بینید گفت اندرین گفت و گوی؟ — بجوید همی فیلقوس آبروی

۶۵ همه مهتران خواندند آفرین / که ایْ شاهِ بینا دل و پاکدین
شهنشاه بر مِهتران مِهترَست / ز کار آن گُزیند کجا بهترست
یکی دختری دارد این نامدار / به بالایِ سرو و به رُخ چون بهار
بُت آرایْ چون او نبیند به چین / میان بُتان چون درخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش / به پالیز سَروِ بلند آیدش
۷۰ فرستادهٔ روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه
بِدو گفت رَوْ پیش قیصر بگوی / اگر جُست خواهی همی آبروی
پسِ پردهٔ تو یکی دخترَست / که بر تارَکِ بانوان افسرَست
نگاری که ناهید خوانی وُرا / بر اورنگ زرّین نشانی ورا
بَرِمن فرستیش با باژِ روم / چو خواهی که بی‌رنج مانی به بوم
۷۵ فرستاده بشنید و آمد چو باد / به قیصر بَر آن گفته را کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مرو را چو شاه
سخن رفت هرگونه از باژ وساو / ز چیزی که دارد پیِ روم تاو
بران برنهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر به هر مِهر ماه
ز زر خایهٔ ریخته ده هزار / اَبا هر یکی گوهرِ شاهوار
۸۰ چهل کرده مثقال هر خایه‌ای / همان نیز گوهر گرانمایه‌ای
ببخشید بر مرزبانانِ روم / هران کس که باشد ز آباد بوم
وزان پس همه فیلسوفانِ شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دخترِ شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
۸۵ یکی مَهدِ زرّین بیاراستند / پرستندهٔ تاجوَر خواستند
ده اُشتُر همه بار دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرّ بوم
شُتُروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بُد راه را بُردنی
دلارامِ رومی به مَهد اندرون / سُکوبا و راهِب وُرا رهنمون
کنیزک پسِ پشتِ ناهید، شست / وزان هر یکی جامِ زرّین به دست

به جام اندورن گوهرِ شاهوار / بت‌آرای باافسر و گوشوار ۹۰
سُقُف خوبرُخ را به دارا سپرد / گهرها به گنجورِ او برشمرد
ازان پس بران رزمگه بس نماند / سپه را سویِ شهرِ ایران براند
سوی پارس شد با دلارام شاد / کلاهِ بزرگی به سر برنهاد

باز فرستادن داراب ناهید را و زادن سِکَندَر ازو

شبی خفته بُد ماه با شهریار / پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار
همانا که برزد یکی تیز دم / شهنشاه ازان دم زدن شد دُژَم ۹۵
بپیچید سر روی را زُو بتافت / که از نَکهَتش بویِ ناخوش بیافت
ازان کار شد شاهِ ایران دُژَم / پر اندیشه جان، ابروان پر ز خم
پزشکانِ داننده را خواندند / به نزدیکِ ناهید بنشاندند
یکی مردِ بینا دل و نیکرای / پَژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزندهٔ کام بود / به روم اندر* اسکندرش نام بود ۱۰۰
بمالید بر کامِ او بَر، پزشک / بارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشیْ بوی و کامَش بسوخت / به کردارِ دیبا رُخَش برفروخت
اگر چند مُشکین شد این خوبچهر / دُژَم بود داراب را جایِ مِهر
دلِ پادشا سرد گشت از عروس / فرستاد بازش سویِ فیلقوس
همی بود ازُو کودکی در نهان / نگفت این سخن با کسی در جهان ۱۰۵
چو نُه ماه بگذشت ازان خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مِهر
ز بالا واَوْرَند و بویا بَرَش / سِکَنْدَر همی خواندی مادرش
که فرّخ همی داشت آن نام را / که از ناخوشی یافت زُو کام را
همی گفت قیصر به هر مِهتری / که پیدا شد از تُخمِ من قیصری
نیاورد کس نام داراب بَر / سِکَندَر پسر بود و قیصر پدر ۱۱۰
همی ننگش آمد که گوید به کس / که داراب از دختِ* من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / به نزد نِیا شد کسی مژده داد

در آخور یکی مادیان بُد سَمَند / گَهِ کار، کاری به بالا بلند
همان شب یکی کرّه‌ای زاد خِنْگ / بَرَش چون بَرِ شیر و کوتاه لِنگ
۱۱۵ ز زادنْش قیصر برافراخت یال / که آن زادَنَش فرّخ آمد بِفال
به شبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را بیاراستی
بسودی همان کرّه را چشم و یال / که همتا بُد او با سِکَندر بِسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز هر گونه‌ای سالیان برگذشت
سِکَندَر دلِ خسروانی گرفت / سخن گفتن* پهلوانی گرفت
۱۲۰ فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی بَرَش
خِرَد یافت لختیّ و شد کاردان / هُشیوار با سنگ ورایِ ردان
ولی‌عهد گشت از پیِ فیلقوس / به دیدار او داشتی نِعم و بُوس
هنرها که باشد کِیان را بکار / سِکَنْدَر بیاموخت زاموزگار
تو گفتی نشاید مگر داد را / وگر تخت شاهیّ و بنیاد را
۱۲۵ وزان پس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش با فَرّ و یال / ز فرزندِ ناهید کِهتر به سال
همان روز داراش کردند نام / که تا از پدر پیش باشد به کام
چو ده سال بگذشت ازین با دو سال / شکست اندر آمد به فال و به یال
بپژمرد شاداب پورِ همای / همی خواندندش بدیگر سرای
۱۳۰ بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان براند
بگفتا که دارای داراکنون / شما را به نیکی بوَد رهنمون
همه گوش دارید و فرمان بَرید / ز فرمان او رامِشِ جان بَرید
که این تختِ شاهی نماند دراز / چو خوشّی بوَد زود خوانند باز
بکوشید تا مِهر و داد آورید / به شادی مرا نیز یاد آورید
۱۳۵ بگفت این و باد از جگر برکشید / شد آن برگِ گلنار چون شنبلید

پادشاهی دارا پسر داراب

چهارده سال بود

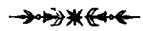

چو دارا ز دل سوگ داراب داشت — ز خورشید تاج کیی برفراشت
یکی مرد بُد تیز و بُرنا و تند — شدی با زبانش دلِ تیغ کند
چو بنشست برگاه گفت ای سران — سرافراز گُردان و کُنداوران
کسی را نخواهم که افتد به چاه — نه از چاه خوانم سوی تاج و گاه
کسی کو، ز فرمان ما بگذرد — سرش را همی تن به سر نشمرد ۵
وگر هیچ تاب اندر آرد به دل — به شمشیر باشم وُرا دل گُسِل
جز از ما هران کس که دارند گنج — نخواهم کسی شاد دل را به رنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای — منم رهنمای و منم دلگشای
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست — بزرگیّ و شاهیّ و گیهان مراست
دبیرِ خردمند را پیش خواند — ز هر در فراوان سخنها براند ۱۰
یکی نامه بِنْبِشت فرّخ دبیر — ز دارای دارابِ* بِن اردشیر
به هر سو که بُد شاه و خودکامه‌ای — بفرمود چون خنجری نامه‌ای
که هر که ز رای و ز فرمان من — بپیچد، ببیند سرافشانِ من
همه یکسره سر به فرمان نهید — اگر جان ستانید اگر جان دهید
سَرِ گنجهای پدر برگشاد — سپه را همه خواند و روزی بداد ۱۵
ز چار اندر آمد درم تا به هَشت — یکی را به جام و یکی را به تشت
دِرَم داد و دینار و بَرگُستُوان — همان جوشن و تیغ و گُرزِ گران
هران کس که بُد کار دیده سری — ببخشید بر هر سری کشوری
یکی را ز گردنکَشان مرز داد — سپه را همه چیزِ با ارز داد

۲۰ فرستاده آمد ز هر کشوری ز هر نامداریّ و هر مِهتری
ز هند و ز روم و ز فَغفورِ چین ز خاقان و هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو نه پِیْ بود با او کسی را نه تاو
یکی شارسان کرد زَرنوش نام به اهواز گشتند زان شادکام
کسی را که درویش بُد داد داد به خواهندگان گنج بنیاد داد

مردن فیلقوس و بر تخت نشستن اسکندر

۲۵ بمُرد اندران چند گه فیلقوس به روم اندرون بود یک چند بُوس
سِکَندَر به تخت نِیا برنشست بِهی جست و دستِ بَدی را ببست
یکی نامداری بُد آنگه به روم کَزو شاد بُد آن همه مرز و بوم
حکیمَ اَرْسْطاطالِسَش بود نام خردمند و بیدار و گسترده کام
به پیش سِکَندَر شد آن نیکرای زبان کرد گویا و بِگْرفت جای
۳۰ بِدُو گفت کِایْ مهترِ شادکام همی گُم کنی اندر این کار نام
که تختِ کیان چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
هران گه که گویی رسیدم به جای نباید ز گیتی مرا رهنمای
چُنان دان که نادانترین کس بُوی اگر پندِ دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم به بیچارگی تن بِدُو داده‌ایم
۳۵ اگر نیک باشی بمانَدْت نام به تخت کیی بَر بُوی شادکام
وگر بَد کنی جز بدی نَدْروی شبی در جهان شادمان نَغنَوی
به نیکی بوَد شاه را دسترس به بَد روزِ نیکی نجُسته‌سْت کس
سِکَندَر شنید آن پسند آمدش سخنگوی را فرّه‌مَند آمدَش
به فرمانِ او کرد کاری که کرد ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
۴۰ ز نو هر زمانیش بنواختی چو رفتیش بر تخت بنشاختی
چنان بُد که روزی فرستاده‌ای سخنگوی و روشندل آزاده‌ای
ز نزدیکِ دارا بیامد به روم که تا باژ خواهد ز آباد بوم

به پیش سِکَندَر بگفت این سخن / غمی گشت ازان باژ و ساوِ کهن
بدو گفت رَوْ پیش دارا بگوی / که از باژِ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرّین همی خایه کرد / بمُرد و سرِ باژ بی‌مایه کرد ۴۵
فرستاده پاسخ بدان سان شنید / بترسید و از روم شد ناپدید
سِکَندَر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخنها بریشان براند
چُنین گفت کَز گردش آسمان / نیابد گذر مردِ نیکی گمان
مرا رویِ گیتی بباید سپُرد / بَد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و آرام پرداختن ۵۰
مِهان چون شنیدند فرمان اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما مر تُرا یکسره بنده‌ایم / به فرمانِ قیصر سرافکنده‌ایم
سَرِ گنجهای نِیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
به شبگیر برخاست از روم غَوْ / ز شهر و ز درگاهِ سالار نَوْ
دِرَفشی پسِ پشتِ سالارِ روم / نبشته بَرو سرخ و پیروزه بوم ۵۵
به مصر آمد از روم چندان سپاه / که بستند بر مور و بر پشّه راه
دو لشکر به روی اندر آورد روی / ببودند یک هفته پرخاشجوی
به هشتم به مصر اندر آمد شکست / سکندر سرِ راهِ ایران ببست
ز یک راه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد
ز گوپال و اسپ و ز بَرگُستُوان / ز خِفتان و از خنجرِ هندوان ۶۰
کمرهای زرّین و زرّین سِتام / هم از تیغِ مصری بِزرّین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت / که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار / بزرگانِ جنگاورِ نامدار
وزان جایگه ساز ایران گرفت / دلِ شیر و چنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بدین مرز و بوم ۶۵
برفتند از استخر چندان سپاه / که از نیزه بر باد بَربست راه
همی داشت از پارس آهنگِ روم / کَز ایران گذارد به آباد بوم

چو آورد لشکر به پیش فُرات | سپه را شُمَر بیش بود از نبات
به گِردِ لبِ آب لشکر کشید | ز جوشن کسی آبِ دریا ندید

آمدن سِکَندر به رسولیِ خویش نزد دارا

۷۰ سِکَندَر چو بشنید کنامد سپاه | پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند | سِکندَر گرانمایگان را بخواند
ز هرگونه با وِیْ سخن راندند | سخنهای دارا بَرُو خواندند
چو سیر آمد از گفتهٔ رهنمای | چُنین گفت کَاکنون جزین نیست رای
که من چون رسولی شوم پیشِ او | همه برگرایم کم و بیشِ او
۷۵ کمر خواست پر گوهرِ شاهوار | یکی خسروی جامهٔ پرنگار
یکی بارهٔ خوب و زرّین سِتام | به زین اندرون تیغِ زرّین نیام
سواری ده از رومیان برگزید | که گویند و دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان | خود ونامبردار دَه ترجمان
چو آمد به نزدیکِ دارا فراز | پیاده شد و بُرد پیشش نماز
۸۰ جهاندار دارا مرو را بخواند | بپرسید و نزدیکِ گاهش نشاند
همه نامداران فروماندند | بَرو در نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فرّو فرهنگ اوی | ز بالا و از شاخ و اَوْرَنگِ اوی
همان گه که بنشست بر پای خاست | پیامِ سِکَندَر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار | که جاوید باد این سَرِ تاجدار
۸۵ سِکندَر چُنین گفت کِایْ نیکنام | به گیتی به هر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ | نه در بوم ایران گرفتن درنگ
برآنم که اندر زمین اندکی | بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی | بویژه که سالارِ ایران تویی
اگر خاک داری تو از من دریغ | نشاید سپردن هو را چو میغ
۹۰ چُنین با سپاه آمدی پیشِ من | نه آگاهی از راه و کم بیش من

چو رزم آوری با تو رزم آورم / ازین بوم بی‌جنگ بر نگذرم
گزین کن یکی روزگارِ نبرد / برین باش و از آرزو برمگرد
که من سر نپیچم ز جنگِ سران / وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای اوی / سخن گفتن و فرّ و بالای اوی
تو گفتی که داراست بر تخت عاج / اَبا یاره و طوق و با فرّ* و تاج ۹۵
بِدو گفت نام و نژاد تو چیست؟ / که بر فرّ و شاخَت نشان کیست
از اندازهٔ کِهتران برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فرّ و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدَت سپهر؟
چُنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتیّ و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر دَرَش کمترند / که بر تارَکِ بِخرَدان افسرند ۱۰۰
کجا خود پیام آرَد از خویشتن / چُنان شهریاری سرِ انجمن
سکندر نه زین‌گونه دارد خِرَد / که از رای پیشینگان بگذرد
پیامَم سپهبد بدین‌گونه داد / بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چُنان چون بوَد در خورِ پایگاه
سپهدارِ ایران چو بنهاد خوان / به سالار فرمود کو را بخوان ۱۰۵
فرستاده را در زمان خوانْدند / به جای رسولانْش بنشانْدند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / مِی ورود و رامِشگران خواستند
سِکَندَر چو خوردی مِیِ خوشگوار / نهادی سبُک جام را در کنار
چُنین تا مِیْ و جام چندی بگشت / نهادن از اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد به دارا بگفت / که مهمان شد امروز با جام جفت ۱۱۰
بفرمود تا زو بپرسند شاه / که جامِ نبید از چه داری نگاه؟
بِدو گفت ساقی که اِیْ شاهوَش / چه داری همی جام زرّین به کَش
سِکَندَر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد اِیْ نیکنام
گر آیین ایران جز اینست و راه / بِبَر جامِ زرّین سوی گنج شاه
بخندید از آیینِ او شهریار / یکی جامِ پُر گوهر شاهوار ۱۱۵

بفرمود تا بر کَفَش برنهند ... یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژخواهانِ روم ... کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
زخانه بدین بزمگاه آمدند ... خرامان به نزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سِکَندَر بدید ... برِ شاه رفت آفرین گسترید
۱۲۰ بدو گفت این مهتر اسکندرَست ... که بر تخت با گرز و با افسرَست
بدان گه که ما را بفرمود شاه ... که رفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت و ما را بدان خوار کرد ... به گفتار با شاه پیکار کرد
من از پادشاهیش بُگْریختم ... شب تیره اسپان برانگیختم
ندیدیم مانندهٔ او به روم ... دلیر آمده‌ست او بدین مرز و بوم
۱۲۵ همی برگراید سپاه تُرا ... همان گنج و تخت و کلاهِ تُرا
چو گفتِ فرستاده بشنید شاه ... فزون کرد سوی سِکَندَر نگاه
سِکَندَر بدانست کَانْدَر نهان ... چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره‌تر گشت روز ... سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد به دهلیز پرده‌سرای ... دلاور به اسپ اندر آورد پای
۱۳۰ چُنین گفت با آن سوارانِ خویش ... بلند اختر و نامداران خویش
که ما راکنون جان به اسپ اندرَست ... چو سستی کند باد مانَد به دست
همه باد پایان برانگیختند ... ز پیشِ جهاندار بُگْریختند
چو دارا سر و افسرِ او ندید ... به تاریکی از چشم شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان ... به نزدیکیِ خیمهٔ بدگمان
۱۳۵ چو رفتند، بیدار دل رفته بود ... نه چون پادشه بختِ او خفته بود
پسِ او فرستاد دارا سوار ... دلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پسِ او همی تاختند ... چو شب تیره بُد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز ... نبُد سود جز رنجِ راهِ دراز
چو اسکندر آمد به پرده سرای ... برفتند گُردانِ رومی ز جای
۱۴۰ بدیدند شب شاه را شادکام ... به پیش اندرون پُر گهر بود جام

به گُردان چنین گفت کـاباد بـید / بـدین فـرّخیْ فـالِ مـا شـاد بـید
که این جام پیروزی جـام مـاست / سـرِ اخـتران زیـرِ فـرمان مـاست
هـم از لشکـرش بـرگرفتم شـمار / فـراوان کـمست از شـنیدن سـوار
هـمه جـنگ را تـیغها بـرکشید / وزین دشتِ هامون سر اندر کشید
چو در جنگ تن را به رنج آوریـم / ازان رنـجْ شـاهیّ و گـنج آوریـم ۱۴۵
جـهان آفـریننده یـارِ مـنَست / سَـرِ دولت انـدر کـنار مـنَست
بـزرگان بَـرُو خـوانـدند آفـرین / کـه آبـاد بـادا بـه قـیصر زمـین
فـدای تـو بـادا تـن و جـان مـا / بـرینَست جـاوید پـیمان مـا
ز شاهان که یـارَد بُـدَن یـارِ تـو؟ / بـه مـردی و بـالا و دیـدارِ تـو؟

رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او

چو خورشید برزد سر از پشتِ زاغ / زمـین شـد بِکـردارِ زرّیـن چـراغ ۱۵۰
جـهاندار دارا سـپه بـرگرفت / جهان چـادر قـیر بـر سـر گـرفت
بـیاورد لشکـر ز رودِ فُـرات / به هامون سپه بیش بـود از نـبات
سِکَندَر چو بشـنید کـامَد سپاه / بـزد کـوس و آورد لشکـر بـه راه
دو لشکـر کـه آن را کـرانـه نـبود / چـو اسکـندر انـدر زمـانه نـبود
ز خِـفتان و از خـنجرِ هـندوان / ز اسپ و ز بـالای و بـرگُستُوان ۱۵۵
ز سـاز و ز گُـردانِ هـر دو گـروه / زمین همچو دریا بُـد و گَـرد کـوه
دو رویـه سپه بـرکشیدند صـف / ز خنجر همی تافت خورشید تَـف
به پـیش سپاه انـدر اِسـتاد پـیل / جـهان شـد بِکـردارِ دریـای نـیل
سواران جنگ از پس و پیل پـیش / همه بر گرفته دل از جان خـویش
تو گفتی هوا خون خـروشد هـمی / زمین از خروشَش بـجوشد هـمی ۱۶۰
ز بس نـالهٔ بـوق و هـندی دَرای / همی خاک را دل بـرآمـد ز جـای
ز آوازِ اسـپان و بـانگِ سـران / چَـرَنگیدن گُـرزهایِ گـران
تو گفتی زمین کوهِ جنگی‌شده‌ست / ز گَرد آسمان رویِ زنگی شده‌ست

به یک هفته گُردانِ پرخاشجوی — به روی اندر آورده بودند روی
۱۶۵ به هشتم برآمد یکی تیره گَرد — بران سان که خورشید شد لاژوَرد
بپوشید دیدارِ ایران سپاه — ندیدند جز خاکِ آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی — همه نامدارانِ پرخاشجوی
به رود فُرات اندر آمد سپاه — گریزان برفتند ازان رزمگاه
سپاه سِکَندَر پس اندر دمان — یکی پُر غم و دیگری شادمان
۱۷۰ سِکَندر بشد تا لبِ رودبار — بکُشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب رود برگاشتند — بفرمود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بدین رزمگاه — کجا پیش بُد ناگزیده سپاه

رزم دوم دارا با اسکندر

چو دارا ز پیشِ سِکَندَر برفت — به هر سو سواران فرستاد تَفت
از ایران سران و مِهان را بخواند — دِرَم داد و روزیدهان را بخواند
۱۷۵ سرِماه را لشکر آباد کرد — سرِ نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب زین سو گذشت — بیاراست لشکر بران پهن دشت
سِکَندَر چو بشنید لشکر براند — پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد به روی — زمین و زمان گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزمِشان شد درنگ — چنان شد که از کشته شد جای تنگ
۱۸۰ فراوان ز ایرانیان کُشته شد — جهانجوی را روز برگشته شد
پر از درد برگشت از آوَردگاه — چو یاری ندادش همی هور و ماه
سِکَندَر برآمد پسِ او چو گَرَد — بسی از جهان آفرین یاد کرد
خروشی برآمد ز پیشِ سپاه — که اِیْ زیردستانِ گُمْ کرده راه
شما را ز من بیمِ آزار نیست — سپاهِ مرا با شما کار نیست
۱۸۵ بباشید ایمَن به ایوان خویش — به یزدان سپرده تن و جان خویش
به جان و تن از رومیان رسته‌اید — وگر چه به خون دستها شُسته‌اید

چو شهر عراق ایمَنی یافتند / همه رُخ سوی رومیان تافتند
سِکَندَر بیامد به دشت نبرد / همه خواسته سر بسر گِرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / به نیرو سپاهش شد آراسته
ببود اندران بوم و بَر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه ۱۹۰
جهاندار دارا به جَهرُم رسید / که آنجا بُدی گنجها را کلید
همه مِهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را ندید / پسر همچنین چون پدر را ندید
همه شهرِ ایران پر از ناله بود / به چشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جَهرُم بیامد به شهر سِتَخر / که آزادگان را بدان بود فخر ۱۹۵
فرستاده‌ای رفت بر هر سُوی / به هر نامداری و هر پهلَوی
سپاه انجمن شد به ایوان شاه / نهادند زرّین یکی زیرِگاه
چو دارا بَران کرسی زر نشست / برفتند گُردانِ خسرو پرست
به ایرانیان گفت کِایْ مهتران / خردمند و بیدار کُنداوران
ببینید تا راهِ این کار چیست / همی گفت با درد و چندی گریست ۲۰۰
چُنین گفت کِامْروز مُردَن به نام / به از زنده و دشمنان شادکام
نِیاگان و شاهان ما تا بُدند / به هر سال باژی همی بستُدَند
به هر کار ما را زبون بود روم / کنون بختِ آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سِکَندَر گرفت / جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چُنین هم نمانَد بیاید کنون / همه پارس گردد چو دریای خون ۲۰۵
زن و کودک و مرد گردد اسیر / نمانَد برین بوم بُرنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارْمَند / بگردانم این درد و رنج و گزند
شکار بزرگان بُدند این گروه / همه گشته از شهرِایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / به هر کارزاری گُریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید / بَر و بومِ رفته به مُشت آورید ۲۱۰
کسی کَانْدَرین جنگ سستی کند / بکوشد که تا جانَپَرستی کند

نـداریـد ازان پس بـه گـیتی امـید | که شد روم ضحّاک و ما جـمِّشید
همی گفت گـریان و دل پـر ز درد | دو رخسـاره‌اش زرد و لب لاژورد
بـــزرگانِ دانـــنده بـــرخـــاستند | هـــمه پـــاسخش را بـــیاراستند
۲۱۵ خـــروشی بـــیامد ز ایـــوان بِـزار | کـه گـیتی نـخواهـیم بـی‌شهریار
همه روی یکسر به جـنگ آوریـم | جهان بر بدانـدیش تـنگ آوریـم
بـــبندیم دامـــن یک انـــدر دگـــر | اگـر خـاک یـابیم اگـر بـوم و بـر
سِـــــلیح و دِرَم داد لشکـــرْش را | هـــــمه نـــامداران کشـــورْش را

رزم سوم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان

سکندر چـو از کـارَش آگـاه شـد | که دارا بـه تـخت افسـرِ مـاه شـد
۲۲۰ سـپه بـرگرفت از عـراق و بـرانْـد | به رومی همی نامِ یـزدان بـخوانـد
سـپه را مـیان و کـرانـه نـبود | هـمان روزِ دارا جـوانـه نـبود
پـذیره شـدن را بـیاراست شـاه | بـیاورد از استخر چـندان سپاه
کـه گـفتی زمـین بـر بـتابد هـمی | فـلک راهِ رفـتن نـیابد هـمی
سـپاه دو کشـور کشـیدند صـف | همه نیزه و گرز و خـنجر بـه کـف
۲۲۵ برآمد چنان از دو لشکـر خـروش | که چـرخ فـلک را بـدرّید گـوش
چو دریا شد از خونِ گُردان، زمین | تَنِ بـی‌سران بُـد هـمه دشتِ کـین
پسـر را نـبُد بـر پـدر جـایِ مِـهر | بـریشان نـبخشود گَـردان سـپهر
شب آمد بـه دارا بـرآمـد شکست | سِکَـندَر مـیان، تـاختن را بـبست
جهاندار لشکـر بـه کـرمان کشـید | همی از کَفِ دشمنان جـان کشـید
۲۳۰ سِکَندَر بـیامد بـه استخرِ پـارس | که دیهیم شاهان بُد و فخرِ پـارس
خـــروشی بـــلند آمـــد از بـارگاه | کـــه اِیْ مِـــهترانِ نـمایندهٔ راه
هران کس که زنهار خواهـد هـمی | ز کـــرده بـه یـزدان پـناهد هـمی
هـــمه یکســـر انـــدر پـناهِ مَـنید | بـــدانـــید اگـــر نـــیکخواهِ مَـنید
هـمه خسـتگان را بـبخشیم چـیز | هـمان خـونِ دشـمن نـریزیم نـیز

ز چیز کسان دست کوته کنیم / خِرَد را سوی راستی ره کنیم ۲۳۵
که پیروزگر دادِمان فرّهی / بزرگّی و دیهیمِ شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردنِ اژدها بسپرد
زچیزی که دید اندران رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران به کرمان رسید / دو بهر از بزرگانِ لشکر ندید
خروشی بُد اندر میان سپاه / یکی را ندیدند بر سر کلاه ۲۴۰
بزرگان فرزانه را گِرد کرد / کسی را که با او بُد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند / ز بختِ بَدِ خویش بریان شدند
چُنین گفت دارا که هم بی‌گمان / ز ما بود بر ما بَدِ آسمان
شِکَن زین نشان در جهان کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودک شهریاران اسیر / جگر خسته از اختر و تن به تیر ۲۴۵
چه بینید و این را چه درمان کنیم / که بدخواه را زین پشیمان کنیم؟
نه کشور نه تخت و نه تاج و کلاه / نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
گرآیدون که بخشایش کردگار / نباشد تبه شد ز ما روزگار
کسی کَز گرانمایگان زیستند / همه پیش او زار بگریستند
به آواز گفتند کِایْ شهریار / همه خسته‌ایم از بَدِ روزگار ۲۵۰
سپه را ز کوشش سخن برگذشت / ز تارَک دَمِ آب برتر گذشت
پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر / چُنین آمد از چرخِ گَردان بسر
کِرا مادر و خواهر و دخترَست / همه پاک در دست اسکندرَست
همه پاک پوشیده رویانِ تو / که بودند لرزنده بر جان تو
چه گنجِ نیاگانِ برتر منش / که آمد به دست تو بی‌سرزنش ۲۵۵
کنون مانده اندر کَفِ رومیان / نژاد بزرگان و گنجِ کیان
کنون نیست ما را اَبا او درنگ / نکوشیم با وی هم از راهِ جنگ
کنون چاره با او مداراست بس / که تاجِ بزرگی نمانَد به کس
همین چرخِ گَردان بَرُو بگذرد / چُنین داند آن کس که دارد خِرَد

۲۶۰ تو او را به تن زیردستی نمای / یکی در سخن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بوَد / که گَردِش ز اندیشه بیرون بوَد
یکی نامه بنویس نزدیک اوی / پر اندیشه کن جانِ تاریک اوی
کِرا گفت آتش زبانه فروخت / به چاره بَد از تن تواند سپوخت
ازیشان چو بشنید فرمان گُزید / چُنین کَز ره شهریاران سزید

نامهٔ دارا به اسکندر در کار آشتی جستن

۲۶۵ دبیرِ جهاندیده را خواند شاه / بیاورد قِرطاس و مُشکِ سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
ز دارای داراب بِنْ اردشیر / سوی قیصر، اسکندرِ شهر گیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کَزو دید نیک و بَدِ روزگار
دگر گفت کَز گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بی‌گمان
۲۷۰ کَزو شادمانیم وزُو با نهیب / گهی در فرازیم و گه در نشیب
نه مردی بُد این رزمِ ما با سپاه / مگر گَردِش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل به درد / چه داریم ازین گنبد لاجورد؟
کنون گر بسازیّ و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گُشْتَاسْپ و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار
۲۷۵ فرستم به گَنج تو از گنجِ خویش / همان نیز ورزیدهٔ رنجِ خویش
همان مر تُرا یار باشم بَه جنگ / به روز شتابَت نسازم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
به من برفرستی نباشد شِگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان جز از سرزنش / نیابند شاهانِ برتر مَنِش
۲۸۰ چو نامه بخوانَد خداوندِ هوش / بیارایَد این رایِ دانش نیوش
هَیونی بیامد ز کرمان دوان / به نزدیکِ اسکندرِ بَدگمان

سکندر چو آن نامه برخواند گفت — که با جانِ دارا خرد باد جُفت
کسی کو گراید به پیوندِ اوی — بپوشیده رویان و فرزندِ اوی
نبیند مگر تختهٔ گور تخت — گر آویخته سر ز شاخ درخت
زما خود مبادا که بینند رنج — ازیشان مبادا که خواهیم گنج ۲۸۵
تو گر سوی ایران خرامی رواست — همه پادشاهی سراسر تُراست
ز پیمان تو یک زمان نگذرم — نفس نیز بی رایِ تو نشمرم
بِکردارِ کشتی بیامد هَیون — دل و دیدهٔ تاجوَر پر ز خون

کشته شدن دارا به دست دستوران خود

چو آن پاسخِ نامه دارا بخواند — ز کارِ جهان در شگِفتی بماند
سرانجام گفت این ز کشتن بَتر — که من پیش رومی ببندم کمر ۲۹۰
سُتودان مرا بهتر آید ز ننگ — بدین داستان زد یکی مردِ سنگ
که گر آبِ دریا بخواهد رسید — به دو قطره باران نیاید پدید
همی بودَمی یارِ هر کس به جنگ — چو شد مَرمَرا زین نشان کارْ تنگ
نبینم همی در جهان یارْ کس — بجز ایزدم نیست فریادرس
چو یاوَر نبودش ز نزدیک و دور — یکی نامه بنوشت نزدیکِ فور ۲۹۵
پر از لابه و زیردستیّ و درد — نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کِایْ مهتر* هندوان — خردمند و دانا و روشنروان
همانا که نزد تو آمد خبر — که ما را ز اختر چه آمد به سر
سِکَندَر بیاورد لشکر ز روم — نه بَر مانْد ما را نَه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه — نه دیهیمِ شاهی نه گنج و سپاه ۳۰۰
گرآیدون که باشی مرا یارْمَند — که از خویشتن باز دارم گزند
فرستَمْت چندان گهرها ز گنج — کَزین پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی — به نزد بزرگان گرامی شوی

هیونی برافگند برسان باد / بیامد بَرِ فورِفوران نژاد
۳۰۵ چو اسکندر آگاه شد زین سخُن / که دارای دارا چه افگند بُن
بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد غَوِ کوس و هندی درای
بیاورد از استخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گُم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی‌آرام شد مردم جنگجوی
سِکَندَر به آیین صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
۳۱۰ چو دارا بیاورد لشکر به راه / سپاهی نه بر آرزو جنگخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سَرِ بختِ ایرانیان گشته زیر
نیاویختند* اَیچ با رومیان / چو روبَه شد آن روز شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز اَرج بزرگی به خواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های و هوی
۳۱۵ برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هران کس که بُد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بُدَندی بَه دشتِ نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسپار
چو دیدند کان کار بی‌سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شور بخت / ازین پس نبیند همان تاج و تخت
۳۲۰ بباید زدن دشنه‌ای بر بَرَش / وُ گر تیغ هندی یکی بر سرش
سِکَندَر سپارد به ما کشوری / بدین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستورِ اوی / که دستور بودند و گنجورِ اوی
مِهین بر چپ و ماهیارَش به راست / چوشب خیره گشت از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسپار / بزد بَر بَر و سینهٔ شهریار
۳۲۵ نگون شد سرِ نامبردار شاه / وزُو بازگشتند یکسر سپاه

اندرز کردن دارا با اسکندر و مردن

به نزدیکِ اسکندر آمد وزیر — که ای شاهِ پیروز رامِش پذیر
بکشتیم دشمنْت را ناگهان — سرآمد بَرُو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتارِ جانوسپار — سِکَندر چُنین گفت با ماهیار
که دشمن که افگندی اکنون کجاست؟ — بباید نمودن به من راهِ راست
برفتند هر دو به پیش اندرون — دل و چشمِ رومی پر از درد و خون ۳۳۰
چو نزدیک شد رویِ دارا بدید — پر از خون بَر و روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند — دو دستور او را نگه داشتند
سِکَندَر ز اسپ اندر آمد چو باد — سَرِ مردِ خسته به ران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست — بمالید بر روی او هر دو دست
ز سر بَر گرفت افسرِ خُسرَویش — گشاد از بَر آن جوشن پهلَویش ۳۳۵
ز دیده ببارید چندی سرشک — تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود — دل بدسِگالت هراسان شود
تو برخیز و در مَهدِ زریّن نشین — وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند وز رومَت پزشک آورم — ز دردِ تو خونین سرشک آورم
سپارم تُرا پادشاهیّ و تخت — چو بهتر شوی ما ببندیم رخت ۳۴۰
ستمگارگانِ تُرا هم کنون — بیاویزم از دارها سرنگون
چُنان چون ز پیران شنیدیم دوش — دلم گشت پر خون و لب پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم — به بیشی چرا تُخمه را برکنیم؟
چو بشنید دارا به آواز گفت — که همواره با تو خِرَد باد جفت
برآنم که از پاک دادارِ خویش — بیابی تو پاداشِ گفتار خویش ۳۴۵
یکی آن که گفتی که ایران تُراست — سر تخت و تاج دلیران تُراست
به من مرگ نزدیکتر زان که تخت — بپردَخت تخت از نگون گشته بخت
برینَست فرجام تخت بلند — خَرامَش همه رنج و سودش گزند

به مردی نگر تا نگویی که من / بُدَم بیش ازین نامدار انجمن
۳۵۰ بَد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وَزُو دار تا زنده باشی سپاس
نمودارِ گفتارِ من، من بسم / بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگیّ و شاهی و گنج / مرا بود و از من نبُد کس بِرنج
همان نیز چندان سِلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغدل خستگان
۳۵۵ زمین و زمان بنده بُد پیشِ من / چُنین بود تا بخت بُد خویش من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان / گرفتار در دست مردمکُشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد جهاندیدگانم سپید
ز خویشان کَسَم نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است و بس
برین گونه خسته به خاک اندرم / ز گیتی به دام هلاک اندرم
۳۶۰ برینَست آیین چرخ روان / اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکارَست و مرگش همی بِشْکَرَد
سِکَندَر ز دیده ببارید خون / بران شاهِ خسته به خاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل دردِ او / چو باران سرشک از رُخِ زردِ او
بدو گفت مَگْرِی کَزین سود نیست / وزآتش مرا بهره جز دود نیست
۳۶۵ چُنین بود بخشش ز بخشنده‌ام / هم از روزگارِ درخشنده‌ام
به اندرزِ من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و به دل هوش دار
سِکَندَر بدو گفت فرمان تُراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تُراست
زبان تیز دارا بِدو برگشاد / همی کرد سر تا سر اندرز یاد
نخستین چُنین گفت کِایْ نامدار / بترس از جهان داورِ کردگار
۳۷۰ که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من / به پوشیدگانِ خردمند من
ز من پاکتن دخترِ من بخواه / بدارش به آرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پِدرام کرد

نیابی ز فرزند من سرزنش / نه پیغاره از دشمن بدکُنِش
چو پروردهٔ شهریاران بوَد / به رایْ افسر نامداران بوَد ۳۷۵
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نوکند نامِ اسفندیار
بیاراید این آتش زردهُشت / بگیرد همین زَند* و اُستا به مُشت
نگهدارد این فال و جشن سده / همین فرّ نوروز و آتشکده
همان اورمزد و مَه و روز* مِهر / بشوید به آبِ خِرَد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی / نماید کیی دینِ گشتاسپی ۳۸۰
مِهان را به مِه دارد و کِه به کِه / بوَد دین فروزنده و روز بِهْ
سکندر چنین داد پاسخ بِدوی / که ایْ نیکدل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زان نباشم بدین مرزِ تو
که این نیکویها بجای آورم / خِرَد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سِکَندَر گرفت / بِزاری خروشیدن اندر گرفت ۳۸۵
کفِ دست او بر دهان برنهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپُردم تُرا تخت و رفتم به خاک / سپردم روان را به یزدانِ پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بَرُو زار بگریستند انجمن
سِکَندَر همه جامه‌ها کرد چاک / به تاج کیان بَر پراگند خاک
یکی دخمه کردش به آیینِ اوی / بدان سان که بُد فرّه و دین اوی ۳۹۰
بشُستندش از خون به روشن گلاب / چو آمدْش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش به دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
تنَش زیرِ کافور شد ناپدید / وزان پس کسی روی دارا ندید
به دخمه درون تختِ زرّین نهاد / یکی بر سرش تاجِ مُشکین نهاد
نهادش به تابوتِ زر اندرون / بَروبَر ز مژگان ببارید خون ۳۹۵
چو تابوتش از جای برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
سِکَندَر پیاده به پیش اندرون / بزرگان همه دیده‌ها پر ز خون
چُنین تا سُتودانِ دارا برفت / همی پوست گفتی بَرو بَر بِکَفت

چو بر تخت بنهاد تابوتِ شاه / بر آیینِ شاهان برآورد راه
۴۰۰ چو پَردَخت ازان دخمهٔ ارجْمَند / ز بیرون بِزَد دارهای بلند
یکی دار بر نامِ جانوسپار / یکی همچنان از درِ ماهیار
دو بدبخت را زنده بردار کرد / سرِ شاه‌کُش را نگونسار کرد
ز لشکر برفتند مردانِ جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ
بکُشتند بر دارِشان زار و خوار / مبادا کسی کو کشد شهریار
۴۰۵ چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / ز زاری بدان شاهِ آزاد مرد
گرفتند یکسر بَرُو آفرین / وُرا خوانْدند شهریار زمین

نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / به جایی که بودند ایران مِهان
به نزدیکِ پوشیده رویانِ شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سِکَندَر سپرد / همه کارِ دارا بدیشان شمرد
۴۱۰ چُنین گفت کَز مرگ شاهانِ داد / نباشد بِدِل دشمن و دوست شاد
بدانید کِامْروز دارا منَم / گر او شد نهان آشکارا منم
فزونست ازان نیکویها که بود / به تیمار بَردل نباید شَخود
همه مرگرایم شاه و سپاه / اگر دیر مانیم اینَست راه
بُنَه سوی شهر سِتخر آورید / به پیوند ما نیز فخر آورید
۴۱۵ همانَست ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تندرست
نبشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداریّ و هر مهتری
ز اسکندرِ فیلقوسِ بزرگ / جهانجویِ با کینه‌جویان سُتُرگ
به نزد بزرگان سالارفَش / دلیرانِ اسپافگن کینه‌کَش
سوی موبدان نامه‌ای همچنین / پر افروزِش و پوزش و آفرین
۴۲۰ سرِ نامه از پادشاهِ کیان / سوی کارداران ایرانیان

چو عنبر سر خامهٔ چین بشُست / سرِ نامه بود آفرین از نخست
بران دادگر کو جهان آفرین / همان آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا، نه به فرمان او دَر، نه چون
سپهری که بینی بدین‌سان روان / توانا ودانا جز او را مخوان
بباشد به فرمان او هرچه خواست / همه بندگانیم و او پادشاست ۴۲۵
ازو باد بر نامداران درود / بر اندازهٔ هر یکی برفزود
جز از نیکنامیّ و فرهنگ و داد / ز رفتارِ گیتی مگیرید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا / به سور اندرون ماتم آمد مرا
به دارندهٔ آفتاب بلند / که بر جانِ دارا نجُستم گزند
مران شاه را دشمن از خانه بود / یکی بنده‌اش بُد نه بیگانه بود ۴۳۰
کنون یافت بادآفْرَهِ ایزدی / چو بَد ساخت آمد به رویَش بدی
شما داد جویید و فرمان کنید / روانها به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کَز چرخ یابید بخت / ز من بَدرِه و بَردِه و تاج و تخت
پر از دردِ داراست روشن‌دلم / بکوشم کَز اندرز او نگسَلَم
هران کس که آید بدین بارگاه / درم یابد و ارْج و تخت و کلاه ۴۳۵
چوخواهد که باشد به ایوانِ خویش / نگردد گریزان ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید به گنج / وزان پس نیابد کسی درد و رنج
دِرَم را به نام سکندر زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
نشستنگه شهریارانِ پیش / بدارید ازین پس به آیین خویش
مدارید بازار بی پاسبان / که رانَد همی نامِ ما بر زبان ۴۴۰
مدارید بی‌دیدبان مرزِ خویش / پدید آورید اندران اَرزِ خویش
بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده‌ای / پر از شرم و بیداردل بنده‌ای
که شاید به مُشکوی زرّینِ ما / بداند پرستیدن دینِ ما
چنان کو برفتن نباشد دُژَم / نشاید که بر بَردِه باشد ستم ۴۴۵

فرستید سوی شبستان ما | به نزدیک خسروپرستان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند | چمانده پای و لبان ناچرند
دل از عیب صافیّ و صوفی بنام | به درویشی اندر دلی شادکام
ز خواهندگان نامِشان سرکنید | شمار اندر آغازِ دفتر کنید
۴۵۰ هران کس که هست از شما مُستْمَند | کجا یافت از کارداری گزند
دل و پشتِ بیدادگر بشکنید | همه بیخ و شاخش ز بُن برکنید
کنم زنده بر دار بدنام را | که گُم کرد از آغاز، فرجام را
به داد و دِهِش دل توانگر کنید | از آزادگی بر سر افسر کنید
که فرجام هم روزتان بگذرد | زمانه پِیِ ما همی بشمرد
۴۵۵ کسی کو ز فرمان ما بگذرد | بفرجام ازان کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد برگرفت | جهانی به آرام در برگرفت
ز کرمان بیامد به شهر سِتَخر | به سر برنهاد آن کیِی تاجِ فخر
تو راز جهان تا توانی مجوی | که او زود پیچد ز جوینده روی
بیاموز دانش توتا ایدَری | که آنجا همه بَر ز دانش خوری

پادشاهی اسکندر

چهارده سال بود

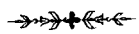

آغاز داستان

بران آفرین کو جهان آفرید — زمین و زمان و مکان آفرید
که آرام ازویَست و هم کام* ازُو — هم آغاز ازُویَست و انجام ازُو
سپهر و زمان و زمین آنِ اوست — کم و بیش گیتی به فرمانِ اوست
ز خاشاک ناچیز تا عرشِ راست — سراسر به هستیّ او بَر، گواست
جز او را مخوان کردگارِ جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان ۵
وَزُو بر روان محمّد درود — به یارانْش بر هر یکی بَرفزود
سرِ انجمن بُد ز یاران علی — که خواندش پیمبر علیِّ ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار — سخنهای او برگذشت از شمار
کنون بر سخنها فزایش کنیم — جهان‌آفرین را ستایش کنیم
ستاییم تاجِ شهنشاه را — که بختش دِرَفشان کند ماه را ۱۰
جهاندارِ با بخشش و فرّ و داد — زمانه به فرمان او گشته شاد
خداوندِ گوپال و شمشیر و رنج — خداوندِ آسانی و تاج و گنج
خردمند و دانا و چیره‌سخن — جوان او به سال و به دانش کهن
جهاندارِ با فرّ و نیکی‌شناس — که از تاج دارد ز یزدان سپاس
همی مشتری تابد از فَرِّ او — بنازیم در سایهٔ پَرِّ او ۱۵
شهنشاه محمودِ بخشنده زر — فلک ناوریده چُنو تاجوَر
به رزم آسمان را خروشان کند — چو بزم آیدش گوهرافشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان کند — سپهر از بر خاک لرزان کند
پدر بر پدر شهریارَست شاه — بنازد بِدو گُنبد هور و ماه

۲۰ بماناد تا جاودان نام او / همه مهتری باد فرجام او
سرِ نامه کردم ثنای وُرا / بزرگیّ و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نامِ نیک / ز گیتی وُرا باد فرجامِ نیک
ز دیدار او تاج روشن شده‌ست / ز بدها ورا بخت جوشن شده‌ست
بنازد بِدو مردم پارسا / هران کو شود بر زمین پادشا
۲۵ هوا روشن از باروَر بختِ اوست / زمین نامور پایهٔ تخت اوست
به رزم اندرون ژنده پیلِ بلاست / به بزم اندرون آسمانِ وفاست
چو در بزم رخشان شود رایِ او / همی موج خیزد ز دریای او
به نخچیر، شیران شکار وِیَند / دَد و دام در زینهارِ وِیَند
ز آواز گُرزش همی روزِ جنگ / بدرّد دل شیر و چرمِ پلنگ
۳۰ سَرَش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان نیز بی‌افسرِ او مباد
کنون بازگردم سوی داستان / به نظم آرم از گفتهٔ باستان
سِکَندَر چو بر تخت بنشست گفت / که با جانِ شاهان خِرَد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدَست / جهاندار گر زو نترسد بَدَست
بَد و نیک ما بگذرد بیگمان / رهایی نباشد ز چنگ زمان
۳۵ هران کس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاهِ بار آید اَر نیمشب / به پاسخ رسد چون گُشاید دو لب
چو پیروزگر فرّخی دادِمان / درِ بختِ پیروز بُگْشادِمان
همه زیردستان بیابند بَهر / به کوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جزان کس که گوید که هستم هَمال
۴۰ به درویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر آن نیکویها بگفت / دل پادشه گشت با داد جفت
از ایران برآمد یکی آفرین / بدان دادگر شهریارِ زمین
وزان پس پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رایزن

نامهٔ اسکندر نزد دلارای، مادر روشنک

بفرمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست رومیّ و چینی حریر
نویسنده از کِلک چون خامه کرد — سوی مادرِ روشنک نامه کرد ۴۵
که یزدان تُرا مزدِ نیکان دهاد — پس از درد آرامِش جان دهاد
نبشتم یکی نامه‌ای پیش ازین — نبشته دَرُو پندها بیش ازین
چو بر جفتِ تو روز برگشته شد — به دست یکی بنده برکُشته شد
برآیین شاهان کفن ساختم — ز دردِ جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیشِ جنگ — نکرد آشتی چون نبودش درنگ ۵۰
ز خونش بپیچید هم دشمنش — به مینو رساناد یزدان تَنَش
وُرا جایگه جایِ نیکان دهاد — بداندیش را زهرِ پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ — چو باد خزانَست و ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون به پیش شماست — بر اندرز دارا فراوان گُواست
که او روشنک را به من داد و گفت — که چون او بباید تُرا در نهفت ۵۵
کنون با پرستنده و دایگان — از ایران بزرگان و پر مایگان
فرستید زودش به نزدیک من — زداید مگر جانِ تاریک من
بدارید چون پیش بود اصفهان — به هر سو پراکنده کارآگهان
همان کاردارانِ با شرم و داد — که دارای دارابِشان کرد یاد
گر آنجا نخواهید فرمان رواست — همه بوم ایران به پیشِ شماست ۶۰
دلِ خویش را پُر مدارا کنید — مرا در جهان نام، دارا کنید
سوی روشنک همچنان نامه‌ای — ز شاهِ جهاندار خودکامه‌ای
نخست آفرین کرد بر کردگار — جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کَز گوهر پادشا — نزاید مگر مردم پارسا
دلارای و با رای و با ناز و شرم — سخن گفتنِ خوب و آوایِ نرم ۶۵

پدر مر تُرا پیشْ ما را سپرد — وزان پس شد و نام نیکی ببُرد
چو آیی شبستان و مُشکویِ من — ببینی تو باشی جهانجویِ من
سرِ بانوانی و زیبایِ تاج — فروزندهٔ یاره و تختِ عاج
نبشتیم نامه بَرِ مادرت — که ایدر فرستد تُرا در خورَت
۷۰ بر آیینِ فرزندِ شاهنشهان — به پیش اندرون موبدِ اصفهان
پرستنده و تاج و پیلان و مهد — همان راکه خوردی تو زُو شیر و شَهد
به مُشکوی ما باش روشنروان — تویی بر شبستان، سَرِ بانوان
همیشه دل و شرم جُفتِ تو باد — شبستانِ شاهان نَهُفتِ تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گَرد — سخنهای شاهِ جهان یاد کرد
۷۵ دلارای چون آن سخنها شنید — یکی بادِ سرد از جگر برکشید
به دارا ز دیده ببارید خون — که بُد ریخته زیرِ خاک اندرون
نویسندهٔ* نامه را پیش خواند — همی خون ز مژگان به رُخ برفشاند
مران نامه را زود پاسخ نوشت — سخنهای با مغز و فرّخ نوشت
نخست آفرین داد بر دادگر — خداوندِ آرام و رای و هنر
۸۰ دگر گفت کَز کردگارِ سپهر — کَزویَست پرخاش و آرام و مِهر
همه فرِّ دارا همی خواستیم — زبان را به نام وی آراستیم
کنون چون زمانِ وِیْ اندر گذشت — سرِ گاه او چوب تابوت گشت
تُرا خواهم اندر جهان نیکویی — بزرگیّ و پیروزی و خسرویی
به کامِ تو خواهم که باشد جهان — برین آشکارا ندارم نهان
۸۵ شنیدم همه هر چه کردی بِمِهر — که از جان تو شاد بادا سپهر
ازان دخمه و دار* و از ماهیار — مکافاتِ بدخواه، جانوسپار
چو خونِ خداوند ریزد کسی — به گیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جُستی همه آشتی — بسی روز با پند بگذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی — نجوید کس از تاجوَر بندگی
۹۰ بجایِ شهنشاه ما را تویی — که خورشید شد، ماه ما را تویی

مبادا به گیتی جز از کامِ تو / همیشه بر ایوانها نامِ تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستندهٔ توست ما بنده‌ایم / به فرمان ورایَت سرافکنده‌ایم
درودت فرستاد و پاسخ نوشت / یکی نامه چون بوستانِ بهشت
چو شاه زمانه تُرا برگزید / سر از رایِ او کس نیارد کشید ۹۵
نبشتیم نامه سوی مهتران / به پهلَوْ بزرگان و جنگاوران
که فرمانِ داراست فرمانِ تو / نپیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بردِه و بَدرِه داد / ز گنجش ز هر گوهری بهره داد
چو رومی به نزد سِکَندَر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین و آن بارگاه / تو گفتی که زنده‌شت بَرگاهْ شاه ۱۰۰
سِکَندَر ز گفتارِ او گشت شاد / به آرام تاجِ کیی بر نهاد

بزنی گرفتن اسکندر روشنک را

زعمّوریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو / بچربی بپیوند گفتارِ نو
به پرده درون روشنک را ببین / چو دیدی ز ما کن هزار آفرین
بِبَر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج با گوهرِ شاهوار ۱۰۵
صد اشتُر ز گستردنیها بِبَر / ده اشتُر به دیبای رومی بِزَر
هم از گنج دینار چون سی هزار / به بَدرِه درون کن ز بهرِ نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک بِبَر / و گر بیشتر بایَدَت، بیشتر
یکی جام دِه هر یکی را به دست / به آیین خوبانِ خسروپرست
تو با خویشتن خادمان بر به راه / ز راه و ز آیینِ شاهان مَکاه ۱۱۰
بشد مادرِ شاه با ترجمان / ده از فیلسوفانِ شیرین زبان
چو آمد به نزدیکِ شهرِ اَصْفَهان / پذیره شدندنش فراوان مِهان

بیامد ز ایوان، دلارای پیش — خود و نامداران به آیینِ خویش
به دهلیز کردند چندان نثار — که بر چشم مردم دِرَم گشت خوار
۱۱۵ به ایوان نشستند با رایزن — همه نامداران شدند انجمن
دلارای برساخت چندان جهیز — که شد در جهان رویِ بازار تیز
شُتُر در شُتُر بافت فرسنگها — ز زرّین و سیمین و از رنگها
ز پوشیدنیها و گستردنی — ز افگندنیّ و پراگندنی
ز اسپانِ تازی بِزرّین سِتام — ز شمشیر هندی بِزرّین نِیام
۱۲۰ ز خِفتان و از خُود و بَرگُستُوان — ز گوپالِ زریّن و گُرزِ گران
چه جامه بریده چه از نابُرید — که کس در جهان بیشتر زان ندید
ز ایوان پرستندگان خواستند — چهل مَهدِ زرّین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان — نشست اندران روشنک شادمان
ز کاخِ دلارای تا نیم راه — گهر بود و دیبا و اسپ و کلاه
۱۲۵ چو شد روشنک سوی شهرِ سِتَخر — پذیره شدش هر که بودیش فخر
ببستند آذین به شهر اندرون — پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بران چتر دیبا دِرَم ریختند — ز بَر مُشکِ سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد به مشکویِ شاه — سِکَندَر بدو کرد چندی نگاه
بدان بُرزبالا و آن خوب چهر — تو گفتی خِرَد پروریدش بِمِهر
۱۳۰ چو مادرْش بر تختِ زرّین نشاند — سِکَندَر بَروبَر همی جان فشاند
نشسته به یک هفته با او بِهَم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازُو جز بزرگیّ و آهستگی — خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد بیدار و چیزی ندید — دلش مِهر و پیوند او برگزید
ببردند از ایران فراوان نثار — ز دینار و از گوهرِ شاهوار
۱۳۵ همه شهر ایران و توران و چین — به شاهی بَرُو خوانْدند آفرین
همه رویِ گیتی پُر از داد شد — به هر جای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کَیْد پادشاه قنوج

چُنین گفت گویندهٔ پهلوی / شگفت آیدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بُد هِند را کَیْد نام / خردمند و بینا دل و شادکام
دلِ بِخرَدان داشت،* مغز رَدان / نشستِ کیان، فرّهِ موبدان
دمادم به دَه شب پسِ یکدگر / همی خواب دید، این شگِفتی نگر ۱۴۰
به هندوستان هر* که دانا بُدند / به گفتار و دانش توانا بُدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هران کس که دانا بُد و رایزن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
کس آن را گزارش ندانست کرد / پر اندیشه‌شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کَیْد کِایْ شهریار / خردمند و از مهتران یادگار ۱۴۵
یکی نامدارسَت مِهران به نام / به گیتی ز دانش رسیده به کام
به شهر اندرش خورد و آرام نیست / نشستش به جز با دَد و دام نیست
ز تخمِ گیاهای کوهی خورَد / چو ما را به مردم همی نشمُرَد
نشستنْش با غَرْم و آهو بوَد / ز آرام و مردم به یک سو بوَد
ز گیتی به چیزی نیابد گزند / پرستنده مردیّ و بختی بلند ۱۵۰
چُنین گفت با دانشی کَیْد شاه / کَزین پر هنر بگذری نیست راه
همان گه به اسپ اندر آورد پای / به آواز مِهران بیامد ز جای
حکیمان برفتند با او بِهَم / بدان تا نباشد سپهبد دُژَم
سپهدار چون نزد مِهران رسید / بپرسید داننده را چون سزید
بِدو گفت کِایْ مردِ یزدانپرست / که در کوه با غَرْم داری نشست ۱۵۵
بِژرفی بدین خوابِ من گوش دار / گزارش کن این را و هم هوش‌دار
چُنان دان که یک شب خردمندِ پاک / بخفتم به آرام بی‌ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخ بلند / بدو اندرون ژنده پیل نژند
درِ خانه پیدا نه از کاخ بود / به پیش اندرون تنگ سوراخ بود

۱۶۰ گذشتی ز سوراخ پیلِ ژیان / تنش را ز تنگی نیامد زیان
ز رَوْزَن گذشته تنِ شُومِ او / بماندی بدین خانه خُرطوم او
دگر شب دران خانه دیدم که تخت / تُهی مانده بود* از یکی نیکبخت
کسی برنشستی بران تختِ عاج / بسر بر نهاده دلَفروز تاج
سه دیگر شب آمد به خوابم شتاب / یکی نَغْز کَرپاس دیدم به خواب
۱۶۵ بدو اندر آویخته چار مرد / رُخان از کشیدن شده لاجورد
نه کَرپاس جایی درید از گروه / نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم اِیْ نامدار / که مردی بُدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی بَرُو ریختی / سرِ تشنه از آب بگریختی
جَهان مَرد و آب از پسِ او دَمان / چه گوید بدین خواب نیکی گمان؟
۱۷۰ به پنجم چنان دید جانم به خواب / که شهری بُدی تنگ نزدیکِ آب
همه مردمش کور بودی به چشم / یکی را ز کوری ندیدی بخشم
ز داد و دِهِش وَز خرید و فروخت / تو گفتی همی شارسان* برفروخت
ششم دیدم ای مهترِ ارجْمَند / که شهری بُدندی همه دردمند
شدندی به پرسیدنِ تندرست / گرفتندی او را به پرسش نخست
۱۷۵ همی گفت چونی به درد اندرون / تنی دردمند و دلی پر ز خون
رسیده به لب جانِ نا تندرست / همی چارهٔ دردمندان بجست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / چمنده یکی اسپ دیدم به دشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی / به دندان گیا نیز برداشتی
چَران داشتی از دو رویه دهن / نبُد بر تنش راه بیرون شدن
۱۸۰ به هشتم سه خُم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده به روی زمین
دو پر آب و خُمّی تُهی در میان / گذشته به خشکی برو سالیان
ز دو خُمّ پر آب دو نیکمرد / همی ریختندی دَرُو* آبِ سرد
نه از ریختن زین کران کم شدی / نه آن خشک را لب پر از نَم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم به خواب / بر آب و گیا خفته در آفتاب

یکی خُـرد گـوساله در پـیشِ اوی / تنش لاغر و خشک و بی‌آبْ روی ۱۸۵
همی شیر خـوردی ازو مـاده گـاو / کَلان گاو و گوساله بی‌توش و تـاو
اگر گوش داری بـه خـواب دَهَـم / نـرنجی هـمی تـا بَـرین سـر نَـهَم
یکی چشمه دیدم بـه دشت فـراخ / وزو بُـرز بَـر بُـرده ایـوان و کـاخ
همه دشت یکسـر پـر از آب و نَـم / ز خشکـی لب چشـمه گشـته دُژَم
سزد گـر بـه پـاسخ بگـویی نـهان / کَزین پس چه خواهد بُدن در جهان؟ ۱۹۰

پاسخ دادن مِهران کَیْد را

چو بشنید مِهران ز کَیْد این سـخُن / بدو گفت ازین خواب دل بَد مکُـن
نـه کـمتر شـود بـر تـو نـامِ بـلند / نـه آیـد بـرین پـادشاهی گـزند
سِکَـندَر بـیارد سـپاهی گـران / ز روم و ز ایـران گـزیده سـران
چو خواهی که بـاشد تُـرا آبـروی / خرد یاد کـن جـنگِ او را مـجوی
تُـرا چـار چـیزَست انـدر جـهان / کسـی آن نـدید از کِـهان و مِـهان ۱۹۵
یکی چون بهشت بـرین دخـترت / کَـزو تـابَد انـدر زمـین افسـرت
دگـر فـیلسوفی کـه داری نـهان / بگـوید هـمه بـا تـو رازِ جـهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجْمَند / بـه دانـندِگی نـام کـرده بـلند
چـهارم قـدح کَـانْدَرو ریـزی آب / نه زآتش شود گـرم و نـه زآفـتاب
ز خـوردن نگـیرد کـمی آبِ اوی / بدین چیزها راست کـن تـابِ اوی ۲۰۰
چو آید، برین باش مَشْگال جنگ / چو خواهی که ایدَر نسـازد درنگ
بسـنده نـباشی تـو بـا لشکـرش / نه با چارهٔ جـنگ و بـا کشـورش
چـو بـر کـارِ تـو رایِ فـرّخ نـهیم / همان خواب را نـیز پـاسخ دهـیم
یکی خانه دیدیّ و سـوراخِ تـنگ / کَزُو پیل بـیرون شـدی بـی‌درنگ
تو آن خانه را هـمچو گـیتی‌شناس / همان پـیل شـاهی بـوَد نـاسپاس ۲۰۵
کـه بـیدادگـر بـاشد و کَـژّگـوی / جـز از نـامِ شـاهی نـباشد بِـدُوی
دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت / کَزُو شد، یکی دیگر آمـد ز بـخت

همانست کین واژگونه جهان / یکی را بَرَد دیگر آرَد دوان
بِدِل سِفلَه باشد بِتَن ناتوان / به آز اندرون تیز و تیره روان
۲۱۰ کجا زیردستانْش باشند شاد / پر از غم دلِ شاه و لب پر ز باد
دگر آن که دیدی تو کَرپاسِ نَغْز / گرفته وُرا چار پاکیزه مغز
نه کَرپاسِ نَغْز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آن که او را کشید
تو کَرپاس را دین یزدان شناس / کَشنده چهار آمد از بهرِ پاس
یکی دینِ دهقانِ آتش پرست / که بی باژ بَرْسَم نگیرد به دست
۲۱۵ دگر دینِ موسی که خوانی جُهود / که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دینِ یونانی آن پارسا / که داد آورد در دلِ پادشا
چهارم ز تازی یکی دینِ پاک / سرِ هوشمندان برآرد ز خاک
همی برکشند این ازان* آن ازین / شوند آن زمان دشمن از بهرِ دین
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشتِ سواران نیزه‌گزار
۲۲۰ یکی مردِ پاکیزه و نیکخوی / بِدُو دین یزدان شود چارسوی
دگر تشنه کو آمد از آبِ خَوش / گریزان و ماهی وُرا آبکَش
زمانی بیاید که پاکیزه مَرد / شود خوار چون آبِ دانش بخَورد
بِکردارِ ماهی به دریا شود / سَرِ بَدکُنش بر ثُریّا شود
همه تشنگان را بخوانَد به آب / کس او را به دانش نسازد جواب
۲۲۵ گریزان ازان مردِ دانش‌پژوه / گُشایند لبها به بَد، همگروه
به پنجم که دیدی یکی شارسان* / بدو اندرون ساخته کارسان*
پراز خورد و داد و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی یکدگر را ندید / همی این بران آن برین ننگرید
زمانی بیاید کَزان سان بوَد / که دانا پرستارِ نادان بوَد
۲۳۰ پریشان بود دانِشومَند و خوار / درختِ خرَدْشان نیاید به بار
ستایندهٔ مرد نادان شود / ستایش کُنان نزد ایشان شود
همی داند آن کس که گوید دروغ / همی زان پرستش نگیرد فروغ

ششم آن کجا رفت بیمارِ سُست / به پرسیدن یک گُرُه تندرُست
زمانی بیاید که درویشِ زار / شود خوار بر چشم دیناردار
به بیچارگی گِردِ دارایِ چیز / همی گردد و چیز ندهند نیز ۲۳۵
شود رایگانی پرستنده‌ای / و یا بی‌بهایی یکی بنده‌ای
به هفتم که دیدی بر اسپی دو سر / خورِش را نبُد بر تنش بر گذر
زمانی بیاید که مردم به چیز / شود شاد و سیری نیابند نیز
نه درویش یابد ازُو بهره‌ای / نه دانش پَژوهیّ وگر شُهره‌ای
جز از خویشتن را نخواهند و بس / کسی را نباشند فریادرس ۲۴۰
به هشتم که پر آب دیدی سه خُم / یکی زو تُهی مانده بُد تا به دُم
دو از آب دایم سراسر بُدی / میانه یکی خشک و نا تَر بُدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چُنان سست و خوار
که گر اَبْر گردد بهاران پُر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد بَرُو نیز بارانِ خویش / دلِ مرد درویش از درد ریش ۲۴۵
توانگر ببخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شود مردِ درویش ازان خشک لب / همی روز را بگذراند به شب
نُهم آن که گاوی چُنان تندرست / ز گوسالهٔ لاغر او شیر جُست
چو کِیوان به برج ترازو شود / جهان زیرِ نیروی بازو شود
شود کار بیمارِ درویش سُست / وزُو چیز خواهد همی تندرُست ۲۵۰
نه هرگز گشاید بَرُو گنجِ خویش / نه زو باز دارد همی رنجِ خویش
دهم چشمه‌ای دیدی از آب خشک / به گرد اندرش آبهای چو مُشک
نه زُو بر دمیدی یکی روشن اب / نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بوَد / که اندر جهان شهریاری بوَد
که دانش نباشد به نزدیکِ اوی / پر از غم بود جانِ تاریک اوی ۲۵۵
جهان سر بسر تیره از رنجِ او / ز نیکی تُهی مانده از گنجِ او
همی هر زمان نو کند لشکری / که سازد ازُو نامدار افسری

سرانجام لشکر نمانَد نه شاه — بیاید نوآیین یکی پیشگاه
کَزو گردد ایمَن جهان از بدی — بتابد ازُو فَرّهِ ایزدی
۲۶۰ کنون این زمان روزِ اسکندرَست — که بر تارک مِهتران افسرَست
چو آید بِدُو دِه تو این چار چیز — برآنم که چیزی نخواهند نیز
چو خشنود داری وُرا بگذرد — که دانش‌پَژوهَست و دارد خِرَد
زشاهان گیتی چُنو کس مدان — نه از بِخرَدان و نه از موبدان
به رای و به دانش به فّر و هنر — به هر کار هر جایْ پیروزگر
۲۶۵ ز مِهران چو بشنید کَیْد این سخن — برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوس داد — دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیکِ دانا چو برگشت شاه — حکیمان برفتند با او به راه

لشکر کشیدن اسکندر سوی کَیْد

سِکَندَر چو کرد اندر ایران نگاه — بدانِست کو را شُد این بارگاه
سوی کَیْدِ هندی سپه برکشید — همه راه و بیراه لشکر کشید
۲۷۰ به جایی که آمد سِکَندَر فراز — درِ شارسانها گشادند باز
ازان مرز کس را به مردم نداشت — ز ناهید مِغْفَر همی برفراشت
چو آمد بدان شارسان بزرگ — که میلاد خواندیش کَیْد سُتُرگ
دران مرز لشکر فرود آورید — همه بومِ ایشان سپه گسترید
نویسندهٔ نامه را خواندند — به پیشِ سِکَندَرْش بنشاندند*
۲۷۵ یکی نامه بنوشت نزدیکِ کَیْد — چو شیری که ارغنده گردد ز صید
از اَسکندرِ شاهِ پیروزگر — خداوندِ شمشیر و نام و گهر
سَرِ نامه کرد آفرین از نخُست — بدان کس که دل را به دانش بشُست
ز کار آن گزیند که بیرنج‌تر — چو خواهد که بردارد از رنج بَر
گراینده باشد به یزدان پاک — ازُو دارد امّید وزو ترس و باک
۲۸۰ بداند که ما تخت را مایه‌ایم — جهاندارِ پیروز را سایه‌ایم

نوشتم یکی نامه نزدیکِ تو / که روشن کند جان تاریکِ تو
همان گه که بر تو بخوانَد دبیر / مَنِه پیش و این را سِگالش مگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای / هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن نگذرم / سر و تخت و تاجت به پی بسپرم
چو نامه برِ کَیْدِ هندی رسید / فرستادهٔ پادشه را بدید ۲۸۵
فراوانْش بستود و بنْواختش / بنیکی بَرِ خویش* بنشاختش
بدو گفت شادم به فرمان اوی / زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن برین گونه ناساخته / نیایم دمان گردن افراخته
نیاید پسندِ جهان آفرین / نه نزدیک آن پادشاهِ زمین
همان گه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست هندیّ و چینی حریر ۲۹۰
مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست برسانِ باغِ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروزی و روزگار
خداوندِ بخشنده و دادگر / خداوندِ مردیّ و داد و هنر
دگر گفت کَز نامور پادشا / نپیچد سَرِ مردمِ پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارندهٔ لشکر و تاج و تیغ ۲۹۵
مرا چار چیزَست کَانْدَر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را پس از من بِنیز / مران گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیشِ او* / کَزان تازه گردد کم و بیش او
وزان پس چو فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده‌وار
فرستاده آمد بِکردارِ باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ۳۰۰
سِکَندَر فرستاده را گفت رَوْ / به نزدیک آن نامور باز شَوْ
بگویش که آن چیست کَانْدَر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان؟
که دیدیم خود بودنی هر چه بود / سپهر آفریَنش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه / بِکردارِ آتش بپیمود راه
چُنین گفت با کَیْد کان چار چیز / که کس را به گیتی نبوده‌ست نیز ۳۰۵

همی شاه خواهد که داند که چیست ز نادیدنی هم ز نابودنیست
چو بشنید کَیْد آن، ز بیگانه جای بپردَخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند ز هر در فراوانْش بنواختند
وزان پس فرستاده را شاه گفت که من دختری دارم اندر نهفت
۳۱۰ که گر بیندَش آفتابِ بلند شود تیره از روی آن ارجمند
کمندَست گیسوش همرنگِ قیر همی آید از دو لبش بویِ شیر
خم آرد ز بالای او سَرْوْبُن دُر افشان کند گر سراید سخُن
ز دیدار و چهرش خِرَد بگذرد همی دانش او خِرَد پرورد
چو خامُش بوَد جانِ شرمَست و بس چُنو در زمانه ندیده‌ستْ کس
۳۱۵ سپهبد نژادَست و یزدانپرست دلِ شرم و پرهیز دارد به دست
یکی جام دارم که پُر مِیْ کنی وگر آب سرد اندرو افکنی
به دو روز اگر با ندیمان بهم نشینی نگردد مِیْ از جام کم
هَمَت مِیْ دهد جام و هم آبِ سرد شگفت آنکه کمّی نگیرد ز خَورد
سِیُم آنکه دارم یکی نو پزشک که علّت بگوید چو بیند سرشک
۳۲۰ اگر باشد او سالیان پیشِ گاه ز دردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن یکی فیلسوف است نزدیک من
همه بودنیها بگوید به شاه ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستادهٔ نامور بازگشت [پی باره با باد انباز گشت*]
[بیامد چو پیش سکندر بگفت*] دل شاه گیتی چو گل برشگفت
۳۲۵ بدو گفت اگر باشد این گفته راست برین چار چیز این جهان را بهاست
چو اینها فرستد به نزدیک من درخشان کند جانِ تاریک من
بَر و بوم او را نکوبم به پای بدین نیکویی بازگردم ز جای

فرستادن اسکندر نُه مرد دانا برای دیدن چهار چیز شگفت

گُزین کرد ازان رومیان مردِ چند خردمند و پردانش و بی‌گزند

یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار
که نُه نامور استْوارانِ خویش / جهاندیده ورازدارانِ خویش ۳۳۰
خردمند و با فرّ و با شرم و رای / جهانبین و پر دانش و رهنمای
فرستادم اینک به نزدیکِ تو / نپیچند از رایِ باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای / بمان تا بباشند آنجا بجای
چو من نامه یابم ز پیرانِ خویش / ازان پر هنر یادگیرانِ خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیده‌ست نیز ۳۳۵
نویسیم پس نامه‌ای بر پَرَند / که کَیْد است تا باشد او شاهِ هَند
خردمند نُه مردِ رومی برفت / ز نزدِ سِکَندَر سوی کَیْد تَفت
چو سالارِ هند آن سران را بدید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنْواخْتْشان / یکی مایه‌وَر جایگه ساختْشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآهیخت خورشید تیغِ نبرد ۳۴۰
بیاراستند* دخترِ شاه را / نباید خود آراستن ماه را
به خانه درون تختِ زرّین نهاد / به گِرد اندر آرایشِ چین نهاد
نشست از برِ تختِ خورشید چهر / ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
برفتند بیدار نُه مردِ پیر / زبان چرب گوینده و یادگیر
فرستادِشان شاه سویِ عروس / برآواز اسکندرِ فیلقوس ۳۴۵
چو دیدند پیران رُخِ دختِ شاه / دِرَفشان ازُو خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندرو خیره خیر / ز دیدار او سست شد پایِ پیر
خردمَند نُه پیر مانده* بجای / زبانها پر از آفرینِ خدای
نه جای گذر دید ازیشان یکی / نه زو چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد بَرِ شاهِشان خواندند ۳۵۰
چُنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا بودِتان روزگار
همان آدمی بود کان چهره داشت / به خوبی ز هر اختری بهره داشت
بِدُو گفت رومی که ای* شهریار / به ایوان چُنو کس نبیند نگار

نـــدیدیم کس روی او را تـــمام / نـباشد چُـنو آدمـی و السّـلام
۳۵۵ کنون هـر یکـی از یک انـدامِ مـاه / فـرستیم نـامه بـه نـزدیک شـاه
نشســتند پس فـیلسوفان بِـهَم / گـرفتند قِـرطاس و قـیر و قـلم
نـبشتند هـر مـوبدی آن کـه دیـد / که قرطاس از اَنقاس شـد نـاپدید
همان گـه سـواری ز مـیلاد، تَـفت / ز پـیران بـه نـزد شـهنشاه رفت
چو شاهِ جهان نامه‌هاشان بخوانـد / ز گـفتارِشان در شگـفتی بـماند
۳۶۰ بـه نـامه هـر انـدام را هـر یکـی / صـفت کـرده بـودند زُو انـدکی
بـدیشان جـهاندار پـاسخ نـوشت / که بَخ بَخ بـدیدید پـیران! بـهشت
کـنون بـازگردید بـا چـار چـیز / بـدین بـر فـزونی مـخواهـید نـیز
چو مـنشورِ عـهدِ مـن او را دهـید / شـما بـافَغِسْتان بُـنَه بـرنهید
نـیازارَد او را کسـی زیـن سـپس / ازُو یـافتم در جـهان داد و بس

آوردن نُه مردِ دانا چهار چیز از کَیْدِ هندی به نزد اسکندر

۳۶۵ فـرستاده بـرگشت ازان تـازه بـوم / بـیامد بـه نـزدیک پـیرانِ روم
چـو آن مـوبدان پـاسخِ شـهریار / بـدیدند بـا رنـجدیده سـوار
از ایوان بـه نـزدیکِ شـاه آمـدند / بـدان نـامور بـارگاه آمـدند
بَـرو بَـر بـخوانـدند پس* نـامه را / پـیامِ جـهاندارِ خـودکامه را
سـپهدارِ هـندوستان شـاد گشت / کـه از رنـجِ اسکـندر آزاد گشت
۳۷۰ گُزین کرد صد مـرد ازان هـندوان / خـردمند و گَـویا و شـیرین زبـان
درِ گـنج بـی‌رنج بگشـاد شـاه / گُزین کـرد زو یـاره و تـاج و گـاه
هـمان گـوهر و جـامهٔ نـابُرید / ز چـیزی کـه شـایسته‌تر بـرگزید
بـبردند سـیصد شـتروار بـار / هـمه جـامه و گـوهر شـاهوار
دهُاَشـتُر هـمه بـار دیـنار کـرد / دهُاَشـتُر ز گـنجِ دِرَم بـار کـرد
۳۷۵ یکـی مَـهدِ پُـر مـایه از عـودِ تَـر / بَـرُو بـافته زّر و چـندی گـهر
به دَه پـیل بـر تـختِ زریّـن نـهاد / به پیلی که پُر مـایه‌تر، زیـن نـهاد

فَغِستان ببارید خونین سرشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک
قدح همچنان نامداری به دست / همه سرکشان از مِیِ جام مست
فَغِستان چو آمد به مُشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مُشکِ سیاه
بسان زِره بر گُلِ ارغوان / برافگنده بُد ماهرخ گیسوان ۳۸۰
چو سَروِ سَهی بر سرش گِردِ ماه / نشایست کردن بِدُو دَر، نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دُژَم / سرِ زلف ناتاب داده بِخَم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / که گفتی که از نار دارد سرشت
سِکَندَر نگه کرد بالای اوی / همان موی و روی و سراپای اوی
همی گفت کاینَت چراغِ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان ۳۸۵
بدان دادگر کو سپهر آفرید / بدین گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بِخرَد بُدَند / بدان لشکرِ روم موبد بُدَند
نشستند و او را به آیین بخواست / به رسمِ مسیحا و پیوندِ راست
بَرو ریخت دینار چندان ز گنج / که شد ماه را راه رفتن بِرَنج

آزمودن اسکندر فیلسوف و پزشک و جامِ کَیْد را

چو شد کارِ آن سَروْ بُن ساخته / به آیینِ او جای پرداخته ۳۹۰
بپردَخت ازان پس به داننده مرد / که چُون خیزد از دانش اندر نبرد
پر از روغنِ گاو جامی بزرگ / فرستاد زیِ فیلسوف سُتُرگ
که این را به اندامها بَر بمال / سُرین و میان و بَر و پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفکنی / به دانش مرا جان و مغز آکنی
چو دانا به روغن نگه کرد گفت / که این بند بر من نشاید نهفت ۳۹۵
به جام اندر افگند سوزن هزار / فرستاد بازش بَرِ شهریار
به سوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری در نهان
بفرمود تا گَرد بگداختند / ز آهن یکی مهره‌ای ساختند
سوی مردِ دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد و آهن بسود

۴۰۰ فرستاد ازان آهنِ تیره رنگ / یکی آینه کرده* روشن ز زنگ
ببردند نزدِ سِکَندَر به شب / وزان راز نگشاد بر باد لب
سِکَندَر نهاد آینه زیرِ نَم / همی بود تا شد سیاه و دُژَم
بَرِ فیلسوفش فرستاد باز / بران کار شد رمزِ آهن دراز
خردمند بِزْدود آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
۴۰۵ زُدودَش به دارو کَزان پس زِنَم / نگردد بزودی سیاه و دُژَم
سِکَندَر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و بر زیرِگاهَش نشاند
سخن گفت از جام روغن نخُست / همی دانش ناموَر باز جُست
چُنین گفت با شاه مردِ خِرَد / که روغن به اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفانِ شهر / مرا خود ز دانش فزونَست بهر
۴۱۰ به پاسخ چُنین گفتم ای پادشا / که دانا دل و مردمِ پارسا
چو سوزن پی و استخوان بگذرد / اگر سنگ پیش آیدش بِشْکَرَد
به پاسخ به دانا چُنین گفت شاه / که هر دل که آن گشته باشد سیاه
به بزم و به رزم و به خون ریختن / به هر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریکِ و مردِ خرَد / چو دل تیره باشد، کجا بگذرد؟
۴۱۵ تُرا گفتم این چرب گفتار من / روان و دل و رایِ هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر / تُرا دل ز آهن نه تاریکتر
تو گفتی برین سالیان برگذشت / ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه به راه آید این تیرگی / چه پیچم سخنها بدین خیرگی
تُرا گفتم از دانشِ آسمان / زُدایم دلت گر شود بَد گمان
۴۲۰ ازان پس که چون آب گردد به رنگ / کجا کرد یارَد برو کارْ زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی / دلش تیزتر گشت بر کار اوی
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد گنجور و جامی گهر
به دانا سپردند و دانا بگفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که یابند ازو چیز و بی دشمنَست / نه چون خواسته جُفتِ آهِرْمَنَست

به شب پاسبانان نخواهند مُزد / به راهی که باشم نترسم ز دزد ۴۲۵
که دانش به شب پاسبان منَست / خِرَد تاجِ بیدار جانِ منست
خِرَد باید و دانش و راستی / که کژّی بکَوبد دَرِ کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان / بس از شهریار آشکار و نهان
به بیشی چرا شادمانی کنم؟ / بدین خواسته پاسبانی کنم؟
بفرمای تا این بَرَد باز جای / خِرَد باد جان تُرا رهنمای ۴۳۰
سِکَندَر ازُو ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشه‌ها برگرفت
بِدُو گفت ازین پس مرا بر گناه / نگیرد خداوندِ خورشید و ماه
خریدارم این رای و پندِ تُرا / سخن گفتن سودمند تُرا

آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را

بفرمود تا رفت پیشَش پزشک / که علّت بگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندی بدو گفت چیست؟ / که بر درد آن کس بباید گریست ۴۳۵
بدو گفت هر کس که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان تنَش تندرست / بزرگ آن که او تندرستی بجُست
بیامیزم اکنون تُرا دارویی / گیاها فراز آرم از هر سویی
که همواره باشی تو زان تندرست / بباید به دارو تُرا تن بشست
همان آرزوها بیفزایدت / چو افزون خوری چیز نگزایدت ۴۴۰
همان رنگ چهرت به جای آورد / به هر کار پاکیزه رای آورد
همان یاد دار این سخنهای نَغْز / بیفزاید اندر تنَت خون و مغز
شوی بر تنِ خویش بَر، کامگار / دلت شاد گردد چو خرّم بهار
نگردد پراکنده مویت سفید / ز گیتی سفیدی کند ناامید
سِکَندَر چُنین گفت نَشنیده‌ام / نه کس را ز شاهان چُنین دیده‌ام ۴۴۵
گر آری تو این نَغْز دارو بجای / تو باشی به گیتی مرا رهنمای
خریدار باشم تُرا من بجان / شوی بی‌گزند از بَدِ بدگمان

وُرا خلعت و نیکوییها بساخت ز دانا پزشکان سرش بر فَراخت
پزشک سراینده آمد به کوه بیاورد با خویشتن زان گروه
۴۵۰ ز دانایی او را فزون بود بهر همی زهر بشناخت از پای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود بیفگند ازو هر چه بیکار بود
ازو پاک تریاکها برگزید بیامیخت دارو چنان چون سزید
تَنَش را به داروی کوهی بشست همی داشتش سال و مه تندُرست
چُنان بُد که او شب نخفتی بسی بیامیختی شاد با هر کسی
۴۵۵ به کار زنان تیز بودی بَرَش همی نرم جایی بجُستی سرش
ازان سوی کاهش گرایید شاه نکرد اندر* آن هیچ تن را نگاه
چنان بُد که روزی بیامد پزشک ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کَز خفت و خیز زنان جوان پیر گردد به تَن بیگمان
برآنم که بی‌خواب بودی سه شب به من بازگوی این و بگشای لب
۴۶۰ سِکَندَر بِدو گفت من روشنم از آزار سستی نگیرد تنم
پسندیده دانای هندوستان نبود اندران کار همداستان
چوشب تیره گشت از نبشته بجُست بیامیخت داروی کاهش درُست
سِکَندر همان شب بتنها بخفت نیامیخت با ماه دیدار جفت
به شبگیر چون اندر آمد پزشک نگه کرد وی را بدیدش سرشک
۴۶۵ بینداخت دارو، به رامِش نشست یکی جام بگرفت شادان به دست
بفرمود تا خوان بیاراستند نوازندهٔ رود و مِیْ خواستند
بِدو گفت شاه آن چرا ریختی چو با رنج دارو بیامیختی
وُرا گفت* شاهِ جهان دوش جفت نجست و شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخُسپی تو ای شهریار مرا هیچ دارو نیاید به کار
۴۷۰ سِکَندَر بخندید و زو گشت شاد وُرا گفت بی‌هِند گیتی مباد
پزشکان و اختر شناسان همَه تو گویی به هندوستان شد رمَه
یکی بدرِه دینار و اسپی سیاه به هَرّای زریّن بفرمود شاه

پـزشک خـردمند را داد و گـفت که با پاک رایَت زبـان بـاد جـفت

آزمودن اسکندر جام کَیْد را

وزان پس بـفرمود کـان جـامِ زرد بـیارند پـر کـرده از آب سـرد
همی خورد هر کس ازان جـامِ آب ز شـبگیر تـا بـود هـنگام خـواب ۴۷۵
بـخوردند آب از پـیِ خـرّمی ز خـوردن نـیامد بـدو در کـمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گـفت که این دانش از مـن نـباید نـهفت
که افزایش آبِ این جـام چـیست نـجومیست یـا آلتِ هـندویست؟
چُـنین داد پـاسخ کـه اِیْ‌شـهریار تو این جـام را خـوار مـایه مـدار
که این در بسی سـالیان کـرده‌انـد بـدین انـدرون رنـجها بـرده‌انـد ۴۸۰
از اخـتر شـناسانِ هـر کشـوری بـه جـایی کـه بُـد نـامور مـهتری
بـرِ کَـیْد بـودند کـین جـام کـرد بـه روز سـفید و شب لاژورد
هـمی کـارِ اخـتر نگـه داشـتند فـراوان بـدین روز بگـذاشـتند
تو از مـقنیاطیس گـیر ایـن نشـان کـه او را کسـی کـرد آهـن کَشـان
بطبع این چُنین هم شده‌سْت آبکَش ز گردون بگیرد هـمی آب خَـوش ۴۸۵
هـمی آب گـیرد چـو گـیرد کـمی نبیند بـه روشـن دو چشـم آدمـی
چـو گـفتار دانـا پسـند آمـدش سـخنهای او سـودمند آمـدش
چُـنین گـفت پـیرانِ مـیلاد را کـه مـن عـهد کَـیْد از پـی داد را
همی نشکـنم تـا بـمانم بـه جـای هـمه پـیش او بـود بـاید بِـپای
چو من یافتم زو چُنین چـار چـیز بـرین بَـر، فـزونی نـجوییم نـیز ۴۹۰
دو صد بارکَش خـواسـته بـرنهاد صد افسر ز گوهر بـران سـر نـهاد
به کوه اندر آگند چـیزی کـه بـود ز دیـنار و از گـوهر نـابِسود
چـو در کـوه شـد گـنجها نـاپدید کسـی چـهرهٔ آگـنیده نـدید
همه گنج بـا آن کـه کـردش نـهان ندیدند ازان پس کس* اندر جهان

۴۹۵ ز گنجِ نهان کرده در کوهسار بیاورد با خویشتن یادگار

نامهٔ اسکندر به فورِ هندی

ز میلاد چون باد لشکر براند به قنّوج شد گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر به نزدیکِ فور یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاهنشه اسکندرِ فیلقوس فروزندهٔ آتش و نِعم و بُوس
سوی فورِ هندی سپهدار هِند بلند اختر و لشکر آرای سِند
۵۰۰ سرِ نامه کرد آفرینِ خدای کجا بود و باشد همیشه بِجای
کسی را که او کرد پیروز بخت بماند بِدو کشور و تاج و تخت
گرش خوار گیرد بماند نژند نتابد بَرُو آفتابِ بلند
شنیدی همانا که یزادن پاک چه داده‌ست ما را درین تیره خاک؟
ز پیروزی و بخت و از فرهّی ز دیهیم و از تخت شاهنشهی؟
۵۰۵ نماند همی روز ما بگذرد کسی دیگر آید کَزین برخورد
همی نام باید که ماند نه ننگ برین مرکز ماه و پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیکِ تو پر از داد کن رایِ تاریکِ تو
ز تخت بزرگی به اسپ اندر آی مزن رای با موبد و رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز که بر چاره‌گر کار گردد دراز
۵۱۰ ز فرمان اگر یک زمان بگذری بلندی گزینیّ و کُنداوری
بیارم چو آتش سپاهی گران گُزیده دلیران و کُنداوران
چو من با سواران بیایم به جنگ پشیمانی آید تُرا از درنگ
چو زین باره گفتارها سخته شد نویسنده از نامه پردَخته شد
نهادند مُهرِ سِکَندَر بَرُوی بجستند بینا یکی راهجوی
۵۱۵ فرستاده آمد به درگاهِ فور گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند بر تخت، نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فورِ سُتُرگ برآشفت ازان نامدارِ بزرگ

همان گه یکی تند پاسخ نوشت / به پالیزِ کینه درختی بکِشت
سرِ نامه گفت از خداوندِ پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
نگوییم چندین سخن بر گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف ۵۲۰
مرا پیش خوانی تُرا شرم نیست؟ / خِرَد را برِ مغزت آزرم نیست؟
اگر فیلقوس این نوشتی به فور / تو هم رزم آغاز و بردار شور
ز دارا بدین سان شُده‌سْتی دلیر / کَزُو گَشته بُد چرخِ گردنده سیر
چو بر تُخمه‌ای بگذرد روزگار / نسازند با پندِ آموزگار
همان نیز بزم آمدت رزمِ کَیْد / برآنی که شاهانْت گشتند صید ۵۲۵
برین گونه عنوان و زین سان سخن / نیامد به ما زان کیانِ کهن
منم فور و از فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
بدان گه که دارا مرا یار خواست / دل و بخت با او ندیدیم راست
همی ژنده پیلان فرستادمش / همان من به یاری زبان دادمش
چو بر دست آن بنده برکُشته شد / سرِ بَختِ ایرانیان گَشته شد ۵۳۰
ز دارا چو روی زمین پاک شد / تُرا زهر برّنده تریاک شد
که او را ز دستورِ بَد، بَد رسید / چرا شد خِرَد در سرت ناپدید؟
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با مات چونین نباشد سخُن
ببینی کنون ژنده پیل و سپاه / که در دشت بندند بر باد راه
همه رایِ تو برتری جستن است / نهاد تو همرنگ اهریمنست ۵۳۵
به گیتی همه تُخمِ زُفتی مکار / بترس از گزند و بَدِ روزگار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم / بِخوبی دلت را بیاراستیم

لشکر آراستن اسکندر به رزم فور

چو پاسخ به نزد سِکَندَر رسید / همان گه ز لشکر یلان برگُزید
که باشند شایسته و پیشرو / به دانش کهن گشته وَزْ سال نو

۵۴۰ سویِ فور هندی سپاهی برانْد — که روی زمین جز به دریا نمانْد
به هر سو همیراند زان سان سپاه — که گفتی همی بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درُشت — به دل آتشِ جنگجویان بکُشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کُنْد — ازان راهِ بیراهِ دشوار و تُند
همان گه چو آمد به منزل سپاه — گروهی برفتند نزدیکِ شاه
۵۴۵ که اِیْ قیصرِ روم و سالارِ چین — سپاه تُرا برنتابد زمین
نجوید همی جنگ تو فورِ هند — نه فغفورِ چینی نه سالارِ سِند
سپه را چرا کرد باید تباه — بدین مرزِ بی‌ارز و زین گونه راه؟
ز لشکر نبینیم اسپی درُست — که شاید بتُندی بَرُو رزم جُست
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه — سوار و پیاده نیابند راه
۵۵۰ چو پیروز بودیم تا این زمان — به هر جای بر لشکرِ بَد گمان
کنون سر بسر کوه و دریاست پیش — به سیری نیامد کس از جانِ خویش
مگر دان همه نام ما را به ننگ — نکرده‌شت کس جنگ باآب وسنگ
غمی شد سِکَندَر ز گفتارِشان — برآشفت و بشکست بازارِشان
چُنین گفت کَزْ جنگ ایرانیان — ز رومی کسی را نیامد زیان
۵۵۵ به دارا بَر از بندگان بَد رسید — کسی از شما یار خسته ندید
بدین راه من بی شما بگذرم — دَمِ اژدها را به پِیْ بسپرم
ببینید ازان پس که رنجوژ فور — نپردازد از من به رزم و به سور
چو زُو باز گردم بیایم به روم — بِمردی به زیر آورم رویِ بوم
مرا یار یزدان و ایرانسپاه — نخواهم که رومی بوَد نیکخواه
۵۶۰ چو آشفته شد شاه زان گفت و گوی — سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سر بسر بندهٔ قیصریم — زمین جز به فرمان او نسپَریم
بپوییم چون اسپ گردد تباه — پیاده به جنگ اندر آید سپاه
گر از خونِ ما خاک دریا کنند — نشیبی از افگنده بالا کنند
نبیند کسی پشتِ ما روز جنگ — اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ

همه بندگانیم و فرمان تُراست / چه آزار گیری ز ما؟ جان تُراست ۵۶۵
چو بشنید ازیشان سِکَندَر سُخُن / یکی رزم را دیگر افگند بُن
گُزین کرد از ایرانیان سی هزار / که بودند با آلتِ کارزار
ز خویشانِ دارا و کُنداوران / هران کس که بود از نژاد کیان
پسِ پشتِ ایشان ز رومی سران / زِرِه‌دار و مردان و جنگاوران
برفتند کار آزموده سوار / پسِ پشتِ ایرانیان چل هزار ۵۷۰
پسِ پشتِ ایشان سران خَزَر / همه نامداران با زور و فَر
هم از تازیان بیشمار انجمن / ز شام و حجاز و ز شهر یمن
گُزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزمجوی* و همه نامدار
بدان تا پسِ پشتِ او زین گروه / در و دشت گردد بِکردارِ کوه
ز اختر شناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بِخرَدان ۵۷۵
همی برد با خویشتن شست مرد / پژوهندهٔ روزگار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه / گُزین کرد جای از درِ رزمگاه
به دشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پیِ پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل / پسِ پشتْ گُردان و در پیشْ پیل
ز هندوستان چند کارآگهان / برفتند نزدیکِ شاهِ جهان ۵۸۰
بگفتند با او بسی هست پیل / که او اسپ را بشکند بر دو میل
سواری نیارَد بَرِ او شدن / نه چون شد بَرُو راهِ باز آمدن
که خرطوم او از هوا برترَست / ز گردونْش کیوان همی یاوَرَست
به قِرطاس بَر، پیل بنگاشتند / به چشمِ جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفانِ روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم ۵۸۵
چُنین گفت اکنون به پاکیزه رای / که آرَد یکی چارهٔ این بِجای؟
نشستند دانش پَژوهان بهم / یکی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران / هران کس که بودند ازیشان سران
ز رومیّ و مصریّ و از فارسی / فزون بود مردان ز صد بار سی

۵۹۰ یکی بارگی ساختند آهنین / سوارش ز آهن وَز اهنْش زین
به میخ و به مس دَرزْها دوختند / سوار و تنِ باره افروختند
به گردون همی راندند پیشِ شاه / درونش پر از نفت و کرده سیاه
سِکَندَر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار / از آهن بکردند اسپ و سوار
۵۹۵ ازان اَبْرَش و بور و خِنْگ و سیاه / که دیده‌ست هرگز ز آهن سپاه؟
سرِ ماه را کار شد ساخته / وزان چاره‌گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی به گردون بِراند / که جز با سوارانِ جنگی نماند

جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فوربر دست او

چو اسکندر آمد به نزدیکِ فور / بدید آن سوار و سپه را ز دور
خروش آمد و گَردِ رزم از دو روی / برفتند گُردانِ پرخاشجوی
۶۰۰ به اسپ و به نفت آتش اندر زدند / همه هندیان دست بر سر زدند
از آتش برافروخت نفت سیاه / بجنبید ازان کاهنین بُد سپاه
ز لشکر برآمد سراسر خروش / به زخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومهاشان برآتش گرفت / بماندند ازان پیلبانان شگِفت
همه لشکر هند گشتند باز / همان ژنده پیلان گَردنفراز
۶۰۵ چو زین گونه دیدند ازیشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
سِکَندَر پسِ لشکرِ بَدگمان / همی تاخت برسانِ بادِ دمان
چُنین تا هوا نیلگون شد به رنگ / سپه را نماند آن زمان جایِ جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میانِ دو کوه
طلایه فرستاد هر سو به راه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
۶۱۰ چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید / جهان شد بسانِ بلور سپید
برآمد خروشیدن کَرّنای / دَمِ نایِ سَرغین و هندی دَرای

سپه با سپه جنگ برساختند / سِنانها به اَبْر اندر افراختند
سِکَندَر بیامد میانِ دو صف / یکی تیغ رومی گرفته به کف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخوانَد بگوید ز دور
که آمد سِکَندَر به پیشِ سپاه / به دیدار جوید همی با تو راه ۶۱۵
سخن گوید و گفتِ تو بشنود / اگر داد گویی بدان بِگْرَود
چو بشنید ازو فورِ هندی برفت / به پیشِ سپاه آمد از قلب، تَفت
سِکَندَر بدو گفت کِایْ نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دَد مغزِ مردم خورد / همان نعلِ اسپ استخوان بسپرد
چرا بهرِ لشکر همه کُشتن است / و گر زنده از رزم برگشتن است؟ ۶۲۰
دو مَردیم هر دو دلیر و جوان / سخنگوی و با مغز، دو پهلوان
میانها ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور به چنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروز بخت / بدو مانَد این لشکر و پیل و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بِسور
بدو گفت اینَست آیین و راه / بگردیم یک با دِگر بی سپاه ۶۲۵
تنِ خویش را دید با زورِ شیر / یکی باره چون اژدهایی به زیر
سِکَندَر سواری بسانِ قلم / سِلیحی سبک بادپایی دُژَم
دو خنجر گرفتند هر دو به کف / بگشتند هر دو میان دو صف
سِکَندَر چو دید آن تَنِ پیلِ مَست / یکی کوه زیر*، اژدهایی به دست
به آوَرد ازو ماند اندر شگِفت / غمی شد، دل از جان و تن برگرفت ۶۳۰
همی گشت با او به آوَردگاه / خروشی برآمد ز پشتِ سپاه
دلِ فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشیدش سرو چشم و گوش
سِکَندَر چو باد اندر آمد به گَرد / بزد تیزتیغی بران شیر مَرد
ببرّید تا بَر، سر و گردنش / ز بالا به خاک اندر آمد تنَش
شد از لشکرش بانگ تا آسمان / برفتند گُردانِ ایران دَمان ۶۳۵
یکی کوس بودش ز چرمِ هِزَبر / که آواز او برگذشتی ز اَبْر

برآمد دَمِ بوق و آوایِ کوس / زمین آهنین شد* سپهر آبنوس
بران همنشان هندوان رزمجوی / بتنگی به روی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کِایْ راستان / سرِ مایهٔ مرزِ هندوستان
۶۴۰ سرِ فور هندی به خاک اندرَست / تنِ پیلوارش به چاک اندرَست
شما را کنون از پی کیست جنگ؟ / چُنین زخمِ چندین و چندین درنگ؟
سِکَندَر شما را چُنین شد که فور / ازو جُست باید کنون بزم و سور
برفتند گُردانِ هندوستان / به آواز گشتند همداستان
سرِ فور دیدند پر خون و خاک / بَر و تَنْش کرده به شمشیر چاک
۶۴۵ خروشی برآمد ز لشکر بِزار / فرو ریختند آلتِ کارزار
پر از درد نزدیکِ قیصر شدند / پر از ناله و خاک بَر سر شدند
سِکَندَر سلیح گوان باز داد / به خوبی ز هر گونه آواز داد
چُنین گفت کَز هند مردی بمُرد / شما را به غم دل نباید سپُرد
نوازش کنون ما به افزون کنیم / ز دلْتان غم و ترس بیرون کنیم
۶۵۰ وزان جایگه شد برِ تختِ فور / بران درد و ماتم برین جشن و سور
چنینَست رسمِ سرای سِپَنج / گهی شاد باشی ازو گه به رنج
بخور هر چه داری مَنِه بازپس / تو رنجی، چرا مانْد باید به کس؟
همی بود بر تختِ قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سِوُرگ / به هندوستان پهلوانی سُتُرگ
۶۵۵ سرِ تختِ شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هر چه آید فراز / بدین تاج و گاهِ سِپَنجی مناز
که گاهی سِکَندَر بوَد گاه فور / گهی درد و خشم و گهی بزم و سور
دِرَم داد و دینار لشکرْش را / بیاراست گُردان و کشورش را

رفتن سِکَندَر به زیارت خانهٔ کعبه

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / بَرُو ناگذشته زمانی دراز

به شبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بِکردارِ چشم خروس ۶۶۰
ز بس نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سِکَندَر بیامد به سوی حَرَم / گروهی بَرو شاد و بهری دُژَم
ابا ناله و بوق و با پیل رفت / به دیدارِ جایِ سِماعیل رفت
که خانِ حرم را برآورده بود / بِدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش به بیت‌الحرام / بِدو شد تُرا راهِ یزدان تمام ۶۶۵
ز پاکی وُرا خانهٔ خویش خواند / نیایش بران کو* تُرا پیش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز / به جای و خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای / بِدو اندرون یاد کردِ خدای
پس آمد سِکَندَر سوی قادِسی / جهانگیر تا جهرُمِ پارسی
چو آگاهی آمد به نَصْرِ قُتَیْب / کَزُو بود مر مکّه را فرّ و زیب ۶۷۰
پذیره شدش با نَبَرده سران / دلاور سواران ز نیزه وَران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکّه به نزدِ سِکَنَدر دمان
که این نامداری که آمد ز راه / که جوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره‌ی سِماعیلِ نیک اخترست / که پورِ بِراهیمِ پیغمبرَست
چو پیش آمدش نصر، بنواختش / یکی مایه‌وَر پایگه ساختش ۶۷۵
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه رازها برگُشاد از نهفت
سِکَندَر چُنین داد پاسخ بدوی / که اِیْ پاکدل مِهترِ راستگوی
بدین دوده اندر کدامست مِهْ / جز از تو پسندیده و روز به؟
بدو گفت نصر اِیْ جهانگیر شاه / خُزاعَه‌سْت مِهتر بدین جایگاه
سِماعیل چون زین جهان برگذشت / جهانگیرْ قَحطان بیامد ز دشت ۶۸۰
ابا لشکر گُشْنِ شمشیرزن / به بیداد بگرفت شهرِ یمن
بسی بیگنه زانِ ما کشته شد / بران دودمان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند / بَرُو تیره شد راهِ چرخ بلند
خُزاعَه بیامد چون او گشت خاک / به رنج و به بیداد و بی‌ترس و باک

۶۸۵ حرم با یمن پاک در دستِ اوست / به دریای مصر اندرون شَستِ اوست
سر از راه پیچیده و داد، نِی / ز یزدان و نیکی به دل یاد، نِی
جهانی گرفته به مُشت اندرون / نژادِ سِماعیل دل پُر زِ خون
سِکَندَر ز نَصْر این سخنها شنید / ز تُخمِ خُزاعه هران کس که دید
همه کُشت و بستَد حجاز و یمن / به رای و به مرادنِ شمشیرزن
۶۹۰ نژادِ سِماعیل را بر کشید / هران کس که او مِهتری را سزید
پیاده بیامد به بیت‌الحرام / سِماعیلیان زُو شده شادکام
به هر پی که برداشت قیصر ز راه / همی ریخت دینار، گنجورِ شاه
چو برگشت و آمد به درگاه قصر / ببخشید دینار چندی به نصر
توانگر شد آن کس که درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود

لشکر کشیدن اسکندر سوی مصر

۶۹۵ وزان جایگه شاه لشکر براند / به جَدِّه برآمد فراوان بماند
سپه را بفرمود تا هر کسی / بسازند کشتیّ و زورق بسی
جهانجوی با لشکر راهجوی / ز جَدِّه سویِ مصر بنهاد روی
ملک بود قَبطون به مصر اندرون / سپاهش ز راه گُمانی فزون
چو بشنید کامد ز راهِ حرم / جهانگیرِ پیروز با باد و دَم
۷۰۰ پذیره شدش با فراوان سپاه / همان بردِه و بَدرِه و تاج و گاه
سِکَندَر به دیدار او شاد گشت / همه گفتِ بدخواهِ او باد گشت
به مصر اندرون بود یک سال شاه / بدان تا برآسود شاه و سپاه
زنی بود در اُنْدُلُس شهریار / خردمند و با لشکری بیشمار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام / ز روزِ بِهی یافته نام و کام
۷۰۵ ز لشکر، سواری مُصَوِّر بجُست / که مانند صورت نگارد درُست
بدو گفت سوی سِکَندَر خرام / وزین مرز و از ما مَبَر هیچ نام
بِژرفی نگه کن چنان هم که هست / به گفتار و دیدار و جای نشست

ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی / یکی صورت آرا سراپای اوی
نگارنده بشنید ازو، بَر نشست / به فرمان مِهتر میان را ببست
به مصر آمد از اُنْدُلُس چون نَوَند / بَرِ قیصرِ اسکندرِ ارْجَمَند ۷۱۰
چه برگاه دیدش چه بر پشتِ زین / بیاورد قِرْطاس و دیبای* چین
نگارِ سِکَندَر چنان هم که بود / نگارید و زان جای برگشت زود
چو قیدافه* چهرِ سِکَنْدَر بدید / غمی گشت و بنهفت و دم برکشید
چُنین گفت کین مرد گیتی به پای / بکوبد به رزم و به پاکیزه رای
هران‌کس که پیش آید اورا به جنگ / شود در جهان زندگانیش تنگ ۷۱۵
سِکَندَر ز قَبطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین کیست جفت؟
بدو گفت قَبطون که ای شهریار / چُنو نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی / مگر باز جوید ز دفتر بسی
ز گنج و بزرگیّ و شایستگی / ز آهستگی هم ز بایستگی
به رای و به گفتارِ نیکی گمان / نبینی همانند او در زمان ۷۲۰
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ / که نستاند آن را ز چنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای اوی / برین همنشان نیز پهنای اوی
گر از گنج پرسی، خود اندازه نیست / سخنهای او در جهان تازه نیست

نامهٔ سِکَنْدَر نزد قیدافه

سِکَندَر چو بشنید ازین یادگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتند پس نامه‌ای بر حریر / ز شاهنشه اسکندرِ شهرگیر ۷۲۵
به نزدیکِ قیدافهٔ هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوندِ مِهر / فروزندهٔ ماه و گردان سپهر
خداوند بخشندهٔ داد و راست / فزونی کسی را دهد کَش هواست
بتندی نجُستیم جنگِ تُرا / گرایینده گشتیم سنگِ تُرا
چو این نامه آرند نزدیکِ تو / درخشان شود رایِ تاریکِ تو ۷۳۰

فرستی به نزدیک ما باژ و ساو — بدانی که با ما تُرا نیست تاو
خردمندی و پیش‌بینی بوَد — توانایی و پاکدینی بوَد
و گر هیچ تاب اندر آری به کار — نبینی بجز گردش روزگار
چو اندازه‌گیری ز دارا و فور — خود آموزگارَت نباید ز دور
۷۳۵ چو از باد عنوان او گشت خشک — نهادند مُهری بَرو بَر ز مُشک
بیامد هَیونی تگاور به راه — به فرمانِ آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند — ز گفتار او در شگفتی بماند
به پاسخ نخست آفرین گسترید — بدان دادگر کو زمین گسترید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد — بد و نیک را اندرو جای کرد
۷۴۰ تُرا کرد فیروز بر فورِ هند — به دارا و بر نامداران سِند
به پیروزی اندر سرَت گشت کَش — ازان نامدارانِ شمشیرکَش
مرا با چو ایشان برابر نهی — به سر بَر، ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فزونست فرّ و مهی — همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصری را به فرمان شوَم — بترسم ز تهدید و پیچان شوَم
۷۴۵ هزاران هزارم به در لشکرَست — که بر هر صدی شهریاری سرَست
و گر خوانم از هر سویی زیردست — نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیشِ هر مِهتری — چو آیند ازین مرزِ من لشکری
تو چندین چه رانی سخن پُر گزاف — ز دارا شُده‌شتی خداوندِ لاف
بران نامه بَر، مُهرِ زرّین نهاد — هَیونی برافکند برسان باد

گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان

۷۵۰ چو اسکندر آن نامهٔ او بخواند — بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یک ماه پویان به راه — چو آمد سوی مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان به نام — ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت با سازِ جنگ — سرِ بارهٔ او ندیدی کلنگ

بیاورد لشکر، گرفت آن حصار / بران بارهٔ دژ* گذشتی سوار
سِکَندَر بفرمود تا جاثُلیق / بیاورد عرّاده و منجنیق ۷۵۵
به یک هفته بِستَد* حصار بلند / به شهر اندر آمد سپاه ارجْمَند
سِکَندَر چو آمد به شهر اندرون / بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پورِ قیدافه داماد بود / بدین شهر و فریان بِدُو شاد بود
بِدُو داده بُد دختری ارجْمَند / کلاهش به قیدافه گشته بلند
که داماد را نام بُد قیدروش / بدو داده فَریان دل و چشم و گوش ۷۶۰
یکی مرد بُد نام او شهرگیر / به دستش زن و شوی گشته اسیر
سِکَندَر بدانست کان مرد کیست / بسر شد که درمان آن درد کیست
بفرمود تا پیشِ او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی رایزَن مرد گسترده کام
بدو گفت کارند پیشت عروس / تُرا خوانم اسکندرِ فیلقوس ۷۶۵
تو بنشین به آیین به تختِ کیان / چو من پیشت آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردنِ قیدروش / ببرّد دُژاگاهِ جنگی ز دوش
من آیم به پیشت به خواهشگری / نمایم فراوان تُرا کهتری
نشستنگهی ساز بی‌انجمن / چو خواهش فزایم ببخشَش به من
شد آن مردِ دستور با درد جُفت / ندانست کانرا چه باشد نهفت ۷۷۰
وزان پس بِدُو گفت شاهِ جهان / که این کار باید که مانَد نهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان / سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست با ده سوار / که رَوْ نامه را زود پاسخ بیار
بِدو بیطقون گفت ایدون کنم / به فرمان برین چاره افسون کنم
به شبگیر چون شید خنجر کشید / شبِ تیره از بیم شد ناپدید ۷۷۵
نشست از بر تخت بَر، بیطقون / پر از شرم رخسار و دل پر ز خون
سِکَندَر به پیش اندرون با کمر / گشاده رَهِ چاره و بسته در
چون آن پورِ قیدافه را شهرگیر / بیاورد گریان گرفته اسیر

زنش همچنان نیز با بوی و رنگ — گرفته جوان چنگِ او را به چنگ
۷۸۰ سبُک بیطقون گفت کین مرد کیست؟ — کَش از درد چندین بباید گریست
چُنین داد پاسخ که باز آر هوش — که من پورِ قیدافه‌اَم، قیدروش
جُزین دختِ فریان مرا نیست جفت — که دارد پسِ پردهٔ من نهفت
برفتم که او را سوی خانِ خویش — برم تا بدارَمْش چون جانِ خویش
اسیرم کنون در کفِ شهرگیر — روان خسته از اختر و تن به تیر
۷۸۵ چو بشنید ازُو آن سخن بیطقون — سرش گشت پردود و دل پر ز خون
برآشفت ازان پس به دژخیم گفت — که این هر دو را خاک باید نهفت
چُنین هم به بند اندرون با زنش — به شمشیر هندی بزن گردنش
سِکَندَر بیامد زمین بوسه داد — بِدُو گفت کِایْ شاه قیصر نژاد
چه باشد گر اُو را ببخشی به من — سرافراز گردم بدین انجمن
۷۹۰ سرِ بیگناهی چه بُرّی بکین؟ — که نپسندد از ما جهان آفرین
بِدُو گفت بیدار دل بیطقون — که آزاد کردی دو تن را ز خون
سبُک بیطقون گفت با قیدروش — که بُردی سری دور مانده ز دوش
فرستم کنون با تو او را بِهَم — بخواند به مادَرْت بَر، بیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد نکوست — کسی را ندرّد بدین جنگ پوست
۷۹۵ نگه کن بدین پاک دستورِ من — که گوید بِدُو رزم یا سورِ من
تو آن کن بخوبی که او با تو کرد — به پاداش کوشد دلِ راد مرد
چو این پاسخ نامه یابد ز شاه — بخوبی وُرا بازگردان ز راه
چُنین گفت با بیطقون قیدروش — کَزُو برندارم دل و چشم و گوش
چه گویم که او را بدارم چو جان — کَزُو یافتم جفت و جان و جهان

رفتن اسکندر به رسولی سوی قیدافه

۸۰۰ جهانجوی ده نامور برگزید — ز مردان رومی چنان چون سزید
که بودند هر ده هم آوازِ اوی — نگه داشتندی به دل راز اوی

چُنین گفت کَاکْنون به راه اندرون / مخوانید ما را بجز بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش / سِکَندَر سپرده بِدُو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور / به کوهی رسیدند سنگش بلور
بَرو بَر ز هر گونه‌ای میوه دار / فراوان گیا بود بر کوهسار ۸۰۵
برفتند ازان کوه پویان به راه / بران بوم و بر کَانْدرون بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز بهرِ پسر پهن بُگْشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران / همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست / همی راند دستش گرفته به دست ۸۱۰
بِدُو قیدروش آنچه گفت و شنید / همی گفت و* رنگِ رُخَش ناپدید
که بر شهر فریان چه آمد ز رنج / نه ماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آید همی با عروس / رها کرد از آسکندرِ فیلقوس
وگر نه بفرمود تا گردنم / زنند و بسوزند زآتش تنم
کنون هر چه خواهد ز خوبی بکن / بَرُو هیچ مَشکن به پاسخ سخُن ۸۱۵
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت ازان درد زیر و زبر
از ایوان فرستاده را پیش خواند / به تختِ گرانمایگان برنشاند
فراوان بپرسید و بِنْواختش / یکی مایه‌وَر جایگه ساختش
فرستاد هرگونه‌ای خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامدادِ پَگاه / بپرسش بیامد به درگاهِ شاه ۸۲۰
پرستندگان پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تختِ عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سَرْش تاج
فراوان پرستنده پیشَش بپای / ز زربَفت پوشیده مکّی قبای
زبر پوشش جزع* بسته به زر / بَروُ بافته چشمهای گهر
رُخِ شاه تابان بِکردارِ هور / نشستنگهش را ستونها بلور ۸۲۵
پرستنده با طوق و با گوشوار / به پای اندرون کفشِ گوهرنگار

سِکَندَر بدان در شگفتی بماند / فراوان نهان نامِ یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز / نیامد وُرا روم و ایران به چیز
برِ مهتر آمد زمین داد بوس / چنان چون بوَد مردم چاپلوس
۸۳۰ وُرا دید قیدافه بنواختش / بپرسید بسیار و بنشاختش*
چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت / گهِ بارِ بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازندهٔ رود و مِیْ خواستند
نهادند یک خانه خوانهای ساج / همه کوکبش زرّ و پیکر ز عاج
خورِشها بی‌اندازه آورده شد / مِیْ آورد چون خوردنی خورده شد
۸۳۵ طبقهای زرّین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کردند یاد
به مِیْ خوردن اندر گرانمایه شاه / فزون کرد سوی سِکَندَر نگاه
به گنجور گفت آن درخشان حریر / نبشته دَرُو صورتی دلپذیر
به پیش من آور چُنین هم که هست / بتندی بَرُو هیچ مَپْسای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد ز اَندازه بیش
۸۴۰ به چهرِ سِکَندَر نکو بنگرید / ازان صورت او را جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصرَست / بدان لشکرِ ناموَر مِهترست
فرستاده کرده‌ست از خویشتن / دلیر آمده‌ست او بدین انجمن
بِدُو گفت کِایْ مردِ گسترده کام / بیا تا چه دادت سِکَندَر پیام
چُنین داد پاسخ که شاهِ جهان / سخن گفت با من میانِ مِهان
۸۴۵ که قیدافهٔ پاکدل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نپیچی ز فرمان ما / نگه‌دار بیدار پیمان ما
وگر هیچ تاب اندر آری به دل / بیارم یکی لشکری دل گُسِل
نشانِ هنرهای تو یافتم / به جنگ آمدن تیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک توست / جهان ایمَن از رایِ باریک توست
۸۵۰ کنون گر نتابی سر از باژ و ساو / بدانی که با ما نداری تو تاو
نبینی جز از خوبی و راستی / چو پیچی سر از کژّی و کاستی

برآشفت قیدافه چون آن شنید / بجز خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکْنون رَهِ خانه گیر / بیاسای با مردمِ دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ کنم / به بر گشتَنَت رایِ فرّخ نهم
سِکَندَر بیامد سویِ خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش ۸۵۵
چو سر زد بَر از کوه روشن چراغ / چو دیبا فروزنده شد دشت وراغ
سِکَندَر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالارِ بار / بپرسید و بردش بَرِ شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید / نشستَش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد بَروبَر نگار / میان اندرون گوهرِ شاهوار ۸۶۰
زمینش همه صندل و چوب عود / ز جَزْع و ز پیروزه او را عمود
سِکَندَر فرو ماند ازان جایگاه / ازان فَرّ و اَوْرَند و آن دستگاه
همی گفت کآیینَت سرایِ نشست / نبیند* چُنین جای یزدانپرست
خرامان بیامد به نزدیک شاه / نهادند زریّن یکی پیشگاه
بدو گفت قیدافه کِایْ بیطقون / چرا خیره گشتی به کاخ اندرون؟ ۸۶۵
همانا که چونین نباشد به روم / که آسیمه گشتی بدین مایه بوم
سِکَندَر بِدُو گفت کِایْ شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
ازایرا ز شاهان سرَت برترَست / که دریای تو معدنِ گوهرَست
بخندید قیدافه از کارِ اوی / دلش گشت خرّم ز گفتار اوی
وزان پس گُسی کرد کَسهای خویش / فرستاده را تنگ بنشاند پیش ۸۷۰
بِدُو گفت کِایْ زادهٔ فیلقوس / هَمَت بزم و رزمَست و هم* نِعم و بوس
سِکَندَر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رُخان لاژورد
بِدو گفت کِایْ مهترِ پُر خِرَد / چُنین گفتن از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدانِ پروردگار / که با من نبُد مِهتری نامدار
که بُردی به شاهِ جهان آگهی / تنَم را ز جان زود کردی تهی ۸۷۵
منم بیطقون کدخدای جهان / چُنین بچّهٔ فیلقوسَم مخوان

بِدُو گفت قیدافه کَز داوری / لبت را بپرداز کِآسْکَندَری
اگر چهرهٔ خویش بینی به چَشم / ز چاره بیاسای و منمای خَشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نبشته بَرُو صورتی دلپذیر
۸۸۰ که گر هیچ جنبش بُدی در نگار / که بودی جز اسکندرِ شهریار
به دندان سِکَندَر بخایید لب / بَرُو تیره شد روز چون تیره شب
همی گفت بی‌خنجری در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه گر خنجرت / حمایل بُدی پیشِ من در بَرَت
نه نیروت بودی نه شمشیرِ تیز / نه جای نبرد و نه راه گریز
۸۸۵ سِکَندَر بدو گفت هر کَز مهان / بمَردی بوَد خواستارِ جهان
نباید که پیچد ز راهِ گزند / که بَد دل به گیتی نگردد بلند
اگر با منَستی سِلیحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
تُرا کشتمی، گر جگرگاه خویش / بدرّیدمی پیشِ بَدخواه خویش

پند دادن قیدافه اسکندر را

بخندید قیدافه از کارِ اوی / وزان مردی و تند گفتارِ اوی
۸۹۰ بِدُو گفت کِایْ خسروِ شیرفَش / بمَردی مگردان سر خویش کَش
نه از فرّ تو کُشته شد فورِ هند / نه دارای داراب و گُردانِ سِند
که برگشت روزِ بزرگانِ دَهْر / ز اختر تُرا بیشتر بود بَهر
بمَردی تو گستاخ گشتی چُنین / که مِهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکوییها ز یزدان شناس / وَزُو دار تا زنده باشی سپاس
۸۹۵ تو گفتی که دانش به گیتی مراست / نبینم همی گفت و گوی تو راست
کجا آوَرَد دانشِ تو بها / چو آیی چُنین در دمِ اژدها؟
بدوزی به روزِ جوانی کفن / فرستاده‌ای سازی از خویشتن؟
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مِهتر آویختن
چو شاهی به کاری توانا بوَد / ببخشاید از داد، دانا بوَد

چُنان دان که ریزندهٔ خون شاه / جز آتش نبیند به فرجام گاه ۹۰۰
تو ایمَن بباش و بِشادی برو / چو رفتی یکی کار بر ساز نو
کَزین پس نیایی به پیغمبری / تُرا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکَشان / که از چهرِ او من ندارم نشان
نگاریده هم زین نشان بر حریر / نهاده به نزد یکی یادگیر
بَرُو رانده‌ام حکمِ اخترشناس / کزو ایمَنی باشدم یا هراس ۹۰۵
چو بخشنده شد خسرو رایزن / زمانه بگوید به مرد و به زن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / برین همنشان دور بنشانمت
بدان تا نداند کسی رازِ تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستَمْت با نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوندِ رای
به پیمان که هرگز به فرزندِ من / به شهر من و خویش و پیوندِ من ۹۱۰
نباشی بداندیش یا بدسِگال / به کشور نَخوانی مرا جز هَمال
سِکَندَر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار و برگشتن آزاد گشت
به دادارِ دارنده سوگند خَورد / به دین مسیح و به تیغِ نَبَرد
که تا بوم و بارَست و فرزندِ تو / بزرگان که باشند پیوندِ تو
نسازم جز از خوبی و راستی / نیندیشم از کژّی و کاستی ۹۱۵
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نباید نهفت
چنان دان که طینوش فرزندِ من / کَم اندیشد از دانش و پند من
یکی بادسارَست و دامادِ فور / نباید که دانَد ز نزدیک و دور
که تو با سِکَندَر ز یک پوستی* / ورآیدون که با او بِدِل دوستی
که او از پیِ فور کین آورَد / به جنگ آسمان بر زمین آورَد ۹۲۰
کنون شاد و خرّم به ایوان خَرام / ز تیمارِ گیتی مبر هیچ نام

چاره نمودن سِکَندَر با طینوش

سِکَندَر بیامد بِدِل همچو کوه / که اندیشد از مرگ دانش پَژوه

نبودش ز قیدافه چین در بُرُو / نَبَرداشت هرگز دل از آرزو
ببود آن شب و بامدادِ پَگاه / ز ایوان بیامد به نزدیک شاه
۹۲۵ سپهدار در خان بیارَسته بود / همه گِرد بر گِرد او دسته بود
سرِ خانه را پیکر از جَزعْ و زر / به زرّ اندرون چندگونه گهر
به پیش اندرون دسته‌ای مُشکبوی / دو فرزندِ شایسته در پیشِ اوی
چو طینوشِ اسپ افکن و قیدروش / نهاده به گفتار قیدافه گوش
به مادر چنین گفت کِهتر پسر / که اِیْ شاهِ نیک اختر دادگر
۹۳۰ چُنان کن که از پیش تو بیطقون / شود شاد و خشنود با رهنمون
به رَه بَر، کسی تا نیازاردش / وَرْ از دشمنان نیز نشماردش
که زنده کنِ پاک جانِ من اوست / برآنم که روشن جهانِ من اوست
بِدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را بزرگی به افزون کنم
به اسکندر آن ناموَر شاه گفت / که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
۹۳۵ چه خواهیّ وَ رایِ سِکَندَر به چیست؟ / چه دانی تو از شاه و دستور کیست؟
سِکَندَر بِدُو گفت کِایْ سرفراز / به نزد تو شد بودنِ من دراز
مرا گفت شو باژِ مرزَش بخواه / وگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بِدُو کشور و تاج و تخت / نه روز و نه شادی نه فرّ و نه بخت
چو طینوش گفتِ سِکَندَر شنید / بِکردارِ بادِ دَمان بردمید
۹۴۰ بِدُو گفت کِایْ ناکَسِ بی‌خِرَد / تُرا مردم از مردمان نشمرد
ندانی که پیشِ که داری نشست / بَرِ شاه منشین و منمای دست
سرَت پُر ز تیزیّ و کُنداوریست / نگویی مرا خود که شاهِ تو کیست
اگر نیستی فَرِّ این نامدار / سَرَت کندمی چون ترنجی ز بار
هم امشب سَرَت را من از دردِ فور / به لشکر نمایم ز تن کرده دور
۹۴۵ یکی بانگ بر زد بِدُو مادرش / که آسیمه‌تر گشت جنگی سرش
به طینوش گفت این نه گفتار اوست / بران در که او را فرستاد پوست
بفرمود کو را به بیرون کنید / ز پیشِ نشستم به هامون کنید

چُنین گفت پس باسِکَندَر براز / که طینوش بی‌دانشِ دیوساز
نباید که اندر نهان چاره‌ای / بسازد گزندیّ و پتیاره‌ای
تو دانشپژوهی و داری خِرَد / نگه کن بدین، تا چه اندر خورَد ۹۵۰
سِکَندَر بِدُو گفت کاینَست راست / تو طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند / بدان نامورَ بارگاهش نشاند
سِکَندَر بِدُو گفت کِایْ نامدار / اگر کامِ دل جویی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی / سخن هر چه گویی پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندر است / کجا شاد با تخت و با افسر است ۹۵۵
بدین سان فرستاده‌ام من ز شاه / که از نامورَ مِهتری باژ خواه
بدان تا هران بَد که خواهد رسید / به روی من آید ز دشمن پدید
وُرا من بدین زود پاسخ دهم / یکی شاه را رایِ فرّخ نهم
اگر دست او من بگیرم به دست / به نزد تو آرم به جای نشست
بدان سان که با وی نباشد سپاه / نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه ۹۶۰
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا / چه بنمایی از نیکخواهی مرا؟
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتی به جای آوری / بکوشیّ و پاکیزه رای آوری
من از گنج و از بَدرِه و هر چه هست / ز اسپان و مردان خسرو پرست
تُرا بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهانگیر و نیکی شناس ۹۶۵
یکی نیک دستور باشی مرا / بدین مرز گنجور باشی مرا
سِکَندَر برآمد ز جایِ نشست / بدین عهد بِگْرفت دستش به دست
بپرسید طینوش کین چون کنی / بدین جادویی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون بازگردم ز شاه / تو باید که با من بیایی به راه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامدار از درِ کارزار ۹۷۰
به جایی یکی بیشه دیدم به راه / نشانم تُرا در کمین با سپاه
شوم من ز پیشِ تو در پیشِ او / ببینم روانِ بداندیش او

بگویم که چندان فرستاد چیز / کَزان پس نیندیشی از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزدِ شاه / نیارم شدن در میان سپاه
۹۷۵ اگر شاه بیند که با موبدان / شود پیش طینوش با بِخرَدان
چو بیندْش بِپْذیرد آن خواسته / ز هر گونه‌ای گنج آراسته
بیاید چو بیند تُرا بی‌سپاه / و گر باز گردد گشاده‌ستْ راه
چُنو بشنوَد چرب گفتارِ من / نیندیشد از بند و بازار من
بیاید بدان سایه زیر درخت / ز گنجور مِیْ خواهد و تاج و تخت
۹۸۰ تو جنگی سپه گِردِ او اندر آر / برآسای از گَردشِ روزگار
مکافاتِ من باشد و کام تو / نجوید کسی زان پس آرامِ تو
چو او را گرفتی من آنِ توام / چو فرماییَم پاسبان توام
رونده بدان گه بوَد کارِ من / برافروخته تیز بازارِ من
که آری تو اپدر بسی خواسته / پرستنده و اسپِ آراسته
۹۸۵ چو طینوش بشنید ازو شاد گشت / بسانِ یکی سروِ آزاد گشت
چُنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد بَرو تیره، روزِ سفید
به دامِ من آویزد اُو ناگهان / به خونها که او ریخت اندر جهان
چو دارای داراب* و گُردانِ سِند / چو فورِ دلیر آن سرافرازِ هِند
چو قیدافه گفتِ سِکَندَر شنید / به چشم دلش چارهٔ او بدید
۹۹۰ بخندید زان* چاره بر زیرِ لب / دو بُسّد نهان کرد زیر قَصَب
سِکَندَر بیامد ز نزدیکِ اوی / پر اندیشه بُد رایِ باریک اوی

پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او

همی چاره جُست آن شبِ دیر یاز / چو خورشید بنمود چینی طراز
بر افروخت از خاک زرّین درفش / نگونسار شد پرنیانی بنفش
سِکَندَر بیامد به نزدیکِ شاه / پرستنده برخاست از بارگاه
۹۹۵ برسمی که بودش فرود آورید / جهاندار پیشِ سپهبد چمید

ز بیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رایِ تو مشتری باد جفت
به دین مسیحا و گفتارِ راست / بداننده کو بر زبانم گُواست
به آیین و دینِ صلیب بزرگ / به جان و سرِ شهریارِ سُترُگ
به زنّارِ شَمّاس و روح‌القُدُس / کَزین پس مرا خاک در اُندُلُس ۱۰۰۰
نه بیند نه لشکر فرستم به جنگ / نیامیزم از هر دری نیز رنگ
نه با پاک فرزندِ تو بَد کنم / نه فرمان دهم نیز نه خَود کنم
به جان باز بندم وفایِ تُرا / نجویم به چیزی جفای تُرا
برادر بوَد نیکخواهت مرا / به جای صلیبَست گاهَت مرا
نگه کرد قیدافه سوگندِ اوی / یگانه دل و راست پیوندِ اوی ۱۰۰۵
همه کاخ کُرسیّ زرّین نهاد / به پیش اندر آرایشِ چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بدان کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد و خویشان و پیوند را
چُنین گفت کَآنْدَر سرایِ سِپَنج / سزد گر نباشیم چندین به رنج
نباید کَزین گردشِ روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار ۱۰۱۰
سِکَندَر نخواهد شد از جنگ سیر / و گر آسمان را برآرَد به زیر
همی جنگِ ما خواهد از بهرِ گنج / همه گنجِ گیتی نیرزد به رنج
برآنم که با وی نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخِ پَنْدمَندَش دهیم / سرِ او فرازیم و پندَش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پندِ من / نیندیشد از بند و پیوندِ من ۱۰۱۵
بران سان شوَم پیش او با سپاه / که بخشایش آرَد بَرُو چرخ و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان / بمانَد مگر دوستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دهید؟ / مرا اندرین رایِ فرّخ نهید
همه مِهتران سر برافراختند / همی پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کِایْ خسروِ داد و راد / ندارد کسی چون تو مِهتر به یاد ۱۰۲۰

نگویی مگر آن که بهتر بوَد / خُنُک آن که را چون تو مِهتر بود
اگر دوست گردد تُرا پادشا / چه خواهد جُزین مردم پارسا؟
نه او دست یابد بدین گنج تو / نه ارزد همه گنجها رنجِ تو
چو اسکندری کو بیاید ز روم / به شمشیر، دریا کند رویِ بوم
۱۰۲۵ همی از دَرَت باز گردد به چیز / همه چیزِ گیتی نیرزد پشیز
جز از آشتی ما نبینیم روی / نه والا بوَد مردم جنگجوی
چو بشنید گفتارِ آن بِخرَدان / پسندیده و پاکدل موبدان
درِ گنج بُگشاد و تاجِ پدر / بیاورد با یاره و طوقِ زر
یکی تاج بُد* کاندر آن شهر و مرز / کسی گوهرش را ندانست ارز
۱۰۳۰ فرستاده را گفت کین بی‌بهاست / هران کس که دارد جزُو نارواست
به تاج مِهان چون سزا دیدمش / ز فرزندِ پر مایه بُگْزیدمش
یکی تخت بودش به هفتاد لَخت / ببستی گشایندهٔ نیکبخت
بتنگی یک اندر دگر بافته / به چاره سَرِ شوشِه بر تافته
سَرِ پایه‌ها چون سَرِ اژدها / ندانست کَس گوهرش را بها
۱۰۳۵ دَرُو چار صد گوهرِ شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی به مثقال هر یک بِسنگ / یکی دانهٔ نار بودی بِرنگ
زمرّد برو چار صد پاره بود / به سبزی چو قوس قزح نابسود
گشاده شُتُروار بَروِیْ چهل / زنی بود چون موجِ دریا بِدِل
دگر پانصد پاره دندانِ پیل / چه دندان، درازیش چون میل میل
۱۰۴۰ پلنگی که خوانی همی بَربَری / ازو چارصد پوست بُد برتری
ز چرمِ گوزن مُلَمَّع هزار / همه رنگ بر رنگ بُد پر نگار
دگر صد سگِ تیزِ نخچیرگیر / که آهو وُرا پیش دیدی ز تیر
بیاورد ازان پس دو صد گاومیش / پرستندهٔ او همی راند پیش
زدیبا و خز چار صد تخت نیز / همه تختها کرده از چوبِ شیز
۱۰۴۵ دگر چار بُد تخت از عودِ تَر / که مُهر اندر و گیرد و رنگ زر

صد اَسپِ گرانمایه آراسته ز ایوان ببردند با خواسته
همان تیغ هندیّ و خنجر هزار بفرمود با جوشنِ کارزار
همان خُود و مِغْفَر هزار و دویست به گنجور فرمود کَاَکْنون مَایست
همه پاک بر بیطقون برشمار بگویش که شبگیر برساز کار
سپیده چو بر زد ز بالا درفش چو کافور شد رویِ چرخِ بنفش ۱۰۵۰
زمین تازه شد کوه چون سَندَروس ز درگاه برخاست آوای کوس
سِکَندَر به اسپ اندر آورد پای به دستوریِ بازگشتن به جای
چو طینوشِ جنگی سپه بر نشاند ز میدان به درگاهِ قیدافه راند
به قیدافه گفت او که پدرود باش به جان تاره و چرخ را پود باش
برین گونه منزل به منزل به راه همی راند تا پیشِ آن رزمگاه ۱۰۵۵
که لشکرگه ناموَر شاه بود سِکَندَر که با بخت همراه بود
سِکَندَر بدان بیشه بنهاد رخت که آبِ روان بود و چندی درخت
به طینوش گفت ایدَر آرام گیر چو آسوده گردی به کف جام گیر
شوم آنچه گفتم به جای آورم ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سِکَندَر بیامد به پرده سرای سپاهش برفتند یکسر ز جای ۱۰۶۰
بشادی خروشیدن آراستند کلاهِ کیانی بپیراستند
که نومید بُد لشکر از نامجوی که دانست کَش باز بینند روی؟
سپه با زبانهای با آفرین یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار ازان نامدارانِ رومی هزار
زِرِه‌دار با گرزهٔ گاورُوی برفتند گُردانِ پرخاشجوی ۱۰۶۵
همه گِرد بر گِردِ آن بیشه مرد کشیدند صف با سِلیح نبرد
سِکَندَر خروشید کِایْ مردِ تیز همی جنگ رای آیدَت یا گریز
بلرزید طینوش بر جایِ خویش پشیمان شد از دانش و رایِ خویش
بِدُو گفت کِایْ شاهِ برتر مَنِش ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمانْت با مادرم نگفتی که از راستی نگذرم؟ ۱۰۷۰

چنان هم که با خویشِ من قیدروش / بزرگی کن و راستی را بکوش
سِکَندَر بدو گفت کِایْ شهریار / چرا سست گشتی بدین مایه کار؟
ز من ایمَنی ترس بر دل مدار / نیازارد از من کسی زان تبار
نگردم ز پیمان قیدافه من / نه نیکو بوَد شاهِ پیمان شکن
۱۰۷۵ پیاده شد از اسپ طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بِگْرفت دستش به دست / بران گونه کو گفت پیمان ببست
بِدُو گفت مَنْدیش و رامِش گُزین / من از تو ندارم به دل هیچ کین
چو مادرْت بر تخت زرّین نشست / من اندر نهادم به دستِ تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین / به دست تو اندر نهم همچنین
۱۰۸۰ هم اَین روز پیمانِ من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتارِ خام
سِکَندَر منم وان زمان من بُدم / بخوبی تُرا داستانها زدم
هم اَن روز قیدافه آگاه بود / که اندر کَفَت پنجهٔ شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زیرِ گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازندهٔ رود و مِیْ خواستند
۱۰۸۵ بفرمود پس خلعتی خسروی / ز رومیّ و چینیّ و از پهلوی
ببخشید یارانْش را سیم و زر / کِرا در خور آمد کلاه و کمر
به طینوش فرمود کِآیدَر مَایست / که این بیشه دورَست و جای تونیست
به قیدافه‌گو* اِیْ هُشیوار زن / جهاندار و بینا دل و رایزن
بدارم وفای تو تا زنده‌ام / روان را به مِهرِ تو آگنده‌ام

رفتن سِکَندَر به شهر بَرَهمنان

۱۰۹۰ وزان جایگه لشکر اندر کشید / دَمان تا به شهر بَرَهْمَن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن / بپرسد ز پرهیزگاران سخن
بَرَهْمَن چو آگه شد از کارِ شاه / که آورد ازان روی لشکر به راه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه / شدند اندران آگهی همگروه

نبشتند پس نامه آن بِخرَدان / به نزد سِکَندَر شَهِ موبدان
سَرِ نامه بود آفرینِ مِهان / ز دارنده بر شهریارِ جهان ۱۰۹۵
که پیروزگر باد همواره شاه / به افزایش دانش و دستگاه
دگر گفت کِای شهریارِ سُتُرگ / تُرا داد یزدان جهانِ بزرگ
چه داری بدین مرزِ بی‌ارز رای / نشستِ پرستندگانِ خدای؟
گرین آمدن از پیِ خواستَه‌ست / خِرَد بی‌گمان نزد تو کاستَه‌ست
بَرِ ما شکیبایی و دانش است / ز دانش روانها پر از رامِش است ۱۱۰۰
شکیبایی از ما نشاید سِتَد / نه کس را ز دانش رسد نیز بَد
نبینی بجز برهنه یک رمَه / پراکنده از روزگارِ دمَه
اگر بودن اُیدَر دراز آیدَت / به تخم گیاها نیاز آیدَت
فرستاده آمد برِ شهریار / ز بیخِ گیا بر میانَش اِزار
سِکَندَر فرستاده و نامه دید / بی‌آزاری و راستی برگزید ۱۱۰۵
سپه را سراسر هم انجا بماند / خود و نامدارانِ رومی براند
پرستنده آگه شد از کارِ شاه / پذیره شدندش یکایک به راه
ببردند بیمایه چیزی که بود / که نه گَنجشان بُد نه کِشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین / بران پُر مَنِش پادشاهِ زمین
سِکَندَر چو رویِ بَرَهْمَن بدید / وزان گونه آواز ایشان شنید ۱۱۱۰
دوان و برهنه تن و پای و سر / تنان بی بَر و جان ز دانش بِبَر
ز برگِ گیا پوشش، از تخم خَورد / بر آسوده از بزم و روزِ نبَرد
خور و خفت و آرام در دشت و کوه / برهنه به هر جای گشته گروه
همه خوردنیشان بَرِ میوه‌دار / ز تُخمِ گیا رُسته بر کوهسار
سراسر همه دشت نخچیر بود / گیا خوردن و پوشش آژیر* بود ۱۱۱۵
سِکَندَر بپرسید از خواب و خَورد / از آسایش و گَردِ روزِ نبَرد
ز خوشّیِ گیتی چه دارید بهر؟ / ز گردون جدا نیست تریاک و زهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد / کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد

ز پوشیدنی یا زِ گستردنی / همه بی‌نیازیم و از خوردنی
۱۱۲۰ برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که نازد به پوشش بسی
از آیدر برهنه شود بازِ خاک / همه جایِ ترس است و تیمار وباک
زمین بستر و پوشش از آسمان / به ره دیدگان تا کِیْ آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد به چیز / که آن چیز کوشش نیرزد بِنیز
چو او بگذرد زین سرای سِپَنج / ازُو باز مانَد همان تاج و گنج
۱۱۲۵ چُنان دان که نیکیست همراهِ او / به خاک اندر آید سر و گاهِ او
سِکَندَر بپرسید کَانْدَر جهان / فزون آشکارا بوَد گر نهان؟
همان زنده بیشَست گر مرده نیز؟ / کَزان پس نیازَش نباشد به چیز
چُنین داد پاسخ که اِیْ شهریار / تو گر مرده را بِشمَری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست / خُنُک آن که در دوزخ افکنده نیست
۱۱۳۰ بباید همان زنده را نیز مُرد / یکی رفت و نوبت به دیگر سپُرد
بپرسید خشکی فزونتر گر آب؟ / که تابد بَروبَر همی آفتاب؟
بَرَهْمَن چُنین داد پاسخ به شاه / که مر خاک را آب دارد نگاه
بپرسید کَز خواب، بیدار کیست / به روی زمین بَر، گنهکار کیست؟
که جنبنده باشند و چندی زِیَند / ندانند کَانْدَر جهان بر چه اَند
۱۱۳۵ بَرَهْمَن چُنین داد پاسخ بِدُوی / که ای پاکدل مِهترِ رازجوی
گنهکارتر چیره مردم بوَد / که از کین و آزَش خِرَد گُم* بوَد
چو خواهی که این را بدانی درُست / تنِ خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش توست / تو گویی سپهرِ روان خویش توست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
۱۱۴۰ روانِ تُرا دوزخَست آرزوی / مگر زین سخن بازگردی به خوی
دگر گفت بر جانِ ما شاه کیست؟ / به کژّی به هر جای همراه کیست؟
چُنین داد پاسخ که آز است شاه / سرِمایهٔ کین و جانِ گناه
بپرسید خود گوهرِ آز چیست؟ / که از بهرِ بیشی بباید گریست

چُنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوَند پتیارهٔ دیرساز
یکی را ز کمّی شده خشک لب / یکی از فزونیست بیخوابْ شب ۱۱۴۵
همان هر دو را روزِ بَد بِشگَرَد / خُنُک آن که جانش پذیرد خِرَد
سِکَندَر چو گفتارِ ایشان شنید / به رخساره شد چون گل شنبلید
دو رُخ زرد و دو دیده پر آب کرد / همان چهرِ خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاهِ فرمانروا / که حاجت چه باشد شما را به ما؟
ندارم دریغ از شما گنجِ خویش / نه هرگز براندیشم از رنجِ خویش ۱۱۵۰
یکی گفت کِایْ شهریار بلند / درِ پیری و مرگ بر ما ببند
چُنین داد پاسخ بِدُو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بِکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر زاهنی زو نیابی رها
جوانی که ایدَر بمانَد دراز / هم از روزِ پیری نیابد جواز
بَرَهْمَن بِدو گفت کِایْ پادشا / جهاندار و دانا و فرمانروا ۱۱۵۵
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بَتَر نیز پتیاره نیست
جهان را به کوشش چه جویی همی؟ / گُلِ زَهر خیره چه بویی همی؟
ز تو باز مانَد همین رنجِ تو / به دشمن رسد کوشش و گنجِ تو
ز بهرِ کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیامَست از مرگ موی سفید / ببودن چه داری تو چندین امید؟ ۱۱۶۰
چُنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخششِ کردگار
گذر یافتی بودمی* من همان / به تدبیر بر گَردِش آسمان
که فرزانه و مردِ پرخاشخَر / ز بخشش به کوشش نیابد گُذَر
دگر هر که در جنگِ من کُشته شد / گر از اخترَش روز برگشته شد
به درد و به خون ریختن شد سزا / که بیدادگر کس نیابد رها ۱۱۶۵
بدیدند بادآفْرَهٔ ایزدی / چو گشتند باز از رَهِ بِخرَدی
کس از خواهِ* یزدان کرانه نیافت / ز کارِ زمانه بهانه نیافت

بسی چیز بخشید بر هر کسی — به نزدیکِ ایشان نبود او بسی
بی‌آزار ازان جایگه برگرفت — بران همنشان راهِ خاور گرفت

رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حَبَش

۱۱۷۰ ز شهر بَرَهْمَن به جایی رسید — یکی بیکَران ژرف دریا بدید
بسانِ زنان مردِ پوشیده روی — همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازیّ و نه پهلوی — نه چینی نه ترکیّ و نه خسروی
ز ماهی بُدیشان همه خوردنی — ز جایی نبُد راه آوردنی
سِکَندَر شگفت اندر آیشان بماند — ز دریا همی نامِ یزدان بخواند
۱۱۷۵ همان گاه کوهی بر آمد ز آب — تر و تازه و زرد چون آفتاب
سِکَندَر یکی تیز کِشتی بجُست — که آن را به دیده ببیند درُست
یکی گفت ازان فیلسوفانِ شاه — که بر ژرف دریا تُرا نیست راه
بمان تا ببیند مران را کسی — که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومیّ و از مردمِ پارسی — بدان کشتی اندر نشستند سی
۱۱۸۰ یکی زرد ماهی بدان لَخت کوه — همان گه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو بُرد کِشتی هم اندر شتاب — همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه و سِکَندَر بدان خیره ماند — همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بِهَست — که دانا چُنین بر مِهان بَر مِهَست
اگر شاه رفتیّ و گَشتی تباه — پر از خون شدی جانِ چندین سپاه
۱۱۸۵ وزان جایگه لشکر اندر کشید — یکی آبگیرِ نو آمد پدید
به گرد اندرش نِیْ بسانِ درخت — تو گفتی که چوبِ چنارَست سخت
زِ دو رَش فزون بود پهنای او — چهل رَش بپیمود بالای او
همه خانه‌ها کرده از چوبِ نِیْ — زمینش هم از نِیْ فرو برده پِیْ
نشایست بُد در نیستان بسی — ز شوری نخورد آبِ او هر کسی

چو بگذشت ازان آب جایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید ۱۱۹۰
جهان خرّم و آب چون انگبین / همی مُشک بویید خاکِ زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مارِ پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش بِرنگ / جهان شد بران خُفتگان تار و تنگ
بهر گوشه‌ای برَ فراوان بمُرد / بزرگان و دانا و مردانِ گُرد
فراز آمد از هر سویی صد گُراز / چو الماس دندانهای دراز ۱۱۹۵
ز دستِ دگر شیر و مِهتر ز گاو / که با جنگِ ایشان نبُد توش و تاو
سپاهش ز دریا به یک سو شدند / بِدان نِیْستان آتش اندر زدند
بکُشتند چندان ازیشان که راه / به یکبارگی تنگ شد بر سپاه
وزان جایگه شاهِ خورشیدفَش / بیامد دمان تا زمین حَبَش
ز مردم زمین دید چون پرِّ زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ ۱۲۰۰
تناور یکی لشکری زورمند / برهنه تن و گوشت،* بالا بلند
چو از دور دیدند گَردِ سپاه / خروشی برآمد به اَبْرِ سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیدهٔ شهریار
به سوی سِکَندَر نهادند روی / بکُشتند بسیار پرخاشجوی
به جای سِنان استخوان داشتند / همی بر تنِ مرد بگذاشتند ۱۲۰۵
به لشکر بفرمود پس شهریار / که برداشتند آلتِ کارزار
برهنه به جنگ اندر آمد حَبَش / غمی گشت ازان لشکر شیرفَش
بکُشتند ازیشان فزون از شمار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بِکردارِ دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کُشته به هر جای بَر توده گشت ۱۲۱۰
بران توده خاشاکها بَر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب تیره شد آمد آواز کَرگ / سِکَندَر بپوشید خفتان و تَرگ
یکی پیشرو بود مِهتر ز پیل / به سر در سُرو* داشت همرنگِ نیل
وزان نامداران فراوان بکُشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت

۱۲۱۵ بکُشتند فرجامِ کارش به تیر — یکی آهنین کوه بُد پیل گیر
وزان جایگه تیز لَشکر براند — بسی نامِ دادارِ گیهان بخواند

رسیدن اسکندر به شهر نَرْمْپایان و کشتن اژدها

چو نزدیکیِ نَرْمْپایان رسید — نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گُرز — ازان هر گَوی چون یکی سَرْوْ بُرز
چو رَعدِ خروشان برآمد غریو — برهنه سپاهی به کردارِ دیو
۱۲۲۰ یکی سنگباران بکردند سخت — چو بادِ خزان بر جَهَد بر درخت
به تیر و به تیغ اندر آمد سپاه — تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نَرْمْپایان فراوان نماند — سِکَندَر بیاسود و لشکر براند
بشد تازیان تا به شهری رسید — که آن را میان و کرانه ندید
به آیین همه پیش بازآمدند — گُشاده دل و بی‌نیاز آمدند
۱۲۲۵ ببُردند هرگونه گستردنی — ز پوشیدنیها و از خوردنی
سِکَندَر بپرسید و بنْواخْتْشان — به اندازه بر پایگه ساخْتْشان
کشیدند بر دشت پرده سرای — سپاهش بجُست اندران دشت جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید — که گفتی که گردون بخواهد* کشید
بران کوه مردم بُدی اندکی — شبِ تیره زیشان نماندی یکی
۱۲۳۰ بپرسید ازیشان سِکَندَر که راه — کدامست و چون رانْد باید سپاه؟
همه یکسره خوانْدند آفرین — که اِیْ نامَوَر شهریار زمین
به رفتن برین کوه بودی گذر — اگر برگذشتی بَرُو راهبر
یکی اژدهایست زان سویِ کوه — که کَرگ* آید از رنجِ زهرش ستوه
نیارد بَرو بَر گذشتن سپاه — همی دودِ زهرش برآید به ماه
۱۲۳۵ همی آتش افروزد از کامِ او — دو گیسو بوَد پیل را دام او
همه شهر با او نداریم تاو — خورش بایدش هر شبی پنج گاو
۱۲۴۰ بخرّیم و بر کوهِ خارا بَریم — پُر اندیشه و پُر مدارا بَریم

بدان تا نیاید بدین رویِ کوه / برنجاند از ما گُروها گُروه
دِرَم داد سالارِ جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاوِ پنج
بکُشت و به سرشان بر آهیخت پوست / بدان جادویی داده دل، مردِ دوست ۱۲۴۵
بیاکَند چرمش به زهر و به نفت / سویِ اژدها روی بنهاد تفت
بفرمود تا پوست برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکیِ اژدها رفت شاه / بِسان یکی اَبْر دیدش سیاه
زبانش کبود ودو چشمش چوخون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بنداختند / بدان اژدها دل بپرداختند ۱۲۵۰
فرو بُرد چون بادْ گاو، اژدها / چو آمد ز چنگِ دلیران رها
چو از پوست وَز گوشت* آگنده شد / براندام زهرش پراگنده شد
همه رودِگانیش سوراخ کرد / به مغزِ سرش راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوهِ سنگ / چُنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهش بَروبَر ببارید تیر / بپای آمد آن کوهِ نخچیرگیر ۱۲۵۵
وزان جایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر به کوهی دگر / کزان خیره شد مردِ پرخاشخر
بلندیش بینا همی دیر دید / سرِ کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرّین بدان تیغ کوه / از انبوه یک سو* و دور از گروه
یکی پیر مُرده بران تختِ زر / همانا که بودش پس از مرگ فَر ۱۲۶۰
ز دیبا کشیده بَرو چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گِرد بر گِردِ او سیم و زر / کسی را نبودی بَروبَر گذر
هران کس که رفتی بران کوهسار / کزان مُرده چیزی کند خواستار
بران کوه بی بیم لرزان شدی / بمُردیّ و بر جای پیچان شدی
سِکَندَر برآمد بران کوه سر / نظاره بران مُرده با سیم و زر ۱۲۶۵
یکی بانگ بشنید کِای شهریار / بسر بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را به گردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه ز گیتی کنون رفتن آمَدتْ گاه
رُخِ شاه از آواز شد چون چراغ ازان کوه برگشت دل پر ز داغ

دیدن اسکندر شگفتیها به شهر هَروم

۱۲۷۰ همی رفت با نامداران روم بدان شارسان شد که خوانی هَروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند کسی بر درِ شهر نگذاشتند
سوی راست پستان چنان چون زنان چو رفتی دوان نار بر پرنیان
سوی چپ بِکردارِ جوینده مرد که جوشن بپوشد به روز نبرد
چو آمد به نزدیک شهر هَروم سرافراز با نامدارانِ روم
۱۲۷۵ یکی نامه بنوشت با رسم و داد چنان چون بوَد مَردِ فرّخ نژاد
به عنوان بَر، از شاه ایران و روم سوی آن که دارند مرز هَروم
سرِ نامه از کردگار سپهر کَزویَست بخشایش و داد و مِهر
هران کس که دارد روانش خِرَد جهان را به غَمزی همی نسپرد
شنید آنکه ما در زمین کرده‌ایم سرِ مِهتری برکجا بُرده‌ایم
۱۲۸۰ کسی کو ز فرمان ما سر بتافت نِهالی بجز خاک تیره نیافت
نخواهم که جایی بوَد در جهان که دیدارِ آن باشد از ما نهان
گر آیم مرا با شما نیست رزم به دل آشتی دارم و رایِ بزم
اگر هیچ دارید دانندهای خردمند و بیدار و خوانندهای
چو بر خوانَد این نامهٔ پَندْمَند هران کس که هست از شما ارجْمَند
۱۲۸۵ ببندید پیش آمدن را میان کَزین آمدن کس نیابد زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم بَرَد نامه را سوی شهرِ هَروم
چو دانا به نزدیک ایشان رسید همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند به دیدارِ رومی به هامون شدند
بران نامه بَر، شد سپاه انجمن ازیشان هران کس که شد رایزن
۱۲۹۰ چو آن نامه برخواند دانایِ شهر ز رایِ دلِ شاه برداشت بَهر

نشستند و پاسخ نبشتند باز / که دایم بِزی شاهِ گردنفراز
فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری به شهر هَروم / نبینی ز نعل و ز پیْ خاک و بوم
بی‌اندازه در شهر ما برزنَست / به هر بَرزَنی ده هزاران زنَست ۱۲۹۵
همه شب به خفتان جنگ اندریم / ز بهرِ فزونی به تنگ اندریم
ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی / که دوشیزگانیم و پوشیده روی
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نبینی گذر
ز ما هر زنی که گراید بشوی / ازان پس کس او را نبینیم روی
بباید گذشتن به دریای ژرف / اگر خوش بود روز اگر باد و برف ۱۳۰۰
اگر دختر آیدَش چون کرد شوی / زن آسا و جویندهٔ رنگ و بوی
همان خانه جاوید جای ویَست / بلند آسمانش هوای ویَست
وگر مردفَش باشد و سرفراز / به سوی هَرومش فرستند باز
و گر زو پسر زاید آنجا که هست / بپاید نباشد برِماش دست
ز دوشیزگان هر شبی ده هزار / نگهبان بوَد بر لب جویبار ۱۳۰۵
ز ما هر که او روزگارِ نبرد / از اسپ اندر آرد یکی شیر مرد
یکی تاجِ زرّینش بر سر نهیم / همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما زن بوَد سی‌هزار / که با تاج زرّند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بی‌درنگ
تو مردی بزرگیّ و نامی بلند / درِ نام بر خویشتن بَر، مبند ۱۳۱۰
که گویند با زن بیاویختی / وز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد تُرا زین سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامدارانِ روم / بیایی بگردی به گِردِ هَروم
چو با راستی باشی و مردمی / نبینی جز از خوبی و خرّمی
به پیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه ۱۳۰۵ د

چو آن پاسخ نامه شد اِسپَری — زنی بود کو شُد به پیغمبری
اَبا تاج و با جامهٔ شاهوار — همی رفت با خوبرو ده سوار
چو آمد خرامان به نزدیک شاه — پذیره فرستاد چندی سپاه
زنِ نامبُردار نامه بداد — پیام دلیران همه کرد یاد
۱۳۲۰ سِکَندَر چو آن پاسخ نامه دید — خردمند و بینادلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت — که با مغزِ مردم خِرَد باد جفت
به گِردِ جهان شهریاری نماند — همان بر زمین نامداری نماند
که نه سر بسر پیش من کِهترند — اگر چه بلندند و نیک اخترند
مرا گَردِ کافور و خاک سیاه — همانست و هم بزم و هم رزمگاه
۱۳۲۵ نه من جنگ را آمدم با زنان — به پیلان و کوس و تبیره‌زنان
سپاهی برین سان که هامون و کوه — همی گردد از نعلِ اسپان ستوه
مرا رایِ دیدار شهرِ شماست — گر آیید نزدیک من هم رواست
چو دیدار یابم برانم سپاه — نباشم فراوان بدین جایگاه
ببینیم تا چیست آیین و فرّ — سواریّ و زیبایی و پای و پرّ
۱۳۳۰ زِ کار و ز رَهتان بپرسم نهان — که بی مرد، زن چُون بوَد در جهان؟
اگر مرگ باشد فزونی ز کیست؟ — ببینم که فرجامِ این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت — همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند — ز گفتارها دل بپرداختند
که مابرگزینیم زن دو هزار — سخنگوی و داننده و هوشیار
۱۳۳۵ ابا هر صدی بسته ده تاجِ زر — بِدو در نشانده فراوان گهر
چو گِرد آید این تاج باشد دویست — که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بسختیم و کردیم تل — اباگوهران هریکی [زان]* سه رَطل
چو دانیم کامد به نزدیکْ شاه — یکایک پذیره شویمش ز راه
که آمد به نزدیکِ ما آگهی — ز دانایی شاه و از فرّهی
۱۳۴۰ فرستاده برگشت و پاسخ بگفت — سخنها همه با خِرَد بود جفت

سپهبد ز منزل سپه برگرفت / ز کارِ زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / وزُو برف با کوه‌سر گشت راست
تبه شد بسی مردمِ پایکار / ز سرما و برف اندر آن روزگار
بدان سخت سرما دو منزل برفت / چو آمد به نزدیکیِ شهر، تَفت
برآمد یکی دود و ابری سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه ۱۳۴۵
زِرِه کِتْف آزادگان را بسوخت / ز نعلِ سواران زمین برفروخت
برین همنِشان تا به شهری رسید / که مردم بسان شب تیره دید
فروهِشته لَفچ و برآورده کفچ / بِکردارِ قیر و شَبَه کَفچ و لَفچ
همه دیده‌هاشان بِکردارِ خون / همی از دهان آمد آتش برون
بسی پیل بردند پیشش به راه / همان زشت چهره جهانی سپاه ۱۳۵۰
بگفتند کین برف و بادِ دمان / ز ما بود کامد شما را زیان
که هرگز بدین راه نگذشت کس / تُرا و سپاه تو دیدیم و بس
وزان جا بیامد دمان و دَنان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بُد پر ز آب و درخت / همه جای روشندل و نیکبخت ۱۳۵۵
خورِش گِرد کردند بر مرغزار / ز گستردنیها به رنگ و نگار
چو آمد سِکَنَدر به شهر هَروم / زنان پیش رفتند از آباد بوم
ببردند بس تاجها پیش اوی / همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سِکَندَر بِپذْرُفت و بنْواخْتْشان / بدان خرّمی جایگه ساخْتْشان
چوشب روز گشت اندر آمد به شهر / بدیدار برداشت زان شهر بَهر ۱۳۶۰
کم و بیشِ ایشان همه باز جست / همی بود تا رازها شد درُست

لشکر به مغرب راندن اسکندر

بپرسید هر چیز و دریا بدید / وزان رویْ لشکر به مغرب کشید
یکی شارسان پیشش آمد بزرگ / بِدُو اندرون مردمانِ سُتُرگ

همه موی سرخ و همه روی زرد — همه در خورِ جنگ و روز نبرد
۱۳۶۵ به فرمان به پیشِ سِکَندَر شدند — چو دیوانگان دست بر سر زدند
سِکَندَر بپرسید ازان سرکشان — که ایدَر که داد از شِگفتی نشان؟
چُنین گفت با او یکی مردِ پیر — که ای شاهِ نیک اخترِ شهر گیر
یکی آبگیرَست زان رویِ شهر — کزان آب کس را ندیدیم بَهر
که خورشیدِ تابان بدانجا کشید — بدان ژرف دریا بوَد ناپدید
۱۳۷۰ پسِ چشمه دَر، تیره گردد جهان — شود آشکارایِ گیتی نهان
وزان جایِ تاریک چندان سخُن — شنیدم که هرگز نیاید به بُن
خِرَد یافته مرد یزدانپرست — بِدُو دَر، یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن، مردِ با رای و کام — همی آب حیوانْش خوانَد به نام
چُنین گفت روشندلِ پُر خِرَد — که هرکْ ابِ حیوان خورد کی مِرَد
۱۳۷۵ ز فردوس بردارد آن چشمه راه — بشویی بَرُو تن بریزد گناه
سِکَندَر بِدُو گفت تاریک جای — بِدُو اندرون چون رود چارپای؟
چُنین پاسخ آورد یزدانپرست — کزان راه بر کُرّه باید نشست
به چوپان بفرمود کَاَسْپِ یَلَه — سراسر به لشکرگه آرد گَلَه
گُزین کرد ازُو بارِگی ده هزار — همه چار سال از دَرِ کارزار

جُستنِ اسکندر آب حیوان را

۱۳۸۰ وزان جایگه شاد لشکر براند — بزرگانِ بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید — که آن را میان و کرانه ندید
همه هر چه باید بِدُو در فراخ — پُر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامدادِ پَگاه — به نزدیک آن چشمه شد بی‌سپاه
همی بود تا گشت خورشید زرد — فرو شد بدان چشمهٔ لاژورد
۱۳۸۵ ز یزدانِ پاک آن شِگفتی بدید — که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد به لشکرگهِ خویش باز — دلی پر ز اندیشه‌های دراز

شب تیره کرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آبِ دیگر نهاد
که دهقان وُرا نامِ حیوان نهاد / چو از بخشش ایزدی کرد یاد
شکیبا ز لشکر هران کس که دید / نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه افزون خورِش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شِگفت ۱۳۹۰
سپه را بدان شارسان جای کرد / یکی پیشرو جُست و بر پای کرد
وُرا اندرین خِضْر بُد رایزن / سرِ نامداران آن انجمن
سِکَندَر بیامد به فرمانِ اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی
بِدُو گفت کای مردِ بیدار دل / یکی تیزگردان بدین کار دل
اگر آبِ حیوان به چنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم ۱۳۹۵
نمیرد کسی کو روان پرورد / به یزدان پناهد ز راهِ خِرَد
دو مُهر است با من که چون آفتاب / بتابد شبِ تیره چون بیند آب
یکی زان تو بر گیر و در پیش باش / نگهبانِ جان و تنِ خویش باش
دگر مُهره باشد مرا شمعِ راه / به تاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگارِ جهان / برین آشکارا چه دارد نهان ۱۴۰۰
تویی پیشرو کو پناهِ منَست / نمایندهٔ آب و راهِ منَست
چو لشکر سوی آبِ حیوان گذشت / خروش آمد اللهاکبر ز دشت
چو از منزلی خِضر برداشتی / خورِشها ز هرگونه بگذاشتی
همی* رفت زین‌سان دو روز و دو شب، / کسی را بخوردن نجنبید لب
سدیگر به تاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خِضر شاه ۱۴۰۵
پیمبر سوی آبِ حیوان کشید / سرِ زندگانی به کیوان کشید
بدان آبِ روشن تن و سر بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجُست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی بنافرین بَرفزود

گفت و گوی اسکندر با مرغان

سِکَندَر سویِ روشنایی رسید / یکی بَر شده کوهِ رخشنده دید

۱۴۱۰ زده بر سرِ کوهِ خارا عمود — سرش تا به اَبْر اندر از چوبِ عود
بران هر عمودی کُنامی بزرگ — نشسته بَرُو سبز مرغی سُتُرگ
به آوازِ رومی سخن رانْدند — جهاندارِ پیروز را خوانْدند
چو آواز بشنید قیصر برفت — به نزدیکِ مرغان خرامید تَفت
بِدُو گفت مرغ اِیْ دلارای، رنج — چه جویی هَمی زین سرایِ سِپَنج؟
۱۴۱۵ که گر سر بر آری به چرخ بلند — همان بازگردی تو زُو مستْمَند
کنون کامدی هیچ دیدی زَنی — و گر کرده از خِشتِ زرّین بُنی؟
چُنین داد پاسخ کَزین هر دو هست — زنیّ و برین گونه جایِ نشست
چو بشنید پاسخ فروتر نشست — بِدُو خیره شد مردِ یزدانپرست
بپرسید کَآنْدَر جهان بانگِ رود — شنیدیّ و آواز مست و سرود؟
۱۴۲۰ چُنین داد پاسخ که هر کو زْ دهر — ز شادی همی برنگیرند بَهر
وُرا شاد مردم نخواند کسی — و گر جان و دل برفشاند بسی
به خاک آمد از بَر شده چوبِ عود — تهی ماند زان مرغ مُشکین عمود
دگر گفت دانایی و راستی — فزونَست اگر کمیّ و کاستی؟
چُنین داد پاسخ که دانش‌پَژوه — همی سر برافرازد از هر گروه
۱۴۲۵ به سوی عمود آمد از تیره خاک — به منقار چنگالها کرده پاک
ز قیصر بپرسید کآیزَد پرست — به شهرِ تو بَر کوه دارد نشست؟
بدُو گفت چون مرد شد پاکرای — نیابد پرستنده جز کوه جای
ازان چوبِ پوینده شد برکُنام — جهانجوی و روشندل و شادکام
به چنگال همی کرد منقار تیز — چو ایمَن شد از بخشِشِ رستخیز
۱۴۳۰ به قیصر بفرمود تا بی‌گروه — پیاده شود بر سرِ تیغِ کوه
ببیند که تا بر سرِ کوه چیست — کَزُو شادمان را بباید گریست

دیدن اسکندر اسرافیل را

۱۴۳۵ سِکَندَر چو بشنید شد سویِ کوه — به دیدار بَر تیغ شد بی‌گروه

سِرافیل را دید صوری به دست / برافراخته سر ز جای نشست
پر از بادْ لب، دیدگان پُر ز نم / که فرمان کِیْ آید ز یزدان که دَم
چو بر کوه رویِ سِکَندَر بدید / چو رَعدِ خروشان فغان برکشید ۱۴۴۰
که ای بندهٔ آز چندین مکوش / که روزی به گوش آیَدَت یک خروش
که چندین مرنج از چُنین تاج و گنج / به رفتن بیارای و مَفزای رنج
چُنین داد پاسخ بِدُو شهریار / که بهرِ من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان / نبینم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دِهِش را درود ۱۴۴۵
بدان راهِ تاریک بنهاد روی / به پیش اندرون مردم راهجوی
چو آمد به تاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوهِ سیاه
که هر کس که بردارد از پایْ سنگ / پشیمان شود زان که دارد به چنگ
و گر بر ندارد پشیمان شود / به هر دردِ دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش / پراندیشه شد هر کسی زان خروش ۱۴۵۰
که بردارد آن سنگ گر بگذرد / بسی رنجِ ناآمده بشمُرَد
یکی گفت کین رنج هست از گناه / پشیمانی از سنگ بُردن ز راه
دگر گفت لَختی بباید کشید / مگر درد و رنجش نباید چشید
یکی بُرد ازان سنگ و دیگر نبُرد / سدیگر کس از کاهلی بُرد خُرد
چو از آبِ حیوان به هامون شدند / ز تاریکیِ راه بیرون شدند ۱۴۵۵
بجُستند هر کس بدان راستی / پدیدار شد کژّی و کاستی
کنارِ یکی پر ز یاقوت بود / یکی را پر از گوهر نابسود
پشیمان شد آن کس که کم داشت او / زبرجد چنان خوار بگذاشت او
پشیمانتر آن کس که خود برنداشت / ازان گوهرِ پر بها سر بگاشت
دو هفته بران جایگه بَر بماند / چو آسوده‌تر گشت لشکر براند ۱۴۶۰

بستن اسکندر سدّ یأجوج و مأجوج را

سوی باختر شد چو خاور بدید ز گیتی همه راه رفتن گُزید
به رَه بَر یکی شارسان دید پاک که نگذشت گفتی بِدُو باد و خاک
چو آوازِ کوس آمد از پشتِ پیل پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنْواخْتْشان به خورشید گردن برافراخْتْشان
۱۴۶۵ بپرسید کایدَر چه باشد شگِفت کزان برتر اندازه نتوان گرفت؟
زبان برگشادند بر شهریار بنالیدن از گردشِ روزگار
که ما را یکی کار پیشَست سخت بگوییم با شاهِ پیروز بخت
ازین کوه‌سر تا به اَبْر اندرون دلِ ما پر از درد و رنجَست و خون
ز یأجوج و مأجوج خسته دلیم چُنان شد که دلها ز تن بگسلیم
۱۴۷۰ چو آیند بَهری سویِ شهر ما غم و رنج باشد همه بَهرِ ما
همه رویهاشان چو روی هَیون زبانها سیه دیده‌ها همچو خون
سیه روی و دندانها چون گُراز که یارَد شدن نزد ایشان فراز؟
همه تن پر از موی همرنگ نیل بَر و سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسپند یک گوش بستر کنند دگر بر تنِ خویش چادر کنند
۱۴۷۵ ز هر ماده‌ای بچّه زاید هزار کم و بیشِ ایشان که داند شمار
به گِرد آمدن چون سُتوران شوند تگ آرند برسان گوران شوند
بهاران کَزَاَبْر اندر آید خروش همان سبز دریا برآید به جوش
چو تِنّین ازان موج بردارد اَبْر هوا بر خروشد بسانِ هِزَبر
فرود افکند اَبْر تِنّین به کوه بیایند ازیشان گُروها گُروه
۱۴۸۰ خورِش آن بوَد سال تا سالِشان که آگنده گردد بَرو یالِشان
گیاشان شود زان سپس خوردنی بپویند هر سو به آوردنی
چو سرما بوَد سخت لاغر شوند به آواز برسان کَبْتَر شوند
بهاران ز تِنّین بِکردارِ گرگ بغُرّند باوازهای بزرگ

اگر پادشا چاره‌ای سازدی / کَزین غم دلِ ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی / وزان پس به گیتی بماند بسی ۱۴۸۵
بزرگی کن و چارهٔ ما بساز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
سِکَندَر بماند اندر آیشان شگِفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چُنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهرِ شما یارْمَندی و رنج
برآرم من این راهِ ایشان به رای / به نیروی نیکی دِهِش یک خدای
همه شهر گفتند کِایْ شهریار / ز تو دور بادا بَدِ روزگار ۱۴۹۰
ز ما هر چه خواهی همه بنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندان که خواهی ز چیز / کَزین بیش کاری نداریم نیز
سِکَندَر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد زان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورید / مس و روی و پُتکِ گران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارید چندان که باید بکار ۱۴۹۵
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار و اندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران / هران کس که استاد بود اندران
ز گیتی به پیشِ سِکَندَر شدند / بدان کارِ شایسته یاوَر شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بُن تا سرِ تیغ بالای اوی / چو صد اَرْش کردند پهنای اوی ۱۵۰۰
ازو یک رَش اَنگِشْت و آهن یکی / پراگنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردَش اندر میان / چُنین باشد افسون و رایِ کیان
همی ریخت هر گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ گشت آژده
بسی نفت و روغن بیامیختند / همی بر سرِ گوهران ریختند
به خروار اَنگِشْت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند ۱۵۰۵
دَم آورد آهنگران صد هزار / به فرمان پیروزگر شهریار
خروشِ دمنده برآمد ز کوه / ستاره شد از تَفِّ آتش ستوه
چُنین روزگاری برآمد بران / دَمِ آتش و رنجِ آهنگران

گـهرها یک انـدر دگـر سـاختند / وزان آتشِ تـیز بگـداخـتند
۱۵۱۰ ز یأجوج و مأجوج گـیتی بِـرَست / زمین گشت جای نَشـیم و نشست
ازان نـامورَ سـدِّ اسکـندری / جـهان از بـدان رَست و از داوری
به رَش پـانصد بـود بـالایِ اوی / چو نزدیکِ صـد یـاز پـهنایِ اوی
بَـرُو مـهتران خـوانـدند آفـرین / کـه بـی تـو مـبادا زمـان و زمـین
ز چیزی که بـود انـدران جـایگاه / فـراوان بـبردند نـزدیک شـاه
۱۵۱۵ بِپذْرُفت ازیشان و خـود بـرگرفت / جهان مانده از کـارِ او در شگـفت

دیدن اسکندر مرده را در ایوانِ یاقوتِ زرد

همان رانْد یک مـاه پـویان بـه راه / بـه رنـج آمـد از راه شـاه و سـپاه
چُنین تا به نزدیک کـوهی رسـید / کـه جـایِ دَد و دام و مـردم نـدید
یکـی تـیغ دیـد از بَـرَش لاژورد / یکی خانه بـر سـر ز یـاقوت زرد
هـمه خـانه قـندیلهای بـلور / مـیان انـدرون چشـمهٔ آب شـور
۱۵۲۰ یکـی سـرخ گـوهر بـجای چـراغ / به زیر اندرش مایه چـون پـرِّ زاغ
فـتاده فـروغ چـراغ انـدر آب / ز گوهر همه خـانه چـون آفـتاب
نهاده بَـرِ چشـمه زرّیـن دو تـخت / بَرُو خوابـنیده یکـی شـور بـخت
بـه تـن مـردم و سـر بسـانِ گُـراز / به بـیچارگی مـرده بـر تـخت نـاز
ز کـافور زیـر انـدرش بسـتری / کشـیده ز دیـبا بَـرُو چـادری
۱۵۲۵ هران کس که رفتی که چیزی بَـرَد / وگـر خـاک آن خـانه را بسـپَرَد
همه تنْش بـر جـای لرزان شـدی / وزان لرزه هم زنـده ریـزان شـدی
خروش آمد از چشـمهٔ آب شـور / که اِیْ آزوَر مـرد، چـندین مشـور
بسی چیز دیدی که آن کس نـدید / عِـنانت کـنون بـاز بـاید کشـید
کـنون زنـدگانیت کـوتاه گشت / سرِ تـختِ شـاهیت بـی‌شاه گشت
۱۵۳۰ سِکَـندَر بـترسید و بـرگشت زود / بـه لشکـرگه آمـد بِکـردارِ دود
وزان جـایگه تـیز لشکـر بـرانـد / خروشان همی نامِ یزدان بـخوانـد

وزان کـــوه راهِ بـیابان گـرفت | غمی گشت و اندیشهٔ جان گـرفت
همی راند بر درد و گریان ز جـای | سپاه از پس و پـیش او رهـنمای

دیدن سکندر درخت گویارا

ز راه بـیابان بـه شهری رسید | بـبُد شـاد کـاوازِ مـردم شـنید
هـمه بـوم و بَـر بـاغِ آبـاد بـود | دل مـردم از خـرّمی شـاد بـود ۱۵۳۵
پـذیره شـدندنش بـزرگان شـهر | کسـی را کـه از مـردمی بـود بـهر
بَـرُو هـمگِنان آفـرین خـوانـدند | بسـی زرّ و گـوهر بـرافشـاندند
همی گفت هر کس که اِیْ شـهریار | انوشَه که کردی بـه مـا بَـر، گـذار
بـدین شـهر هـرگز نـیامد سپاه | نه هرگز شنیده‌ستْ کس نـامِ شـاه
کنون کـامدی جانِ ما پیشِ تُست | که روشـنروان بـادی و تـندرست ۱۵۴۰
سِکَندَر دل از مـردمان شـاد کـرد | ز راه بـیابان تـن آزاد کـرد
بپرسید ازیشان کـه ایـدَر شگـفت | چه چیزست کَانْدازه باید گـرفت؟
چُـنین داد پـایخ بِـدُو رهـنمای | کـه اِیْ شـاه پـیروز پـاکـیزه رای
شگفتیست ایـدَر کـه انـدر جـهان | کسـی آن نـدید آشکـار و نـهان
درختیست ایدَر دو بُن گشته جفت | که چون آن شگفتی نشـاید نـهفت ۱۵۴۵
یکـی مـاده و دیگـری نـرِّ اوی | سخنگوی و با شاخ و با رنگ وبوی
بـه شب مـاده گـویا و بـویا شـود | چو روشـن شـود نـرّ گـویا شـود
سِکَـندَر بشـد بـا سـوارانِ روم | هـمان نـامدارانِ آن مـرز و بـوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت | سخن کی سراید بـه آواز سـخت؟
چُـنین داد پـاسخ بِـدُو تـرجـمان | که از روز چون بگـذرد نُـه زمـان ۱۵۵۰
سخنگوی گردد یکی زیـن درخت | کـه آواز او بشـنود نـیکبخت
بپرسید چـون بگـذریم از درخت | شگفتی چه پیش آید اِیْ نیکبخت؟
چُـنین داد پـاسخ کَـزُو بگـذری | ز رفـتَنْت کـوته شـود داوری
چو زُو بـرگذشتی نـمانَدْت جـای | کَرانِ جـهان خـوانَـدَش رهـنمای

۱۵۵۵ همی راند با رومیان نیکبخت / چو آمد به نزدیکِ گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بردمید / ز پُستِ* دَدان خاک پیدا ندید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست / دَدان را بدین گونه درّنده کیست
چُنین داد پاسخ بِدُو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت
چو جویند گاهِ پرستش خورِش / ز گوشت دَدانْشان بوَد پرورش
۱۵۶۰ چو خورشید بر تیغِ گُنبد کشید / سِکَندَر خروشی ز بالا شنید
که آمد ز برگِ درخت بلند / خروشی پر از هول و ناسودمند
بترسید و پرسید ازین ترجمان / که اِیْ مردِ بیدارِ نیکی گمان
چُنین برگِ گویا چه گوید همی؟ / که دل را به خوناب شوید همی
چُنین داد پاسخ که اِیْ نیکبخت / همی گوید این برگِ شاخِ درخت
۱۵۶۵ که چندین سِکَندَر چه پوید همی؟ / کنون راهِ رفتن بجوید همی
زشاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تختِ بزرگی بباید ْش رفت
سِکَندَر ز دیده بِبارید خون / دلش گشت پر درد ازان رهنمون
وزان پس یکی نیز نگْشاد لب / پر از غم همی بود تا نیمشب
سخنگوی شد برگِ دیگر درخت / دگر باره پرسید ازان نیکبخت
۱۵۷۰ چه گوید همی این دگر شاخ، گفت؟ / سخنگوی بُگْشاد راز از نهفت
چُنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهانِ فراخ
ز آز و فزونی به رنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی؟
تُرا آزِ گِردِ جهان گشتن است / کس آزُردن و پادشا کُشتن است
نمانَد به گیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
۱۵۷۵ بپرسید ازان ترجمان پادشا / که اِیْ مرد روشندلِ پارسا
یکی باز پُرسَش که باشد به روم / که پیش آید این گردِشِ روزِ شوم؟
مگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا به رُخ بر کشد چادرم؟
چُنین گفت با شاه، گویا درخت / که کوته کن و زود بر بند رخت
نه مادَرْت بیند نه خویشانِ روم / نه پوشیده رویانِ آن مرز و بوم

به شهرِ کسان مرگَت آید نه دیر / شود اختر از تاج و تختِ تو سیر ۱۵۸۰
چو بشنید برگشت زیرِ درخت / دلش خسته گشته به شمشیرِ بَخت
چو آمد به لشکرگهِ خویش باز / برفتند گُردانِ گردنفراز
به شهر اندرون هدیه‌ها ساختند / بزرگان برِ پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چون نیل / به بالا و پهنای یک چرمِ پیل
دو دندان ماهی بَرَش پنج بود / که آن را به برداشتن رنج بود ۱۵۸۵
زِره بود و دیبای پر مایه بود / ز زر کرده آگندِه صد خایه بود
به سنگِ دِرَم هر یکی شست من / ز زرّ وز گوهر یکی کرگدن
بِپذْرُفت و زان شهر لشکر براند / به دیده همی خونِ دل برفشاند

رفتن اسکندر به نزدیک فغفورِ چین

ازان رویْ لشکر به چین برکشید / سپه را به منزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد ز اسکندرِ شهر گیر ۱۵۹۰
بفرمود هرگونه‌ای خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سِکَندَر بشد چون فرستاده‌ای / گُزین کرد بینا دل آزاده‌ای
که با او بوَد یک دل و یک سخُن / بگوید به مهتر که کُن یا مَکُن
سپه را به سالارِ لشکر سپرد / وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد به فَغفور ازین / که آمد فرستاده‌ای سوی چین ۱۵۹۵
پذیره فرستاد چندی سپاه / سِکَندَر گُرازان بیامد ز راه
چو آمد بدان بارگاهِ بزرگ / بدید آن گزیده سپاهِ سُتُرگ
بیامد ز دهلیز تا پیشِ اوی / پر اندیشه جانِ بَد اندیشِ اوی
دوان پیشِ او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فَغفور و بِنْواختش / یکی ناموَر جایگه ساختش ۱۶۰۰
چو بر زد سر از کوه، روشن چراغ / ببردند بالایِ زرّین جُناغ
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / سِکَندَر فراوان سخنها براند

بگفت آنچه بایست و نامه بداد — سخنهای قیصر همه کرد یاد
بدان نامه عنوان بُد از شاه روم — جهاندار و سالارِ هر مرز و بوم
۱۶۰۵ که خوانند شاهان بَرُو آفرین — سوی کشورآرای، فَغفور چین
سرِ نامه بود از نخست آفرین — ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهاندارِ دارنده و رهنمای — خداوند پاکیّ و نیکی فزای
دگر گفت فرمانِ ما سوی چین — چنان است کاباد گردد زمین
نباید بسیچید ما را به جنگ — که از جنگ شد روز بَر فُور تنگ
۱۶۱۰ چو دارا که بُد شهریارِ جهان — چو فَریانِ تازیّ و دیگر مِهان
ز خاور بِرَوْ تا دَرِ باختر — ز فرمانِ ما کس نجوید گذر
شمارِ سپاهم نداند سپهر — مگر بشمُرَد تیر و ناهید و مِهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی — تن و بوم و کشور به رنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو — مرنجان تنِ خویش با بَد مکاو
۱۶۱۵ گر آیی ببینی مرا با سپاه — ببینم تُرا یکدل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت — به چیزی گزندت نیاید ز بخت
و گر کُند باشی به پیش آمدن — ز کشور سوی شاهِ خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف به چین — ز زرّینه و تیغ و اسپ و نگین
همان جامه و بردِه و تختِ عاج — ز دیبای پُر مایه و طوق و تاج
۱۶۲۰ ز چیزی که یابی فرستی به گنج — چو خواهی که از ما نیایَدْت رنج
سپاهِ مرا بازگردان ز راه — بباش ایمَن از تخت و گنج و کلاه
چو سالارِ چین زان نشان نامه دید — برآشفت و پس خامُشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت — که شاهِ تُرا آسمانَست جفت
بگو آنچه دانی ز دیدارِ اوی — ز بالا و مردیّ و گفتارِ اوی
۱۶۲۵ فرستاده گفت اِیْ سپهدارِ چین — کسی چون سِکَندَر مدان در زمین
به مردیّ و رای و به بخش و خِرَد — ز اندیشهٔ هر کسی بگذرد
به بالایِ سَروَست و با زورِ پیل — به بخشِش بِکردارِ دریایِ نیل

زبانش بِکردارِ درّنده تیغ / به چربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فَغفورِ چین این سخُن / یکی دیگر اندیشه افکند بُن
بفرمود تا خوان و مِیْ خواستند / به باغ اندر ایوان بیاراستند ۱۶۳۰
همی خورد مِیْ تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز مِیْ خیره گشت
سپهدارِ چین با فرستاده گفت / که با شاهِ تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم / به دیدار تو روز فرُّخ کنم
سِکَندَر بیامد ترنجی به دست / ز ایوانِ سالارِ چین نیم مست
چو خورشید برزد سر از بُرجِ شیر / سپهر اندرآورد شب را به زیر ۱۶۳۵
سِکَندَر به نزدیکِ فغفور شد / ز اندیشهٔ بَد دلش دور شد
بپرسید ازُو گفت شب چون بُدی؟ / چو بیرون شدی دوش مِیْگون بُدی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قِرطاس و مُشک و عبیر
یکی نامه را گرم پاسخ نوشت / بیاراست قِرطاسِ چین چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوندِ مردیّ و داد و هنر ۱۶۴۰
خداوندِ فرهنگ و پرهیز و دین / ازُو باد بر شاهِ روم آفرین
رسید آن فرستادهٔ چربگوی / همان نامهٔ شاهِ فرهنگجوی
سخنهای شاهی همه خواندم / وزان با بزرگان سخن راندم
ز دارایِ داراب و فَریان و فور / سخن هر چه پیدا شد از رزم و شور
که پیروز گشتی بریشان همَه / شبان گشته و شهریاران رمَه ۱۶۴۵
تو دادِ خداوندِ خورشید و ماه / ز مردی مدان و فزونیْ سپاه
چو بر مِهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرَد چه در کارزار
چو فرجامِشان روزِ رزم تو بود / زمانه نه کاهد نه هرگز فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری / که گر زاهنی بیگمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحّاک و جَم؟ / فراز آمد آن باد و شد سوی دَم ۱۶۵۰
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه برسانِ تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خورِ دینِ من

بخوانی مرا بر تو باشد شکست — که یزدانپرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری مَنِش — نباشد به بخشِش مرا سرزنش
۱۶۵۵ سِکَندَر به رُخ رنگِ تشویر یافت — ز گفتارِ او بر جگر تیر یافت
بِدِل گفت زین پس مرا در جهان — نبینند رفته به جایی نهان
ز ایوان بیامد به جایِ نشست — میان از پِیِ بازگشتن ببست
سرافراز فَغفور بُگْشاد گنج — ز بخشِش نیامد بِدِل بَرْش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج — به گوهر بیاگنده دَه تختِ عاج
۱۶۶۰ ز سیمین و زرّینه اُشتُر هزار — بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خزّ و حریر — ز کافور و عنبر، ز عود و عَبیر
هزارُاَشْتُرِ بارکَش بار کرد — تنناسان شد آن کو دِرَم خوار کرد
ز سنجاب و قاقُم ز موی سمور — هم از نافهٔ مشک وکیمالِ بور
بیاورد ازین هر یکی دو هزار — خردمند گنجور بر بست بار
۱۶۶۵ گرانمایه صد زین به سیمین سِتام — ز زرّینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شُتُر سرخ موی — طرایف بُدَش بارِ چینی بَروی
یکی مردِ با سنگ و شیرین سخن — گُزین کرد ازان چینیانِ کهن
بفرمود تا با درود و پیام — بیاید بَرِ شاه و آرَد خَرام
که یک چند باشد به نزدیکِ چین — بَرُو نامداران کنند آفرین
۱۶۷۰ فرستاده شد با سِکَندَر به راه — گمانی که بُردی که اویَست شاه
چو مَلاّح رویِ سِکَندَر بدید — بجَست و سبُک بادبان برکشید
چو دستور با لشکر آمَدْش پیش — بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
سپاهُش بَرُو خواندند آفرین — همه بر نهادند سر بَر زمین
بدانست چینی که اویَست شاه — پیاده بیامد غَریوان به راه
۱۶۷۵ سِکَندَر بِدُو گفت پوزش مکُن — مران پیشِ فَغفور زین در سخُن
ببود آن شب و بامدادِ پَگاه — به آیین بَرِ تخت بنشست شاه*
فرستاده را چیز بخشید و گفت — که با تو روانِ مسیحاست جفت

بِرَوْ پیشِ فَغفورِ چینی بگوی / که نزدیکِ ما یافتی آبروی
گرآیدر بباشی همه چین تُراست / و گر جای دیگر خرامی رواست
بیاسایم ایدَر که چندین سپاه / بتیزی نشاید کشیدن به راه ۱۶۸۰
فرستاده برگشت و آمد چو باد / به فَغفور پیغامِ قیصر بداد

رسیدن اسکندر به کشور سِند و جنگ کردن

بدان جایگه شاه ماهی بماند / چو آسوده شد شاه لشکر براند
ازان سبز دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل به چَغْوان رسید / یکی باره و مایه‌وَر شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کَش ز نام و خِرَد بود بهر ۱۶۸۵
برفتند با هدیه و با نثار / ز چَغوان سران تا دَرِ شهریار
سِکَندَر سبُک پُرسش اندر گرفت / که ایدَر چه دانید چیزی شگفت؟
بدو گفت گوینده کِایْ شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
بدین شهر درویشی و رنج هست / کَزین بگذری باد مانَد به دست
چو گفتارِ گوینده بشنید شاه / ز چَغوان سوی هند شد با سپاه ۱۶۹۰
پذیره شدندش سواران سِنْد / همان جنگ را یاور آمد ز هِند
هران کس که از فوُر دلخسته بود / به خون ریختن دستها شسته بود
ببردند پیلان و هندی دَرای / خروش آمد و نالهٔ کرّنای
سرِ سِندیان بود بَنْداه نام / سواری سرافراز با رای و کام
یکی رزمِشان کرده شد همگروه / زمین شد ز افگنده برسانِ کوه ۱۶۹۵
شب آمد بران دشت سِندی نماند / سِکَندَر سپاه از پس اندر براند
به دست آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرّین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیرمردان به راه / برفتند گریان به نزدیکِ شاه
که اِیْ شاهِ بیدار باز آر هُش / مسوز آن بَر و بوم و کودک مَکُش
که فرجامِ روزِ تو هم بگذرد / خُنُک آن که گیتی به بَد نسپَرَد ۱۷۰۰

سِکَندَر بریشان نیاوَرد مِهر / بران خستِگان هیچ ننمود چِهر
گرفتند ازیشان فراوان اسیر / زن و کودکِ خُرد و بُرنا و پیر
سوی نیمروز آمد از راهِ بُست / همه روی گیتی ز دشمن بِشُست
وزان جایگه شد به شهرِ یمن / جهانگیر با نامدار انجمن
۱۷۰۵ چو بشنید شاهِ یمن با مِهان / بیامد بَرِ شهریار جهان
چنان هدیه‌ها در یمن برگزید / بهاگیر و زیبا چنان چون سزید
دهُ اُشتُر ز بُردِ یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شُتُر بار کرد از دِرَم / چو باشد دِرَم دل نباشد بِغم
دگر سِلَّهٔ زعفران بُد هزار / ز دیبا و از جامهٔ بیشمار
۱۷۱۰ زبَرجَد یکی جام بودَش به گنج / همان دُرِّ ناسفته هشتاد و پنج
یکی جامِ دیگر بُد از لاژْورد / نهاد اندرو شست یاقوتِ زرد
ز یاقوتِ سرخ از بَرَش بَر نگین / به فرمانبَران داد و کرد آفرین
به پیشِ سراپردهٔ شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
سِکَندَر بپرسید و بنْواختَش / بَرِ تخت، نزدیک بنْشاخْتَش
۱۷۱۵ برو آفرین خواند شاه یمن / که پیروزگر باش با انجمن
به تو شادم ار باشی ایدَر دو ماه / بیاساید از راه شاه و سپاه
سِکَندَر بَرُو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خِرَد باد جفت
به شبگیر شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهانی پر آواز گشت

لشکر کشیدن سِکَندَر سوی بابِل

سکندر سپه سوی بابِل کشید / ز گَردِ سپه شد جهان ناپدید
۱۷۲۰ همی راند یک ماه خود با سپاه / ندیدند ازیشان کس آرامگاه
برین گونه تا سویِ کوهی رسید / ز دیدارِ دیده سَرَش ناپدید
به سر بَر یکی اَبْرِ تاریک بود / به کیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز جایی بِدو بَر ندیدند راه / فرو ماند ازان کار، شاه و سپاه

گـذشتند بـر کـوهِ خـارا بِـرَنج / وَزُو خیره شد مـردِ بـاریک سـنج
ز رفتن چو گشـتند یکسـر سـتوه / یکـی ژرف دریـا ازان رویِ کـوه ۱۷۲۵
پـدید آمـد و شـاد شـد زان سـپاه / کـه دریـا و هـامون بـدیدند و راه
سـوی ژرف دریـا هـمی رانـدند / جهان آفـرین را هـمی خـوانـدند
دَد و دام بـر هـر سـویی بـیشمار / سپه را نَـبُد خـوردنی جـز شکـار
پـدید آمـد از دور مـردی سُـتُرگ / پر از مـوی و بـا گـوشهایِ بـزرگ
تَنَش زیرِ موی اندرون همچو نـیل / دو گوشش به پهنای دو گوشِ پیل ۱۷۳۰
چو دیدند گُردان کسی زین نشـان / بـبردند پـیشِ سِکَـندَر کَشـان
سِکَندَر نگـه کـرد زُو خـیره مـاند / بَرو بَر هـمی نـام یـزدان بـخوانـد
چه مردی بدو گفت و نام تو چیست؟ / ز دریا چه یابیّ و کام تو چـیست؟
بدو گـفت شـاها مـرا بـاب و مـام / هـمی گـوشْبَسْتَر نـهادند نـام
بپرسید کـان چیست زان سوی* آب؟ / کَـزان سـو بـرآیـد هـمی آفـتاب ۱۷۳۵
چُـنین داد پـاسخ کـه ای شـهریار / هـمیشه بِـزی در جـهان نـامدار
یکی شارسانست آن چون بـهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
نـبینی بـدو انـدر ایـوان و خـان / مگـر پـوشش او هـمه اسـتخوان
بـر ایـوانـها جـنگِ افـراسـیاب / نگـاریده روشـنتر از آفـتاب
همان چـهرِ کـیخسروِ جـنگجوی / بـزرگیّ و مـردیّ و آهـنگِ اوی ۱۷۴۰
بـران اسـتخوانـها نگـاریده پـاک / نبینی به شهر اندرون گَرد و خـاک
ز ماهی بـود مـردمان را خـورِش / نـدارنـد چـیزی جُـزین پـروَرِش
چـو فـرمان دهـد نـامبُردار شـاه / رَوَم من بدان شـارسان بـی سـپاه
سِکَـندَر بـدان گـوشوَر گـفت: رَوْ / بـیاوَر کسـی تـا چـه بـینیم نَـوْ
بشـد گـوشبَستَر هـم انـدر زمـان / ازان شـارسان بُـرد مـردم دَمـان ۱۷۴۵
گـذشتند بـر آب هشـتاد مـرد / خِـرَد یـافته مـردم سـالخَورد
همه جـامه‌هاشان ز خـزّ و حـریر / اَزُو چـند بُـرنا بُـد و چـند پـیر
ازان هر که پیری بُـد و نـام داشت / پُر از دُرّ، زرّین یکـی جـام داشت

کسی کو جوان بود تاجی به دست / بَرِ قیصر آمد سرافگنده پست
۱۷۵۰ برفتند و بُردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
ببود آن شب و گاهِ بانگِ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
ازان جایگه سویِ بابِل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید

نامهٔ اسکندر نزد اَرَسْطالیس و پاسخ یافتن

بدانست کَش مرگ نزدیک شد / بَرو بَر همی روزْ تاریک شد
بران بودَش اندیشه کَاَنْدَر جهان / نمانَد کسی از نژادِ مِهان
۱۷۵۵ که لشکر کَشد جنگ را سویِ روم / نهد پی بر آن خاکِ آباد بوم
چو مغز اندرین رایِ خودکامه کرد / سوی اَرْسْطالیس یک نامه کرد
هران کس که بود او ز تُخمِ کیان / بفرمودِشان تا ببندد میان
همه رویها سویِ درگه کنند / ز بَدها گُمانیش کوته کنند
چو نامه ببردند نزدِ حکیم / دل اَرْسْطالیس شد پر ز بیم
۱۷۶۰ هم اندر زمان پاسخِ نامه کرد / ز مژگان تو گفتی سَرِ خامه کرد
که آن نامهٔ شاهِ گَیهان رسید / ز بَدکامه دستت بباید کشید
ازان بَد که گفتی مَیَندیش نیز / وزاندیشه درویش را بَخْش چیز
بپرهیز و تن را به یزدان سپار / به گیتی جز از تُخمِ نیکی مکار
همه مرگ راییم تا زنده‌ایم / ببیچارگی دل بدو داده‌ایم
۱۷۶۵ نه هر کس که شد پادشاهی ببُرد / برفت و بزرگی کسی را سپُرد؟
بپرهیز و خونِ بزرگان مریز / که نفرین بوَد بر تو تا رستخیز
وُ دیگر که چون اندر ایران سپاه / نباشد همان شاه در پیشگاه
ز تُرک و ز هِند و ز سَقلاب و چین / سپاه آید از هر سویی همچُنین
به روم آید آن کس که ایران گرفت / اگر کین بسیچد نباشد شگِفت
۱۷۷۰ هران کس که هست از نژادِ کیان / نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / به جشن و به سور و به رای و به خوان

سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
به نامِ بزرگان و آزادگان / کَزیشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه / کسی را مخوان در جهان نیز شاه
سپر کن کیان را همه پیشِ بوم / چو خواهی که لشکر نیاید به روم ۱۷۷۵
سِکَندَر چو پاسخ بدان گونه یافت / به اندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دَهر / هران کَس کَش از مردمی بود بَهر
بفرمود تا پیشِ او خواندند / به جای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی / فزونی نجوید ز دهر اندکی
بران نامدارانِ جوینده کام / ملوکِ طوایف نهادند نام ۱۷۸۰
همان شب سِکَندَر به بابِل رسید / مِهان را به دیدارِ خود* شاد دید
یکی کودک آمد زنی را به شب / اَزُو ماند هر کس که دیدش عجب
سرش چون سَرِ شیر و بر پای، سُم / چو مردم بَر و کِتف* و چون گاو، دُم
بمُرد آن شگفتی همان گه که زاد / سزد گر نگیرند ازان زن نژاد
ببردند هم در زمان نزدِ شاه / بِدُو کرد شاه از شگفتی نگاه ۱۷۸۵
به فالش بَد آمد همان گاه گفت / که این تُخمه را خاک باید نهفت
از اخترشناسان بسی پیش خواند / وزان کودکِ مرده چندی براند
ستاره شُمَر زان غمی گشت سخت / بپوشید بر خسروِ نیکبخت
از اخترشناسان بجوشید و گفت / که گر هیچ مانَد سخن در نهفت
هم اکنون سرانْتان بِبُرَّم ز تن / نیابید جز کامِ شیران کفن ۱۷۹۰
ستاره شُمَر چون برآشفت شاه / بِدُو گفت کِایْ ناموَر پیشگاه
تو بر اخترِ شیر زادی نخست / برِ موبدان و رَدان شد درست
سرِ بچّهٔ مرده بینی چو شیر / بگردد سرِ پادشاهی به زیر
پر آشوب گردد زمین چندگاه / چُنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شُمَر پیشِ او هر که بود / همین گفت و این را نشانی نمود ۱۷۹۵
سِکَندَر چو بشنید زان شد غمی / به رای و به مغز اندر آمد کمی

چُنین گفت کَز مرگ خود چاره نیست　　مرا بر دل اندیشه زین باره نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود　　زمانه نه کاهد نه هرگز فزود

نامهٔ اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن

به بابِل همان روز شد دردمند　　بدانست کامد به تنگی گزند
۱۸۰۰ دبیرِ جهاندیده را پیش خواند　　هر آنچش به دل بود با او براند
به مادر یکی نامه فرمود و گفت　　که آگاهیِ مرگ نتْوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بُد که بود　　نکاهد زمانه، نشاید فزود
تو از مرگِ من هیچ غمگین مشو　　که اندر زمان این سخن نیست نو
هران کس که زایَد بپایَدْش مُرد　　اگر شهریارست اگر مردِ خُرد
۱۸۰۵ بگویم کنون با بزرگانِ روم　　که چون باز گردند ازین مرز و بوم
نجویند جز رای و فرمانِ تو　　کسی بر نگردد ز پیمان تو
هران کس که بودند از ایرانیان　　کَز ایشان بُدی رومیان را زیان
سپُردم به هر مِهتری کشوری　　چو گردد بدان پادشاهی سری
همانا نیازش نیاید به روم　　برآساید از دشمن آن مرز و بوم
۱۸۱۰ به سالی ز دینارِ من صد هزار　　ببخشید بر مردمِ خویش کار
مرا مُرده در خاکِ مصر آگنید　　ز گفتارِ من هیچ مَپْراگنید
گر آید یکی روشَنَک را پسر　　شود بی‌گمان زنده نامِ پدر
نباید که باشد جزاُو شاهِ روم　　که او تازه گرداند آن مرز و بوم
وُگر دختر آید به هنگام بوس　　به پیوند با کودکِ فیلقوس
۱۸۱۵ تو فرزند خوانش نه دامادِ من　　بِدُو تازه کن در جهان یادِ من
دگر دخترِ کَیْد* را بی گزند　　فرستید نزد پدر ارجْمَند
اَبا بَدرِه و بَردِهٔ نیکخواه　　عَماری بسیچید با او به راه
همان افسر و گوهر و سیم و زر　　که آورده بود او ز نزد پدر
به رفتن چون او گشت همداستان　　فرستید با او به هندوستان

من اَپدَر همه کار کردم بِبَرگ ... بِبیچارگی دل نهادم به مرگ ۱۸۲۰
نخست آن که تابوتِ زرّین کنید ... کفن بر سرم عنبر آگین کنید
ز زَربَفتِ چینی سزاوارِ من ... کسی سر نپیچد ز تیمارِ من
همه درزِ تابوتِ ما را بقیر ... بگیرید و کافور و مُشک و عبیر
نخست آگنیدَاَنْدَرُو اَنگبین ... زِبَر اَنگبین، زیر دیبایِ چین
وزان پس تنِ من نهیدَاَنْدَرُوی ... سرآید سخن چون، بپوشید روی ۱۸۲۵
تو پندِ من اِیْ مادرِ پُر خِرَد ... نگهدار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین ... ز توران و ایران و مُکران زمین
بدار و ببخش آنچه افزون بوَد ... وز اندازهٔ خورد بیرون بوَد
به تو حاجت آنستَم اِیْ مهربان ... که بیدار باشیّ و روشنروان
نداری تنِ خویش را رنجه بس ... که اندر جهان نیست جاوید کس ۱۸۳۰
روانم روانِ تُرا بی‌گمان ... ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مِهر نامیترَست ... سبُکسر بوَد هر که او کِهترست
تُرا مِهر بُد بر تنَم سال و ماه ... کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس ... که فریاد گیرد مرا دست و بس
نگر تا که بینی به گِردِ جهان ... که او نیست از مرگ خسته روان ۱۸۳۵
روانم روانِ تُرا بنده باد ... همه روزگارِ تو فرخنده باد
چو نامه به مُهر اندر آورد و بند ... بفرمود تا بر ستورِ نَوَند
ز بابِل به روم آورند آگهی ... که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

مردن اسکندر به بابِل

چو آگاه شد لشکر از دردِ شاه ... جهان گشت بر نامداران سیاه
به تختِ بزرگی نهادند روی ... جهان شد سراسر پر از گفت و گوی ۱۸۴۰
سِکَندَر ز لشکر چو آگاه شد ... بدانست کَش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند ... ز ایوان شاهی به هامون برند

ز بیماریِ شه غمی شد سپاه — که بیرنگ دیدند رُخسارِ شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند — چو بر آتشِ تیز جوشان شدند
۱۸۴۵ همی گفت هر کس که بَد روزگار — که از رومیان گُم شود شهریار
فراز آمد آن گردشِ روزِ شوم — که ویران شود زین سپس بومِ روم
همه دشمنان کامِ دل یافتند — رسیدند جایی* که بشتافتند
به ما بَر، کنون تلخ گردد جهان — خروشان شویم آشکار و نهان
چُنین گفت قیصر به آوازِ نرم — که تا زنده باشید با رای و شرم
۱۸۵۰ از اندرزِ من یک نفس مگذرید — چو خواهید کَز جان و تن برخَورید
پس از من شما را همینَست کار — نه با من همی بَد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن — شد آن ناموَر شاهِ لشکرشکن
ز لشکر برآمد سراسر خروش — هوا را بدرّید از آواز، گوش
همه خاک بر سر همی ریختند — به مژگان همی خونِ دل بیختند
۱۸۵۵ زدند آتش اندر سرایِ نشست — هزار اَسپ را دم بُریدند پست
نهاده براسپان نگونسار زین — تو گفتی همی برخروشد زمین
ببردند صندوقِ زرّین به دشت — همی ناله از آسمان برگذشت
سُکوبا بشُستَش به مُشک و گلاب — پراگند* بر تَنْش کافورِ ناب
ز دیبای زَربَفت کردَش کفن — خروشان بران شهریار انجمن
۱۸۶۰ تنِ ناموَر زیرِ دیبای چین — نهادند تا پایْ دَر انگبین
سرِ تنگِ تابوت کردند سخت — شد آن سایه گستر دلاور درخت
نمانی همی در سرایِ سِپَنج — چه یازی به تخت و چه نازی به گنج؟
چو تابوتش از دشت برداشتند — همی دست بر دست بُگذاشتند
دو آواز بُد رومی و پارسی — سُخَنْشان ز تابوت شد یک بَسی
۱۸۶۵ هران کس که او پارسی بود* گفت — که او را جز اَیدر نباید نهفت
چو ایدر بوَد خاکِ شاهنشهان — چه تازید تابوت گِردِ جهان؟
چُنین گفت رومی یکی رهنمای — که ایدَر نهفتن مرا نیست رای

اگر بشنوید آنچه گویم درست / سِکَندَر در آن خاک ریزد که رُست
یکی پارسی نیز گفت این سخُن / اگر چند گویی نپاید به بُن
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهانِ پیشینگان یادگار ۱۸۷۰
وُرا خَرْمْ خوانَد جهاندیده پیر / بِدُو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی تُرا پاسخ آید ز کوه / که آوازِ آن را بداند گروه
بیارید مَر پیرِ فرتوت را / هم ایدَر بدارید تابوت را
بپرسد وُ از کوه پاسخ دهند / شما را بدین رایِ فرّخ نهند
برفتند پویان بِکردارِ غَرم / بدان بیشه کو نامزد شد به خَرم ۱۸۷۵
بگفتند و پاسخ چُنین داد باز / که تابوت شاهان چه داری دراز؟
که خاکِ سکندر به اسکندریست / که کرد او بدان روزگاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند ازان بیشه صندوق تفت

شیون حکیمان بر اسکندر

چو اسکندر آمد به اسکندری / جهان را دگرگونه شد داوری
به هامون نهادند تابوتِ اوی / زمین شد سراسر پر از گفت و گوی ۱۸۸۰
به اسکندری کودک و مرد و زن / به تابوتِ او بَر، شدند انجمن
اگر بَر گرفتی ز مردم شمار / مهندس فزون آمدی صد هزار
همان اَرْسْطالیس پیش اندرون / جهانی بَرُو دیدِگان پر ز خون
بران تنگ تابوت بنهاد دَست / چُنین گفت کِایْ شاهِ یزدانپرست
کجا آن هُش و دانش و رایِ تو / که این تنگ تابوت شد جایِ تو؟ ۱۸۸۵
به روزِ جوانی بدین مایه سال / چرا خاک را برگُزیدی نِهال؟
حکیمانِ رومی شدند انجمن / یکی گفت کِایْ پیلِ رویینه تن
ز پایت که افکند و جایَت که جُست / کجات آن همه حَزم و رایِ دُرست؟
دگر گفت: چندین نهفتی تو زر / کنون زر چه دارد تنَت را به بر؟

۱۸۹۰ دگر گفت کَز دستِ تو کس نجَست / چرا سودی اِیْ شاه با مرگ دست؟
دگر گفت کـناسودی از درد و رنج / هـمان جُسـتنِ پـادشاهیّ و گـنج
دگر گفت: چون پـیشِ داوَر شـوی / هران بَر که کِشـتی هـمان بِـدْرَوی
دگـر گـفت: بـی‌دستگاه آن بـوَد / کـه ریـزندهٔ خـونِ شـاهان بـوَد
دگر گفت: ما چون تـو بـاشیم زود / که بودی تو چون گوهری نـابسود
۱۸۹۵ دگر گـفت: چـون بـینَدَت اوسـتاد / بیاموزد آن چـیز کِتْ نـیست یـاد
دگر گفت کَز مرگ چون او نَجست / سزد گـر بـه بـیشی نـیازیم دَست
دگر گفت کِایْ بـرتر از مـاه و مِـهر / چرا پوشی از انجمن خوب چِـهر؟
دگـر گـفت: مـردِ فـراوان هـنر / بکوشد کـه چـهره نـپوشد بـه زر
کـنون اِیْ هـنرمند مـردِ دلیـر / تُـرا زرّ زرد آوریـده‌ستْ زیـر
۱۹۰۰ دگـر گـفت: دیـبا بـپوشیده‌ای / ز مـا چـهرِ زیـبا بـپوشیده‌ای
کنون سر ز دیـبا بـرآوَر کـه تـاج / همی جویَدَت یاره و تـختِ عـاج
دگـر گـفت کَـز مـاهرخ بـندگان / ز چـینیّ و رومـی پـرستندگان
بُـریدیّ و زر داری انـدر کـنار / بـه رَسـم کـیان زرّ و دیـبا مـدار
دگر گـفت: پُـرسنده پُـرسَد کـنون / چه یـاد آیَـدَت پـاسخِ رهـنمون؟
۱۹۰۵ که خـونِ بـزرگان چـرا ریـختی؟ / به سختی به جنگ اندر آویـختی؟
ندیدی که چند از بزرگان که مُـرد / ز گـیتی بـجز نـامِ نـیکی نـبرد؟
دگر گـفت: روزِ تـو انـدر گـذشت / زبـانت ز گـفتار، بـیکار گَشت
هران کس که او تاج و تخت تو دید / عِـنان از بـزرگی بـباید کشـید
که بر کس نمانَد چو بر تـو نـمانْد / درختِ بـزرگی نـباید نشـاند
۱۹۱۰ دگـر گـفت: کِـردارِ تـو بـاد گشت / سَـرِ سـرکَشان از تـو آزاد گشت
بـبینی کـنون بـارگاهی بـزرگ / جهانی جدا کرده از مـیش، گـرگ
دگـر گـفت: کَـانْدَر سـرایِ سِـپَنج / چرا داشتی خویشتن را بـه رنـج؟
که بـهرِ تـو ایـن آمـد از رنـجِ تـو / یکی تنگْ تـابوت شـد گـنجِ تـو
بـجویی هـمی نـالهٔ بـوق را / پسـند آمـدَت بـند، صـندوق را

دگر گفت: چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی برین پهن دشت ۱۹۱۵
همانا پسِ هر کسی بنگری / فراوان غمِ زندگانی خوری

شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او

وزان پس بیامد دَمان مادرش / فراوان بمالید رخ بَر بَرَش
همی گفت کِایْ نامور پادشا / جهاندار و نیک‌اختر و پارسا
به نزدیکی اندر، تو دوری ز من / هم از کشور و لشکر و انجمن
روانم روانِ تُرا بنده باد / دل هر که زین شاد شد کَنده باد ۱۹۲۰
وزان پس بشد روشَنَک پر ز درد / چُنین گفت کِایْ شاهِ آزاد مرد
جهاندار دارایِ دارا کجاست؟ / کَزو داشت گیتی همه پشتْ راست
همان خسرو و اَشک و فَریان و فُور / بزرگان سِند و شهِ شَهرِزور
دگر شهریاران که روزِ نبرد / سرانشان ز باد اندر آمد به گَرد
چو اَبْری بُدی تند و بارَش تگرگ / تُرا گفتم ایمَن شدَستی ز مرگ ۱۹۲۵
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن / چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه تُرا داد گفتم جواز / همی داری از مردمِ خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تَهی / بینداختی تاجِ شاهنشهی
درختی که کِشتی چو آمد به بار / همی خاک بینم تُرا غمگسار
چو تاجِ سپهر اندر آمد به زیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر ۱۹۳۰
نهفتند صندوقِ او را به خاک / ندارد جهان از چُنین کار باک
ز باد اندر آرَد بَرَد سویِ دَم / نه داد است پیدا نه خوانم ستم
نیابی به چُون و چرا نیز راه / نه کِهتر بدین دست یابد نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی / جوانمردی و خوبی و خرّمی
جز اینَت نبینم همی بهره‌ای / اگر کهتری باشی اَرْ شُهره‌ای ۱۹۳۵
اگر مانَد اَیدَر ز تو نامِ زشت / نیابی عَفَاالله و خُرَّم بهشت
چُنینَست رسمِ سرای کهن / سِکَندَر شد و مانْد ایدَر سخن

چُنو سیّ و شش پادشا را بکُشت — نگر تا چه دارد ز گیتی به مُشت
برآوَرد پُر مایه دَه شارسان — شد آن شارسانها کنون خارسان
۱۹۴۰ بجُست آن‌که هرگز نجُسته‌ست کس — سخن مانْد ازُو اندر آفاق و بس
سخن بِهْ، که ویران نگردد سخن — چو از برف و باران سرایِ کُهَن
گذشتیم ازین سدِّ اسکندری — همه بهتری باد و نیک اختری
دلِ شهریار جهان شاد باد — ز هر بَد تنِ پاکش آزاد باد

گِله کردن فردوسی از پیری و دهر

اَلا ای* دلارای چرخِ بلند — چه داری به پیری مرا مُسْتَمَند؟
۱۹۴۵ چو بودم جوان بَر، بَرَم داشتی — به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گُلِ کامکار — همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتایی شد آن سروِ نازان به باغ — همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پُر از برف شد کوهسارِ سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه
بِکردارِ مادر بُدی تا کنون — همی ریخت باید ز رنجِ تو خون
۱۹۵۰ وفا و خِرَد نیست نزدیکِ تو — پر از دَردَم از رایِ تاریکِ تو
مرا کاش هرگز نپروردیی — چو پرورده بودی نیازُردیی
هران گه کَزین تیرگی بگذرم — بگویم جفای تو با داوَرم
بنالَم ز تو پیشِ یزدان پاک — خروشان و بر سر پراکنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید دَهر — به من باز داد از گناهش دو بَهر
۱۹۵۵ چُنین داد پاسخ سپهرِ بلند — که ای پیرِ گویندهٔ بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بَد — چُنین ناله از دانشی کِیْ سَزَد؟
تو از من به هر باره‌ای برتری — روان را به دانش همی پروری
خور و خواب و رایِ نشستن تُراست — به نیک و به بد راه جُستن تُراست
بدین هر چه گفتی مرا راه نیست — خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
۱۹۶۰ ازان جوی راهت که راه آفرید — شب و روز و خورشید و ماه آفرید

یکی آن کـه هسـتیِ او راز نـیست | به کاریش انـجام و آغـاز نـیست
چو* گوید بباش آنچه خواهد، بُده ست | کسی کو جُزین دانَد او بـیهُده‌سْت
مـن از آفـرینِش یکـی بـنده‌ام | پـرسـتـندهٔ آفـریـنـنده‌ام
نکردم هـمی جـز بـه فـرمان اوی | نـتابم هـمی سـر ز پـیمان اوی
به یزدان گِـرای و بـه یـزدان پـناه | براندازه زُو هر چه خواهی بـخواه ۱۹۶۵
جـز اُو را مَـدان کِـردگار سـپهر | فـروزندهٔ مـاه و نـاهید و مِـهر
وزُو بـر روانِ پـیمبر درود | به یارانْش بَر هـر یکـی بَـر فـزود

پادشاهی اشکانیان

دو صد سال بود

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

کنون پادشاهِ جهان را سِتای — به بزم و به رزم و به دانش گَرای
جهاندار ابوالْقاسمِ پُر خِرَد — که رایش همی از خِرَد برخورَد
همی باد تا جاودان شادْ دل — ز رنج و ز غم گشته آزادْ دل
سرافراز محمودِ فرخنده رای — کَزویَست نامِ بزرگی بِپای
۵ شهنشاهِ ایران و زابُلْسِتان — ز قَنّوج تا مرزِ کابُلْستان
بِرُو آفرین باد و بر لشکرش — چه بر خویش و بر دوده و کشورش
جهاندار سالارِ او میر نَصر — کَزو شادمانَست گردنده عصر
که پیروز نامست و پیروز بخت — همی بگذرد کِلکِ او بر درخت
سپهدار چون بوالْمُظفَّر بوَد — سرِ لشکر از ماه برتر بوَد
۱۰ همیشه تنِ شاه بی رنج باد — نِشستَش همه بر سرِ گنج باد
همیدون سپهدارِ او شاد باد — دلش روشن و گنجش آباد باد
چُنین تا بِپایَ اَست گَردان سپهر — ازین تُخمه هرگز مبُرّاد مِهر
پدر بَر پدر بَر، پسر بَر پسر — همه تاجوَر باد و پیروزگر
گذشته ز شوّال دَه با چهار — یکی آفرین باد بر شهریار
۱۵ ازین مژده‌ای داد بهرِ خراج — که فرمان بُد از شاهِ با فرّ و تاج
که سالی خراجی نخواهند پیش — ز دیندارِ بیدار و از مردِ کیش
بدین عهدِ نوشینروان تازه شد — همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آید بران روزگاری دراز — همی گستَرَد چادرِ داد باز
ببینی بدین داد و نیکی گمان — که او خلعتی یابَد از آسمان

که هرگز نگردد کهن در برش / بماند کلاه کیی بر سَرَش ۲۰
سَرش سبز باد و تنَش بی‌گزند / مَنِش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فالِ مرا / کجا بشْمُرَد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / دِرَفشی شود بر سَرِ بِخردان
کیومرِّثی تُخمه‌ای گردد این / که خوانند هر کس برو آفرین
چُنین گفت نوشینروانِ قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد ۲۵
کند چرخ منشورِ او را سیاه / ستاره نخواند وُرا نیز شاه
ستم نامهٔ عزلِ شاهان بود / چو دردِ دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکی بوَد یادگار
کجا آفْریدون و ضَحّاک و جَم / مِهانِ عرب، خسرَوانِ عجم ۳۰
کجا آن بزرگانِ ساسانیان / ز بهرامیان تا به سامانیان
نکوهیده‌تر شاه ضَحّاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدونِ فرّخ ستایش بِبُرد / بمُرد او و جاوید نامش نَمُرد
سخن مانَد اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهرِ شاهوار
ستایش نبُرد آن که بی داد بود / به تخت و به گنجِ مِهی شاد بود ۳۵
گسسته شد اندر جهان کامِ اوی / نخواند به گیتی کسی نامِ اوی
ازین نامهٔ شاهِ مردم نواز / که بادا همه ساله بر تختِ ناز
همه مردم از خانه‌ها شد به دشت / نیایش همی زآسمان برگذشت
که جاوید بادا سَرِ تاجدار / خُجَسته بَرُو گردشِ روزگار
ز گیتی مبیناد جز کامِ خویش / نبشته بر ایوانها نامِ خویش ۴۰
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش

آغاز داستان اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مَرد / سویِ گاهِ اشکانیان باز گرد

چه گفت اندرین نامهٔ باستان / که گوینده یاد آرَد از راستان
پس از روزگارِ سِکَندَر جهان / چه گوید کِرا بود و تختِ مِهان
۴۵ چُنین گفت داننده دهقانِ چاج / کَزان پس کسی را نبُد تختِ عاج
بزرگان که از تُخمِ آرَش بُدند / دلیر و سبُکسار و سرکَش بُدَند
به گیتی به هر گوشه‌ای بَر، یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختِشان شاد بنشاندند / ملوکِ طوایف همی خواندند
ازین گونه بُگْذَشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
۵۰ نکردند یاد این ازان آن ازین / برآسود یک‌چند روی زمین
سِکَندَر سِگالید ازان گونه رای / که تا روم‌آباد مانَد بِجای
نخُست اشک بود از نژادِ قُباد / دگر گُردْ شاپورِ فرّخ نژاد
دگر بود گودرزَاز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژادِ کیان
چو نِرسیّ و چون اورمَزدِ بزرگ / چو آرَش که بُد نامداری سترگ
۵۵ چو زُو بگذری نامدار اَرْدَوان / خردمند و با رای و روشنروان
چو بنشست بهرامِ اشکانیان / ببخشید گنجی به ارزانیان
وُرا خواندند اردوانِ بزرگ / که از میش بُگسَست چنگالِ گرگ
وُرا بود شیراز با اصفهان / که داننده خواندیش مرزِ مِهان
به استخر بُد بابَک از دست اوی / که تِنّین خروشان بُد از شستِ اوی
۶۰ چو کوتاه شد شاخ و هم بیخِشان / نگوید جهاندیده تاریخِشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام / نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

خواب دیدن بابَک در کارِ ساسان

سِکَندَر چو نومید گشت از جهان / پی‌افگند رایی میانِ مِهان
کزان پس نگیرد کس از روم یاد / بمانَد یکی کشور آباد و شاد
چو دانا بوَد بر زمین شهریار / چُنین آورد دانشی پاک بار
۶۵ چو دارا به رزم اندرون کُشته شد / همه دودَه را روز برگشته شد

پسر بُد مرُو را یکی شادکام / خردمند و جنگیّ و ساسان به نام
پدر را بدان گونه چون کُشته دید / سرِ بختِ ایرانیان گَشته دید
ازان لشکرِ روم بُگریخت اویْ / به دام بلا بَر نیاویخت اویْ
به هندوستان دَر، بِزاری بمُرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خُرد
بَرین همنِشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانْش کردی پدر ۷۰
شبانان بُدَندیّ و گر ساربان / همه ساله با درد و رنجِ گران
برون شد پسر جُست کاری بِرَنج / مگر یابد از رنجْ پاداش، گنج
چو نزدِ شبانانِ بابَک رسید / به دشت آمد و سرشبان را بدید
بِدُو گفت مُزدورت آید بِکار؟ / که اِیدَر گذارد به بَد روزگار؟
بِپذرُفت بَدبخت را سرشبان / همی داشت با رنج، روز و شبان ۷۵
چو شد کارگر مَرد آمد پَسَند / شبان، سرشبان گشت برگوسفند
شبی خفته بُد بابَکِ رودیاب / چُنان دید روشن روانش به خواب
که ساسان به پیلِ ژیان بر نشست / یکی تیغِ هندی گرفته به دست
هران کس که آمد بَرِ او فراز / بَرُو آفرین کرد و بُردَش نماز
زمین را به خوبی بیاراستی / دلِ تیره از غم بپیراستی ۸۰
به دیگر شب اندر چو بابَک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چُنین دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببُردی فروزان به دست
چو آذرگُشَسْپ و چو خُرّاد مِهر / فروزان بِکردارِ گَردان سپهر
همه پیشِ ساسان فروزان بُدی / به هر آتشی عود سوزان بُدی
سر بابَک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز بازار شد ۸۵
هران کس که در خواب دانا بُدند / به هر دانشی بَر توانا بُدند
به ایوانِ بابَک شدند انجمن / بزرگانِ فرزانه و رایزن
چو بابَک سخن برگُشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
نهاده بدو گوش پاسخ سرای / پر اندیشه شد زان سخن رهنمای
سرانجام گفت اِیْ سرافراز شاه / به تأویلِ این کرد باید نگاه ۹۰

کسی راکه دیدی تو زین‌سان به خواب — به شاهی برآرد سر از آفتاب
وَرآیدون که این خواب ازُو بگذرد — پسر باشدش کز جهان برخَورد
چو بابَک شنید این سخن گشت شاد — براندازه‌شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمَه — برِ بابَک آمد به روز دَمَه
۹۵ بیامد شبان پیشِ او با گلیم — پر از برف پشمین، دل از بیم نیم*
بپردَخت بابَک ز بیگانه جای — بِدَر شد پرستنده و رهنمای
زساسان بپرسید و بِنْواخْتَش — بَرِ خویش نزدیک بِنْشاخْتَش
بپرسیدَش از گوهر و از نژاد — شبان زُو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بِدُو گفت کِأی شهریار — شبان را به جان گر دَهی زینهار
۱۰۰ بگویم ز گوهر همه هر چه هست — چو دستم بگیری به پیمان به دست
که با من نسازی بَدی در جهان — نه درآشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابَک زبان برگُشاد — ز یزدانِ نیکی دِهِش کرد یاد
که بر تو نسازم به چیزی گزند — بدارَمْت شادان دل و ارجمند
به بابَک چنین گفت ازان پس شبان — که من پورِ ساسانم ایْ پهلوان
۱۰۵ نبیره‌یْ جهاندار شاه اردشیر — که بهمَنْش خوانَد همی یادگیر
سرافراز پورِ یَلِ اَسْفَندیار — ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابَک فرو ریخت آب — ازان چشمِ روشن که او دید خواب
بدو گفت بابَک به گرمابه شو — همی باش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامهٔ خسروی — یکی اسپ با آلتِ پَهلَوی
۱۱۰ یکی کاخِ پر مایه او را بساخت — ازان سرشبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ دَر، جای کرد — غلام و پرستنده بر* پای کرد
به هر آلتی سرفَرازیش داد — هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دخترِ خویش را — پسندیده و افسر خویش را

زادن اردشیر بابکان

چو نه ماه بُگْذَشت ازان ماه چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مِهر
همانندهٔ شهریار اَردشیر — فزاینده و فرّخ و دلپذیر ۱۱۵
همان اردشیرش پدر نام کرد — به دیدار او رامِش و کام کرد
همی پروریدش به بَر بَر، بناز — برآمد بَرین روزگارِ دراز
مرُورا کنون مردم تیزویر — همی خوانَدَش بابَکان اردشیر
بیاموختندَش هنر هر چه بود — هنر نیز بر گوهرش برفزود
چُنین شد به فرهنگ و بالا و چِهر — که گفتی همی برفروزد سپهر ۱۲۰
پس آگاهی آمد سوی اردوان — ز فرهنگ و از دانش* آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم — به ناهید ماند همی روزِ بَزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان — سویِ بابَکِ نامور پهلوان
که ای مردِ با دانش و پاکرای — سخنگوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزندِ تو اردشیر — سواریست گوینده و یادگیر ۱۲۵
چو نامه بخوانی هم اندر زمان — فرستش به نزدیک من شادمان
ز بایِسْتها بی نیازش کنم — میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد به نزدیک فرزندِ ما — نگوییم کاو نیست پیوندِ ما
چو آن نامهٔ شاه بابَک بخواند — بسی خون ز مژگان به رُخ برفشاند
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر — همان نو رسیده جوان اردشیر ۱۳۰
بدو گفت کین نامهٔ اردوان — بخوان و نگه کن به روشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه — نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را — دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و نیز دادمْش پند — چو آید بدان بارگاهِ بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد — نباید که بادی بِدو بَروزد ۱۳۵
درِ گنج بگشاد بابَک چو باد — جوان را ز هر گونه‌ای هدیه داد

ز فرزند چیزی نبودش دریغ ز زرّین سِتام وز گوپال و تیغ
ز دینار و دیبا و اسپ و رهی ز چینیّ و زربَفتِ شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیشِ جوان جوان شد پرستندهٔ اردوان
۱۴۰ بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر فرستاد و دینار و مُشک و عبیر
ز پیش نِیا کودکِ نیکپیْ به درگاهِ شاه اردَوان شد به رِیْ

آمدن اردشیر به درگاه اردوان

چو آمد به نزدیکیِ بارگاه بگفتند با شاه ازان بار خواه
جوان را به مهر اردَوان پیش خواند ز بابَک فراوان سخنها براند
به نزدیکیِ تخت بِنْشاختش به بَرزَن یکی جایگه ساختش
۱۴۵ فرستاد هر گونه‌ای خوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان به جایی که فرموده بُد اردَوان
چو کرسی نهاد از بَرِ چرخ شید جهان گشت چون رویِ رومی سپید
پرستنده‌ای* پیش خواند اردشیر همی هدیه‌هایی که بُد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردَوان فرستاده شد با یکی پهلوان
۱۵۰ بدید اردَوان و پسند آمدش جوانمرد را سودمند آمدش
پسروار مِهتر همی داشتش زمانی به تیمار نگذاشتش
به مِیْ خوردن و خوان و نخچیرگاه نرفتی بجز با جوانمرد شاه
همی داشتش همچو پیوندِ خویش جدایی ندادش ز فرزند خویش
چُنان بُد که روزی به نخچیرگاه پراکنده شد لشکر و پورِ شاه
۱۵۵ پسر بود مر اردَوان را چهار ازان هر یکی چون یکی شهریار
همی راند با اردَوان، اردشیر جوانمرد بُد شاه را دلپذیر
به هامون پدید آمد از دور گور ازان لشکرِ گُشْن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند همی گَرد با خَوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر چو نزدیک شد بر کمان راند تیر

بـزد بـر سُـرینِ یکـی گـورِ نـرّ گـذر کـرد بـر گـور پـیکان و پَـرّ ۱۶۰
بـیامد هـم انـدر زمـان اردَوان بـه دیـدارِ افکـنده گـورِ ژیـان
به تیری چُنین گور کَـآفْکند گـفت که با دستِ آن کس روان باد جفت
چُـنین داد پـاسخ بِـدو اردشـیر که این گور را من فکـندم بـه تـیر
پسر گـفت کـین را مـن افکـنده‌ام هـمان جُـفت را نـیز جـوینده‌ام
چُـنین داد پـاسخ بِـدو اردشـیر که دشتی فرازَست و هم گور و تیر ۱۶۵
یکی دیگر افکـن بـرین هـمنشان دروغ از گـناهست بـا سـرکَشان
پر از خشم شد ز اردشـیر، اردوان یکی بانگ بـرزد بـه مَـردِ جـوان
بدو تـند گـفت ایـن گـناه مـنَست کـه پـروردن آیـین و راهِ مـنَست
تُرا خـود بـه بـزم و بـه نـخچیرگاه چـرا بُـرد بـاید هـمی بـا سـپاه؟
بـدان تـا ز فـرزندِ مـن بگـذری بـلندی گـزینیّ و کُـنداوری ۱۷۰
بِـرَوْ تـازی اسـپان مـا را بـبین همان جایگه بَـر، سـرایـی گُـزین
بـران آخـورِ اسپ سـالار بـاش به هر کار با هـر کسـی یـار بـاش
بـیامد پـر از آبِ چشـم اردشـیر بـران آخـور تـازی اسـپان امـیر
که ما را چه پیش آمـد از اردوان؟ کـه دردِ تـنَش بـاد و رنـج روان
یکـی نـامه بـنوشت نـزدِ نِـیا پـر از غـم دل و سـر پـر از کـیمیا ۱۷۵
همه یـاد کـرد آن کـجا رفـته بـود که شاه اردوان از چه آشـفته بـود
چو آن نامه نزدیک بـابَک رسـید نکرد این سخن هیچ بر کس پـدید
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج بـیاورد دیـنارِ چـندی ز گـنج
فـرستاد نـزدیک او ده هـزار هَـیونی بـرافکـند و مـردی سـوار
بـفرمود تـا پـیشِ او شـد دبـیر یکـی نـامه فـرمود زیِ اردشـیر ۱۸۰
که اِیْ کم خِرَد نـو رسـیده جـوان چـو رفـتی بـه نـخچیر بـا اردوان
چـرا تـافتی پـیشِ فـرزندِ اوی تـو از چـاکـرانـی نـه پـیوندِ اوی
نکرد او بـه تـو هـیچ گـونه بَـدی که خود کـرده‌ای تـو ز نـابِخرَدی
کنون کـام و خشـنودی او بـجوی مگـردان ز فـرمانِ او هـیچ روی

۱۸۵ ز دینار لَختی فرستادَمَت / به نامه درون پندها دادَمَت
هران گه که این مایه بُردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
تَگاور هَیون با جهاندیده پیر / بیامد دوان تا برِ اردشیر
چو آن نامه برخواند دلتنگ شد / دلش سوی نیرنگ و اَوْرَنگ شد
به نزدیکِ اسپان سرایی گزید / نه اندر خورِ خویش جایی گزید
۱۹۰ بگسترَد هر گونه گسترَدَنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن بُدی کارِ اوی / مِی ورود و رامِشگران یار اوی

دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک

یکی کاخ بود اردوان را بلند / به کاخ اندرون بَرده‌ای ارجمَند
که گُلنار بُد نام آن ماهروی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
برِ اردوان همچو دستور بود / بران خواسته نیز گنجور بود
۱۹۵ برو بر گرامیتر از جان بُدی / به دیدار او شاه خندان بُدی
چُنان بُد که یک روز دیدش ز بام / دلش گشت ازان خرمیّ شادکام
نگه کرد خندان لبْ اردشیر / جوان بر دلِ ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / همانا به شب، روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در، بِبَست / گِره زد برُو چند و بِبْسود دست
۲۰۰ بگستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دِهِش را درود
چو آمد خرامان بَرِ اردشیر / پر از گوهر و بوی مُشک و عبیر
ز بالینِ دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد بُرنا بدان خوبروی / بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که پر غم دلم را بیاراستی
۲۰۵ چُنین داد پاسخ که من بنده‌ام / دل و جان ز مِهرِ تو آگنده‌ام
بیایم چو خواهی به نزدیکِ تو / دِرَخشان کنم روزِ تاریک تو
ازان شادمان شد دلِ اردشیر / به دیدارِ آن دلبر دلپذیر

چو لَختی برآمد برین روزگار / شکست اندر آمد به آموزگار
جهاندیده بیدار بابَک بمُرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سویِ اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان ۲۱۰
گرفتند هر مِهتری یادِ پارس / سپهبد به مِهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون بَرَد / ز درگاه لشکر به هامون بَرَد
جهان تیره شد بر دلِ اردشیر / ازان شاه روشندل دستگیر
دل از لشکرِ اردوان برگرفت / وزان آگهی رایِ دیگر گرفت
که از دردِ او بُد دلش پر ستیز / ز هر سو همی جُست راهِ* گریز ۲۱۵
وزان پس چنان بُد که شاه اَردوان / از اختر شناسان روشنروان
بیاورد چندی به درگاهِ خویش / همی باز جُست اختر و راه خویش
همان نیز از گردش روزگار / ازان پس کِرا باشد آموزگار؟
فرستادِشان نزدِ گلنار شاه / بدان تا کند اختران را نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار / نگه کرده شد اخترِ شهریار ۲۲۰
چو گلنار بشنید آوازِشان / سخن گفتن از اختر و رازِشان
به سه روز تا شب گذشته سه پاس / کنیزک نپرداخت زَ* اخترشناس
پر از آرزو دل، لبان پر ز باد / همی داشت گفتار ایشان به یاد
چهارم بشد مردِ روشنروان / که بگشاید آن راز بر اردَوان
برفتند با زیجها برکنار / ز کاخِ کنیزک بَرِ شهریار ۲۲۵
بگفتند رازِ سپهر بلند / همان کارِ او بر چه و چون و چند
کَزین پس کنون تا نه بس روزگار / ز چیزی بپیچد دل شهریار
که بُگْریزَد از مِهتری کِهتری / سپهبد نژادیّ و کُنداوری
وزان پس شود شهریارِ بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
دلِ نامور مِهتر نیکبخت / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت ۲۳۰

گریختن اردشیر با گلنار

چو شد روی کشور بکردارِ قیر — کنیزک بیامد بَرِ اردشیر
چو دریا برآشفت مردِ جوان — که یک روز نشکیبی از اردوان؟
کنیزک بگفت آنچه روشنروان — همی گفت با ناموَر اردوان
سخن چون ز گلنار ازان سان شنید — شکیبایی و خامُشی برگزید
۲۳۵ دلِ مردِ بُرنا شد از گفته تیز — وزان پس فزون جُست راه گریز
بِدو گفت گر من به ایران شوم — زرِیْ سوی شهر دلیران شوم
تو با من سِگالی که آیی به راه — گر اَیدَر بباشی به نزدیکِ شاه
اگر با من آیی توانگر شوی — همان بر سرِ کشور افسر شوی
چُنان داد پاسخ که من بندهام — نباشم جدا از تو تا زندهام
۲۴۰ همی گفت با لب پر از بادِ سرد — فرو ریخت از دیدگان آبِ زرد
چُنین گفت با ماهروی اردشیر — که فردا بباید شُدَن ناگزیر
کنیزک بیامد به ایوانِ خویش — به کف بر نهاده سر و جان خویُش
چو شد رویِ گیتی ز خورشید زرد — به خمّ اندر آمد شبِ لاژورد
کنیزک درِ گنجها باز کرد — ز هر گوهری جُستن آغاز کرد
۲۴۵ ز یاقوت و از گوهرِ شاهوار — ز دینار چندان که بودش بکار
بیامد به جایی که بودَش نشست — بدان خانه بنهاد گوهر به دست
همی بود ازان کار با رنج و درد — ز هر گونه اندیشه‌ها یاد کرد
که تا چُون گریزد ز شاه اَردوان — چگونه شود کارِ او با جوان؟
همی بود تا شب برآمد ز کوه — بخُفت اردوان، جای شد بی‌گروه
۲۵۰ ز ایوان بیامد بِکردارِ تیر — بیاورد گوهر بَرِ اردشیر
جهانجوی را دید جامی به دست — نگهبانِ اسپان همه خفته مست
کجا مستِشان کرده بود اردشیر — که او خواست رفتن به شب ناگزیر
دو اسپِ گرانمایه کرده گُزین — بر آخور نهاده همان زیرِ زین

جهانجوی چون روی گلنار دید — همان گوهرِ سرخ و دینار دید
همی گفت کَآکْنون بباید شُدَن — نباید به اندُه فزون زین بُدَن ۲۵۵
مگر یابم از چنگِ این اژدها — بدین روزگارِ جوانی رها
هم اندر زمان پیش بنهاد جام — بزد بر سَرِ تازی اسپان لگام
بپوشید خِفتان و خود برنشست — یکی تیغِ زهراب داده به دست
همان ماهرخ بر دگر بارگی — نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی — همی رفت شادان دل و راهجوی ۲۶۰

آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر

چُنان بُد که بی ماهرخ اردوان — نبودی شب و روز روشنروان
ز دیبا نه برداشتی دوش و یال — مگر چهرِ گلنار دیدی به فال
چو آمدْش هنگام برخاستن — به دیبا سَرِ گاهش آراستن
کنیزک نیامد به بالینِ اوی — برآشفت و پیچان شد از کینِ اوی
به دَر بَر، سپاه ایستاده بِپای — بیاراسته تاج و تختِ سرای ۲۶۵
ز درگاه برخاست سالارِ بار — بیامد بَرِ نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بردَرَند — هران کس کجا مِهتر کشورَند
پرستندگان را چُنین گفت شاه — که گلنار را از چه بستهسْت راه؟
چرا او نیاید به بالینِ من؟ — مگر باشد اندر دلش کینِ من؟
بیامد همان گاه مِهتر دبیر — که رفتهسْت بیگاه دوش اردشیر ۲۷۰
اَبا خود ببردهسْت خِنْگ و سیاه — که بُد بارهٔ نامبُردار شاه
همان گاه شد شاه را دلپذیر — که گنجورِ او رفت با اردشیر
دلِ مردِ جنگی برآمد ز جای — به بالای بور اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان بِبُرد — تو گفتی همه راه آتش سپُرد
به ره بَر، یکی نامور دید جای — بسی اندرو مردم و چارپای ۲۷۵
بپرسید ازیشان که شبگیرِ هور — شنیدید آوازِ نعلِ ستور؟

دو تـن بـرگذشتند پـویان بـه راه / یکی بـارهٔ خِـنْگ و دیگـر سـیاه؟
یکی گفت ازیشان که ایدَر گذشت / دو تن با دو اسپ اندر آمد به دشت
بـدُمّ سـواران یکـی غَـرْمِ پـاک / چو اسپی همی بر پراکـنده خـاک
۲۸۰ به دسـتور گـفت آن زمـان اردوان / که این غَرْم باری چـرا شـد دوان؟
چُنین داد پاسخ کـه آن فـرّ اوست / به شاهیّ و نیک اختری پـرّ اوست
گـرین غَـرْم در یـابَد او را مـتاز / کـه ایـن کـار گـردد بَـرِ مـا دراز
فـرود آمـد ایـن جـایگه اردَوان / بـخورد و بـر آسـود و آمـد دوان
هـمی تـاختند از پسِ اردشـیر / به پـیش انـدرون اردَوان و وزیـر
۲۸۵ جوان بـا کـنیزک چـو بـادِ دمـان / نـپرداخت از تـاختن یک زمـان
کِـرا یـار بـاشد سـپهرِ بـلند / بَـرو بَـر ز دشـمن نـیاید گـزند
ازین تـاختن رنـجه شـد اردشـیر / بـدید از بـلندی یکـی آبگـیر
جوانـمرد پـویان بـه گـلنار گـفت / که اکنون که با رنج گشـتیم جـفت
بـباید بَـرِ چشـمه آمـد فـرود / که شد بـاره و مَـرد بـی‌تار و پـود
۲۹۰ بباشیم بـر آب و چـیزی خـوریم / وزان پس بآسـودگی بگـذریم
چو هـر دو رسـیدند نـزدیکِ آب / به زردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فـرود اردشـیر / دو مـردِ جـوان دیـد بـر آبگـیر
جـوانـان بـه آواز گـفتند زود / عِـنان و رکـابَت بـباید بسـود
کـه رسـتی ز کـام و دم اژدهـا / کـنون ایسـتادن نـیارد بـها
۲۹۵ نباید کـه آیـی بـه خـوردن فـرود / تـنِ خـویش را داد بـاید درود
چو از پندگوی آن شـنید اردشـیر / به گلنار گفت ایـن سـخن یـادگیر
رکابَش گران شد سبُک شد عِـنان / به گردون بـرآورد رَخشـان سِـنان
پس انـدر چـو بـادِ دوان، اردَوان / همی تـاخت بـا رنـج، تـیره روان
بدان گه که بگـذاشت نـیمی ز روز / فـلک را بـپیمود گـیتی فـروز
۳۰۰ یکی شارسان دید با رنگ و بـوی / بسی مـردم آمـد بـه نـزدیک اوی
چُـنین گـفت بـا مـوبدان نـامدار / که کِیْ بـرگذشت آن نَـبَرده سـوار

چُـــنین داد پـاسخ بِـدُو رهـنمای / که اِیْ شـاه نـیک اخـتر پـاکـرای
بدان گه که خورشید بـرگشت زرد / بگســـــتَرد چـــادر شبِ لاژوَرد
بدین شهر بگذشت پـویان دو تـن / پر از گَـرد و بـی‌آب گشـته دهـن
یکـــی غَـــرْمِ تـــازان ز دُمّ سـوار / که چون او ندیدم بر ایـوان نگـار ۳۰۵
چو سیمرغ بال و چو طـاووس دُم / چو رَخْش دلاور سر و گوش و سُم
به رنگ ارغوان و به تَگ تـند بـاد / ندارد بران سـان کسـی غَـرْم یـاد
چُنین گـفت بـا اردَوان کـدخدای / که ایدَر مگر باز گـردی بـه جـای
سپه سـازی و سـازِ جـنگ آوری / که اکـنون دگـر گـونه شـد داوَری
که بختَش پسِ پشت او در نشست / ازین تـاختن بـاد مـانَد بـه دست ۳۱۰
یکـــی نـــامه بـنویس نـزدِ پسـر / به نامه بگو ایـن سـخن سـر بسـر
نشـــانی بـــیابد مگـــر زاَردشـیر / نباید کـه گـردد هـمان غَـرْم شـیر
چو بشنید ازو اردَوان ایـن سـخن / بـــدانِست کـــاواز او شُـد کـهن
بـدان شـارسان انـدر آمـد فـرود / هـــمی داد نـــیکی دِهِش را درود
چـــو شب روز شـد بـامداد پَگـاه / بـــفرمود تـــا بـــازگردد سـپاه ۳۱۵
بـیامد دو رخسـاره هـمرنگِ نِـیْ / چو شب تیره گشت اندر آمد به رِیْ
یکـــی نـــامه بِـنْوشت نـزد پسـر / که کژّی بـه تـاج انـدر آورد سـر
چـــنان شـد ز بـالینِ مـا اردشـیر / کزان سان نرفت از کمان هیچ تـیر
سوی پارس آمـد، بـجویش نـهان / مگوی این سخن با کس اندر جهان

گِرد کردن لشکر اردشیر

ازین سو به دریـا رسـید اردشـیر / به یزدان چُنین گفت کِایْ دسـتگیر ۳۲۰
تـو کـردی مـرا ایـمَن از بـدکُنش / کـــه هـــرگز مـبیناد نـیکی تـنَش
برآسود و مَـلاّح را پـیش خـوانـد / ز کـــارِ گـــذشته فـــراوان بـرانـد
نگـــه کـــرد فـــرزانـه مَـلاّحِ پـیر / بـــه بـــالا و چـــهر و بَـرِ اردشـیر
بدانست کو نـیست جـز کِـیْ نـژاد / ز فـــرّ و ز اَورنگِ او گشت شـــاد

۳۲۵ بیامد به دریا هم اندر شتاب / ز هر سو برافکند زورق در آب
از آگاهیِ نامدار اردشیر / سپاه انجمن شد بران آبگیر
هران کس که بُد بابَکی در سِتخر / به آگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تُخمِ دارا بُدَند / به هر کشوری نامدارا بُدَند
چو آگاه گشتند از اردشیر / ز شادی جوان شد دلِ مردِ پیر
۳۳۰ همی رفت مردم ز دریا و کوه / به نزدیکِ بُرنا گُروها گُروه
ز هر شهر فرزانه و رایزن / به نزدِ جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیرِ جوان / که اِیْ نامداران روشنروان
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رایزن
که نشنید کِاشکَندر اندر جهان / چه کرد از فرومایگانِ مِهان
۳۳۵ نیاگان ما را یکایک بکُشت / به بیدادی آورد گیتی به مُشت
چو من باشم از تُخمِ اسفندیار / به مرز اندرون اردَوان شهریار؟
سزد گر مَرین را نخوانیم داد / وزین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارْمَند / نمانم به کس نام و تختِ بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رایِ فرّخ نهید
۳۴۰ هران کس که بود اندران انجمن / ز شمشیرزن مرد و از رایزَن
چو آواز بشنید بر پای خاست / همه رازِ دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم بابَک نژاد / به دیدارِ چهر تو گشتیم شاد
وُدیگر که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جانِ ما سر بسر پیش توست / غم و شادمانی به کم بیش توست
۳۴۵ به دو گوهر از هر کسی برتری / سزد بر تو شاهیّ و کُنداوری
به فرمانِ تو کوه هامون کنیم / به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدان سان شنید اردشیر / سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بران مِهتران آفرین گستَرید / بِدِل بَر به اندیشه کین گسترید
به نزدیکِ دریا یکی شارسان / پی‌افکند و شد شارسان کارسان

یکی موبدی گفت با اردشیر / که اِیْ شاهِ نیک اختر دلپذیر ۳۵۰
سرِ شهریاری همی نَوْ کنی / تنِ پارس باید که بی خَوْ کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان / که اختر جوانَست و خسرو جوان
که او از ملوکِ طوایف به گنج / فزونست وزو بینی اندوه و رنج
چو برداشتی گاهِ او را ز جای / ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردنفراز اردشیر / سخنهای بایستهٔ دلپذیر ۳۵۵
چو برزد سر از تیغِ کوه آفتاب / به سوی سِتخر آمد از پیشِ آب
خبر شد برِ بَهمنِ اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
نکرد اَیچ بر تختِ شاهی درنگ / سپاهی بیاورد با ساز جنگ

جنگ کردن اردشیر با بهمن و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تَباک / اَبا آلت و لشکر و رایِ پاک
که بر شهرِ جَهْرُم بُد او پادشا / جهاندیده با داد و فرمانروا ۳۶۰
مرو را خجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از پیشِ بهمن برفت
بیامد سوی نامور اردشیر / اَبا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش به روی سپهبد رسید / ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دمان پای او بوسه داد / ز ساسانِ پیشین یکی کرد یاد
فراوان جهانجوی بِنْواختش / به زود آمدن ارج بِشْناختش ۳۶۵
ولیکن پر اندیشه شد از تباک / دلش گشت ازان پیر پر ترس و باک
به راه اندر از پیرْ آژیر بود / که او با سپاهی جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود پیر / بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد اُستا و زَند / چُنین گفت کَز کردگارِ بلند
بُریده‌ستْ بی‌مایه جان تباک / اگر نیست از بَد دلش با تو پاک ۳۷۰
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر بدان آبگیر
چنان سیر گشتم ز شاه اردوان / که از پیرزن گشت مردِ جوان

مرا نیکدل مهربان بنده‌دان — شکیبا دل و راز دارنده دان
چو بشنید ازُو اردشیر این سخُن — یکی دیگر اندیشه افکند بُن
۳۷۵ مَرُو را بجای پدر داشتی — بران نامدارانْش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد — سوی آذرِ رام خُرّاد شد
ستایش همی کرد پیش خدای — که باشدْش بر نیکویی رهنمای
به هر کار پیروزگر داردش — درخت بزرگی بِه بَر دارَدَش
وزان جایگه شد به پرده سرای — عَرَض پیش او رفت با کدخدای
۳۸۰ سپه را دِرَم داد و آباد کرد — ز دادارِ نیکی دِهِش یاد کرد
چو شد لشکری چون دلاور پلنگ — سوی بهمنِ اردَوان شد به جنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر — برفتند گُردانِ پرخاشخَر
سپاه از دو رویه کشیدند صف — همه نیزه و تیغ هندی به کف
چو شیرانِ جنگی برآویختند — چو جویِ روان خون همی ریختند
۳۸۵ برین گونه تا گشت خورشید زرد — هوا پر ز گَرد و زمین پر ز مَرد
چو شد چادرِ چرخ پیروزه رنگ — سپاه تَباک اندر آمد به جنگ
برآمد یکی باد وابری چو قیر — بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمنِ اردوان — تنَش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر — اَبا نالهٔ بوق و باران تیر
۳۹۰ برین همنِشان تا به شهرِ سِتخر — که بهمن بِدو داشتی تاج و فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه — ز هر سو بپیوست بی مَرّ سپاه
مرُو را فراوان نمودند گنج — کجا بابَک آگنده بود آن به رنج
درمهای آگنده را برفشاند — بِنیرو شد از پارس لشکر براند

جنگ اردشیر با اردَوان و کشته شدن اردَوان

چو آگاهی آمد سوی اردَوان — دلش گشت پر بیم و تیره روان
۳۹۵ چُنین گفت کین راز چرخ بلند — همی گفت با من خداوندِ پند

هران بَد کَز اندیشه بیرون شود ز بخشش به کوشش گذر چون شود؟
گمانی نبردم که از اردشیر یکی نامجوی آید و شهر گیر
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد سپه برگرفت و بُنه برنهاد
ز گیل و ز دِیْلَم بیامد سپاه همی گَردِ لشکر برآمد به ماه
وزان روی لشکر بیاورد شاه سپاهی که بر باد بربست راه ۴۰۰
میان دو لشکر دو پرتاب ماند به خاک اندرون مار بیخواب ماند
ز بس نالهٔ کوس باکَرّنای چرنگیدن زنگ و هندی دَرای
خروشان سپاه و دِرَفشان درفش سرافشان شده تیغهای بنفش
چهل روز ازین سان همی جنگ بود بران زیردستان جهان تنگ بود
ز هر گونه‌ای تنگ شد خوردنی همان تنگ شد راهِ آوردنی ۴۰۵
ز بس کُشته، شد روی هامون چو کوه شده خسته از زندگانی ستوه
سرانجام ابری برآمد سیاه بشد کوشش رزم را دستگاه
یکی باد برخاست بس هولناک دلِ جنگیان شد ازان پر ز باک
بتوفید کوه و بدرّید دشت خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید ازان لشکرِ اردَوان شدند اندرین یک سخن یکزبان ۴۱۰
که این کار بر اردَوان ایزدیست برین لشکر اکنون بباید گریست
به روزی کجا سخت شد کارزار همه بِخرَدان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر چکاچاک برخاست* و باران تیر
گرفتار شد در میان اردَوان بداد از پیِ تاج شیرین روان
به دست یکی مرد، خُرّاد نام چو بگرفت بُردَش گرفته لگام ۴۱۵
ببُردَش به پیش جهانجو اسیر ز دور اردَوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسپ شاه اردَوان تنش خسته از تیر وتیره روان
به دژخیم فرمود شاه اردشیر که رَوْ دشمنِ پادشا را بگیر
به خنجر میانش به دو نیم کن دل بَد سِگالان پر از بیم کن
بیامد دُژاگاه و فرمان گُزید شد آن نامدار از جهان ناپدید ۴۲۰

چُنین است کردارِ این چرخ پیر — چه با اردوان و چه با اردشیر
کِرا تا ستاره برآرد بلند — سپارد مرو را به خاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد — وزو تُخمهٔ آرَشی* خوار شد
مران هر دو را پای کردند بند — به زندان فرستاد شاه بلند
۴۲۵ دو بُد مِهتر، از رزم بگریختند — به دامِ بلا بر نیاویختند
برفتند گریان به هندوستان — سزد گر کنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر سِتام و کمر — پر از آلتِ لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گِرد کردند، شاه — ببخشید ازان پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان تَباک — تن اردَوان را ز خون کرد پاک
۴۳۰ خروشان بشستش ز خاکِ نبرد — بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
به دیبا بپوشید خسته بَرَش — ز کافور کرد افسری بر سرش
نپیمود کس خاکِ کاخش به پی — ز لشکر هران کس که شد سوی رِیْ
وزان پس بیامد سوی اردشیر — چُنین گفت کِاْی شاهِ دانش پذیر
تو فرمان‌بر و دختر او بخواه — که با فرّ و زیبَست و با تاج و گاه
۴۳۵ به دست آیدت افسر و تاج و گنج — کجا اردَوان گِرد کرد آن بِرَنج
ازو پند بشنید و گفتا رواست — هم اندر زمان دخترِ او بخواست
به ایوانِ او بود تا یک دو ماه — توانگر سپهبد، توانگر سپاه
سوی پارس آمد زِ ری نامجوی — برآسود از رنج و از گفت و گوی
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ — بِدو اندرون چشمه و دشت و راغ
۴۴۰ که اکنون گرانمایه دهقان پیر — همی خواندش خُرَّهٔ اردشیر
یکی چشمهٔ بیکران اندرُوی — فراوان ازان چشمه بُگْشاد جوی
برآورد بر چشمه آتشکده — بَرُو تازه شد مِهر و جشن سَدِه
به گرد اندرش باغ و میدان و کاخ — برآورده شد جایگاهی فراخ
چو شد شاه با دانش و فرّ و زور — همی خواندش مرزبان شهرِ گور
۴۴۵ به گرد اندرش روستاها بساخت — چو آباد کردش کس آیدَر نِشاخت

به جایی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه بایست پیشش بُرید
ببردند مَیْتین مردانِ کار / وزان کوه بُبْرید صد جویبار
همی راند زان کُه* سوی شهرِ گور / شد آن شارسان پر سرای و سُتور

جنگ اردشیر با کُردان

سپاهی ز استخر بی مَرّ ببُرد / بشد ساخته تا کنَد رزمِ کُرد
بنیکی ز یزدان همی جست مزد / که ریزد بران بوم و بر خونِ دزد ۴۵۰
چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ / پذیره شدش کُردِ بی مَرّ به جنگ
یکی کار بُد خوار و دشوار گشت / اَبا کُرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری کرده بُد پارسی / فزونتر ز کُردان او یک به سی*
یکی روز تا شب برآویختند / سپاهِ جهاندار بگریختند
ز بس کُشته و خسته بر دشتِ جنگ / شد آوَردگه را همی جای تنگ ۴۵۵
جز از شاه با خوارمایه سپاه / نبُد نامداری بدان رزمگاه
ز خورشیدِ تابان و از گَرد و خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همان گَه دِرَفشی درآورَد شب / که بنشاند آن جنگ و جوش و جَلَب
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با این گروه
سوی آتش آورد رو اردشیر / همان اندکی مردِ بُرنا و پیر ۴۶۰
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / اَبَر میش و بُز پاسبانان بدید
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / دهانشان پر از گَردِ آوردگاه
ازیشان سبُک اردشیر آب خواست / یکایک ببردند با آب ماست
بیاسود و لختی چرید آنچه دید / شبِ تیره خِفتان به سر بر کشید
ز خِفتان شایسته بُد بسترش / به بالین نهاد آن کیی مِغفَرَش ۴۶۵
سپیده چو بر زد ز دریایِ آب / سرِ شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد به بالین او سر شبان / که پدرام بادات روز و شبان
چه بَد بود کین دشت راه تو بود؟ / نه آرام را خوابگاه تو بود؟

بپرسید از سرشبان راه شاه / کَز اَیدر کجا یابم آرامگاه؟
۴۷۰ چُنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدَت رهنمای
از اَیدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی پدید آید آرامگاه
وزان روی پیوسته شد دِه به دِه / به هر دِه یکی نامبُردار مِه
چو بشنید از سرشبان اردشیر / ببُرد از رمَه راهبر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد به دِه / ازان دِه سبُک پیش او رفت مِه
۴۷۵ سواران فرستاد بُرنا و پیر / ازین جای تا خُرّهٔ اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شادْ دل، برگرفتند راه
به کُردان فرستاد کارآگهان / که تا کارِ ایشان بجوید نهان
برفتند یاران و باز آمدند / برِ شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نامجویند و شاد / ندارد کسی در دل از شاه یاد
۴۸۰ برآنند کَآنْدر سِتخر اردشیر / کهن گشت و شد بختِ بُرناش پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش باد گشت
گُزین کرد ازان لشکرِ نامدار / سواران شمشیرزن ده هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد، لشکر براند / کسی را که نابُردنی بُد بماند
۴۸۵ چو شب نیم بُگْذَشت و تاریک شد / جهاندار با کُرد نزدیک شد
همه دشت ازیشان پر از خفته دید / یکایک دلِ لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد به بالینِ کُرد / عِنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
برآهِخت شمشیر و اندر نهاد / گیارا ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت ازیشان سر و دست بود / تنِ کُشتگان شست بر شست بود
۴۹۰ بی‌اندازه زیشان گرفتار شد / سُتُرگیّ و نابِخرَدی خوار شد
همه بومهاشان به تاراج داد / سپه را همه بَدرِه و تاج داد
چُنان بُد که دینار بر سر به تشت / اگر پیرمردی ببُردی به دشت
نکردی به دینارِ او کس نگاه / ز نیک اخترِ روز و از دادِ شاه

ز مردی نکرد او بدین جنگ فخر / گُرازان بیامد به شهر سِتَخر
بفرمود کَاشپان بِنیرو کنید / سِلیح سواران بی‌آهو کنید ۴۹۵
چو آسوده گردید یک سر به بزم / کنید آنگه اندیشهٔ روز رزم
دلیران به خوردن نهادند سر / چو آسوده شد گِردگاه از کمر
پر اندیشهٔ رزم گشت اردشیر / چو این داستان بشنوی یادگیر

داستان کِرم هَفْتْواد

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدان گَه که بُگْشاد راز از نهفت
ز شهرِ کُجاران به دریای پارس / چو گوید ز بالا و پهنای پارس ۵۰۰
یکی شهر بُد نیک مردم بسی / ز کوشش بُدی خوردنِ هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بُدی / که بی‌کام جویندهٔ نان بُدی
به یک روی نزدیکتر بود کوه / شدندی همه دختران همگروه
ازان هر یکی پنبه بُردی به سنگ / یکی دوکدانی ز چوبِ خدنگ
به دروازه دختر شدی همگروه / خرامان ازین شهر تا پیشِ کوه ۵۰۵
برآهیختندی خورشها بِهَم / نبودی به خورد اندرون بیش و کم
نرفتی سخن گفتن از خواب و خَورد / ازان پنبه‌شان بود ننگ و نبرد
شبانگه شدندی سوی خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمانِ طَراز
بدین شهرِ بی‌چیزِ خرّم نهاد / یکی مرد بُد نام او هَفْتْواد
برین گونه بر، نام و آوازه رفت / ازیرا که او را پسر بود هفت ۵۱۰
گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمردی او دختران را به کس
چُنان بُد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیشِ کوه
به گاه خورش دوک بگذاشتند / برآمیختند آن کجا داشتند
چُنان بُد که آن دختر نیکبخت / یکی سیبِ افکنده باد از درخت
به ره بَر بدید و سبُک برگرفت / کنون بشنو این تا بمانی شگفت ۵۱۵
چو آن خوبرُخ میوه اندر گَزید / یکی در میان کرم آگنده دید

به انگُشت ازان سیب برداشتش / دران دوکدان نرم بگذاشتش
چوبرداشت آن دوک وآن پنبه گفت / به نامِ خداوندِ بی‌یار و جفت
من امروز بر اخترِ کِرمِ سیب / به رِشتن نمایم شما را نهیب
۵۲۰ همه دختران شاد و خندان شدند / گُشاده رُخ و سیم‌دندان شدند
دوچندان که رِشتی به روزی بِرِشت / شمارش همی بر زمین برنوشت
وزان جا بیامد بِکردارِ دود / به مادر نمود آن کجا رشته بود
بَرُو آفرین کرد مادر به مِهر / که برخوردی از اختر ایْ خوبچهر
به شبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندان که هربار بُردی ببُرد
۵۲۵ چو آمد بدان چاره جوی انجمن / به رِشتن نهاده دل و هوش و تن
چُنین گفت با ناموَر دختران / که ای ماهرویان و نیک اختران
من از اخترِ کِرم چندان طَراز / بریسم که نیزم نباشد نیاز
به رِشت آن کجا بُرده بُد پیش ازان / به کار آمدی گر بُدی بیش ازان
سوی خانه برد آن طَرازی که رِشت / دل مام او شد چو خرّم بهشت
۵۳۰ همی لَختَکی سیب هر بامداد / پریروی دختر بدین کرم داد
ازان پنبه هر چند کردی فزون / بِرِشتی همه دخترِ پُر فسون
چنان بُد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دخترِ پُر هنر
که چندین بریشی مگر با پَری / گرفتَسْتی ای ماهرخ خواهری؟
سبک سیمتَن پیشِ مادر بگفت / ازان سیب و آن کرمک اندر نهفت
۵۳۵ همان کرمِ فرّخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنایی فزود
بفالی گرفت این سخن هَفْتْواد / ز کاری نکردی به دل نیز یاد
مگر ز اخترِ کِرم گفتی سخن / بَرُو نو شدی روزگار کهن
چُنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده‌تر گشت هر روز کار
مران کرم را خوار نگذاشتند / به خوردنْش نیکو همی داشتند
۵۴۰ تناور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مُشک سیه گشت پیراهنش

به مُشک اندرون پیکر زعفران / بَرو پشت او از کَران تا کَران
یکی پاک صندوق کردش سیاه / بِدو اندرون ساخته جایگاه
فراز آمدش اَرْج و آزرم و چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
چُنان شد که در شهر بی هَفْتْواد / نگفتی سخن کس به بیداد و داد ۵۴۵
یکی میر بود اندران شهرِ اوی / سرافراز و با لشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هَفْتْواد / که دینار بستاند از بَد نژاد
بسی نامدار انجمن شد بَرُوی / بران هفت فرزندِ پیکار جوی
ز شهر کُجاران برآمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هَفْتْواد / به جنگ آمد و دادِ مردی بداد ۵۵۰
همی شهر بِگْرفت و او را بکشت / بسی گوهر و گنجش آمد به مُشت
به نزدیک او مردم انبوه شد / ز شهرِ کُجاران سوی کوه شد
یکی دژ بِکرد از برِ تیغِ کوه / شد آن شهر با او همه همگروه
نهادش بران دژ دری آهنین / هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه‌ای بود بَر کوهسار / ز تیغ اندر آمد میان حصار ۵۵۵
یکی باره‌ای گِرد کرد اندرش / که بینا به دیده ندیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کُه* ز سنگ
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم / نهادند کرم اندرو نرم نرم
چُنان شد که دارنده هر بامداد / برفتی دوان از بَرِ هَفْتْواد
لَویدی کُرَنجَش علف ساختی / ببردیّ و کرم آن بپرداختی ۵۶۰
برآمد برین کار بَر، پنج سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
همان دُختِ او بُد نگهدارِ کرم / پدر گشته جنگی سپهدارِ کرم
بیاراستندش به چینی حریر / کُرَنجَش بُدی خوردن و شهد و شیر
دلِ مردِ نادان از آن کرم شاد / سپهبد بُدی بر دَرَش هَفْتْواد
ز دریای چین تا به کرمان رسید / همه روی کشور سپه گسترید ۵۶۵
پسر هفت با تیغزَن ده هزار / همان گنج و هم آلتِ کارزار

هران پادشا کو کشیدی به جنگ — چو رفتی سپاهش برِ کِرم تنگ
شکسته شدش لشکری کامَدی — چو آوازِ این داستان بِشْنِدی
چُنان شد درِ ناموَر هَفْتْواد — که گِردَش نیارَست جنبید باد

رزم اردشیر با هَفْتْواد و شکست یافتن اردشیر

۵۷۰ چو آگه شد از هَفْتْواد اردشیر — نبود آن سخنها وُرا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی — سپاهی بلند اختر و نامجوی
چو آگاه شد زان سخن هَفْتْواد — ازیشان به دل بَر، نیاورد یاد
کمینگاه کرد اندران کُنجِ کوه — بیامد سوی رزم، خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند — به گرز و تبرزین همی کوفتند
۵۷۵ سپاه اندر آمد ز جایِ کمین — سیه شد بران نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست — تو گفتی زمین پایِ اسپان ببَست
ز کُشته چنان شد در و دشت و کوه — که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هران کس که بُد زنده زان رزمگاه — سبُک باز گشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر — ازان کشتن و غارت و دار و گیر
۵۸۰ غمی گشت و لشکر همه باز خواند — بزودی سِلاح و درم برفشاند
بتندی بیامد سوی هَفْتْواد — به گردون برآمد سر بد نژاد
بیاورد گنج و سِلیح از حصار — بَرُو خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود ازو دور مهتر پسر — چو آگاه گشت او ز رزم پدر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب — به کشتی بیامد بدین روی آب
۵۸۵ جهانجوی را نام شاهوی بود — یکی سرخ بدخواهِ بدخوی بود
به کِشتی بیامد برِ هَفْتْواد — دلِ هَفْتْواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش — سپهبد بُد و لشکرآرای خویش
دو لشکر شد و هر دو آراسته — پر از کینه سر، گنج پُر خواسته
بدیشان نگه کرد شاهِ اردشیر — دل مردِ بُرنا شد از رنج پیر

سپه برکشید از دو رویه دو صف ز خورشید و شمشیر برخاست تَف ۵۹۰
چو آوازِ کوس آمد از پشتِ پیل همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن گاو دُم جهان پر شد از بانگِ رویینه خُم
زمین جُنب جُنبان شد از میخ نعل هوا از دِرَفشِ سران گشت لعل
ز آوازِ گوپال بر تَرگ و خُود همی داد گردون زمین را درود
به تگ بادپایان زمین را کَنان در و دشت شد پُر سرِ بی تنان ۵۹۵
بران گونه شد لشکرِ هَفْتْواد که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه که بر مور و بَر پشّه شد تنگ راه
برین گونه تا روز برگشت زرد برآورد شب چادرِ لاژْوَرد
ز هر سو سپه باز چید اردشیر پسِ پُشتِ او بُد یکی آبگیر
چو دیبای زنگارگون شد سیاه طلایه بیامد ز هر دو سپاه ۶۰۰
خورِش تنگ شد لشکر شاه را که بدخواهِ او بسته بُد راه را

تاراج دادن مهرکِ نوشزاد خانهٔ اردشیر را

به جَهرُم یکی مرد بُد کِیْ نژاد کجا نام او مِهرَک نوشزاد
چو آگه شد از رفتنِ اردشیر وزان ماندنَش بر لبِ آبگیر
همان نیز تنگی دران رزمگاه ز بهرِ خورِشها بَرُو بسته راه
ز جَهرُم بیامد به ایوانِ شاه ز هر سو بیاورد بی مَرّ سپاه ۶۰۵
همه گنج او را به تاراج داد به لشکر بسی بَدرِه و تاج داد
چو آگاهی آمد به شاه اردشیر پر اندیشه شد بر لبِ آبگیر
همی گفت ناساخته خانه را چرا خواستم جنگِ بیگانه را؟
بزرگان لشکرش را پیش خواند ز مِهرَک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت اِیْ سرانِ سپاه؟ که ما را چنین تنگ شد دستگاه؟ ۶۱۰
چشیدم بسی تلخی از روزگار نبُد رنجِ مِهرَک مرا در شمار
به آواز گفتند کِایْ شهریار مبیناد چشمت بَدِ روزگار

چو مِهرَک بوَد دشمنی در نهان / چرا جُست باید بسختی جهان؟
تو داری بزرگیّ و گیهان تُراست / همه بندگانیم و فرمان تُراست
۶۱۵ بفرمود تا خوان بیاراستند / مِی و جام و رامِشگران خواستند
به خوان بر نهادند چندی بَرِه / به خوردن نهادند سر یکسره
چو نان را به خوردن گرفت اردشیر / بیامد همان گه یکی تیز تیر
نشست اندران پاک فربه بَرِه / که تیر اندرو غرق شد یکسره
بزرگانِ فرزانهٔ رزمساز / زِ نان داشتند آن زمان دست باز
۶۲۰ ز غم هر کسی از جگر خون کشید / یکی از بَرِه تیر بیرون کشید
بدیدند خطّی بدان تیز تیر / بخواندان که بود از بزرگان دبیر
نبشته بدان تیر بُد پهلوی / که اِیْ شاهِ داننده گر بشنوی
چُنین تیز تیر آمد از بامِ دژ / که از بختِ کِرمَست آرام دژ
گر انداختی من سوی اردشیر / بَرو بَر گذر یافتی پرّ تیر
۶۲۵ نباید که چون او یکی شهریار / کند جنگِ کِرم اندران روزگار
چو خواننده بر شهریار اردشیر / نبشته همی خواند از چوبِ تیر
دلِ مِهتران زان سخن تنگ بود / ز دژ تا بَرِ او* دو فرسنگ بود
همی هر کسی خوانْدند آفرین / ز دادار بر فَرّ شاه زمین
پر اندیشه بُد آن شب از کِرم شاه / چو بنشست خورشید بر جای ماه
۶۳۰ سپه برگرفت از لبِ آبگیر / سوی پارس آمد دَمان اردشیر
پسِ لشکرِ او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکُشتند هر کس که بُد نامدار / همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که از بَختِ کِرم / که رخشنده بادا سرِ تختِ کِرم
همی گفت هر کس که اینَت شِگفت / کَزین هرگز اندازه نتوان گرفت
۶۳۵ بیامد گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان دید جایِ بزرگ / براندند با پویه اسپان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / به در بر، دو بُرنای بیگانه دید

ببودند بر در زمانی بپای / بپرسید ازُو این دو پاکیزه رای
که بیگَه چُنین از کجا رفته‌اید؟ / که با گَردِ راهید و آشفته‌اید؟
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر / وزو باز ماندیم ما خیره خیر ۶۴۰
که بگریخت از کِرم و از هَفْتْواد / وزان بی هنر لشکرِ بَد نژاد
بپیچید بر جایِ هر دو جوان / پر از درد گشتند و تیره روان
فرود آوریدندش از پشتِ زین / برو هر دوان خوانْدند آفرین
یکی جایِ خرّم بیاراستند / پسندیده خوانی بپیراستند
نشستند با شاه، گُردان به خوان / پرستش گرفتند هر دو جوان ۶۴۵
به آواز گفتند کِایْ سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحّاکِ بیدادگر / چه آورد زان تختِ شاهی بسر
هم افراسیاب بداندیش مَرد / کَزُو بُد دلِ شهریاران بِدَرد
سِکَندَر که آمد بدین روزگار / بکُشت آنکه بُد در جهان شهریار
برفتند و زیشان بجز نام زشت / نمانْد و نیابند خرّم بهشت ۶۵۰
نمانَد همین نیز بر هَفْتْواد / بپیچد بفرجام ازین بَدنژاد
ز گفتارِ ایشان دل شهریار / چُنان تازه شد چون گُل اندر بهار
خوش آمدْش گفتارِ آن دلنواز / بکرد آشکارا و بُگْشاد راز
که فرزند ساسان منَم اردشیر / همی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کِرم و با هَفْتْواد / که نام و نژادش به گیتی مباد ۶۵۵
سپهدارِ ایران چو بنمود راز / جوانانْش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو کَآنُوشَه بُدی / همیشه ز تو دور دست بَدی
تن و جانِ ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از ما نخست / بگوییم تا چاره سازی درُست
تو در جنگ با کِرم و با هَفْتْواد / بسنده نه‌ای گر نپیچی ز داد ۶۶۰
یکی جای دارند بر تیغِ کوه / بِدو اندرون کِرم و گنج و گروه
به پیش اندرون شهر و دریا به پشت / دژی بر سر کوه و راه درُشت

همان کِرم کَز مَغزِ اهریمنَست / جهان آفریننده را دشمنَست
همی کِرم خوانی به چرم اندرون / یکی دیوِ جنگیست ریزنده خون
۶۶۵ سخنها چو بشنید اَزُو اردشیر / همه مِهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چُنین گفت کاری رواست / بَد و نیکِ ایشان مرا با شماست
جوانان وُرا پاسخ آراستند / دل هوشمندَش بپیراستند
که ما بندگانیم پیشَت بپای / همیشه بنیکی تُرا رهنمای
ز گفتار ایشان همی گشت شاد / همی شد شتابان و دل پر ز داد
۶۷۰ چو برداشت زانجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او به راه
همی رفت روشندل و یادگیر / سرافراز تا خُرّهٔ اردشیر
چو بر شاه بَر، شد سپاه انجمن / بزرگان فرزانهٔ رایزن
برآسود یک چند و روزی بداد / بیامد سوی مِهرَکِ نوشزاد
چو مِهرَک نیارَست رفتن به جنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
۶۷۵ به جَهرُم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت ازو مِهرَکِ بیوفا
دلِ پادشا پر ز پیکار شد / همی بود تا او گرفتار شد
به شمشیر هندی بزد گردنش / بر آتش برانداخت بی سر تنش
هران کس که از تُخمش آمد به مُشت / به خنجر هم اندر زمانش بکُشت
مگر دختری کان نهان گشت ازوی / همه شهر ازو شد پر از جست و جوی

کشتن اردشیر کِرم هَفْتْواد را

۶۸۰ وزان جایگه شد سوی جنگِ کِرم / سپاهش همه کرده آهنگِ کِرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهان دیده و کار کرده سوار
پراکنده لشکر چو شد همگروه / بیاوردِشان تا میانِ دو کوه
یکی مَرد بُد نام او شهرگیر / خردمند و سالارِ شاه اردشیر
چُنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدَر همی باش روشن روان
۶۸۵ شب و روز کرده طلایه بِپای / سوارانِ با دانش و رهنمای

همان دیدبان دار و هم پاسبان / نگهبان لشکر به روز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسفندیار آن که بودم نیا
اگر دیدبان دود بیند به روز / شب آتش چو خورشیدِ گیتی فروز
بدانید کنامد بسر کارِ کِرم / گذشت اختر و روز و بازار کِرم
گُزین کرد ازان مهتران هفت مرد / دلیران و شیرانِ روز نبرد ۶۹۰
هران کس که بودی هم آوازِ اوی / نگفتی به بادِ هوا رازِ اوی
بسی گوهر از گنج بگُزید نیز / چو دیبا و دینار هر گونه چیز
به چشم خِرَد چیز ناچیز کرد / دو صندوق پر سرب و اَرزیز کرد
یکی دیگِ رویین به بار اندرون / که استاد بود او به کار اندرون
چو زان گونه نیرنگها کرد راست / ز سالارِ آخور خُری دَه بخواست ۶۹۵
چو خربندگان جامه‌های گلیم / بپوشید و بارَش همه زرّ و سیم
همی شد خلیده دل و راهجوی / ز لشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی وُرا میزبان
ازان انجمن بُرد با خویشتن / که هم دوست بودند و هم رایزن
چو از راه نزدیکِ آن دژ شدند / ببودند بر کوه و دم بر زدند ۷۰۰
پرستندهٔ کِرم بُد شست مَرد / نپرداختی یک تن از کارکَرد
نگه کرد یک تن به آواز گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت؟
چُنین داد پاسخ بدو شهریار / که هر گونه‌ای چیز دارم به بار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و خزّ و گهر
که بازارگانِ خراسانیَم / به رنج اندرون بی تناسانیَم ۷۰۵
بسی خواسته دارم از بختِ کِرم / کنون آمدم شاد تا تختِ کِرم
اگر بر پرستش فزایم سزاست / که از بختِ او کار من گشت راست
پرستندهٔ کِرم بگشاد راز / همانگه درِ دژ گشادند باز
خر و بارش آورد اندر حصار / بیاراست دکّان همی نامدار
سرِ بار بُگشاد زود اردشیر / ببخشید چیزی که بُد ناگزیر ۷۱۰

یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد برسانِ خربندگان
ز صندوق بُگْشاد بند و کلید / برآورد و پُر کرد جامِ نبید
هران کس که زی کِرم کردی خورِش / ز شیر و کُرَنج آمدش پرورش
بپیچید گردن ز جامِ نبید / که نوبت بُدش جایِ مستی ندید
۷۱۵ چو بشنید بر پای جست اردشیر / که با من فراوان کُرَنجست و شیر
به دستوریِ سرپرستان سه روز / مرو را به خوردن منم دلفروز
مگر من شوم در جهان شُهره‌ای / مرا باشد از اخترش بهره‌ای
شما مِیْ گسارید با من سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سرِ طاق برتر ز دیوار کاخ
۷۲۰ فروشنده‌اَم هم خریدارْ جوی / فزاید مرا نزد کِرم آبروی
برآمد همه کامِ او زان سخُن / بگفتند کو را پرستش تو کُن
برآورد خربنده هر گونه رنگ / پرستنده بنشست با مِیْ به چنگ
بخوردند چیزیّ و مستان شدند / پرستندگان مِیْ پرستان شدند
چو از جامِ مِیْ سُستِ‌شان شد زبان / بیامد جهاندار با میزبان
۷۲۵ بیاورد اَرزیز و رویین لَوید / برافروخت آتش به روزِ سپید
چو آن کرم را بود گاهِ خورِش / از اَرزیزِ جوشان بُدَش پرورش
زبانَش برون کرد همرنگ صَنج / بران سان که از پیش خوردی کُرَنج
فرو ریخت اَرزیز مرد جوان / به حوض اندرون کِرم شد ناتوان
طَراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کَندَه و بوم اوی
۷۳۰ بشد با جوانان چو باد اردشیر / ببردند شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگان آن که بودند مَست / یکی زنده از دستِ ایشان نجَست
برانگیخت زین بامِ دژ تیره دود / دلیری به سالارِ لشکر نمود
دوان دیدبان شد سوی شهرگیر / که پیروزگر گشت شاه اردشیر
بیامد سبُک پهلوانِ سپاه / بیاورد لشکر به نزدیک شاه

کشتن اردشیر هَفْتْواد را

چو آگـاه شـد زان سـخن هَـفْتْواد دلش گشت پر درد و لب پر ز بـاد ۷۳۵
بـیامد کـه دِژ را کـند خـواستار بران بـاره بَـر شـد دمـان شـهریار
بکـوشید چـندی نـیامدْش سـود کـه بـر بـارهٔ دژ پـیِ شـیر بـود
وزان روی لشکر بـیامد چـو کـوه بـماندند بـا داغ و درد آن گـروه
چُنین گفت ازان باره شـاه اردشـیر که بِـفْراز جـنگ اِیْ یَـلِ شـهرگیر
اگر گُـم شـود زیـن مـیان هَـفْتْواد نماند به چنگ تو جـز رنـج و بـاد ۷۴۰
کـه مـن کِـرم را دادم ارزیـزِ گـرم شـد آن دولت و رفـتنِ تـیز نـرم
شـنید آن هـمه لشکـر آواز شـاه بـه سـر بـر نـهادند زاهـن کـلاه
ازان دل گـرفتند ایـرانـیان بـبستند از بـهرِ کـینه مـیان
سـوی لشکـرِ کِـرم بـرگشت بـاد گـرفتار شـد در زمـان هَـفْتْواد
هـمان نـیز شـاهُوی عـیّارِ اوی که مِـهتر پسـر بـود و سـالار اوی ۷۴۵
فـرود آمـد از دژ دوان اردشـیر پـیاده بشـد پـیش او شـهرگیر
بـبردند بـالایِ زرّیـن سِـتام نشست از بَـرَش خسـروِ نـیکنام
بـفرمود پس شـهریارِ بـلند زدن پـیش دریـا دو دارِ بـلند
دو بَـد خـواه را زنـده بـردار کـرد دل دشـمن از خـواب بـیدار کـرد
بـیامد ز قـلبِ سـپه شـهرگیر بکُشت آن دو تن را بـه بـاران تـیر ۷۵۰
بـه تـاراج داد آن هـمه خـواسـته شـد از خـواسـته لشکـر آراسـته
ز دژ هر چه بود ازکَـران تـا کَـران فـرود آوریـدند فـرمانبَران
ز پُر مـایه‌تر هـر چـه بُـد دلپـذیر هـمی تـاخت تـا خُـرّهٔ اردشـیر
بکـرد انـدران کشـور آتشکـدِه بَـرُو تـازه شـد مِـهرگان و سَـدِه
سپُرد آن زمان کشور و تاج و تخت بـدان مـیزبانانِ بـیدار بـخت ۷۵۵
وزان جـایگه رفت پـیروز و شـاد بگسـترد بـر کشـورِ پـارس داد
چو آسـوده بـرگشت مرد و سـتور بـیاورد لشکـر سـوی شـهرِ زور

به کرمان فرستاد چندی سپاه یکی مَردِ شایستهٔ تاج و گاه
وزان جایگه شد سوی تیسفون سرِ بختِ بَدخواه کرده نگون
۷۶۰ چُنین است رسمِ جهانِ جهان همی راز خویش از تو دارد نهان
نسازد، تو ناچار با او بساز که روزی نشیب است و روزی فراز

پادشاهی اردشیر بابَکان

چهل سال و دو ماه بود

بر تخت نشستن اردشیر

به بغداد بنشست بر تختِ عاج — نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
کمر بسته و گُرزِ شاهان به دست — بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند ازان پس وُرا — ز گشتاسپ نشناختی کس وُرا
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد — چُنین کرد بر تختِ پیروزهِ یاد
که اندر جهان داد گنج منَست — جهان زنده از بخت و رنجِ منست ۵
کس این گنج از من نیارد سِتَد — بَد آید به مردم ز کردارِ بَد
چو خشنود باشد جهاندارِ پاک — ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منَست — پسندیدن داد راه منَست
نباید که از کارداران من — ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر از آرزوی — گزاینده یا مردم نیکخوی ۱۰
گشاده‌ست بر هر کس این بارگاه — زبد خواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خوانندند آفرین — که آباد بادا به دادَت زمین
فرستاد بر هر سویی لشکری — که تا هر که باشد ز دشمن سری
سرِ کینه وَرشان به راه آورند — گرآیین شمشیر و گاه آورند

سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

بدان گه که شاه اردوان را بکشت — ز خونِ وی آورد گیتی به مُشت ۱۵

چو او کشته شد دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزندِ او شد به هندوستان / به هر نیک و بَد گشته همداستان
دو در بند و زندانِ شاه اردشیر / پدر کُشته و زنده خسته به تیر
به هندوستان بود مِهتر پسر / که بهمن بُدی نامِ او، پر هنر
۲۰ فرستاده‌ای جُست با رای و هوش / جوانی که دارد به گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید اَیچ بهر / بدو داد بیگاه یک پاره زهر
بدو گفت رَوْ پیشِ خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی
تُرا دو برادر به هندوستان / به رنج و بلا گشته همداستان
دو آنجا به زندانِ شاه اندرون / دو دیده پر از آب و* دل پر ز خون
۲۵ تو از ما گُسسته بدین گونه مهر / پسندد چُنین کردگارِ سپهر؟
چو خواهی که بانوی ایران شوی / به گیتی پسندِ دلیران شوی
هَلاهِل چُنین زهرِ هندی بگیر / بکار آر یکباره بر اردشیر
فرستاده آمد به هنگامِ شام / به دُختِ گرامی بداد این پیام
وُرا جان و دل بر برادر بسوخت / بِکردارِ آتش دلش برفروخت
۳۰ ز دارنده بِستَد گرانمایه، زهر / بدان بُد که بردارد از کام بهر
چُنان بُد که یک روز شاه اردشیر / به نخچیر بُگْشاد بر گور تیر
چو بُگذشت نیمی ز روزِ دراز / سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سویِ دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوتِ زرد / پر از شکّر و پَست با آبِ سرد
۳۵ بیامیخت با شکّر و پَست زهر / که بهمن مگر یابد از کامْ بَهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست / ز دستش بیفتاد و بشکست پَست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار ازان لرزه شد بدگمان / پر اندیشه از گَردِش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغِ چار / پرستنده آرَد بَرِ شهریار
۴۰ چو آن مرغ بر پَست بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند

همان گاه مرغ آن بخورد و بِمُرد | گمان بردن از راه نیکی ببُرد
بفرمود تا موبد و کدخدای | بپاید بَرِ خسروِ نیکرای
ز دستور خویش آن بپرسید شاه | که بدخواه را گر نشانی به گاه
شود در نوازش در، آن گونه مست | که بیهوده یازَد به جان تو دست
چه بادَآفْرَه است این برآوَرده را؟ | چه سازیم درمانِ خود کرده را؟ ۴۵
چُنین داد پاسخ که مِهتر پرست | چو یازَد به جان جهاندار دست
سَرِ پُر گناهش بباید بُرید | کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کَز دخترِ اردوان | تنی کن که هرگز نبیند روان
بشد موبد و پیشِ او دُختِ شاه | همی رفت لرزان و دل پر گناه
به موبد چُنین گفت کِای پُر خِرَد | مرا و تُرا روز هم بگذرد ۵۰
اگر کُشت خواهی مرا ناگزیر | یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم به خون ریختن | زدارِ بلند اندر آویختن
چو این گردد از پاک مادر جدا | بکن هر چه فرمان دهد پادشا
زِرَه باز شد موبدِ تیزویر | بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بِدو گفت زو نیز مشنو سخُن | کمند آر و بادَآفْرَه او بکُن ۵۵

زادن شاپور اردشیر

بِدِل گفت موبد که بَد روزگار | که فرمان چُنین آمد از شهریار
همه مرگ رایم بُرنا و پیر | ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او بی شُمَر سالیان بشمُرَد | به دشمن رسد تخت کو بگذرد
همان بِهْ کَزین کارِ ناسودمند | بمردی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را | مگر زین پشیمان کنم شاه را ۶۰
هران گه کَزُو بچّه آید جدا | بجای آرم این کینهٔ پادشا
نه کاریست کَز دل همی بگذرد | خردمند باشم بِهْ از بیخرد
بیاراست جایی به ایوانِ خویش | که دارد وُرا چون تن و جانِ خویش

بِدِل گفت اگر هیچ باد هوا / ببیند وُرا من ندارم روا
۶۵ پس اندیشه کرد آنکه دشمن بَسیست / گمانِ بَد و رَشک با هر کسیست
یکی چاره سازم که بَد گویِ من / نراند به بَد آب در جوی من
به جایی شد و خایه بُبْرید پَست / بِرُو داغ و دارو نهاد و ببَست
به خایه نمک بر پراکند زود / به حُقّه درافکند برسان دود
هم اندر زمان حُقّه را مُهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
۷۰ به فرمانبَران گفت مَهد آورید / چو تیره شود نزد شاهم بَرید
چُنان هم وُرا زار برداشتند / به مهد* اندرون تیز بگذاشتند
به موبد چنین گفت شاه اردشیر / که چهره چرا کرده‌ای چون زریر؟
چُنین داد پاسخ کَزان کارکَرد / دلم گشت پر درد و رخساره زرد
نهادند بر پیشِ تختِ بلند / همان حُقّه در دست با مهر و بند
۷۵ چُنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد به گنجور خود شهریار
نبشته بدان حُقّه تاریخِ آن / پدیدار کرده پی و بیخِ آن
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / ازان کار بر باد نَگشاد راز
پسر زاد ازین دخترِ اردَوان / یکی خسرو آیینِ روشنروان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / وُرا نامْ دستور، شاپور کرد
۸۰ نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاهفَش گشت با فرّ و یال
چُنان بُد که روزی بیامد وزیر / بدید آب بر چهرهٔ اردشیر
بِدو گفت شاها انوشَه بُدی* / نهان را به اندیشه تُوشَه بُدی
ز گیتی همه کامِ دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاهِ شادیّ و مِیْ خوردنَست / نه هنگام اندیشه پروردنَست
۸۵ زمین هفت کشور به شاهی تُراست / سپاهیّ و گاهیّ و راهی تُراست
چُنین داد پاسخ بِدو شهریار / که اِیْ پاکدل موبدِ رازدار
زمانه به شمشیر ما گشت راست / غم و رنج و ناخوبی از ما بکاست
مرا سال بر پنجَه و یک رسید / ز کافور شد مُشک و گُل ناپدید

پسر بایَدی پیشم اکنون بِپای / دلارا و پیروزه و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی‌پدر / که بیگانه او را نگیرد به بر ۹۰
پس ازمن به دشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید از درد و رنج
بِدِل گفت بیدار مردِ کهن / که آمد کنون روزگار سخن
بِدو گفت کِایْ شاهِ کهتر نواز / جوانمرد و روشندل و سرفراز
گرآیدون که یابم به جان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بِدو گفت شاه اِیْ خردمند مرد / چرا بایدم جان تو رنجه کرد؟ ۹۵
بگو آنچه دانیّ و بِفْزای نیز / ز گفتِ خردمند برتر چه چیز؟
چُنین داد پاسخ بِدو کدخدای / که اِیْ شاه روشندل و پاکرای
یکی حُقّه بُد نزدِ گنجور شاه / سزد گر که خواهد کنون پیشگاه
به گنجور گفت آن که او زینهار / تُرا داد، آمد کنون خواستار
بِدو باز ده تا ببینم که چیست / مگرمان نباید به اندیشه زیست ۱۰۰
بیاورد پس حُقّه گنجورِ اوی / سپُرد آن که بِستَد ز دستور اوی
بِدو گفت شاه اندر این حُقّه چیست؟ / نهاده برین حُقّه بَر مُهرِ کیست؟
بِدو گفت کان خونِ گرم منَست / بُریده ز تن باز، شرمِ منَست
سپردی به من دختر اردَوان / که تا باز خواهی تنَش بی‌روان
نکشتم که فرزند بُد در نهان / بترسیدم از کردگارِ جهان ۱۰۵
نجستم به فرمانَت آزرم خویش / بُریدم هم اندر زمان شَرمِ خویش
بدان تا کسی بَد نگوید مرا / به دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت ساله‌ست شاپورِ تو / که زیبد بدان سال دستورِ تو
چو او نیست فرزندْ یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
وُرا نام شاپور کردم بِمِهر / که از بخت او شاد بادا سپهر ۱۱۰
همان مادرش نیز با او به جای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بِدو ماند شاهِ جهان در شِگفت / وزان کودک اندیشه‌ها برگرفت
وزان پس چُنین گفت با کدخدای / که اِیْ مرد روشندل پاکرای

بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
۱۱۵ کنون صد پسر گیر همسال او / به بالا و چهر و بَر و یال او
همان جامه پوشیده با او بِهَم / نباید که چیزی بوَد بیش و کم
همه کودکان را به چوگان فرست / بیارای گوی و به میدان فرست
چو یک دشت کودک بوَد خوبچهر / بپیچد ز فرزند جانم به مِهر
بران راستی دل گوایی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد

گوی زدن شاپور و شناختن پدر او را

۱۲۰ بیامد به شبگیر دستورِ شاه / همی برد کودک به میدانِ گاه
به یک جامه و چهر و بالا یکی / که پیدا نبود این ازان اندکی
به میدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون، شاه شاپور بود
چو کودک به زخم اندر آورد روی / فزونی همی جست هر یک به گوی
بیامد به میدان خویش اردشیر / تنی چند ازان ویژگان ناگزیر
۱۲۵ نگه کرد و چون کودکان را بدید / یکی بادِ سرد از جگر بر کشید
به انگشت بنمود با کدخدای / که اینک مگر اردشیری به جای
بِدو راهبر گفت کِایْ پادشا / دلت شد به فرزندیِ او گُوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که ای مرد بینا دل و یادگیر
همی باش با کودکان تازه روی / به چوگان به پیش من انداز گوی
۱۳۰ ازان کودکان آن که آید دلیر / میان سواران بِکردارِ شیر
ز دیدار من گوی بیرون بَرَد / ازان انجمن کس به کس نشمرد
بوَد بیگمان پاک فرزندِ من / ز تخم و بَر و یال و پیوندِ من
به فرمان بشد بندهٔ شهریار / بزد گوی و افکند پیشِ سوار
دوان کودکان از پسِ او چو تیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
۱۳۵ بماندند ناکام برجایِ خویش / بیامد همانگاه شاپور پیش
ز پیشِ پدر گوی بِرْبود و بُرد / چو شد دورتر کودکان را سپرد

ز شادی چنان شد دلِ اردشیر / که گردد جوان مردمِ گشته پیر
سوارانْش از خاک برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش به بَر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که چون این شگِفتی نشاید نهفت ۱۴۰
بِدِل هرگز این یاد نگذاشتم / که این را همه کُشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری نمود
ز فرمانِ او بر نیابی گذر / و گر برتر آری ز خورشید سر
گهر خواست ازگنج ودینار خواست / گرانمایه یاقوتِ بسیار خواست
بَرُو زرّ و گوهر همی ریختند / ز بَر مُشک و عنبر همی پیختند ۱۴۵
ز دینار شد تارَکَش ناپدید / ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
به دستور بَر نیز گوهر فشاند / به کرسیّ زر پیکرش بر نشاند
ببخشید چندان وُرا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دخترِ اردوان / به ایوان شود شاد و روشنروان
ببخشید کرده گناه وُرا / ز زنگار بِزْدود ماهِ وُرا ۱۵۰
بیاورد فرهنگیان را ز شهر / کسی کَش ز فرزانگی بود بَهر
نبشتن بیاموختش پهلوی / نشستِ سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گِرد کردن عِنان / ز بالا به دشمن نمودن سِنان
ز مِیْ خوردن و بخشش و کار بزم / سپه بستن و کوشش و کارِ رزم
وزان پس دگر کرد میخِ درم / همان میخِ دینار و هم بیش و کم ۱۵۵
به یک روی بَر نام شاه اردشیر / به رویِ دگر نامِ فرّخ وزیر
گرانمایه بُد نام دستور شاه / جهاندیده مردی نماینده راه
نبشتند بر نامه‌ها همچنین / بدو داد فرمانِ مُهر و نگین
ببخشید گنجی به درویش مَرد / که خوردش نبودی بجز کارکَرد
نگه کرد جایی که بُد خارسان / ازُو کرد خرّم یکی شارسان ۱۶۰
کجا جُنْدِشاپور خوانی همی / جُزین نیز نامی ندانی همی

فال پرسیدن اردشیر از کَیْدِ هندی

چو شاپور شد همچو سَروِ بلند ز چشم بَدَش بود بیم گزند
نبودی جدا یک زمان زَاَرْدِشیر مَرو را چو دستور گشت و وزیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ بشادی نبودیش جایی درنگ
۱۶۵ چو جایی ز دشمن بپرداختی دگر بَد کُنِش سر برافراختی
همی گفت کَز کردگارِ جهان بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرَم جهان را به دست نباشم مگر پاک یزدانپرست
بدو گفت فرخنده دستورِ اوی که ای شاهِ روشندل و راهجوی
سوی کَیدِ هندی فرستیم کس که دانش پژوهست و فریادرس
۱۷۰ بداند شُمارِ سپهر بلند دَرِ شادمانیّ و راهِ گزند
اگر هفت کشور تُرا بی‌هَمال همی بود خواهد بداند به فال
چو بشنید بُگْزید شاه اردشیر جوانی گرانمایهٔ تیزویر
فرستاد نزدیک دانایِ هَند بسی اسپ و دینار و چینی پَرَند
بِدُو گفت رَوْ پیشِ دانا بگوی که ای مردِ نیک اختر راهجوی
۱۷۵ به اختر نگه کن که تا من ز جنگ کِیْ آسایم و کشور آرم به چنگ؟
وگر نیست این تا نباشم بِرَنج برین گونه نَپْراگنم نیز گنج
بیامد فرستادهٔ شهریار بر کَیْد با هدیه و با نثار
بگفت آن که با وِیْ شهنشاه گفت همه رازها برگشاد از نهفت
بپرسید ازُو کَیْد و غمخواره گشت ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
۱۸۰ بیاورد صُلاّب و اختر گرفت یکی زیج هندی به بر در گرفت
نگه کرد کردارِ چرخ بلند از آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شُمار از ایران و از اَختر شهریار
گر از گوهر مِهرَکِ نوشزاد برآمیزد این تُخمه با آن نژاد
نشیند بِه آرام بر تختِ ناز نباید شد او را سویِ جنگ باز

بیفزایدش گنج وکاهَدْش رنج / تو شو کینه با این دو گوهر مسنج ۱۸۵
چو این کرد ایران وُرا گشت راست / بیابد همه کامِ دل هر چه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت / کَزین هر چه گفتم نباید نهفت
گَرُو زین نپیچد سپهرِ بلند / کند این که گفتم بَرُو ارجْمَند
فرستاده آمد بَرِ شهریار / بگفت آنچه بشنید از آموزگار
چو بشنید گفتارِ او اردشیر / دلش گشت پردرد و رخ چون زَریر ۱۹۰
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخمِ مِهرَک نژاد
به خانه درون دشمن آرَم ز کوی؟ / شود با بَر و بومِ من کینه جوی؟
دریغ آن پراگندنِ گنجِ من / فرستادنِ مردم و رنجِ من
ز مِهرَک یکی دختری ماند و بس / که او را به چهره ندیده‌ستْ کس
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز چین و ز هند و طراز ۱۹۵
بر آتش چو یابَمْش بریان کنم / بَرُو خاک را زار و گریان کنم
به جَهرُم فرستاد چندی سوار / یکی مردِ جوینده و کینه‌دار
چو آگاه شد دُختِ مِهرَک بجَست / شد از خانِ مِهرَک، به کنجی نشست
چو بنشست در خانِ مِهتر به دِه / مرُورا گرامی همی داشت مِه
ببالید برسانِ سروِ سَهی / خردمند و با زیب و با فرّهی ۲۰۰
مرُورا بدان بوم همتا نبود / به کشور چُنو سَروْ بالا نبود

بزنی گرفتن شاپور دختر مِهرَک را

کنون بشنو از دخت مِهرَک سخن / ابا گُرد شاپورِ شمشیرزَن
چو لَختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد اخترِ شهریار
به نخچیر شد شاه روزی پَگاه / خردمند شاپور با او به راه
به هر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند ۲۰۵
پدید آمد از دور جایی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیشِ دِه / فرود آمد از راه بر خانِ مِه

یکی باغ بُد گُشْن اندر سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسانِ ماه / فروهِشته از چرخ دلوی به چاه
۲۱۰ چو آن ماهرخ رویِ شاپور دید / بیامد بَرُو آفرین گسترید
که شادان بُدی شاه و خندان بُدی / همه ساله از بی‌گزَندان بُدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور / بدین دِه بوَد آب یکرویه شور
به چاه اندرون آب سردَست و خَوش / بفرمای تا من بُوَم آبکَش
بِدُو گفت شاپور کِایْ ماهروی / چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
۲۱۵ که هستند با من پرستنده مرد / کَزین چاهِ بی‌بُن کشند آب سرد
کنیزک ز بُرنا بپوشید روی / بشد دور و* بنشست در پیشِ جوی
پرستنده‌ای را بفرمود شاه / که تشت آور و آب برکَش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان / رَسَن بود با دلو و چرخ روان
چو آن دلو در چه پُر از آب گشت / پرستنده را روی پُرتاب گشت
۲۲۰ چو دلوِ گران بر نیامد ز چاه / بیامد دوان تیز شاپور شاه
پرستنده را گفت کِایْ نیم زن / نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن؟
همی برکشید آب چندان ز چاه / تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
بیامد رَسَن بِستَد از پیشکار / شد آن کار، دشخوار بر شهریار
ز دلوِ گران چون چنان رنج دید / بران خوبرُخ آفرین گسترید
۲۲۵ که برتافت دلوی بران سان گران / همانا که هست از نژادِ کیان
کنیزک چو شه دلو را برکشید / بیامد به مهر آفرین گسترید
که نوشَه بِزی تا بوَد روزگار / همیشه خِرَد بادت آموزگار
به نیرویِ شاپورِ شاه اردشیر / شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دخترِ خوبروی / چه دانی که شاپورم اِیْ خوبگوی
۲۳۰ چُنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لبِ راستان
که شاپور گُردَست با زورِ پیل / به بخشندگی همچو دریایِ نیل
به بالای سَروَست و رویین تن است / به هر چیز مانندهٔ بهمن است

بدو گفت شاپور کِایْ ماهروی — سخن هر چه پرسم تُرا راست گوی
پدیدار کن تا نژادِ تو چیست — که بر چهرهٔ تو نشان کییست
بِدو گفت من دُختِ دِه مِهترم — ازیرا چُنین خوب و کُنداورم ۲۳۵
بِدو گفت شاپور هرگز دروغ — نگیرد برِ شهریاران فروغ
کشاورز را دختر ماهروی — نباشد بدین زور و این رنگ و بوی
کنیزک بِدو گفت کِایْ شهریار — هران گه که یابم به جان زینهار
بگویم همه پیشِ تو من نژاد — چو یابم ز خشمِ شهنشاه داد
بِدو گفت شاپور کَز بوستان — نروید همی کینهٔ دوستان ۲۴۰
بگوی و ز من بیم در دل مدار — نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بِدو گفت کَز راهِ داد — منَم دخترِ مِهرَک نوشزاد
مرا پارسایی بیاورد خُرد — بدین نامور مِهترِ دِه سپرد
من از بیم آن نامور شهریار — چنین آبکَش گشتم و پیشکار
بیامد بپردَخت شاپور جای — همی بود مِهتر به پیشش بِپای ۲۴۵
بدو گفت کین دخترِ خوبچهر — به من دِه به من بر گُوا کن سپهر
بِدو داد مِهتر به فرمانِ اوی — بر آیین آتش‌پرستانِ اوی

زادن اورمَزد شاپور از دختر مِهرَک

بسی بر نیامد بدین روزگار — که سَروِ سَهی چون گُل آمد به بار
به ایوان خود بُردَش از خانِ مِهْ — همی داشتش چون یکی تازه بِهْ
چو نُه ماه بگذشت بر ماهروی — یکی کودک آورد همتای اوی ۲۵۰
تو گفتی که باز آمد اسفندیار — و گر نامدار اردشیرِ سوار
وُرا پادشا نام کرد اُورْمَزد — که سروی بُد اندر میان فَرَزد
چُنین تا برآمد برین هفت سال — ببود اوُرمَزد از* جهان بی هَمال
ز هر کس نهادش همی داشتند — به جایی به بازیش نگذاشتند
به نخچیر شد هفت روز اردشیر — بشد نیز شاپور نخچیرگیر ۲۵۵

نهان اُورمَزد از میانِ گروه / بیامد کَز آموختن شد ستوه
درآمد به میدانِ شاه اردشیر / کمان داشت بر دست و دو چوبه تیر
اَبا کودکی چند چوگان و گوی / به میدانِ شاه آمد آن نامجوی
جهاندار هم در زمان با سپاه / درآمد به میدان ز نخچیرگاه
۲۶۰ اَبا موبدان موبدِ تیزویر / چو نزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان ز راه / بشد گویِ گَردان به نزدیک شاه
نرفتند ازیشان پسِ گوی کس / بماندَند ناکام بر جای و بس
دوان اُورمَزد از میانه برفت / به پیشِ جهاندار چون باد تفت
ز پیشِ نیا تیز برداشت گوی / وزُو گشت لشکر پر از گفت و گوی
۲۶۵ وزان پس خروشی برآورد سخت / کزو خیره شد شاهِ بیدار بخت
به موبد چنین گفت کِایْ پاکزاد / نگه کن که تا از که دارد نژاد؟
بپرسید موبد ندانست کس / همه خامُشی برگزیدند و بس
به موبد بفرمود پس شهریار / که بردارش از خاک و نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گَرد / ببُردش بَرِ شاه آزاد مرد
۲۷۰ بِدو گفت شاه اِیْ گرانمایه خُرد / تُرا از نژادِ که باید شمرد؟
همان گاه کودک به آواز گفت / که نام و نژادم نباید نهفت
منم پورِ شاپور کو پورِ تُست / ز فرزندِ مِهرَک بزادم درست
فرو ماند ازُ شاهِ گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بِدِل گفت کین بودنی کار بود / مرا در دل اندُه نباید فزود
۲۷۵ بفرمود تا رفت شاپور پیش / به پرسش گرفتش از اندازه بیش
بترسید شاپور ازان کارکَرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید ازُو ناموَر شهریار / بدو گفت کین راز پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست / که گویند کین بچّهٔ پادشاست
بدو گفت شاپور نُوشَه بُدی / جهان را به دیدار توشَه بُدی
۲۸۰ ز پشتِ من و نامِ او اُورمَزد / درخشنده چون لاله اندر فَرَزد

نهان داشتم چند از شهریار / بدان تا سرآید بَرِ میوه‌دار
گرانمایه از دختر مهرک است / ز پشت منَست و مرا بیشک است
از اب و ز چاه ان کجا رفته بود / پسر گفت چندی پدر بر شنود
ز گفتارِ او شاد گشت اردشیر / به ایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دلفروز را بَر کنار / ز میدان سوی تخت شد شهریار ۲۸۵
بیاراست زرّین یکی تخت شاه / یکی طوق فرمود و زرّین کلاه
سرِ خُردْ کودک بیاراستند / بس از گنج زرّ و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید / پس آنگه تنَش زان میان برکشید
همه زرّ و گوهر به درویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
به دیبا بیاراست آتشکدِه / هم ایوان نوروز و کاخ سَدِه ۲۹۰
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند بر بزم رامِشگران
چُنین گفت با نامدارانِ شهر / هران کس که او از خِرَد داشت بهر
که از گفتِ دانا ستاره شُمَر / مبادا که هرگز کند کس گذر
چُنین گفته بُد کَیْدِ هندی که بخت / نگردد تُرا شاد و خرّم نه تخت
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فرّ و نه جاه ۲۹۵
مگر تُخمهٔ مِهرَکِ نوشزاد / بیامیزد این دوده با آن نژاد
کنون سالیان اندر آمد به هشت / که جز بارزو چرخ بر ما نگَشت
چو رفت اُورمَزد اندر آرامِ خویش / ز گیتی ندیدم جز از کامِ خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت ازبخت چیزی که خواست
وزان پس همه کاردارانِ او / شهنشاه کردند عنوانِ او ۳۰۰

تدبیر ساختن اردشیر در کار پادشاهی

کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی / ز نیکی به هر جای آهنگ اوی
ز فرّ و هنرمندیِ اردشیر / سخن بشنو و یک به یک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر کسی مِهر و داد

به درگاه چون خواست لشکر فزون — فرستاد بر هر سویی رهنمون

۳۰۵ که تا هر کسی را که دارد پسر — نماند که بالا کند بی‌هنر

سواری بیاموزد و رسمِ جنگ — به گُرز و کمان و به تیر خدنگ

چو کودک ز کوشش بِنیرو شدی — به هر بخش اندر بی‌آهو شدی

ز کشور به درگاهِ شاه آمدی — بدان ناموَر بارگاه آمدی

نوشتی عَرَض نام و دیوان اوی — بیاراستی کاخ و میدان اوی

۳۱۰ چو جنگ آمدی نو رسیده جوان — برفتی ز درگاه با پهلوان

یکی موبدی را* ز کارآگهان — که بودی خریدارِ کارِ جهان

اَبا هر هزاری یکی کارجوی — برفتی نگه داشتی کارِ اوی

هران کس که درجنگ سست آمدی — به آورَد ناتندرست آمدی

شهنشاه را نامه کردی بدان — هم از بی هنر هم ز جنگاوران

۳۱۵ جهاندار چون نامه برخواندی — فرستاده را پیش بنشاندی

هنرمند را خلعت آراستی — ز گنج آنچه پُر مایه‌تر خواستی

چو کردی نگاه اندران بَدهنر — نبستی میان جنگ را بیشتر

چُنین تا سپاهش به جایی رسید — که پهنای ایشان ستاره ندید

ازیشان کسی کو* بُدی رایزن — سرَش را برافراختی ز اُنجمن

۳۲۰ بگَشتی منادیگری در سپاه — که اِیْ نامداران و گُردانِ شاه

هران کس که خشنودیِ شاه جست — زمین را به خونِ دلیران بشست

بیابد ز من خلعتِ شهریار — بوَد در جهان نامِ او یادگار

به لشکر بیاراست گیتی همَه — شبان گشت و پرخاشجویان رمَه

نگه کن به تدبیر شاه اردشیر — به دیوان چو برساخت کارِ دبیر

۳۲۵ به دیوانْش کارآگهان داشتی — به بیدانشان کار نگذاشتی

بِلاغَت نگه داشتندیّ و خط — کسی کو بُدی چیره بر یک نُقَط

چو برداشتی آن سخن رهنمون — شهنشاه کردیش روزی فزون

کسی را که کمتر بُدی خطّ و ویر — نرفتی به دیوان شاه اردشیر

سوی کارداران شدندی به کار / قلمزن بماندی بَرِ شهریار
ستاینده بُد شهریار اردشیر / چو دیدی به درگاه مردِ دبیر ۳۳۰
نویسنده گفتی که گنج آکَنَد / هم از رای و از رنج بِپْراگَنَد
بِدو باشد آباد شهر و سپاه / همان زیردستانِ فریاد خواه
دبیران چو پیوندِ جانِ منَند / همه پادشا بر نهانِ منَند
چو رفتی سوی کشوری کاردار / بِدو شاه گفتی: دِرَم خواردار
نباید که مردم فروشی به گنج / که بر کس نماند سرایِ سِپَنج ۳۳۵
همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مَبَر هیچ کس / سپاه ان که من دادَمَت یار بس
دِرَم بخش هر ماه درویش را / مَدِه چیز مردِ بداندیش را
اگر کشور آباد داری به داد / بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش خُسپَد به بیم / همی جان فروشی به زَر و به سیم ۳۴۰
هران کس که رفتی به درگاه شاه / بشایسته کاری و گردادخواه
شدندی بَرَش استوارانِ اوی / بپرسیدی از کارداران اوی
که دادَست ازیشان و گر آزِ چیز / وزیشان که خُسپَد به تیمار نیز
دگر آن که در شهر دانا که اَند؟ / گر از نیستی ناتوانا که اَند؟
دگر کیست کو از درِ پادشاست؟ / گرانمایه پیرَست اگر پارساست؟ ۳۴۵
شهنشاه گوید که از رنج من / مبادا کسی شاد* از گنج من
مگر مردِ با دانش و یادگیر / چه نیکوتر از مردِ دانا و پیر
جهاندیدگان را منَم خواستار / جوانِ پسندیده و بردبار
جوانان دانای دانش‌پذیر / سزد گر نشینند بر جایِ پیر
چو لشکرْش رفتی به جایی به جنگ / خِرَد یار کردی ورایِ درنگ ۳۵۰
فرستاده‌ای بر گُزیدی دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
پیامی بدادی به آیین و چرب / بدان که نباشد به بیداد حَرب
فرستاده رفتی بَرِ دشمنَش / که بشناختی رازِ پیراهنَش

شنیدی سخن گر خرد داشتی — غم و رنج و بَد را به بَد داشتی
۳۵۵ بدان یافتی خلعت شهریار — همان عهد و منشور و هم یادگار
اگر تاب بودی به سَرْش اندرون — به دل کین و اندر جگر جوشِ خون
سپه را بدادی سراسر دِرَم — بدان تا نباشد یکی تن دُژَم
یکی پهلوان خواستی نامجوی — خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری به آیین و با دستگاه — که دارد ز بیدادْ لشکر نگاه
۳۶۰ وزان پس یکی مرد بر پشت پیل — نشستی که رفتی خروشش دو میل
زدی بانگ کِایْ نامدارانِ جنگ — هران کس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج — رسد گر بَران کَش بوَد نام و گنج
به هر منزلی در خورید و دهید — بدان زیر دستان سپاسی نهید
به چیزِ کسان کس مَیازید دست — هران کس که او هست یزدانپرست
۳۶۵ به دشمن هران کس که بنمود پُشت — شود زان سپس روزگارش دُرشُت
اگر دخمه باشد به چنگالِ اوی — وگر بند سایَد بَر و یال اوی
ز دیوان اگر نامِ او کرده پاک — خورَش خاک خفتَنْش بر تیره خاک
به سالار گفتی که سستی مکن — همان تیزی و پیشدستی مکن
همیشه به پیشِ سپه دار پیل — طلایه پراکنده بر چار میل
۳۷۰ نخستین یکی گِردِ لشکر بِگَرد — چو پیش آیَدَت روزِ ننگ و نبرد
به لشکر چُنین گوی کین خود که اَند — بَرین رزمگاه اندرون بر چه اَند
شما را همه پاک، بُرنا و پیر — ستانم یکی خلعت از اردشیر
ازیشان صد اسپ افگن ازما یکی* — همان صد به پیش یکی اندکی
چو اسپ افگند لشکر از هر دو روی — نباید که گُردانِ پرخاشجوی
۳۷۵ بیایند و مانَد تُهی قلبْگاه — و گر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنَه میسرَه — بکوشند جنگاوران یکسرَه
همان نیز با میسرَه میمنَه — بکوشند و دلها همه یکتنَه
بود قلب لشکر اَبَر* جایِ خویش — کس از قلبْگه نَگْسَلد پایِ خویش

و گر قلْبِ ایشـان بـجنبد ز جـای / تو بـا لشکـر از قـلبْگاه انـدر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مـریز / چو باشد ز تـو بـدکُنِش در گُـریز ۳۸۰
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تـو زنـهاردِه بـاش و کـینه مـدار
چو تو پشت دشمن ببینی به چـیز / مَـتاز و مَـپرداز هـم جـای نـیز
نـباید کـه ایـمَن شـوی از کـمین / سپه بـاشد انـدر دَر و دشتِ کـین
هران گه که از دشمن ایـمَن شـوی / سـخن گـفتنِ کس نگـر نشـنوی
غنیمت بران بخش کو جنگ جُست / بمَردی دل از جانِ شـیرین بشست ۳۸۵
هران کس که گردد به دستَت اسیر / بـدین بـارگاه آوَرَش نـاگـزیر
من از بهر ایشـان یکـی شـارسان / برآرم بـه بـومی کـه بُـد خـارسان
وزیـن پـندها هـیچ گـونه مَگَـرد / چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد
به پیروزی انـدر بـه یـزدان گِـرای / کـه او بـاشَدَت بـیگُمان رهـنمای
ز هـر جـا کـه آمـد فـرستاده‌ای / ز تُـرک و ز رومـی گـر آزاده‌ای ۳۹۰
ازُو مـرزبان آگـهی داشـتی / چُـنین کـارها خـوار نگـذاشـتی
بـه رَه بَـر بُـدی جـایِ او سـاخته / کُـنارَنگ ازان کـار پـرداخـته
زَ پـوشیدنیها وُ اَز خـوردنی / نـیازش نـبودیّ و گسـتردنی
چو آگه شدی زان سـخن کـاردار / کـه او بـر چـه آمـد بـرِ شـهریار
هَـیونی سـرافـراز و مـزدی دبـیر / بـرفتی بـه نـزدیکِ شـاه اردشـیر ۳۹۵
بـدان تـا پـذیره شـدندی سپاه / بـیاراسـتی تـختِ پـیروزه شـاه
کشـیدی پـرستنده هـر سـو رده / هـمه جـامه‌هاشان بـه زر آزده
فرستاده را پیشِ خـود خـوانـدی / بـرِ تـخت زرّیـنش بـنشـاندی
بـه پـرسش گـرفتی هـمه رازِ اوی / ز نـیک و بَـد و نـام و آواز اوی
ز داد و ز بـیداد در کشـورش / از آیـین و از شـاه و از لشکـرش ۴۰۰
بـه ایـوانْش بُـردی فـرستاده وار / بیاراستی هـر چـه بـودی بـه کـار
وزان پس به خوان و مِیَش خوانْدی / اَبَـر تـخت زرّیـنْش بـنشـاندی
به نـخچیر بُـردیش بـا خـویشتن / شـده لشکـر بـیشمار انـجمن

گُسی* کردنش را فرستاده‌وار / بیاراستی خلعتِ شهریار
۴۰۵ به هر سو فرستاد پس موبدان / بی‌آزار و بیدار دل بِخرَدان
که تا هر سویی شهرها ساختند / برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود / نبودش نوا، بخت بیگانه بود
خورِش ساخت با جایگاهِ نشست / همان تا فراوان شود زیردست
ازُو نامِ نیکی بوَد در جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
۴۱۰ چُنو در جهان شهریاری بوَد / کَزُو در جهان یادگاری بوَد
منَم ویژهٔ زنده کُن نامِ اوی / مبادا بجز نیک فرجامِ اوی
ببین این شگِفتی که از داد کرد / که گیتی به دادِ خود آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی / به هر جای کارآگهان داشتی
چو بیمایه گشتی یکی مایه‌دار / وزان آگهی یافتی شهریار
۴۱۵ چو بایست برساختی کارِ اوی / نماندی چنان تیره بازارِ اوی
زمین بَرومند و جایِ نشست / پرستنده و مردمِ زیردست
بیاراستی چون ببایست کار / نگشتی نهانَش به شهر آشکار
همان کودکش را به فرهنگیان / سپردی چو بودی وُرا هَنگِ آن
به هر بَرزَن اندر دبستان بُدی / همان جایِ آتشپرستان بُدی
۴۲۰ نماندی که بودی یکی را نیاز / مگر داشتی سختیِ خویش راز
نجُستی به داد اندر آزرمِ کس / چه کِهتر چه فرزندِ فریادرس
ز دادَش جهان یکسر آباد بود / دل زیردستان بِدو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه پیِ او نیارَد نهفت
نگه کن به تدبیرِ آزاد مرد / که در نیکنامی چه بنیاد کرد
۴۲۵ فرستاده بودی به گِردِ جهان / خردمند و بیدار کارآگهان
که جایی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی به رود اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی / زمینِ کسان خوار نگذاشتی
گرآیدون که دهقان بُدی تنگدست / سوی نیستی گشته کارَش زِ هَست

بـــدادی ز گـــنج آلت و چـارپای / نماندی که پـایش نـرفتی ز جـای
ز دانـــا سـخن بشـنو اِیْ شـهریار / جـــهان را بـــدین گـونه آبـاد دار ۴۳۰
چو خواهی که آزاد بـاشی ز رنـج / بـــی‌آزار و آگـــنده بـی‌رنج گـنج
بـــی‌آزاریِ زیـــر دســـتان گُـزین / که یابی ز هـر کس بـه داد آفـرین

اندرز کردن شاه اردشیر مهتران ایران را

چو از روم و از چین و از تُرک و هَند / جهان شد مرو را چو رومـی پَـرَند
ز هر مرزْ پیوسته شـد بـاژ و سـاو / کســـی را نـبُد بـا جـهاندار تـاو
هـمه مـهتران را ز ایـران بـخوانـد / سزاوار، بـر تـخت شـاهی نشـاند ۴۳۵
وزان پس جهاندار بر پای خاست / به خـوبی بـیاراست گـفتارِ راست
چُنین گـفت کِـاْی نـامدارانِ شـهر / زرای و خِـرَد هـر کـه داریـد بـهر
بـــدانـید کـین تـیز گـردان سـپهر / نـــنازد بـــه داد و نـــیازد بِـــمِهر
هران را کـه خـواهـد بـرآرَد بـلند / هـم او را سـپارد بـه خـاک نـژند
نـــمانَد بـــجز نـــامِ او در جـــهان / هـــمه رنـــج بـا او شـود در نـهان ۴۴۰
بـه گـیتی مـمانید جـز نـامِ نـیک / هران کس که خواهد سرانجامِ نـیک
تُـــرا روزگـــار اورمَـــزد آن بـــوَد / کـه خشـنودی پـاک یـزدان بـوَد
به یزدان گِرای و به یـزدان کَشـای / که دارنـده اویَست و نـیکی فـزای
ز هـــر بَـــد بـه دارایِ گـیتی پـناه / که اوراست بر نیک و بَـد دسـتگاه
کند بر تو آسان هـمه کـارِ سـخت / ازویـــی دلَـفروز و پـیروز بـخت ۴۴۵
نـخستین ز کـارِ مـن انـدازه گـیر / گذشته بَد و نـیک مـن تـازه گـیر
چـــو کـردم بـه دادارِ گـیتی پـناه / بِدِل شادمان گشـتم از تـاج و گـاه
زمین هفت کشور به شاهی مراست / چنان کَز خـداونـدیِ او سـزاست
هـــمی بـــاژ یـابم ز روم و ز هَـند / جهان شد مرا همچو رومـی پَـرَند
ســـپاسَم ز یـزدان کـه او داد زور / بلند اختر و بـخشِ کِـیوان و هـور ۴۵۰
ســـتایش کـه دانـد سـزاوار اوی؟ / نـــیایش بـــه آیـین کـردار اوی؟

مگر او دهد یادِمان بندگی / نماید بزرگیّ و دارندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوییم و از داد باشیم شاد
زدَه یک مرا چند دَر شهرهاست / که دهقان و موبد بران بَرگُواست
۲۵۵ نخواهم ببخشم شما را همَه / همان دَه یکِ بوم و باژِ رمَه
مگر آنچه آید شما را فزون / بیارَد سوی گنجِ ما رهنمون
زدَه یک که من بِستَدم پیش ازین / ز باژ آنچه کم بود یا بیش ازین
همه از پیِ سود بردم به کار / به دَر داشتم لشکری بیشمار
شما را خوشی جُستم و ایمنی / نهان کردنِ کیشِ آهرمنی
۲۶۰ شما دست یکسر به یزدان زنید / بکوشید و پیمانِ او مشکنید
که بخشنده اویَست و دارنده اوست / بلند آسمان را نگارنده اوست
ستم دیده را اوست فریادرس / منازید با نازِشِ او به کس
نباید نهادن دل اندر فریب / که هست از پسِ هر فرازی نشیب
کجا آن که بر سود تاجش به اَبْر؟ / کجا آن که بودی شکارش هِزَبر؟
۲۶۵ نِهالی همه خاک دارند و خِشت / خُنُک آن که جز تُخمِ نیکی نکِشت
همه هر که آید درین* مرزِ من / کجا گوش دارید به اَندرزِ من
نمایم شما را کنون راهِ پنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج

اندرز کردن اردشیر مردمان را

به گفتارِ این نامدار اردشیر / همه گوش دارید بُرنا و پیر
هران کس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک یزدانپرست
۲۷۰ دگر آن که دانش مگیرید خوار / اگر زیر دستید اگر شهریار
سدیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد برِ مردِ دانا کهن
چهارم چنان دان که بیمِ گناه / فزون باشد از بندو زندان شاه
به پنجم سخن مردم عیبجوی / نگیرد به نزد کسان آبروی
بگویم یکی تازه اندرز نیز / که آن برتر از دیده و جان و چیز

خُنُک آن که آباد دارد جهان / بوَد آشکارای او چون نهان ۴۷۵
دگر آن که دارد هم آوازِ نرم / خِرَد دارد و شرم و گفتار گرم
هزینه شُمَر سیم کَز بهرِ لاف / به بیهوده بپراکَنَد بر گزاف
نه مُزد و نه دارد کسی زُو سپاس / نه بِپْسندَد آن مردِ یزدانشناس
میانه گُزینی، بمانی بجای / خردمند خوانَدْت پاکیزه رای
کَزین بگذری پنج راه آست* پیش / کجا تازه گردد تُرا دین و کیش ۴۸۰
تنآسانی و شادی افزایَدَت / که با شهد او زهر نَگْزایَدَت
یکی آن که از بخششِ دادگر / به آز و فزونی نجویی گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت / گُل نوبهارش بَرومند گشت
دگر بشکنی گردنِ آز را / نگویی به پیشِ زنان رازرا
سدیگر نازی به ننگ و نبرد / که ننگ و نبرد آوَرَد رنج و درد ۴۸۵
چهارم که دل دور داری ز غم / زناآمده غم نباشی دُژَم
به پنجم به کاری که کارِ تو نیست / نَیازی بدان کان شکارِ تو نیست
همه گوش دارید پندِ مرا / سخن گفتنِ سودمند مرا
زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد، بِفرهنگ دار / زمانه ز بازی بَرُو تنگ دار ۴۹۰
همه یاد دارید گفتارِ ما / کشیدن بدین گونه تیمارِ ما
هران کس که با داد و روشن دلید / ز آمیزشِ یکدگر مَگْسَلید
دل آرام دارید از چار چیز / کَزُو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرمِ خدای / که تا باشَدَت رهبر و رهنمای
دگر داد دادن تَنِ خویش را / نگه داشتنِ دامنِ کیش را ۴۹۵
به فرمان یزدان دل آراستن / مرا چون تَنِ خویشتن خواستن
سدیگر که پیدا کنی راستی / به دور افکنی کژّی و کاستی
چهارم که از رایِ شاه جهان / نپیچی دِلَت آشکار و نهان
وُرا چون تَنِ خویش خواهی بِمِهر / ز فرمانِ او تازه گردَدْت چهر

۵۰۰ دِلَت بسته داری به فرمانِ اوی / روان را نپیچی ز پیمانِ اوی
بَرُو مِهرداری چو بر جانِ خویش / چو با داد بینی نگهبانِ خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی سِگالش نگیرد ز کاست
گر از کارداران و از لشکرش / بداند که رنجَست بر کشورش
نَیازَد به داد، او جهاندار نیست / بَرُو تاجِ شاهی سزاوار نیست
۵۰۵ سیه کرد منشورِ شاهنشهی / وزان پس نباشد وُرا فَرَّهی
چُنان دان که بیدادگر شهریار / بوَد شیرِ درّنده بَر مرغزار
همان زیردستی که فرمانِ شاه / به رنج و به کوشش ندارد نگاه
بوَد زندگانیش با درد و رنج / نگردد کهن در سرایِ سِپَنج
اگر بهتری باید و مِهتری / نیابی به زُفتّی و کُنداوری
۵۱۰ دل زیردستانِ ما شاد باد / هم از دادِ ما گیتی آباد باد

ستودن خُرّاد اردشیر را

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیشِ گاهَش یکی مردِ پیر
کجا نام آن پیر خُرّاد بود / روان و زبانش پر از داد بود
چُنین داد پاسخ که اِیْ شهریار / انوشَه بُوی تا بوَد روزگار
همیشه بِزیِ شاد و پیروز بخت / به تو شادمان کشور و تاج و تخت
۵۱۵ به جایی رسیدی که مرغ و دَدَه / زنند از بر تخت پیشَت رَدَه
بزرگِ جهانی کَران تا کَران / سرافراز بر تاجوَر مِهتران
که داند صفت کردن از دادِ تو؟ / که داد و بزرگیست بنیادِ تو
همه آفرین را فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان توایم / به هر کار نیکی گُمان توایم
۵۲۰ خریدار، دیدار و چهرِ تُرا / همان خوب گفتار و مِهرِ تُرا
تو ایمَن بِزیِ کَز تو ما ایمَنیم / مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی رَهِ بَدسِگالانِ ما / ز هند و ز چین ناهَمالانِ ما

پراکنده شد غارت و جنگ وجوش / نیاید همی* کوسِ دشمن به گوش
بماناد جاوید روشنروان / همیشه سر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خِرَد / نه اندیشه از رایِ تو بگذرد ۵۲۵
بُنی در فکندی به ایران ز داد / که فرزندِ ما باشد از دادْ شاد
به جایی رسیدی هم اندر سخن / که نو شد ز رایِ تو مَردِ کهن
بدین انجمن هر که دارد نژاد / به تو شادمانند واز دادْ شاد
خِرَدها فزون شد ز گفتارِ تو / جهان گشت روشن ز دیدارِ تو
تویی خلعتِ ایزدی بخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را ۵۳۰
بمانی چُنین شاد با مِهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو به یاد
جهان ایمَن از بُرز و از فَرّ توست / خُنُک آن که در سایهٔ پَرّ توست
همیشه سرِ تختْ جایِ تو باد / جهان زیرِ فرمان ورایِ تو باد
الا اِیْ خریدارِمَغزِ سخن / دلت بَرگُسَل زین سرایِ کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید ۵۳۵
اگر شهریاریّ و گر پیشکار / تو اندر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایَدْت بستن به فرمان رَخت
اگر زاهنی چرخ بُگزایدَت / چو گشتی کهن نیز نَنْوازدَت
چو سروی دلارای گردد بِخَم / خروشان شود نرگسانِ دُژَم
هم آن چهرهٔ ارغوان زعفران / سَرِ مردمِ شاد گردد گران ۵۴۰
بخُسپَد روان چون* که بالا بِچَفت / تو تنها مَمان چون که همراه رفت
اگر شهریاری اگر زیردست / بجز خاکِ تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگانِ با تاج و تخت؟ / کجا آن سوارانِ پیروز بخت؟
کجا آن خردمند کُنداوران؟ / کجا آن سرافرازِ جنگی سران؟
همه خاک دارند بالین و خِشت / خُنُک آن که جز نامِ نیکی نَهِشت ۵۴۵
نشان بس بوَد شهریار اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر

سپردن اردشیر کار پادشاهی را به شاپور

چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت — جهاندارِ بیدار بیمار گشت
بدانست کامد به نزدیکْ مرگ — همی زرد خواهد بُد آن سبزْ برگ
بفرمود تا رفت شاپور پیش — وُرا پندها داد از اندازه بیش
۵۵۰ بدو گفت کین عهدِ من یاد دار — همه گفتِ بَدگوی را باددار
سخنهای من چون شنیدی بِوَرز — مگر باز دانی ز نااَرز اَرز
جهان راست کردم به شمشیرِ داد — نگه داشتم ارج مردِ نژاد
چو کارِ جهان مَرمَرا گشت راست — فزون شد زمین زندگانی بکاست
وزان پس که بسیار بردیم رنج — بپالود خوی و بیفزود گنج
۵۵۵ شما را همه گنج پیشَست و باز — به هر جا نشیبَست پیشِ فراز
چُنین است کردارِ گَردان سپهر — گهی درد پیش آرَدَت گاه مِهر
گهی بخت گردد چو اسپِ شَموس — به نِعْم اندرون زُفتی آرَدْت بُوس
زمانی یکی بارهای تاخته — ز نیکی سرش را برافراخته
بدان اِیْ پسر کین سرایِ فریب — ندارد تُرا شادمان بی‌نهیب
۵۶۰ نگهدارِ تن باش و آنِ خِرَد — چو خواهی که روزت به بَد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین — برادر شود پادشاهیّ و دین
نه بی تختِ شاهی بوَد دین بپای — نه بی دین بوَد شهریاری بجای
دو بنیاد یک بَر دگر بافته — برآورده پیشِ خِرَد تافته
نه از پادشا بی‌نیازَست دین — نه بی دین بوَد شاه را آفرین
۵۶۵ چُنین پاسبانان یکدیگرند — تو گویی که در زیر یک چادَرند
نه آن زین نه این زان بوَد بی‌نیاز — دو انباز دیدیمشان نیکساز
چو باشد خداوندِ رای و خِرَد — دو گیتی همه مردِ دینی بَرَد
چو دین را بوَد پادشا پاسبان — تو این هر دو را جز برادر مخوان
هران کس که بر دادگر شهریار — گُشاید زبان، مردِ دینش مدار

چـو دیـندار کـین دارد از پـادشا / نگـر تـا نـخوانـی وُرا پـارسا ۵۷۰
چه گفت آن سخنگویِ بـا آفـرین / که چون بنگری مغزِ دادَست دیـن
سرِ تختِ شاهان بـپیچد سـه کـار / نـخستین ز بـیدادگـر شـهریار
دگـر آن کـه بـیمایه را بَـرکَشد / ز مـردِ هـنرمند بـرتر کشـد
سدیگر که بـا گـنج خـویشی کـند / بـه دیـنار کـوشَد کـه بـیشی کـند
بـه بـخشندگی نـاز و داد و خِـرَد / دروغ اَیـچ تـا بـر تـو بَـر نگـذرد ۵۷۵
رُخِ پـادشا تـیره دارد دروغ / بـداندیش هـرگز نگـیرد فـروغ
نگـر تـا نـباشی نگـهبانِ گـنج / که مـردم ز دیـنار یـازَد بـه رنـج
اگـر پـادشا آزِ گـنج آوَرَد / تـنِ زیـردستان بـه رنـج آورد
کجا گنج دهـقان بـوَد گـنجِ اوست / وگر چند بر کوشش و رنـجِ اوست
نگـهبان بـوَد شـاه گـنج وُرا / بـه بـار آورد نـیز رنـج وُرا ۵۸۰
بدان کوش تـا دور مـانی ز خشـم / به مردی بخواب از گنهکار چَشـم
چو خَشم آوری هم پشیمان شوی / به پـوزش نگـهبانِ درمـان شـوی
همان گـه کـه خَشـم آورد پـادشا / سـبُکمایه خـوانـد وُرا پـارسا
چو بر شاه عیبَست بَـد خـواسـتن / بـباید بـخوبی دل آراسـتن
وگـر بـیم دارد بـه دل یک زمـان / شـود چـیره رایِ دلِ بَـدگمان ۵۸۵
ز بخشِش مَـنِه بـر دل انـدوه نـیز / بدان اِیْ پسـر تـا تـوان ارْجِ چـیز
چُنان دان که شاهی بران بَر سزاست / کـه دورِ فـلک را بـبخشید راست
زمـانی غـمِ پـادشاهی خـورَد / خـود و مـوبدش رایْ پـیش آورَد
بـپرسد هـم از کـارِ بـیداد و داد / کـند آن سـخن بـر دلِ شـاه یـاد
بـه روزی کـه رایِ شکـار آیَـدَت / اگر مِیْ خـوری بـیش بِگْـزایَـدَت ۵۹۰
دو بـازی بـه هـم بـر نـباید زدن / مِی و بزم و نخچیر و بـیرون شـدن
که تن گردد از جُـنبِشِ مِـیْ گـران / نگـه داشـتند ایـن سـخن مـهتران
وگـر دشـمن آیـد ز جـایی پـدید / ازیـن کـارها دل بـباید کشـید
دِرَم بـاید و تـیغ پـیراسـتن / زِ هـر پـادشاهی سـپه خـواسـتن

۵۹۵ به فردا ممان کار امروز را / بَرِ تخت مَنْشان بدآموز را
مجو از دل عامیان راستی / کَزان جُست و جو آیَدَت کاستی
وزایشان تُرا گر بد آید خبر / تو مشنو ز بد گوی و اندُه مخَور
نه خسرو پرست و نه یزدانپرست / اگر پای گیری، سر آید به دست
چُنین باشد اندازهٔ عامِ شهر / تُرا جاودان از خِرَد باد بَهر
۶۰۰ بترس از بَدِ مردم بَد نهان / که از بَد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مَسْرای با رازدار / که او را بوَد نیز انباز و یار
سخن را تو برکَنده دانی همی / به گیتی پراکنده خوانی همی
چو رازت به شهر آشکارا شود / دلِ بِخرَدَت بی‌مدارا شود
برآشوبی و سر سبُک خوانَدَت / خردمند کنان جوش بنشانَدَت
۶۰۵ تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورَد بَر تو بَر عیبگوی
و گر چیره گردد هوا بر خِرَد / خردمندَت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بوَد نیکخواه
کسی کو بوَد تیز و برتر مَنِش / نپیچد ز پیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای / چُنین مرد گر باشَدَت رهنمای
۶۱۰ چو خواهی که بستایدَت پارسا / بِنِه خشم و کین چون شوی پادشا
هران‌کس* که‌برتختِ‌حشمت‌نشست / بباید* خردمند ویزدانپرست
نباید که باشی فراوان سخُن / به روی کسان پارسایی مکُن
سخن بشنَوی بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیَدَت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سختَه گوی / به هر کس نوازنده و تازه روی
۶۱۵ مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت مَنْشان بداندیش را
هران کس که پوزش کند بر گناه / تو بِپْذیر و کینِ گذشته مخواه
همه دادگر باش و پروردِگار / خُنُک مَردِ بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بر بَند کوس
به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ / بپرهیزد و سُست گردَدْش چنگ

و گر آشتی جوید و راستی / نبینی به دِلْش اندرون کاستی ۶۲۰
ازُو باژ بستان و کینه مجوی / چُنین آر نزدیک اوآبروی
بیارای دل را به دانش که اَرْز / به دانش بوَد چون بدانی بِوَرْز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / به دانایی و داد، نامی شوی
تو عهدِ پدر با روانت بدار / به فرزندْ مان همچنین یادگار
چو من حقِّ فرزند بگذاردم / کسی را به گیتی نیازاردم ۶۲۵
شما هم ازین عهدِ من مگذرید / نفس داستان را بِبَد نشمرید
تو پند پدر همچنین یاد دار / به نیکی گرای و بَدی باد دار
بِسخیره مرنجان روانِ مرا / به آتش تنِ ناتوان مرا
مَنِه گردن خویش بازارِ کس / مجوی اِیْ پسر درد و تیمارِ کس
برین بگذرد سالیان پنج صد / بزرگی شما را به پایان رسد ۶۳۰
بپیچد سر از عهدْ فرزندِ تو / هم آن کس که باشد ز پیوندِ تو
ز رای و ز دانش به یکسو شوند / همان پندِ دانندگان نشنوند
بگردند یکسر ز عهدِ وفا / به بیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست / بریشان شود خوار یزدانپرست
بپوشند پیراهنِ بَد تنی / ببالند با کیشِ آهرمنی ۶۳۵
گُشاده شود هر چه ما بَسته‌ایم / بیالاید این دین که ما شسته‌ایم
تَبَه گردد این پند و اندرزِ من / به ویرانی آرَد رُخ این مرزِ من
همی خواهم از کردگارِ جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد ز هر بَد نگهدارِتان / همه نیکنامی بوَد یارِتان
ز یزدان و از ما بران کس درود / که تارَش خِرَد باشد و داد، پود ۶۴۰
نیارَد شکست اندرین عهدِ من / نکوشد که حَنظل کُند شَهدِ من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا بر نهادم ز شاهی کلاه
به گیتی مرا شارسانست شَش / هوا مشکبوی و به زیر آب خَوش
یکی خوانْدَم خُرّهٔ اردشیر / هوا خوشگوار و به جوی آبْ شیر

۶۴۵ چو رام اردشیرسَت شهری دگر / کَزُو بر سوی پارس کردم گذر
دگر شارسان اُورمَزد اَردشیر / که گردد زِ یادش جوان مردِ پیر
بدو شاد شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارسان برکهٔ اردشیر / پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
دو در بومِ مَیْسان و آبِ فرات / پر از چشمه و چارپای و نبات
۶۵۰ که خوانی سَنابادِ شاه* اَردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را بر نهادیم رَخْت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
روانِ مرا شاد گردان به داد / که پیروز بادی تو بر تخت و شاد
بگفت این و تاریک شد بختِ اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
۶۵۵ چُنینَست آیین و رسم جهان / نخواهد گُشادن به ما بر نهان
انوشَه کسی که بزرگی ندید / نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشند و هر گونه ورزَند چیز / نه مردم نه آن چیز ماند بِنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رخ را به چادر بباید نهفت
بیا تا همه دستِ نیکی بریم / جَهانِ جَهان را به بَد نسپریم
۶۶۰ خُنُک آن کجا مِیْ بگیرد به دست / خورَد یاد شاهانِ یزدانپرست
چو جامِ نبیدَش دمادم شود / بخُسپد بدان گه که خرّم شود
کنون پادشاهیّ شاپور گوی / زبان برگشا از مِی و سور گوی

پادشاهی شاپور اردشیر

سی و یک سال و یک ماه و دو روز بود

بر تخت نشستن شاپور

چو بنشست شاپور بر تختِ داد — کلاه دلَفروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بِخرَدان — بزرگان فرزانه و موبدان
چُنین گفت کِایْ نامدار انجمن — بزرگانِ با دانش و رایزن
منَم پاک فرزند شاه اردشیر — سرایندهٔ دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمانِ من — مگردید یک تن ز پیمانِ من ۵
وزین هر چه گویم پَژوهش کنید — اگر خام باشد نَکوهش کنید
چو دیدم کنون راهِ سود و زیان — دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبانِ جهان — نگهبان گنجِ کِهان و مِهان
اگر شاه با داد و فرّخ پی است — خِرَد بی گمان پاسبان وی است
خِرَد پاسبان باشد و نیکخواه — سرش برگذارد ز اَبْرِ سیاه ۱۰
همه جُستنش داد و دانش بوَد — ز دانش روانش به رامِش بوَد
دگر آنکه با آزمونِ خِرَد — بکوشد که با داد گِرد آورد
به دانش ز یزدان شناسد سپاس — خُنُک مردِ دانا و یزدان سپاس
به شاهی خردمند باشد سزا — بجای خِرَد زر بوَد بی‌بها
توانگر بوَد هر که خشنود گشت — دلِ آزوَر خانهٔ دود گشت ۱۵
کِرا آرزو بیش، تیمارْ بیش — بکوش و مَنِه میوهٔ آز پیش
به آسایش و نیکنامی گرای — گریزان شو از مردِ ناپاکرای
به چیز کسان دست یازَد کسی — که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا بر شما زان فزونَست مِهر — که اختر نماید همی بر سپهر

۲۰ همان رسم شاه بلند اردشیر / بجای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی / دِرَم، تا به لشکر دهم اندکی
مرا شهر و هم گنجِ آباد هست / دلیریّ و مردی و بنیاد هست
ز چیزِ کسان بی‌نیازیم نیز / که دشمن بوَد دوست از بهر چیز
برِ ما شما راگشاده‌شت راه / بِمِهریم بر مردم دادخواه
۲۵ به هر سو فرستیم کارآگهان / بجوییم بیدارْ کارِ جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین / که بر ما کُند موبد پاکدین
مِهان و کِهان پاک برخاستند / زبانها بخوبی بیاراستند
به شاپور بَر، آفرین خواندند / زبرجد به تاجَش برافشاندند
همان تازه شد رسمِ شاه اردشیر / بِدو شاد گشتند بُرنا و پیر

رزم شاپور با رومیان

۳۰ وزان پس پراگنده گشت آگهی / که بیکار شد تختِ شاهنشهی
بمُرد اردشیرِ خردمند شاه / به شاپور بِسْپُرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه برگشته شد تا به روم
چو آگاهی آمد به شاپور شاه / بیاراست کوس و دِرَفش و سپاه
همی راند تا پیشِ بالویَنِه / سپاه سبک بی‌هیون و بُنِه
۳۵ سپاهی ز قیدافه آمد برون / که از گَرد خورشید شد تیره‌گون
ز بالویَنِه همچنین لشکری / بیامد سپهدارِشان مِهتری
بَرانوش بُد نامِ آن پهلوان / سواری سرافراز و روشنروان
که بودی بَرِ قیصران ارجمند / کمند افگن و نامدار و بلند
چوبرخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گَوِ نامجوی
۴۰ وزین سو بشد نامداری دلیر / کجا نام او بود گرشَاسپِ شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس و غَوْ / بجنبید در قلبِ شاپورِ گَوْ
ز بس نالهٔ بوق و هندی دَرای / همی چرخِ ماه اندر آمد ز جای

تبَیره ببستند بر پشت پیل / همی برشد آواز اسپان دو میل
زمین جُنب جُنبان شد و ابر گَرد / چو آتش دِرَخشان سِنانِ نبرد
روانی کجا با خِرَد بود جُفت / ستاره همی بارَد ار اَبْر گفت ۴۵
بَرانوشِ جنگی به قلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد سه هزار / به بالویَنه در صفِ کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد / دلِ رومیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر / به نزدیک شاپورِ شاه اردشیر
که چندین تو از بهرِ دیناژ خون / بریزی تو با داوَرِ رهنمون ۵۰
چه گویی چو پُرسَدْت روزِ شُمار / چه پوزش کنی پیشِ پروردگار؟
فرستیم باژی چنان هم که بود / برین نیز دَردی نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز بالویَنه باز گردی رواست / فرستیم با باژ هر چِتْ هواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو / فرستاد قیصر دَه اَنبانِ گاو ۵۵
غلام و پرستارِ رومی هزار / گرانمایه دیبا نه اندر شمار
به بالویَنه دَر بِبُد روزِ هفت / ز روم اندر آمد، به اهواز رفت
یکی شارسان نام شاپور گَرد* / که گویند با دادْ شاپور کَرد*
همی بُرد یک سال ازان شهر رنج / بپردَخت با رنجِ بسیار گنج
به پارس اندرون شارسانِ بلندِ / برآورد پاکیزه و سودمند ۶۰
دَرِ خوزیان دارد این بوم و بَر / که دارند هر کس بَرو بَر گذر
کُهَنْدِژ به شهر نشاپور کرد / برآورد و پردَخت از روزِ اَرْد
همی بُرد هر سو بَرانوش را / بِدو داشتی دَر سخن گوش را
یکی رود بُد پهن در شوستَر / که ماهی نکردی بَرو بَر، گذر
بَرانوش را گفت گر هندسی / پلی سازی آن جایگه چون رسی ۶۵
که ما بازگردیم و این پُل بِجای / بماند به دانایی رهنمای
بَرَش کرده بالایِ این پُل هزار / بخواهی ز گنج آنچه خواهی به کار

تو از دانشِ فیلسوفان روم / بکار آر چندی بدین مرز و بوم
چو این پُل برآید سوی خانِ خویش / برو تا زیبی، باش مهمانِ خویش
۷۰ اَبا شادمانی و با ایمَنی / ز بَد دور و از دستِ آهِرْمَنی
به کار اندر آمد بَرانوشِ مَرد / به سه سال آن پُل تمامی بکرد
چو شد پُل تمام او ز شُسْتَر برفت / سویِ خانِ خود روی بنهاد تفت

اندرز کردن شاپور پسر خود اورمَزد را

همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و تختِ شاهی بِجای
چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه / پراکنده شد فرّو اورند شاه
۷۵ بفرمود تا رفت پیش اورمَزد / بدو گفت شد زرد رویِ فَرَزْد
تو بیدار باش و جهاندار باش / اَبَر داد همواره سالار باش
نگر تا به شاهی نداری امید / بخوان روز و شب دفتر جَمّشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان / پناهِ کِهان باش و فَرّ مِهان
به دینارْ کم ناز و بخشنده باش / همان داد دِه باش و فرخنده باش
۸۰ مزن بر کم‌آزار بانگ بلند / چو خواهی که بختَت بوَد یارْمَند
همه پندِ من سر بسر یاد گیر / چنان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رُخَش زرد گشت / دلِ مرد بُرنا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرایِ سِپَنج؟ / چه نازی به نام و چه یازی به گنج؟
تُرا تنگ تابوت بهرَست و بس / خورَد رنجِ تو ناسزاوار کس
۸۵ نگیرد ز تو یاد فرزندِ تو / نه نزدیکْ خویشان و پیوندِ تو
ز میراثْ دشنام یابی تو بَهر / همه زهر شد پاسخِ پایْ‌زهر
به یزدان گِرای و سخن زو فَزای / که اویَست نیکی دِه و رهنمای
درود از تو بر گورِ پیغمبرَش / که صلوات تاج است بَر مِنبَرَش

پادشاهی اُورمَزد شاپور

یک سال و دو ماه بود

سَرِ گاه و دیهیمِ شاه اُورمَزد / بیارایم اکنون چو ماه اُورمَزد
ز شاهی برو هیچ تاوان نبود / بدان بُد* که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اُورمَزدِ بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
چُنین گفت کِایْ ناموَر بِخرَدان / جهاندیده و کار کرده رَدان
چو یزدان نیکی دِهِش نیکویی / به ما داد و تاجِ سرِ خسروی ۵
بکوشیم تا نیک آریم و داد / خُنُک آن که پندِ پدر کرد یاد
به نیکی کنم ویژه انبازِتان / نخواهم که بی من بوَد رازِتان
بدانید کان کس که سرکَش بود / برِ مِهتران سخت ناخَوش بود
ستیزه بوَد مرد را پیشرو / بماند نیازش همه ساله نو
همان رشک شمشیر نادان بود / همیشه بَرُو بخت خندان بود ۱۰
دگر هر که دارد ز هر کار ننگ / بوَد زندگانیّ و روزیش تنگ
درِآز باشد دلِ سِفلِه مرد / برِ سِفلِگان تا توانی مگرد
هران کس که دانش نیابی بَرَش / مکن رهگذر تا زییی بر دَرَش
دلت دار زنده به فرهنگ و هوش / به بَد در جهان تا توانی مکوش
خِرَد همچو آبَست و دانش زمین / بدان کین جدا وان جدانیست* زین ۱۵
دل شاه کَز مِهر دوری گرفت / اگر تیره گردد نباشد شگفت
هران کس که باشد مرا زیردست / همه شادمان باد ویزدانپرست
به خشنودیِ کردگار جهان / خِرَد یار باد آشکار و نهان
خردمند با مردمِ پارسا / چو جایی سخن رانَد از پادشا
همه سَخته باید که رانَد سخن / که گفتارِ نیکو نگردد کهن ۲۰

نباید که گویی بجز نیکویی / و گر بَد سراید کسی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو / همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آن سخنگویِ پاسخ نیوش / که دیوار دارد به گفتار گوش
همه انجمن خوانْدند آفرین / بران شاهِ بینا دلِ پاکدین
۲۵ پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد ازان سروِ سایه فکن
همان رسمِ شاپورِ شاه اردشیر / همی داشت آن شاهِ دانش‌پذیر
جهانی سراسر بِدو گشت شاد / چه نیکو بوَد شاهِ با بخش و داد
همی راند با شرم و با داد کار / چُنین تا برآمد بدین روزگار
بگسترد کافور بر جایِ مُشک / گلِ ارغوان شد به پالیز خشک

اندرز کردن اورمزد و مردن

۳۰ چو دانست کَز مرگ نتوان گریخت / بسی آبِ خونین ز نرگس بریخت
بگسترد فرش اندر ایوانِ خویش / بفرمود تا رفت بَهرام پیش
بِدو گفت کِایْ پاکزاده پسر / به مردیّ و دانش برآورده سر
به من ناتوانی نهاده‌ئت روی / که رنگ رخم کرد همرنگ موی
خَم آورد بالایِ سروِ سَهی / گُلِ سرخ بگرفت رنگِ بِهی
۳۵ چو روزِ تو آید جهاندار باش / خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از داد خواه / نبخشی ستمگارگان را گناه
زبان را مگردان به گِردِ دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خِرَد باد و دستور شرم / سخن گفتنت خوب و آوازْ نرم
خداوندِ پیروز یار تو باد / دلِ زیردستان شکار تو باد
۴۰ بِنِه کینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن‌چین و بیدانش و چاره‌گر / نباید که یابند پیشَت گذر
ز نادان نیابی بجز بَدتری / نگر سوی بیدانشان ننگری
چنان دان که بیشرم و بسیار گوی / ندارد به نزد کسان آبروی

خِـرَد را مِـه و خشـم را بـنده‌دار　　مشـو تـیز بـا مـردِ پـرهیزگار
نگـر تـا نگـردد بـه گِـردِ تـو آز　　کـه آز آورد خشـم و بـیم و نـیاز ۴۵
هـمه بـردباری کـن و راسـتی　　جـدا کـن ز دل کـژّی و کـاستی
بـپرهیز تـا بَـد نگـردَدْت نـام　　کـه بَـدنام گـیتی نـبیند بِکـام
ز راه خِـرَد هـیچ گـونه مـتاب　　پشـیمانی آرد دلت را شـتاب
درنگ آورد راسـتیها پـدید　　ز راهِ هـنر سـر نـباید کشـید
سـرِ بـردباران نـیاید بـه خشـم　　ز نـابودنیها بـتابند چشـم ۵۰
و گـر بـردباری ز حـد بگـذرد　　دلاوَر گُـمانی بـه سسـتی بَـرَد
هران کس که باشد خـداونـدِ گـاه　　مـیانجی خِـرَد را کـند بـر دو راه
نه تیزی نه سستی به کـار انـدرون　　خِـرَد بـاد جـان تُـرا رهـنمون
نگـه دار تـا مـردم عـیبجوی　　نـجوید ز کـردارِ شـاه آبـروی
ز دشمن نکن دوسـتی خـواسـتار　　وگـر چـند خـوانـد تُـرا شـهریار ۵۵
درختی بوَد سبز و بـارش کَـبَست　　اگر پای گیری سـر آیـد بـه دست
اگـر در فـرازیّ و گـر در نشـیب　　نـباید نـهادن سـر انـدر فـریب
بِـدِل نـیز انـدیشهٔ بَـد مـدار　　بَـد انـدیش را بَـد بـوَد روزگـار
سـپهبد کـجا گشت پـیمانشکن　　بـخندد بَـرُو نـامدار انـجمن
خِرَد گیر کـارایش کـارِ تـوست　　نگـهدارِ گـفتار و کـردارِ تـوست ۶۰
هـم آرایشِ گـنج و تـاج و سـپاه　　نـمایندهٔ گـردشِ هـور و مـاه
نگر تا نسازی تـو بـا نـاز و گـنج　　که بـر تـو سـرآیـد سـرایِ سِـپَنج
مـزن رای جـز بـا خـردمند مَـرد　　ز آیـین شـاهانِ پـیشین مَگَـرد
بـه لشکـر بـترسان بَـد انـدیش را　　بِـژرفی نگـه کـن پس و پـیش را
سـتاینده‌ای کـو ز بـهر هـوا　　سـتاید کسـی را هـمی نـاسزا ۶۵
شکست تو جوید همی زان سـخن　　ممان تا بـه پـیشِ تـو گـردد کـهن
کسـی کَش سـتایش نـیاید بِکـار　　تـو او را ز گـیتی بِـمردُم مـدار
که یزدان ستایش بـخواهـد هـمی　　نکـوهنده را دل بکـاهد هـمی

هران کس که او از گنهگار چَشم — بخوابید و آسان فرو خورد خشم
۷۰ فزونیش هر روز افزون شود — شتاب آورد دل پر از خون شود
هران کس که با آبِ دریا نبَرد — بجوید نباشد خردمند مَرد
کمان دار دل را، زبانَت چو تیر — تو این داستانِ من آسان مگیر
گشاده بَرَت باشد و دست راست — نشانه بِنِه زان نشان کِتْ هواست
زبان و دلَت با خِرَد راست کن — همی‌ران ازان سان که خواهی سخُن
۷۵ هران کس که اندر سرش مغز بود — همه رای و گفتار او نَغْز بود
هران گه که باشی تو با رایزن — سخنها بیارای بی‌انجمن
گرَت رایْ با آزمایش بوَد — همه روزت اندر فزایش بوَد
شود جانت از دشمن آژیرتر — دل و مغز و رایَت جهانگیرتر
کسی را کجا پیشرو شد هوا — چنان دان که رایش نگیرد نوا
۸۰ اگر دوست باشد تُرا تازه روی — بیفزایدَش نازِش و رنگ و بوی
تو با دشمنت رُخ پر آژنگ دار — بداندیش را چهره بیرنگ دار
به ارزانیان بخش هرچِتْ هواست — که گنجِ تو ارزانیان را سزاست
بکَش جان و دل تا توانی ز رَشک — که رَشک آورد گرم و خونین سِرَشک
هران گه که رَشک آورد پادشا — نکوهش کند مردمِ پارسا
۸۵ چو اندرز بِنْبِشت فرّخ دبیر — بیاورد و بنهاد پیشَش وزیر
جهاندار بر زد یکی بادِ سرد — شد آن لعلِ رخسار چون برگ زرد
چو رنگین رُخ شاه زرفام گشت — جهان پیشِ بهرام‌شه تیره گشت
چهل روز شد سوگوار و نژند — پر از گَرد و بیکار تختِ بلند
چُنین بود تا بود گَردان سپهر — گهی پر ز درد و گهی پر ز مِهر
۹۰ تو گر باهُشی مَشْمُر او را بِدوست — که چون دست یابد بدرّدْت پوست
شبِ اُورمزد آمد از ماهِ دی — ز گفتن بیاسای و بردار مِیْ

پادشاهی بهرامِ اورمزد

سه سال و سه ماه و سه روز بود

کنون کار دیهیمِ بهرام ساز — که در پادشاهی نمانْد او دراز
چو بهرام بنشست بر تختِ زر — دل و مغز جوشان ز دردِ پدر
سه سال و سه ماه و بسر بَر سه روز — بِدو شاد بُد تختِ گیتی فروز
همه نامداران ایرانیان — برفتند گریان کمر بر میان
بَرُو خواندند آفرینِ خدای — که تا جای باشد تو مانی بجای ۵
که تاج کیی تارکَت را سزاست — پدر بر پدر تاج شاهی تُراست
رُخِ بدسِگالانِ تو زرد باد — وزان رفته جانِ تو بی درد باد
چُنین داد پاسخ که ای مِهتران — سواران جنگی و کُنداوران
ز دهقان و از مَردِ خسرو پرست — به گیتی سوی بَد میازید دست
ببینید کین چرخِ ناپایدار — نه پرورده داند نه پروردگار ۱۰
سراسر ببندید دستِ هوا — هوارا مَدارید فرمانروا
هوا مَرد را خوار و بی بَر کُنَد — به گیتیش چون مرغِ بی پَر کُنَد
کسی کو بپرهیزد از بدکُنِش — نیالاید اندر بدیها تنش
به گیتی درون شاد و خرّم بوَد — به رفتن ز دشمن اَبی غم بوَد
پناهی بود گنج را پادشا — نوازندهٔ مردمِ پارسا ۱۵
تنِ شاه دین را پناهی بوَد — که دین بر سرِ او کلاهی بوَد
پناهی بِهْ از دین نباشد همی — اَبی دین نشاید تُرا زد دمی
خُنُک آن که در خشم هشیارتر — همان بر زمین او بی‌آزارتر
گَهِ تنگدستی دلش راد و شاد — جهان بی تنِ مَردِ دانا مباد
چو بر دشمنی بَر توانا بوَد — به پی نسپرد، ویژه دانا بوَد ۲۰

به دانایی اندر، جهان بسپَرَد — همه سوی دانش همی بگذرد
ستیزه نه خوب آید از نامجوی — بپرهیز و گِردِ ستیزه مپوی
سپاهیّ و دهقان و بیکارِ شاه — چنان دان که هر سه ندارند راه
به خواب اندرَست آن که بیکار گشت — پشیمان شود چون که بیدار گشت
۲۵ ز گفتار نیکو و کردار زشت — ستایش نیابی و خرّم بهشت
همه راست گویید و نیکی کنید — دل نیکپی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست — بزرگیّ و شاهی و نیروی دست
خورید آنچه دارید و آن راکه نیست — بدانید کَز گنجداران یکیست
سر بَدرِهٔ ما گشاده‌سْت باز — نباید که مانَد کس اندر نیاز

تخت سپردن بهرام اورمزد پسر خود را بهرامِ بهرام و مردن

۳۰ برو نیز نگذشت روزی دراز — سرِ تاجدار اندر آمد به کاز
یکی پور بودش دلارام بود — وُرا نام بهرامِ بهرام بود
بیاورد و بنشاندَش زیرِ تخت — بدو گفت کایْ سبز شاخِ درخت
نبودم فراوان من از تاج شاد — همه روزگار تو فرخنده باد
نکرد اَیچ با من وفا تاج و تخت — تو فرخنده بادیّ و فیروز بخت
۳۵ سراینده باش و فزاینده باش — شب و روز با رامش و خنده باش
چنان رَوْ که پُرسَدْت روزِ شمار — نپیچی سر از شرمِ پروردگار
جهان را ز بهر خورِش ساختند — زِ بَهرایِ بیشی نپرداختند
خرید و دهید و روان پرورید — به دست خِرَد پایِ بَد بِشْگرید
به داد و دِهِش گیتی آباد دار — دلِ زیردستان خود شاد دار
۴۰ که بر کس نمانَد جهان جاودان — چه بر شهریاران چه بر موبدان
چو بهرام گیتی به بهرام داد — پسر مَر وُرا دخمه آرام داد
تو از چرخِ گردان مدان این ستم — جز از باد چیزی نیاید به دَم

چُـــنین بـود تـا بـود چـرخِ روان — به اندیشه رنـجه چـه داری روان؟
چه پویی چه جویی چه شایَد بُدن — بـــــرین داســـتانها نشـــاید زدن
روانت کـم آزار و فـرتوت نـیست — نشست تو جز تنگ تابوت نـیست ۴۵
اگر مرگ دارد چُـنین طـبعِ گـرگ — پر از مِیْ یکی جام خواهم بـزرگ
یکـــی سَـروْقدّیّ و سـیمین بـدن — دلارام و خوشخوی و شیرین سخن
سَـمَنبوی و زیـبا رُخ و مـاهروی — چو خورشید دیدار و چون مُشک بوی

پادشاهی بهرامِ بهرام

نوزده سال بود

چو بهرام در سوگ بهرامشاه — چهل روز ننهاد بر سر* کلاه
برفتند گُردانِ بسیار هوش — پر ازدرد و با ناله و با خروش
نشستند با او بِدان سوگ و درد — دو رُخ زرد و لبها شده لاژورد
ازان پس بشد موبدی پاکرای — که گیرد مگر شاه بر تخت جای
۵ به یک هفته با او بکوشید سخت — همی بود تا بر نشست اُو به تخت
چو بنشست بر تخت، بهرام شاد — به رسم کیی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کِردگار — فروزندهٔ گردش روزگار
فزایندهٔ دانش و راستی — گزایندهٔ کژیّ و کاستی
خداوندِ کیوان و گَردان سپهر — ز بنده نخواهد جز از داد و مِهر
۱۰ وزان پس چُنین گفت کِاْی بِخرَدان — جهاندیده و پاکدل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ — مباشید با شهریاران سترگ
بکوشید و نیکی بجای آورید — همی شادیِ شاه ایران خَورید
کسی راکه یزدان فزونی دهد — سخندانی و رهنمونی دهد
همه کار با بخشش و داد باد — همه گیتی از داد آباد باد
۱۵ مبادا که بی داد دم برزنیم — وگر از پی آز گنج آگَنیم
مرا گنج از بهرِ بخشش بوَد — که شه را ز نیکی درخشش بوَد
به فرهنگ یازَد کسی کَش خِرَد — بوَد در سر و مردمی پرورد
سرِ مردمی بُردباری بوَد — چو تیزی کنی تن به خواری بوَد
ز تیزی نگردد تُرا بخت رام — ز تندیّ و تیزی نیابی تو کام
۲۰ هران کس که گشت ایمن و شاد گشت — غم و رنج با ایمَنی باد گشت

توانگرتر آن کو دلی راد داشت / دِرَم گِرد کردن بِدِل باد داشت
اگر نیست چیزت تو لَختی بِوَرز / که بی چیز بودن نداری تو ارز
مروّت نیابی گرَت چیز نیست / همان چاره نزد کَسَت نیز نیست
چو خشنود گردی تنـاسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کان تن آرد به رنج / روان را بپیچانی از آزِ گنج ۲۵
ز کارِ زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز حقّ آفرین
چو خشنود داری کِهان را بِه داد / توانگر بمانیّ و از داد شاد
همه ایمَنی باید و راستی / نباید به داد اندرون کاستی
وگر آز گیرد دلت را به چنگ / بماند روانت به کام نهنگ
چو شاهی به کامی بکاهد روان / خِرَد گردد اندر میان ناتوان ۳۰
چُنینَست آیینِ چرخ روان / توانا به هر کار و ما ناتوان
همی راند شاهی به آیین و داد / دل زیردستانَش از داد شاد
چو شد پادشاهیش بر سالِ بیست / یکی کم، بَرُو زندگانی گریست
شد آن تاجوَر شاه با خاک جُفت / ز خرّم جهان دخمه بودش نهفت
جهان را چُنین است آیین و شان / همیشه به ما راز دارد نهان ۳۵

پادشاهی بهرامِ بهرامیان

چهار ماه بود

چو بنشست بهرامِ بهرامیان — ببست از پی داد و بخشش میان
به تاجش زبرجد برافشاندند — همی نام کرمانشَهَش خواندند
چُنین گفت کَز دادگر یک خدای — خِرَد بادِمان بهره و داد ورای
چو فرّخ پدر کرد نیکی همَه — که او چون شبان بود و شاهان رمَه
۵ مرا نیز هم نیکویی پیشه باد — همه خوبی و دادَم اندیشه باد
مبادا که کژّی در آرم به کار — که شرمندگی یابم از کِردگار
سرایِ سِپَنجی نماند به کس — مرا نیکویی باد فریادرس
به نیکی گراییم و پیمان کنیم — به داد و دِهِش تن گروگان کنیم
که خوبیّ و زشتی ز ما یادگار — بماند، تو جز تخم نیکی مکار
۱۰ چو شد پادشاهیش بر چار ماه — بَرُو زار بگریست تخت و کلاه
چو بهرام دانست کامَدْش مرگ — نهنگی کجا بِشْکَرَد پیل و کَرگ
جهان را به فرزند بسپرد و گفت — که با مهتریت آفرین باد جفت
بپوش و بنوش و بناز و ببخش — مکن روز با تاج و با تخت رَخْش
چو برگشت بهرام را فرّ و بخت — به نِرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
۱۵ برآورد بادیّ و ناچیز شد — به دخمه درون جایِ او نیز شد
زمانه بدین سان همی بگذرد — نَفَس مردمِ آزوَر نشمرد
مِیِ لعل پیش آر اِیْ روزبِهْ — که شد سالِ گوینده بر شست و سه

پادشاهی نِرسی بهرام

نه سال بود

چو نِرسی نشست از برِ تختِ عاج — به سر بر نهاد آن سرافراز تاج
همه مهتران با نثار آمدند — ز دردِ پدر سوگوار آمدند
بریشان سپهدار کرد آفرین — که اِیْ مهربانان با داد و دین
بدانید کَز کردگارِ جهان — چُنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را ز گیتی خِرَد داد و شرم — جوانمردی ورای و آوازِ نرم ۵
گر از اخترَم بی‌زیانی بوَد — شما را ز من شادمانی بوَد
خردمند مردم تُرا دوست گشت — چنان دان که باتو ز یک پوست گشت
تو کردار خوب از توانا شناس — خِرَد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بوَد — دلاور بجایِ ستودَن بوَد
هران کس که بگریزد از کارکَرد — ازو دور شد نام و ننگِ نبَرد ۱۰
همان کاهِلیْ مردم از بَد دلیست — همآواز با بَد دلی کاهلیست
همی زیست نه سال با رای و پند — جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بختِ شوم — شد آن تَرگ پولاد بر سر چو موم
دوان شد به بالینِ شه اُورمَزْد — به رخشانیِ لاله اندر فَرَزْد
که فرزندِ آن نامور شاه بود — فروزان چو در تیره شب ماه بود ۱۵
بِدو گفت کِایْ نازدیده جوان — مبَر دست سوی بَدی تا توان
تویی جان نِرسیّ و بهرام بخت — سزاوارِ تاجی و زیبای تخت
بدین بُرز بالا و این فرّ و یال — به هر دانش از هر کسی بی هَمال
مبادا که تاج از تو گریان شود — دل انجمن از تو بریان شود
جهان را به آیین شاهی بدار — چو آمُختی از پاک پروردگار ۲۰

همیشه روان و دلت شاد باد — بزرگی و گنج تو آباد باد
به فرجام روزِ تو هم بگذرد — سپهرِ روانت به پیْ بسپرد
چنانِ رَوْ که پُرْسَدْت پاسخ کنی — به پاسخگری روز فرّخ کنی
بگفت این و چادر به رخ در کشید — یکی بادِ سرد از جگر برکشید
۲۵ همان روز گفتی که نرسی نبود — وُرا تاج و دیهیم و کرسی نبود
چُنینَست و رازش* پدیدار نیست — تُرا بهره جز گرم و تیمار نیست

پادشاهی اُورمَزدِ نرسی

نه سال بود

چو برگاه رفت اورمزدِ بزرگ / ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همی داشت با ایمَنی / نهان گشت کردار اهریمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گَردان سپهر آفرید / چو کیوان و بهرام و مِهر آفرید
وزویَست پیروزی و فرّهی / دلِ داد و دیهیمِ شاهنشهی ۵
همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نیابد سرِ سِفلِه مرد / برِ سِفلِگان تا توانی مگرد
مزن نیز با مردِ بدخواه رای / اگر پند گیری به نیکی گرای
ز بخشش هران کس که جوید سپاس / نخوانَدْش بخشنده یزدانشناس
ستاینده کو بی سپاسَست نیز / سزد گر ندارد کس او را بِچیز ۱۰
هراسان بوَد مردم سخت کار / که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سستی آرَد به کار اندرون / نخواند وُرا رایزن رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی به کار / نباشی جهانجوی و مردم شمار
نگر خویشتن را نداری بزرگ / وگر گاه یابی نگردی سُتُرگ
چو بد خو شود مردِ درویش و خوار / همی بیند آن از بَدِ روزگار ۱۵
همه ساله بیکار و نالان ز بخت / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند ازُو خواسته / شود جان و مغز و دلش کاسته
به بیچیزی و بدخویی سازد اُو / ندارد خرد گردن افرازد اُو
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر / نه دین و نه خشنودی دادگر
شما را شب و روز فرخنده باد / بداندیش را جان ز تن کَنده باد ۲۰

بَرُو مهتران آفرین ساختند ز گفتار او سر برافراختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر گُلِ زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن سرِ تاجوَر بمرد و ببالین نبودش پسر
شد آن ناموَر مردِ شیرین سخن بِنُوّی بشد زین سرای کهن
۲۵ چهل روز سوگش همی داشتند سَرِ گاهِ او خوار بگذاشتند

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

هفتاد و دو سال بود

به چندین زمان تخت بیکار بود — سرِ مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه — یکی لاله رُخ بود تابان چو ماه
سَرِ مژّه چون خنجری کابُلی — دو زلفش چو پیچان خَطِ بابُلی
مسلسل یک اندر دگر بافته — گره بر زده سَرْش بر تافته
پریچهره را بچه بُد در نهان — ازان خوبرُخ شادمان شد جهان ۵
به سر بَرْش تاجی بیاویختند — بران تاج زرّ و دِرَم ریختند
بسی بر نیامد کَزان خوبچهر — یکی کودک آمد چو تابنده مِهر
سراینده دهقانِ موبد نژاد — ازین داستانم چُنین داد یاد
که موبد وُرا نام شاپور کرد — بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فرّهِ ایزدیست — برو سایهٔ رایتِ بِخرَدیست ۱۰
چهل روز شد رود و مِیْ خواستند — یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گُردانِ زریّن کمر — بیاویختند از برش تاج زر
چو آن خُرد را سیر دادند شیر — نَوِشتندَش اندر میان حریر
چهل روزه را زیرِ آن تاجِ زر — نهادند بر تختِ فرّخ پدر
به شاهی بَرُو آفرین خواندند — همه مهتران گوهر افشاندند ۱۵
یکی موبدی بود مَهروی نام — خردمند و شایسته و شادکام
بیامد به کرسیِّ زر برنشست — میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همه داشت با داد و رای — سپه را به هر نیکویی رهنمای
بیاگند گنج و سپاه وُ را — بیاراست ایوان و گاه وُ را
چُنین تا برآمد برین پنج سال — برافراخت آن کودکِ خرد* یال ۲۰

نشسته شبی شاه در تیسفون / خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد / پدید آمد آن چادر لاژورد
خروش آمد از راهِ اَرْوَند رود / به موبد چُنین گفت هست* این درود؟
چُنین گفت موبد بدان شاهِ خُرد / که ای نیکدل نیکپی شاهِ گُرد
۲۵ کنون مردِ بازاری و چاره جوی / ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله یک بر دِگَر بگذرند / چُنان تنگ پل را به پی بسپرند
بترسد همی هر کس از بیمِ آب / چُنین بر خروشد چو گیرد شتاب
چُنین گفت شاپور با موبدان / که ای راهبَر ناموَر بِخرَدان
یکی پولِ دیگر بباید زدن / شدن را یکی راه و باز آمدن
۳۰ بدان تا چُنین زیردستان ما / گر از لشکری وَرْ پَرَستانِ ما
به رفتن نیایند ازین سان به رنج / دِرَم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که سبز آمد این نارسیده درخت
یک پُل بفرمود موبَد دگر / به فرمان آن کودکِ تاجوَر
وزُو شادمان شد دلِ مادرش / بیاورد فرهنگجویان بَرَش
۳۵ بزودی به فرهنگ جایی رسید / کَز آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد رسمِ میدان نهاد / هم آوَرد و هم رسمِ چوگان نهاد
به هشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که اویَست بهرامشاه
تنِ خویش را از دَرِ فخر کرد / نشستنگه خویش اِستخر کرد
برآیینِ فرّخ نیاکان خویش / گُزیده سرافراز پاکان خویش

بردن طائر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او

۴۰ چو یک چند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسّانیان طائرِ شیر دل / که دادی فلک را به شمشیر دل
سپاهش ز رومیّ و از فارسی / ز بحرین و از کُرد و از قادِسی
بیامد به پیرامن تیسفون / سپاهی ز اندازه وَزْ مَرّ برون

به تاراج داد آن همه بوم و بَر / کِرا بود با او پی و پا و پر
چو آگه شد از عمّهٔ شهریار / کجا نوشَه بُد نام آن نوبهار ۴۵
بیامد به ایوان آن ماهروی / همه تیسفون گشت پر گفت و گوی
از ایوانْش بردند و کردند اسیر / که دانا نبودند و دانش پذیر
چو یک سال نزدیک طائرِ بماند / از اندیشگان دل بخون در نشاند
ز طائر یکی دُخْتَش آمد چو ماه / که گفتی که نِرسیست با تاج و گاه
پدر مالِکَه نام کردش چو دید / که دختش همی مملکت را سزید ۵۰
چو شاپور را سال شد بیست و شَش / جوان خسروی گشت خورشیدفَش
به دشت آمد و لشکرش را بدید / ده و دو هزار از یلان برگزید
اَبا هر یکی بادپایی هَیون / به پیش اندرون مردِ صد، رهنمون
هَیون بر نشستند و اسپان به دست / ببردند گُردانِ خسرو پرست
برفت از پس شاهِ غسّانیان / سرافراز طائر هِزَبرِ ژیان ۵۵
فراوان کس از لشکر او بکُشت / چو طائر چُنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدنِ دار و گیر / وزیشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه / که بر مور و بر پشّه بربست راه
وُرا با سپاهش به دژ دَر بیافت / دَرِ جنگ و راهِ گریزش بتافت ۶۰
شب و روز یکماهشان جنگ بود / سپه را به دژ دَر، علف تنگ بود

عاشق شدن مالِکَه دختر طائر بر شاپور

به شبگیر شاپورِ یَل برنشست / همی رفت جوشان کمانی به دست
سیه جوشن خسروی در برش / دِرَفشان درفش سیه بر سرش
ز دیوارِ دژ مالِکَه بنگرید / دِرَفش سرِ نامداران بدید
چو گلبرگ رخسار و چون مُشک‌موی / به رنگِ طَبَرخون لبِ مُشکبوی ۶۵

بشد خواب و آرام ازان خوبچهر / بر دایه بُد با دلی پر زمِهر
بدو گفت کین شاهِ خورشیدفَش / که ایدَر بیامد چُنین کینه کَش
بزرگست و خونِ نهانِ منَست / جهان خوانمش کو جهانِ مَنَست
پیامی ز من نزدِ شاپور بَر / به رزم آمده‌ستَ او زمن سور بَر
۷۰ بگویش که با تو ز همگوهرَم / هم از تُخمِ نِرسیّ کُنداوَرَم
همان نیز با کین ز همگوشه اَم / که خویش توأَم دختر نوشَه اَم
مرا گر بخواهی حصار آنِ توست / چو ایوان بیابی نگار آن توست
بدین کار با دایه پیمان کنی / زبان در بزرگی گروگان کنی
بِدو دایه گفت آنچه فرمان دهی / بگویم بیارم ازو آگهی
۷۵ چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز دریابه دریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد / ستاره بِکردارِ قندیل شد
تو گفتی که شمعَست سیصد هزار / بیاویخته زاسمان حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم / ز طائر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد به نزدیک پرده سرای / خرامید نزدیکیِ رهنمای
۸۰ بدو گفت اگر نزد شاهم بَری / بیابی ز من تاج و انگشتری
هُشیوارِ بینا دل او را ببرد / ز دهلیزِ پرده بَرِ شاهِ گُرد
بیامد به مژگان زمین را بِرُفت / سخن هر چه بشنید با او بگفت
ز گفتارِ او شاد شد شهریار / بخندید و دینار دادش هزار
دویاره یکی طوق با افسری / ز دیبای چین بافته چادری
۸۵ چُنین داد پاسخ که با ماهروی / بخوبی فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفت او به خورشید و ماه / به زنّارِ زردشت و فَرّ و کلاه
که هر چیز کَز من بخواهی همی / گر از پادشاهی بکاهی همی
ز من بَد سخن نشنود گوش تو / جدایی نجویم ز آغوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه / به فرمان یزدان به گنج و سپاه
۹۰ چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد بر دژ دَمان

شنیده بدین سَروِ سیمین بگفت — که خورشید را گشت ناهید جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه — بگفت آنچه دید او به تابنده ماه

بر دست شاپور دادن مالِکَه دژ طائر را و کشته شدن طائر

ز خاور چو خورشید بنمود تاج — گُلِ زرد شد بر زمین رنگِ ساج
ز گنجور و دستور بستَد کلید — خورِش خانه و خُمّهای نَبید
به دژ در، هران کس که بُد مِهتری — گَوی جنگی و رنجدیده سری ۹۵
خورِشها فرستاد و چندی نَبید — هم از بویها نرگس و شَنبَلید
پرستندهٔ باده را پیش خواند — بچربی فراوان سخنها براند
بِدو گفت کِاَمْشب تویی باده دِه — به طائر همی بادهٔ ساده دِه
ممان تا بدارند بادِه بدست — بدان تا بخُسپَند و گردند مست
بِدو گفت ساقی که من بنده‌ام — به فرمانِ تو در جهان زنده‌ام ۱۰۰
چو خورشید بر باختر گشت زرد — شب تیره گفتش که از راه گَرد
مِیِ خسروی خواست طائر به جام — نخستین ز غسّانیان بُرد نام
چوبگذشت یک پاس ازان تیره شب — بیاسود طائر ز بانگ و شَغَب
برفتند یکسر سوی خوابگاه — پرستندگان را بفرمود ماه
که تا کس نگوید سخن جز بِراز — نهانی در دژ گشادند باز ۱۰۵
بدان شاه شاپور، خود چَشم داشت — وز آواز مستان به دل خَشم داشت
چو شمع اَز درِ دژ بیفروخت گفت — که گشتیم با بختِ بیدار جفت
مران ماهرُخ را به پرده سرای — بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گِرد کرد — گُزین کرد گُردانِ ننگ و نبرد
پیاده بیاورد و چندی سوار — هران کس که بود از درِ کارزار ۱۱۰
به دژ در شد و کشتن اندر گرفت — همه کینه‌های کهن برگرفت
سپه بود با طائر اندر حِصار — همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته آسیمه برخاستند — به هر جای، جنگی بیاراستند

ازیشان کس از بیم ننمود پشت — بسی نامور، شاه ایران بکُشت
۱۱۵ چو شد طائر اندر کفِ او اسیر — بیامد برهنه، دوان ناگزیر
به چنگِ وی آمد حصار و بُنَه — بسی مایه‌وَر مردم بدتَنَه
ببود آن شب و بامداد پگاه — چو خورشید بنمود زرّین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار — به آیین نهادند و دادند بار
چو از بار پردَخته شد شهریار — به نزدیک او شد گل نوبهار
۱۲۰ ز یاقوت سرخ افسری بر سرش — درفشان ز زربفت چینی برش
برابرْش بر تخت زرّین نشاند — سبک طائر بسته را پیش خواند
چو طائر بیامد برهنه سرش — بدید آن سرِ نامور دخترش
بدانست کان جادویی کارِ اوست — بِدو بَد رسیدن ز بازارِ اوست
بدو گفت کِایْ شاهِ آزاد مرد — نگه کن که فرزند با من چه کرد
۱۲۵ چُنین هم تو از مِهرِ او چشم دار — ز بیگانگان زین سپس خشم‌دار
چُنین گفت شاپور، بدنام را — که از پرده چون دختِ بهرام را
بیاریّ و رسوا کنی دودَه را — برانگیزی این کین آسوده را؟
به دژخیم فرمود تا گردنش — زند پس* به آتش بسوزد تنش
سرِ طائر از ننگ در خون کشید — پس انگاه از انجای بیرون کشید
۱۳۰ هران کس کجا یافتی از عرب — نماندی که پیشش گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کِفْت — جهان مانده از کار او در شگِفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب — چو از مهره بگشاد کِفْتِ عرب
وزان جایگه شد سوی پارس باز — جهانی همی برد پیشش نماز
هران کس که با کِفت زنهار یافت — ز باژ و ز ساوش همی سر نتافت
۱۳۵ برین نیز بگذشت چندی سپهر — وزان پس دگر گونه بنمود چهر

رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خر دوختن او را

چُنان بُد که یک روز با تاج و گنج — همی داشت از بودنی دل به رنج

ز تیره شب اندر گذشته سه پاس — بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تختِ شاهنشهی — هم از رنج و از روزگار بهی
منجّم بیاورد صُلاّب را — بینداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن به قلبِ‌الاسد — که هست او نمایندهٔ فتح وجَدّ ۱۴۰
بدان تا رسد پادشا را بَدی؟ — ورآفزایدش فرّهِ ایزدی؟
چو دیدند گفتندش اِیْ پادشا — جهانگیر و روشندل و پارسا
یکی کار پیشَست با رنج و درد — نیارد کس آن بَر تو بَر، یاد کرد
چُنین داد شاپور پاسخ بدوی — که ای مرد دانندهٔ راهجوی
چه چاره است تا این ز من بگذرد — تنم اخترِ بَد به پی نسپرد؟ ۱۴۵
ستاره شمر گفت کِایْ شهریار — ازین گردش چرخِ ناپایدار
به مردیّ و دانش که یابد گذر؟ — خردمند یا مرد پرخاشخر
بباشد همه بودنی بیگمان — نتابیم با گردش آسمان
چُنین داد پاسخ گرانمایه شاه — که دادار باشد ز هر بد پناه
که گَردان بلند اسمان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید ۱۵۰
بگسترد در پادشاهیش داد — همی بود بی‌رنج یکچند شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم — چُنان آرزو کرد کایَد به روم
ببیند که قیصر سرافراز هست — اَبا لشکر و گنج و نیرویِ دست
همان راز بگشاد برکدخدای — یکی پهلوان گُردِ با داد و رای
همین راز و اندیشه با او بگفت — همی داشت از هر کس اندر نهفت ۱۵۵
چُنین گفت کین پادشاهی به داد — بدارید کَز داد باشید شاد
شتر خواست پر مایه ده کاروان — به هر کاروان بَر، یکی ساروان
ز دیبا و از گوهران بار کرد — ازان سی شتر بار دینار کرد
بیامد پر اندیشه زاباد بوم — همی رفت هم زین نشان تا به روم
یکی روستا دید نزدیک شهر — که دهقان و شهری ازان داشت بهر ۱۶۰
بیامد به خانِ یکی کدخدای — بپرسید کایدَر مرا هست جای؟

بـرو آفـرین کـرد مـهتر بسـی / که چون تـو نـیابیم مـهمان کسـی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان یکـی آفـرین یـافت نـیز
سـپیده بـرآمـد بُـنَه بـرنهاد / سوی خـانهٔ قـیصر آمـد چـو بـاد
۱۶۵ بـیامد بـه نـزدیکِ سـالارِ بـار / بـرو آفـرین کـرد و بـردش نـثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگـوی / که هم شاهْ شاخی و هم شـاهروی
چُـنین داد پـاسخ نِـیَم پـادشا / یکـی پـارسی مَـردَم و پـارسا
بـه بـازارگـانی بـرفتم زجَـزّ / یکـی کـاروان دارم از خَـزّ و بَـزّ
کـنون آمـده‌ٔستم بـدین بـارگاه / مگـر نـزد قـیصر گشـایند راه
۱۷۰ ازین بار چیزی که اندر خَـورست / هـمه گـوهر و آلتِ لشکـرست
پذیرد ز چـاکـر سـپارد بـه گـنج / بـدان شـاد بـاشم نـدارم بـه رنـج
دگـرها فـروشم بـه زرّ و بـه سـیم / بـه قـیصر پـناهم نـپیچم ز بـیم
بِـخَرَّم هـر آنـچم بـباید ز روم / بـرم سـوی ایـران بـه آبـاد بـوم
ز درگـاه بـرخـاست مـرد کـهن / برِ قیصر آمـد بگـفت آیـن سـخن
۱۷۵ بـفرمود تـا پـرده بـرداشـتند / ز در سـوی قـیصْرش بگـذاشـتند
چو شاپور نـزدیک قـیصر رسـید / بکرد آفرینی چـنان چـون سـزید
نگه کـرد قـیصر بـه شـاپورِ گُـرد / ز خـوبی دل و دیـده او را سـپرد
بفرمود تا خوان و مِـیْ خـواسـتند / هـمه کـاخ وایـوان بـیاراسـتند
جـفا دیـده ایـرانـیی بُـد* بـه روم / چُنان چون بوَد مردِ بـیداد و شـوم
۱۸۰ به قیصر چُنین گفت کِـایْ سـرفراز / یکی نو سـخن بشـنو از مـن بِـراز
کـه ایـن نـاموَر مـردِ بـازارگـان / کـه دیـبا فـروشد بـه دیـنارگان
شـهنشاه شـاپور گـویم کـه هست / به گـفتار و دیـدار و فـرّ و نشست
چو بشنید قیصر سخن خـیره شـد / همی چشمش از روی او تیره شـد
نگهبانْش بر کرد و بـا کس نگـفت / هـمی داشت آن راز او در نـهفت
۱۸۵ چو شد مست برخاست شاپور شاه / هـمی داشت قـیصر مَـرُو را نگـاه
بـیامد نگـهبان و او را گـرفت / که شاپورِ نِرسی تویی اِیْ شگِـفت

به خانِ زنان برد و دستش ببست / به مردی ز دام بلا کس نرست
چو زین مایه دانش نیاید به بر / چه باید شمار ستاره شُمَر؟
برِ مست شمعی همی سوختند / بزاریش در چرمِ خر دوختند
همی گفت هر کس که این شور بخت / همی چرمِ خَر جُست و بگذاشت بخت ۱۹۰
یکی خانه‌ای بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بیدرنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند / درِ خانه را قفل برساختند
کلیدش به کدبانوی خانه داد / تنش را بدان چرمِ بیگانه داد
به زن گفت چندان دَهَش نان و آب / که جانش به رفتن نگیرد شتاب
اگر زنده ماند به یک چند گاه / بداند مگر ارج تخت و کلاه ۱۹۵
همان تختِ قیصر نیایدْش یاد / کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زنِ قیصر آن خانه را در ببست / به ایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماهرخ بود گنجورِ او / گُزیده به هر کار دستورِ او
کز ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلیدِ دَرِ خانه او را سپرد / به چرم اندرون بسته شاپورِ گُرد ۲۰۰
همان روز ازان مرز لشکر براند / وُرا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر به نزدیکِ ایوان رسید / سبُک یک بیک تیغ کین برکشید
از ایران همی برد رومی، اسیر / نبود آن یلان را کسی دستگیر
به ایران زن و مرد و کودک نماند / همان چیزِ بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه / نه مُرده نه زنده ز شاپور شاه ۲۰۵
گُریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ازایران بی اندازه ترسا شدند / همه مرز پیش سُکوبا شدند

رهانیدن کنیزک شاپور را از چرمِ خَر

چُنین تا برآمد برین چندگاه / ز ایران پراگنده گشت آن سپاه
به روم آن که شاپور را داشتی / شب و روز تنهاش نگذاشتی

۲۱۰ کنیزک نبودی ز شاپور شاد / ازان کَش ز ایرانیان بُد نژاد
شب و روز ازان چرم گریان بُدی / دلِ او ز شاپور بریان بُدی
بدو گفت روزی که اِیْ خوبروی / چه مردی؟ مترس اَیچ وبا من بگوی
که در چرمِ خَر نازک اندامِ تو / همی بُگْسَلَد خواب و آرام تو
چو سروی بُدی بر سرش گِرد ماه / همان ماه در زیرِ مُشک سیاه
۲۱۵ کنون چنبری گشت بالایِ سرو / تنِ پیلوارَت بکردار غَرْو
دلِ من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی؟ / که رازِ تو با من نگویی همی؟
بدو گفت شاپور کِایْ خوبچهر / گرت هیچ بر من بجنبید مِهر
به سوگند پیمانْت خواهم یکی / کزان نگذری جاودان اندکی
۲۲۰ نگویی به بدخواه رازِ مرا / کنی یاد درد و گُدازِ مرا
بگویم تو را آنچه در خواستی / به گفتار پیدا کنم راستی
کنیزک به دادار سوگند خورد / به زنّارِ شمّاسِ هفتاد گُرد
به جان مسیحا و سوگِ صلیب / به دارایِ ایران و مِهر و نهیب
که رازِ تو با کس نگویم ز بُن / نجویم همی برتری زین سخُن
۲۲۵ همه راز، شاپور با او بگفت / نماند این سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو فرمان کنی / بدین رازِ من دل گروکان کنی
سر از بانوان برتر آید تُرا / جهان زیر پای اندر آید تُرا
به هنگام نان شیرِ گرم آوری / بپوشی سخن نرم نرم آوری
به شیر اندر آغاری این چرمِ خَر / که این چرم گردد به گیتی سَمَر
۲۳۰ پس از من بسی سالیان بگذرد / بگوید همین هر که دارد خِرَد
کنیزک همی خواستی شیرِ گرم / نهانی ز هر کس به آوازِ نرم
چو گشتی یکی جام برداشتی / بران آتش تیز بگذاشتی
به نزدیکِ شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / به فرجام چرمِ خَر آغشته شد

چو شاپور ازان پوست آمد برون / همه دل پر از درد و تن پر ز خون ۲۳۵
چُنین گفت پس با کنیزک بِراز / که ای پاکِ بینا دلِ نیکساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهرِ روم / مباد آفرین بر چُنین مرز و بوم
کنیزک بِدو گفت فردا پَگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد به روم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون ۲۴۰
چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشنِ خرّم به هامون شود
شود خانه خالیّ و من چاره‌ای / بسازم نترسم ز پتیاره‌ای
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان / به پیشِ تو آرم به روشن‌روان
چو بشنید شاپور کرد آفرین / بران پر هنر دختر پیش بین
ببست اندر اندیشه دل را نخست / ز آخور دو اسپِ گرانمایه جُست ۲۴۵
همان تیغ و گوپال و بَرگُستُوان / همان جوشن و مِغْفَرِ پهلوان
به اندیشه دل را به جای آورید / خِرَد را برین رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادرِ تار بر سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک پَگاه؟
چو بر زد سر از بُرجِ شیر آفتاب / ببالید روز و بپالود خواب ۲۵۰
به جشن آمدند آن که بود او به شهر / خُنُک آن که بردارد از جشن بَهر
کنیزک سوی خانه بنهاد روی / چُنان چون بوَد مردم چاره جوی
چو ایوانِ خالی به چنگ آمدش / دل شیر و چنگِ پلنگ آمدش
دو اسپِ گرانمایه ز اخور ببرد / گُزیده سِلاحِ سوارانِ گُرد
ز دینار چندان که بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز ۲۵۵
چو آمد همه سازِ رفتن بِجای / شب آمد دو تن راست کردند رای
دو از روزبانان نگهبان بُدند / ازان رفتنِ شاه آگه شدند
به پی بَر، برفتند هر دو سوار / رسیدند زی مرد و آن نامدار
عِنانش گرفتند هر دو به دست / به زین اندرون شاه از جای جَست

۲۶۰ گرفت آن سرِ هر دوان را بـه دست — سبُک در زمین خوار بـفگند پست
چو هر دو فُتادند و بـیجان شـدند — شه و همرهش هر دو پویان شدند

گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران

سـوی شـهر ایـران نـهادند روی — دو خـرّم نـهان شـاد و آرامـجوی
شب و روز یکسان هـمی تـاختند — به خواب و به خوردن نپرداخـتند
ازیـن گـونه از شـهر بـرخـارسان — هـمی رانـد تـا کشـور خـوزیان
۲۶۵ چواسپ وتن ازتاختن گشت سست — فرود آمدن را هـمی جـای جُست
دِهی خـرّم آمـد ز پـیشَش بـه راه — پر از بـاغ و ایـوان و از جشـنگاه
تـن از راهْ رنـجه، گُـریزان ز بَـد — بـیامد درِ بـاغبانی بـزد
بـیامد دوان مـردِ پـالیزبان — که هم نـیکدل بـود و هـم مـیزبان
دو تن دیـد بـانیزه و دِرْع و خُـود — بپرسید گـفتا کـه هست ایـن درود
۲۷۰ بـدین بـیگهی از کـجا خـاستی؟ — چُـنین تـاختن را بـیاراستی؟
بِدو گـفت شـاپور کِـایْ نـیکخواه — سخن چند پرسی ز گـم کـرده راه؟
یکی مـردِ ایـرانـیَم چـاره جـوی — گـریزان نـهاده بـرین مـرز روی
پـر از دَردَم از قـیصر و لشکـرش — مـبادا کـه بـینم سـر و افسـرش
گـر امشب مـرا مـیزبانی کـنی — هُشـیواری و مـرزبانی کـنی
۲۷۵ برآنـم کـه روزی بـه کـار آیـدَت — درختی که کـاری بـه بـار آیـدَت
بدو باغبان گفت کین خانِ تـوست — تـنِ بـاغبان نـیز مـهمان تـوست
بـدان چـیز کـاید مـرا دسـترس — بکـوشم بـیارم، نگـویم بـه کس
فـرود آمـد از اسپ، شـاپور شـاه — کـنیزک هـمی رفت بـا او بـه راه
خورش ساخت چندی زنِ باغبان — ز هر گونه چندان که بـودش تـوان
۲۸۰ چو نان خورده شد کارِ مِیْ ساختند — سـبکمایه جـایی بـپرداخـتند
مِیْ آورد و بنهاد و بـرداشت جـام — ز مـهمان شـده خـرّم و شـادکام
سبُک بـاغبان مِـیْ بـه شـاپور داد — که بردار ازان کس که بـایَدْت یـاد

بِدو گفت شاپور کِایْ میزبان / هُشیوار و بیدار پالیزبان
کسی کو مِیْ آرد نخست او خورد / چو بیشش بوَد سالیان و خِرَد
تو از من به سال اندکی مِهتری / تو باید که چون مِیْ دهی مِیْ خوری ۲۸۵
بِدو باغبان گفت کِایْ پرهنر / نخست آن خورَد مِیْ که با زیب و فَر
تو باید که باشی بدین پیشرو / که پیری به فرهنگ و در سال، نو
همی زیبِ تاج آید از رویِ تو / همی بوی مُشک آید از مویِ تو
بخندید شاپور و بستَد نبید / یکی بادِ سرد از جگر برکشید
به پالیزبان گفت کِایْ پاکدین / چه آگاهیَ اَستَت ز ایران زمین ۲۹۰
چُنین داد پاسخ که اِیْ کِیْ مَنِش / ز تو دور بادا بَدِ بَدکُنِش
به بدخواه تو باد چندان زیان / که از قیصر آمد به ایرانیان
از ایران پراگنده شد هر که بود / نماند اندران بوم کِشت و درود
ز بس غارت و کُشتنِ مرد و زن / پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
وزیشان بسی نیز ترسا شدند / به زنّار پیش سُکوبا شدند ۲۹۵
بسا جاثُلیقی به سر بَر، کلاه / برون از بَر و بوم و آرامگاه
بِدو گفت شاپور شاه اُورمَزد / که رخشان بُدی او چو ماه اُورمَزد
کجا شد که قیصر چُنین خیره شد / ز بخت آبِ ایرانیان تیره شد؟
بِدو باغبان گفت کِایْ سرفراز / تُرا جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جایی نشان / نیامد به ایران بدین سرکشان ۳۰۰
هران کس که بود اندر آباد بوم / اسیرند سر تا سر اکنون به روم
بدین زار بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان
بِدو میزبان گفت کآیدر سه روز / بباشی شود خانه گیتی فروز
که دانا زد این داستان از نخست / که هر کس که آزرمِ مهمان نجُست
نباشد خِرَد هیچ نزدیک اوی / نیاز آورد بختِ تاریک اوی ۳۰۵
بباش و بیاسای و مِیْ خور به جام / چو گردد دلت رام بر گوی نام
بدو گفت شاپور کاری رواست / بما بر کنون میزبان پادشاست

شناختن ایرانیان شاپور را و گِرد کردن او سپاه را

ببود آن شب و خورد و گفت و شنید / سپیده چو از کوه سر بر دمید
چو زرّین درفشی درآمد ز راغ / بَرِ میهمان شد خداوندِ باغ
۳۱۰ بِدو گفت روزِ تو فرخنده باد / سرت برتر از ابرِ بارنده باد
سزای تو اَم جایگاهی نبود / به آرام شایسته گاهی نبود
بدو گفت شاپور کِایْ نیکبخت / من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
یکی ژند و اُست آر با بَرْسَمت / بگو پاسخ از هر چه وا پُرسَمَت
بیاورد هرچش بفرمود شاه / بیاراسته بَرْسَم و باژگاه
۳۱۵ به زَمزَم بِدو گفت برگوی راست / که تا موبدان موبد اکنون کجاست؟
چُنین داد پاسخ بِدو باغبان / که ای نامور مردِ شیرین زبان
دو چشمم ز جایی که دارم نشست / بران خانهٔ موبدان موبَدَست
نهانی به پالیزبان گفت شاه / که از مهتر دِه گِلِ مُهر خواه
چو بشنید ازُو این سخن باغبان / گِلِ مُهر آورد و آمد دمان
۳۲۰ جهاندار بنهاد بر گِل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کین گِل به موبد سپار / نگر تا چه گوید همه گوش دار
سپیده‌دمان مرد با مُهرِ شاه / بَرِ موبدان موبد آمد پَگاه
چو نزدیکِ درگاه موبد رسید / پراگنده گُردان و در بسته دید
به آواز ازان بارگه بار خواست / چو بُگشاد در، باغبان رفت راست
۳۲۵ چو آمد به نزدیکِ موبد فراز / بِدو مُهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مُهر دید / ز شادی دلِ رایزَن بردمید
وزان پس بران نام چندی گریست / بدان باغبان گفت کین مُهر چیست؟
چُنین داد پاسخ که اِیْ نامدار / نشسته به خانِ من است این سوار
یکی ماه با او چو سَروِ سَهی / خردمند و با زیب و با فرّهی
۳۳۰ بِدو گفت موبد که این نامجوی / نشان گو، که دارد به بالا و روی

بِدو باغبان گفت هر کو بهار ندیده‌ست و سرو از بَرِ جویبار
به بالا و رخسارِ او بنگرد همی دل ز دیدنْش رامِش برد
دو بازو بِکردارِ رانِ هَیون بَرَش چون بَرِ شیر و چهرش چو خون
همی رنگِ شرم آید از مِهر اوی همی زیبِ تاج آید از چهرِ اوی
چو پالیزبان گفت و موبد شنید به روشن‌روان مرد دانا بدید ۳۳۵
که این شیر دل مَرد جز شاه نیست همان چهره جز در خورِ گاه نیست
فرستاده‌ای جُست روشنروان فرستاد موبد برِ پهلوان
که پیدا شد آن فرّ شاپور شاه تو از هر سویی انجمن کن سپاه
فرستادهٔ موبد آمد دوان ز جایی که بُد تا درِ پهلوان
سپهبد ز گفتارِ او گشت شاد که دل پر ز کین داشت،* لب پر زباد ۳۴۰
به دادار گفت اِیْ جهاندار راست پرستش بجز مر تُرا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه ببیند سپه را و او را سپاه؟
سپاس از تو اِیْ دادگر یک خدای جهاندار و بر نیکویی رهنمای
چو شب برکشید آن درفشِ سیاه ستاره پدید آمد و گِردْ ماه
فراز آمد از هر سویی لشکری به جایی که بُد در نهان مِهتری ۳۴۵
ز هر سو گَوان سر بر افراختند یکان و دوگانه همی تاختند
به درگاهِ پالیزبان آمدند بِشادی برِ میزبان آمدند
بفرمود تا برگشادند راه اگر چه فرومایه بُد بارگاه
چو رفتند نزدیکِ آن نامجوی یکایک نهادند بر خاک روی
مهان را همه شاه در بر گرفت ز بَدها خروشیدن اندر گرفت ۳۵۰
بگفت آنکه از چرمِ خر دیده بود سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم آزادیِ بردهٔ خوبچهر بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کَزو یافتم جان و از کِردگار که فرخنده بادا بَرُو روزگار
اگر شهریاریّ و فرخنده‌ای شود بندهٔ پر هنر بنده‌ای
منَم بنده این پر هنر برده را گشاده دل و داد دارنده را ۳۵۵

به هر سو که اکنون سپاهِ منَست / وگر پادشاهیّ و راه منَست
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر رَه کنید
ببندید ویژه رَهِ تیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فرِّ شاهنشهی
۳۶۰ بیاید سپاه مرا بر کَنَد / دل و پشت ایرانیان بشکَنَد
کنون ما نداریم پایابِ او / بپیچیم با بختِ شاداب او
چو موبد بیاید بیارد سپاه / ز لشکر ببندیم بر پشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم / نهانی مگر باغ بی خَو کنیم
بباید به هر گوشه‌ای دیدبان / طلایه به روز و به شب پاسبان
۳۶۵ ازین پس نباید که از رومیان / کسی خُسپَد ایمَن، گشاده میان

شبیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم

بسی برنیامد برین روزگار / که شد لشکری پیشِ او شش هزار
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی تیسفون کار دیده مِهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی / بدین بُرز درگاهِ با فرّهی
برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجُستند کارِ جهان
۳۷۰ چو دیدند هر گونه باز آمدند / بَرِ شاهِ گردنفراز آمدند
که قیصر ز مِیْ خوردن واز شکار / همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سویی / به تاراج کردن به هر پهلویی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان / سپاهست همچون رمه بی‌شبان
نبیند همی دشمن از هیچ سوی / پسند آمدش زیستن بارزوی
۳۷۵ چو بشنید شاپور ازان شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گُزین کرد از ایرانیان سه هزار / زِرِه‌دار و بر گُستُوانوَر سوار
به شب تیره جوشن به بر در کشید / سپه را سوی تیسفون برکشید
به تیره شبان تیز بشتافتی / چو روشن شدی روی برتافتی

همی راندی بر بیابان و کوه / بدان راهِ بیراه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیشِ سپاه / همی دیدبان بود بیراه و راه ۳۸۰
چُنین تا به نزدیکیِ تیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
به لشکرگه آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبودش به دل در، هراس
ازان مرز بشنید آوازِ کوس / غَوِ پاسبانان و بانگ خروس
پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود / ازان تاختن خود که آگاه بود؟
ز مِیْ مست، قیصر به پرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای ۳۸۵
چو گیتی چُنان دید شاپورِ گُرد / عِنانِ کیی بارگی را سپرد
سپه را به لشکرگه اندر کشید / بزد دست و گُرزِ گران برکشید
به اَبْر اندر آمد دَمِ کرّنای / چَرَنگیدن گرز و هندی دَرای
دِهادِه برآمد ز هر پهلویی / چَکاچاک برخاست از هر سویی
تو گفتی همی آسمان بِتْرَکَد / ز خورشید خون بر هوا بر چَکَد ۳۹۰
درخشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ دارد همی
ز گَردِ سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپردهٔ قیصر بی هنر / همه کرد شاپور زیر و زبر
به هر گوشه‌ای آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند ۳۹۵
بکُشتند بسیار ازان رومیان / همه دشت بُد پشت و دست و میان
سرانجام قیصر گرفتار شد / وَزُو اختر نیک بیزار شد
وزان خیمه‌ها نامدارانِ اوی / دلیر و گُزیده سواران اوی
گرفتند بسیار و کردند بند / چنینَست کردارِ چرخ بلند
گهی زُو فراز آید و گه نشیب / گهی شادمانیّ و گاهی نهیب ۴۰۰
بی‌آزاری و مردمی بهتر است / تُرا کردگار جهان یاور است
چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست وَاَنْقاس ومُشک وحریر*

نبشتند نامه به هر کشوری / به هر پادشاهیّ و هر مِهتری
۴۰۵ سرِ نامه گفت آفرینِ نهان / ز ما باد بر کردگارِ جهان
که او راست بر نیکویی دسترس / به نیرو نیازش نیاید به کس
همو آفرینندهٔ روزگار / به نیکی جزُو نیست آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بِهِشت / به ایران بجز تخم زُفتی نَکِشت
بِزاری همی بند ساید کنون / چون جان را نبودش خِرَد رهنمون
۴۱۰ همان تاجِ ایران سزارا سپرد / ز گیتی بجز نامِ زشتی نبرد
گسسته شدَ آن لشکر و بارگاه / به نیروی یزدان که بنمود راه
هران کس که یابید رومی به شهر / ز شمشیر باید که یابند بَهر
همه داد جویید و فرمان کنید / بِنُوّی ز سر باز پیمان کنید
هَیونی بیامد به هر سو دوان / اَبا نامهٔ شاهِ روشنروان
۴۱۵ ز لشکرگه آمد سوی تیسفون / بی‌آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاگان به سر بر نهاد / ز دادارِ نیکی دِهِش کرد یاد
یکی خلعت از بهرِ پالیزبان / بیاراست،* زان شاد کردش روان
بفرمود تا شد به زندان دبیر / به قِرطاس بِنْبِشت نامِ اسیر
هزار و صد و دو تن آمد شمار / بزرگان روم آن که بُد نامدار
۴۲۰ همه خویش و پیوندِ قیصر بُدند / به روم اندرون ویژه مهتر بُدند
جهاندار بُبْریدِشان دست و پای / هران کس که بُد بر بَدی رهنمای
بفرمود تا قیصرِ روم را / بیارند و سالارِ آن بوم را
بشد روزبان دستِ قیصر گرفت / ز زندان بیاورد زار ایْ شگفت
جفا پیشه چون تاجِ شاپور دید / سرشکش ز دیده به رُخ برچکید
۴۲۵ بمالید رخساره را بر زمین / همی کرد بر تخت و تاج آفرین
زمین را سراسر به مژگان بِرُفت / به روی و به تن گشت با خاک جُفت
بِدو گفت شاه اِیْ سرشتِ بَدی / که ترسایی و دشمن ایزدی
پسر گویی آن را که انباز نیست / ز گیتیش فرجام و آغاز نیست

ندانید گفتن سخن جز دروغ — دروغ آتشی بَد بوَد بی فروغ
اگر قیصری شرم* ورایَت کجاست؟ — بخوبی دلِ رهنمایت کجاست؟ ۴۳۰
چرا بندم از خامِ خَر ساختی — بخواری به خاک اندر انداختی؟
چو بازارگانان به بزم آمدم — نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
تو مهمان به خامِ خَر اندر کَشی؟ — به ایران گرایی و لشکرکشی؟
ببینی کنون کارِ مردانِ مَرد — کَزین پس نجویی به ایران نبرد
بِدو گفت قیصر که ای شهریار — ز فرمان یزدان که یابد گذار ۴۳۵
ز من تختِ شاهی خِرَد دور کرد — تنم را برِ دیو مزدور کرد
مکافاتِ بَد گر کنی نیکوی — به گیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو — برآید ز مردی همی کامِ تو
اگر یابم از تو به جان زینهار — به چشمم شود گنجِ دینار خوار
یکی بنده باشم به درگاه شاه — نجویم جز آرایشِ گاهِ شاه ۴۴۰
بِدو گفت شاه اِیْ بَدِ بَد هنر — چرا کردی این بوم زیر و زبر؟
کنون هر چه بردی ز ایران اسیر — همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هر چه بردی به روم — مبادا که بینی تو آن شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری — بدین لشکرِ سرفراز آوری
از ایران دگر هر چه ویران شده‌ست — کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست ۴۴۵
سراسر برآری به دینارِ خویش — بیابی مکافاتِ کردارِ خویش
دگر هر که کُشتی از ایرانیان — بجویی به روم از نژاد کیان
به یک تن ده از روم تاوان دهی — روان را و جان را گروکان دهی
نخواهم جز از مردِ قیصر نژاد — که باشند با من بدین بوم شاد
دگر هر چه ز ایران بُریدی درخت — نبرّد درختِ کسان نیکبخت ۴۵۰
بکاریّ و دیوارها بَر کُنی — ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من به بندی ببندم تُرا — ز چرمِ خَران کِیْ پسندم تُرا
گرین هر چه گفتم نیاری بجای — بدرّند چرمت ز سر تا به پای

دو گوشش به خنجر به دو شاخ کرد — همان بینیش نیز سوراخ کرد
۴۵۵ مِهاری به بینّی او بر نهاد — چو شاپور از آن چرمِ خَر کرد یاد
دو بندِ گران بر نهادش به پای — ببردش همان روزبان باز جای

لشکر کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر

عَرَضگاه و دیوان بیاراستند — کلیدِ درِ گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد، روزی بداد — سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
از ایران همی راند تا مرزِ روم — هران کس که بود اندران مرز و بوم
۴۶۰ بکُشتند و خانه همی سوختند — جهانی ز آتش برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران به روم — که ویران شد آن مرز و آباد بوم
گرفتار شد قیصرِ نامدار — شبِ تیره اندر صفِ کارزار
سراسر همه روم گریان شدند — وز آوازِ شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که این بَد که کرد؟ — مگر قیصر آن ناجوانمرد مَرد
۴۶۵ ز قیصر یکی کِهْ برادرْش بود — پدر مُرده و زنده مادرْش بود
جوانی کجا یانِسش بود نام — جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر دَرَش — دِرَم داد پرخاشخَر مادرش
بدو گفت کینِ برادر بخواه — نبینی که آمد ز ایران سپاه؟
چو بشنید یانِس بجوشید و گفت — که کینِ برادر نشاید نهفت
۴۷۰ بزد کوس و آورد بیرون صلیب — صلیبِ بزرگ و سواری مهیب
سپه را چو روی اندر آمد به روی — بی آرام شد مردمِ کینه‌جوی
رَدِه بر کشیدند و برخاست غَوْ — بیامد دَمان یانِسِ پیشرَوْ
سپه را به یک روی بر کوه بود — دگر آب زان سو که انبوه بود
برآمد یکی ابر و گَردی سیاه — کَزان تیرگی دیده گم کرد راه
۴۷۵ برین گونه تا گشت خورشید زرد — ز هر سو همی گشت بادِ نبرد
بکُشتند چندان که روی زمین — شد از جوشنِ کُشتگان آهنین

چو از قلْب، شاپور لشکر براند / چپ و راستش ویژگان را بخواند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه / زمین گشت جُنبان و پیچان سپاه
سوی لشکرِ رومیان حمله برد / بزرگش یکی بود با مَردِ خُرد
بدانست یانِس که پایابِ اوی / ندارد، گریزان بپیچید روی ۴۸۰
پس اندر همی تاخت شاپورِ گُرد / به گَرد از هوا روشنایی ببُرد
به هر جایگه بَر، یکی توده کرد / زمینها به مغزِ سر آلوده کرد
ازان لشکرِ روم چندان بکُشت / که یک دشت سر بود بی پای و پشت
به هامون سپاه و چلیپا نماند / به دژها صلیب و سُکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت ۴۸۵
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنجِ قیصر نبُد بهرِ شاه
که او دید رنجی ازان گنجِ او / نه همگوشه بُد گنج* با رنج او
همه لشکرِ روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چُنو نیز مهتر مباد / به روم اندرون نامِ قیصر مباد
به روم اندرون جای مَذبَح‌نماند / صلیبِ مسیح و مُوَشّح نماند ۴۹۰
چو زنّارِ قِسّیس شد سوخته / چلیپای مُطران برافروخته
کنون روم و قَنّوج ما را یکیست / چو آوازِ کیش مسیح اندکیست

بر تخت نشاندن رومیان بَرانوش را و نامه نوشتن او به شاپور

بَرانوش مردی خردمند بود / روان و زبانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدین لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتارِ تو گوش دارد سپاه / بیفروز تاج و بیارای گاه ۴۹۵
بیاراستند از دَرَش تختِ ساج / بَرانوش بنشست با فرّ و تاج
به جای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست وَاَندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه و نبرد
بدانست کو را ز شاهِ بلند / ز رزم و ز آویزش آید گزند

۵۰۰ فرستاده‌ای جُست با رای و شرم — که دانش سراید به آواز نرم
دبیری بلیغی پسندیده‌ای — خردمند و دانا جهاندیده‌ای
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش — بگفت آن سخنهای باریکِ خویش
یکی نامه بِنْبِشت پُر آفرین — ز دادار بر شهریارِ زمین
که جاوید تاجِ تو پاینده باد — همه مِهتران پیش تو بنده باد
۵۰۵ تو دانی که تاراج و خون ریختن — چه با بیگنه مرد آویختن
مِهانِ سرافراز دارند شوم — چه با مرزِ ایران چه با مرز روم
گرین کین ز ایرج بُدَست از نخست — منوچهر کرد آن بِمردی درُست
تنِ سَلم ازان کین کنون خاک شد — هم از تور روی زمین پاک شد
وگر کین داراست وَاَشکندری — کهن شد به روم اندرون داوری
۵۱۰ مرُو را دو دستورِ بَد کُشته بود — وُدیگر کَزُو بخت برگشته بود
وگر کین ز قیصر فزاید همی — به زندانِ تو بند ساید همی
نماید که ویران شود بومِ روم — که چون روم هرگز نبوده‌ست بوم
وگر غارت و کُشتنَت بود رای — همه روم گشتند بی دست و پای
زن و کودکانْشان اسیر تو اَند — و گر خستهٔ تیغ و تیر تو اَند
۵۱۵ گَهْ آمد که کمتر کنی کین و خشم — که هرگز نیاید بِهَم دین و خشم
فدای تو بادا همه خواسته — کَزین کین همه جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهرِ چندین مسوز — نباید که روز اندر آید به روز
نباشد پسندِ جهان آفرین — که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد — بلند اخترش افسر ماه باد
۵۲۰ نویسنده بنهاد پس خامه را — چو اندر نوشت این کیی نامه را
نهادند پس مُهرِ قیصر بَرُوی — فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد — ز قیصر به شاپورِ فرّخ نژاد
چو آن نامه بر نامَوَر خواندند — سخنهان نَغْزَش برافشاندند
ببخشود و دیده پر از آب کرد — بُرُوهای جنگیش بی‌تاب کرد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بُد خوب وزشت ۵۲۵
که مهمان به چرمِ خَر اندر که دوخت؟ / که بازارِ کینِ کهن برفروخت؟
تو گر بِخرَدی خیز و پیش من آی / خود و فیلسوفانِ پاکیزه‌رای
چو زنهار دادم نسازیم جنگ / جهان نیست بر مردِ هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک برو بر شمرد

رفتن بَرانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او

بَرانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دلِ پاک او بردمید ۵۳۰
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد ازان تازه بوم
دِرَم بار کردند خروارِ شست / هم از گوهر و جامه‌های نشست
ز دینار گنجی ز بهرِ نثار / فراز آمد از هر سویی صد هزار
همه مِهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی‌کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / به گسترده زر، گوهران بیختند ۵۳۵
ببخشود شاپور و بنْواخْتْشان / بخوبی بر اندازه بنْشاخْتْشان
بَرانوش را گفت کَز شهر روم / بیامد یکی مردِ بیداد و شوم
به ایران زمین آن که بُد شارسان / همه کرد اکنون پر از خارسان
عوض خواهم آن را که ویران شده‌ست / کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست
بَرانوش گفتا چه‌خواهی؟ بگوی / چو زنهار دادی مبَرتاب روی ۵۴۰
چُنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که یکسر ببخشم گناه؟
ز دینارِ رومی به سالی سه بار / همی باژ باید دو ره صد هزار
دگر آن که باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
بَرانوش گفتا که ایران تُراست / نصیبین و دشت دلیران تُراست
پذیرفتم از بهرت این باژ و ساو / که با خشم و کینَت نداریم تاو ۵۴۵
نبِشتند عهدی ز شاپور شاه / کزانِ پس نرانَد ز ایران سپاه
مگر با سزاواری و خرمّی / کجا روم را زان نیاید کمی

وزان پس گُسی کرد و بنواخْتْشان ... سرانِ گرامی برافراخْتْشان
چو ایشان برفتند لشکر براند ... جهان آفرین را فراوان بخواند
۵۵۰ همی رفت شادان به استخرِ پارس ... که استخر بُد بر زمین فخرِ پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند ... همه جنگ را نیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه ... نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درُست ... همی گبرَگی وَرزد و زَنْد واُسْت
چو آید ز ما برنگیرد سخن ... نخواهیم اُسْتا و دینِ کهن
۵۵۵ زبردست شد مردم زیر دست ... به کین مَردِ دینی به زین برنشست
چو آگاهی آمد به شاپور شاه ... که اندر نصیبین ندادند راه
ز دینِ مسیحا برآشفت شاه ... سپاهی فرستاد بی مَرّ به راه
همی گفت پیغمبری کَش جهود ... کُشد، دین او را نشاید ستود
به یک هفته آنجا همی جنگ بود ... درِ شهر بر جنگیان تنگ بود
۵۶۰ بکُشتند ازیشان فراوان سران ... نهادند بر زنده بندِ گران
همی خواستند آن زمان زینهار ... نوشتند نامه سوی شهریار
ببخشودِشان نامبُردار شاه ... بفرمود تا باز گردد سپاه
به هر کشوری نامداری گرفت ... همی بر جهان کامکاری گرفت
همی خواندندیش پیروز شاه ... همی بود یک چند با تاج و گاه
۵۶۵ کنیزک که او را رهانیده بود ... بدان کامکاری رسانیده بود
دلفروزِ فرّخ پِیَش نام کرد ... ز خوبان مرو را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته ... بداد و گُسی کردش آراسته
همی بود قیصر به زندان و بند ... به زاریّ و خواریّ و زخم و گزند
به روم اندرون هر چه بودش ز گنج ... فراز آوریده ز هر سو به رنج
۵۷۰ بیاورد و یَکسر به شاپور داد ... همی زیست یک چند لب پر ز باد
سرانجام در بند و زندان بمرد ... کلاهِ مِهی قیصری را سپرد
به رومش فرستاد شاپور شاه ... به تابوت و از مُشک بر سر کلاه

چُنین گفت کین است فرجامِ ما / ندانم* کجا باشد آرامِ ما؟
یکی را همه زُفتی و ابلهیست / یکی را خردمندی و فرّهیست
برین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد؟ ۵۷۵
چو شاپور شه کارها کرد راست / همه کینِ ایرانیان باز خواست
به تختِ کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وزان پس سوی کشورِ خوزیان / فراوان فرستاد سود و زیان
ز بهرِ اسیران یکی شهر کرد / جهان را ازان بوم بی بَهر کرد
کجا خرّم‌آباد بُد نامِ شهر / ازان بومِ خرّم کِرا بود بَهر ۵۸۰
کسی را که از پیش بُبْرید دست / بدین مرز بودیش جایِ نشست
بَر و بوم آن یکسر آن را بُدی / سرِ سالِ نو خلعتی بِستُدی
یکی شارسان کرد دیگر به شام / که پیروز شاپور گفتیش نام
به اهواز کرد آن سوم شارسان / بدو اندرون کاخ و بیمارسان
کُنامِ اسیرانْش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خواب و کام ۵۸۵
ز شاهیش بُگْذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی و دعوی پیغمبری کردن

بیامد یکی مردِ گویا ز چین / که چون او مصوّر نبیند زمین
بدان چربدَستی رسیده به کام / یکی پُر مَنِش مرد، مانی به نام
به صورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آورانِ جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد، بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست ۵۹۰
سخن گفت مردِ گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تیز شد موبدان را بخواند / زِ مانی فراوان سخنها براند
کَزین مردِ چینیّ چیره زبان / فَتاده‌ستم از دینِ خود در گمان
بگویید و هم زُو سخن بشنوید / مگر خود به گفتارِ او بگروید
بگفتند کین مردِ صورت‌پرست* / نه بر پایهٔ موبدان موبد است ۵۹۵

زِ مانی سخن بشنو او را بخوان / چو بیند وُرا کِیْ گشاید زبان؟
بفرمود تا موبد آمَدْش پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش
فرو مانْد مانی میانِ سخن / ز گفتارِ موبد ز دین کهن
بِدو گفت کِایْ مردِ صورت پرست / به یزدان چرا آختی خیره دست؟
۶۰۰ کسی کو بلند آسمان آفرید / بِدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بِدو اندرَست / ز هر گوهری گوهرش برترَست
شب و روز گَردان سپهر بلند / کزویت پناهست و هم زو گزند
به برهانِ صورت چرا بِگْرَوی؟ / همی پند و دین مرا نشنَوی؟
که گوینده گوید که یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت چاره نیست
۶۰۵ گر این صورتِ کرده جُنبان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی
ندانی که برهان نباشد بِکار / ندارد کسی این سخن استوار؟
اگر اَهرِمَن جفتِ یزدان بُدی / شبِ تیره چون روزِ رخشان بُدی
همه ساله بودی شب و روز راست / به گَردِش فزونی نبودی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در مکان / که او برترَست از مکان و زمان
۶۱۰ سخنهای دیوانگانست و بس / بدین بر نباید تُرا یار کس
سخنها چنین نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازارِ اوی
زمانی برآشوفت پس شهریار / بَرُو تنگ شد گردشِ روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
۶۱۵ چُنین گفت کین مردِ صورت‌پرست / نگنجد همی در سرایِ نشست
که آشوبِ گیتی سراسر بِدُوست / بباید کشیدن سراپای پوست
همان چرمش آگنده باید به کاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختن از درِ شارِسان / و گر پیشِ دیوار بیمارِسان
بکردند چون آن که فرمود شاه / بر آویختندش بدان جایگاه
۶۲۰ جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند

ولی عهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را

ز شاپور ازان گونه شد روزگار — که در باغ با گل ندیدند خار
ز داد و ز رای و ز فرهنگ اوی — ز بس کوشش و بخشش و جنگ اوی
مرو را به هر بوم دشمن نماند — بدی را به گیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند — که شد سالیانش به هفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر — اَبا موبدان موبد و اردشیر ۶۲۵
جوانی که کهتر برادرش بود — به داد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بُد یکی خرد شاپور نام — همان نارسیده ز اختر به کام
چُنین گفت پس شاه با اردشیر — به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد، پیمان کنی — زبان را ز پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون به مردی رسد — که باد بزرگی برو بر وزد ۶۳۰
سپاری بدو گنج و تخت و سپاه — تو دستور باشی وُ را نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم به تو — همان گنج و لشکر گذارم به تو
بپذْرُفت ازو این سخن اردشیر — به پیش بزرگان برنا و پیر
که چون کودکِ او به مردی رسد — که دیهیم و تخت کیی را سزد
سپارد همه پادشاهی وُرا — نخواهد جز از نیکخواهی ورا ۶۳۵
چو بشنید شاپور پیشِ مِهان — بدو داد دیهیم و مُهرِ جهان
چُنین گفت پس شاه با اردشیر — که کارِ جهان بر دل آسان مگیر
سپردم به تو تاج و تخت مهی — چُنین گفت فرمان برم چون رهی
بدان اِیْ برادر که بیدادِ شاه — پی پادشاهی ندارد نگاه
به آکندنِ گنج یازان بود — به زُفتی سرِ سرفرازان بود ۶۴۰
خُنُک شاهِ با داد یزدانپرست — کَزو شاد باشد دلِ زیر دست
به داد و به بخشش فزونی کند — جهان را بدین رهنمونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش — به اَبْر اندر آرَد سر و افسرش

به داد و به آرام گنج آگَنَد — به بخشش ز دل رنج بپراگند
۶۴۵ گناه از گنهگار بگذاشتن — ره مردمی را نگه داشتن
هران کس که او این هنرها بجُست — خِرَد باید و حَزم ورای درُست
بباید خِرَد شاه را ناگزیر — هم آموزشِ مردِ بُرنا و پیر
گنهگار باشد تن زیردست — مگر مردم پاک و یزدانپرست
دل و مغز مردم دو شاهِ تنند — دگر آلت تن وُرا لشکرند
۶۵۰ چو مغز و دلِ مردم آلوده گشت — به نومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن دَر، آسیمه گردد روان — سپه چون بوَد شاد بی پهلوان؟
چو روشن نباشد بپرّاگَنَد — تنِ بی روانی به خاک افگَند
چُنین هم چو شد شاه بیدادگر — جهان زُو شود پاک زیر و زبر
بَرو بَر پس از مرگ نفرین بوَد — همان نام او شاه بی‌دین بوَد
۶۵۵ به دین دارچشم و* به دین دار خشم — که اویَست دارندهٔ خشم و چَشم
هران پادشا کو جُزین راه جُست — ز گیتی دل و دست بایدْش شست
ز کشورْش بِپْراگَنَد زیر دست — همان از دَرَش مَرد خسروپرست
نبینی که دانا چه گوید همی؟ — دلت را ز کژّی بشوید همی؟
که هر شاه کو را ستایش بوَد — همه کارش اندر فزایش بوَد
۶۶۰ نکوهیده باشد جفاپیشه مرد — به گِردِ دَرِ آزداران مَگَرد
بدان اِیْ برادر که از شهریار — بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آن که پیروزگر باشد اوی — ز دشمن نتابد گَهِ جنگ روی
دگر آن که لشکر بدارد به داد — بداند فزونیّ مردِ نژاد
کسی کَز در پادشاهی* بوَد — نخواهد که مهتر سپاهی بوَد
۶۶۵ سه دیگر که دارد به دل راستی — نیارد به داد اندرون کاستی
چهارم که با زیردستانِ خویش — همان با کهن دَر پرستانِ خویش
ندارد درِ گنج را بسته سخت — همی بارَد از شاخْ بارِ درخت
نباید درِ پادشا بی سپاه — سپه را درِ گنج دارد نگاه

اگـــر گـــنجت آبـاد داری بـه داد / تو از گـنج شـاد و سـپاهِ تـو شـاد
سِـــلیح تـــن آرایش خـویش دار / بـوَد کِت شبِ تـیره آیـد بـه کـار ۶۷۰
بس ایمَن مشو بر نگهدارِ خـویش / چوایمن بُوی راست کن کار خویش
سـرانـجام مـرگ آیَـدَت بـیگمان / اگـــر تـــیره‌ای گـر چـراغِ زمـان
برادر چو بشنید چـندی گـریست / چو اندرز بنوشت سـالی بـزیست
برفت و بماند ایـن سـخن یـادگار / تو اندر جـهان تـخم زُفـتی مکـار
کـــه آخـر هـمی روزِ تـو بگـذرد / چُنین بُرده رنجِ تو دشـمن خـورَد ۶۷۵
چـــو آیـین هُـرمَزد و بـهمن بـوَد / بـــرین کـــاخِ فـرّخ نشـیمن بـوَد
مِـــیِ لعـــل پـــیش آورم هـاشمی / زَ خُـــمّی کـه هـرگز نگـیرد کـمی
چو شست و سه سالَم شد و گوشْ کَر / زگـیتی چـرا جـویم آیـین و فـرّ؟
کـــنون داسـتانهای شـاه اردشـیر / بگـــویم، تـــو گـفتارِ مـن یـادگیر

پادشاهی اردشیر نیکوکار

دوازده سال بود

بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن بر سرداران ایران

چو بنشست بر تختْ شاه اردشیر — بیاراست آن گاهِ شاپورِ پیر
کمر بسته ایرانیان را بخواند — بران پایهٔ تختِ زرّین نشاند
چُنین گفت کَز دورِ چرخِ بلند — نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام بر کامِ من — نبینید چیزی جز آرام من
۵ وراْیدون که با ما نسازد جهان — بسازیم ما با جَهانِ جَهان
برادر جَهان ویژه ما را سپرد — ازیرا که فرزند او بود خُرد
فرستیم جانِ وُرا آفرین — که از بدسگالان بشست او زمین
چو شاپورِ شاپور گردد بلند — شود نزد او تاج و تخت ارجمند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه — که پیمان چُنین کرد شاپور شاه
۱۰ من این تخت را پایْکارِ وِیَم — همان از پدر یادگارِ وِیَم
شما یکسره داد یاد آورید — بکوشید و آیین داد آورید
چُنان دان که خوردیم وبر ما گذشت — چو مُردی همه رنجِ تن باد گشت
چوده ساله گیتی همی داشت راست — بخورد وببخشید چندان که خواست
نجُست از کسی باژ و ساو و خراج — همی رایگان داشت آن گاه و تاج
۱۵ مرُو را نکوکار زان خواندند — که هرکس تناسان ازو ماندند
چو شاپور گشت از دَرِ تاج و گاه — مَرُو را سپرد آن خجسته کلاه
نگشت آن دلاور ز پیمانِ خویش — بِمَردی نگه داشت سامانِ خویش

پادشاهی شاپور پسر شاپور

پنج سال و چهار ماه بود

چو شاپور بنشست بر جایِ عَم — از ایران بسی شاد و چندی دُژَم
چُنین گفت کِایْ نامورَ بِخرَدان — جهاندیده ورایزن موبدان
بدانید کانکس که گوید دروغ — ازان پس نگیرد برِ ما فروغ
دروغ آزمایی نباشد زرای — که از رای ماند بزرگی به جای
همان مردم سِفله را دوست دار — نیابی، به باغ اندرون خَوْ مَکار ۵
کسی را کجا مغز باشد بسی — گُواژه نباید زدن بر کسی
زبان را نگه‌دار باید بُدَن — نباید روان را به زهر آژدن
که بر انجمن مردِ بسیار گوی — بکاهد ز گفتارِ خویش آبروی
اگر دانشی مرد گوید سخن — تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مردِ طامِع بوَد پر ز درد — به گِرد طمع تا توانی مگرد ۱۰
مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مردِ ناپاکرای
سرشتِ رَد از چار گوهر بود — که با مرد هر چار در خَور بود
یکی پر هنر باد با شرم و داد — به آزادگی یکدل و یکنَهاد
سوم کو میانه گزیند ز کار — پسند آیدش بخشِشِ روزگار
چهارم نرانَد سخن از گزاف — ز بیدانشی نام جوید ز لاف ۱۵
دو گیتی بیابد دلِ مردِ راد — نباشد دل مردمِ سِفله شاد
بدین گیتی اندر بوَد نامْ زشت — بدان گیتی اندر نیابد بهشت
به گیتی نمانَد همی مردِ لاف — که بپْراگَنَد خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گُزید — تنِ خویش را آفرین گسترید
شما را جهان آفرین یار باد — همیشه سرِ بختْ بیدار باد ۲۰

جهاندارِ مان باد فریادرس / که تختِ بزرگی نماند به کس
بگفت این و از پیش برخاستند / ز یزدان بَرُو آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی به نخچیرگاه
جهان پر شد از باز و یوزان و سگ / چه پرّنده و چه دونده به تگ
۲۵ سَتارَه زدند از بَرِ خوابگاه / چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام از مِیِ خسروانی بخورَد / پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد
پراگنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریار رمَه
بخفت او و از دشت برخاست باد / که کس باد از آنسان ندارد به یاد
فرو بُرده چوبِ سَتارَه بِکَند / بزد بر سر شهریار بلند
۳۰ جهانجوی شاپور جنگی بمُرد / کلاه کیی دیگری را سپرد
بساز و بناز و بباز و مرنج / چه یازی به کین و چه نازی به گنج؟
که بهر تو اینَست ازین تیره گوی / هنر جوی و راز جهان را مجوی
که گر بازیابی بپیچی ز درد / پژوهش مکن گِردِ رازش مگرد

پادشاهی بهرام پسر شاپور

چهارده سال بود

پسر بود شاپور شه را یکی — به دانش فراوان به سال اندکی
خردمند و شایسته بهرامشاه — همی داشت سوگ پدر چندگاه
چو بنشست بر جایگاهِ مِهی — چُنین گفت بر تختِ شاهنشهی
که هر شاه کَز داد گنج آگَنَد — بدانید کان گنج نَپْراگَنَد
ز ما ایزد پاک خشنود باد — بداندیش را دل پر از دود باد ۵
همه دانش اوراست ما بنده‌ایم — که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بوَد دادِ راست — که نفزود در پادشاهی نه کاست
کسی کو به بخشِش توانا بوَد — خردمند و بیدار و دانا بوَد
نباید که بندد در گنج سخت — بویژه خداوندِ دیهیم و تخت
وگر چند بخشی ز گنج سخُن — برافشان که دانش نیاید به بُن ۱۰
ز نیک و بدیها به یزدان گرای — چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت — بیابی به پاداش، خرّم بهشت
وگر برگُزینی ز گیتی هوا — بمانی به چنگ هوا بی‌نوا
چُنینَستُ اُمیدم به یزدان پاک — که چون سر بیارم بدین تیره خاک
جهاندار، پیروز دارد مرا — همان گیتی افروز دارد مرا ۱۵
گراُندر جهان داد بِپْراگَنیم — ازان بِه که بیداد گنج آگَنیم
که ایدَر بمانَد همی رنج ما — به دشمن رسد بیگمان گنج ما
بَدو نیک مانَد ز ما یادگار — تو تخم بَدی تا توانی مَکار
چو شد سالِ آن پادشا بر دو هفت — بنالید و آن سَروِ نازان بِچَفْت*
به یک چند گه دیر بیمار بود — دلِ کِهتران پر ز تیمار بود ۲۰

نبودش پسر هیچ، دختَرْش بود / یکی کهتر از وِیْ برادَرشْ بود
کجا یزد گِردش نهادند نام / جوانی سرافراز جوینده کام
بفرمود تا شد بَرَش یزدگرد / سپه را سراسر همه کَرد گِرد
بدو داد آنگاه گنج و سپاه / همان مُهرِ شاهیّ و تخت و کلاه
۲۵ جهاندار بُرنا ز گیتی برفت / برو سالیان برگذشته دو هفت
اَیا شست و سه ساله مردِ کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
همان روزِ تو ناگهان بگذرد / درِ توبه بُگْزین و راهِ خِرَد
جهاندار ازین بنده خشنود باد / خِرَد مایه باد و سخن سود باد
که او در سخن موی کافَد همی / به تاریکی اندر ببافد همی
۳۰ گرآیدون سخنها که اندر گرفت / به پیری سر آرد نباید شگفت
به فرِّ شهنشاهِ شمشیرزن / به بالا سرش برتر از انجمن
زمانه به کام شهنشاه باد / سرِ تختِ او افسر ماه باد
ازو باد تختِ شَهی شادکام / کزویَست کام و بِدویَست نام
بزرگیّ و دانش وُرا راه باد / وَزُو دستِ بدخواه کوتاه باد
۳۵ همین دولتِ شاه محمود باد / سرِ تختِ او افسرِ جود باد

پادشاهی یزدگِرد بِزِه‌گر

بیست و یک سال بود

بر تخت نشستن یزدگِرد

چو شد پادشا بر جهان یزدگِرد — سپه را ز شهر اندر آورد گِرد
کلاهِ برادر به سر بر نهاد — همی بود ازان مرگِ ناشاد، شاد
چُنین گفت با نامدارانِ شهر — که هر کس که از داد دارید بهر
نخستین نیایش به یزدان کنید — دل از دادِ ما شاد و خندان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش — اگر دست یازند بَد را به کوش ۵
کسی کو بجوید ز ما راستی — بیارامد از کژّی و کاستی
به هر جای جاهِ وِیْ افزون کنیم — ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سِگالِش نجوییم جز با رَدان — خردمند و بیدار دل بِخرَدان
کسی را کجا بر تن آهو بوَد — روانش ز هستی بنیرو بوَد
به بیچارگان بَرستم سازد اوی — گر از چیز گردن برافرازد اوی ۱۰
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم — به درویش ما نازِش افزون کنیم
کسی کو نپرهیزد از خشمِ ما — همی بگذرد تیز بر چشمِ ما
همی بستر از خاک جوید تَنَش — همان خنجری هندوی گردنش
به فرمان ما چشم روشن کنید — خِرَد را برین رزم جوشن کنید
تنِ هر کسی گشت لرزان چو بید — که گوپال و شمشیرِشان بُد امید ۱۵
چو شد بر جهان پادشاهیش راست — بزرگی فزون گشت ومهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت — همه رسم شاهیش بیکار گشت
کُنارَنگ با پهلوان و رَدان — همان دانشی پر هنر بِخرَدان

یکی گشت با باد نزدیک اوی / جفا پیشه شد جانِ تاریک اوی
۲۰ ستُرده شد از جانِ او مِهر و داد / به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نَبُد نزدِ او پایگاه / بزودی مکافات کردی گناه
هران کس که دستور بُد* بَر دَرَش / فزایندهٔ افسر واخترش
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نگویند ازان بوم و بَر
همه یکسر از بیم پیچان شدند / ز هولِ شهنشاه بیجان شدند
۲۵ فرستادگان کامدندی ز راه / همان زیردستانِ زنهار خواه
چو دستور ازان آگهی یافتی / بدان کارها تیز بشتافتی
به گفتارِ گرم و به آواز نرم / فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از درِ کار نیست / شما را بدو راهِ دیدار نیست
نمودم بدو هر چه درخواستی / به فرمانْش لب را نیاراستی

زادن بهرام پسر یزدگرد

۳۰ زشاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدان زو به رنج و وَبال
سرِ سالِ هشتم مَهِ فرودین / که پیدا کند در جهان هور دین
یکی کودک آمدْش هُرمَزد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
مرو را پدر کرد بهرام نام / وزان کودک خرد شد شادکام
به در بر ستاره شُمَر هر که بود / که شایست گفتار ایشان شنود
۳۵ یکی مایه‌وَر بود با فرّ و هوش / سرهندوان بود و نامش سُروش
یکی پارسی بود هُشیار نام / که بر چرخ کردی بِدانش لِگام
بفرمود تا پیشِ شاه آمدند / هُشیوار و جوینده راه آمدند
به صُلاّب کردند از اختر نگاه / هم از زیچ رومی بجُستند راه
از اختر چُنان دید جویا نهان / که او شهریاری بوَد در جهان
۴۰ اَبَر هفت کشور بوَد پادشا / یکی شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان برِ شهریار / همه زیچ و صُلاّبها بر کنار

بگفتند با تاجوَر یزدگِرد / که دانش ز هر گونه کردیم گِرد
چُنان یافتیم از شمارِ سپهر / که دارد بدین کودک خُرد مِهر
مرُو را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بوَد بافرین
ز گفتارِشان شاد شد شهریار / ببخشیدِشان گوهر شاهوار ۴۵
چو ایشان برفتند ازان بارگاه / رَد و موبد و پاک دستورِ شاه
نشستند و جُستند هرگونه رای / که تا چارهٔ آن بیاید بجای
گر این کودک خُرد خویِ پدر / نگیرد، شود خسروِ دادگر
گرآیدون که خوی پدر دارد او / همه بوم زیر و زِبَر دارد او
نه موبد بوَد شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشنروان ۵۰
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک بَرمَنِش / ز بیغاره دورَست و از سرزنش
جهان سر بسر پیشِ فرمان توست / به هر کشوری باژ و پیمان توست
نگه کن به جایی که دانش بوَد / ز داننده کشور به رامِش بوَد
ز پر مایگان دایگانی گُزین / که باشد ز کشور بَرُو آفرین ۵۵
هنر گیرد این شاهِ خرّم نهان / ز فرمانِ او شاد گردد جهان
چو بشنید ازان موبدان یزدگِرد / ز کشور فرستادگان کرد گِرد*
همان گه فرستاد کسها به روم / به هند و به چین و به آبادْ بوم
همان نامداری سوی تازیان / بشد تا ببیند ز سود و زیان
به هر سو همی رفت خواننده‌ای / که بهرام را پرورانندهای ۶۰
بجوید سخنگوی و دانش‌پذیر / پژوهندهٔ اختر و یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیک پیْ بِخرَدی
یکایک بدین بارگاه آمدند / پَژوهنده نزدیکِ شاه آمدند
بپرسید بسیار و بِنْواخْتْشان / به هر برزنی جایگه ساخْتْشان
برفتند نُعمان و مُنْذَر بِشب / بسی ناموَر نیزه‌دار از عرب ۶۵
بزرگان چو در پارس گِرد آمدند / برِ ناموَر یزدگِرد آمدند

همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم — به فرمان خسرو شتابنده‌ایم
که یابد چُنین روزگار از مِهان — که تابنده فرزندِ شاهِ جهان
به بر گیرد و دانش آموزَدَش — دل از تیرگیها بیفروزَدَش
۷۰ ز رومیّ و از هندی و پارسی — نجومیّ و گر مردمِ هِندسی
هم از فیلسوفانِ بسیار دان — سخنگوی و از مردمِ کاردان
همه سر بسر خاک پایِ ویم — به دانش همه رهنمای ویم
نگر تا پسندت که آید همی — وگر سودمندت که آید همی
چُنین گفت مُنْذَر که ما بنده‌ایم — خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
۷۵ هنرهای ما شاه داند همَه — که او چون شبانَست و ما چون رمَه
سواریم و گُردیم و اسپ افگنیم — کسی را که دانا بود بشکَنیم
ستاره شمر نیست از ما کسی — که از هندسه بهر دارد بسی
پر از مِهرِ شاهَست ما را روان — بزیر اندرون تازی اسپی دوان
همه پیش فرزند او بنده‌ایم — بزرگیّ او را ستاینده‌ایم

سپردن یزدگرد پسرش بهرام را به منذَر و به نُعمان و پرورش کردن او را

۸۰ چو بشنید ازو این سخن یزدگِرد — روان و خِرَد را برآورد گِرد
نگه کرد از آغاز، فرجام را — بدو داد پُر مایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند — سرش رابه گردون برافراختند
تنش را به خلعت بیاراستند — ز دَر اسپِ شاه یمن خواستند
از ایوانِ شاهِ جهان تا به دشت — همی اشتر و اسپ* و هودج گذشت
۸۵ پرستنده و دایهٔ بیشمار — ز بازارگه تا دَرِ شهریار
ز دروازه تا پیش درگاهِ شاه — همه بسته آذین به بازارگاه
چو مُنْذَر بیامد به شهرِ یمن — پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد به آرامگاه از نخست — فراوان گزیده سواران بجست

ز دهـقان و تـازیّ و پـر مـایگان تـوانگـر گُـزید و گـرانسـایگان
ازان مـهتران چـار زن بـرگزید کـه انـدر گـهر بُـد نـژادش پـدید ۹۰
دو تازی دو دهـقان ز تـخم کـیان کـه بسـتند بـر دایگـانی مـیان
همی داشتندش چُنین چـار سـال چو شد سیر شیر و بـر آکـند یـال
بـه دشـواری از شـیر کـردند بـاز هـمی داشـتندش بَـرِ بَـر، بـه نـاز
چو شد هفت ساله به مُنْذَر چه گفت که آن رای با مـهتری بـود جـفت
چُـنین گـفت کِـایْ مِـهترِ سـرفراز ز من کـودکی شـیرخـواره مسـاز ۹۵
بـه دانـنده فـرهنگیانم سـپار کـه آمـد کـنون گـاهِ آمـوزگار
بـدو گـفت مُـنْذَر کـه اِیْ سـرفراز بـه فـرهنگ نُـوزَت نـیامد نـیاز
چـو هـنگامِ فـرهنگ بـاشد تُـرا بـه دانـایی آهـنگ بـاشد تُـرا
بـه ایـوان نـمانم کـه بـازی کـنی بـه بـازی هـمی سـرفرازی کـنی
چُـنین پـاسخ آورد بـهرام بـاز که از من تو بیکار خُـردی مسـاز ۱۰۰
مرا بِخرَدی هست اگر سال نـیست بسـانِ گَـوانـم بَـر و یـال نـیست
تُرا سـال هست و خِـرَد کـمترست نـهاد مـن از رایِ تـو دیگـرست
ندانی که هر کس که هنگام جُست ز کار آن گزیند کـه بـاید نـخُست
تو گـر بـاز هـنگام جـویی هـمی از انـدیشه دل را بشـویی هـمی
هـمان کـارِ بـیگاه بـی‌بَر بـوَد بِـهین از تـنِ مـردمان سـر بـوَد ۱۰۵
هران چیز کَآنْدَر خـورِ پـادشاست بـیاموزیَم تـا بـدانـم سـزاست
سـرِ راسـتی دانش آیـد نـخُست خُنُک آن کَز آغاز، فرجـام جُست
نگه کـرد مُـنْذَر بـدو خـیره مـاند به زیر لبـان نـام یـزدان بـخوانـد
فـرستاد هـم در زمـان رهـنمون سوی سورسان سرکشی بر هَـیون
سه مـوبد نگـه کـرد فـرهنگجوی کـه در سـورسان بـود بـا آبـروی ۱۱۰
یکـی تـا دبـیری بـیاموزَدَش دل از تـیرگیها بـیفروزَدَش
یکـی آن کـه دانسـتن بـاز و یـوز بـیاموزدش کـان بـوَد دِلفُـروز
وُ دیگر که چـوگان و تـیر و کـمان هـمان گـردش تـیغ بـا بَـد گـمان

چپ و راست پیچان عِنان داشتن / میانِ یَلان گردن افراشتن
۱۱۵ سدیگر که از کارِ شاهنشهان / ز گفتار و کردارِ کارآگهان
بگوید به بهرامِ خسرو نژاد / سخن هر چه دارد ز گیتی به یاد
چو آن موبدان پیشِ مُنْذَر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند
تنِ شاهزاده بدیشان سپرد / فزاینده خود دانشی بود و گُرد
چُنان گشت بهرامِ خسرو نژاد / که اندر هنر دادِ مردی بداد
۱۲۰ هنر هر چه بُگْذشت بر گوشِ او / به فرهنگ یازان بُدی هوشِ او
چو شد سال آن ناموَر بر دو شَش / دلاور گَوی گشت خورشیدفَش
به موبد نبودش به چیزی نیاز / به فرهنگ و چوگان و هم یوز و باز
به آوردگه بَر عِنان تافتن / برافگندنِ اسپ و هم تاختن
به مُنْذَر چُنین گفت کِایْ پاکرای / گُسی کن هنرمند را بازِ جای
۱۲۵ ازان هر یکی را بسی هدیه داد / ز درگاهِ مُنْذَر برفتند شاد
ازان پس به مُنْذَر چُنین گفت شاه / که اسپانِ این نیزه داران بخواه
بگو تا بپیچند پیشم عِنان / به چشم اندر آرند نوکِ سِنان
بهایی کنند آنچه آید خوشم / دِرَم بیش خواهم بریشان کَشم
چُنین پاسخ آورد مُنْذَر بَرُوی / که اِیْ پر هنر خسروِ نامجوی
۱۳۰ گله دارِ اسپانِ من پیشِ توست / خداوندِ اسپان بِدِل خویش توست
گَر از تازیان اسپ خواهی خرید / مرا رنج و سختی چه باید کَشید؟
بدو گفت بهرام کِایْ نیکنام / به گیتیت بادا همه ساله کام
من اسپ این گزینم که اندر نشیب / بتازم نبینم عِنان از نهیب
چو با تگ چُنان پایدارش کنم / به نوروز با باد یارش کنم
۱۳۵ و گر آزموده نباشد سُتور / نشاید بِتندی بَرُو کرد زور
به نعمان بفرمود مُنْذَر که رو / فَسیله گُزین از گَلِه‌دارِ نو
همه دشت نیزه سواران بگَرد / نگر تا که دارند اسپِ نبَرد
بشد تیز نعمان صَدأسْپ آورید / ز اسپان جنگاوران برگُزید

چو بهرام دید آن بیامد به دشت / چپ وراست پیچید وچندی بگشت
هر اسپی که با باد همبر شدی / همان زیرِ بهرام بی‌بَر شدی ۱۴۰
برین گونه تا برگزید اَشقَری / یکی بادپایِ گُشاده بَری
هم از داغِ دیگر کُمَیْتی به رنگ / تو گفتی ز دریا درآمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعلِ او / همی خون چکید از بَرِ لعلِ او
بها داد مُنْذَر چو بود ارزِشان / که در بیشهٔ کوفه بُد مرزِشان
بِپذْرُفت بهرام ازُو این دو اسپ / فروزنده برسان آذَرگُشَسْپ ۱۴۵
همی داشتش چون یکی تازه سیب / که از باد ناید بَرو بَر، نهیب
به مُنْذَر چُنین گفت روزی جوان / که ای مردِ با هَنگِ روشنروان
چُنین بی‌بهانه همی داریَم / زمانی به تیمار نَگْذاریم
همه هر که بینی تو اندر جهان / دلی نیست اندر جهان بی نهان
ز اندوه باشد رُخِ مرد زرد / ز رامِش فزاید تنِ راد مرد ۱۵۰
تنِ خوبرُخ رامِش افزای بس / که زن باشد از درد فریادرس
به زن گیرد آرام مردِ جوان / اگر تاجدارست اگر پهلوان
همان زُو بوَد دینِ یزدان بپای / جوان را به نیکی بوَد رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج شَش / بیارند با زیب و خورشیدفَش
مگر زان یکی دو گُزین آیدم / هم اندیشه‌ای بافرین آیدم ۱۵۵
مگر نیز فرزند بینم یکی / که آرامِ دل باشدَم اندکی
جهاندار خشنود باشد زمن / ستوده بمانم به هر انجمن
چو بشنید مُنْذَر ز بُرنا سخن / برو آفرین کرد مردِ کهن
بفرمود تا مردِ پوینده تفت / سوی کلبهٔ مردِ نَخّاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از درِ کام و آرامِ دل ۱۶۰
دو بُگزید بهرام ازان گلرُخان / که گُل پوستْشان، عاج بود استخوان
به بالا بِکردارِ سَروِ سَهی / همه کام و زیبایی و فرّهی
ازان دو ستاره یکی چنگزَن / دگر لاله رُخ چون سُهَیلِ یَمَن

به بالا چو سَرو و به گیسو کمند　　بها داد مُنْذَر چو آمد پسند
۱۶۵ بخندید بهرام و کرد آفرین　　رُخَش گشت همچون* بَدَخشی نگین

داستان بهرام با کنیزک چنگزَن در شکار

بجز گوی و میدان نبودیش کار　　گهی زخمِ چوگان و گاهی شکار
چُنان بُد که یکروز بی‌انجمن　　به نخچیرگه رفت با چنگزَن
کجا نام آن رومی آزاده بود　　که رنگ رُخانَش چو بیجاده بود
دلارامِ او بود و همکامِ او　　همیشه به لب داشتی نام او
۱۷۰ به روز شکارش هَیون خواستی　　که پُشتش به دیبا بیاراستی
فروهِشته زو چار بودی رکیب　　همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش دو زرّین دو سیمین بُدی　　همان هر یکی گوهر آگین بُدی
همان زیرِ ترکش کمان مُهره داشت　　دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندر آمدْش آهو دو جفت　　جوانمرد، خندان به آزاده گفت
۱۷۵ که ای ماه چون من کمان را به زِه　　برآرم به شست اندر آرم گِره
کدام آهو افگنده خواهی به تیر؟　　که ماده جوانست و همتاش پیر
چُنین گفت آزاده ای شیر مرد　　به آهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نرّه گردان به تیر　　شود ماده از تیر تو نرّه پیر
وزان پس هَیون را برانگیز تیز　　چو آهو ز چنگِ تو گیرد گریز
۱۸۰ همان مُهره انداز تا گوشِ خویش　　نهد همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخارَدْش گوش　　بی آزار پایش برآرَد بِدوش
به پیکان سر و پای و دوشش بدوز　　چو خواهی که خوانَمْت گیتی فروز
چو بشنید بهرام ازُو این سخن　　بیاد آمدش گفته‌های کهن
کمان را به زه کرد بهرام گور　　برانگیخت زان دشتِ اَرْمَنده شور
۱۸۵ دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت　　به دشت اندر از بهرِ نخچیر داشت
همان گه که آهو شد اندر گریز　　سپهبد سُروهای آن نرّه تیز

به تیر دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو مانده اندر شگفت
هم اندر زمان نرّه چون ماده گشت / سرش زان سُروی سیه ساده گشت
همان بر سُروگاهِ ماده دو تیر / بزد همچنان مردِ نخچیرگیر
دو پیکان بجای سُرو بر سرش / به خون اندرون لعل گشته برش ۱۹۰
هَیون را سویِ جفت دیگر بتاخت / به خمّ کمان مهره در مهره ساخت
به گوش یکی آهو اندر فِگَند / پسند آمدش بود جایِ پسند
بخارید گوش آهوی اندر زمان / خدنگی نهاد آن زمان در کمان
سروگوش وپایش به یکجا بدوخت / بران آهو آزاده را دل بسوخت
بدو گفت چونست ای ماهروی؟ / روان کرد آزاده از دیده جوی ۱۹۵
اَبا شاه گفت این نه مردانگیست / نه مردی تُرا خوی دیوانگیست
بزد دست بهرام و او را ز زین / نگونسار برزد به روی زمین
هَیون از برِ ماه چهره براند / بَر و دست و چنگش بخون در نشاند
چُنین گفت کِایْ بیخرد چنگزن / چه بایست چندین بما بر شکن؟
اگر کُند بودی گشادِ بَرَم / ازین زخم ننگی شدی گوهرم ۲۰۰
چواز زیرِ پای هَیون در سِپُرد* / به نخچیر ازان پس کنیزک نبرد

هنر نمودن بهرام در شکارگاه

دگر هفته با لشکری سرفراز / به نخچیرگه رفت با یوز و باز
بَرِ بُرز کوهی یکی شیر دید / کجا پشتِ گوری همی بردرید
برآورد زاغ سیه را به زه / بِتُندی نشست و سه پر زد گره
دل گور بردوخت با پشت شیر / پر از خون هِزَبر از بَر و گور زیر ۲۰۵
دگر هفته نعمان و مُنْذَر به راه / همی رفت با او به نخچیرگاه
بسی ناموَر مردم از تازیان / کَزیشان بُدی راهِ سود و زیان
همی خواست مُنْذَر که بهرام گور / بدیشان نماید سواریّ و زور
شترمرغ دیدند جایی گَلَه / دوان هر یکی چون هیونی یَلَه

۲۱۰ چو بهرام گور آن شترمرغ دید — بکردارِ بادِ دمان بر دمید
کمان را بمالید جنگی به چنگ — بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان — بدان تا سر آرد بریشان زمان
همی پرِّ بشکافت بر تیز تیر — بدین سان زند مردِ نخچیرگیر
به یک سوزن این زان فروتر نبود — همان تیر زین تیر برتر نبود
۲۱۵ برفت و بدید آن که بُد نامدار — به یک موی بَر بود زخمِ سوار
همی آفرین خواند مُنْذَر بَرُوی — همان نیزه‌داران پرخاشجوی
بدو گفت مُنْذَر که اِیْ شهریار — بتو شادمانم چو گلبُن به بار
مبادا که خمّ آورد ماهِ تو — وگر سُست گردد کمرگاه تو
همان گه چو مُنْذَر به ایوان رسید — ز بهرام رایش به کیوان رسید
۲۲۰ فراوان مصوّر بجُست از یمن — شدند آن سران بر درش انجمن
بفرمود تا زخم او را به تیر — مصوِّر نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کِفْت — بلند اشتری زیر و زخمی شگِفت
گشاده بر و چربدستیّ و زور — کمان مُهره و آهو و شیر و گور
شترمرغ و هامون و آن زخمِ تیر — ز قیرِ سیه تازه شد بر حریر
۲۲۵ سواری برافگند بَر شهریار — فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بَرِ یزدگِرد — همه لشکر آمد بر آن نامه گِرد
همه نامداران فرو ماندند — به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس هنرها چو کرد آشکار — همی تاختندی برِ شهریار

آمدن بهرام با نُعمان نزد پدرش یزدگرد

پدر آرزو کرد بهرام را — چه بهرام، خورشید خود کام را
۲۳۰ به مُنْذَر چنین گفت بهرامِ شیر — که هر چند مانم به نزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم — چو ایمن شوم دل برانگیزدم
برآراست مُنْذَر چو بایست کار — ز شهرِ یَمن هدیهٔ شهریار

ز اسپان تازی به زرّین ستام ز چیزی که پر مایه بردند نام
ز بُرد یمانیّ و تیغ یَمَن دگر هر چه بُد معدنش در عَدَن
چو نُعمان که با شاه همراه بود مَرُو را به نزد پدر جاه بود ۲۳۵
چُنین تا به شهر سِتَخْر آمدند ز شاهان همی داستانها زدند
وزان پس چو آگاهی آمد به شاه ز فرزند و نُعمانِ تازی به راه
پذیره شدندش همه موبدان ز درگاه بیدار دل بِخرَدان
چو از دور بهرام را دید شاه بدان فرّ و آن شاخ و آن گِردگاه
شگِفتی فرو ماند از کار اوی ز بالا و فرهنگ و دیدارِ اوی ۲۴۰
فراوان بپرسید و بنواختش به نزدیک خود جایگه ساختش
به برزن درون جای نُعمان گزید یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیشِ پدر همی از پرستش نخارید سر
چو یک ماه نُعمان بِبُد نزد شاه همی خواست تا بازگردد ز راه ۲۴۵
به شب کس فرستاد او را بخواند برابرْش بر تختِ شاهی نشاند
بدو گفت مُنْذَر بسی رنج دید که آزاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش نزد منَست شمارِ شما اورمَزدِ منَست
پسندیدم این رای و فرهنگ او که سوی خِرَد بینم آهنگ او
تو خود دیر ماندی بدین بارگاه پدر چشم دارد همانا به راه ۲۵۰
ز دینار گنجیش پنجه هزار بدادند با نامهٔ شهریار
ز آخور به زرّین و سیمین سِتام ده اَسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هم بنده نیز زرنگ و ز بوی و ز هرگونه چیز
ز گنج جهاندار مِهران ببرد یکایک به نعمانِ مُنْذَر* سپرد
ز شادی درِ بخشش اندر گشاد برانداز یارانْش هدیه بداد ۲۵۵
به مُنْذَر یکی نامه بِنْوشت شاه چُنان چون بوَد در خورِ پیشگاه
به آزادی از کارِ فرزندِ اوی که شاهِ یمن جُست پیوندِ اوی

به پاداش این کار یازَم همی — به چونین پسر سرفرازم همی
یکی نامه بِنْوشت بهرامِ گور — که کارِ من ایدَر تباهست و شور
۲۶۰ نه این بود امّیدِ من نزد شاه — کَزین سان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم اَیدَر نه چون چاکرم — نه چون کمتری شاد دل بر دِرَم
به نُعمان بگفت آنچه بودش نهان — ز بَد راه و آیینِ شاهِ جهان
چو نُعمان برفت از دَرِ شهریار — بیامد برِ مُنْذَرِ نامدار
بدو نامهٔ شاهِ گیتی بداد — ببوسید مُنْذَر به سر بر نهاد
۲۶۵ وزان هدیه‌ها شادمانی نمود — بران آفرین، آفرین بر فزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت — ز بهرام چندی به مُنْذَر بگفت
چو آن نامه برخواند پیشش دبیر — رُخِ ناموَر گشت همچون* زَریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت — سخنهای با پندِ فرّخ نوشت
چُنین گفت کِایْ مِهترِ ناموَر — نگر سر نپیچی ز راهِ پدر
۲۷۰ به نیک و بدِ شاه خرسند باش — پرستنده باش و خردمند باش
بدیها به صبر از مِهان بگذرد — سرِ مرد باید که دارد خِرَد
سپهر روان را چُنینَست رای — نداریم با رای او هیچ پای
دلی را پر از مِهر دارد سپهر — دلی را پر از جنگ و آژَنگ چهر
جهاندار گیتی چُنان آفرید — چُنان چون چراند بباید چرید
۲۷۵ ازین پس تُرا هر چه باید به کار — ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم نگر تا نداری به رنج — نیرزد ز رنج تو آکنده گنج
ز دینار، گنجی کنون ده هزار — فرستادم اینک به رسمِ نثار
پرستار کو رهنمای تو بود — به پرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک به نزدیکِ تو — که روشن کند جانِ تاریکِ تو
۲۸۰ هران گه که دینار بردی بِکار — گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستَمْت بسیار نیز — ازین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش — به کارِ پرستش فزاینده باش

تو آن بدخویی را ز شاه جهان / جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد ازان تازیان ده سوار / سخنگوی و بینا دل و دوستدار
رسیدند نزدیکِ بهرامشاه / ابا بَدرِه و بَردِه و نیکخواه ۲۸۵
خردمند بهرام ازان شاد شد / همه دردها بر دِلَش باد شد
وزان پس بران پندِ شاهِ عرب / پرستش همی کرد در روز و شب

بند کردن یزدگرد بهرام را و باز آمدن او به نزد مُنْذَرْ

چُنان بُد که یک روز بر بزمگاه / همی بود بر پای در پیشِ شاه
چو شد دیر بر پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
ستاده دو چشمش به هم برنهاد / غمی شد دلش چون بسی ایستاد ۲۹۰
پدر چون بدیدش به هم بر دو چَشم / بتندی یکی بانگ بر زد ز خَشم
به دژخیم فرمود کو را بِبَر / کَزین پس نبیند کلاه و کمر
بَرُو خانه زندان کن و بازگرد / نزیبد برین گاهِ ننگ و نبرد
به ایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال رویِ پدر
مگر روزِ نوروز و جشنِ سَدِه / که او پیش رفتی میان رَدِه ۲۹۵
چُنان بُد که طینوشِ رومی ز راه / فرستاده آمد به نزدیک شاه
اَبا بَدرِه و بَردِه و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام / که اِیْ مرد بیدارِ گسترده کام
ز کهتر به چیزی بیازُرد شاه / وزو دور گشتم همی بی‌گناه ۳۰۰
تو خواهشگری کن به تو بخشدم / مگر بختِ پژمرده بِدْرَخشَدَم
سوی دایگانم فرستد مگر / که مُنْذَر مرا بِهْ زِ مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغامِ اوی / برآورد ازان آرزو کامِ اوی
دل آزار بهرام ازان شاد گَشت / وزان بندِ بی مایه آزاد گشت
به درویش بخشید بسیار چیز / وزان جایگه رفتن آراست نیز ۳۰۵

همی زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
به یاران چُنین گفت یزدان سپاس / که رفتیم و ایمَن شدیم از هراس
چو آمد به نزدیک شهر یمن / پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نُعمان و مُنْذَر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای
۳۱۰ چو مُنْذَر به بهرام نزدیک شد / ز گَردِ سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند مُنْذَر گریست / بپرسید و گفت اخترِ شاه چیست؟
که هرگز نیاید به راه خِرَد / ز کردار ترسم که کیفر بَرَد
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
۳۱۵ فرود آوریدش هم آنجا* که بود / بران نیکویی نیکوییها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / و گر بخشش و کوشش کارزار

آمدن یزدگرد به توس و کشتن اسپ آبی او را

برین نیز چندی زمان برگذشت / به ایوان پدر، پورِ فرّخ به دشت
وزان پس غم و شادیِ یزدگَرد / سرآمد همی زاختر تیز گَرد
ز شاهی پر اندیشه شد یزدگِرد / ز هر کشوری موبدان کرد گِرد
۳۲۰ به اَختر شناسان بفرمود شاه / که تا کرد هر یک به اختر نگاه
که تا کِیْ بوَد در جهان مرگِ او / کجا تیره گردد سر و تَرگِ او
چه باشد*، کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار؟
ستاره شُمَر گفت کین خود مباد / که شاهِ جهان گیرد از مرگ یاد
چو بختِ شهنشاه بَدرو شود / از اُیدر سوی چشمهٔ سو شود
۳۲۵ فراز آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی نظاره شود سوی توس
بران جایگه بَر، بُوَد هوشِ او / چُنین روز نگذشت بر گوشِ او
ازین دانش ار یاد گیرد بَدَست / که این راز در پردهٔ ایزدَست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد / به خُرّادِ بَرزین و خورشیدِ زَرد

که من چشمهٔ سو نبینم بـه چشـم / نه هنگام شادی نـه هـنگام خشـم
بدین نیز بگذشت گردون سـه مـاه / زمانه به جوش آمد از خـونِ شـاه ۲۳۰
ز بـینیش بُگشـاد یک روز خـون / پزشک آمد از هر سویی رهـنمون
به دارو چو یک هفته بستی پزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بـدو گـفت مـوبد کـه ای شـهریار / بگشـــتی تـــو از راه پـــروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگِ مـرگ / کجا نیستَت مرگ هـرگز بـه بـرگ
تُـــرا چـــاره آنست کـز راهِ شَـهد / سوی چشـمهٔ سـو گـرایـی بـمَهد ۲۳۵
نـیایش کـنی پـیش یـزدان پـاک / به زاری بگردی بـران گـرم خـاک
بگـــویی کـــه مـــن بـندهٔ نـاتوان / زده دامِ ســـوگند پـــیشِ روان
کنون آمـدم تـا زمـانم کـجاست؟ / به پیش تـو اِیْ داور داد و راست؟
چو بشنید شاه این پسـند آمـدش / هـــمان درد را ســـودمند آمـدش
بـــیاورد ســـیصد عَـماریّ و مَـهد / گذر کرد بـر سـویِ دریـایِ شـهد ۲۴۰
شب و روز تازان به مَـهد انـدرون / ز بینیش گه گـه هـمی رفت خـون
چو نـزدیکی چشـمهٔ سـو رسـید / بـرون آمـد از مَـهد و دریـا بـدید
وزان آب لَـــختی بـه سـر بـرنهاد / ز یـــزدانِ نـیکی دِهِش کـرد یـاد
زمـــانی ز بـــینی نـیامدْش خـون / بـــخُفت و بـــیاسود بـــا رهـنمون
منی کرد و گفت ایـنْت آیـین ورای / نشستم چه بایست چندی به جای؟ ۲۴۵
چـــو گـردنکَشی کـرد شـاهِ رمَـه / که از خـویشتن دیـد نـیکی هـمَه
ز دریا برآمـد یکـی اسپِ خِـنْگ / سُرین گِرد چون گور و کوتاه لِنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشـم / بـــلند و سـیه خـایه و زاغ چشـم
کَشان دمّ و* بر پای و بَر یـال بُش / سیه سمّ و کَفْک افگن و شـیرکُش
چُـنین گـفت بـا مِـهتران یـزدگرد / که ایـن را سـپاه انـدر آریـد گِـرد ۲۵۰
بشـد گِـرد چـوپان و دو کُـرّه تـاز / اَبـــا زیـن و پـیچان کـمندی دراز
چـــه دانست رازِ جـــهاندار شـــاه / کـــه آوَرد آن اژدهـــا را بـــه راه
فـــروماند چـوپان و لشکـر هـمَه / بـــرآشـــفت ازان شـــهریارِ رمَـــه

همان گاه برداشت زین و لگام — به نزدیکِ آن اسپ شد شادکام
۳۵۵ چُنان رام شد خِنْگ بر جایِ خویش — که ننهاد دست از پس و پای پیش
ز شاهِ جهاندار بِستَد لگام — به زین بر نهادن همی بود رام
چو زین بر نهادش برآهِخت تنگ — نجنبید بر جای باز آن نهنگ
پسِ پایِ او شد که بَندَدْش دُم — خروشان شد آن بارهٔ سنگ سُم
بغرّید و یک جُفته زد بر سرش — به خاک اندر آمد سر و افسرش
۳۶۰ ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد — چه جویی تو زین بر شده هفت گِرد؟
چو از گَردِش او نیابی رها — پرستیدن او نیارد بها
به یزدان گِرای و بدو کن پناه — خداوند خورشید و گردنده ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گَرد — بیامد بدان چشمهٔ لاجْوَرد
به آب اندرون شد تنش ناپدید — کسی در جهان این شگِفتی ندید
۳۶۵ ز لشکر خروشی برآمد چو کوس — که شاها زمان آوریدَت به توس
همه جامه‌ها بردریدند پاک — همه ریختند از برِ یال خاک
وزان پس بکافید موبد بَرَش — میانِ تُهیگاه و مغزِ سرش
بیاگند یکسر به کافور و مُشک — به دیبا تنِ شاه بستند خشک
به دیبا بپوشید روشن بَرَش — نهاده ز مُشک افسری بر سرش
۳۷۰ به تابوتِ زرّین و در مَهدِ ساج — سوی پارس رفت آن خداوندِ تاج
چُنینَست رسمِ سرایِ سِپَنج — یکی شادمان دیگری زو به رنج
درین تیره خاک از سپهرِ بلند — چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامیّ و با تو جهان رام نیست — چو نان خورده باشی بِهْ از جام نیست
پرستیدنِ دین بِهَست از گناه — چو باشد کسی را به دین دستگاه

نشاندن مِهان خسرو را به تخت

۳۷۵ چو در دخمه شد شهریارِ جهان — از ایران برفتند گریان مهان
کُنارَنگ با موبد و پهلوان — هُشیوار و دستورِ روشنروان

همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
چو گُسْتَهم کو پیل کُشتی بر اسپ / دگر قارَن گُرد پورِ گُشَسْپ
چو میلاد با آرش مرزبان / چو پیروز اسپ افگن از گرزبان
دگر هر که بودند از ایران مهان / بزرگان و کنداوران جهان ۳۸۰
کجا خوارشان داشتی یزدگِرد / همه آمدند اندر آن شهرگِرد
چُنین گفت گویا گُشَسْپِ دبیر / که اِیْ نامدارانِ بُرنا و پیر
جهاندارِ ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
ندانست جز کُشتن و درد و رنج / ز کهتر نهان کردن رای و گنج
ازین شاه، ناپاکتر کس ندید / نه از پهلوانان پیشین شنید ۳۸۵
نخواهیم بر تخت ازین تُخمه کس / ز خاکش به یزدان بنالیم و بس
سرافراز بهرام فرزندِ اوست / ز مغز و دل و رای و پیوندِ اوست
ز مُنْذَر گُشاید سخن سر بسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران / هران کس که بودند از ایران سران
کَزین تُخمه کس را به شاهنشهی / نخواهیم با تاج و تختِ مِهی ۳۹۰
برین برنهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهیِ مرگ شاهِ جهان / پراگنده شد در میانِ مِهان
الانشاه و چون پهلوان سپاه / چو بیورد و شکنانِ زرّین کلاه
همی هر یکی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا بُرجِ ماهی مراست
جهانی پرآشوب شد سربسر / چو از تخت گُم شد سرِ تاجوَر ۳۹۵
به ایران رد و موبد و پهلوان / هران کس که بودند روشنروان
بدین کار در پارس گرد آمدند / همه زین سخن داستانها زدند
که این تختِ شاهی سزاوارِ کیست / ببینید تا از درِ کار کیست؟
نبینیم بخشنده‌ای دادگر / که بندد برین تختِ زرّین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار / جهان مَرغزاریست بی‌شهریار ۴۰۰
یکی مرد بُد پیر، خسرو به نام / جوانمرد و روشندل و شادکام

هم از تخمهٔ سرفرازان بُد اُو — به مرز اندر از بی‌نیازان بُد اُو
سپردند گُردان بدو تاج و گاه — بَرُو انجمن شد ز هر سو سپاه

آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدرش

پس آگاهی آمد به بهرامِ گور — که از چرخ شد تخت را بختْ شور
۴۰۵ پدَرْت آن سرافرازِ شاهان بمُرد — بمُرد و هم او نام شاهی ببُرد
بخوردند سوگند یکسر سپاه — کَزین تُخمه هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچنوست — از آبِ پدر یافت او مغز و پوست
یکی مَرد بر گاه بنشاندند — به شاهی همی خسروَش خواندند
چو بشنید بهرام رُخ را بکند — ز مرگِ پدر شد دلش مُستْمَند
۴۱۰ برآمد دو هفته ز شهرِ یمن — خروشیدن موبد و مرد و زن
چو یک ماه بنشست با سوگ شاه — سرِ ماهِ نو را بیاراست گاه
برفتند نُعمان و مُنْذَر بِهَم — همه تازیان یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند — اَبی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند ازان پس ز بند — که ای پر هنر شهریار بلند
۴۱۵ همه در جهان خاک را آمدیم — نه جویای تریاک را آمدیم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد — رهش چون ستم بینم و مرگ داد
به مُنْذَر چُنین گفت بهرامِ گور — که اکنون که شد روزِ ما تارتور
اگر تند و بیرسم شد شهریار — بُد این دشت را سر بسر دوستدار
ازین تُخمه گر نام شاهنشهی — گسسته شود بگسلد فرّهی
۴۲۰ ز دشت سواران برآرند خاک — شود جای بر تازیان بر مغاک
بر اندیشه باشید و یاری کنید — به مرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید مُنْذَر سخُن — بِمَردی یکی پاسخ افگند بن
چُنین گفت کین روزگار منَست — برین دشت روز شکارِ منَست
تو بر تخت بنشین و نظّاره باش — همه ساله با تاج و با یاره باش

همه نامداران برین همسخُن / که مُنْذَر بِمردی فگندهشت بُن ۴۲۵
ز پیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بفرمود مُنْذَر به نُعمان که رو / یکی لشکری ساز شیرانِ نو
ز شَیبان و غَسّانیان ده هزار / فراز آر گِرد از در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه / کدامست با نام و گنج و سپاه
بیاورد نُعمان سپاهی گران / همه تیغداران و نیزه‌وران ۴۳۰
بفرمود تا تاختنها بَرَند / همه روی کشور به پی بسپرند
ره شورسان تا درِ تیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودکِ خُرد بردند اسیر / کس آن رنجها را نبُد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد به روم و به چین / به ترک و به هند و به مکران زمین ۴۳۵
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / به تاراج و بیداد برخاستند
به ایران همی هر کسی دست آخت / به شاهنشهی نیز گردن فراخت

نامه نوشتن ایرانیان به مُنْذَر و پاسخ آن

چو ایرانیان آگهی یافتند / یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند ازان رنج یکسر ستوه / نشستند با یکدگر همگروه ۴۴۰
که این کار از اندازه اندر گذشت / ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
بجُستند آنگه فرستاده‌ای / سخنگوی و بینا دل آزاده‌ای
کجا نام آن گَوْ جوانوی بود / دبیری بزرگ و سخنگوی بود
بدان تا به نزدیک مُنْذَر شود / سخن گوید و گفت او بشنود ۴۴۵
به مُنْذَر بگوید که اِیْ سرفراز / جهان را به نام تو آمد نیاز
نگهدار ایران و مکران تویی / به هر جای پُشتِ دلیران تویی

چو این تخت بی تاج و بی شاه گشت ز خون مرز چون پَرِّ دُرّاج گشت
تو گفتیم باشی خداوندِ مرز که این مرز را از تو دیدیم ارز
۲۵۰ کنون غارت از توست و خون ریختن به هر جای تاراج و آویختن
نبودی چُنین پیش ازین بَدکُنِش ز نفرین نترسی و از سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت به پیران سر این سودمند آیدت
جز از تو یکی داوری دیگرست کَز اندیشهٔ برتران برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید سخن نیز کَز کاردانان شنید
۲۵۵ جَوانویِ دانا ز پیشِ سران بیامد سوی دشت نیزه وران
به مُنْذَر سخن گفت و نامه بداد سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب به پاسخ بدو هیچ نگشاد لب
چُنین گفت کِایْ دانشی راهجوی سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو این که گفتی به بهرام شاه چو پاسخ بجویی نمایدْت راه
۲۶۰ فرستاد با او یکی نامدار جَوانوی شد تا درِ شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد بَرُو آفریننده را یاد کرد
از آن بُرز بالا و آن یال و کِفْت فروماند بینا دل اندر شگِفت
همی مِیْ چگد گفتی از روی اوی همی بوی مشک آید از موی اوی
سخنگوی بی‌دانش و هوش گشت پیامش سراسر فراموش گشت
۲۶۵ بدانست بهرام کو خیره شد ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش بخوبی برِ تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه کَز ایران چرا رنجه گشتی به راه
ازین پس برِ رنج یابی ز ما هم آگندن گنج یابی ز ما
سخنها همه گفت و نامه بداد پیامی که آورده بُد کرد یاد
۲۷۰ فرستاد با او یکی پر خِرَد که او را به نزدیک مُنْذَر بَرَد
بگوید که آن نامه پاسخ نویس به پاسخ سخنهای فرّخ نویس
وزان پس نگر تا چه دارد پیام ازو بشنو و پاسخش دِه تمام

بیامد جَوانو سخنها بگفت / رُخِ مُنْذَر از رای او برشگفت
چو بشنید ازُو مردِ بینا سخُن / مران نامه را پاسخ افگند بُن
جَوانوی را گفت کِایْ پر خِرَد / هران کس که بد کرد کیفر برد ۴۷۵
شنیدم همه هرچه دادی پیام / وزان نامداران که کردی سلام
چُنین گوی کین بَد که کرد از نخست؟ / که بیهوده پیکار بایست جست؟
شهنشاه بهرام گور ایدرست / که با فرّ و بُرزست و با لشکرست
ز سوراخ چون مار بیرون‌کشی / همی دامن خویش در خون‌کشی
گرآیدون که من بودمی رایزن / بر ایرانیان برنبودی شکن ۴۸۰
جَوانوی روی شهنشاه دید / وزو نیز چندین سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی و بخت را
ز مُنْذَر چو بشنید ازین سان سخُن / یکی روشن اندیشه افگند بُن
چُنین داد پاسخ که اِیْ سرفراز / به دانایی از هر کسی بی‌نیاز
از ایرانیان گر خِرَد گَشته شد / فراوان از آزادگان کُشته شد ۴۸۵
کنون من یکی نامجویم کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
تُرا با شهنشاه بهرامِ گُرد / بِشادی زمین را بباید سپرد
به ایران خرامید با باز و یوز / چنان چون بوَد شاه گیتی فروز
شنیدی سخنهای ایرانیان / همانا ز رفتن نیاید زیان
بگویی تو نیز آنچه اندر خورَد / خردمندی و دوری از بی خِرَد ۴۹۰
ز کردار بَد دور داری مَنِش / نه پیچی ز بیغاره و سرزنش
چو بشنید مُنْذَر وُرا هدیه داد / گُسی کردش از شهر آباد شاد

آمدن بهرام گور در جَهرُم و رفتن ایرانیان به نزد او

خود و شاه بهرام با رایزن / نشستند و گفتند بی‌انجمن
گُزین کردش از تازیان سی هزار / همه نیزه دار از درِ کارزار
به دینارِشان یکسر آباد کرد / سرِ نامداران پر از باد کرد ۴۹۵

چو آگاهیِ آن به ایران رسید — جَوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان ازان کار غمگین شدند — برِ آذرِ پاکِ بُرزین شدند
ز یزدان همی خواستند ان که رزم — مگر باز گردد به شادیّ و بزم
چو مُنْذَر به نزدیک جَهرُم رسید — بران دشتِ بی آب لشکر کشید
۵۰۰ سراپرده زد نیز بهرامشاه — به گِرد اندر آمد ز هر سو سپاه
به مُنْذَر چُنین گفت کِایْ رایزن — به جَهرُم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم یا گفت و گوی — چو لشکر بِروی اندر آرند روی؟
بدو گفت مُنْذَر مِهان را بخوان — چو آیند پیشت بیارای خوان
سخنهایشان بشنو و گو سخُن — کسی تیز گوید تو تیزی مکن
۵۰۵ بجوییم تا چیسْتشان در نهان — کِرا خواند خواهند شاهِ جهان؟
چو دانسته شد چارهٔ آن کنیم — گر آسان بوَد کینه پنهان کنیم
ورآیدون که در کینه جنگ آورند — بپیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشتِ جَهرُم چو دریا کنم — ز خورشیدِ تابان ثریّا کنم
برآنم که بینند چهر تُرا — چُنین بُرز بالا و مِهرِ تُرا
۵۱۰ خردمندی ورای و فرهنگ تو — شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را — کُلَه را* و زیبایی بخت را
ورآیدون که گم کرده دارند راه — بخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیرِ تیز — برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بُرُوهای پیچانِ من — فدای تو بادا تن و جان من
۵۱۵ چو بینند بی مرّ سپاه مرا — همان رسم و آیین و راه مرا
سدیگر که خون ریختن کار ماست — همان ایزدِ داد گر یار ماست
کسی را جز از تو نخوانند شاه — که شایان تاجیّ و زیبای گاه
ز مُنْذَر چو شاه این سخنها شنید — بخندید و شادان دلش بردمید
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه — رَدان و بزرگان ایران گروه
۵۲۰ پذیره شدن را بیاراستند — یکی دانشی انجمن خواستند*

نهادند بهرام را تختِ عاج / به سر بر نهاد آن بهاگیر تاج
نشستن به آیین شاهنشان / بیاراست کو بود شاهِ جهان
ز یک دستِ بهرام مُنْذَر نشست / دگر دست نُعمان تیغی به دست
همه گِرد بر گِردِ پرده سرای / نبُد جز بزرگان تازی به پای
از ایرانیان آن که بُد پاکرای / بیامد به دهلیز پرده سرای ۵۲۵
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دَرْشان به آواز بگذاشتند
رسیدند* نزدیک بهرامشاه / بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
به آواز گفتند آنوشَه بُدی / همیشه ز تو دور دستِ بدی
شهنشه بپرسید و بنواخْتْشان / بر اندازه بر پایگه ساخْتْشان
چُنین گفت بهرام کِایْ مهتران / جهاندیده و سالخورده سران ۵۳۰
پدر بر پدر پادشاهی مراست / چرا بخشش اکنون برای شماست
به آواز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم یکسر به شاهی تُرا / بر و بوم ما را سپاهی تُرا
کزین تُخمه پر داغ و دودیم و درد / شب و روز با پیچش و باد سرد
چُنین گفت بهرام کاری رواست / هوا بر دلِ هر کسی پادشاست ۵۳۵
مرا گر نخواهید بی رایِ من / چرا کس نشانید بر جایِ من؟
چُنین گفت موبد که از راهِ داد / نه کهتر گریزد نه خسرو نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین / که خوانند هر کس برو آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار / که جویند از ایران یکی شهریار
نوشتند پس نام صد نامور / فروزندهٔ تاج و تخت و کمر ۵۴۰
ازین صد یکی نامِ بهرام بود / که او پادشاهِ دلارام بود
ازین صد به پنجاه بازآمدند / پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست / اگر جُست جای پدر داد جُست
ز پنجاه سی را نوشتند نام / گُزینانِ ایران با نام و کام
ز سی نیز بهرام بُد پیشرو / که هم تا جوَر بود و هم شاهِ نو ۵۴۵

ز سی نیز کردند موبد چهار — وزان چار بهرام بُد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن — ز ایران هران کس که بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را — دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی برآمد میانِ سران — دلِ هر کسی تیز گشت اندر آن
۵۵۰ چُنین گفت مُنْذَر به ایرانیان — که خواهم که دانم به سود و زیان
کَزین شاهِ ناسالخورده جوان — چرایید پر درد و خسته روان؟
بزرگان به پاسخ بیاراستند — بسی خسته دل پارسی خواستند
از ایران کِرا خسته بُد یزدگرد — یکایک بران دشت کردند گرد
یکی را بریده دو دست و دو پای — یکی مانده بی دست و پایش به جای
۵۵۵ یکی را دو دست و دو گوش و زبان — بریده شده چون تنی بی‌روان
یکی را ز تن دور کرده دو کِفت — ازان خستِگان ماند نُعمان شگفت
یکی را به مِسمار کنده دو چَشم — چو مُنْذَر بدید آن برآورد خَشم
غمی گشت از آن کار، بهرام، سخت — به خاک پدر گفت کِایْ شور بخت
اگر چشمِ شادیت* بردوختی — روان را* به آتش چرا سوختی؟
۵۶۰ جهانجوی مُنْذَر به بهرام گفت — که این بد بریشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار — که کُندی نه خوب آید از شهریار

سخن گفتن بهرام با ایرانیان از شایستگی خود به پادشاهی

چُنین گفت بهرام کِایْ مِهتران — جهاندیده و کارکرده سران
همه راست گفتید وزین بدترست — پدر را نکوهش کنم در خورَست
ازین چاشنی هست نزدیک من — ازو تیره شد رایِ باریک من
۵۶۵ که ایوان او بود زندان من — چو بخشایش آوَرد یزدان من
رهانید طینوشَم از دستِ اوی — بشد خسته کام من از شست اوی
ازان کرده‌ام دشت مُنْذَر پناه — که هرگز ندیدم نوازش ز شاه

بدان خو مبادا که مردم بوَد / چو باشد پیِ مردمی گُم بوَد
سپاسم ز یزدان که دادم خِرَد / روانم همی از خِرَد برخورَد
ز یزدان همی خواستم تا کنون / که باشد بِخوبی مرا رهنمون ۵۷۰
که تا هر چه با مردمان کرد شاه / بشوییم ما جان و دل زان گناه
تنآسانی و داد جویم همَه / شبان باشم و زیردستان رمَه
به کامِ دل زیردستان زیَم / برآیین یزدانپرستان زیَم
مَنِش هست و فرهنگ و رای و هنر / ندارد هنر شاهِ بیدادگر
لئیمیّ و کژّی ز بیچارگیست / به بیدادگر بَر، بباید گریست ۵۷۵
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپورِ بهرام تا اردشیر / همه شهریارانِ بُرنا و پیر
پدر بر پدر بَر، نِیای منند / به دین و خِرَد رهنمای منند
ز مادر نبیره‌ی شمیران شَهَم / ز همگوهری با خرد همرَهم
هنر هم خِرَد هم بزرگیم هست / سواریّ و مردیّ و نیروی دست ۵۸۰
کسی را ندارم ز مردان بِمَرد / به رزم و به بزم و به هر کارکرد
نهفته مرا گنجِ آگنده هست / همان نامداران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم به داد / شما یکسر از داد باشید شاد
یکی با شما باز پیمان کنم / زبان را به یزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی‌تختِ عاج / بَرَش برنهیم این گرانمایه تاج ۵۸۵
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیرِ ژیان بر دو سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج بر گیرد از تختِ عاج / بسر بر نهد نامبُردار تاج
به شاهی نشیند میان دو شیر / میان شاه و تاج از بَر و تخت زیر
جز اُو را نخواهیم کس پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا ۵۹۰
و گر زین که گفتم بتابید یال / گزینید گردنکَشی نا هَمال
به جایی که چون من بوَد پیشرو / سِنان سواران بود خار و خَو

من و مُنْذَر و گُرز و شمشیرِ تیز ... ندانند گُردانِ تازی گریز
برآریم گَرد از شهنشاهتان ... سرافشان کنیم از بَرِ ماهِتان
۵۹۵ بگفتم، شما نیز پاسخ دهید ... بدین داوری رای فرّخ نهید
بگفت این وبرخاست* درخیمه شد ... جهانی ز گفتارش آسیمه شد
به ایران رَد و موبد و هر که بود ... که گفتار آن شاهِ دانا شنود
بگفتند کین فَرّهِ ایزدیست ... نه از راه کژّی و نابخردیست
نگوید همی یک سخن جز به داد ... سزد گر دل از داد داریم شاد
۶۰۰ کنون آنچه گفت او ز شیرِ ژیان ... همان تخت و تاج کیی در میان
گر اُو را بدرّند شیرانِ نر ... ز خونش نپرسد ز ما دادگر
چو خود گفت و این رای را خود نهاد ... همان گر بمیرد بباشیم شاد
وراُیدون کجا تاج بر دارد اوی ... به فَرّاز فریدون گذر دارد اوی
جز از شهریارش نخواهیم کس ... ز گفتارها داد دادیم و بس

تاج برداشتن بهرام گور از میان شیران

۶۰۵ گذشت آن شب و بامدادِ پَگاه ... بیامد نشست از بَرِ گاه، شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند ... ز روزِ گذشته فراوان براند
به آواز گفتند پس موبدان ... که ای شاهِ داناتر از بِخرَدان
به شاهنشهی در چه پیش آوری ... چو گیری بِمَردیّ و کُنداوری؟
چه پیش آری از داد و از راستی ... کَزان کم شود کژیّ و کاستی؟
۶۱۰ چُنین داد پاسخ به فرزانگان ... بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزایم از گفت و گوی ... بکاهم ز بیدادی و جست و جوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست ... زمین را بریشان ببخشیم راست
کِهان را بدارم به رای و به داد ... چو ایمَن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشد هَنیز ... ز گنجِ نهاده ببخشیم چیز

گـنه کـرده را پـند پـیش آوریـم / چو دیگر کُـنَد بـند پـیش آوریـم ۶۱۵
سـپه را بـه هـنگام روزی دهـیم / خـردمند را دلفُـروزی دهـیم
هـمان راست داریـم دل بـا زبـان / ز کـژّی و تـاری بـپیچم روان
کسی کو بمیرد نـباشْدش خـویش / وَزُو چـیز مـانَد ز انـدازه بـیش
به درویش بـخشم نـیارم بـه گـنج / نـبندم دل انـدر سـرایِ سِپَنج
هـمه رای بـا کـاردانـان زنـم / بـه تـدبیر پشتِ هـوا بشکـنم ۶۲۰
ز دسـتور پـرسیم یکسـر سـخُن / چو کاری نو افگنده خواهـیم بُـن
کسی کو همی داد خـواهـد ز مـن / نـجویم پـراگـندن انـجمن
دهم دادِ آن کس که او داد خواست / به چیزی نرانم سخن جز به راست
مکـافات سـازم بَـدان را ز بَـد / چـنان کَـز رَهِ شـهریاران سـزد
بدین پـاک یـزدان گـوای مـنَست / خِرَد بـر زبـان کـدخدای مـنَست ۶۲۵
هـمان مـوبدان مـوبد و بِـخرَدان / بـزرگان و کـار آزمـوده رَدان
بـه آواز گـفتند مـا بـنده‌ایـم / به فـرمان و رایت سـرافگـنده‌ایـم
پس آنگه چُنین گـفت بـهرامشـاه / کـه ای بِـخرَدان نـماینده راه
برین کار اگـر سـالِ صـد بگـذرد / نـپیچم ز گـفتار، جـان و خِـرَد
ز مـیراث بـیزارم و تـاج و تـخت / وزان پس نشینیم بَـر شـور بـخت ۶۳۰
شـنیدند ازو ایـن سـخن مـوبدان / بـزرگان و بـیدار دل بِـخرَدان
ز گـفتِ گـذشته پشـیمان شـدند / گنه کردگان سـوی درمـان شـدند
بـه آواز گـفتند یک بـا دگـر / کـه شـاهی بـوَد زو سـزاوارتـر؟
بـه مـردیّ و گـفتار ورای و نـژاد / ازین پـاکـتر در جـهان کس نـزاد
ز داد آفـریده‌ست ایـزد وُرا / مـبادا کـه کـاری بـوَد بَـد وُرا ۶۳۵
هـمه نـیکویها بـیابیم ازوی / بخورد و به شـادی درآریـم روی
به گـفتار اگـر هـیچ تـاب آوریـم / خِرَد را همی سـر بـخواب آوریـم
بدین بُرز بالا و ایـن شـاخ و یـال / به گیتی کسی نیست وی را هَـمال
اگر خود بگیرد سـرِ گـاهِ خـویش / به گیتی کـه بـاشد ز بـهرام بـیش؟

۶۴۰ ازین پس ز ایرانیانش چه باک / چه ما پیش او دَر، چه یک مشت خاک
به بهرام گفتند کِایْ فرّمند / به شاهی تویی جانِ ما را پسند
ندانست مردم هنرهای تو / نه گفتار و نه دانش ورایِ تو
چو خسرو که بود از نژاد پَشین / به شاهی برو خوانْدیم آفرین
همه زیرِ سوگند و بند وِییم / به سوگند زیر گزندِ وِییم
۶۴۵ گرُو زین سپس شاه ایران بوَد / همه مرز در جنگ ویران شود
گروهی به بهرام باشند شاد / ز خسرو دگر نیمه گیرند یاد
ز داد آن چنان بِهْ که پیمان توست / وزان پس جهان زیر فرمان توست
بهانه همان شیرْ جَنگست و بس / وزان پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که خود آورید آن چُنان داستان
۶۵۰ چُنین بود آیین شاهانِ راد / که چون نو بوَد شاهِ فرّخ نژاد
بَرِ او شدی موبدِ* موبدان / ببردی سه بینا دل از بِخرَدان
هم او شاه برگاه بنشاندی / بران تخت بَر، آفرین خوانْدی
ببردی به نزدیکِ او تاج زر / ازو یافتی زیب و آیین و فر
نهادی کلاهِ کیی بر سرش / بسودی بشادی دو رخ بَر بَرَش
۶۵۵ وزان پس هران کس که بردی نثار / به خواهنده دادی همه شهریار
به موبد سپردند پس تاج و تخت / به هامون شد از شهر، بیدار بخت
دو شیر ژیان داشت گُستَهم گُرد / به زنجیر بسته به موبد سپرد
ببردند شیران جنگی کَشان / کَشنده شد از بیم چون بیهُشان
ببستند بر پایهٔ تختِ عاج / نهادند بر گوشهٔ عاج تاج
۶۶۰ جهانی نظاره بران تاج و تخت / که تا چُون بوَد کارِ پیروز بخت
چو بهرام و خسرو به هامون شدند / برِ شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست / سزاوار آن شد که شاهی بجست
وُدیگر که من پیرم و او جوان / به چنگالِ شیر ژیان ناتوان

بدین کار، او پیشدستی کند ز بُرنایی و تندرستی کند ۶۶۵
بدو گفت بهرام کاری رواست نهانی نداریم گفتار راست
یکی گُرزهٔ گاو سر برگرفت جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که اِیْ پادشا خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایَدَت؟ بجز پادشاهی چه افزایَدَت؟
تو جان از پیِ پادشاهی مده تنت را به خیره تباهی مده ۶۷۰
همه بیگناهیم و این کارِ توست جهان را همه دل به بازار توست
بدو گفت بهرام کِایْ دین پَژوه تو زین بیگناهیّ و دیگر گروه
هماوَردِ این نرّه شیران منم خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد به یزدان پناه چو رفتی دلت را بشوی از گناه
چُنان کرد کو گفت، بهرامشاه دلش پاک شد توبه کرد از گناه ۶۷۵
همی رفت با گُرزهٔ گاوروی چو دیدند شیرانِ پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند بیامد بَرِ شهریار بلند
بزد بر سرش گُرز بهرامِ گُرد ز چشمش همه روشنایی ببرد
بَرِ دیگر آمد بزد بر سرش فرو ریخت از دیده خون بَر بَرَش
جهاندار بنشست بر تخت عاج به سر بَر نهاد آن دلفروز تاج ۶۸۰
بشد خسرو و بُرد پیشش نماز چُنین گفت کِایْ شاهِ گردنفراز
نشستِ تو برگاه فرخنده باد یلانِ جهان پیش تو بنده باد
تو شاهیّ و ما بندگان توایم بخوبی فزایندگان توایم
به یزدان پناهیم کو بُد پناه نمایندهٔ راهِ گم کرده راه
بزرگان بَرُو گوهر افشاندند بران تاجِ نو آفرین خواندند ۶۸۵
ز گیتی برآمد سراسر خروش به آذر بُد این جشن، روزِ سروش
برآمد یکی اَبْر و شد تیره ماه همی برف بارید ازَاَبْرِ سیاه
نه دریا پدیدَست و نه دشت و راغ نبینم همی بر هوا پرِّ زاغ
نماندم* نمکسود و هیزم نه جو نه چیزی پدیدَست تا جو درو

۶۹۰ بدین تیرگی روز و هولِ خراج — زمین گشته از برف چون کوهِ عاج
همه کارها شد سراندر نشیب — مگر دست گیرد به چیزی حبیب
کنون داستانی بگویم شگفت — کَزان برتر اندازه نتوان گرفت

پادشاهی بهرام گور

شست و سه سال بود

چو بر تخت بنشست بهرام گور — به شاهی بَرُو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را — جهاندارِ بیدارِ بیننده را
خداوندِ پیروزی و برتری — خداوندِ افزونی و کمتری
خداوندِ داد و خداوندِ رای — خداوندِ روزی دِهِ رهنمای
ازان پس چُنین گفت کین تاج و تخت — ازان یافتم کافریده‌ست بخت ۵
بدو دارم امّید و زویَم هراس — وزُو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بِدو نیز نازش کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان — که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد — همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند — همه پیش او گوهر افشاندند ۱۰
چُنین گفت بهرام: اِیْ سرکشان — ز نیک و بدِ روز دیده نشان
همه بندگانیم وایزد یکیست — پرستش جز اُو را سزاوار نیست
ز بَد روز بی بیم داریمتان — به بدخواه حاجت نیاریمتان
بگفت این و از پیش برخاستند — بَرُو آفرینی نو آراستند
شبِ تیره بودند با گفت و گوی — چو خورشید بر چرخ بنمود روی ۱۵
بآرام بنشست برگاه شاه — برفتند ایرانیان بار خواه
چُنین گفت بهرام با مِهتران — که ای نامدران و نیک اختران
به یزدان گراییم و رامِش کنیم — نازیم و دل از جهان بر کنیم
بگفت این و اسپ گَوان خواستند — کیی بارگاهش بیاراستند
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت — که رسمِ پرستش نباید نهفت ۲۰

به هستیّ یزدان گوایی دهیم — روان را به دین آشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز — ز نیک و زبد نیست ما را گریز
کسی کو نَگَرْوَد به روزِ شمار — مر او را تو با دین و دانا مدار
به روز چهارم چو بر تختِ عاج — به سر بر نهاد ان پسندیده تاج
۲۵ چُنین گفت کَز گنج، من یک زمان — نِیَم شاد کَز مردمم شادمان
نِیَم خواستارِ سرایِ سِپَنج — نه از بازگشتن به تیمار و رنج
که آنست جاوید و این رهگذر — تو از آز پرهیز و اندُه مخَور
به پنجم چُنین گفت کز رنجِ کس — نِیَم شاد تا باشدم دسترس
به کوشش بجوییم خرّم بهشت — خُنُک آن که جز تخم نیکی نکِشت
۳۰ ششم گفت بر مردمِ زیر دست — مبادا که جوییم هرگز شکست
سپه را ز دشمن تناسان کنیم — بداندیشگان را هراسان کنیم
به هفتم چو بنشست گفت ای مِهان — خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردمِ زُفت زُفتی کنیم — همه با خردمند جُفتی کنیم
هران کس که با ما نسازند گرم — بَدی بیش ازان بیند او کَز پِدَرْم
۳۵ هران کس که فرمان ما برگزید — غم و درد و رنجش نباید چشید
به هشتم چو بنشست فرمود شاه — جَوانُوی را خواند زان بارگاه
بدو گفت نزدیکِ هر مهتری — به هر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مِهر و داد — که بهرام بر تخت بنشست شاد
خداوندِ بخشایش و راستی — گریزنده از کژّی و کاستی
۴۰ که با فرّ و بُرزست و با مِهر و داد — نگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم آن را که فرمان بَرَد — گناه آن بسیچد که درمان بَرَد
نشستم برِ تختِ فرّخ پدر — بر آیین تهمورثِ دادگر
جز از راستی نیست با هر کسی — اگر چند ازو کژّی آید بسی
به داد از نیاگان فزونی کنم — شما را به دین رهنمونی کنم
۴۵ بران دینِ زردشتِ پیغمبرم — ز راه نیاگان خود نگذرم

نهم* دین زردشت پیشین به روی / بِـــراهـــیم، پـــیغمبرِ راســـتگوی
همه پـادشاهید بـر مـانِ خـویش / نگـــهبانِ مـــرز و نگـهدارِ کـیش
به فـرزند و زن بَـر، هـمان پـادشا / خُـــنُک مـــردم زیـــرک پـــارسا
نـخواهـیم آگـند مـا زر بـه گـنج / که از گنج درویش مـانَد بـه رنـج
گـــر ایـــزد مـــرا زنـدگانی دهـد / وزان اخـــــتران بـــیزیانی دهـــد ۵۰
یکی رامِشـی نـامه خـوانـید نـیز / کَزان جـاودان ارج یـابید و چـیز
ز مـــا بـــر هـمه پـادشاهی درود / بویژه که مِـهرش بـود تـار و پـود
نـــهادند بـــر نـــامه‌ها بَـر، نگـین / فـــرستادگان خـواست بـا آفـرین
بـــــرفتند بـــا نـــامه‌ها مـــوبدان / ســـــواران بـــینا دل و بِـــخرَدان

پـدرود کـردن بـهـرام گـور مُـنْـذَر و نُـعمـان را و بخـشیـدن باج باقی با ایـرانـیـان

دگـــر روز چـون بـردمید آفـتاب / بـــپالود کـــوه و بـــیالود خـــواب ۵۵
به نزدیک مُنذَر شـدند ایـن گـروه / که بهرام ازیشـان هـمی بُـد ستوه
که خواهشگری کن به نزدیک شاه / ز کـــردار مـــا تـــا ببخشد گـناه
که چون آن شـدیم از بَـدِ یـزدگرد / که خـون در دل نـامداران فسـرد
ز بس زشت کـــردار و گـفتار اوی / ز بـــــــیدادی و درد و آزار اوی
دلِ مـــا ز بـــهرام ازان بـــود سـرد / کَـــزان شـاه بـودیم یکسـر بـدرد ۶۰
بشـــد مُـــنذَر و شـاه را کـرد نـرم / بگسـترد پـیشش سـخنهای گـرم
ببخشید اگر شـان بسـی بُـد گـناه / کـــه بـا گـوهر ودادگـر بـود شـاه
بـــــیاراست ایـــوان شـــاهنشهی / برفت آن که بـودش بِـهیّ و مِـهی
چـــو جـای بـزرگی بـپرداخـتند / کِـــرا بـــود شـــایسته بِـنْشاختند
به هر جـای خـوانـی بـیاراسـتند / مِی ورود و رامِشگران خـواسـتند ۶۵
دوم روز رفـــتند دیگـــر گـــروه / زمـــانی ز خـــوردن نـیامد سـتوه
به سه روز جشن و مِی و سور بود / غم از کـاخِ شـاه جـهان دور بـود

بگفت آن که نُعمان و مُنذَر چه کرد ز بهرِ من این پاکزاده دو مرد
همه مهتران خوانْدند آفرین بران دشتِ آباد و مردانِ کین
۷۰ وزان پس درِ گنج بگشاد شاه به دینار و دیبا بیاراست گاه
به اسپ و سِتام و به خفتان جنگ ز بوی و ز هر گوهری رنگ رنگ
سراسر به نُعمان و مُنذَر سپرد جَوانُوی رفت آن بریشان شمرد
کس اندازهٔ بخششِ او نداشت همان تاب با کوششِ او نداشت
همان تازیان را بسی هدیه داد از ایوان شاهی برفتند شاد
۷۵ بیاورد پس خلعتِ خسروی همان اسپ و هم جامهٔ پهلوی
به خسرو سپردند و بنواختش برِ گاهِ فرخنده بنشاختش
شهنشه ز خسرو به نِرسی رسید ز تخت اندر آمد به کرسی رسید
برادرْش بُد یک‌دل و یک‌زبان ازو کهتر آن نامدارِ جوان
وُرا پهلوان کرد بر لشکرش بدان تا به آیین بوَد کشورش
۸۰ سپه را سراسر به نِرسی سپرد به بخشش همه پادشاهی ببرد
درِ گنج بگشاد و روزی بداد سپاهش ز دینار گشتند شاد
بفرمود پس تا گُشَسپِ دبیر بیامد بَرِ شاهِ مردم پذیر
جَوانویِ بیدار با او بهم که نزدیک او بُد شمارِ دِرَم
ز باقی که بُد نزد ایرانیان بفرمود تا بگسلند از میان
۸۵ دبیران دانا به دیوان شدند ز بهرِ دِرَم پیشِ کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار شمار جهان داشت اندر کنار
ز باقی که شد در جهان سر بسر همه برگرفتند یک با دگر
نود بار و سه بار کرده شمار به ایران دِرَم بُد هزاران هزار
ببخشید و دیوان براتش نهاد همه شهر ایران بدو بود شاد
۹۰ چو آگاه شد زان سخن هر کسی همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر به آتشکده به ایوان نوروز و جشن سَدِه
همه مُشک برآتش افشاندند به بهرام بَر، آفرین خواندند

وزان پس فرستاد کارآگهان / بدان تا بگردند گِردِ جهان
کسی را کجا رانده بُد یزدگِرد / بجُست و به یک شهرِشان کرد گِرد
بدان تا شود نامهٔ شهریار / که آزادگان را کند خواستار ۹۵
فرستاد خلعت به هر مهتری / ببخشید با بدره شان کشوری
رَد و موبد و مرزبان هر که بود / که آواز بهرام ازان سان شنود
سراسر به درگاه او آمدند / گشاده دل و تازه رو آمدند
بفرمود تا هر که بُد دادجوی / سوی موبدان موبد آورد روی
چو فرمانش آمد به گیتی بجای / مُنادیگری کرد بر در بپای ۱۰۰
که ای زیردستان بیدار شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه
وزان پس بران کس کنید آفرین / که از دادَش آباد باشد زمین
ز گیتی به یزدان پناهید و بس / که دارنده اویَست و فریادرس
هران کس که بُگْزید فرمان ما / نپیچد سر از راه و پیمان ما
بَرُو نیکویها بِاَفزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم ۱۰۵
هران کس که از داد بُگْریزد اوی / به بادَاَفْزَهِ ما در آویزد اوی
گرآیدون که نیرو دهد کردگار / به کام دل ما بوَد روزگار
برین نیکویها فزایش بوَد / شما را برِ ما ستایش بوَد
همه شهر ایران به گفتار اوی / برفتند شادان و دل راهجوی
بدان گه که شد پادشاهیش راست / فزون گشت شادیّ و اندُه بکاست ۱۱۰
همه بزم و نخچیر بُد کارِ اوی / وگر اسپ و میدان و چوگان و گوی

داستان بهرام گور با لُنْبَکِ آبکش

چُنان بُد که روزی به نخچیرِ شیر / همی رفت با چند گُردِ دلیر
بشد پیرمردی عصایی به دست / بدو گفت کِایْ شاه یزدانپرست
دو مردند شاها بدین شهرِ ما / یکی با نوا، دیگری بینوا
بَراهام مردیست پُر سیم و زر / جهودی فریبندهٔ بَد گهر ۱۱۵

به آزادگی لُنْبَکِ آبکَش / به آرایش خوان و گفتارِ خَوش
بپرسید ازین مهتران کی* که اند؟ / ز گفتارِ این پیْر سر بر چه اند؟
چُنین گفت با او یکی پارسا / که اِیْ نامور با گهر پادشا
سقاییست این لُنْبَکِ آبکَش / جوانمرد و با خوان و گفتارِ خَوش
۱۲۰ به یک نیمروز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید به راه
نماند به فردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه مانَدْش نیز
بَراهام، بی بَر جهودیست زُفت / کجا زُفتیِ او نشاید نهفت
دِرَم دارد و گنج دینار نیز / همان فرشِ دیبا و هرگونه چیز
نبیند کسی نانِ او را به چَشم / همیشه ز مهمان بود پر ز خَشم
۱۲۵ مُنادیگری را بفرمود شاه / که رَوْ بانگ زن پیشِ بازارگاه
که هر کس کَزین لُنبَکِ آبکَش / خَرَد آب، خوردن نباشَدْش خَوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بَرِ بارهٔ زودیاب
سوی خانهٔ لُنْبَک آمد چو باد / بزَد حلقه بر چوب و آواز داد
منَم سرکشی گفت از ایران سپاه / چو شب تیره شد باز ماندم ز راه
۱۳۰ بدین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرّهی
بشد شاد لُنْبَک ز آواز او / وزان خوب گفتارِ دمساز او
بدو گفت زود اندرآ اِیْ سوار / که خشنود بادا ز تو شهریار
اگر با تو دَه تن بُدی بِهْ بُدی / همه بر سرم یک بیک مِه بُدی
فرود آمد از اسپ بهرامشاه / همی داشت آن باره لُنبَک نگاه
۱۳۵ بمالید شادان به چیزی تنش / یکی رشته بنهاد برگردنش
چو بنشست بهرام، لُنبَک دوید / یکی خوب شترنج پیش آورید
یکی چاره‌ای ساخت در خوردنی / بیاورد هرگونه آوردنی
به بهرام گفت اِیْ گرانمایه مَرد / بِنِه مُهره یاری کن از بهرِ خَورد
چو نان خورده شد میزبان در زمان / بیاورد یک جامِ مِیْ شادمان
۱۴۰ عجب ماند شاه از چُنان جشنِ او / ازان چرب گفتار و آن تازه رو

بـــخفت آن شب و بـــامدادِ پَگـاه از آواز او چشـــم بُگْشـــاد شـــاه
چُنین گفت لُـنبَک بـه بـهرامِ گـور کـــه شب بـینوا بُـد هـمانا سـتور
یک امروز مهمان من بـاش و بس اگر یار خـواهـی بـخواهـیم کس
بیاریم چیزی که خـواهـی بـجای یک امروز بـا مـن بِشـادی بِـپای
چُـــنین گـفت بـا آبکَش شـهریار کـه امـروز چـندان نـداریـم کـار ۱۴۵
بشد لُنبَک و مَشکِ چندی کشـید خـــریدارِ آبش نـــیامد پـدید
غمی گشت و پـیراهـنش بـرکشید یکـــی آبکش را بـه بَـر در کشـید
یکـی بـود دسـتار در زیـرِ مَشک به بازار شد گـوشت آورد و کشک
بـــیامد وُکـــالوشَه‌ای بـــر نـــهاد وزان رنج مـهمان هـمی کـرد یـاد
بپخت و بخوردند و مِیْ خواسـتند یکـــی مـــجلسِ دیگـر آراسـتند ۱۵۰
ببود آن شب تیره با مـی بـه دست هـمان لنـبک آبکش مـی پـرست
چو شب روز شد نیز لُنبَک بـرفت بـــیامد بـــه نـزدیکِ بـهرام تَـفت
بدو گفت روز و شـبان شـاد بـاش ز رنج و غم و کـوشش آزاد بـاش
بزن دست با مـن یک امـروز نـیز چُنان دان که بخشیده‌ای جان و چـیز
بدو گـفت بـهرام کـین خـود مـباد کـــه روز ســـدیگر نـباشیم شـاد ۱۵۵
بَـرُو آبکَش آفـرین کـرد و گـفت که بیدار دل باش و با بخت جـفت
بـــبازار شـــد مَشک و آلت بـبرد گروگان بـه پـرمایه مـردی سـپرد
خرید آنچه بـایست و آمـد دمـان بـــه نـزدیکِ بـهرام شـد شـادمان
بدو گفت یـاری دِه انـدر خـورِش که مرد از خورشِها کـند پـرورش
ازو بســـتَد آن گـوشت بـهرام زود بـرید و بـر آتش خـورِشها فـزود ۱۶۰
چو نان خورده شد مِیْ گرفتند، جام نـــخست از شـــهنشاه بـردند نـام
چو مِیْ خورده شد خواب را جای کرد بـه بـالینِ او شـمع بـر پـای کـرد
به روز چهارم چو بِـفْروخت هـور شـد از خـواب بـیدار بـهرام گـور
بشـد مـیزبان گـفت کِـایْ نـامدار ببودی دریـن خـانهٔ تـنگ و تـار
درین خانه بیشک تـناسان نِـه‌ای گر از شـاهِ ایـران هـراسـان نِـه‌ای ۱۶۵

دو هفته درین خانهٔ بینوا / بباشی گر آید دلت را هوا
بَرُو آفرین کرد بهرامشاه / که شادان و خرّم بزی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد / ز شاهانِ گیتی گرفتیم یاد
به جایی بگویم سخنهای تو / که روشن شود زان دل و رایِ تو
۱۷۰ که این میزبانی تُرا بر دهد / چو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو گَرد اسپ را زین نهاد / به نخچیرگه رفت ازان خانه شاد
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه / برآمد سبُک بازگشت از گروه

داستان بهرام گور با بَراهامِ جهودی

پس از لشکر خویش بهرام، تَفت / سبُک سوی خانِ بَراهام رفت
بزد دَر، بدو گفت کَز شهریار / بماندم چو باز آمد او از شکار
۱۷۵ شب آمد ندانم همی راه را / نیابم همی لشکرِ شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سِپَنج / نباشد کسی را ز من هیچ رنج
به پیشِ بَراهام شد، پیشکار / بگفت آنچه بشنید ازان نامدار
بَراهام گفتا کَزین دَر مرنج / بگویش که ایدَر نیابی سِپَنج
بیامد فرستاده با او بگفت / که ایدَر تُرا نیست جایِ نهفت
۱۸۰ بدو گفت بهرام با او بگوی / کَز اَیدَر گذشتن مرا نیست روی
همی از تو خواهم هم اَمشب سِپَنج / نیارم به چیزیت زان پس به رنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار / به نزد بَراهام شد، کین سوار
همی زاَیدَر امشب نخواهد گذشت / سخن گفتن ورای بسیار گشت
بَراهام گفتش که رَوْ بیدرنگ / بگویش که این جایگاهیست تنگ
۱۸۵ جهودیست درویش و شب گُرْسَنَه / بخُسپَد همی بر زمین بُرْهَنَه
بگفتند و بهرام گفت ار سِپَنج / نیابم بدین خانه کایَدْت رنج
بدین دَر بخُسپم، نخواهم سرای / ندارم به چیزی دگر هیچ رای
بَراهام گفت ای نَبَرده سوار / همی رنجه داری مرا خوار خوار

بِـخُسپیّ و چـیزیت دزدَد کسـی ازیـن در مـرا رنـجه داری بسـی
به خانه درآی ار جهان تـنگ شـد همه کار بی برگ و بـی رنگ شـد ۱۹۰
به پیمان که چیزی نخواهی ز مـن نـدارم بـه مـرگ آبـچین و کـفن
هـم اسپ تُـرا هـم نشست تُـرا خورِش بـاید ایـن زیـر دستِ تُـرا
گر این اسپ سِرگین و آب افگَـنَد و گـر خشتِ آن خـانه را بشکـند
به شبگیر سِـرگینْش بـیرون بـری بِروبیّ و خاکش بـه هـامون بـری
همان خِشتِ پخته تو تـاوان دهـی چو بیدار گردی ز خواب آن دهـی ۱۹۵
بـدو گـفت بـهرام پـیمان کـنم بـدین رنـجها سـر گـروگان کـنم
فـرود آمـد و اسپ را بـا لگـام بـبست و بـرآهِـخت تـیغ از نـیام
نمدزین بگسـترد و بـالینْش زیـن بخفت و دو پایش کَشان بر زمـین
جهود آن دَرِ خـانه از پس بـبست بیاورد خـوان و بـخوردن نشست
وزان پس به بهرام گـفت اِیْ سـوار چو این داسـتان بشـنوی یـاد دار ۲۰۰
ز گیتی هران کس کـه دارد خـورد چو خوردش نباشد، هـمی بـنگرد
بـدو گـفت بـهرام کـین داسـتان شـنیده‌سْتم از گـفتهٔ بـاستان
شـنیده بـه دیـدار دیـدم کـنون که برخـوانـدی از گـفتهٔ رهـنمون
مِیْ آورد چون خورده شد نان، جهود وزان مِـیْ ورا شـادمانی فـزود
خـروشید کِـایْ رنـجدیده سـوار بـدین داسـتانِ کـهن گـوش دار ۲۰۵
هران کس که دارد، دلش روشـنست دِرَم پیش او چون یکی جوشنست
کسی کـو نـدارد شـود خشک لب چُنان چون تو اِیْ گُرْسَنَه نـیمشب
بدو گفت بـهرام کـین بس شگِـفت بـدیدم هـمی یـاد بـاید گـرفت
گر از جام یـابی سـرانـجامِ نـیک خُنُک میگسار و مِی و جـامِ نـیک
چو از کـوه خـنجر بـرآورد هـور گریزان شد از خـواب بـهرام گـور ۲۱۰
بـران چـرمهٔ نـاچَران زیـن نـهاد چه زین از بَرَش خُشک بالین نهاد
بیامد بَـراهـام و* گـفت ای سـوار بگـفتارِ خـود بَـر، نِـه‌ای پـایدار
بگـفتی کـه سِـرگینِ ایـن بـارِگی بـه جـاروب روبَـم بـه یکـبارگی

کنون آنچه گفتی بِروب و ببر — به رنجم ز مهمانِ بیدادگر
۲۱۵ بدوگفت بهرام شو پایکار — بیاور که سِرگین کَشد بی گیار
دهم زر که تا این به بیرون بَرَد — وزین خانهٔ تو به هامون بَرَد
بدو گفت من کس ندارم که خاک — بِروبَد بَرَد ریزد اندر مغاک
تو پیمان که کردی به کژّی مَبَر — نباید که خوانَمْت بیدادگر
چو بشنید بهرام ازو این سخُن — یکی تازه اندیشه افگند بُن
۲۲۰ یکی خوب دستار بودش حریر — به موزه درون پر ز مُشک و عبیر
برون کرد و سِرگین بدو کرد پاک — بینداخت با خاک اندر مغاک
بَراهام رفت و سبُک بر* گرفت — ازان مانده بهرام، شه* در شگفت
بَراهام را گفت کِایْ پارسا — گر آزادیَت بشنود پادشا
تُرا زین جهان بی نیازی دهد — برین مِهتران سرفرازی دهد

بخشیدن بهرام گور خواستهٔ بَراهام لُنبَک را

۲۲۵ برفت و بیامد به ایوانِ خویش — همه شب همی ساخت درمانِ خویش
پر اندیشه آن شب به ایوان نخفت — بخندید و آن راز با کس نگفت
به شبگیر چون تاج بر سر نهاد — سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لُنْبَکِ آبکَش — بشد پیش او دست کرده به کَش
ببردند پویان بَراهام را — جهودِ بداندیش بدنام را
۲۳۰ چو در بارگه رفت بنشاندند — یکی پاکدل مرد را خواندند
بدو گفت رَوْ بارِگیها ببر — نگر تا نباشی بجز دادگر
به خانِ بَراهام شو بی گیار — نگر تا چه یابی نهاده، بیار
بشد پاکدِل تا به خانِ جهود — همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی — ز افگندنی هم ز آگندنی
۲۳۵ یکی کاروان خانه اندر سرای — نبُد کالَه را بر زمین نیز جای
ز دُرّ و ز یاقوت و هر گوهری — گهی بدرِه‌ای بر سرش افسری

نـدانست مـوبد مـران را شـمار / شتر خواست از دشتِ جَهرُم هـزار
همی بـار کـردند و چـیزی بـماند / همی شـاد* دل کـاروان را بـرانـد
چـو بـانگ دَرا آمـد از بـارگاه / بشد مردِ بینا بگـفت ایـن بـه شـاه
که گوهر فزون زین به گنجِ تو نیست / همان مانده خروار بـاشد دویست ۲۴۰
بمانْد انـدران شـاهِ ایـران شگِـفت / ز آزِ دل انـدیشه‌ها بـرگرفت
که چـندین بـورزید مـردِ جـهود / چو روزی نبودش زورزَش چه سـود
ازان صـد شـتروار زرّ و درم / ز گسـتردنیها و از بـیش و کـم
جـهاندار آن آبکَش را سـپرد / بشـد لُـنبَک از راه و گـنجی بـبرد
وزان پس بَراهام را خواند و گـفت / که ای در کمی گشته با خاک جفت ۲۴۵
چه گویی که پیغمبرت چند زیست / چه بایست چندین ز بیشی گریست
سوار آمـد و گـفت بـا مـن سـخن / ازان داسـتانهای گشـته کـهن
که هر کس که دارد فزونی خـورَد / کسـی کـه نـدارد هـمی پَـژمُرَد
کنون دست یازان ز خوردن بکَش / ببین زین سپس خـوردنِ آبکَش
ز سِرگین و دستارِ زَربفت و خِشت / همی گفت بـا سـفله مَـرد کِـنِشت ۲۵۰
دِرَم داد نـاپاکـدل را چـهار / بـدو گـفت کـین را سـرِ مـایه‌دار
سزا نـیست زیـن بـیشتر مـر تُـرا / دِرَم مـرد درویش را، سـر تُـرا
بـه ارزانـیان داد چـیزی کـه بـود / خروشان هـمی رفت مـردِ جـهود
به تـاراج داد آنـچه در خـانه بـود / کـه آن را سـزا مـرد بـیگانه بـود

داستان بهرام گور با مِهر بَنداد

چو یوزِ شکاری بـه کـار آمـدش / بـجنبید ورایِ شکـار آمـدش ۲۵۵
یکـی بـارهٔ تـیزرو بـر نشست / به هامون خرامید، بـازی بـه دست
یکی بیشه پیش آمدش پـردرخت / نشسـتنگهِ مـردم نـیکبخت
بسـان بـهشتی یکـی سـبز جـای / نـدید انـدرو مـردم و چـار پـای
چُنین گفت کین جای شـیران بـوَد / چُـنین بـیشه جـای دلیـران بـوَد

۲۶۰ به بیشه درون گرد برگشت شاه — همی کرد هر جای لحظی نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید — درِ چارهٔ شیر شمشیر دید
یکی بانگ برزد بران نرّه شیر — کمان را به زه کرد مردِ دلیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت — دل شیر ماده بَروبَر بسوخت
همان ماده آهنگِ بهرام کرد — بغرّید و چنگش به اندام کرد
۲۶۵ یکی تیغ زد بر میانش سوار — فرو ماند جنگی دَد از کارزار
برون آمد از بیشه مردِ کهن — زبانش گشاده به شیرین سخن
کجا نام او مِهر بَنْداد بود — بدان زخمِ شمشیرِ او شاد بود
یکی مرد دهقان و یزدانپرست — بدان بیشه بودیش جای نشست
چو آمد برِ شاهِ ایران فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
۲۷۰ بدو گفت کِایْ مهتر* نامدار — به کام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم اِیْ پاکرای — خداوند این مرز و گشت و سرای
خداوندِ گاو و خر و گوسفند — ز شیران شده بَد دل و مُستْمَند
کنون ایزد این کار بر دستِ تو — برآورد و بر قَبضه و شست تو
زمانی بدین بیشهٔ ما نشین — بیارَمْت شیر و مِی و انگبین
۲۷۵ بَرِه هست چندان که آید بِکار — درختان بار آورِ سایه دار
فرود آمد از اسپ بهرامشاه — همی کرد در بیشه هر جا نگاه
کجا شد زمین سبز و آبِ روان — چُنان چون بوَد جایِ مردِ جوان
بشد مِهر بَنْداد و رامِشگران — بیاورد و چندی زِ دِه مِهتران
بسی گوسفندانِ فربه بکُشت — بیامد یکی جامِ زرّین به مُشت
۲۸۰ چو نان خورده شد جامهای نبید — نهادند پیش و گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد — بکوشید و بر خوانَش آرام داد
چو شد مِهر بَنداد شادان ز مِیْ — به بهرام گفت اِیْ گَوِ نیکپی
چنان دان که مانندهای شاه را — همان نیمشب نیمهٔ ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست — نگارندهٔ چهرِ ما پادشاست

چنان آفریند که خواهد همی / نیفزود هرگز نه کاهد همی ۲۸۵
اگر من همی نیک مانم به شاه / تُرا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این وزان جایگه برنشست / به ایوان خرّم خرامید مست
به مشکویِ زرّین شد آن گه نخفت / همه شب همی با بتان بود جفت
بشادی همی بود با دوستان / همی راند هر گونه‌ای داستان

داستان بهرام گور با کَبروی و حرام کردن او مِیْ را

چو بنشست مِیْ خواست از بامداد / بزرگان لشکر بِرفتند شاد ۲۹۰
بیامد همان گه یکی مردِ مِه / وُرا میوه آورد لختی ز دِه
شتروارها نار و سیب و بِهی / ز گُل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنْواختش / میان یَلان جایگه ساختش
همین مِه که با میوه و بوی بود / وُرا پهلوی نام کَبرُوی بود
چو شد مرد خرّم ز دیدار شاه / وزان نامداران و آن جشنگاه ۲۹۵
یکی جام دید او پر از مِیْ بلور / به دلْش اندر افتاد ازان جام شور
ز پیشِ بزرگان بیازید دست / بدان جامِ مِیْ یاخت،* برپای جست
به یاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره کَبْروی نام
به روی شهنشاه جامِ نبید / به یک دم همان گاه اندر کشید
به جام اندرون بود مِیْ پنج من / خورم هفت ازین بر سر انجمن ۳۰۰
پس آنگه خرامم سوی دِهْ بهوش / ز من نشنود کس ز مستی خروش
بگفت این وزان هفت بر هم بخَورد / وزان می پرستان برآورد گَرد
به دستوریِ شاه بیرون گذشت / که داند که در تن مِیَش چون گذشت
ازان شهرِ خرّم بیامد به دشت / چو در سینهٔ مرد مِیْ گرم گشت
برانگیخت اسپ از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا سویِ کوه ۳۰۵
فرود آمد ازاسپ جای نهفت / نگه کرد در سایه داری بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکند اندران خوابگاه

همی تاختند از پسِ او گروه / وُرا مُرده دیدند در پیشِ کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / بَرَش اسپِ اوایستاده به راه
۳۱۰ بَرُو کِهترانش خروشان شدند / وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / برآمد برِ او یکی نیکخواه
که کَبروی را چشمِ روشن کلاغ / ز مستی بِکَنده‌ست بر پیشِ راغ
رُخِ شهریارِ جهان زرد شد / ز تیمارِ کَبرُوی پر درد شد
همان گه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فرّ و هوش
۳۱۵ حرامست مِیْ در جهان سربسر / اگر پهلوانست اگر پیشه‌ور

داستان کودک کفشگر با شیر و حلال کردن بهرام گور مِیْ را

بدین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی مِیْ حرام
همان شاه چون مجلس آراستی / همی نامهٔ باستان خواستی
نخوردی مِی و دور بودی ازوی / نبودی ز مِیْ در میان رنگ و بوی
چُنین تا یکی کودکی کفشگر / زنی خواست با چیز و نام و هنر
۳۲۰ فرازش نیامد بدان کارِ سخت / همی زار بگریست مامَش ز بخت
همانا نهان داشت لَختی نبید / پسر را بدان خانه اندر کشید
به پورِ جوان گفت ازین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب آن مُهرِ تنگ / کلنگ از نمد کی کَند کانِ سنگ؟
بزد کفشگر زان مِیِ هفت هشت / همانا پی و پوستش سخت گشت
۳۲۵ جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد درِ خانه سوراخ کرد
وزان جایگه شد بَرِ مامِ خویش / شده شاد دل یافته راه خویش
چنان بُد که از خانِ شیران شاه / یکی بند بگسست و آمد به راه
ز باده هنوز آن پسر مست بود / به دریا ده انگشت او شست بود
بشد تیز و بر شیرِ غرّان نشست / بیازید و بگرفت گوشش به دست
۳۳۰ بدان گاه شیرِ یَلَه سیر بود / غلام از بَر و شیر در زیر بود

همی شد پسش شیربان چون نَوَند / به یک دست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشتِ شیر / نشسته چو بر خر سواری دلیر
بیامد دوان تا دَرِ بارگاه / دلیر اندر آمد به نزدیک شاه
بگفت آن شگِفتی که خود دیده بود / به دیده بدید آن که نشنیده بود
جهاندار ازان در شگِفتی بماند / ز در موبدان و رَدان را بخواند ۳۳۵
به موبد چُنین گفت کین کفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر؟
گر او پهلوانزاده باشد رواست / که از پهلوان این دلیری سزاست
بجُستند و گفتند با مادرش / فزاید مگر بر هنر گوهرش
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان رفت و بر شاه بُگْشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان بِزی تا بوَد روزگار ۳۴۰
چون این کودک نارسیده بجای / یکی زن گُزین کرد و شد کدخدای
به کار اندرش نایژِه سست بود / زنش گفت کان سُست خود رُست بود
بدادم سه جام نبیدش نهان / ندانست کس رازِ او در جهان
هم اندر زمان لعل کردش رُخان / نَمَد سر برآورد و شد استخوان
نِیا کفشگر بُد، پدر کفشگر / وزان پیشه برتر نیامد گهر ۳۴۵
نژادش نبُد جز سه جامِ نبید / که دانست کین شاه خواهد شنید!
بخندید ازان پیرزن شاه و گفت / که این داستان را نشاید نهفت
به موبد چُنین گفت کَاَکْنون نبید / حلالست و مِیْخواره باید گُزید
که چندان خورد مِیْ که بر نرّه شیر / نشیند نیارد وُرا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغِ سیاه / همی برکَنَد مَست خفته به راه ۳۵۰
خروشی برآمد همان گَه ز در / که اِیْ پهلوانان زرّین کمر
براندازه بَر، هر کسی مِیْ خورید / به انجام و فرجام خود بنگرید
چو مِیْ تان به شادی بوَد رهنمون / بخسپید تا تن نگردد زبون

ویران کردن موبدِ بهرام گور ده را و باز آباد کردنش

بیامد دگر روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیر خود با سپاه
۳۵۵ به دست چپش هُرمُزِ کدخدای / سوی راستش موبد پاکرای
بَرُو داستانها همی خواندند / ز جمّ و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز / همی راند بر دشت، روز دراز
چو خورشیدِ تابان به گنبد رسید / به جایی پیِ گور و آهو ندید
ز خورشیدِ تابان دُژَم ساز گشت / ز نخچیرگه تنگدل بازگشت
۳۶۰ به پیش اندر آمد یکی سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
یکی جایِ آباد و با خرّمی / همی جایِ آرامِش و بی غمی
ازان دِه فراوان به راه آمدند / نظاره به پیشِ سپاه آمدند
جهاندار پُر خَشم و پُر تاب بود / همی خواست کاید بدان دِه فرود
نکردند ازان دِه کسی آفرین / تو گفتی ببَست آن خران را زمین
۳۶۵ ازان مردمان تنگدل گشت شاه / به خوبی نکرد اندر ایشان نگاه
به موبد چُنین گفت بهرامشاه / که چونین بَد اختر یکی جایگاه
کُنامِ دَد و دام و نخچیر باد / به جوی اندرون آبِشان قیر باد
بدانست موبد که فرمانِ شاه / چه بود اندران، سوی دِه شد ز راه
بیامد همان گاه موبد به دِه / بخواند آن کسی را که او بود مِه
۳۷۰ بگفتا که پیغام شه بشنوید / ز گفتارِ شه هیچ بر مگذرید
بدیشان چُنین گفت کین سبز جای / پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مِه / بدان تا کند شهر ازین خوبْ دِه
بدین دِه زن و کودکان مِهترند / کسی را نباید که فرمان برند
۳۷۵ ازین دِه چه مزدور و چه کدخدای / به یک راه باید که دارند جای
زن و مرد و کودک سراسر مِه‌اند / یکایک همه کدخدای دِه‌اند

خروشی برآمد ز پر مایه دِه ز شادی که گشتند همراه مِه
زن و مرد ازان پس یکی شد به رای پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناباک شد مردِ بُرنا به دِه بُریدند ناگه سرِ مَردِ مِه
همه یک بدیگر برآهیختند به هر جای بیراه خون ریختند ۳۸۰
چو برخاست زان روستا رستخیز گرفتند ناگاه ازان دِه گریز
بماندند پیران بی پا و پر بشد آلتِ ورزش و ساز و بر
همه دِه به ویرانی آورد روی درختان شده خشک و بی آب، جوی
شده دشت ویران و ویران سرای رمیده ازُو مردم و چارپای
چو یک سال بگذشت و آمد بهار ازان سو به نخچیر شد شهریار ۳۸۵
بدان جای آباد و خرّم رسید نگه کرد و بر پای جایی ندید
درختان شده خشک و ویران سرای همه مرز بی مردم و چارپای
رُخِ شاه بهرام ازان زرد گشت ز یزدان بترسید و پُر درد گشت
به موبد چُنین گفت کِایْ روزبه دریغَست ویران چنین خوبْ دِه
بِرَوْ تیز و آباد گَردان ز گنج چنان کن کَزین پس نبینند رنج ۳۹۰
ز پیشِ شهنشاه موبد برفت بدان جایِ ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت به فرجام، بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسپ و بِنْواختش برِ خویش نزدیک بِنْشاختش
بدو گفت کِایْ خواجهٔ سالخَورد چُنین جایِ آباد ویران که کرد؟
چُنین داد پاسخ که یک روزگار گذر کرد برِ بومِ ما شهریار ۳۹۵
بیامد یکی بیخرد موبدی ازان نامدارانِ بی بَر، بَدی
به ما گفت یکسر همه مهترید نگر تا کسی را به کس نشمرید
همه یکسره کدخدای دِهید زن و مرد بر مهتران بر مِهید
بگفت این و این دِه پر آشوب گشت پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان وُرا یار بَاَنْدازه باد غم و رنج و سختی بَرُو تازه باد ۴۰۰
همه کارِ این جای بَر بدتریست چُنان دان که بر ما بباید گریست

ازان پیر پر درد شد روزْبِه — بپرسید و گفت از شما کیست مِه
چُنین داد پاسخ که مهتر بوَد — به جایی که تخمِ گیا بَر بوَد
بدو روزْبِه گفت مِهتر تو باش — به هر کار چون بر سر افسر تو باش
۴۰۵ ز گنجِ جهاندار دینار خواه — همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بکُش هر که بیکار یابی به دِه — همه کهترانند یکسر تو مِه
بدان موبد پیر نفرین مکن — نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاهِ شاه — فرستَمْت چندان که باید بخواه
چو بشنید پیر آن سخن شاد گشت — از اندوهِ دیرینه آزاد گشت
۴۱۰ همان گه سوی خانه شد مردِ پیر — بیاورد مردم سویِ آبگیر
زمین را به آباد کردن گرفت — همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند — همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت — بکِشتند هر جای چندی درخت
چو یک مرز ازین وَرز آباد گشت — دلِ هر که بود اندران شاد گشت
۴۱۵ ازان جای هر کس که بگریختند — ز مژگان همی خون دل ریختند
چو آگاهی* آمد ز آباد جای — هم از رنج این پیرْ سر کدخدای
یکایک سوی دِه نهادند روی — همه بَرزن آباد کردند و جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند — یکایک برافزود بَر کِشْتْمَند
درختی به هر جای هر کس بکِشت — شد آن جایِ ویران بسان بهشت
۴۲۰ به سال سدیگر بیاراست دِه — برآمد زوَرزش همه کامِ مِه
چو آمد به هنگامْ خرّم بهار — سوی دشتِ نخچیر شد شهریار
اَبا موبدش نام او روزبِه — چو هر دو رسیدند نزدیک دِه
نگه کرد تابنده بهرامِ گور — جهان دید پر کِشتْمَند و ستور
برآورده زُو کاخهای بلند — همه دِه پر از گاو و از گوسفند
۴۲۵ همه باغ و آب و همه کِشت و خوید — همه دشت پر لاله و شنبلید
پراگنده بر کوه میش و بَرِه — بهشتی شده بوم و بر یکسره

به موبَد چُنین گفت کِایْ روزبِه / چه کردی که ویران شد آن سبزده؟
پراگنده زُو مردم و چارپای / چه دادی که آمد کنون باز جای؟
بدو گفت موبَد که از یک سخن / بپا آمد این شارسانِ کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت / دلِ شاه ایران ازان شاد گشت ۴۳۰
مرا شاه فرمود کین سبز جای / به دینارِ گنج اندر آور ز پای
بترسیدم از کردگارِ جهان / نکوهیدنِ مِهتران و کِهان
بدیدم چو یک دل دواندیشه کرد / زهر دو برآورد ناگاه گَرد
همان چون به یک شهر دو کدخدای / بر و بوم ایشان نمانَد بجای
دو تن را به یک روی اگر کار کرد / ازان خیره مانَد خردمند مَرد ۴۳۵
برفتم بگفتم به پیرانِ دِه / که اِیْ مردمان بر شما نیست مِه
زنان کدخدایان و کودک همان / پرستار و مزدور با ایرمان
چو مهتر شدند آن که بودند کِهْ / بپای اندر آمد سرِ مَردِ مِه
بگفتار، ویران شد آن پاک جای / نکوهش ز من دور و ترس از خدای
وزان پس بَریشان ببخشود شاه / برفتم نمودم دگرگونه راه ۴۴۰
یکی با خِرَد پیر کردم بِپای / سخنگوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دلِ زیردستان ازان شاد کرد
چو مِهتر یکی گشت و شد رای راست / بیفزود خوبیّ و کژّی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بَدی / وزان پس گشادم درِ ایزدی
سخن بهتر از گوهرِ شاهوار / چو بر جایگه بَر، بَرَندش بِکار ۴۴۵
خِرَد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بیرنج باشد روان
دلِ شاه تا جاودان شاد باد / ز کژّی و بیراهی آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زِه / سزاوار تاجی تو اِیْ روزْبِه
ببخشید یک بَدره دینارِ زرد / بدان پر هنر پیش بیننده مَرد
وُرا خلعتی خسروی ساختند / سرش را به اَبْر اندر افراختند ۴۵۰

داستان بهرام گور با چهار خواهران

دگر هفته با موبَدان و مِهان / به نخچیر شد شهریار جهان
چُنان شد که ماهی به نخچیرگاه / همی باشد و مِیْ خورد با سپاه
ز نخچیرِ کوه و ز نخچیرِ دشت / گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سویِ شهر شد شادمان با سپاه / شب آمد جهان گشت یکسر سیاه
۲۵۵ بزرگانِ لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همیْ خواندند
یکی آتشی دید رخشان زدور / بدان سان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / به یک سو دِهی خرّم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیشِ دِه / نشسته پراگنده مردانِ مِه
وزان رویِ آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته بر کَران
۲۶۰ ز گُل هر یکی بر سرش افسری / نشانده به هر جای رامِشگری
همه چامهٔ رزمِ خسرو زدند / زمان تا زمان هر یکی نو زدند
همه ماهروی و همه جَعْد موی / همه چربگوی و همه مُشکبوی
به نزدیکِ پیشِ درِ آسیا / به رامِش کشیده نخی بر گیا
وزان هر یکی دستهٔ گل به دست / ز شادیّ و از میْ شده نیم مست
۲۶۵ وزان پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کین یادِ بهرامشاه
که با فرّ و بُرزَست و با چهر و مِهر / بدویَست بر پای گَردان سپهر
همی مِیْ چکد گویی از رویِ اوی / همی بویِ مُشک آید از مویِ اوی
شکارش نباشد مگر شیر و گور / ازینراش خوانند بهرام گور
جهاندار کاوازِ ایشان شنید / عِنان را بپیچید وزان سو کشید
۲۷۰ چو آمد به نزدیکیِ دختران / نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / به راه آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه / مِیْ آرند و میخواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جامِ بلور / نهادند بر دستِ بهرام گور

ازان دختران آن که بُد نامدار / برون آمدند از میان هر چهار
یکی مُشکناز و دگر مُشکِنَک / یکی نازیاب و دگر سوسَنَک ۴۷۵
بَرِ شاه رفتند با دستبند / به رُخ چون بهار و به بالا بلند
همه چامه گفتند بهرام را / شهنشاهِ با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرامِ گور / کَزیشان به دلْش اندر افتاد شور
که اِیْ گلرُخان دخترانِ کهاید؟ / وزین آتش افروختن بر چهاید؟
یکی گفت کِایْ سَروْ بالا سوار / به هر چیز مانندهٔ شهریار ۴۸۰
پدرمان یکی آسیابانِ پیر / دربن دامن کوه نخچیرگیر
بیاید هم اکنون که شب تیره گشت / وُرا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیامد ز نخچیرِ خود با گروه
چو بهرام را دید رُخ را به خاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جامِ زرّین بفرمود شاه / بدان پیر دادن که آمد ز راه ۴۸۵
بدو گفت کین چار خورشید روی / چو داری؟ که شان هست هنگامِ شوی
بَرُو پیرمرد آفرین کرد و گفت / که این دخترانِ مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزهاند / به دوشیزگی نیز پاکیزهاند
ولیکن ندارند بهره ز چیز / ز زرّ و ز سیم و ز هرگونه نیز
بدو گفت بهرام کین هر چهار / به من دِه وزین بیش دختر مدار ۴۹۰
چُنین داد پاسخ وُرا پیرمرد / کَزین دَر که گفتی سوارا مگرد
نه جامه است ما را نه بوم و نه بر / نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
چُنین گفت بهرام شاید مرا / که خود چیزِ ایشان نباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستار و خاکِ نهفت تواند
به عیب و هنر چَشم تو دیدشان / بدان سان که دید او پسندیدِشان ۴۹۵
بدو گفت بهرام کین هر چهار / پذیرفتم از پاک* پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست / به دشت اندر آوازِ بالای خاست
بفرمود تا خادمانِ سپاه / بَرَند آن بتان را به مُشکوی شاه

سپاه اندر آمد یکایک ز دشت — همه شب بدان دشت لشکر گذشت
۵۰۰ فرو ماند ازان* آسیابان شگفت — شب تیره اندیشه اندر گرفت
به زن گفت این نامدارِ چو ماه — بدین بُرز بالا واین دستگاه
شبِ تیره این جایگه چون رسید؟ — زنش گفت: از دور آتش بدید
برآوازِ این رامشی دختران — نشست و مِیْ آورد و رامِشگران
چُنین گفت آن آسیابان به زن — که ای زن مرا داستانی بزن
۵۰۵ که نیکست فرجامِ این گر بَدی — زنش گفت کاری بُد این ایزدی
نه پرسید چون دید مرد از نژاد — نه برخواسته بَر، دِلَش بود یاد
به روی زمین بَر، همی ماه جُست — نه دینار یا دخترِ شاه جُست
شَمَن گر ببیند چو ایشان به چین — گسسته بوَد بر بُتان آفرین
بدین گونه تا شید از پشتِ زاغ — برآمد، جهان شد چو روشن چراغ
۵۱۰ همی رفت هر گونه‌ای داستان — چه از بَد نژاد و چه از راستان
چو شب روز شد مهتر آمد ز دِه — بدین پیر گفت ای گَوِ روزبِه
به بالینَت آمد شبِ تیره بخت — به بار آمد آن سبز شاخِ درخت
شبِ تیره گون دوش بهرامشاه — همی آمد از دشتِ نخچیرگاه
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید — عِنان را بپیچید وزان سو کشید
۵۱۵ کنون دخترانِ تو جفت وِیَند — بِآرام اندر نهفت وِیَند
بدان موی و آن روی و آن راستی — همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام دامادِ توست — به هر کشوری زین سپس یاد توست
تُرا داد این کشور و مرز پاک — مخور غم که گشتی از اندوه و باک
کنون ما همه کِهتران توایم — چه کِهتر همه چاکران توایم
۵۲۰ بفرمای فرمان که فرمان تُراست — همه کهترانیم و پیمان تُراست
بدو آسیابان و زن خیره ماند — همی هر یکی نامِ یزدان بخواند
چُنین گفت مِهتر که این روی و موی — ز چرخ چهارم خود آوَرد شوی

یافتن بهرام گور گنج جمشید را

دگر هفته آمد به نخچیرگاه / خود و موبَد و ویژگانِ سپاه
بیامد یکی مردِ مِهتر پرست / چو بادِ دمان و عصایی به دست
بپرسید گفتا که بهرامشاه / کجا باشد اندر میانِ سپاه؟ ۵۲۵
بدو گفت موبَد چه خواهی؟ بگوی / تو شاه جهان را نبینی به روی
بدو داد پاسخ که تا رویِ شاه / نبینم نگویم سخن با سپاه
برِ شاه بردند جوینده را / چُنان دانشی مَردِ گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عِنان را بپیچید بهرامِ گور / ز دیدار لشکر برون راند بور ۵۳۰
بدو گفت مَرد اِیْ جهاندار شاه / به گفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوندِ این بوم وکشت و سرای
همی آب بردم بدین مرزِ خویش / که در کار پیدا کنم ارزِ خویش
چو بسیار گشت آب و گستاخ شد / میانِ یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی به گوش آمدم / کزان سَهم از جان خروش آمدم ۵۳۵
همی آمد از آب آوایِ صَنج / خروشش همی رَه نماید به گنج
چو بشنید بهرام ازان سو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گُراز / بیارند چندی ز راهِ دراز
فرود آمد از اسپ شاهِ بلند / شِراعی زدند از بَرِ کِشتْمَند
شب آمد گَوان شمع بفروختند / به هر جای آتش همی سوختند ۵۴۰
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو مَصقول گشت آن هوایِ بنفش
ز هر سو برفتند کاریگران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را به کندن گرفتند پاک / شد آن جایِ هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه‌ای کرده از پخته خِشت / به ساروج کرده بسانِ بهشت ۵۴۵

کَنَنده تَبَر زد همی از بَرَش — پدید آمد از دور جایِ دَرَش
چو موبَد بدید اندر آمد به دَر — اَبا او یکی ایرمانِ دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز — برآورده بالای او چند یاز
ز زَر کرده بر پای دو گاومیش — یکی آخوری کرده زرّین ز پیش
۵۵۰ زبرجد به آخور درون ریخته — به یاقوتِ سرخ اندر آمیخته
چو دو گاوِ گردون میانش تُهی — شکمشان پُر از نار و سیب و بِهی
میان بِهی دُرِّ خوشاب بود — که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود — ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه گِرد بر گِرد او شیر و گور — یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
۵۵۵ تذَروانِ زرّین و طاووسِ نَر — همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن برِ شاه شد — به رایِ بلند افسر ماه شد
بتندی به شاه جهان گفت خیز — که آمد همه گنجها را جَهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید — که چرخِ فلک داشت آن را کلید
بدو گفت مِهتر که بر گنج نام — نویسد کسی کَش بوَد گنج کام
۵۶۰ نگه کن بدین گنج تا نامِ کیست — هم آکندن او به ایّام کیست
بیامد سرِ موبَدان چون شنید — بدان گاو بَر، نامِ جمشید دید
به شاه جهان گفت کردم نگاه — نبشته‌ست بر گاو، جمشید شاه
بدو گفت شاه اِیْ سَرِ موبَدان — به هر کار داناتر از بِخرَدان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش — چرا کرد باید مرا گنجِ خویش؟
۵۶۵ هران گنج کان جز به شمشیر و داد — فراز آید از پادشاهی مباد
به ارزانیان ده همه هر چه هست — مبادا که آید به ما بَر، شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم — به داد و به شمشیر گنج آکنیم
نباید سپاه مرا بهره زین — نه تنگست بر ما بِمَردی زمین
همه خواسته سر بسر همچُنان — بباید شمردن به رسم کیان
۵۷۰ فروشید گوهر به زرّ و به سیم — زنِ بیوه و کودکانِ یتیم

تهیدست مردم که دارند نام / گسسته دل از جایِ آرام و کام
ز ویران و آبادگِرد آورید / وزان پس یکایک همه بشمرید
ببخشید دینار و گنج دِرَم / به مُزدِ رَوانِ جهانداژ جم
مرا تا جوان باشم و تندرست / چرا بایدم گنجِ جمشید جُست؟
ازان دَه یک آن را که بنمود راه / همی شاه جُست از میان سپاه ۵۷۵
کفن هر که بستانَد از جَمّشید / به شادی مبادَش ز گیهان امید
چو با لشکرم تن به رنج آورم / ز تور و ز چین نام و گنج آورم
من و اسپِ شبدیز و شمشیرِ تیز / نگیرم فریب و ندانم گریز
وزان جایگه شد سوی گنجِ خویش / که گرد آورید از خَوی و رنجِ خویش
بیاورد گُردانِ کشورْش را / دِرَم داد یکساله لشکرْش را ۵۸۰
یکی بزمگه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوانِ گوهر نگار
مِیِ لَعلِ رخشان به جامِ بلور / چو شد خرّم و شاد بهرامِ گور
به یاران چُنین گفت کایْ سرکشان / شنیده ز تختِ بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذرِ نامدار / که از آفْریدون بُد او یادگار
برین همنشان تا سَرِ کیقباد / که تاج بزرگی به سر برنهاد ۵۸۵
ببینید تا زان بزرگان که ماند؟ / بریشان به داد آفرینی که خواند؟
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند زان مهتران یادگار
که این را مَنِش بود و آن را نبود / یکی را نکوهید و* دیگر ستود
یکایک به نوبت همی بگذریم / سزد گر جهان را به بد نسپَریم
چرا رنجِ آن رفتگان بایدَم / و گر دل به دینار بگشایدم؟ ۵۹۰
نبندم دل اندر سرایِ سِپَنج / ننازم به تاج و نَیازم به گنج
چو روزی به شادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد؟
هران گه که از زیر دستانِ ما / ز دهقان و از دَرْ پرستانِ ما
بنالد یکی کِهتر از رنجِ من / مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بُد نام او ماهیار / شده سالِ او بر صد و شست و چار ۵۹۵

چو آواز بشنید بر پای خاست / چُنین گفت کایْ مهتر داد و راست
خبر یافتیم از فریدون و جَم / وزان نامداران به هر بیش و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان / امیدِ کِهانی و فَرِّ مِهان
دلت گر به پهنای دریاستی / ز دریا چنان موج برخاستی
۶۰۰ که نورِ سروش از روانِ تو خاست / خِرَد در دلِ مردِ دانا بکاست
تو گنجی پراگندی اندر جهان / که آن کس ندید از کِهان و مِهان
به هنگامِ جم چون سخن راندند / وُرا گنجِ گاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست / به خاکست یا در دَمِ اژدهاست
تو چون یافتی ننگریدی به گنج / که ننگ آمدت زین سرایِ سِپَنج
۶۰۵ به دریا همانا که چندین گهر / نبیند همی دیدهٔ جانور
به درویش بخشیدی آن گوهران / هم آن گاوِ زر از کَران تا کَران
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد / تو آباد و پیروز و بخت تو شاد
بسی دفترِ خسروان زین سخُن / سیه گردد و هم نیاید به بُن

داستان بهرام گور با بازارگانی و شاگرد او

دگر هفته روزی به نخچیر شد / دُژَم بود، با تَرکَش و تیر شد
۶۱۰ ز خورشیدِ تابنده شد دشتْ گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت نرم
زرَه چون به ایوان خود روی داشت / چو چندی ز راهِ بیابان گذاشت
سویِ کاخ بازارگانی رسید / به هر سو نگه کرد و کس را ندید
به بازارگان گفت ما را سِپَنج / توان داد کز ما نبینی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید / بگشت و یکی شاه را جاگزید
۶۱۵ همی بود نالان ز دردِ شکم / به بازارگان داد لَختی دِرَم
بدو گفت لَختی پینرِ کهُن / اَبا مغزِ بادام بریان بکُن
نیاورد بازارگان آنچه گفت / نبُد مغز بادامَش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغِ بریان بیاورد گرم

بیاراست خوان پیش بهرام برد / به بازارگان گفت بهرامِ گُرد
که از تو پنیرِ کهن خواستم / زبان را به خواهش بیاراستم ۶۲۰
نیاوردی و داده بودم دِرَم / که نالنده بودم ز دردِ شکم
چُنین داد پاسخ که ای بی خِرَد / نداری خِرَد تا روان پرورد
چو آوردم این مرغ بریانِ گرم / فزون خواستن نیست آیین شرم
چو بشنید بهرام ازُو این سخن / بشد ز ارزویش پنیرِ کهن
پشیمان شد از گفتِ خود نان بخَورد* / بَرُو نیز یادِ گذشته نکرد ۶۲۵
چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت / به بازارگان چیز دیگر نگفت
ز دریای جوشان چو خور بر دمید / شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پر مایه بازارگان / به شاگرد کِایْ مردِ ناکاردان
چرا مرغ کَاْرْزَش نبُد یک دِرَم / به افزون خریدیّ و کردی ستم
گر ارزان بُدی مرغ با این سوار / نبودی مراتیره شب کارزار ۶۳۰
خریدی گر او را به دانگی پنیر / بُدی با من امروز چون شهد و شیر
چُنین گفت شاگرد کین یک تنَست / چنان دان که مرغ از شمارِ منَست
تو مهمانِ من باش با این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خَوش / بشد پیش آن بارهٔ دستکش
که زین بر نهد تا به ایوان شود / کلاهش ز ایوان به کیوان شود ۶۳۵
چو شاگرد دیدش به بهرام گفت / که امروز با بنده میباش جفت
بشد شاه و بنشست بر تختِ اوی / شگِفتی فرو ماند از بختِ اوی
جوان رفت و آورد خایه دویست / به استاد گفت ای گرامی مَایست
بکُن مغزِ بادام بریان و گرم / پنیرِ کهن ساز با نانِ نرم
که این آرزوها همی دی بخواست / ببر نان و خوانی بیارای راست ۶۴۰
بشد نزدِ بهرام و گفت ای سوار / همی خایه کردی تو دی خواستار
کنون آرزوها بیاریم گرم / دگر تا رسد خوردنی نرم نرم
بگفت این سخن پس به بازار شد / به ساز دگرگون خریدار شد

شکر جُست و بادام و مرغ و بَرِه — که آرایش خوان کند یکسره
۶۴۵ مِی و زعفران بُرد و مُشک و گلاب — سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاورد خوان با خورشهای نَغْز — جوان پُر مَنِش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جامِ پُر مِیْ ببرد — نخستین به بهرام خسرو سپرد
ز خُردَک به جامِ دَمادَم شدند — بدین گونه تا شاد و خُرّم شدند
چُنین گفت با میزبان شهریار — که بهرام ما را کند خواستار
۶۵۰ شما مِیْ گسارید و مستان شوید — مجنبید تا مِیْ پرستان شوید
بمالید شبدیز و زین بر نهاد — سویِ گلشن آمد ز مِیْ گشته شاد
به بازارگان گفت چندین مکوش — به افزونی اِیْ مردِ افزون فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی — همی چشم شاگرد بردوختی
که مرغی خریدی فزون از بها — نهادی مرا در دَمِ اژدها
۶۵۵ بگفت این به بازارگان و برفت — سوی کاخ شاهی گُرازید تَفت
چو خورشید بر تخت بنمود تاج — جهانبان نشست از بَرِ تختِ عاج
بفرمود خسرو به سالارِ بار — که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم — یکی شاد از ایشان و دیگر دُژَم
چو شاگرد را دید بِنْواختش — برِ مهتران شاد بِنْشاختش
۶۶۰ یکی بدره بردند نزدیک اوی — که چون ماه شد جانِ تاریک اوی
به بازارگان گفت تا زنده‌ای — چنان دان که شاگرد را بنده‌ای
همان نیز هر ماهیانه دو بار — دِرَم شست، گنجی بَرو بَر شمار
به چیز تو او سازِ مهمان کند — دلِ مرد آزاده خندان کند
به موبَد چُنین گفت زان پس که شاه — چو کار جهان را ندارد نگاه
۶۶۵ چه داند که مردم کدامست مِه — چگونه شناسد بَدان را ز بِه
کنون اِیْ خردمند دانش پذیر — اگر بخردی یک سخن یادگیر
بَخیلی مکن ایچ اگر مردمی — همانا ز تو کَم کُنَد خرّمی

کشتن بهرام گور اژدها را و داستان او با زن پالیزبان

همی بود یک چند با مهتران / مِیِ روشن و جام و رامِشگران
بهار آمد و خاک شد چون بهشت / به روی زمین بَر، هوا لاله کِشت
همه بومها پر ز نخچیر گشت / به جوی آبها چون مِی و شیر گشت ۶۷۰
گُرازیدنِ گور و آهو به شَخ / کشیدند بر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از مُشْکدُم / بسان گلِ نار شد مِیْ به خُم
بگفتند با شاه بهرامِ گور / که شد دیر هنگام نخچیرِ گور
چُنین داد پاسخ که مردی هزار / گُزین کرد باید ز لشکر سوار
بیاورد باید همه یوز و باز / همان چَرغ و شاهین گردنفراز ۶۷۵
از آبدر سوی تور باید شدن / بباید به نخچیر ماهی بُدَن
سوی تور شد شاهِ نخچیر جوی / جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی
ز گور و ز غَرْم و ز آهو جهان / بپرداختند آن دلاور مِهان
دو روز اندران کارها شد درنگ / همی بود بهرام با مِیْ به چنگ
سدیگر چو بِفْروخت گیتی فروز / شبِ تیره بُگْریخت از بیمِ روز ۶۸۰
برافراخت خورشیدِ رخشنده تاج / زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج
به نخچیر شد شهریارِ دلیر / یکی اژدها دید چون نرّه شیر
به بالای او موی بُد بر سرش / دو پستان بسانِ زنان بَر بَرَش
کمان را به زه کرد و تیرِ خدنگ / بزد بَر بَرِ اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میانِ سرش / فرو ریخت خوناب وز هر از بَرَش ۶۸۵
فرود آمد و خنجری بر کشید / سراسر بَرِ اژدها بَردرید
یکی مردِ بُرنا فرو برده بود / به خون و به زهر اندر افسرده بود
بران مرده بگریست بسیار زار / وزان زهر شد چشمِ بهرام تار
همی راند حیران و پیچان به راه / به خواب و به آب آرزومند شاه
چُنین تا به آباد جایی رسید / به هامون سوی دَرْ سرایی رسید ۶۹۰

زنی دید بر کِتفِ او بَر، سبوی ز بهرامِ خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کآیدر سِپَنج دهید ار بباید گذشتن برنج
چُنین گفت زن کِایْ نَبَرده سوار تو این خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند زنِ میزبان شوی را پیش خواند
۶۹۵ بدو گفت کاه آر و اسپش بمال چو شانه نداری به پشمین جوال
خود آمد بجایی که بودش نهفت ز پیش اندرون رفت و خانه بِرُفت
حصیری بگسترد و بالین نهاد به بهرام برآفرین کرد یاد
سوی خانهٔ آب شد آب بُرد همی در نهان شوی را بر شِمُرد
که این پیرِ ابله بماند بِپای هران گه که بیند کسی در سرای
۷۰۰ نباشد چُنین کار، کارِ زنان منَم لشکری را ز خدمت کنان
بشد شاه بهرام و رُخ را بشست کزان اژدها بود ناتندرست
بیامد نشست از برِ آن حصیر به در خانه بَر پای بُد مردِ پیر
بیاورد زن خوان و بنهاد راست بَرُو ترّه و سرکه و نان و ماست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت به دستارِ چینی رُخ اندر نهفت
۷۰۵ چو از خواب بیدار شد زن به شوی همی گفت کِایْ زشتِ ناشسته روی
بَرِه کشت باید تُرا کین سوار بزرگست و از تُخمهٔ شهریار
که بُرزِ کیان دارد و فرّ ماه نماند همی جز به بهرام شاه
چُنین گفت با زن فرومایه شوی که چندین چرا بایدت گفت وگوی؟
نداری نمکسود و هیزم نه نان* نه شب دوک ریسی همی چون زنان
۷۱۰ بَرِه کُشتی و خورد و رفت این سوار چه آید تُرا زو در این رهگذار؟
زمستان و گرما و بادِ دمان به پیش آیدَت یک زمان بیگمان
همی گفت انباز و نشنید زن که هم نیکزن بود و هم رایزن
بَرِه کشته شد هم بفرجامِ کار به گفتارِ آن زن ز بهرِ سوار
چو شد کُشته دیگی ترینه بپخت ببُرد آتش و هیزمِ نیمسُخت
۷۱۵ بیاورد خوانی برِ شهریار بَرُو خایه و ترّهٔ جویبار

یکی پای بریان ببُرد از بَره / همان پخته چیزی که بُد یکسره
چو بهرام دست از خورِشها بشست / همی بود بیخواب و ناتندرست
چو شب کرد با آفتاب انجمن / کدوی مِی و سِنجِد آورد زن
بدو گفت شاه اِیْ زنِ کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا به گفتارِ تو مِیْ خورم / دمی در دل اندوه را بِشْکَرَم ۷۲۰
به تو داستان نیز کردم یَلِه / ازین شاهت آزادیَست اَزْ گِلِه؟
زنِ کم سخن گفت آری نکوست / هم آغاز و فرجام هر کار ازوست
بدو گفت بهرام کینَست و بس / وزو داد و خوبی نبینند کس
زن پُر مَنِش گفت کِایْ پاکرای / بدین دِه فراوان کَسست و سرای
همیشه گذارِ سواران بود / ز دیوانِ شه کارداران بود ۷۲۵
یکی نامِ دزدی نهد بر کسی / که فرجام ازان رنج یابد بسی
بکوشد ز بهرِ دِرَم پنج و شَش / که ناخوش کند بر دلش روز خَوش
زنِ پاکتن را به آلودگی / بَرَد نام و یازد به بیهودگی
زیانی بود کان نیاید به گنج / ز شاهِ جهاندار اینست رنج
پر اندیشه شد زین سخن شهریار / که بَد شد وُرا نام ازان پایکار ۷۳۰
بِدِل گفت پس شاهِ یزدانشناس / که از دادگر کس ندارد هراس
درشتی کنم زین سپس روزِ چند / که پیدا شود مِهر و داد از گزند
بدین تیره اندیشه پیچان نخفت / همه شب دلش با ستم بود جُفت
بدان گه که خور چادرِ مُشکبوی / بدرّید و بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کاره و آتش آر از نهفت ۷۳۵
ز هر گونه تخم اندر افگن به آب / نباید که بیند وُرا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کارِ هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاهِ خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت / به نامِ خداوندِ بی یار و جفت
تهی دید پستانِ گاوش ز شیر / دلِ میزبانِ جوان گشت پیر ۷۴۰

چُنین گفت با شوی کِایْ کدخدای / دلِ شاهِ گیتی دگر شد به رای
ستمگاره شد شهریارِ جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی؟ / به فالِ بَد اندر چه جویی همی؟
بدو گفت زن کِایْ گرانمایه شوی / مرا بیهُده نیست این گفت و گوی
۷۴۵ ز گردون نتابد بباِیست ماه / چو بیدادگر شد جهاندار شاه
به پستانها دَر، شود شیرْ خشک / نبویَد به نافه درون نیز مُشک
زنا و ریا آشکارا شود / دلِ نرم چون سنگِ خارا شود
به دشت اندرون گرگ مردم خورَد / خردمند بگریزد از بی خِرَد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هران گه که بیدادگر گشت شاه
۷۵۰ چراگاهِ این گاو کمتر نبود / هم آبشخورش نیز بَتَّر نبود
به پستان چُنین خشک شد شیرِاوی / دگرگونه شد رنگِ چون قیر اوی
چو شاهِ جهان این سخنها شنود / پشیمانی آمد از اندیشه زود
به یزدان چُنین گفت کِایْ کامکار / توانا و دارندهٔ روزگار
اگر تاب گیرد دلِ من ز داد / ازین پس مرا تختِ شاهی مباد
۷۵۵ زنِ فرّخ و پاک و یزدانپرست / دگر باره بر گاو مالید دست
به نامِ خداوند زد دست و گفت / که بیرون گذاری تو شیر از نهفت
ز پستانِ گاوش ببارید شیر / زنِ میزبان گفت کِایْ دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر / و گرنه نبودی وُرا این هنر
وزان پس چُنین گفت با کدخدای / که بیداد را رای شد باز جای
۷۶۰ تو با خنده و رامِشی باش ازین / که بخشود بر ما جهان آفرین
به هر کاره در، شیر چون پُختَه شد / زن و مرد ازان کار پردَختَه شد
به نزدیک مهمان شد این پاکرای / همی برد خوان از پسش کدخدای
نهاده بَسُر و کاسهٔ شیربا / چه نیکو بُدی گر بُدی زیربا
ازان شیربا شاه لَختی بخَورد / چُنین گفت پس با زنِ پایمَرد
۷۶۵ که این تازیانه به درگاه بَر / بیاویز جایی که باشد گذر

نگـه کـن یکـی شـاخ تـرِ بـلند / نـباید کـه از بـاد یـابد گـزند
وزان پس ببین تـا کـه آیـد ز راه / هـمی کـن بـدین تـازیانه نگـاه
خـداونـدِ خـانه بـپویید سـخت / بیاویخت آن شیبِ شـاه از درخت
هـمان داشت او را زمـانی نگـاه / پـدید آمـد از راه بـی مَـرّ سپاه
هـران کس کـه آن تـازیانه بـدید / بـه بـهرام بَـر، آفـرین گسـترید ۷۷۰
پـیاده هـمه پـیش شیبِ دراز / بـرفتند و بـردند یک یک نـماز
زن و جفت گفت: این جز از شاه نیست / چُنین چهره جز در خورِگاه نیست
پـر از شـرم رفـتند هـر دو ز راه / پـیاده دوان تـا بـه نـزدیکِ شـاه
کـه شـاها، بـزرگا، رَدا، بـخردا / جـهاندار و بـر مـوبَدان مـوبَدا
بـدین خـانه درویش بُـد مـیزبان / زنـی بـینوا، شـوی پـالیزبان ۷۷۵
بـدین بـندگان نـیز کـوشش نـبود / هـم از شـاه مـا را پَـژوهش نـبود
که چون او بدین جای مهمان رسد / بـدین بـینوا مـیهن و مـان رسـد
بـدو گـفت بـهرام کِـایْ روزبـه / تُرا دادم این مـرز و ایـن بـوم و دِه
هـمیشه جـز از مـیزبانی مکـن / بـرین بـاش و پـالیزبانی مکـن
بگفت این و خندان بشد زین سرای / نشست از بَـرِ بـارهٔ بـادپای ۷۸۰
بشـد زیـن دِهِ بـینوا شـهریار / بـیامد بـه ایـوانِ گـوهر نگـار

رفـتـن بـهـرام گـور بـه نخچـیـر و خـواسـتـن دخـتـران بُـرزین دهـقـان

بـه روز سِـدیگر بـرون رفت شـاه / ابـا لشکـر و سـازِ نـخچیرگاه
بـزرگان ایـران ز بـهرِ شکـار / بـه درگـاه رفـتند سیصد سـوار
ابـا هـر سـواری پـرستنده سـی / ز تُـرک و ز رومـیّ و از پـارسی
پـرستنده سیصد از ایـوانِ شـاه / بـرفتند بـا سـازِ نـخچیرگاه ۷۸۵
بـه دیـبا بـیاراسـته ده شُـتَر / رکـابش هـمه زرّو پـالانْش زَر
دهُ اُشـتُر نشسـتنگهِ شـاه را / بـه دیـبا بـیاراسـته گـاه را

به پیش اندرون ساخته هفت پیل — بَرُو تختِ پیروزه همرنگ نیل
همه پایهٔ تختْ زرّ و بلور — نشستنگهِ شاه بهرامِ گور
۷۹۰ اَبا هر یکی تیغزَن سی غلام — به زرّین کمرها و زرّین سِتام
صد اشتَر بُد از بهرِ رامِشگران — همه بر سران افسر از گوهران
اَبا بازداران صد و شست باز — دوصد چَرغ و شاهینِ گردنفراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه — گرامیتر آن بود در چشمِ شاه
سیاهش دو چنگ و به منقار زرد — چو زرِّ درخشنده بر لاجْورد
۷۹۵ همی خواندندیش طُغریٰ به نام — دوچشمش‌چنان‌چون* پرازخون دوجام
که خاقان به خسرو فرستاده بود — دگر تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرّین زبرجد نگار — چهل یاره و سی وُ شِش گوشوار
شتروار سیصد طَرایِف ز چین — فرستاد و یاقوت، سیصد نگین
پسِ بازداران صد و بیست یوز — ببردند با شاهِ گیتی فروز
۸۰۰ بیاراسته طوقِ یوز از گهر — بدو اندر افگنده زنجیرِ زر
بیامد شهنشاه ازین سان به دشت — همی تاجش از مشتری برگذشت
هران کس که بودند نخچیر جوی — سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام، هر هفت سال — بدان آب رفتی به فرخنده فال
چو لشکر به نزدیک دریا رسید — شهنشاه دریا پر از مرغ دید
۸۰۵ بزد طبل و طُغریٰ شد اندر هوا — شکیبا نبُد مرغِ فرمانروا
زبون بود چنگالِ او را کلنگ — شکاری که نخچیر او بُد پلنگ
عقابی به چنگ آمدش بر دمید — سرانجام گشت از هوا ناپدید
بپرّید برسانِ تیر از کمان — یکی بازدار از پسِ او دمان
دل شاه گشت از پریدَنْش تنگ — همی تاخت از پس بر آوایِ زنگ
۸۱۰ یکی باغ پیش اندرآمد فراخ — برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه — همی بود لشکر به نخچیرگاه
چو بهرامِ گور اندر آمد به باغ — یکی جای دید از پسش تند راغ

میان گلستان یکی آبگیر / به لب بَر، نشسته یکی مردِ پیر
زمینش به دیبا بیاراسته / همه باغ پُر بنده و خواسته
سه دختر بَرِ او نشسته چو عاج / به سر بر نهاده ز پیروزه تاج ۸۱۵
به رُخ چون بهار و به بالا بلند / به ابرو کمان و به گیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور / بدیشان نگه کرد بهرامِ گور
ز دیدارشان چشم او خیره گشت / ز بازارِ طُغریٰ دلش تیره گشت
چو دهقانِ پیر مایه او را بدید / رُخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیریّ و بُرزین به نام / دل او شد از شاه نا شادکام ۸۲۰
برفت از لب حوض بُرزین چو باد / بَرِ شاه شد خاک را بوسه داد
چُنین گفت کایْ شاهِ خورشید چهر / به کام دلت باد گَردان سپهر
نیارَمْت گفتن که ایدَر بایست / بدین مرزِ من با سواری دویست
سرِ بخت بُرزین برآید به ماه / اگر شاد گردد بدین باغ شاه
به بُرزین چُنین گفت شاهِ جهان / که امروز طُغریٰ شد از ما نهان ۸۲۵
دلم گشت ازینِ مُرغ گیرنده تنگ / همی تاختم پس بر آوای زنگ
چُنین پاسخ آورد بُرزین به شاه / که اکنون یکی مُرغ دیدم سیاه
ابا زنگِ زرّین تنَش همچو قیر / همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بران گَوْز بُن برنشست / هم اکنون به بخت تو آید به دست
همان گه یکی بنده را گفت شاه / که شو گَوْز بُن کن سراسر نگاه ۸۳۰
بشد بنده چون باد آواز داد / که همواره شاه جهان شاد باد
که طُغریٰ به شاخی بر آویخته‌ست / کنون بازدارش بگیرد به دست
چو طُغریٰ پدید آمد ان پیر گفت / که ای بر زمین شاهِ بی یار و جفت
پیِ میزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران تُرا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرامِ دل یافتی کام خواه ۸۳۵
شهنشاهِ گیتی بدان آبگیر / فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد همانگاه دستورِ اوی / همان خیلداران و گنجور اوی

بیاورد بُرزین مِیِ سرخ و جام / نخستین ز شاهِ جهان بُرد نام
وزان پس بیاورد جام بلور / نهادند بر دستِ بهرام گور
۸۴۰ جهاندار چون دید بِستَد نبید / وز اندازهٔ خطِّ برتر، کشید
چو بُرزین چُنان دید برگشت شاد / بیامد به هر جای خُمّی نهاد
چو شد مست، بُرزین بدین دختران / چُنین گفت کِایْ پر هنر کِهتران
بدین باغ بهرامشاه آمده‌ست / نه گردنکشی زان سپاه آمده‌ست
هَلا چامه پیش آور اِیْ چامه گوی / تو چنگ آور اِیْ دختر* ماهروی
۸۴۵ برفتند هر سه به نزدیکِ شاه / نهاده به سر بَر، ز گوهر کلاه
یکی پایکوب و دگر چنگزَن / سدیگر خوش آواز و اندُه شکن
بر آواز ایشان شهنشاه، جام / ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران که اَند / که با تو بدین شادمانی زیند؟
چُنین گفت بُرزین که اِیْ شهریار / مبیناد بی تو کسی روزگار
۸۵۰ چُنین دان که آن دخترانِ منَند / پسندیده و دلبران منَند
یکی چامه گوی و دگر چنگزن / سوم پای کوبد شِکَن بر شِکَن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی / دِرَم هست و دینار و باغ و زَمی
سه دختر بِکردارِ خرّم بهار / بدین سان که بیند همی شهریار
بدین چامه زن گفت کِایْ ماهروی / بپرداز دل، چامهٔ شاه گوی
۸۵۵ بُتان چامه و چنگ برساختند / یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی / چُنین گفت کِایْ خسروِ ماهروی
نمانی مگر بر فلک ماه را / نشایی مگر خسروی گاه را
به دیدارْ ماه و به بالایْ ساج / بنازد به تو تختِ شاهیّ و تاج
خُنُک آن که شبگیر بینَدْت روی / خُنُک آن که یابد ز موی تو بوی
۸۶۰ میان تنگ چون بَبْر و بازو ستبر / همی فرّ تاجت برآید به اَبْر
به گلنار ماند همی چهرِ تو / بِشادی بخندد دل از مِهرِ تو
دلت همچو دریا و دستت چو اَبْر / شکار کمندت پلنگ و هِزَبر

همی مو شکافی به پیکانِ تیر / همی آب گردد ز دادِ تو شیر
سپاهی که بیند کمندِ تُرا / همان بازوی زورمندِ تُرا
بدرّد دل و مغز جنگاوران / وگر چند باشد سپاهی گران ۸۶۵
چو آن چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گِرانسنگ جامِ بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / گوِ شهریاران، سرِ انجمن
به من ده تو این هر سه دخترتْ را / به کیوان برافراز افسرْت را
بدو گفت بُرزین که اِیْ شهریار / به تو شاد بادا مِی و میگسار ۸۷۰
که یارَست گفتن خود اندر جهان؟ / که دارد چُنین زهره اندر نهان؟
مرا گر پذیری بسانِ رهی / که بِپْرَستم آن تختِ شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تختِ تُرا / همان فرّ و اورنگ و بختِ تُرا
همان این سه دختر پرستنده‌اند / به پیش تو بر پای چون بنده‌اند
پرستندگان را پسندید شاه / برین سان چو از دور دید این سه ماه ۸۷۵
به بالایِ ساجند و همرنگِ عاج / سزاوار تختند و زیبایِ تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بد و نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگندنی هم پراگندنی
همانا شتروار باشد دویست / به ایوانِ من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت / کزان دختران شاد باشند سخت ۸۸۰
ز بُرزین بخندید بهرام و گفت / که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بباشد همان جا به جای / تو با جام مِیْ سویِ رامِش گرای
بدو گفت پیر این سه دختِ چو ماه / به راه کیومرث و هوشنگ شاه
تُرا دادم و خاکپای تو اَند / همان هر سه زنده برای تو اَند
مِهین دخت را نامْ ماه آفرید / فرانَگ دگر بُد دگر شَنْبَلید ۸۸۵
پسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز بُگْزیدِشان
بفرمود تا مَهدِ زرّین چهار / بیارد ز لشکر یکی نامدار

چو هر سه بت اندر عَماری نشست ز رومی همی خادم آورد شست
بِگردِ بُتان دَر، همی راندند بریشان همی آفرین خواندند
۸۹۰ به مُشکویِ زرّین شدند آن سه ماه همی بود تا مُستَتَر گشت شاه
یکی بنده تازانهٔ شاه را ببُرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالارِ گردنکشان جز آن تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخِ شیبِ دراز دوان پیش رفتیّ و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست چو خرّم شد اندر عَماری نشست
۸۹۵ بیامد به مُشکوی زرّینِ خویش سوی خانهٔ عنبرآگین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا ببود بسی خورد و بخشید و گفت‌وشنود

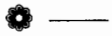

هنرنمودن بهرام گور به نخچیر و خواستن دختر گوهر فروش

به هشتم بیامد به دشتِ شکار خود و روزبِه با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید ز ترکش کمان کیانی کشید
دو زاغ سیه را به زه بر نهاد ز یزدانِ پیروزگر کرد یاد
۹۰۰ بهاران و گوران شده جفتجوی ز گیتی به روی اندر آورده روی
همی پوست کند این ازان آن ازین ز خونْشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گورِ نَر بمستی برآشفت یک با دگر
چو پیروز* شد نرّه گور دلیر یکی ماده را اندر آورد زیر
به زه داشت بهرامِ جنگی کمان بخندید چون دید و شد شادمان
۹۰۵ بزد تیر بر پشت آن گورِ نرّ گذر کرد بر گور پیکان و پرّ
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت دل لشکر از زخم او برفروخت
ز لشکر هران کس که آن زخم دید بران شهریار آفرین گسترید
که چشمِ بَد از فَرِّ تو دور باد همه روزگاران تو سور باد
به مردی تو اندر زمانه نَوی که هم شاه و هم خسرو و هم گَوی
۹۱۰ وزانجا برانگیخت شبرنگ شاه یکی بیشه پیش اندر آمد به راه

دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
بزد بَر بَر و سینهٔ شیر چاک / گذر کرد پیکان و پَر تا بخاک
برِ ماده شد تیز و بگشاد شست / برِ شیر با گِردْرانَش ببست
چُنین گفت کین تیر بی پرّ بوَد / نبُد تیز پیکان او کَرّ بوَد
سپاهش همه خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین ۹۱۵
ندید و نبیند کسی در جهان / چو تو شاه بر تختِ شاهنشهان
چو با تیرِ بی پرّ شیر افگنی / پیِ کوهِ خارا ز بُن برکنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه / ز لشکر هران کس که بُد نیکخواه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند / شبانْشان گریزان ز بیمِ گزند
یکی سرشبان دید بهرام را / ندیدی ز بیمِ دَد آرام را ۹۲۰
بدو گفت بهرام کین گوسفند / که دارد بدین جایِ ناسودمند؟
بدو سرشبان گفت کِایْ نامدار / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
هم این گوسفندانِ گوهر فروش / به دشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوندِ این گوسفند / نپیچد همی از نهیب گزند
به خروار با ناموَر گوهرست / همان زرّ و سیمّست و هم زیورَست ۹۲۵
ندارد بجز دختری چنگزن / سرِ جَعد و زلفش شکن بر شکن
نگیرد جز از دستِ دختر نبید / کسی مردمِ پیر ازان سان ندید
اگر نیستی دادِ بهرامشاه / مرو را کجاماندی این دستگاه
شهنشاهِ گیتی نکوشد به زر / همان موبَدش نیست بیدادگر
پس آنگه شبان گوید ای نامدار / دلیر و خردمند و گُرد و سوار ۹۳۰
نگویی مرا کین دَدان را که کشت؟ / که او را خدایِ جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر / تبه شد ز پیکانِ مردِ دلیر
چو شیران جنگی بکُشت او برفت / سواری سرافراز با یارِ هفت
کجا باشد ایوانِ گوهر فروش؟ / پدیدار کن راه، بر ما مپوش
بدو سرشبان گفت از اَیدر برو / دِهی تازه پیش اندر آیدْت نو ۹۳۵

به شهر آید آوازِ آن جایگاه — به نزدیکی کاخِ بهرامشاه
چو گردون بپوشد حریرِ سیاه — به جشن آید این مرد با دستگاه
گرآیدون که باشَدْت لختی درنگ — به گوش آیدت نوش و آوای چنگ
چو بشنید بهرام بالایْ خواست — یکی جامهٔ خسروآرایْ خواست
۹۴۰ جدا شد ز دستور و از لشکرش — همانا پر از آرزو شد سرش
چُنین گفت با مِهتران روزبِه — که اکنون شود شاه ایران به دِه
بکوبد درِ خانِ گوهر فروش — همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد مران دُخت را از پدر — نهد بی گمان بر سرش تاج زر
وزان جا به مُشکویِ زرّین بَرَد — دگر در شبستان بُرزین بَرَد
۹۴۵ نیابد همی سیری از خفت و خیز — شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مرو را فزون از صدَست — شهنشاه ازین گونه باشد بَدَست
کنون نهصد و سی تن از دختران — همه بر سران افسران گران
شمرده‌ستْ خادم در ایوان شاه — کزیشان یکی نیست بی‌دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم — به یک مه پریشان بوَد باژ روم
۹۵۰ دریغ این بَر و کِفْت و بالایِ اوی — دریغ این رُخِ مجلس آرای اوی
نبیند چو او کس به بالا و زور — بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه گردد از خُفت خیز زنان — بزودی شود سُست چون بَدتنان
کُنَد دیده تاریک و رخساره زرد — به تن سست گردد به رُخ لاژورد
ز بویِ زنان موی گردد سپید — سپیدی کُنَد زین جهان ناامید
۹۵۵ جوان را شود گوژ، بالایِ راست — ز کارِ زنان چند گونه بلاست
به یک ماه یک بار از آمیختن — گر افزون کنی خون بوَد ریختن
همین مایه از بهرِ فرزند را — بباید جوانِ خردمند را
چو افزون کنی کاهِش افزون بوَد — ز سستی تنِ مَرد بیخون بوَد
برفتند گویان به ایوانِ شاه — چو خورشید بر چرخ گُم کرد راه
۹۶۰ شبِ تیره‌گون رفت بهرام گور — پرستنده یک تن ز بهرِ ستور

بشد شاه تا خان گوهر فروش / چو آوازِ چنگ آندر آمد به گوش
همی تاخت گلگون بر آوازِ چنگ / سوی خان بازارگان بی درنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوند خورشید را یار خواست
پرستندهٔ مهربان گفت کیست؟ / زدن در شبِ تیره از بهرِ چیست؟
چُنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه ۹۶۵
بِلَنگید در زیر من بارِگی / ازو باز ماندم بیکبارگی
چُنین اسپ و زرّین سِتامم به کوی / بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک به دهقان بگفت* / که مردی همی خواهد از ما نهفت
همی گوید اسپم به زرّین سِتام / بدزدند از اَیدَر شود کار خام
چُنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان ندیده‌سْتی ایدَر مگر؟ ۹۷۰
کنیزک دوان رفت و بُگشاد در / به بهرام گفت اندر آی اِیْ پسر
چو شاه اندر آمد چُنان جای دید / پرستنده هر جای بر پای دید
چُنین گفت کِایْ دادگر یکخدای / بخوبی تویی بنده را رهنمای
مبادا بجز داد آیینِ من / مباد آز و گردنکشی دینِ من
همه کار و کردار من داد باد / دلِ زیردستان به ما شاد باد ۹۷۵
گر افزون شود دانش و دادِ من / پس از مرگ روشن شود یادِ من
همه زیردستان چو گوهر فروش / بمانند با نالهٔ چنگ و نوش
شهنشه به بالایِ ایوان رسید / ز در دخترِ ناموَر را بدید
چو دهقان وُرا دید بر پای خاست / بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / دلِ بد سِگالان تو کنده باد ۹۸۰
نِهالی بیفگند، بالش نهاد / ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود / نهاده بَرُو خوردنی آنچه بود
بیامد یکی مردِ مِهتر پرست / بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده را نیز خوان ساختند / یکی جای دیگر بپرداختند
همان میزبان را یکی زیرگاه / نهادند و بنشست نزدیک شاه ۹۸۵

به پوزش بیاراست لب میزبان — به بهرام گفت ایْ* گوِ مهربان
تویی میزبان اندرین کاخ من — بیامیز با رایِ گستاخ من
چونان خورده شد جام باید گرفت — به خوابِ خوش آرام باید گرفت
چو شب تیره و بادهٔ خسروی — چو گشتی ز مِیْ مست پس بِغنَوی
۹۹۰ چو از خواب بیدار گردی پَگاه — همی تاخت باید به آیین شاه
بدو گفت بهرام تیره شبان — که یابد چُنین تازه رُخ میزبان؟
به یزدان نباید شدن ناسپاس — دلِ ناسپاسان بوَد پُر هراس
کنیزک ببرد آبدَستان و تشت — ز دیدارِ مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته مِی و* جام خواست — همی رامِش و کام و آرام خواست
۹۹۵ کنیزک بیاورد جامِ نبید — مِیِ سرخ و جام از گل و شنبلید
بیازید دهقان به جام از نخست — بخورد و به مُشک و گلابش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام — بدو گفت میخواره را چیست نام؟
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم — به بهرام شاهَت گروگان کنم
فراوان بخندید ازو شهریار — بدو گفت نامم گُشَسْپِ سوار
۱۰۰۰ من آیدَر به آوازِ چنگ آمدم — نه از بهرِ جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم — همی باسمان اندر آرد سرم
همو میگسار و همو چنگزن — همو چامه گویست واندُه شکن
دلارام را آرزو نام بود — همه غمگسار و دلارام بود
به سروِ سَهی گفت بردار چنگ — به پیش گُشَسْپ آیْ با بوی و رنگ
۱۰۰۵ بیامد بَرِ پادشا چنگزن — خرامان بسان سُهَیلِ یَمَن
به بهرام گفت ای گُزیده سوار — به هر چیز مانندهٔ شهریار
چُنان دان که این خانهٔ سور توست — پدر میزبان است و گنجور توست
شبان سیه بر تو فرخنده باد — سرَت برتر از اَبْرِ بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ — یکی چامه باید مرا بی درنگ
۱۰۱۰ شود ماهیار اندرین شب جوان — گروگان کند پیش مهمان روان

زنِ چنگزَن چنگ بر برگرفت / نخستین خروشِ مُغان درگرفت
چو رود بریشم* سخنگوی گشت / همه خانه از وی سمبنوی گشت
دگر چامهٔ بابِ خود ماهیار / چو سَروِ سَهی برلب جویبار
چو کافور گِردِ گُلِ سرخ، موی / زبان گرمگوی و دل آزرمجوی
همیشه بد اندیشَت آزرده باد / به دانش روانِ تو پرورده باد ۱۰۱۵
تویی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار و نام آرزوی
ز مهمان چنان شاد گشتی که شاه / به جنگ اندرون چیره بیند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / اَبا چامه و چنگ، نالان گذشت
به مهمان چُنین گفت کِایْ شاهفَش / بلند اختر و یکدل و کینه کَش
کسی کو ندیده‌ست بهرام را / ستوده سوارِ دلارام را ۱۰۲۰
نگه کرد باید به روی تو بس / جز اُو را نمانی ز لشکر به کس
میانت چو غَروَست و بالا چو سَروْ / خرامان شده سَرو همچون تَذَرو
به دل نرّه شیری به تن ژنده پیل / به آوَرد خِشت افگنی بر دو میل
رُخانت به گلنار مانَد دُرُشت / تو گویی همی بر گل و لاله رُشت
دو بازو بِکردارِ رانِ هَیون / ز پای اندر آری کُهِ بیستون ۱۰۲۵
تنِ آرزو خاکپای تو باد / همه زندگانی برای تو باد
جهاندار ازان چامه و چنگ او / ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
بَرُو بَر، بَران گونه بُد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنجِ بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار / چُنین گفت با میزبان شهریار
که دختر به من ده به آیین دین / چو خواهی که یابی به داد آفرین ۱۰۳۰
چُنین گفت با آرزو ماهیار / کَزین شیر دل چند خواهی نثار؟
نگه کن بدو تا پسند آیَدَت / برِ او شوی سودمند آیدت
چُنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای بابِ آزادهٔ نیکخوی
مرا گر همی داد خواهی به کس / هَمالم گُشَسْپِ سوارست و بس
که باشد که بیند برین گونه مَرد / نگوید به بهرام کَز راه گرد؟* ۱۰۳۵

به گفتار دختر پسنده نکرد / به بهرام گفت ایْ* سوارِ نبرد
بِژرفی نگه کن سراپای اوی / همان کوشش و دانش و رایِ اوی
نگه کن به دل تا پسند تو هست؟ / ازو آگهی بهترست از نشست
بدین نیکویی نیز درویش نیست / به گفتن مرا رایِ کَمْ بیش نیست
۱۰۴۰ اگر بشمری گوهر ماهیار / فزون آید از بدرهٔ شهریار
مکن سرسری امشب آرام گیر / گر او را همی بایَدَت، جام گیر
به مستی بزرگان نبندند بند / به ویژه کسی کو بوَد ارجمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب / سرِ نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران داننده را / شکیبا دل و نیز خواننده را
۱۰۴۵ شب تیره از رسم بیرون بوَد / نه آیین شاه آفْریدون بوَد
نه فرّخ بود مست زن خواستن / و گر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کین بیهده‌ست / زدن فال در راه داور بَدَست
پسندِ منَست امشب این چنگزن / تو این فالِ بَد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر اِیْ آرزوی / گزیدی؟ پسندی تو او را به شوی؟
۱۰۵۰ بدو گفت آری پسندیدمش / به چشم سر از دور چون دیدمش
بکن کار وزان پس به یزدان سپار / نه گردون به کینَست با ماهیار
پدر گفت کَاَکْنون تو جفت ویی / چنان دان که اندر نهفت ویی
بدو داد و بهرامِ گورش بخواست / چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانهٔ شهریار / بیاویخت از درگه ماهیار
۱۰۵۵ سوی حجرهٔ خویش رفت آرزو / سراسر همه خفته شد چار سو
بیامد به جای دگر ماهیار / همی ساخت کار گُشَسپِ سوار
پرستنده را گفت درها ببند / کسی را بتازان سوی گوسفند
نباید که آرند خوان بی بَرِه / بَرِه نیز پرورده باید سره
چو بیدار گردد فُقاع و یخ آر / همی باش پیش گُشَسپِ سوار
۱۰۶۰ یکی جامِ کافور بَر با گلاب / چُنان کن که بویا بود جای خواب

من از جامِ مِیْ همچُنانم که دوش — نتابد ز مِیْ پیر گوهر فروش
بگفت این و چادر به سر برکشید — تناسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج — زمین شد بِکردارِ رخشنده عاج
بیامد سپردار و ژوپین کشان — بجُستند ازان تازیانه نشان
سپاه انجمن شد به درگاه بر — چُنان هم کجا بَر درِ شاه بَر ۱۰۶۵
هران کس که تازانه دانست باز — برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران — سپردارِ بسیار و ژوپینوَران
بیامد سرِ خفته بیدار کرد — همان از مِیِ ناب هشیار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست — نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاهِ جهانست مهمان تو — بدین بینوا میهن و مانِ تو ۱۰۷۰
یکایک دل مردِ گوهر فروش — ز گفتارِ دربان درآمد به جوش
بدو گفت کین از چه گویی همی؟ — پیِ شهریار از چه جویی همی؟
همان چون ز گوینده بشنید مست — خروشان ازان جامه بر پای جَست
ز دربان برآشفت و گفت این سخن — نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت اِیْ جهاندیده مرد — تُرا بر زمین شاه ایران که کرد؟ ۱۰۷۵
سپاهست چندان به درگاه تو — که گر بگذری تنگ شد راه تو
هران کس که آید به درگه فراز — بَرَند آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز — که پیدا نبُد نورِ گیتی فروز
یکی تازیانه به زرتافته — به هر جای گوهر بَرُو بافته
بیاویخت از پیشِ درگاه ما — بران سو که باشد گذرگاه ما ۱۰۸۰
کنون کار بر ساز و سستی مکن — ز مِیْ نیز ناتندرستی مکن
ز دربان چو بشنید یکسر سخن — بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست — چراگشتم و دخترم مِیْ پرست
بیامد سوی حجرهٔ آرزوی — بدو گفت ای ماهِ آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آن که دوش — بیامد سوی خانِ گوهر فروش ۱۰۸۵

همی آمد از دشتِ نخچیرگاه / عِنان تافتَست از کُهَنْدِژ به راه
کنون خیز ودیبای رومی بپوش / بِنِه بر سر افسر چنان چون که دوش
نثاری بر از گوهرِ شاهوار / سه یاقوتِ سرخ از دَرِ شهریار
چو بینی رُخِ شاهِ خورشیدفَش / دو تایی بِرَوْ، دست کرده به کَش
۱۰۹۰ مر او را مبین، چشم در پیش دار / وُرا چون روان و تنِ خویش دار
چو پرسَدْت با وِیْ سخن نرم گوی / سخنها به آزرم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خوانَدَم / به جای پرستنده بنشانَدَم
بسانِ همالان نشستم به خوان / که اندر تنم پاره باد استخوان
به مِیْ نیز گستاخ گشتم به شاه / به پیر و جوان از مِیْ آید گناه
۱۰۹۵ همان گه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاهِ روشنروان
چو برخاست از خواب شه تندرست / به باغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد / ز یزدان دلی پر ز امّید شد
وزان جا بیامد به جای نشست / یکی جامِ مِیْ خواست از مِیْ پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه / بفرمود تا باز گردد ز راه
۱۱۰۰ بفرمود تا پیش رفت آرزو / همی بودش از آرزو، آرزو
برفت آرزو با مِی و با نثار / پرستار با تاج و با گوشوار
دو تایی شد و بر زمین بوسه داد / بخندید ازو شاه و دل گشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی؟ / مرا مست کردیّ و بگذاشتی!
همان چامه و چنگ ما را بسَست / نثارِ زنان بهر دیگر کسَست
۱۱۰۵ بسیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه / ز زخم سَرِ نیزه و رزم شاه
وزان پس بگفتا که گوهر فروش / کجا شد؟ که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند / همی از دلِ شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده به کَش / به پیشِ شهنشاهِ خورشیدفَش
بدو گفت شاها، ردا، بخردا، / بزرگا، سترگا،گَوا، موبدا
۱۱۱۰ همه ساله گیتی به کامِ تو باد / به هر جای بَرتاج نامِ تو باد

کسی که خورَد داروی بیهشی / نباید گُزیدن جز از خامشی
ز نادانی آمد گنهگاریَم / گمانم که دیوانه پنداریَم
سزد گر که بخشی گناهِ مرا / درخشان کنی روی ماه مرا
منم بر درت بنده‌ای بیخرد / شهنشاهم از مردمان نشمرد
چُنین داد پاسخ که از مردِ مَست / خردمند چیزی نگیرد به دست ۱۱۱۵
کسی را که مِیْ اندُه آرد به روی / نباید که بیند ز مِیْ رنگ و بوی
به مستی ندیدم ز تو بدخویی / همان زآرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بدان کن که تا چنگزن / بگوید همان لاله اندر سَمَن
بگوید همی تا بدان مِیْ خوریم / غمِ روز نا آمده نشمریم
زمین بوسه داد آن زمان هوشیار / بیاورد خوان و برآراست کار ۱۱۲۰
بزرگان که بودند بر در سرای / بیاوردِ شان مردِ پاکیزه رای
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی / ز مهمان بیگانه پُر چین بَروی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره پدید آمد از گرد ماه
چو نان خورده بود آرزو را بخواند / به کرسیِّ زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بران چامه کَز پیش فرمود شاه ۱۱۲۵
چُنین گفت کِایْ شهریارِ دلیر / که بگذارد از نام تو بیشه شیر
تویی شاه پیروز لشکر شکن / تُرا روی چون لاله اندر سمن
به بالای تو بر زمین شاه نیست / به دیدار تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بیند کلاه تُرا / به جنگ اندر آوردگاه تُرا
بدرّد دل و مغزشان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب ۱۱۳۰
همان گه چو از باده خرّم شدند / ز خُردک به جامِ دَمادَم شدند
بیامد برِ پادشاروزبِه / گزیدند جایی مرو را به دِه
عَماری بیاورد و خادم چهل / همه ماهروی و همه دلگُسِل
رُخِ رومیان همچو دیبای روم / ازیشان همه تازه شد مرز و بوم
بشد آرزو تا به مُشکویِ شاه / ز گوهر به سر بر نهاده کلاه ۱۱۳۵

داستان بهرام گور با فرشیدوَرد کدیور و مرد خارکن

بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد از ایوانِ مِه
همی راند گویان به مُشکوی خویش / به سوی بتان سَمَنبویِ خویش
بخفت آن شب و بامدادِ پَگاه / بیامد سوی دشتِ نخچیرگاه
همه راه و بیراه لشکر گذشت / چُنان شد که یک ماه مانَد به دشت
۱۱۴۰ سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بر آن دشت خواب / مِی و گوشتْ نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم زشهر / کسی کَش ز دینارْش بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی بر فروخت
۱۱۴۵ خریدی همی مرد بازارگان / ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیرِ دشت وز مرغانِ آب / همی یافت خواهنده چندان کباب
که بردی به خروار تا خانِ خویش / برِ خُرد فرزند و مهمانِ خویش
چو ماهی برآمد، شتاب آمدش / همی با زمان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
۱۱۵۰ همی رفت لشکر بِکردارِ گَرد / همی تا رُخِ روز شد لاژورد
یکی شارسان پیشش اندر به راه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بُنه / گذارد، نمانَد کسی یکتنه
بپرسید تا مهترِ دِه کجاست؟ / سر اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند بردش نماز
۱۱۵۵ بپرسید کین جایِ ویران کِراست؟ / میان دِه این جای ویران چراست؟
خداوند گفت این سرایِ منَست / همین بختِ بَد رهنمای منَست
نه گاوستم ایدَر نه پوشش نه خَر / نه دانش نه مردی نه پا و نه پَر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین به از آفرین

ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای / جهانجوی را سست شد دست و پای
همه خانه سِرگین بُد از گوسفند / یکی طاق بر پای و گاهی بلند ۱۱۶۰
بدو گفت چیزی ز بهرِ نشَست / فراز آور ای مردِ مهمان پرست
چُنین داد پاسخ که بر میزبان / بخیره چرا خندی اِیْ مرزبان
گر افگندنی هیچ بودی مرا / مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنیّ و نه گستردنی
به جای دگر خانه جویی سزاست / که ایدَر همه کارها بینواست ۱۱۶۵
وُرا گفت بالش نگه کن یکی / که تا برنشینم بَرُو اندکی
بدو گفت کآیدر نه جای نکوست* / همانا تُرا شیرِ مرغ آرزوست
بدو گفت مهمان که شیر آر گرم / همان چون بیابی یکی نانِ نرم
چُنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردیّ و رفتی، بِزیِ شادمان
اگر نان بُدی در تنم جان بُدی / اگر چند جانم بِهْ از نان بُدی ۱۱۷۰
بدو گفت اگر نیستَت گوسفند / که آمد به خان تو سِرگین فگند؟
چُنین داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوندِ آن خانه دارد سپاس
چه باشی به نزدیکیِ شوربخت / که بستر کند شب ز برگِ درخت
ز زر تیغ داری و زرّین رکیب / نباید که آید ز دزدت نهیب ۱۱۷۵
چو خانه بدین گونه ویران بوَد / گذرگاه دزدان و شیران بوَد
بدو گفت اگر دزد شمشیرِ من / ببُردی کنون نیستی زیر من
تو امشب مرا جای ده در سرای / به چیز دگر نیز ناریم رای
کدیور بدو گفت ازین در مرنج / که در خانِ ما کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چه باشی همی پیشِ من خیر خیر؟ ۱۱۸۰
چنان چون گمان منَست آبِ سرد / ببخشای بر من تو ای راد مرد
کدیور بدو گفت کین آبگیر / ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز / چه جویی بدین بینوا خانه چیز؟

هـمانا نـدیدی تـو درویش مـرد ز پـیری فـرو مـانده از کـارکرد
۱۱۸۵ چُـنین داد پـاسخ کـه گـر مـهتری به آبی مکـن جـنگ بـا لشکـری
چه نامی؟ بدو گـفت: فـرشیدوَرد نه بوم و نه پوشش نه آب و نه خَـورد
بدو گـفت بـهرام بـا کـامِ خـویش چـرا نـان نـجوییّ و آرام خـویش
کـدیور بـدو گـفت: پـروردگار سرآرد مگر بـر مـن ایـن روزگـار
ببینم مگر بـی تـو ایـوانِ خـویش ستایش کنم پیش یـزدانِ خـویش
۱۱۹۰ چـرا آمـدی در سـرایِ تـهی؟ کـه هـرگز مـبادت مِـهی و بِـهی
بگفت این و بگریست چندان بـزار کـه بگـریخت زاواز او شـهریار
بـخندید ازان پـیر و آمـد بـه راه دمـادم بـیامد پسِ او سـپاه
چو بیرون شد از نـاموَر شـارسان به پیش اندر آمـد یکـی خـارسان
تبر داشت مردی هـمی کـند خـار ز لشکـر بشـد نـزد او شـهریار
۱۱۹۵ بـدو گـفت مـهتر بـدین شـارسان کِـرا دانـی ای دشـمن خـارسان؟
چُـنین داد پـاسخ کـه فـرشیدوَرد یکی آزوَر مرد بی خواب و خورد
همی گـوسفندش بـوَد صـد هـزار همان* اشتر و اسپ هم زین شُمار
زمـین پـر ز آگـنده دیـنارِ اوست که مَه مغز بادش به تن در، مَه پـوست
شکـم گُـرْسَنَه کـالبُد بُـرْهَنَه نه فرزند و خویش و نه یـار و بُـنَه
۱۲۰۰ اگـر کِشْـتمَندَش فـروشد بـه زر یکی خانه بـومش شـود پـر گـهر
شبانش همه گوشت جوشد به شیر خود او نـانِ ارزن خـورد بـا پـنیر
دو جـامه نـدیده‌سْت هـرگز بـهم ازویَست هـم بـر تـنِ او سـتم
چُنین گـفت بـا خـارزَن شـهریار که از گوسفندش بـدانـی شـمار؟
بـدانـی کـجا بـاشد او راگَـلِه هـمان اسپ بـا اشـتران یَـلِه؟
۱۲۰۵ بدو خار کن گـفت کِـایْ مـرد، راه بسی نیست زیـنجا بـدان جـایگاه
کـجا اشـتر و گـوسفندِ وِیَست دلم پـر زدرد از گـزند وِیَست
بـدین خـارزن داد دیـنارِ چـند بدو گفت کاکـنون شـوی ارجـمند
بـفرمود تـا از مـیانِ سـپاه بـیامد یکـی مـردْ دانـا بـه راه

کجا نام آن مرد بهروز بود / سوار و دلیر و دلَفروز بود
فرستاد با نامور صد سوار / گزین کرد شایسته مردان کار ۱۲۱۰
دبیری نگه کرد پرهیزگار / بدان سان که دانست کردن شمار
بدین خارزَن گفت از اَیدَر بِرَوْ / همی خار جُستی کنون زر دِرَوْ
ازان خواسته صد یکی مرتُراست / بدین مردمان راه بنمای راست
دلَفروز بُد نام این خارزَن / گُرازنده مردی بنیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت ۱۲۱۵
دلَفروز بُد گیتی افروز شد / چو آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر به کوه و به دشت / همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود بر دشت ده کاروان / به هر کاروان بَر یکی ساروان
ز گاوانِ وَرْز و زِگاوانِ شیر / ده و دو هزارش نوشت آن دبیر
همان اسپ و اشتر دو ره ده هزار / نویسنده بنوشت آن را شمار ۱۲۲۰
بیابان سراسر همه کنده سُم / همان روغن گاو پر کرده خُم
ز شیراز و از تَرف سیصد هزار / شتروار بُد اندران کوهسار
همه دشت و کوه و بیابان کُنام / کس آن را به گیتی ندانست نام
یکی نامه بنوشت بهروز هور / به نزد شهنشاه بهرامِ گور
نخست آفرین کرد بر کردگار / که اویَست* پیروز پروردگار ۱۲۲۵
دگر آفرین بر شهنشاه کرد / کَش از رنجها دست کوتاه کرد
چُنین گفت کِایْ شهریارِ جهان / ز تو شاد یکسر کِهان و مِهان
از اندازه دادت همی بگذرد / ازین خامشی گنج کیفر برد
همه کارِ گیتی به اندازه بِهْ / دل شاه از اندازه‌ها تازه بِهْ
یکی گم شده نام فرشیدوَرد / چه در بزمگاه و چه اندر نبرد ۱۲۳۰
ندانست کس نام او در جهان / میان کِهان و میان مِهان
نه خسروشناس و نه یزدانشناس / ندانست کردن ز چیزی سپاس
چُنین خواسته گستَرَد در جهان / تهیدست و پر غم نشسته نهان

به بیداد مانَد همی دادِ شاه — منه تیز گفتار من بر گناه
۱۲۳۵ پی افگن یکی گنج ازین خواسته — سوم سال را گردد آراسته
دبیران بیگانه را خوانديم — بدین کوه البرز بنشانديم
شمارَش پدیدار نامد هنوز — نویسنده را پشت برگشت کُوز
چُنین گفت گوینده کَاَنْدَر زمین — وُرا زرّ و گوهر فزونست ازین
برین کوهسارم دو دیده به راه — بدان تا چه فرمایَدَم پیشگاه
۱۲۴۰ ز من باد بر شاهِ ایران درود — بمان زنده تا نامِ تارَست و پود
هَیونی برافگند پویان به راه — بدان تا بَرَد نامه نزدیکِ شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور — به دلْش اندر افتاد ازان نامه شور
دُژَم گشت و دیده پر از آب کرد — بَروهایِ جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر — قلم خواست رومیّ و چینی حریر
۱۲۴۵ نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوندِ پیروز و پروردگار
خداوندِ دانایی و فرّهی — خداوندِ دیهیم شاهنشهی
نبشتی که گر دادگر بودمی — من این مرد را زود بِبْسودَمی
نیاورد گرد این ز دزدیّ و خون — نبُد هم کسی را به بَد رهنمون
همان بُد که آن مرد بُد ناسپاس — ز یزدان نبودش به دل دَر، هراس
۱۲۵۰ یکی پاسبان بُد بدین خواسته — دل و جان از افزون شدن کاسته
بران دشت چه گرگ و چه گوسفند — چو باشند بیکار و ناسودمند
به زیرِ زمین دَر، چه گوهر چه سنگ — کَزُو خورد و پوشش نیاید به چنگ
نسازیم ازین رنج، بنیادِ گنج — نبندیم دل در سرایِ سِپَنج
فریدون نه پیداست اندر جهان — همان ایرج و سَلْم و تور از مِهان
۱۲۵۵ همان شاه کاووس با کیقباد — جُزین نامداران که داریم یاد
پدَرْم آن که زُو دل پر از درد بود — نبُد دادگر، ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان پدیدار* نیست — بدین با خداوند پیکار نیست
تو آن خواسته گِرد کن هر چه هست — ببخش و مَبَر سویِ یک موی دست

کسی را که پوشیده دارد نیاز / که ازبَد همی دیر یابد جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت / به چشمِ گرانمایگان خوار گشت ۱۲۶۰
دگر هر که را چیز بود و بخَورد / کنون مانْد با درد و با بادِ سرد
کسی را که وامست و دینار نیست / به بازارگانی کَسَش یار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم / پدر مرده و نیستْشان زرّ و سیم
زنانی که بی شوی و بی پوششند / که کاری ندانند و بی کوششند
بریشان ببخش این همه خواسته / برافروز جانِ روان کاسته ۱۲۶۵
تو با آن که رفتی سوی شهر باز / ز گنجِ نهاده شوی بی نیاز
نهان کرده دینارِ فرشیدوَرد / بدان پیر مان تا نباشد بِدَرد
مرُو را چه دینار و گوهر چه خاک / که بایَدْش کردن همی در مغاک
سپهر گزارنده یارِ تو باد / همه داد و پرهیز کارِ تو باد
نهادند بر نامه بَر، مُهرِ شاه / فرستاده برگشت و آمد به راه ۱۲۷۰

رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران

بفرمود تا تخت شاهنشهی / به باغ بهار اندر آرد رَهی
به فرمان ببردند پیروزه تخت / نهادند زیر گُلَفشان درخت
مِی و جام بردند و رامِشگران / به پالیز رفتند با مهتران
چُنین گفت با رایزَن شهریار / که خرّم به مَردم بوَد روزگار
به دخمه درون بس که تنها شویم / اگر چند بر تُند بالا شویم ۱۲۷۵
همی بِستُرَد مرگ دیوانها / به پی آوَرَد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر کو بمُرد / اَبا خویشتن نام نیکی ببرد
زیانست رنجش همه هر چه بُرد / چو مُرد او همه رنج با او بمُرد
به گیتی ستایش بمانَد بَسَسْت / که تاج و کمر بهر دیگر کسَسْت
بی آزاری و راستی بایدَت / چو خواهی که این خورده نَگْزایدَت ۱۲۸۰
کنون سال من رفت بر سی وُ هشت / بسی روز بر شادمانی گذشت

چو سال جوان برکشد بر چهل — غم روزِ مرگ اندر آید به دل
چو یک موی گردد به سر بَر، سفید — بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مُشک، معیوب گشت — به کافور بَر، تاج ناخوب گشت
۱۲۸۵ همی بزم و بازی کنم تا دو سال — چو لختی شکست اندر آید به یال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس — نباشم ز کردارِ او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم — ز تاجِ مهی بهره برداشتم
کنون بر گُل و نار و سیب و بهی — ز مِیْ جامِ زرّین نباید تهی
چو بینم رُخِ سیب بیجاده رنگ — شود آسمان همچو پشت پلنگ
۱۲۹۰ بَرومند و بویا بهاری بوَد — مِیِ سرخ چون غمگساری بوَد
هوا راست گردد، نه گرم و نه سرد — زمین تازه و آبها لاژورد
چو ما مهرگانی بپوشیم خز — به نخچیر باید شدن سوی جَز
بدان دشت، نخچیرگاهی کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد ستبر — دل شیرِ نر گیرد و رنگِ بَبْر
۱۲۹۵ سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز — بباید کشیدن به راه دراز
که آن جای گورَست و تیر و کمان — نیاسایم از تاختن یک زمان
بیابان که من دیده‌ام زیر جَز — شده چون نِیِ نیزه بالایِ گَز
بدان جایگه نیز یابیم شیر — شکاری بوَد گر بمانیم دیر
همی بود تا اَبْرِ شهریوری — برآمد، جهان شد پر از لشکری
۱۳۰۰ ز هر کشوری لشکری جنگجوی — سوی شاه ایران نهادند روی
ازیشان گُزین کرد گردنکشان — کسی کو ز نخچیر دانَد نشان
بیاورد لشکر به دشت شکار — سواران شمشیر زن ده هزار
به نزدیکِ خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخور و چارپای
همه زیر دستان ز پیشِ سپاه — برفتند و هر جای کندند چاه
۱۳۰۵ بدان تا نهند از بَرِ چاه چرخ — که لشکر از آن آب یابند بَرخ
پسِ لشکر اندر همی رفت شاه — خود و ویژگان تا به نخچیرگاه

بیابان سراسر پر از گور دید / همه بیشه از شیر پر شور دید
چُنین گفت کِآمْشب شکارِ مِیْ است / که از شیر بر خاک چندان پی است
که فردا بباید مرا شیر جُست / بخُسپید شادان دل و تندرُست
کنون مِیْ گساریم تا چاکِ روز / چو رخشان شود تاج گیتی فروز ۱۳۱۰
نخستین به شمشیر شیر افگنیم / همان اژدهای دلیر افگنیم
چو از شیر، آن بیشه گردد تهی / بدانگه مرا گور گردد رَهی
ببود آن شب و بامداد پَگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همان گه که بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
به یاران چُنین گفت بهرامِ گُرد / که تیر و کمان دارم و دستبرد ۱۳۱۵
ولیکن به شمشیر یازم به شیر / بدان تا نخوانندِمان* نادلیر
بپوشید تَر کرده پشمین قبا / به اسپِ نبرد اندر آورد پا
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سَرِ اسپ اوی / بزد پاشنه مردِ نخچیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیرِ تیز / سبُک جفت او جُست راهِ گریز ۱۳۲۰
ز سر تا میانش به دو نیم کرد / دلِ نرّه شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیرِ غرّان دلیر / همان جُفت او بچّه پرورده زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / سرِ شیرِ نر کرد دور از تنش
یکی گفت کِایْ شاهِ خورشید چهر / نداری همی بر تن خویش مِهر
همه بیشه شیرند با بچّگان / همه بچّگان شیرِ مادر مَکان ۱۳۲۵
کنون باید آژیر بودن ز شیر / که در مهرگان بچّه دارد به زیر
سه فرسنگ بالای این بیشه هست / به یک سال اگر شیر گیری به دست
جهان هم نگردد ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بنشست بر تخت شاه از نخست / به پیمان جز از جنگِ شیران نجست
کنون شهریاری و گیهان تُراست / به گور آمدی جنگِ شیران چراست ۱۳۳۰
بدو گفت شاه ای خردمندِ پیر / به شبگیر، فردا من و گور و تیر

سواران گردنکش اندر زمان / نکردند نامی به تیر و کمان
اگر دادِ مردی بخواهیم داد / ز گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گر ده سوار / بُدی مر تُرا چون تو در کارزار
۱۳۳۵ نبودی به روم و به چین تاج و تخت / به دریا کشیدی خردمند رخت
که چشمِ بَد از فَرِّ تو دور باد / نِشَستِ تو در گلشنِ سور باد
به پرده سرای آمد از بیشه شاه / اَبا موبَد و پهلوانِ سپاه
همی خواند لشکر بَرُو آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
به خرگاه شد چون سپه بازگشت / بشُست‌ازخَوی‌آن‌خسرَوی‌یال‌ودست
۱۳۴۰ یکی مرزبان داشتی پیشکار / ز خرگاهِ نو دور کردند خار
نهادند کافور و مُشک و گلاب / بگسترد مُشک از بَرِ جایِ خواب
همه خیمه‌ها خوان زرّین نهاد / بَرُو ساز و آرایش چین نهاد
بیاراست سالارِ خوان از بَرِه / هم از خوردنیها که بُد یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جامی بزرگ از بلور
۱۳۴۵ که آرد پریچهرهٔ میگسار / نهد بر کفِ دادگر شهریار
چُنین گفت کین پادشا اردشیر / که بُرنا شد از بختِ او مردِ پیر
سرِ مایه او بود و ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خَوریم
به رزم و به بزم و به رای و به خوان / جز اُو را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم / به ایران و ویران شد این مرز و بوم
۱۳۵۰ گر اُو ناجوانمرد بود و درُشت / که سی وُ شش از شهریاران بکُشت
لبِ خسروان پر ز نفرینِ اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفْریدون کنند آفرین / برویَست نفرین ز جویای کین
مبادا جز از نیکویی در جهان / ز مَن در میانِ کِهان و مِهان
بیارید گفتا مُنادیگری / خوش آواز و از نامداران سری
۱۳۵۵ که گردد سراسر به گِردِ سپاه / همی برخروشد به بیراه و راه
بگوید که در شهر بر قوه و جَز / گر از گوهر و زرّ و دیبا و خز

جُزین تا به خاشاک ناچیز و پست / بیازد کسی ناسزاوار دست
بر اسپش نشانم سیه کرده روی / از اُپدَر کَشان با دو پیکار جوی
دو پایش ببندند در زیر اسپ / فرستمش تا پیش آذرگُشَسْپ
نِیایِش کند پیشِ آذر به خاک / پرستش کند پیشِ یزدانِ پاک ۱۳۶۰
بدان کس دهم چیز او را که چیز / ازو بستَد و چیرگی کرد نیز
اگر اسپ در کشتزاری کند / وَر آهنگ برمیوه داری کند
ز زندان نیابد به سالی رها / سوارِ سرافراز، گر بی بها
همان رنجِ ما بس کَزین دشت بهر / بیاید نیازید باید به شهر
برفتند بازارگانان شهر / ز جزّ و ز برقوه مردم دو بهر ۱۳۶۵
بیابان چو بازار چین شد ز بار / بدان سو که شد لشکر شهریار

هنر نمودن بهرام به نخچیر گوران

دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیرِ گور
کمانها به زه بر نهاده سپاه / پسِ لشکر اندر همی راند شاه
چُنین گفت کان کو کمان را به دست / بمالد، گشاید بِاَندامْ شَست
نباید زدن تیر جز بر سُرون / که از سینه پیکانش آید برون ۱۳۷۰
یکی پهلوان گفت کِایْ شهریار / نگه کن بدین لشکرِ نامدار
که با کیست زین گونه تیرو کمان / بداندیش یا مردِ نیکی گمان
مگر باشد این از کَشادِ بَرَت / که جاوید بادا سر و افسرت
چو تو تیر گیریّ و شمشیر و گرز / از آن خسروی یال و بالای بُرز
همه لشکر شاه دارند شرم / به تیر و کمان بر شود دست نرم ۱۳۷۵
چُنین داد پاسخ که این ایزدیست / چو او بگسلد زورِ بهرام کیست؟
برانگیخت شبدیز بهرامِ گور / چو نزدیک شد با یکی نرّه گور
چو آمدش هنگام بگشاد شست / برِ گور نر با سُرینَش بِبَست
همان گاه گور اندر آمد به سر / برفتند گُردانِ زرّینِ کمر

۱۳۸۰ شگفت اندران زخم او ماندند / یکایک برُو آفرین خواندند
کسی پرّ و پیکان تیرش ندید / به بالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگیّ و مردان کین / سراسر بَرو خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کِایْ شهریار / مبیناد چشمت بَدِ روزگار
سواری تو و ما همه بر خریم / هم از خروَران در هنر کمتریم
۱۳۸۵ بدو گفت شاه این نه تیرِ منَست / که پیروزگر دستگیرِ منَست
کِرا پشت و یاور جهاندار نیست / ازو خوارتر در جهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکَش را ز جای / تو گفتی شد آن اسپ، پرّان هُمای
یکی گور پیش آمدش ماده بود / بچه پیش او رفته و مانده بود
یکی تیغ زد بر میانش سوار / به دو نیمه شد گور ناپایدار
۱۳۹۰ رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز و شمشیرزن کهتران
چو آن زخم دیدند بر ماده گور / خردمند گفت اینْت شمشیر و زور
مبیناد چشمِ بَد این شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
سرِ مهترانِ جهان زیرِ اوست / فلک زیر پیکان و شمشیرِ اوست
سپاه از پسِ او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
۱۳۹۵ بفرمود تا حلقهٔ زر کُنند / بران حلقه‌ها نام او بَر کُنند
در افگند در گوش گور یَلِه / همان نیز با داغ سیصد گَلِه
رها کردِشان از پیِ نام را / همان از پی شادی و کام را
یکی مرد بر گِردِ لشکر بگشت / که یک تن مباد اندر این پهن دشت
که گوری فروشد به بازارگان / بدیشان دهند این همه رایگان
۱۴۰۰ ز برقوه و از نامداران جَزّ / ببردند بسیار دیبا و خزّ
بپذْرُفت و فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چندِشان بود تاو
وزان شهرها هر که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
ز بخشیدنِ او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه / یکی هفته زُو شاد، شهر و سپاه

به میدان بُدی بیشتر بارگاه / پیاده شدندی بر او سپاه ۱۴۰۵
برفتی خوش آواز گوینده‌ای / خردمند و درویش و جوینده‌ای
بگفتی که اِیْ داد خواهندگان / به یزدان پناهید از بندگان
کسی کو نخفته‌ست از رنج ما / وگر نیستَش بهره از گنج ما
به میدان خرامید تا شهریار / مگر بر شما نو کند روزگار
دگر هر که پیرَست و بیکار و سُست / همان کو جوانست و ناتندرُست ۱۴۱۰
و گر وام دارد کسی زین گروه / شده‌ست از بَدِ وامخواهان ستوه
و گر بی پدر کودکانند نیز / ازان کس که دارد، بخواهند* چیز
بوَد مام کودک نهفته نیاز / همی دارد آن تنگیِ خویش راز
و گر مایه‌داری توانگر بمُرد / بدین مرز و زُو کودکان بود خُرد
کند کارداری بدان چیز رای / ندارد دلِ شرم و ترسِ خدای ۱۴۱۵
سخن زین نشان کس مدارید راز / که از رازداران منم بی نیاز
توانگر کنم مردِ درویش را / بدین آورم جانِ بَد کیش را
بتوزیم وامِ کسی کَش درم / نباشد، دل خویش دارد بغم
دگر هر که دارد نهفته نیاز / بَرو در گُشایَم دَرِ گنج باز
گر از کارداران بوَد رنج نیز / که خواهند هم از پدر مرده چیز ۱۴۲۰
کنم زنده بر دار بیداد را / که آزارد او* مرد آزاد را
گشادند ازان پس دَرِ گنج باز / توانگر شدند آن که بودش نیاز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت / خِرَد یافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکَشان پیشِ اوی / ز بیگانه وان کس که بُد خویشِ اوی
بفرمود تا باز گردد سپاه / بیامد به کاخِ دلارای شاه ۱۴۲۵
شبستان زرّین بپیراستند / پرستندگان مُشک و مِیْ خواستند
بتان چامه و چنگ برساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و مِی و نای و بانگِ سرود / هوارا همی داد گیتی درود
به هر حجره‌ای هر شبی دستبند / بکردند تا دل ندارد نژند

۱۴۳۰ دو هفته همی بود دل شادمان / دَرِ گنج بگشاده روز و شبان
دِرَم داد و آمد به شهر سِتَخر / به سر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان خُرّاد در باز کرد / بتان را ز گنج دِرَم ساز کرد
به مُشکوی زرّین هران کس که تاج / نبودش نه زیر اندرون تختِ عاج
ازان شاهِ ایران فراوان ژکید / برآشفت و از روزبِه لب گزید
۱۴۳۵ بدو گفت من باژِ روم و خَزَر / بدیشان دهم چون بیاری به دَر
هم اکنون به خروار دینار خواه / ز گنجِ ری و اصفهان بار خواه
شبستان برین گونه ویران بوَد / نه اندر خور شاه ایران بوَد
ز هر کشوری باژِ نو خواستند / زمین را به دیبا بیاراستند
بدین گونه یک چند گیتی بخَورد / نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد
۱۴۴۰ شکار و مِیَش کار بودیّ و بس / همه شادیش یار بودیّ و بس

لشکر کشیدن خاقان چین به ایران و زنهار خواستن ایرانیان ازو

پس آگاهی آمد به هند و به روم / به تُرک و به چین و به آباد بوم
که بهرام را دل به بازیست بس / کسی را به گیتی ندارد به کس
طلایه نه و دیدبان نیز نه / به مرز اندرون مرزبان نیز نه
به بازی همی بگذراند جهان / نداند همی آشکار و نهان
۱۴۴۵ چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و خُتَن لشکری برگزید
دِرَم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
به ایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هند و ز چین و زهر مرز و بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز چین و خُتَن لشکر آمد پدید
از ایران هران کس که بُد پیشرو / ز پیران و از نامدارانِ نو
۱۴۵۰ همه پیش بهرامِ گور آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بختِ فروزانْت بنمود پشت

سرِ شهریاران به رزم اندرَست / تُرا دل به بازیّ و بزم اندرَست
به چشم تو خوارست گنج و سپاه / همان مرز ایران و هم تخت و گاه
چُنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبَدانِ نماینده راه
که دادارِ گیتی مرا یاورست / که از دانشِ برتران برترست ۱۴۵۵
به پیروزیِ پادشاهِ بزرگ / من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
به بخت و سپاه و به شمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد بازی برین هم نشان / وزو پُر ز خون دیدهٔ سرکشان
همی گفت هر کس کَزین پادشا / بپیچد دلِ مردمِ پارسا
دلِ شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود ۱۴۶۰
همی ساختی کارِ لشکر نهان / ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش به بیم / از اندیشگان دل شده بر دو نیم
همه گشته نومید ازان شهریار / تن و کدخدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرامشاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گُسْتَهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند ۱۴۶۵
کجا پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدش پیش او سور بود
دگر مِهر پیروز خُرّاد را / سوم مِهر بُرزین فرهاد را
چو بهرام و پیروزِ بهرامیان / خزروان و رهّام با اندمان
یکی شاه گیلان یکی شاهِ رِیْ / که بفشاردَندی گَهِ جنگ پِیْ
دگر داد بُرزین رزم آزمای / کجا زابلستان بدو بُد بِپای ۱۴۷۰
بیاورد هم قارَنِ بُرزمِهر / دگر راد بُرزینِ آژنگ چهر
گُزین کرد از ایرانیان شش هزار / خردمند و شایستهٔ کارزار
برادرْش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و لشکرشْ دارد نگاه
خردمند نرسیّ آزاد چهر / همش فرّ و دین بود و هم داد و مِهر
وزان جایگه لشکر اندر کشید / سوی آذر آبادگان برکشید ۱۴۷۵
چو از پارس لشکر فراوان نبُرد / چُنین بود نزد بزرگان و خُرد

که از جنگ بُگْریخت بهرام شاه / وُرا سوی آذرگُشَسْپ است راه
چو بهرام رُخ سوی آذر نهاد / فرستاده آمد ز قیصر چو باد
به کاخیش نِرسی فرود آورید / گرانمایه جایی چنان چون سزید
۱۴۸۰ سوی موبَدان موبَد آمد سپاه / به آگاه بودن ز بهرام شاه
همی گفت هر کس که بهرام تخت / رها کرد و بر ما بشورید بخت
چو بر ما همی گنج نپْراگَنَد / چرا همچو شاهان نه گنج آکَنَد؟
به هر جای جان برفشانَد همی / هم ارج جوانی نداند همی
پراگنده شهریّ و هم لشکری / همی جست هر کس رَهِ مِهتری
۱۴۸۵ وزان پس چو گفتارها شد کهن / بران برنهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مردِ با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
که پیش از بَد و غارت و تاختن / ز هر گونه‌ای باید انداختن
مگر بومِ ایران بماند بجای / چو از خانه آواره شد کدخدای
چُنین گفت نِرسی که این روی نیست / مرین آب را در جهان جوی نیست
۱۴۹۰ که زنهار خواهم من از شاهِ چین / به پیلان و لشکر بپوشم زمین
سِلیحَست و گنجَست و مردانِ مَرد / کز آتش به خنجر برآرند گَرد
چه نومیدی آمد ز بهرام شاه / گر او رفت با خوار مایه سپاه
چو اندیشه‌هاتان چُنین گشت بَد / چو اندیشهٔ بَد کُنی بَد رسد
شنیدند ایرانیان آن سخُن / یکی پاسخ نو فگندند بُن
۱۴۹۵ که بهرام از اَیدر سپاهی نبُرد / چو ما را به غم دل نباید سپُرد
چو خاقان به ایران در آید به جنگ / نمانَد درین بومِ ما بوی و رنگ
سپاهیّ و نِرسی نماند به جای / بکوبند بر خیره ما را به پای
همی چاره سازیم تا جایِ ما / بمانَد، ز بُن نَگْسلد پایِ ما
یکی موبَدی بود نامش همای / خردمند و با دانش و پاکرای
۱۵۰۰ وُرا برگزیدند ایرانیان / که آن چاره را تنگ بندد میان
نبشتند پس نامه‌ای بنده‌وار / از ایرانیان نزد آن شهریار

سرِ نامه گفتند ما بنده‌ایم / به فرمان ورایت سرافگنده‌ایم
ز چیزی که باشد به ایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هدیه‌ها باژ و ساو / که با جنگِ تُرکان نداریم تاو
ز ایران بیامد خجسته همای / خود و نامدارانِ پاکیزه رای ۱۵۰۵
پیام بزرگان به خاقان بداد / دل شاه توران بدان گشت شاد
وزان جنبشِ تیزِ بهرام شاه / کَز ایران بشد تازیان با سپاه
به پیشِ گرانمایه خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل برشگفت
به ترکان چُنین گفت خاقان چین / که کردیم بر چرخ گردنده زین
که آورد بی جنگ ایران به چنگ / مگر ما به رای و به هوش و درنگ ۱۵۱۰
فرستاده را چیزِ بسیار داد / دِرَم داد چینیّ و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جانِ پاکان خِرَد باد جفت
بدین باز گشتیم همداستان / که گفت این فرستادهٔ راستان
چو با من سپاه اندر آید به مَروْ / کنم روی گیتی چو پرّ تَذَروْ
به داد و به رای و به رنگ و به بوی / اَبا آب شیر اندر آرم به جوی ۱۵۱۵
بباشیم تا باژِ ایران رسد / ز مرز دلیران و شیران رسد
به مَروْ آیم وزاُستَر نگذرم / نخواهم که رنج آید از لشکرم
فرستاده تازان به ایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
به مَروْ اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گَردِ سواران سیاه
چو آسوده شد سر به خوردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد ۱۵۲۰
به مَروْ اندر از بانگِ چنگ و رباب / کسی را نبُد جای آرام و خواب
سپه را بدان دشت کرده یَلِه / طلایه نه و دیدبان بر گَلِه
شکار و مِی و مجلس و نِیْ وُ چنگ / به روز و به شب ایمَن از کارِ جنگ
همی باژِ ایرانیان چَشم داشت / ز دیر آمدن دل پر از خَشم داشت

تاختن بهرام گور بر خاقان چین

۱۵۲۵ وزان روی بهرام بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کارآگهان داشتی / به بزم و به مِیْ روز نگذاشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه / که خاقان به مَرْوَست و چندان سپاه
بیاورد لشکر به آذر گُشَسْپ / همان بی بُنه هر یکی با دو اسپ
اَبا جوشن و تَرگ و رومی کلاه / شب و روز چون باد تازان به راه
۱۵۳۰ همی تاخت تازان چو از کوه سیل / به آمُل گذشت از در اردبیل
ز آمُل بیامد به گرگان کشید / همی رنج و دَردِ بزرگان کشید
ز گرگان بیامد به شهرِ نَسا / یکی رهبری پیشِ او پارسا
به کوه و بیابان و بیراه رفت / شبِ تیره تا روزِ بیگاه رفت
به روز اندرون دیدبان داشتی / به تیره شبان پاسبان داشتی
۱۵۳۵ برین سان بیامد به نزدیک مَرْوْ / نپرّد بدانگونه پرّان تَذَرْوْ
نَوَندی بیامد ز کارآگهان / که دور است خاقان ز کارِ مِهان
به تدبیر نخچیرِ کَشْمیهَن است / شب و روز دستورش آهِرْمَنَست
چو بهرام بشنید ازان شاد گشت / همه رنجها بر تنَش باد گشت
برآسود روزی بران جایگاه / چو آسوده گشت اَسپ وشاه و سپاه
۱۵۴۰ به کَشمیهَن آمد به هنگامِ روز / چو برزد سر از کوه، گیتی فروز
همه گوش پر نالهٔ بوق بود / همه چشم پر رنگِ مَنجوق بود
دِهادِه برآمد ز نخچیرگاه / پر آواز شد گوش شاه و سپاه
بدرّید از آواز گوش هِزَبر / تو گفتی همی ژاله بارید اَبْر
چُنان شد ز خون دشتِ آوردگاه / که گفتی همی خون ببارد ز ماه
۱۵۴۵ چو خاقان ز نخچیر بیدار شد / به دستِ خَزَروان گرفتار شد
چو سیصد تن از نامدارانِ چین / گرفته ببستند بر پشت زین
سپهبد ز کَشمیهَن آمد به مَرْوْ / شد از تاختن باد پایان چو غَرْوْ

به مَروْ اندر از چینیان بس نماند / بکُشتند واز جنگیان کس نماند
هران کس کَز آیشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تَفت
برین سان همی رفت فرسنگِ سی / پسِ پشتِ او قارَنِ پارسی ۱۵۵۰
چو برگشت و آمد به نخچیرگاه / ببخشید چیزِ کسان بر سپاه
ز پیروزیِ چین چو سر برفراخت / همه کامکاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیک و بَد دستگاه / که دارندهٔ آفتابست و ماه

میل بر آوردن بهرام گور بر سرحدّ ایران و توران

بیاسود در مَرْوْ بهرام گور / چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
روانش ستیز از مدارا گُزید / دلش رایِ رزمِ بُخارا گُزید ۱۵۵۵
به یک روز و یک شب به آموی شد / ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
بیامد ز آموی یک پاسِ شب / گذر کرد بر آب و ریگ فَرَب
چو خورشید روی هوا کرد زرد / بینداخت پیراهن لاژورد
زمانه شد از گَرد چون پرِّ چرغ / جهانجوی بگذشت بر مای و مَرغ
همه لشکر تُرک بر هم زدند / به بوم و برش آتش اندر زدند ۱۵۶۰
ستاره همی دامنِ ماه جُست / پدر بر پسر بر همی راه جُست
ز ترکان هران کس که بُد پیشرو / ز پیران و خنجر گذاران نو
همه پیشِ بهرام رفتند خوار / پیاده پر از خون دل و خاکسار
که شاها، بزرگا، بلند اخترا / برآزادگان جهان مِهترا
گرآیدون که خاقان گنهگار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد ۱۵۶۵
تو خون سرِ بیگناهان مریز / نه خوب آید از نامداران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / بُریدن سرِ نامداران چراست؟
همه مرد و زن بندگانِ توایم / به رزم اندر افگندگان توایم
دل شاه بهرام ازیشان بسوخت / به دست خِرَد چَشمِ خَشمش بدوخت
ز خون ریختن دستِ گُردان ببست / پر اندیشه شد شاهِ یزدانپرست ۱۵۷۰

چو مِهرِ جهاندار پیوسته شد / دل مردِ آشفته آهسته شد
بر شاه شد مِهتر مِهتران / بپذْرُفت هر ساله باژی گران
ازان کار چون کامِ او شد روا / پس از باژ بِستَد ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد به شهرِ فَرَب / بی‌آژنگ رخسار و پر خنده لب
۱۵۷۵ برآسود و یک هفته لشکر نراند / ز چین مِهتران را بَرِ خویش خواند
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را به ایران ز تُرک و خَلَج
نبودی گذر جز به فرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی به راه
به لشکر یکی مرد بُد شَمْر نام / خردمند و با گوهر و نام و کام
مرُو را به توران زمین شاه کرد / سَرِ تخت او افسرِ ماه کرد
۱۵۸۰ چو شَمْر از بَرِ تختِ سیمین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
همان تاجِ زرّین به سر بر نهاد / همه شهر توران بدو گشت شاد

نامه بهرام گور نزد برادرش نِرسی و ایرانیان

چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
به نِرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار تُرکان و کار سپاه
سرِ نامه بود آفرینِ مِهان / ازین بنده بر کردگار جهان
۱۵۸۵ خداوندِ پیروزی و دستگاه / خداوندِ کیوان و بهرام و ماه
بزرگیّ و خُردی به پیمانِ اوست / همی بودنی زیرِ فرمانِ اوست
نبشتم یکی نامه از مرزِ چین / به نزد برادر به ایران زمین
به نزد بزرگان ایرانیان / نِبشتم همین نامه بر پرنیان
هران کس که او رزمِ خاقان ندید / ازین جنگجویان بباید شنید
۱۵۹۰ سپه بود چندان که گفتی سپهر / ز گَردَش به قیر اندرآلود چهر
همه مرز شد همچو دریایِ خون / سرِ تخت بیدادگر شد نگون

بـه رزم انـدرون او گـرفتار شـد / کَـزُو چـرخِ گـردنده بـیزار شـد
کـنون بسـته آوردَمَش بـر هَـیون / جگر خسته و دیدگان پـر ز خـون
هـمه گـردنِ سـرکَشان گشت نـرم / زبان چرب و دلها پر از خون گـرم
پذیرفت بـاژ آن کـه بـدخواه بـود / بـه راه آمـدند آن کـه بـیراه بـود ۱۵۹۵
کـنون از پسِ نـامه مـن بـا سـپاه / بـیایم بـه کـامِ دل نـیکخواه
هَـیونانِ کَـفْک افگـن و بـادپای / برفتند چـون بـاد، غُـرّان ز جـای
چو نامه به نـزدیکِ نِـرسی رسـید / ز شـادی دل پـادشا بـر دمـید
بشـد مـوبَد مـوبَدان پـیش اوی / هران کس که بود از یلان خویش اوی
بِشـادی بـرآمـد ز ایـران خـروش / نـهادند هـر کس بـه آواز گـوش ۱۶۰۰
دل نـامداران ز تشـویرِ شـاه / هـمی بـود پـیچان ز بـهرِ گـناه
به پوزش به نزدیک مـوبَد شـدند / هـمه راهـجویان و بِـخرَد شـدند
کـه انـدیشهٔ کـژّ و فـرمانِ دیـو / بـبُرَّد دل از راهِ گـیهان خـدیو
بدان مایه لشکر کـه بُـردی گـمان / کـه یـزدان گشـاید در آسـمان؟
شگفتیست این کَـز گـمان بگـذرد / هـم از راه دانـا و مـردِ خِـرَد ۱۶۰۵
چو پاسخ کنی نامه از خـوب و زشت / هم آین پـوزش مـا بـباید نـوشت
وگـر چـند رفت از بـزرگان گـناه / بـبخشد مگـر نـامبُردار شـاه
پـذیرفت نِـرسی کـه ایـدون کـنم / کـه کـین از دلِ شـاه بـیرون کـنم
پس آن نامه را زود پـاسخ نـوشت / پدیدار کرد انـدرُو خـوب و زشت
کـه ایـرانـیان از پـیِ درد و رنـج / همان از پیِ بـوم و فـرزند و گـنج ۱۶۱۰
گـرفتند خـاقان چـین را پـناه / بـه نـومیدی از نـامبُردار شـاه
نه از دشمنی بُد نه از رنـج و کـین / نه بـر شـاه کـردند کس* را گُـزین
کـنون گـر شـهنشاهِ پـیروزِشان / بـبخشد کـند تـیره شب روزِشـان
بدین پوزش اکـنون مـرا نـیکخواه / گُـزیدند و گـفتند مـا را بـخواه
یکـی مـوبَدی نـام او بُـرزمِهر / بـران رفـتنِ راه بُگْشـاد چـهر ۱۶۱۵
بـیامد بـه نـزدیکِ شـاهِ جـهان / هـمه رازهـا بـر گشـاد از نـهان

ز گفتار او شاه خشنود گشت — چُنان آتش تیز، بی دود گشت
چغانی و ختلی و بلخی رَدان — بخاری وُ از غَرچَگان موبَدان
برفتند با باژ و بَرْسَم به دست — نیایش کنان پیش آتش‌پرست
۱۶۲۰ همان نیز هر سال با باژ و ساو — به درگه شدی هر که بودیش تاو

بازگشتن بهرام گور به ایران زمین

چو شد ساخته کار آتشگده — همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذر آبادگان — خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیشِ آذر شدند — همه موبَدان دست بَر بَر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز — وزآتشگده روی بنهاد نیز
۱۶۲۵ خرامان بیامد به شهر سِتَخْر — که شاهنشهان را بدان بود فخر
پراگنده از چرمِ گاوانِ میش — که بر پشت پیلان همی برد پیش
هزار و صد و شصت قِنطار بود — درم بود و هم گنج دینار بود
که بر پهلَوی موبَدی پارسی — همی نام بودیش* پیداوسی
بیاورد پس مَشکهای اَدیم — بگسترد و شادان بَرُو ریخت سیم
۱۶۳۰ به رَه بر هران پل که ویران بدید — رِباطی که از کاردانان شنید
بفرمود آباد کردن ز گنج — به کس بَر ازان کار ننهاد رنج
ز گیتی دگر هر که درویش بود — وگر نانش از کوشش خویش بود
بدیشان ببخشید چندی دِرَم — ز بخشش نبُد شاه روزی دُژَم
سدیگر به قَپّان بسنجید سیم — زنِ بیوه و کودکانِ یتیم
۱۶۳۵ چهارم هران پیر کَز کارکرد — فروماند و از روز ننگ و نبرد
به پنجم هران کس* که بُد با نژاد — توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز — همی داشت درویشیِ خویش راز
بدیشان ببخشید یک گنج شاه — به نیکی همی کرد هر جا نگاه

غنیمت همه بهر لشکر نهاد / نیامدْش از آگندن گنج یاد
بفرمود پس تاجِ خاقان چین / که پیش آورد مَوبد پاکدین ۱۶۴۰
گهرها که بود اندرُو آژدِه / بکندند و دیوار آتشگده
به زرّ و به گوهر بیاراستند / سرِ تختِ آذَر بپیراستند
وزان جایگه شد سوی تیسفون / که نِرسی بِدو بود با رهنمون
پذیره شدندش همه مِهتران / بزرگان ایران و کُنداوران
چو نِرسی بدید آن سرو تاج شاه / درفش دلَفروز و چندان سپاه ۱۶۴۵
پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان و هم موبَد سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست / گرفت آن زمان دست او را به دست
بیامد نشست از بَرِ تخت زر / بزرگان به پیش اندرون با گهر
ببخشید گنجی به مَردِ نیاز / درِ تنگْ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامِش و داد شد / دلِ غمگنان از غم آزاد شد ۱۶۵۰
ز هر کشوری رنجِ غم دور کرد / ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافتند / همه خلعت مهتری یافتند

اندرز نامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود

سوم روز بزمِ رَدان ساختند / نویسنده را پیش بِنْشاختند
به مِیْ خوردن اندر چو بُگْشاد چهر / یکی نامه بنوشت شادان بِمِهر
سرِ نامه کرد آفرین از نخست / بران کو روان را به دانش بشست ۱۶۵۵
خِرَد بر دل خویش پیرایه کرد / به رنجِ تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویها زیزدان شناخت / خِرَد جُست و با مرد دانا بساخت
ز دل کیفر و بَد خویی دور کرد / خرد را به هر کار دستور کرد
بداند که از داد جز نیکویی / نیاید نکوبد دَرِ بَدخویی
هران کس که از کارداران من / سرافراز و جنگی سواران من ۱۶۶۰

بنالد، نبینند جز چاه و دار / وگر کُشته افگنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید / دل غمگنان شاد و بی غم کنید
که گیتی نماند و نماند به کس / بی آزاری و داد جویید و بس
برین گفته‌ها بر* نشانه منَم / سرِ راستی را بهانه منَم
۱۶۶۵ که چندان سپه کرد آهنگ من / هم آهنگ این نامدار انجمن
از آپدَر برفتم به اندک سپاه / شدند آن که بَدخواه بُد، نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین / جهاندار با تاج و تخت و نگین
به دست من اندر گرفتار شد / سرِ تختِ تُرکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک / سرِ دشمنان اندر آمد به خاک
۱۶۷۰ بجز بندگی پیشهٔ من مباد / جزاز داد اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیر دستی بوَد گر هَمال
به هر کارداری وُ خودکامه‌ای / نوشتیم بَر پهلوی نامه‌ای
که با زیردستان جز از رسم و داد / ندارند و از بَد نگیرند یاد
هران کس که درویش باشد به شهر / که از روزِ شادی نیابند بهر
۱۶۷۵ فرستید نزدیک ما نامِشان / برآریم ازان آرزو کامِشان
دگر هر که باشند مردِ نژاد / همی گیرد از رفتن چیز یاد
هم از گنجِ ما بی نیازی دهید / خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که وامَست و دستش تُهیست / به هر جای بی ارج و بی فرّهیست
هم از گنجِ ماشان بتوزید وام / به دیوانها بر نویسید نام
۱۶۸۰ ز یزدان بخواهید تا همچُنین / دل ما بدارد به آیین دین
بدین عهد ما شادمانی کنید / اَبَر کِهتران مِهربانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار / که هستند هم بندهٔ کردگار
کسی کَش بوَد مایه و سنگ آن / دهد کودکان را به فرهنگیان
به دانش روان را توانگر کنید / خِرَد را بدین بر سر افسر کنید
۱۶۸۵ ز چیزِ کسان دور دارید دست / بی‌آزار باشید و یزدانپرست

بکوشید و پیمان ما مشکنید / پی و بیخِ پیوندِ بَد برکَنید
به یزدان پناهید و پیمان کنید / روان را به مهرش گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان / بویژه بزرگان و پر مایگان
هران کس که ناچیز بُد چیز گشت / وزاندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کسان برتری / سبک بازگردد سوی کهتری* ۱۶۹۰
ز درویش چیزی مدارید باز / هران کس که هست از شما بی‌نیاز
به پاکان گرایید و نیکی کنید / دل و پشت خواهندگان مشکنید
هران کار کسان دور گشت ازپسند / بدان کار نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جانِ آن کس درود / که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند رَخشان حریر / سرِ خامه را کرد مُشکین دبیر ۱۶۹۵
به عنوانْش بَر، شاهِ گیتی نوشت / دلِ داد و دانندهٔ خوب و زشت
خداوندِ بخشایش و فرّ و زور / شهنشاهِ بخشنده بهرامِ گور
سوی مرزبانان و فرمانبران / خردمند و دانا و جنگی سران
به هر سو نَوَند و سوار و هَیون / همی رفت با نامه و رهنمون
چو این نامه آمد به هر کشوری / به هر نامداری وُ هر مِهتری ۱۷۰۰
همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار یزدانشناس
زن و مرد و کودک به هامون شدند / به هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرینِ نهان / بدان دادگر شهریار جهان
وزان پس به خوردن بیاراستند / مِی ورود و رامِشگران خواستند
به یک نیمه از روز خوردن بُدی / دگر نیمه زُو کار کردن بُدی ۱۷۰۵
همی نو به هر* بامدادی پَگاه / خروشی بُدی پیش درگاهِ شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید / سپاسی به خوردن بما بر نهید
کسی کَش نیازَست آید به گنج / ستاند ز گنجی، دِرَم سَختَه پنج
سه من بادهٔ تافته سالخَورد / به رنگِ گل نار یا زرِّ زرد
جهانی به رامِش نهادند روی / پر آواز مِیْخواره شد شهر و کوی ۱۷۱۰

چُنان شد که از بیدِ سرخ افسری — دو دینار می‌خواستندی سری
یکی شاخِ نرگس بها یک دِرَم — خریدی کسی زان نگشتی دُژَم
ز شادی جوان شد دلِ مردِ پیر — به چشمه درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — که یکسر جهان دید ازان گونه شاد

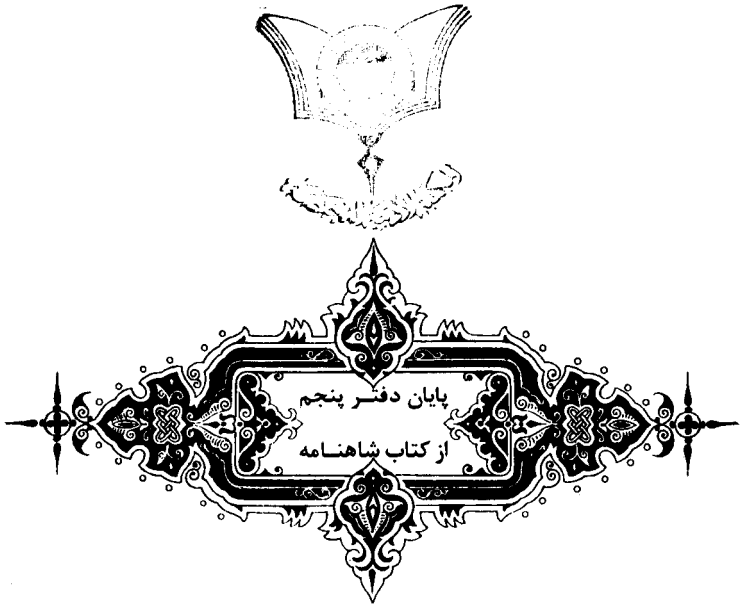

شاهنامهٔ فردوسی

دفتر ششم

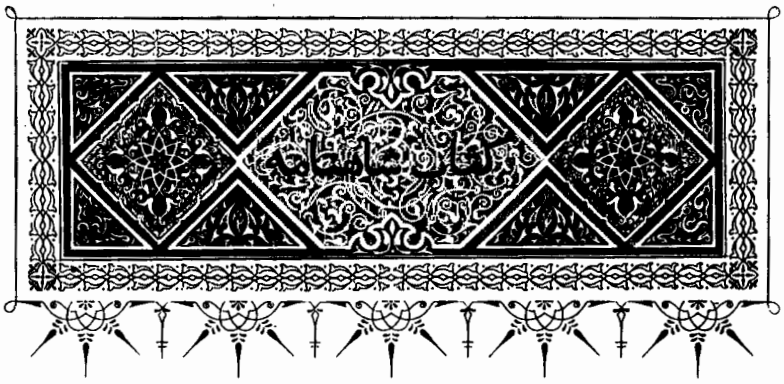

پادشاهی بهرام گور

فرستادن بهرام گور برادر خود نِرسی را به خراسان و خواندن پیش تخت خویش فرستادهٔ قیصر را

به نِرسی چُنین گفت یک روز شاه — کَز اَیدَر برو با نگین و کلاه
خراسان تُرا دادم آباد کن — دلِ زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر — میاویز چنگ اندرین رهگذر
پدر گر بَدی کرد پیچید از ان — چو مردِ برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند — گرانمایه گنجی بپرداختند ۵
بِدُو گفت یزدان پناهِ تو باد — سرِ تختِ خورشید گاه تو باد
به رفتن دو هفته درنگ آمدش — تناسان خراسان به چنگ آمدش
چو نِرسی بشد هفته‌ای برگذشت — دل شاه از اندیشه پردَخته گشت
بفرمود تا موبَدِ موبَدان — برفت و بیاورد چندی رَدان
بِدُو گفت: شد کارِ قیصر دراز — رسولش همی دیر یابد جواز ۱۰

چه مردست و اندرخِرَد تا کجاست؟ / که دارد روان از خِرَد پشت راست
بدو گفت موبَد کَآنوشَه بُدی / جهاندارِ با فَرّهِ ایزدی
یکی مردِ پیرَست با رای و شرم / سخن گفتنَش خوب و آواز نرم
کسی کَش فلاطون بُدَست اوستاد / خردمند و با دانش و با نژاد
۱۵ یکی پُرمَنِش بود کامد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون مار در ماهِ دِیْ / تنَش سست و رخساره همرنگ نِیْ
همه کِهترانش بِکردارِ میش / که روز شکارش سگ آید به پیش
به کُندیّ و تندی به ما بنگرد / ازین مرز کس را به کس نشمرد
به موبَد چنین گفت بهرامِ گور / که یزدان دهد فرّ و دیهیم و زور
۲۰ مرا گر جهاندار پیروز کرد / شبِ تیره بر بختِ من روز کرد
هم آن کس که هست اوشهنشاهِ روم / خداوند و فرمانده مرز و بوم
بزرگست و از سلم دارد نژاد / که تاجش فریدون به سر برنهاد
کنون مردمی کَرد و فرزانگی / چو خاقان نیامد به دیوانگی
وُرا پیش خوانیم هنگام بار / سخن تا چه گوید که آید به کار
۲۵ ازان پس بخوبی فرستَمْش باز / ز مردم نیَم در جهان بی‌نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد / یکی بزم و زرّین کلاه آورد
مرا ارج این زان بباید شناخت / خُنُک آن که با نامداران بساخت
بِدُو آفرین کرد موبَد بِمِهر / که شادان بِزی تا بگردد سپهر
نگوید زبانت جز از بهتری / که بادات بر مِهتران مِهتری

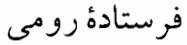

سوال و جواب فرستادهٔ رومی با موبدان ایران

۳۰ دگر روز چون تاج بنمود مِهر / زبانه برآمد ز خمّ سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند / برِ نامور تختِ عاجش نشاند
بیامد جهاندیده دانای پیر / سخنگوی و با دانش و یادگیر
به کَش کرده دست و سرافگنده پست / برِ تختِ شاهی به زانو نشست

بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاندش
بدو گفت کآیدَر بماندی تو دیر / ز دیدارِ این مرز ناگشته سیر ۳۵
مرا رزم خاقان ز تو بازداشت / به گیتی مرا همچو انباز داشت
کنون روزگارم ز تو تازه گشت / تُرا بودن ایدَر بی‌اندازه گشت
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم / ز آواز تو رای فرّخ نهم
فرستادهٔ پیر کرد آفرین / که بی‌تو مبادا زمان و زمین
همی پادشاهی که دارد خِرَد / ز گفت خردمند رامِش بَرَد ۴۰
به یزدان خردمند نزدیکتر / بداندیش را روز تاریکتر
تو بر مهترانِ جهان مهتری / که هم مهتر و شاه و هم بهتری
زبانت ترازوست، گفتن گهر / گهر سخته هرگز نبیند به زر
تُرا دانش و هوش و رایَست و فرّ / بر آیین شاهان پیروزگر
تُرا خود خِرَد هست و پاکیزه رای / اَبَر هوشمندان تویی کدخدای ۴۵
اگر چه فرستادهٔ قیصرم / همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر به شاه / که جاوید باد این سر و تاج و گاه
وُدیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگانِ تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگوی / سخنگوی را بیشتر آبروی
بفرمود تا موبَدِ موبَدان / بشد پیش با ناموَر بِخرَدان ۵۰
لب شاه از آوازِ پرسنده مَرد / زمانی همی بود با بادِ سرد
که تا چیست این در نهان هفت چیز؟ / که رومی بپرسید خواهد بِنیز
بشد موبَد و هرکه دانا بُدند / به هر دانشی بر توانا بُدند
سخنگوی بُگْشاد بند از نهفت / سخنهای قیصر به موبَد بگفت
به موبَد چُنین گفت کِایْ رهنمون / چه‌چیز آن‌که خوانی همیش اندرون؟ ۵۵
دگر آن که بیرونْش خوانی همی / جُزین نیز نامَش ندانی همی؟
زِبَر چیست ای مهتر و زیر چیست؟ / همان بیکران چیز و هم خوارکیست؟
چه چیز آن که نامش فراوان بود / مَرُو را به هر جای فرمان بود؟

چُنین گفت موبَد به فرزانه مَرد / که مشتاب، وَز راه دانش مگرد
۶۰ پس آنگه بدو گفت کِآیْ هوشیار / جوابِ سخن سربسر گوش دار
مرین را که گفتی تو پاسخ یکیست / سخن در برون و درون اندکیست
برون آسمان اندرونش هواست / زِ بَر فرِّ یزدانِ فرمانرواست
همی بیکران از جهان ایزدست / کَزُو تاب گیری به دانش به دست
زِبَر چون بهشتست و دوزخ به زیر / بد آن را که باشد به یزدان دلیر
۶۵ دگر آن که بسیار نامش بوَد / رونده به هر جای کامش بود
خِرَد دارد اِیْ پیر، بسیار نام / رسانَد خِرَد پارسا را به کام
یکی مِهر خوانَدْش و دیگر وفا / خِرَد دور شد، ماند درد و جفا
زبان‌آوری راستی خوانَدَش / بلند اختری زیرکی دانَدَش
گهی بردبار و گهی رازدار / که باشد سخن نزد او استوار
۷۰ پراگنده اینَست نامِ خِرَد / از اندازه‌ها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کَز خِرَد برترَست / خِرَد بر همه نیکویها سرَست
خِرَد جوید آگنده رازِ جهان / که چشمِ سرِ ما نبیند نهان
دگر آن که دارد خردمند خوار / به هر دانش از کردهٔ کردگار
ستاره‌شت رخشان ز چرخِ بلند / که بینا شمارَش نگوید که چند
۷۵ بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه آهنگ نیست
همی خوارگیری شمارِ وُرا / همان گَردِشِ روزگار وُرا
کسی کو ببیند ز پرتابِ تیر / بماند شگفت اندرو تیزویر
ستاره همی بشمری زآسمان / ازین خوارتر چیست اِیْ کاردان؟
من این دانم ار هست پاسخ جُزین / فراخست رازِ جهان آفرین
۸۰ سخندانِ قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گُزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بَرین بَر فزونی مخواه
که گیتی سراسر به فرمانِ توست / سرِ سرکشان زیر پیمانِ توست
پسندِ بزرگانِ فرّخ‌نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی به یاد

همان نیز دستورَت از موبَدان / به دانش فزونَست و از بِخرَدان
همه فیلسوفان وُرا بنده‌اند / به دانایی وی سرافگنده‌اند ۸۵
چو بهرام بشنید شادی نمود / به دلْش اندرون روشنایی فزود
به موبَد درم داد ده بَدره نیز / هم از جامه و اسپ و بسیار چیز
فرستادهٔ قیصر نامدار / سوی خانه رفت از درِ شهریار

پدرود کردن بهرام گور فرستادهٔ قیصر را

چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شهنشاه بر تختِ زرّین نشست
فرستادهٔ قیصر آمد به دَر / خِرَد یافته موبَد پُرهنر ۹۰
به پیشِ شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هرگونه کردند یاد
فرستاده را موبَدِ شاه گفت / که اِیْ مردِ هشیارِ بی‌یار و جفت
ز گیتی زیانکارتر کار چیست؟ / که برکردهٔ آن بباید گریست؟
چه دانی تو اندر جهان سودمند؟ / که از کردَنَش مَرد گردد بلند؟
فرستاده گفت آن که دانا بوَد / همیشه بزرگ و توانا بوَد ۹۵
تنِ مردِ نادان زگِل خوارتر / به هر نیکویی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبَد که نیکو نگر / به اَندیش و ماهی به خشکی مَبَر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانش توان یاد کرد
تو این گر دگرگونه دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی ۱۰۰
بدو گفت موبد که اندیشه کن / کَز اندیشه با فرّ گردد سخُن
ز گیتی هران کو بی‌آزارتر / چُنان دان که مرگش زیانکارتر
به مرگِ بَدان شاد باشی رواست / چو زایَد تنِ مردْ بَد مرگ راست
ازین سودمندی بوَد زان زیان / خِرَد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش ۱۰۵
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران زمین

که تخت شهنشاه بیند همی / چو بهرام بر او نشیند همی
به دانش جهان را بلند افسری / به موبَد ز هر مِهتری، مِهتری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست / که دستورِ تو بر خِرَد پادشاست
۱۱۰ ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گُل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیشِ شاه / شب آمد، برآمد درفش سیاه
پدید آمد آن چادر مُشکبوی / به عنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبُد گنبدِ تیزگَرد / سرِ خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمهٔ آفتاب / سرِ شاه گیتی درآمد ز خواب
۱۱۵ درِ بار بُگْشاد سالارِ بار / نشست از برِ تختِ زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواندند
ز سیمین و زرّین و اسپ و سِتام / ز دینار گنجی که بردند نام
ز دیبا و گوهر، ز مُشک و عبیر / فزون بود از اَندیشهٔ مردِ پیر

سخن گفتن بهرام به سرداران از داد

چو از کارِ رومی بپرداخت شاه / دلش گشت پیچان ز کارِ سپاه
۱۲۰ بفرمود تا موبَدِ رایزن / بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سربسر / بران پهلوانانِ پرخاشخر
دِرَم داد و اسپ و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد یکسر جهان / ازو شادمانه کِهان و مِهان
هران کس که بیداد بُد دور کرد / به نادادنِ چیز و گفتارِ سرد
۱۲۵ وزان پس چُنین گفت با موبَدان / که اِیْ پرهنر پاکدل بِخرَدان
مهان را ز هرگونه دارید یاد / ز کردارِ شاهانِ بیداد و داد
بسی دستِ شاهان به بدها دراز / نهان مانده تَنْشان به آرام و ناز
جهان از بداندیش پربیم بود / دلِ نیکمَردان به دو نیم بود
همه دست برده به کارِ بَدی / کسی را نبُد کوشش ایزدی

همه راهِ دیوان گرفته به دَست / دل و جان مردم ز اندازه پست ۱۳۰
نبُد بر زن و بچّه کس پادشا / پر از غم دلِ مردمِ پارسا
به هرجای گسترده چنگالِ دیو / بُریده دل از ترس گیهان خدیو
سر نیکویها و دستِ بَدی / دَرِ دانش و کوششِ بِخرَدی
همه پاک در گردنِ پادشاست / وزو نیز پیدا شود کژّ و راست
پدر گر به بیداد یازید دست / نبُد پاک و دانا و یزدان‌پرست ۱۳۵
مدارید کردارِ او بس شگِفت / که روشن دلش زنگ آهن گرفت
ببینید تا جمّ و کاووس شاه / چه کردند کَز دیو جُستند راه
پدر همچنان راهِ ایشان بجُست / به آب خِرَد جانِ تیره نَشُست
همه زیردستانْش پیچان شدند / فراوان ز تُندیش بیجان شدند
کنون رفت و زو نامِ بَد ماند و بس / همی آفرینی نیابد ز کس ۱۴۰
ز ما باد بر جانِ او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون ما نشستیم بر گاهِ او / به مینو کَشد بی‌گمان راهِ او
همی خواهم از کردگارِ جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم / ز خاکِ سیه مُشکِ سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد ستمدیده‌ای دامنم ۱۴۵
شما همچُنین چادرِ راستی / بپوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و تازیّ و رومی نژاد
به کردارِ شیرَست آهنگ او / نپیچد کسی گردن از چنگِ او
همین شیر درّنده را بِشْکَرَد / ز دامش تن اژدها نگذرد
کجا آن سرِ تاجِ شاهنشهان؟ / کجا آن بزرگان و فرّخ مِهان؟ ۱۵۰
کجا آن سواران و گردنکشان؟ / کَزیشان نبینم به گیتی نشان؟
کجا آن پریچهرگان جهان؟ / کزیشان بُدی شاد جان مِهان؟
هران کس که رُخ زیر چادر نهفت / چُنان دان که با خاک گشته‌سْت جفت
همه دستِ پاکیّ و نیکی بریم / جهان را به کردارِ بَد نسپریم

۱۵۵ به یزدانِ دارنده کو داد فرّ / به تاج و به تخت و نژاد و گهر
که گر کار داری به یک مشت خاک / زیان جوید اندر بلند و مغاک
اگرنه بسوزم به آتش تنَش / کُنم بَر سرِ دار بَر گردَنَش
وگر برگذشته ز شب چند پاس / بدزدد ز درویش دزدی پلاس
به تاوانْش دینار بخشم ز گنج / بشویم دلِ غمگساران ز رنج
۱۶۰ و گر گوسفندی برند از رمَه / به تیره شب و روزگار دَمَه
یکی اسپِ پرمایه تاوان دهم / مبادا که بَر وِیْ سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بوَد / وزان زخم، خسته سواری بوَد
فرستمش یکساله گنجی دِرَم / نداریم فرزند او را دُژَم
ز دادار دارید یکسر سپاس / که اویَست جاویدِ نیکی‌شناس
۱۶۵ به آب و به آتش میازید دست / مگر هیربَد مردِ یزدانپرست*
مریزید هم خون گاوانِ وَرْز / که ننگی بود گاوکُشتن به مرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت / به چَشم خداوندِ خود خوار گشت
نباید دگر کُشت گاو رَهی / که از مرز بیرون شود فرّهی
همه رای با مردِ دانا زنید / دلِ مردمان جوان مشکنید
۱۷۰ به پیری به مستی میازید دست / نه نیکو بود پیرِ باده‌پرست
از اندیشهٔ دیو باشید دور / گَهِ جنگِ دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تختِ عاج
اگر بَدکُنِش بُد پدر یزدگِرد / به پاداش او داد کردیم گِرد
ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ به مینو نمایَدْش راه
۱۷۵ گنهکارِ یزدان مباشید هیچ / به پیری بِهْ آید به رفتن بسیچ
چو خشنود گردد ز ما دادگر / غمِ هستیِ روز فردا مخَور
همه دل ز کردار ما خوش کنید / بآزادی آهنگ آتش کنید
همه نامداران چو گفتارِ شاه / شنیدند، کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پرآب / ازان شاه پردانش و زودیاب

خروشان بَرُو آفرین خوانـدند وُرا پـادشاه زمـین خـوانـدند ۱۸۰

نوشتن بهرام گور نامه به نزدیک شَنگُل شاه هند

وزیـرِ خـردمند بـرپای خـاست چُنین گـفت کِـایْ داوَرِ دادِ راست
جهان از بـدانـدیش بـی‌بیم گشت وزین مرزِ ما رنج و سختی گذشت
مگـر نـاموَر شَـنْگُلِ هـندوان کـه از داد پـیچیده دارد روان
ز هـندوستان تـا دَرِ مـرزِ چـین ز دزدان پـرآشـوب دارد زمـین
به ایران هـمی دست یـازَد بـه بَـد بـدین کـار تـیمار داری سـزد ۱۸۵
تو شـاهیّ و شَـنْگُل نگـهبانِ هـند چرا باژ خواهد ز چـین و ز سِـند؟
بیندیش و ایـن کـار را بـازجـوی نـباید کـه نـاخوبی آیـد بـه روی
چو بشنید شاه آین پراندیشه گشت جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
چُنین گفت کین کـارْ مـن در نـهان بسـازم نگـویم بـه کس در جـهان
بـتنها بـبینم سـپاهِ وُرا هـم آیـین شـاهیّ و گـاهِ وُرا ۱۹۰
شـوم پـیش او چـون فـرستادگان نگـویم بـه ایـران بـه آزادگـان
به شَـنْگُل تـو اِیْ مـوبَد پـاکـدین یکی نامه بنویس پـر مـهر و کـین
بشـد پـاک دسـتور او بـا دبـیر جز او نیز هرکس که بُـد نـاگـزیر
بگـفتند هـرگونه‌ای بـیش و کـم بـبردند قِـرطاس و مُشک و قـلم
یکی نـامه فـرمود پـر پـند و رای پـر از خـوبی و آفـرینِ خـدای ۱۹۵
سرِ نـامه کـرد از نـخست آفـرین ز یزدان بران کس که جست آفرین
خداوندِ هست و خداونـدِ نـیست همه چیز جفتست وایزد یکـیست
ز چـیزی کـجا او دهـد بـنده را پـرستنده و تـاج دارنـده را
فزون از خِرَد نـیست انـدر جـهان فـروزندهٔ کـهتران و مِـهان
هران کس که او شاد شـد از خِـرَد جـهان را بـه کـردارِ بَـد نسـپرد ۲۰۰
پشیمان نشد هر کـه نـیکی گُـزید کـه بَـد زآبِ دانش نـیارد مـزید
رهـاند خِـرَد مـرد را از بـلا مـبادا کسـی بـر بـلا مـبتلا

نخستین نشان خِرَد آن بوَد / که از بد همه ساله ترسان بوَد
بداند تنِ خویش را در نهان / به چشم خِرَد جُست باید جهان
۲۰۵ خِرَد افسر شهریاران بوَد / همان زیور نامداران بوَد
بداند بد و نیک، مردِ خِرَد / بکوشد ز داد و بپیچد ز بَد
تو اندازهٔ خود ندانی همی / روان را به خون در نشانی همی
اگر تاجدارِ زمانه منم / به خوبیّ و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کِم بوَد راستی / پدید آید از هر سویی کاستی
۲۱۰ نه آیینِ شاهان بوَد تاختن / چُنین با بداندیشگان ساختن
نِیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیشِ شاهانِ ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان / که دیر آمدی باژِ هندوستان
نگه کن کنون روزِ خاقان چین / که از چین بیامد به ایران زمین
به تاراج داد آنچه آورده بود / بپیچید ازان بَد که خود کرده بود
۲۱۵ چُنان هم همی بینم آیین تو / همان بخشش* و فرّه و دین تو
مرا سازِ جنگَست و هم خواسته / همان لشکرِ یکدل آراسته
تُرا با دلیرانِ من پای نیست / به هند اندرون لشکرآرای نیست
تو اندر گمانی به نیرویِ خویش / همی پیشِ دریا بری جویِ خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخنگوی و با دانش آزاده‌ای
۲۲۰ اگر باژ بفرست اگر جنگ را / بیارایی و سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جانِ آن کس درود / که داد و خِرَد باشدَش تار و پود
چو مُشک ازنسیمِ هوا خشک گشت / نویسنده این نامه اندر نوشت
به عنوانْش بِنْوشت شاه مِهَست / جهاندار بهرامِ یزدانپرست
که تاج کیی یافت از یزدگَرد / به خرداد ماه اندرون روزِ اَرد
۲۲۵ سپهدارِ مرز و نگهدارِ بوم / ستانندهٔ باژِ سَقلاب و روم
به نزدیک شَنْگُل سپهدارِ هند / ز دریای قَنّوج تا مرزِ سِند

رفتن بهرام گور به هندوستان با نامهٔ خود

چو بنهاد بر نامه بَر مُهر، شاه — برآراست با سازِ نخچیر گاه
ز لشکر به رازش کس آگاه نی — جز از نامدارانْش همراه نی
بیامد بدین سان به هندوستان — گذشت از لبِ آبِ جادوستان
چو نزدیکِ ایوانِ شَنْگُل رسید — در و پرده و بارگاهش بدید ۲۳۰
برآورده‌ای دید سر در هوا — به در بَر، فراوان سِلیح و نوا
سواران و پیلان به در بَر، بپای — خروشیدن زنگ با کرّنای
شگفتی بدان بارگه‌بر بماند — دلش را به اندیشه اندر نشاند
چُنین گفت با پرده‌دارانِ اوی — پرستنده و پایکارانِ اوی
که از نزد پیروز بهرامشاه — فرستاده آمد بدین بارگاه ۲۳۵
هم اندر زمان رفت سالارِ بار — ز پرده دوان تا بَرِ شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند — به اَرْجَش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرامِ گور — یکی جای دید آسمانش بلور
چو آمد به نزدیکِ شَنْگُل فراز — وُرا دید با تاج بر تختِ ناز
همه پایهٔ تختِ زرّین بلور — نشسته بَرُو شاه با فرّ و زور ۲۴۰
اِزارَش همه سیم و پیکرْش زر — نشانده به هرجای چندی گهر
برادرْش را دید بر زیرِ گاه — نهاده به سر بَر ز گوهر کلاه
نشسته به نزدیکِ او رهنمای — پسر پیشِ تخت ایستاده بِپای
بَرِ تخت شد شاه و بردش نماز — همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفت از مِهَست — جهاندار بهرامِ یزدانپرست ۲۴۵
یکی نامه دارم برِ شاه هَند — نبشته خط پهلوی بر پَرَند
چو آوازِ بهرام بشنید شاه — بفرمود زرّین یکی زیرِ گاه
بران کرسیِ زرْش بنشاندند — ز درگاه یارانْش را خوانْدند
چو بنشست بُگْشاد لب را ز بند — چُنین گفت کِایْ شهریارِ بلند

۲۵۰ زبان برگُشایم چو فرمان دهی / که بی‌تو مبادا مِهیّ و بِهی
بدو گفت شَنْگُل که برگوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چُنین گفت کِایْ شاه خسرونژاد / که چون او به گیتی ز مادر نزاد
مِهَست آن سرافرازِ پِدْرام شهر / که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژدار وِیَند / به نخچیر، شیران شکار وِیَند
۲۵۵ چو شمشیر گیرد به رزم اندرون / بیابان شود همچو دریایِ خون
به بخشش چو اَبْری بوَد نوبهار / بوَد پیش او گنجِ دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاهِ هَند / همان پهلوی نامهٔ بر پَرَند

پاسخ دادن شَنْگُل به نامهٔ بهرام

چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرّخ دبیر / رُخ تاجوَر گشت همچون زَریر
۲۶۰ بدو گفت کِایْ مرد چیره سخُن / به گفتار مشتاب و تندی مکُن
سُتُرگی نماید همی شاهِ تو / چُنان هم نماید همی راهِ تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان
به لشکر همی گوید این گر به گنج / وگر شهر و کشور سپردن به رنج؟
کُلَنگَند شاهان و من چون عقاب / وُیا خاک و من همچو دریایِ آب
۲۶۵ کسی با ستاره نکوشد به جنگ / نه با آسمان جُست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتنِ نابکار / که گیرد تُرا مردِ داننده خوار
نه مردی، نه دانش، نه کشور، نه شهر / ز شاهی شما را زبان است بَهر
نهفته همه بوم گنجِ منَست / نِیاگان بدان هیچ نابرده دست
دگر گنج بَرگُستُوان و زِرِه / چو گنجورِ ما برگشاید گِرِه
۲۷۰ به پیلانْش باید کشیدن کلید / اگر ژنده پیلش تواند کشید
وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیشِ چشمِ تو خوار
زمین برنتابد سپاهِ مرا / همان ژنده پیلان و گاهِ مرا

هزار ار بـه هـندی زنـی در هـزار / بوَد کس که خـوانـد مـرا شـهریار
همان گوهرِ کـوه و دریـا مـراست / به من دارد اکنون جهان، پُشت راست
همان چشمهٔ عنبر و عـود و مُشک / دگر گنج کـافورِ نـاگشـته خُشک ۲۷۵
دگـــر داروی مـــردمِ دردمـــند / به روی زمین هر کـه گـردد نَـژَند
همه بومِ ما را ازین سـان بَـرَست* / اگر زرّ و سیمست اگـر گـوهَرَست
چـــو هشـتاد شـاهند بـا تـاجِ زر / بـــه فـرمان مـا تـنگ بسـته کـمر
هـمان بـوم را گِـرد، دریـاست راه / نـیابد بـرین خـاک بَـر، دیـو گـاه
ز قـــنّوج تـــا مـــرزِ ایـران زمـین / وَزُو تا به سَقلاب و دریـایِ چـین ۲۸۰
بـــزرگان هـــمه زیـــردستِ مـنند / بـــبیچارگی درپَـــرَستِ مَـــنَند
به هند و به چـین و خُـتَن پـاسبان / نـرانـــند جـز نـامِ مـن بـر زبـان
هـــمه تـــاجِ مـــا را سـتاینده‌انـد / پـــرستندگی را فـــزایـــنده‌انـــد
به مُشکویِ من دُختِ فَغفورِ چـین / مـــرا خـوانَـدَ اَنْـدَرْ جـهان‌آفرین
پســـر دارم از وِیْ یکـــی شـیردل / که بسـتاند از کُـه بـه شـمشیر دل ۲۸۵
ز هـــنگامِ کـــاووس تـــا کـی‌قباد / ازین بوم و بر کس نکرده‌ست یـاد
هـــمان نـــامبُردار ســیصد هـزار / ز لشکر کـه خـوانَـد مـرا شـهریار
ز پیوستگان چون هزار و دویست / کَزیشان کسی را به من راه نـیست
هـــمه زاد بـــر زاد خـویشِ مـنَنْد / کـــه در هـند بـرپای پـیشِ مـنَنْد
که در بیشه شیران به هنگام جنگ / از آواز ایشـــان بـــخایَند چـــنگ ۲۹۰
گـــر آیـــین بُـــدی هـیچ آزاده را / کـــه کُشـــتی بـتُندی فـرستاده را
ســـرت را جـــدا کـردمی از تـنَت / شدی مویه‌گـر بـر تـو پـیراهـنت
بـــدو گـفت بـهرام کِـایْ تـاجدار / اگـر مـهتری، تُـخمِ تُـندی مکـار
مرا شـاهِ مـن گـفت کـو را بگـوی / اگـــر بِـخرَدی راهِ دیـوان مـجوی
ز درگـــه دو دانـــا پـــدیدار کـــن / کـــه دانـی وُرا کـامران بـر سـخُن ۲۹۵
گرایدون کَزآیشان بـه رای و خِـرَد / یکـــــی از رَدانِ دَرَم بگـــــذرد
مـرا نـیز بـا مـرزِ تـو کـار نـیست / که نزدیک بِخرَد سخن خوار نیست

وگـــرنه ز مـــردان جـــنگاوران　　کسـی کـو گـرایـد بـه گُـرزِ گـران
گُزین کن ز هـندوستان صـدسوار　　که با یک تـن از مـا کـند کـارزار
۳۰۰ نـــخواهـیم بـاژ انـدران مـرزِ تـو　　چـو پـیدا شـود مـردی و اَرْزِ تـو

کُشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شَنْگُل و هنر نمودن

چو بشنید شَنْگُل بـه بـهرام گـفت　　که رای تو با مردمی نیست جـفت
زمـانی فـرود آی و بُگْشـای بـند　　چـه گـویی سـخنهای نـاسودمند
یکـــی خـــرّم ایـوان بـپرداخـتند　　هـمه هـرچـه بـایست بـرساختند
بـــیاسود بـهرام تـــا نـیمروز　　چو بر اوج شد تـاجِ گـیتی فـروز
۳۰۵ بـیاراست بـزمی بـه فـرمانِ شـاه　　در ایـــوان پـرستندهٔ نـیکخواه
چو در پیشِ شَنْگُل نـهادند خـوان　　کسـی را بـفرمود کـو را بـخوان
کَـز اَیـران فـرستادهٔ خسـروَست　　سخنگوی و ایدَر بـه کـار نـوَست
کسی را که با اوست هم زین نشان　　بـیاوَر بـه خـوان دلیـرانِ نشـان
بشد تـیز بـهرام بـر خـوان نشست　　به نان دست بُگْشاد و لب را ببست
۳۱۰ چو نان خورده شد مجلس آراستند　　نـوازنـدهٔ رود و مِـیْ خـواسـتند
همی بویِ مُشک آمد از خـوردنی　　هـمان زیـرِ زَربَـفت گسـتردنی
بزرگان چـو از بـاده خـرّم شـدند　　ز تـیمارِ نـابوده بـی‌غم شـدند
دو تـن را بـفرمود زورآزمـای　　به کُشتی کـه دارنـد بـا دیـو پـای
بـرفتند شـایسته مـردانِ کـار　　بـبستندِشان بـر مـیانها اِزار
۳۱۵ همی زور کرد ان بر این، این بر ان　　گُـرازان و پـیچان دو مـردِ جـوان
چـو بـهرام بـرداشت جـامِ بـلور　　به مغزش نـبید انـدر افگـند شـور
به شَنْگُل چُنین گفت کایْ شـهریار　　بـفرمای تـا مـن بـبندم اِزار
چو با زورمندی بـه کُشـتی شـوم　　نـه انـدر خـرابیّ و مسـتی شـوم
بـخندید شَـنْگُل بـدو گـفت خـیز　　چو زیر آوری خونِ ایشـان بـریز
۳۲۰ چو بشـنید بـهرام بـرپای خـاست　　بِـمَردی خـم آورد بـالای راست

کسی را که بگرفت ازیشان میان / چو شیری که یازَد به گور ژیان
همی بر زمین زد چُنان کاَشتُخوانْش / بکُفت و بپالود رنگِ رُخانْش
بدو مانده بُد شَنْگُل اندر شگِفت / ازان بُرز بالا و آن بُرز و کِفْت
به هندی همی نامِ یزدان بخواند / وُرا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از مِیِ خوشگوار / برفتند از ایوانِ گوهرنگار ۳۲۵
چو گردون بپوشید مُشکین حریر / ز خوردن بیاسود بُرنا و پیر
سویِ خواب کردن نهادند سر / چه شاه و چه گُردان پرخاشخَر
چو زرّین شد این چادرِ مُشکبوی / فروزندهٔ بر چرخ بنمود روی
شَهِ هندوان بارهای برنشست / به میدان خرامید چوگان به دست
ببردند با شاه تیر و کمان / همی تاخت بر آرزو یک زمان ۳۳۰
به بهرام فرمود تا برنشست / کمانِ کیانی گرفته به دست
به شَنْگُل چُنین گفت کِایْ شهریار / ز ایران بسی هست با من سوار
همه تیر و چوگان کنند آرزو / چه فرمان دهد شاه آزاده‌خو؟
چُنین گفت شَنْگُل که تیر و کمان / ستونِ سواری بود بی‌گمان
تو با شاخ ویالی بیفراز دست / به زه کن کمان را و بگشای شست ۳۳۵
کمان را به زه کرد بهرامِ گُرد / عِنان را به بورِ تگاور سپُرد
خدنگی بپیوست و بُگْشاد شست / نشانه به یک چوبه برهم شکست
گرفتند یکسر بِدُو آفرین / سوارانِ میدان و مردانِ کین

گمان بردن شَنْگُل بر بهرام و بازداشتن او را از ایران

ز بهرام شَنْگُل شد اندر گمان / که این فرّ و این زور و تیر و کمان
نمانَد همی این فرستاده را / نه هندی نه تُرک و نه آزاده را ۳۴۰
اگرخویش شاه است اگر مهترَست / برادرْش خوانیم هم در خَورَست
بخندید و بهرام را گفت شاه / که ای با گهر پرهنر پیشگاه
برادر تویی شاه را بیگمان / بدین کوشش و زور و تیر و کمان

که فرّ کیان داری و زورِ شیر / نباشی مگر نامداری دلیر
۳۴۵ بدو گفت بهرام کِایْ شاهِ هِند / فرستادگان را مکن نام سِند
نه از تُخمهٔ یزدگردم نه شاه / برادرْش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مردِ بیگانه‌ام / نه دانش پَژوهم نه فرزانه‌ام
مرا بازگردان که دورَست راه / نباید که یابد مرا خشمِ شاه
بدو گفت شَنْگُل که تندی مکن / که با تو هنوزست ما را سخُن
۳۵۰ نبایدْت کردن به رفتن شتاب / که رفتن بزودی، نباشد صواب
برِ ما بباش و دل آرام گیر / چو پخته نخواهی مِیِ خام‌گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با او سخن چند راند
وزان پس به فرزانهٔ خویش گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
گرین مرد بهرام را خویش نیست / گر از پهلوانانِ او بیش نیست
۳۵۵ شگفتَست این در دلِ مردِ راد / برین داستانها نشاید نهاد
بچربی بگویش که ایدر بِایست / ز قَنّوج رفتن تُرا روی نیست
تو گویی مرُو را همی با فریب / که از گفتِ من در دل آرد نهیب
تو گویی مرُو را نکوتر بوَد / تو آن گوی با وی که در خور بوَد
بگویش بران سان که باشد صواب / که پیش شَهِ هند بفزودی آب
۳۶۰ کنون گر بباشی به نزدیکِ اوی / نگهداری آن رایِ باریک اوی
هران جا که خوشتر بوَد مرزِ توست / که پیش شهِ هندوان ارزِ توست
بجایی که باشد همیشه بهار / نسیمِ گُلان آید از جویبار
ز قنّوج برنگذرد نیکبخت / به سالی دو بارَست بارِ درخت
گهر هست و دیبا و گنجِ دِرَم / چو باشد دِرَم دلْ نباشد دُژَم
۳۶۵ نوازنده شاهی که از مِهرِ تو / بخندد چو بیند همی چهرِ تو
ازین گونه هرچند خواهی بگوی / چو روی اندر آری تو با او به روی
چو این گفته باشی بپرسَش ز نام / که از نام گردد دلم شادکام
مگر رام گردد بدین مرزِ ما / فزونِ گردد از فرِّ او اَرزِ ما

وُرا زود سالار لشکر کُنیم / بدین مرز با ارزِ ما، سر کُنیم
بیامد جهاندیده دستورِ شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه ۳۷۰
ز بهرام آنگه بپرسید نام / که بی‌نام پاسخ نبودش تمام
چو بشنید بهرام رنگ رُخَش / دگر شد که تا چون دهد پاسُخَش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم به گنج / گر از نیستی چند باشم به رنج
جُزین باشد آرایشِ دینِ ما / همان گردش و راه و آیینِ ما ۳۷۵
هران‌کس که پیچد سر از شاه خویش / به برخاستن گُم کند راهِ خویش
فزونی نجُست آن که بودش خِرَد / که بر ما بَد ونیک هم بگذرد
خداوندِ تاجِ فریدون کجاست / که پشتِ زمانه بدو گشت راست
کجا آن بزرگان خسرونژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آن که دانی تو بهرام را / جوانِ جهانجوی خودکام را ۳۸۰
که گر من ز فرمان او بگذرم / بِمَردی سرآرَد جهان بر سرم
نمانَد بَر و بوم هندوستان / به ایران کشد خاک جادوستان
همان بِهْ که من بازگردم به دَر / ببیند مرا شاهِ پیروزگر
اگر نام پرسی تو، بُرزوی نام / چُنین خوانَدَم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من به شَنْگُل رسان / که من دیر ماندم به شهرِ کسان ۳۸۵
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده همه پیشِ او برشمرد
ز پاسخ، پُر آژَنْگ شد روی شاه / چُنین گفت کو دور مانَد ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز / سرآرم برین گُردِ گیتی فروز

جنگ بهرام با کَرگ و کشتن او کَرگ را

یکی کَرگ بود اندران مرزِ شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
ازان بیشه بگریختی شیرِ نَرّ / هم از آسمان کرگس تیز پرّ ۳۹۰
سراسر همه مرز ازو در خروش / از آواز او کر شده تیزگوش

به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید به دست تو این کارکرد
یکی بیشه نزدیکِ شهرِ منَست / کَزان بیشه اندیشه بَهرِ منَست
یکی کَرگ در وِیْ بسانِ نهنگ / بدرّد دلِ شیر و چرم پلنگ
۳۹۵ به نزدیکِ آن کَرگ باید شدن / همه چرم او را به تیر آزدن
مگر زُو برآساید این بوم و بَر / به فرِّ تو اِیْ مرد پیروزگر
یکی جاه باشَدْت نزدیکِ من / چو نزدیک آن نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین / کند بر تو بَر، هرکسی آفرین
بدو گفت بهرامِ پاکیزه‌رای / که با من بباید یکی رهنمای
۴۰۰ چو بینم به نیرویِ یزدان تَنَش / ببینی به خون غرقه پیراهنش
بدو داد شَنگُل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدانِست و جای
همی رفت با نیکدل رهنمون / بدان بیشهٔ کَرگ، دل پر ز خون
همی گفت چندی ز آرامِ او / ز بالا و پهنا و اندامِ او
چو بنمود بهرام برگشت و رفت / خرامان بدان بیشهٔ کَرگ تَفْت
۴۰۵ پسِ پُشتِ او چند از ایرانیان / به پیکار آن کَرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم او / ز هنگش همی پست شد بومِ او
بدو گفت هرکس که شاها مکن / ز مردی همی بگذرانی سخُن
نکرده‌ستْ کس جنگ با کوه گَنگ / اگرچه دلیری تو شاها به جنگ
به شَنگُل چُنین گوی کین راه نیست / بدین جنگ دستوریِ شاه نیست
۴۱۰ به فرمان کنم جنگ اگر شاهِ من / همی بشنود بسپَرد جاهِ من
چُنین داد پاسخ که یزدانِ پاک / مرا گر به هندوستان داد خاک
بجای دگر مرگِ من چون بوَد؟ / کز اندازه اندیشه بیرون بوَد
کمان را به زه کرد مردِ جوان / تو گفتی همی خوار گیرد روان
بیامد دمان تا به نزدیک کَرگ / پر از خشم سر دل نهاده به مرگ
۴۱۵ کمان کیانی گرفته به چنگ / ز ترکَش برآورد تیرِ خدنگ
بزد تیر، بارید همچون تگرگ / دَمادَم همی تا غمی گشت کَرگ

چو دانست کو را سرآمد زمان / برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کَرگ را پست بُبْرید و گفت / به نام خداوندِ بی‌یار و جفت
که او داد ما را چُنین فرّ و زور / به فرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون بَرَند / سر کَرگ ازان بیشه بیرون برند ۴۲۰
ببردند چون دید شَنْگُل ز دور / به دیبا بیاراست ایوانِ سور
چو بر تخت بنشست پُرمایه شاه / نشاندند بهرام را پیشِ گاه
همی کرد هرکس بدو آفرین / بزرگان هند و دلیران چین
برفتند هر مهتری با نثار / به بهرام گفتند کِایْ نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست / کجا گاهِ تو راهِ دیدار نیست ۴۲۵
ازو شادمان شَنْگُل و گه بِغَم / گهی تازه بودی زمانی دُژَم

کشتن بهرام گور اژدها را

یکی اژدها بود بر خشک و آب / به دریا گهی، گاه در آفتاب
همی درکشیدی به دَم ژنده پیل / وَزُو خاستی موجِ دریای نیل
چُنین گفت شَنْگُل به یاران خویش / بدان تیزهُش رازدارانِ خویش
که من زین فرستادهٔ شیرمرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد ۴۳۰
مرا پشت بودی گر ایدَر بُدی / به قَنّوج بَر لشکرم سَر بُدی
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قَنّوج ویران شود
چو کِهتر چُنین باشد و مِهتر اوی / نماند بدین مرزِ ما رنگ و بوی
همه شب همی کارِ او ساختم / یکی چارهٔ دیگر انداختم
فرستمْش نزدیک آن اژدها / کَزو بیگمان هم نیابد رها ۴۳۵
نباشم نکوهیده از کارِ او / چو با اژدها گردد او جنگجو
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان دلیران بخواند
بدو گفت یزدانِ دادآفرین / تو را ایدَر آورد از ایران زمین
که هندوستان را بشویی ز بَد / چنان کز رَهِ نامداران سزد

۴۴۰ یکی کار پیشَست با درد و رنج — به آغاز رنج و به فرجام گنج
چو این کرده باشی زمانه مَپای — به خشنودیِ من بِرَوْ بازجای
به شَنْگُل چُنین پاسخ آورد شاه — که از رایِ تو بگذرم، نیست راه
ز فرمانِ تو نگذرم یک زمان — مگر بَد بوَد گردِش آسمان
بدو گفت شَنْگُل که ما را بلاست — که بر بوم ما بَر، یکی اژدهاست
۴۴۵ به خشکیّ و دریا همی بگذرد — نهنگِ دم آهنج را بِشْکَرَد
توانی مگر چاره‌ای ساختن — ازو کشورِ هند پرداختن
به ایران بَری باژِ هندوستان — همه مرز باشند همداستان
بسی هدیهٔ هند با باژ نیز — ز عود و ز تیغ و ز هرگونه چیز
بدو گفت بهرام کِایْ پادشا — به هند اندرون شاه و فرمانروا
۴۵۰ به فرمانِ دارنده یزدانِ پاک — پیِ اژدها را بِبُرّم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست — بباید نمودن به من راه راست
فرستاد شَنْگُل یکی راهجوی — که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با ناموَر سی سوار — از ایران بزرگانِ خنجرگذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید — به تاریکی آن اژدها را بدید
۴۵۵ بدید آن تن و پیچش و خَشم اوی — همی آتش افروخت از چَشم اوی
بزرگانِ ایران خروشان شدند — ازان اژدها تیزجوشان شدند
به بهرام گفتند کِایْ شهریار — تو این را چنان کَرگِ پیشین مدار
بدین بَد مَدِه شهرِ ایران به باد — مکن دشمنت را بدین بوم شاد
به ایرانیان گفت بهرام گُرد — که جان را به دادار باید سپرد
۴۶۰ مرا گر زمانه بدین اژدهاست — به مَردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را به زه کرد و بُگْزید تیر — که پیکانش را داده بُد زهر و شیر
بران اژدها تیر باران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت
به پولادِ پیکان دهانش بدوخت — همه خاوَر از زهر او برفروخت
دگر چارچوبه بزد بر سرش — فروریخت با زهرْ خون از برش

تن اژدها گشت ازان تیر سُست / همی خاک را خون وزهرش بشُست ۴۶۵
سبُک تیغ زهرابگون برکشید / بِستُندی دلِ اژدها را درید
به تیغ و تَبَرزین بزد گردنَش / به خاک اندر افگند بیجان تنَش
به گردون سرش نزد شَنْگُل کشید / چو شاه این سرِ اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر بومِ ایران زمین
که زاید بران خاک چونین سوار / که با اژدها سازد او کارزار ۴۷۰
بدین بُرز و بالا و این شاخ و یال / نباشد بجز شهریارش هَمال

بزنی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستان را

همه شاد و، شَنْگُل دلی پر ز درد / همی داشت از کار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را / همان مردم خویش و بیگانه را
چُنین گفت کین مردِ بهرامشاه / بدین شاخ و این زور و این دستگاه
نباشد همی ایدَر از هیچ روی / ز هرگونه آمیختم رنگ و بوی ۴۷۵
گر از نزد ما او به ایران شود / به نزدیک شاه دلیران شود
سپاه مرا سُست خواند به کار / به هندوستان نیست گوید، سوار
سرافراز گردد همی دشمنم / فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانَش همی کرد خواهم تباه / چه بینید و این را چه دانید راه
بدو گفت فرزانه کِایْ شهریار / دلت را بدین‌گونه رنجه مدار ۴۸۰
فرستادهٔ شهریاران کُشی / به کژّی بوَد راه و بیدانشی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد / به گِردِ چُنین رای هرگز مَگَرد
برِ مِهتران زشتنامی بوَد / سپهبد به مردم گرامی بوَد
همان‌گه بیاید ز ایران سپاه / یکی تاجداری چو بهرامشاه
نمانَد ز ما کس برین بوم و رُست / ز نیکی نباید تُرا دست شست ۴۸۵
رهانندهٔ ماست از اژدها / نه کشتن بوَد رنجِ او را بها
برین بومِ ما اژدها کُشت و کَرگ / به تن زندگانی فَزایَش، نه مرگ

چو بشنید شَنْگُل سخن خیره گشت ز گفتارِ فرزانگان تیره گشت
ببود آن شب و بامدادِ پَگاه فرستاد کس نزد بهرامشاه
۴۹۰ بتنها تنِ خویش بی‌انجمن نه دستور بُد پیش نه رایزن
به بهرام گفت اِیْ دلارای مرد توانگر شدی گِردِ بیشی مَگرد
تُرا داد خواهم همی دخترم ز گفتار، کردار باشد بَرَم
چو این کرده باشم برِ من بِایست کَز ایدَر گذشتن تُرا روی نیست
تُرا بر سپه کامگاری دهم به هندوستان شهریاری دهم
۴۹۵ فروماند بهرام و اندیشه کرد ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
به دل گفت با این سخن جنگ نیست چو شَنْگُل خُسُر باشدم ننگ نیست
وُدیگر که جان را بیابم ازین ببینم مگر خاکِ ایران زمین
که ایدَر بدین سان بماندیم دیر برآویخت بر دامِ روباهْ شیر
به شَنْگُل چُنین گفت: فرمان کنم ز گفتارَت آرایشِ جان کنم
۵۰۰ ولیکن ز دختر یکی برگُزین که چون بینمش خوانمش آفرین
ز گفتارِ او شاد شد شاهِ هَند بیاراست ایوان به چینی پَرَند
سه دختر بیامد چو خرّم بهار به آرایش و بوی و رنگ و نگار
به بهرامِ گور آن زمان گفت رَوْ بیارای دل را به دیدارِ نَوْ
بشد تیز بهرام و ایوان بدید ازان ماهرویان یکی برگزید
۵۰۵ چو خرّم بهاری سِپینود نام همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد شَنْگُل سِپینود را چو سَروِ سَهی شمع بی دود را
یکی گنج پرمایه‌تر برگزید بدین ماهرخ داد شَنْگُل کلید
بیاورد یارانِ بهرام را سواران با زیبِ خودکام را
دِرَم داد و دینار و هرگونه چیز همان عنبر و عود و کافور نیز
۵۱۰ بیاراست ایوان گوهرنگار ز قنّوج هرکس که بُد نامدار
خرامان بدان بارگاه آمدند بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یک هفته با مِیْ به دست همه شاد و خرّم به جای نشست

سِپینود با شاهْ بهرامِ گور　　چو مِیْ بود روشن به جام بلور

نامهٔ فَغفورِ چین به بهرامِ گور و پاسخ آن

چو زین آگهی شد به فَغفورِ چین　　که با فرّ مردی ز ایران زمین
به نزدیک شَنْگُل فرستاده بود　　همانا که شاهِ تَهَمزاده بود ۵۱۵
بدو داد شَنْگُل یکی دخترش　　که بر ماه سایَد همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرامشاه　　نبشت آن جهاندارِ با دستگاه
به عنوان بَر از شهریار جهان　　سرِ نامداران و تاج مِهان
به نزد فرستادهٔ پارسی　　که آمد به قَنّوج با یارِ سی
دگر گفت کامد به ما آگهی　　ز تو نامور مردِ با فرّهی ۵۲۰
خردمندی و مردی ورایِ تو　　فشردن به هر جای بر پای تو
کجا کَرگ و این نامدار اژدها　　ز شمشیر تیزَت نیابد رها
به تو داد دختر که پیوندِ ماست　　که هندوستان خالِ او را بهاست
سرِ خویشتن بُردی اندر هوا　　به پیوندِ این شاهِ فرمانروا
به ایران بزرگیست زین شاه را　　کجا کهترش افسرِ ماه را ۵۲۵
به دستوریِ شاه رَه برگرفت　　به قَنّوج شد ماه دربرگرفت
کنون رنج بردار و ایدَر بیای　　بدین مرز چندان که خواهی بپای
به دیدارِ تو چَشم روشن کنم　　روان را ز رایِ تو جوشن کنم
چو خواهی کَز ایدر شوی باز جای　　زمانی نگویم برِ ما بپای
رَوی شاد و با خلعت و خواسته　　خود و نامدارانَت آراسته ۵۳۰
تُرا آمدن نزدِ من ننگ نیست　　چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
مکن سُست ازین آمدن هیچ رای　　چو خواهی که برگردی ایدَر مپای
چو نامه بیامد به بهرامِ گور　　به دلْش اندر افتاد ازان نامه شور
نویسنده برخواند و پاسخ نوشت　　به پالیزِ کینه درختی بِکِشت
سرِ نامه گفت آنچه گفتی رسید　　دو چشمِ تو جز کشورِ چین ندید ۵۳۵

بِعنوان بر از شهریار جهان — نوشتی سرافراز و تاج مهان
جز آن بُد که گفتی سراسر سخن — بزرگی تُرا من نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گورَست و بس — جز او در زمانه ندانیم کس
به مردیّ و دانش به فرّ و نژاد — چُنو پادشا کس ندارد به یاد
۵۴۰ جهاندارِ پیروزگر خوانَمَش — ز شاهان سرافرازتر دانَمَش
دگر آن که گفتی که من کرده‌ام — به هندوستان رنجها برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود — که با فرّ و اورند و با نام بود
هنر نزد ایرانیان است و بس — ندارند شیر ژیان را بِکَس
همه یکدلانند و یزدانشناس — به نیکی ندارند از اختر سپاس
۵۴۵ دگر آن که دُختر به من داد شاه — بِمَردی گرفتم من این پیشگاه
یکی پادشاهَست شَنْگُل بزرگ — بمردی همی راند از میش گرگ
چو با من سزا دید پیوندِ خویش — به من داد شایسته فرزند خویش
دگر آن که گفتی که خیز اندرآی — به هر نیکویی باشَمَت رهنمای
مرا شاهِ ایران فرستد به هَند — به چین آیم از بهر چینی پَرَند؟
۵۵۰ نباشد ز من شاه همداستان — که رانم برین گونه بَر، داستان
دگر آن نوشتی که با خواسته — به ایران فرستَمْت آراسته
مرا کرد یزدان ازان بی‌نیاز — به چیزِ کَسان دست کردن دراز
ز بهرام دارم به بخشش سپاس — نیایش کنم روز و در شب سه پاس
چهارم که چندی ستودی مرا — هنر زانچه بُد برفزودی مرا
۵۵۵ پذیرفتم آن از تو اِیْ شاهِ چین — بگویم اَبا شاهِ ایران زمین
ز یزدان تُرا باد چندان درود — که آن را نداند فلک تار و پود
بران نامه بنهاد مُهرِ نگین — فرستاد نامه بَرِ شاه چین

گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر شَنْگُل

چو بهرام با دُختِ شَنْگُل بساخت — زن او را همی شاهِ گیتی شناخت

شب و روز گریان شد از مِهرِ اوی / نهاده دو چشم اندر آن چِهرِ اوی
چو از مِهر او شَنْگُل آگاه شد / ز بدها گمانیش کوتاه شد ۵۶۰
نشستند یک روز شادان بِهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
سِپینود را گفت بهرامشاه / که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت / چُنان کن که مانَد سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان / تو باشی بدین کار همداستان
برم من تُرا نیز با خویشتن / نباید که داند کسی ز اَنجمن ۵۶۵
به ایران مرا کار ازین مِهترَست / هَمَم کردگار جهان یاورست
به رفتن گر ایدون که رای آیَدَت / بخوبی خِرَد رهنمای آیَدَت
به هرجای نام تو بانو بوَد / پدر پیشِ تختت به زانو بوَد
سِپینود گفت اِیْ سرافراز مَرد / بِهی جوی و از راهِ دانش مَگَرد
بهینِ زنان از جهان آن بوَد / کَزو شوی همواره خندان بوَد ۵۷۰
اگر پاک جانم ز گفتارِ تو / بپیچد، نپیچم سر از کارِ تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن / وزین راز مگشای برکس سخن
سِپینود گفت اِیْ سزاوارِ تخت / بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاهست زایدر نه دور / که سازد پِدَرْم اندران بیشه سور
که دارند فرّخ مَران جای را / نشانند آنجا بُت آرای را ۵۷۵
بوَد تا بدان بیشه فرسنگِ بیست / که پیشِ بُت اندر بباید گریست
بدان جای نخچیرِ گوران بوَد / به قَنّوج سورِ سواران بوَد
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه / تنی را نباشد بدان بیشه راه
اگر رفت خواهی بدان چاره رو / همیشه کهن باد جشن و تو نو
از امروز بِشْکیب تا پنج روز / چو پیدا شود تاجِ گیتی فروز ۵۸۰
چو از شهر بیرون شود شهریار / به رفتن بیارای و برساز کار
به زن گفت بَرساز و با کس مگوی / نهادیم هر دو بَرین راه روی
همی بود تا تازه شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه

چو برخاست شَنْگُل که آید به دشت / زنش گفت: بُرزوی بیمار گشت
۵۸۵ به پوزش همی گوید اِیْ شهریار / دلت را به من هیچ رنجه مدار
چو ناتندرستی بوَد جشنگاه / دُژَم باشد و داند این مایه شاه
بدو گفت شَنْگُل که این خود مباد / که بیمار باشد کُنَد جشن یاد
ز قَنّوج شبگیر شَنْگُل برفت / سوی جشنگه روی بنهاد تَفْت
چو شب تیره شد، زن به بهرام گفت / که آمد گه رفتن ای نیک جفت
۵۹۰ بپوشید خفتان و خود برنشست / کمندی به فتراک، گُرزی به دست
همان‌گه سِپینود را برنشاند / همی زیرِ لب نامِ یزدان بخواند
همی راند تا پیش دریا رسید / به رَه بارِ بازارگان را بدید
که بازارگانان ایران بُدند / به آب و به خشکی دلیران بُدند
چو بازارگان رویِ بهرام دید / شهنشاه لب را به دندان گزید
۵۹۵ نفرمود بردن به پیشش نماز / ز یاران سخن را همی داشت راز
به بازارگان گفت لب را ببند / کَزین سودمندیم وزان با گزند
گَرین راز در هند پیدا شود / ز خون خاک ایران چو دریا شود
گُشاده بدان کار کو لب ببست / لبان بسته باید گُشاده دو دست
زبانِ شما را به سوگندِ سخت / ببندیم تا باز یابیم تخت
۶۰۰ که ما هرگز از راهِ بهرامشاه / نپیچیم و داریم رازَش نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته / دلِ شاه ازان رنجه پرداخته
بدیشان چُنین گفت پس شهریار / که نزد شما رازِ مَن زینهار
بدارید با جان برابر کنید / چو خواهید کَز بندم افسر کنید
گر از من شود تخت پرداخته / سپاه آید از هر سویی ساخته
۶۰۵ نه بازارگان مانَد ایدَر نه شاه / نه دهقان، نه لشکر، نه تخت و کلاه
چو زان گونه دیدند گفتارِ اوی / برفتند گریان و پرآب، روی
که جانِ بزرگان فدای تو باد / جوانیّ و شاهی رِدای تو باد
اگر گنجِ راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود

که یارَد بدین گونه اندیشه کرد؟ خِرَد را تَبَر، رای را تیشه کرد
چو بشنید شاه این گرفت آفرین بران نامدارانِ پاکیزه دین ۶۱۰
همی تاخت تا پیش دریا رسید مر ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتیّ و زورق بساخت به زورق سِپینود را در نِشاخت
به خشکی رسیدند چون روز گشت گَهِ تابش گیتی‌افروز گشت

تاختن شَنْگُل پسِ بهرام گور و شناختن او

سواری ز قَنّوج تازان برفت به آگاه کردن برِ شاه تَفْت
شنید این سخن شَنْگُل از نیکخواه چو آتش بیامد ازان جشنگاه ۶۱۵
بدین گونه تا پیشِ دریا رسید سِپینود و بهرام یَل را بدید
غمی گشت و بُگْذاشت دریا بخَشم به فرزند گفت: ای بدِ شوخ چَشم
تو با این فریبنده مردِ دلیر ز دریا گذشتی بِکردارِ شیر
نهانی ز من سوی ایران شوی زمینوی خرّم به ویران شوی؟
ببینی کنون زخمِ ژوپین من چو ناگاه رفتی ز بالینِ من ۶۲۰
بدو گفت بهرام کِایْ بَدنشان چرا تاختی اسپ چون بیهُشان؟
مرا آزمودی که در کارزار چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صدهزار بوَد پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و ناموَر یارِ سی زِرِه دار با خنجرِ پارسی
پر از خون کنم دیدهٔ هندوان نمانم که باشد یکی با روان ۶۲۵
بدانست شَنْگُل که او راست گفت دلیریّ و مردی نشاید نهفت
بدو گفت شَنْگُل که فرزند را بیفگندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامیترَت داشتم به سر بر همی افسرَت داشتم
تُرا دادم آن را که خود خواستی مرا راستی بُد تُرا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا وفا را جزا کی شنیدی جفا؟ ۶۳۰
چه گویم تُرا کان که فرزند بود به اندیشهٔ من خردمند بود

کنون چون دلاور سواری شده‌ست / گمانَد که او کامکاری شده‌ست
دل پارسی با وفا کِیْ بوَد / چو آری کُنَد، رای او نِیْ بوَد
چُنان بچّهٔ شیر بودی درست / که از خونِ دل دایگانش بشست
۶۳۵ چو دندان برآورد و شد تیزچنگ / به پروردگار آمدَش رایِ جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیَم / بَداندیش و بدساز چون خوانیَم؟
به رفتن نباشد مرا سرزنش / نخوانی مرا بَددل و بَدکُنِش
شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار و پُشتِ دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم / سَرِ بَدسِگالان ز تن برکنم
۶۴۰ به ایران بجای پدر دارَمَت / هم از باژِ کشور نیازارمت
همان دخترَت شمع خاوَر بوَد / سَرِ بانوان را چو افسر شود
ز گفتار او مانْد شَنْگُل شِگفت / ز سر شارَهٔ هندوان برگرفت
بزد اسپ و از پیشِ چندان سپاه / بیامد به پوزش به نزدیک شاه
شهنشاه را شاد در برگرفت / وزان گفته‌ها پوزش اندر گرفت
۶۴۵ به دیدارِ بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاورد جام
برآورد بهرام راز از نهفت / سخنهای ایران به شَنْگُل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنمون
مِیِ چند خوردند و برخاستند / زبانها ز پوزش بیاراستند
دو شاهِ بُت‌آرای و یزدانپرست / وفا را بسودند با دست، دست
۶۵۰ کَزین پس دلِ راستی نشکنیم / همی بیخِ کژّی ز بُن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنویم از لبِ بِخرَدان
سِپینود را نیز پدرود کرد / بَرِ خویش تار و بَرَش پود کرد
سبُک پشت بر یکدگر کاشتند / ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سویِ خشکی دگر سوی آب / برفتند شادان دل و پرشتاب

پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را

چو آگاهی آمد به ایران که شاه / بیامد ز قَنّوج، خود با سپاه ۶۵۵
ببستند آذین به راه و به شهر / همی هرکس از کام برداشت بهر
دِرَم ریختند از کَران تا کَران / همان مُشک و دینار و هم زعفران
همه کس به شادی نهادند روی / زبان شاهگوی و روان شاهجوی
چو آگاه شد زان سخن یزدگِرد / سپاه پراگنده را کَرد گِرد*
چو نرسیّ و چو موبَد موبَدان / پذیره شدندش همه بِخرَدان ۶۶۰
چو بهرام را دید فرزندِ اوی / پیاده بمالید بر خاک روی
برادرْش نِرسیّ و موبَد همان / پر از گَرد رخسار و دل شادمان
ز شادی دلِ مردمِ روزگار / همی تازه شد چون گُل اندر بهار
که آمد شهنشه سویِ تختِ خویش / بِدِل خرّم از فرّ و از بختِ خویش
پس آنگه بیامد به ایوانِ خویش / به یزدان سپرده تن و جانِ خویش ۶۶۵
بیاسود چون گشت گیتی سیاه / بِکردارِ سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهنِ شب بدَرّید روز / پدید آمد آن شمعِ گیتی‌فروز
شهنشاه بر تختِ زرّین نشست / درِ بار بُگشاد و لب را ببست
برفتند هرکس که بُد مِهتری / خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت برپای خاست / بیاراست پاکیزه گفتارِ راست ۶۷۰
نخست از جهان آفرین یاد کرد / ز وام خِرَد گردن آزاد کرد
چُنین گفت کَز کردگارِ جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید / شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه / خداوندِ تابنده خورشید و ماه
هران کس که خواهد که یابد بهشت / مگردید گِردِ بَد و کار زشت ۶۷۵
چو داد و دِهِش باشد و راستی / بپیچد دل از کژّی و کاستی
ز ما کس مباشید ازین پس ببیم / اگر کوهِ زر دارد و گنجِ سیم

ز دلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکویها به افسون کنید
کشاورز با مردِ دهقان نژاد / یکی شد برِ ما به هنگام داد
۶۸۰ کسی را که ما تاج دادیم و تخت / ز یزدان شناسید و از دادِ بخت
برین نیز اگر خواستِ* یزدان بوَد / دلم روشن از بختِ خندان بوَد
برین نیکویها فزایش کنم / سوی نیکبختی نمایش کنم
نکوشم به آکندن گنج من / نخواهم پراگندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روانم پس از مرگْ شاد
۶۸۵ گر از لشکر و کارداران من / ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنجها دید و با من نگفت / همی دارد آن کژّی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه / بزه کی گزیند کسی بی‌مزه؟
منم پیش یزدان ازو دادخواه / که در چادر ابر بنهفت ماه
شما را مگر دیگرست آرزوی / که هرکس دگرگونه باشد به خوی
۶۹۰ بگویید گستاخ با من سخن / مگر نو کنیم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / ازین پند آرایش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد / کلاه بزرگی به سر برنهاد
بزرگان برو خوانْدند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بوَد شاه و پیروزبخت / بنازد برو کشور و تاج و تخت
۶۹۵ تو را دانش و مردی و فرّهی / فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگیّ و هم گوهر و هم نژاد / چو تو شاهْ* گیتی ندارد بیاد
کنون آفرینِ تو شد بی گزیر / به ما، هرکه هستیم، برنا و پیر
هم آزادی تو به یزدان کنیم / همان پیش آزاد مردان کنیم
برین تختِ ارزانیان است شاه / به داد و به پیروزی و دستگاه
۷۰۰ همی مردگان را برآری ز خاک / به داد و به بخشش به گفتارِ پاک
خداوندِ دارنده یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت / بزرگان فرزانه و نیکبخت

نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسپ / بیامد سوی خانِ آذرگُشَسْپ
بسی زرّ و گوهر به درویش داد / نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد
پرستندهٔ آذر زردهُشت / همی رفت با باژ و بَرسَم به مُشت ۷۰۵
سِپینود را پیش او برد شاه / بیاموختَش دین و آیین و راه
بشستش به دینِ بِه و آب پاک / وزو دور شد گرد و ژَنگار و خاک
درِ تنگْ زندانها باز کرد / به هرکس دِرَم دادن آغاز کرد

آمدن شَنْگُل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

پس آگاه شد شَنْگُل از کار شاه / ز دختر که بُد شاه را پیشگاه
به دیدارِ ایران بُدش آرزو / برِ دختر و شاه آزادخو ۷۱۰
فرستاد هندی فرستاده‌ای / سخنگوی مردی و آزاده‌ای
یکی عهدِ نو خواست از شهریار / که دارد به خانه درون یادگار
بِنُویّ جهاندار عهدی نوشت / چو خورشیدِ تابان به باغ بهشت
یکی پهلوی نامه از خطِّ شاه / فرستاده آورد و پیمود راه
فرستاده چون نزد شَنْگُل رسید / سپهدارِ قَنّوج خط را بدید ۷۱۵
ز هندوستان سازِ رفتن گرفت / ز خویشانِ چینی نهفتن گرفت
بیامد به درگاهِ او هفت شاه / که آیند با شاه شَنْگُل به راه
یکی‌شاهِ کابُل یکی سِنْد شاه / دگر جوگیانشاه با فرّ و گاه
دگر شاهِ سَنْدَل که بُد نامدار / همان شاهِ جَنْدَل گَوِ کامکار
دگر شاهِ کشمیر با دستگاه / دگر مولتانشاه با فرّ و جاه ۷۲۰
ابا ژنده پیلان و زنگ و دَرای / یکی چتر هریک به سر بَر، بِپای
همه نامجوی و همه تاجدار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چترِ هندی ز طاووس نر
به دیبا بیاراسته پشتِ پیل / همی تافت آن لشکر از چند میل
ابا هدیهٔ شاه و چندان نثار / که دینار شد خوار بر شهریار ۷۲۵

چُنین شاه شَنْگُل اَبا هفت شاه — همی راند منزل به منزل به راه*
چو از آمدن آگهی یافت شاه — بیاراست لشکر برون شد ز راه
بزرگان هر شهر برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نَهرَوان — خِرَد پیر و بیدار و دولت جوان
۷۳۰ دو شاهِ گرانمایه دو نیکساز — رسیدند پس یک به دیگر فراز
به نزدیک اندر فرود آمدند — اَبا پوزش و با درود آمدند
گرفتند هریک دگر را به بَر — دو شاهِ سرافرازِ با تاج و فرّ
پیاده شده لشکر از هر دو روی — جهانی سراسر پر از گفت و گوی
دو شاهِ دو کشور رسیده به هم — همی رفت هرگونه از بیش و کم
۷۳۵ به زین برنشستند هر دو سوار — همان پر هنر لشکرِ نامدار
به ایوانها تختِ زرّین نهاد — بَرُو جامه‌ها خسرو آیین نهاد
یکی تیر پرتاب بَر، خوان نهاد — بَرُو بَرّه و مرغِ بریان نهاد
چو نان خورده شد مجلسِ شاهوار — بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
مِیْ آورد بر خوان و رامِشگران — همه چامه بود از کَران تا کَران
۷۴۰ پرستندگان ایستاده بِپای — بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام باده سراسر بلور — طبقهای زرّین و زرّین خُنور
زرَر افسران بر سرِ میگسار — به پای اندرون کفشِ گوهرنگار
فرومانْد زان کاخْ شَنْگُل شِگفت — به مِیْ خوردن اندیشه اندر گرفت
که ایران بهشتیست یا بوستان؟ — همی بویِ مُشک آید از دوستان
۷۴۵ چُنین گفت با شاهِ ایران بِراز — که با دخترم راهِ دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه — پدر را گذارند نزدیکِ ماه
همی رفت با خادمان نامدار — سرایِ دگر دید چون نوبهار
چو دخترْش را دید بر تختِ عاج — به سر برنهاده ز بیجاده تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد — رخان را به رخسار او برنهاد
۷۵۰ پدر زار بگریست از مِهرِ اوی — همان بر پدر دخترِ خوبروی

همی دست برسود شَنْگُل به دست / ازان کاخ و ایوان و جایِ نشست
سِپینود را گفت اینَت بهشت / بِرَستی ز کاخ بَد و جایِ زشت
همان هدیه‌هایی که آورده بود / اگر بَدرِه و تاج اگر بَردِه بود
بدو داد با هدیهٔ شهریار / شد آن خرّم ایوانْ چون نوبهار
همه گوهر و جامه و تاجها / کس آن را ندانست کردن بها ۷۵۵
وزان جایگه شد به نزدیک شاه / همی کرد مرد اندر ایوان نگاه
بزرگان چو خرّم شدند از نبید / بشد شَنْگُل و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مُشک رنگ / ستاره بَرُو همچو پشت* پلنگ
گُزیدند میخوارگان خوابِ خَوش / پرستندگان دست کرده به کَش
چُنین تا پدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی مَرُو را به نام ۷۶۰
بینداخت آن چادرِ لاژورد / بگسترد بر دشت یاقوتِ زرد
به نخچیر شد شاه بهرامِ گُرد / شهنشاهِ هندوستان را ببُرد
سوی دشتِ نخچیر با یوز و باز / همان چرغ* و شاهینِ گردنفراز
به نخچیر گوران و آهو به دشت / همه یک مَهی روز ایشان گذشت
زمانی نکردند دل را دُژَم / ندیدند ازیشان کسی درد و غم ۷۶۵
سرِ ماه را روی برتافتند / سوی باده و بزم بشتافتند
چُنین شاه شَنْگُل به نخچیر و سور / زمانی نبود از جهاندار دور
به میدان و مجلس به بزم و به گوی / نه بَرتافت یک روز از شاه روی

بازگشتن شَنْگُل از ایران به هندوستان

برین روزگاری برآمد دراز / شَهِ هندوان راه را کرد ساز
بیامد ز میدانِ تیر و کمان / برِ دخترِ خویش رفت آن زمان ۷۷۰
قلم‌خواست آن‌شاه و قِرطاس‌خواست / ز مُشک سیه سوده اَنقاس خواست
یکی خطّ بِنْوشت بَر هندوی / پُر از داد مانندهٔ پهلوی
سرِ عهد کرد آفرین از نخُست / بران کو جهان از نژندی بشُست

بگسترد پاکیّ و هم راستی / سوی دیو شد کژّی و کاستی
۷۷۵ سِپینود را جُفتِ بهرامشاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سِپَنجی سرای / به قَنّوج بهرامشاهَست رایْ
ز فرمانِ آن تاجوَر مگذرید / تنِ مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم به بهرامشاه / همان کشور و کاخ و تخت و کلاه
۷۸۰ سِپینود را داد منشورِ هَند / نوشته خطی هندوی بر پَرَند
به ایران همی بود شَنْگُل دو ماه / فرستاد پس مِهتری نزد شاه
به دستوریِ بازگشتن به جای / خود و نامدارانِ فرخنده رای
بدان شد شهنشاه همداستان / که او بازگردد به هندوستان
ز چیزی که باشد به ایران زمین / بفرمود تا کرد موبَد گُزین
۷۸۵ ز دینار و از گوهر و سیم و زر / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر
ز دیبا و از جامهٔ نابَسود / که آن را شمار و کَرانه نبود
براندازه یارانْش را همچُنین / بیاراست اسپان و دیبای چین
گُسی کردِشان شاد و خشنود شاه / سه منزل همی راند با او به راه
نبُد هم برین هدیه همداستان / علف داد تا مرزِ هندوستان

بخشیدن بهرام گور خراج را به دهقانان

۷۹۰ چو باز آمد از راه بهرامشاه / به آرام بنشست بر پیشگاه
ز مرگ و ز روزِ بَد اندیشه کرد / دلش گشت پردرد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز موبَد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد / زر و گوهر و جامه‌ها بشمرد
که او را ستاره شُمَر گفته بود / ز گفتار ایشان برآشفته بود
۷۹۵ که باشد تُرا زندگانی سه بیست / چهارم ز مرگت بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال / که دارم به رفتن ز گیتی هَمال

دگر بیست از داد و بخشش جهان / کنم راست در آشکار و نهان
نمانم که ویران بوَد گوشه‌ای / بیابد ز من هرکسی توشه‌ای
سوم بیست بر پیشِ یزدان بپای / بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شصت و سه ساله گفت / شمار سه سالش بُد اندر نهفت ۸۰۰
زگفت ستاره شُمَر دید رنج / اگر چند بودش به خروار گنج
خُنُک مردِ بی‌رنج و پرهیزگار / بویژه کسی کو بود شهریار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / به کار شمردن همی برد رنج
بسختی چُنین روزگاری ببُرد / همه پیش دستور او برشِمُرد
چو دستورِ شه برگرفت آن شمار / پراندیشه آمد برِ شهریار ۸۰۵
بدو گفت تا بِست و سه سال نیز / همانا نیازت نیاید به چیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / دِرَمهای این لشکرِ نامدار
فرستاده‌ای نیز کایَد بَرَت / ز شاهان و از ناموَر کشورت
برین سال گنج تو آراسته‌ست / که پر زرّ و سیمَست و پرخواسته‌ست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده نخَورد ۸۱۰
بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روزَست چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشیم از اندیشه امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج / ز گیتی نخواهیم ازین پس خراج
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کِهان و مِهان
به هر شهر مردی پدیدار کرد / سَرِ خفته از خواب بیدار کرد ۸۱۵
بدان تا نجویند پیکارِ بَد / نیاید ز پیکار جز کارِ بَد
ز گنج آنچه بایستِشان خوردنی / ز پوشیدنی یا ز گستردنی
بدین پر خِرَد موبَدان داد و گفت / که نیک و بَد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی بُوید / مخواهید چیزی کرانجی* بُوید
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بَدها گُمانیم کوته کنید ۸۲۰
پراگنده شد موبَد اندر جهان / نماند اَیچ نیک و بَد اندر نهان

بدان بخردان کارها بسته شد ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته خِرَد شد به مغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان جوانان ندانند ارج مِهان
۸۲۵ دل آگنده گردد جوان را به چیز نیندیشد از موبد و شاه نیز
برین‌گونه چون نامه پیوسته شد ز خون ریختن شاه دلخسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید پر از داد و دانش چُنان چون سزید
هم از گنج شد پوشش و خوردِشان ز بخشیدن و نیز گستردِشان
که شش ماه دیوان بیاراستی وزان زیردستان دِرَم خواستی
۸۳۰ نهادی بران سیم نامِ خَراج به دیوان ستاننده با فرّ و تاج
به شش ماه بِستَد به شش باز داد نبودی ستاننده زان سیم شاد
بدان چاره تا مرد پیکار، خون نریزد نباشد به بَد رهنمون
وزان پس نوشتند کارآگهان که از داد شد ایمَنی از جهان
که هر کَش دِرَم بُد خَراجش نبود بِسَرْش اندرون داوریها فزود
۸۳۵ ز بیشی به کژّی نهادند روی پرآزار گشتند و پَرخاشجوی
چو این نامه برخواند بهرام گور به دلْش اندر افتاد ازان کار شور
ز هر کشوری مرزبانان گُزید پر از داد دلْشان چُنان چون سزید
بفرمود کان را که ریزند خون گر آرند کژّی به داد اندرون
بِرانید فرمانِ یزدان بِدُوی بدان تا شود هرکسی چاره‌جوی
۸۴۰ برآمد برین بَر، بسی روزگار یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راستگویان و کارآگهان کجا او پراگنده بُد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند؟ که آرد بدین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از دادِ شاه نگردد کسی گِردِ آیین و راه
بشد رای و اندیشهٔ کِشت و وَرز که مردم ز وَرزِش همی گیرد اَرْز
۸۴۵ پراگنده بینیم گاوانِ کار گیا رُسته از کِشت و از کشتزار
چُنین داد پاسخ که تا نیمروز که بالا کشد مِهرِ گیتی‌فروز

نـبـاید بـرآسـودن از کِشت و وَرز / کسی کَش کشاورزی اوراست اَرْز
دگر نیمه را خـواب و آسـایشَست / وگـر خـوردن و کـام و آرایشَست
کسی کـو بـیاساید از کِشت و ورز / ز بـی وَرْز مـردم مـجویید اَرْز
کـه بـیکاریِ او ز بـی‌دانشـیست / به بی‌دانشـان بَـر بـباید گـریست ۸۵۰
کسی کو ندارد هـمی تُـخم و گـاو / تـو بـا او بِـتُندی و زُفـتی مَکـار
بـخوبی نـوا کـن تـو او را ز گـنج / کس از نـیستی تـا نـباشد بِـرَنج
گرایدون کـه بـاشد زیـان از هـوا / نـباشد کسـی بـر هـوا پـادشا
چو جـایی بـپوشد زمـین را مَـلَخ / بَـرَد سـبزی کِشْـتْمَندان بـه شَـخ
تـو از گـنج تـاوانِ آن بـاز دِه / بـه کشـور ز فـرموده آواز دِه ۸۵۵
وگـر نـا بَـرومند راهـی بـوَد / وگـر بـر زمـین گـورگاهی بـوَد
که ناکِشته بـاشد بـه گِـردِ جـهان / ز مـرزِ فـرومایگان و مِـهان
ازین هرچه گفتم مـخواهـید چـیز / وگـر کس سـتاند ازان یک پشـیز
کسـی کـو بـرین پـایکار مـنَست / اگـر ویـژه پـروردگار مـنَست
کنم زنده در گور جایی کـه هست / مبادش* نَشیم و مـبادش* نِشَست ۸۶۰
نـهادند بـر نـامه بَـر، مُـهرِ شـاه / هَـیونی بـرافگـند هـرسو بـه راه

خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان

وزان پس به هر موبَدی نـامه کـرد / کسی را که درویش بُد جامه کـرد
بپرسیدِشان گفت بی‌رنج کـیست؟ / به هرجای درویش و بی‌گنج کیست؟
ز کـارِ جـهان یکسـر آگـه کـنید / دلم را سـوی روشـنی ره کـنید
بـیامدْش پـاسخ ز هـر مـوبَدی / ز هـر نـامداریّ و هـر بِـخرَدی ۸۶۵
کـه آبـاد بـینیم روی زمـین / به هرجـای پـیوسته گشت آفـرین
مگـر مـردِ درویش کَـز شـهریار / بـنالد هـمی وَز بَـدِ روزگـار
که چون مِیْ گسارد توانگـر هـمی / به سر بـر ز گُـل دارد افسـر هـمی
بـر آواز رامِشگـران مِـیْ خـورد / چو ما مـردمان را بـه کس نشـمرد

۸۷۰ تهیدست بی رود و گُل مِیْ خورند / توانگر همان جان و دل پرورند
بخندید ازان نامه بسیار شاه / هَیونی برافگند پویان به راه
به نزدیکِ شَنْگُل فرستاد کس / چُنین گفت کِایْ شاهِ فریادرس
ازان لوریان برگُزین ده هزار / نر و ماده بر زخمِ بَربَط سوار
چو لوری بیامد به نزدیکِ شاه / بفرمود تا برگُشادند راه
۸۷۵ به هریک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروارِ گندم هزار / بدیشان سپرد آن که بُد پایکار
بدان تا بورزد به گاو و به خر / ز گندم کُنَد تُخم و آرَد به بر
کُنَد پیش درویش رامِشگری / وُرا رایگانی کُنَد کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخَورد / بیامد سَرِ ساله رخساره زرد
۸۸۰ بدو گفت شاه این نه کارِ تو بود / پراگندنِ تخم و کِشت و درود
خری ماند اکنون بُنَه برنهید / بسازید رود و بَریشم دهید
کنون لوری از پاک گفتار اوی / همی گردد اندر جهان چاره‌جوی
سگ و گرگ همسایه و هامراه / به دزدی شب و روز پویان به راه

سپری شدن روزگار بهرام گور

بدین سان همی خورد شصت و سه سال / کس اندر زمانه نبودش هَمال
۸۸۵ سرِ سال نو پیش او شد وزیر / خردمند موبَد که بودش دبیر
که شد گنجِ شاه بزرگان تَهی / کنون آمدم تا چه فرمان دَهی
هران کس که دارد روانش خِرَد / به مالِ خراجی به ما ننگرد
چُنین داد پاسخ که بیشی مساز / که گشتیم ازین ساختن بی‌نیاز
جهان را بدان باز هِلْ کافرید / وزو آمد این چرخِ گَردان پدید
۸۹۰ همی بگذرد چرخ و یزدان بجای / به نیکی مرا وَ تُرا رهنمای
بخفت آن شب و بامدادِ پَگاه / بیامد به درگاه بی مَرّ سپاه
گروهی که بایست گِردند گِرد / برِ شاه شد پورِ او یزدگِرد

به پیش بزرگان بدو داد تاج / همان طوق با یاره و تختِ عاج
پرستیدن ایزد آمَدْش رای / بینداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردارِ گیتی شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب ۸۹۵
چو بنمود دست آفتاب از نشیب / دل موبَدِ شاه شد پرنهیب
که شاهِ جهان برنخیزد همی / مگر کَز کَرانان گریزد همی
بیامد به نزد پدر یزدگُرد / چو دیدش کف اندر دهانش فِسُرد
وُرا دید پژمرده رنگِ رُخان / به دیبای زربَفْت بَر، داده جان
چُنینست و این بود تا بود روز / تو دل را به آزِ فزونی مسوز ۹۰۰
بترسد دلِ سنگ و آهن ز مرگ / هم ایدر تُرا ساختن نیست برگ
بی‌آزاری و مردمی بایَدَت / گذشته چو خواهی که نَگْزایَدَت
بشد شاه بهرامِ با یال و گُرز / نباشد بر ایوان چُنان دست و بُرز
نبود و نباشد چُنو نیز شاه / خدایا روانش بشوی از گناه
به مینو روانش پر از نور دار / همه ساله جانش ز بَد دور دار ۹۰۵
چهل روز سوگِ پدر داشت شاه / بپوشید لشکر کبود و سیاه
چو در دخمه رفت آن شهنشاهِ گُرد / تو گفتی که بخشِش ز گیتی بِبُرد
همی نو کنم بخشش و دادِ او / مبادا که گیرد به بَد یادِ او
نبیند چو او شاه خورشید و ماه / نه زُهره نه کِیوان نه تخت و کلاه
دریغ آن کیی فرّ و آن چِهر و بُرز / دریغ آن بلنداختر و دست و گُرز ۹۱۰
بدو بود آراسته تختِ عاج / ز روم و ز چین بستَد او ساو و باج
چُنان شد که درویشِ بی نان و آب / چه سودآمدش مردی وجنگ و تاب؟
چو کم توشِه با او به رفتن یکیست / همیدون بَرُو داغ و درد اندکیست
چه باید همی پادشاهیّ و ناز / چو در پادشاهی نمانی دراز
خُنُک مردِ درویش با دین و هوش / فراوان جهانش بمالید گوش ۹۱۵
که چون بگذرد زین جهان نامِ نیک / بمانَد ازو هم سرانجامِ نیک
بدان گیتی او را بوَد بهره‌ای / به نزدیکِ یزدان بوَد شهره‌ای

نه چون من بوَد خوار و برگشته بخت — به دوزخ فرستاده ناکام رخت
نه امّید عقبیٰ نه دنیا به دست — سراسیمه از هر دو بر سانِ مست
۹۲۰ کنون گر کند مغزم اندیشه گِرد — بگویم جهان جُستن یزدگِرد

پادشاهی یزدگِرد پسر بهرام گور

هجده سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگِرد / سپاه پراگنده را کَرد گِرد*
نشستند پس موبَدان و رَدان / بزرگان و سالارفَش بِخرَدان
جهانجوی بر تختِ زرّین نشست / درِ رنج و دستِ بدی را ببست
نخستین چُنین گفت کو کَز گناه / برآسود ایمَن شد از کینه خواه
هران کس که دل تیره دارد ز رَشک / مران درد را دیو یابد پزَشک ۵
که رَشک آورد آز و گُرم و نیاز / دُژآگاه دیوی بوَد کینه‌ساز
مران چیز کانَت نیاید پسند / مکن هیچ کس را بدان دردمند
مُدارا خِرَد را برادر بوَد / خِرَد بر سرِ دانش افسر بوَد
بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کُنِش باشی و بُردبار / نباشی به چشم خردمند خوار ۱۰
اگر بختِ پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامکاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی / که نَپذیرد آن کژّی و کاستی
همی داشت یک چند گیتی به داد / زمانه بِدُو شاد و او نیز شاد
به هرسو فرستاد بی مَرّ سپاه / همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از بَرَش / بنالید چون تیره گشت افسرش ۱۵
بزرگان و دانندگان را بخواند / برِ تختِ زرّین به زانو نشاند
چُنین گفت کین چرخِ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
به تاجِ گرانمایگان ننگرد / شکاری که یابد همی بِشْکَرَد
کنون روزِ من بر سر آمد همی / به نیرو شکست اندر آمد همی
سپردم به هُرمُز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج و ایران زمین ۲۰

همه گوش دارید و فرمان کنید ز فرمان ما رامش جان کنید
اگرچند پیروزِ با فرّ و یال ز هُرمُز فزونست چندی به سال
ز هُرمُز همی یابم آهستگی خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یک هفته زان‌پس بزیست برفت و بَرُو تخت چندی گریست
۲۵ اگر صد بمانی اگر بیست و پنج بباید‌ْت رفتن ز جایِ سِپَنج
هران چیز کاید همی در شمار سزد گر نخوانی وُرا پایدار

پادشاهی هرمز پسر یزدگرد

یک سال و یک ماه بود

بر تخت نشستن هرمز و سِتُدنِ تاج او به دست برادرش پیروز

چو هرمز برآمد به تخت پدر — به سر برنهاد آن کیی تاج زر
تو پیروز را ویژه گفتی ز خَشم — همی آب رَشک اندر آمد به چَشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان — ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چَغانی شهی بُد فَغانیش نام — جهانجوی و با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کِایْ نیکخواه — دو فرزند بودیم زیبای گاه ۵
پدر تاجِ شاهی به کهتر سپرد — چو بیدادگر بُد سپُرد و بمُرد
چو لشکر دِهی مَر مَرا گنج هست — سِلیح و بزرگیّ و نیروی دست
چَغانی بِدُو گفت کاری رِواست — جهاندار را هم پسر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی تُرا — نمایم سوی داد راهی تُرا
که باشد مرا تُرمَذ و وِیْسَه* گِرد — که خود عهد این دارم از یزدگِرد ۱۰
بدو گفت پیروز کاری تُراست — فزون زان تُرا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرزن سی هزار — ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه — که از گَرد تاریک شد چرخِ ماه
برآویخت با هُرمُزِ شهریار — فراوان نه برداشت آن کارزار
سرانجام هُرمُز گرفتار شد — همه تاجها پیش او خوار شد ۱۵
چو پیروز روی برادر بدید — دلش مِهر و پیوند او برگزید
بشد تیز بگرفت دستش به دست — بفرمود تا بارِگی برنشست

فرستاد بازش به ایوان خویش　　بَرُو خواند آن عهد و پیمان خویش
بدو گفت هُرمُز که یزدان سپاس　　که دانا بوَد مرد یزدانشناس
۲۰ که از من برادر سِتَد تاج و تخت　　که پیروز را باد پیروزبخت

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد

یازده سال و چهار ماه بود

بر تخت نشستن پیروز و خشکی هفت سال افتادن بر زمین ایران

ز هرمز چو پیروز دلشاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بیامد به تخت کیی برنشست / چُنان چون بوَد شاهِ یزدانپرست
نخستین چُنین گفت با مِهتران / که اِیْ پرهنر با گهر موبَدان
همی خواهم از داور بی‌نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
که کِهتر به کِه دارم و مِه به مِه / فراوان خِرَد باشم و روز بِهْ ۵
سرِ مردمی بُردباری بوَد / سبکسر همیشه به خواری بوَد
ستون خِرَد داد و بخشایش است / درِ بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب گویندگی فَرِّ اوست / دلیریّ و مردانگی پَرِّ اوست
هران ناموَر کو ندارد خِرَد / ز تخت بزرگی کجا برخورد؟
خردمند هم نیز جاوید نیست / فَری برتر از فَرِّ جمشید نیست ۱۰
چو تاجش به ماه اندرآمد بمُرد / نشستِ کیی دیگری را سپرد
نمانَد برین خاک جاوید کس / ز هر بَد به یزدان پناهید و بس
همی بود یک سال با داد و پند / خردمند و از هر بَدی بی‌گزند
دگر سال رویِ هوا خشک شد / ز تنگی به جوی آب چون مُشک شد
سدیگر همان بود و چارم همان / ز خشکی نبود اَیچ کس شادمان ۱۵
هوا را دهان خشک چون خاک شد / به جوی اندرون آب تریاک شد
ز بس مُردنِ مردم و چارپای / پیی را نبُد بر زمین نیز جای
شهنشاهِ ایران چو دید آن شگفت / خراج و گِزیت از جهان برگرفت

به هر شهر کَانْبار بودش نهان ببخشید بر کِهتران و مِهان
۲۰ خروشی درآمد ز درگاهِ شاه که اِیْ نامداران با دستگاه
غَلِه هرچه دارید بِپْراگنید ز دینارِ پیروز گنج آگنید
هران کس که دارد نهانی غَلِه وگر گاو وگر گوسفندِ یَلِه
به نرخی فروشد که او را هواست که از خوردنی جانها بی‌نواست
به هر کارداریّ و خودکامه‌ای فرستاد تازان یکی نامه‌ای
۲۵ که انبارها برگشایند باز به گیتی بران کس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان ز بُرنا و از پیرمرد و زنان
بریزم ز تن خونِ انباردار* که او کار یزدان گرفته‌ست خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند به دشت آمدن دست برداشتند
همی بآسمان اندر آمد خروش ز بس مویه و زاری و درد و جوش
۳۰ ز کوه و ز هامون و از دشت و غار ز یزدان همی خواستند زینهار
برین‌گونه تا هفت سال از جهان ندیدند سبزی کِهان و مِهان
به هشتم بیامد مَهِ فروَدین برآمد یکی ابرِ باآفرین
همی دُر* بیارید بَر* خاکِ خشک همی آمد از بوستان بوی مُشک
پر از ژاله در چنگِ گلبُن قدح همی تافت از چرخ، قوسِ قُزَح
۳۵ زمانه بِرَست از بدِ بَدگمان به هرجای بر زِه نهاده کمان

جنگ پیروز با تورانیان

چو پیروز ازان روزِ تنگی بِرَست بِآرام بر تختِ شاهی نشست
یکی شارسان کرد پیروز رام بفرمود کو را نهادند نام
جهاندارِ گوینده گفت این رِیْ است که آرامِ شاهان فرّخ پِیْ است
دگر کرد بادانِ پیروز نام همه جای شادیّ و آرام و کام
۴۰ که اکنونْش خوانی همی اردبِیْل که قیصر بدو دارد از داد مِیْل
چو این بومها یکسر آباد کرد دلِ مردمِ پُر خِرَد شاد کرد

دِرَم داد تـــا لشکـــرِ نـــامدار / سوی جنگ ترکان بـرآراست کـار
بدان جـنگ هُـرمُز بُـدَش پـیشرو / هـــمی رفت بـــا کـــارسازان نـــو
قـــباد از پسِ پشتِ پـیروزشاه / همی راند چون بـاد لشکـر بـه راه
کـــه پـیروز را پـاک فـرزند بـود / خـــردمند و شـاخی بَـرومند بـود ۴۵
بَلاش از بَرِ تـخت بـنشست شـاد / کـه کـهتر پسـر بـود بـا فـرّ و داد
یکـــی پـــارسی بـود بس نـامدار / که سرخابْش* خواندی همی شهریار
بـــفرمود پـــیروز کـــابدر بـباش / چو دستور پـاکـیزه پـیشِ بَـلاش
سپه را سوی جنگِ تُـرکان کشـید / همی تاج و تـخت بـزرگان کشـید
همی راند با لشکـر و گـنج و سـاز / کـه پـیکار جـویند بـا خـوشنَواز ۵۰
نشـانی کـه بـهرامِ یَـل کـرده بـود / ز پسـتی بـلندی بـرآورده بـود
نـــوشته یکـــی عـهدِ شـاهنشهان / که از تُـرک و ایـرانـیان در جـهان
کسی زین نشـان هـیچ بـرنگذرد / نـه از رود بـیرون بـه پـیْ نسـپرد
چو پیروزِ شـیراَوْژَن آنـجا رسـید / نشـــان کـــردهٔ شـــاه ایـران بـدید
چُنین گفت یکسر بـه گـردنکَشان / که بر پیش تُرکان برین هـم نشـان ۵۵
مَـنارَه بـرآرم بـه شـمشیر و گـنج / ز هیتال تـا کس نـباشد بـه رنـج
چو بـاشد مَـنارَه بـه پـیش تَـرَک / بزرگان بـه پـیش مـن آرنـد چَک
بگـویم کـه ایـن کَـرد بـهرامِ گـور / بـــمردیّ و دانـــایی و فـــرّ و زور
نـــمانم بـه جـایی پِـیِ خـوشنَواز / به هیتال و تُرک از نشـیب و فـراز

نامهٔ خوشنَواز به پیروز

چو بشنید فرزندِ خـاقان کـه شـاه / ز جیحون گذر کرد خود بـا سـپاه ۶۰
هـــمی بشکـند عـهدِ بـهرام گـور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبـــیر جـــهاندیده را خـــوشنَواز / بـــفرمود تـــا شـــد بـــرِ او فـــراز
یکـــی نـــامه بـنوشت بـا آفـرین / ز دادار بـــــر شـــهریارِ زمـــین
چُنین گـفت کَـز عـهدِ شـاهانِ داد / به گُـردی نـخوانَـمْت خسـرونژاد

۶۵ نه این بود رسمِ نیاگان تو / گزیده جهاندار و پاکانِ تو
چو پیمانِ آزادگان بشکنی / نشانِ بزرگان به خاک افگنی
مرا نیز پیمان بباید شکست / بناچار بردن به شمشیر دست
به نامه ز هر کارش آگاه کرد / بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری سرایندهٔ سرفراز / همی رفت با نامهٔ خوشنَواز
۷۰ چو آن نامه برخواند پیروزشاه / برآشفت ازان نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رَوْ / به نزدیکِ آن مردِ بیمایه شَو
بگویش که تا پیش رود تَرَک / شما را فرستاد بهرام چَک
کنون تا لبِ رود جیحون تُراست / بلندی و پستی و هامون تُراست
من اینک بیارم سپاهی گران / سرافراز گُردان و جنگاوران
۷۵ نمانم همی سایهٔ خوشنَواز / که باشد به روی زمین بَر دراز
فرستاده آمد بِکردارِ گَرد / شنیده سخنها همه یاد کَرد
همی گفت یک چند با خوشنَواز / ازان شاهِ گردنکَشِ سرفراز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراگنده را برنشاند
بیاورد لشکر به دشت نبرد / همان عهد را بر سرِ نیزه کرد
۸۰ که بِستَد نیایش ز بهرامشاه / که جیحون میانجیست ما را به راه
یکی مردِ بینادلِ چربگوی / ز لشکر گُزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیکِ پیروز رَوْ / بچربی سخن‌گوی* و پاسخ شِنَوْ
بگویش که عهدِ نیای تُرا / بلنداختر و رهنمای تُرا
همی بر سرِ نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشیدِ تابان به راه
۸۵ بدان تا هران کس که دارد خِرَد / به منشورِ آن دادگر بنگرد
مرا آفرین، بر تو نفرین بوَد / همان نامِ تو شاه بیدین بوَد
نه یزدان پسندد نه یزدانپرست / نه اندر جهان مردمِ زیردست
که بیداد جوید کسی در جهان / بپیچد سر از عهدِ شاهنشهان
به داد و به مَردی چو بهرامشاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه

بَرین بَر، جهاندار یزدان گُواست / که او را گُوا خواستی ناسزاست ۹۰
که بیداد جویی همی جنگِ من / چُنین با سپه کرده آهنگِ من
نباشی درین جنگ پیروزگر / نیابی همان زَاُختر نیک‌بَر
ازین پس نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ، یزدان مرا یار و بس
فرستاده با نامه آمد چو گَرد / سخنها به پیروز بَر، یاد کَرد
چو بَرخواند آن نامهٔ خوشنَواز / پر از خشم شد شاهِ گردنفراز ۹۵
فرستاده را گفت چندان سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
گر از چاچ یک پیْ نهی پیش رود / به نوکِ سِنانت فرستم درود
فرستاده آمد برِ خوشنَواز / فراوان سخن گفت با او بِراز
که نزدیک پیروز ترس خدای / ندیدم نبودش کسی رهنمای
همه کینه و جنگ جوید همی / به فرمانِ یزدان نپوید همی ۱۰۰
چو بشنید ازو آن سخن خوشنَواز / به یزدان پناهید و بردش نماز
چُنین گفت کِایْ داورِ دادِ پاک / تویی آفرینندهٔ باد و خاک
تو دانی که پیروزِ بیدادگر / ز بهرام برتر ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی به شمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین برگُسِل / مَه نیروش بادا مَه دانش مَه دل ۱۰۵
به گِردِ سپه دَر، یکی کَندَه کرد / سرش را بپوشید و آگنده کرد
کمندی فروبرده بالای او / سرش بیست رَش بُد به پهنای او
چو این کرده شد نامِ یزدان بخواند / ز شهر سمرقند لشکر براند

افتادن پیروز به چاه و کشته شدن

ازین روی پر بیمِ دل خوشنَواز / چُنین تا برِ کَندَه آمد فراز
وزان روی سرگشته پیروزشاه / همی راند چون باد خود با سپاه ۱۱۰
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گَردِ سپاه آبنوس
چُنان تیرباران شد از هر دو روی / که چون آب، خون اندرآمد به جوی

همان‌گاه چون گُرد پیروزشاه / همی راند با گُرز و رومی کلاه
چو آمد به نزدیکیِ خوشنَواز / سپهدارِ تُرکان ازو گشت باز
۱۱۵ عِنان را بپیچید و بنمود پُشت / پسِ او سپاه اندر آمد دُرُشت
برانگیخته باره پیروزشاه / همی تاخت با خوارمایه سپاه
به کَندَه درافتاد با چند مَرد / بزرگان و شیرانِ روز نبرد
چو نِرسی برادَرْش و فرّخ قباد / بزرگان و شاهان فرّخ‌نژاد
برین سان نگون شد سرِ هفت شاه / همه نامدارانِ زرّین کلاه
۱۲۰ بزرگان و پیکار جویان همان / کسی را که برکَندَه آمد زمان
وزان جایگه شاد دل خوشنواز / به نزدیکی کَندَه آمد فراز
برآورد ازان کَندَه هرکس که زیست / همی تخت بر بختِ ایشان گریست
شکسته سر و پشتِ پیروزشاه / سَرِ نامدارانِ با تاج و گاه
ز شاهان نبُد زنده کس جز قباد / شد آن لشکر و پادشاهی به باد
۱۲۵ همی راند با کامِ دل خوشنَواز / سرافراز با لشکرِ رزمساز
به تاراج داد آن سپاه و بُنَه / نه کس میسره دید نه میمنَه
از ایرانیان چند بردند اسیر / چه افگنده بر خاکِ تیره به تیر
نباید که باشد جهانجوی زُفت / دلِ زُفت با خاک تیره‌سْت جُفت
چُنین آید این چرخِ ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
۱۳۰ بپیچاند آن را که خود پرورد / اگر بیهُشَست اَرْ ستونِ خِرَد
نمانَد برین خاک، جاوید کس / تُرا توشه از راستی باد و بس
چو بگذشت برکَندَه بَر، خوشنَواز / سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
به آهن ببستند پایِ قباد / ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد به ایران سپاه / ازان کَندَه و رزمِ پیروزشاه
۱۳۵ خروشی برآمد ز کشور بِدَرد / ازان شهریارانِ آزادمرد
چواندر زمان این سخن گشت فاش / فرود آمد از تختِ زرّین بَلاش
همه موی شاهانه از سر بکند / همی ریخت بر تخت خاک نژند

سپاهیّ و شهری به ایران بِدَرد — زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه کَنده موی و همه خسته روی — همه شاهگوی و همه شاهجوی
نشسته همه با غم و اندُهان — در اندیشه‌ها کِهتران و مِهان ۱۴۰
که تا چون برانند از ایران زمین — گرازنده بینند ازان دشت کین

پادشاهی بَلاش پسر پیروز

پنج سال و یک ماه و شش روز بود

اندرز کردن بَلاش ایرانیان را

چو بنشست با سوگ ماهی بَلاش — سرش پر ز گَرد و رُخَش پرخراش
سپاه آمد و موبَدِ موبَدان — هران کس که بود از رَد و بِخرَدان
فراوان بگفتند با او ز پند — سخنها که بودی وُرا سودمند
بران تختِ شاهیش بنشاندند — بسی زرّ و گوهر برافشاندند
۵ چو بنشست بر گاه گفت اِیْ رَدان — بجویید رایِ دلِ بِخرَدان
شما را بزرگیست نزدیک من — چو روشن شود کار تاریک من
به گیتی هران کس که نیکی کنید — بکوشید تا رای ما نشکنید
هران کس که بَد باشد و بَدسگال — که خواهد شدن شاه خود را هَمال
نخستین به پندش توانگر کنیم — چو نَپْذیرد از خونَش افسر کنیم
۱۰ هران‌گه کَزین لشکرِ دَرپرست — بنالد برِ ما یکی زیردست
دل مردِ بیدادگر بشکنیم — همی بیخ و شاخش ز بُن برکنیم
مباشید گستاخ با پادشا — بویژه کسی کو بوَد پارسا
که او گاه زهرست و گه پای زهر — تو جوینده تریاک از بهر* زهر
ز گیتی تو خشنودیِ شاه‌جوی — مشو پیش تختش مگر تازه روی
۱۵ چو خشم آورد شاه، پوزش گزین — همی خوان به بیداد و دادآفرین
هران‌گه که گویی که دانا شدم — به هز دانشی بَر، توانا شدم
چُنان دان که نادانتری آن زمان — مشو بر تنِ خویش بَر، بَدگمان
اگر کار بندید پندِ مرا — سخن گفتنِ سودمندِ مرا
ز شاهان داننده* یابید گنج — کسی را ز دانش ندیدم به رنج

بَـرُو مـهتران آفـرین خـوانـدند ز دانـــایی او فـــرومـــاندند ۲۰
بـــرفتند خشـــنود از ایـــوان اوی به یزدان سـپرده تـن و جـان اوی
پـــر از مِـــهر دلهـا، زبـان پـر ثـنا که جاوید بـاد ایـن چـنین پـادشا

نامه نوشتن سوفرای به خوشنواز

بدانگه که پیروز شد سوی جـنگ یکی پهلوان جُست با رای و سنگ
کـه بـاشد نگـهبان تـخت و کـلاه بَـــلاش جـوان را شـود نـیکخواه
بدان کـارِ شـایسته شـد سـوفَرای یکـــی مـایه‌وَر بـود پـاکـیزه رای ۲۵
جـــهاندیده از شـــهر شـیراز بـود ســـپهبد دل و گـــردن‌افـــراز بـود
هـــمو مـرزبان بُـد بـه کـابلستان به بُست و بـه غـزنین و زابُـلْسِتان
چو آگـاهی آمـد سـوی سـوفَرای ز پـــیروزِ بـــی‌رای و بـی‌رهنمای
ز مژگان سرشکش به رُخ برچگید هـــمه جـــامهٔ پـــهلوی بـــردرید
ز ســـر بـــرگرفتند گُـــردان کـلاه به ماهی نشسـتند بـا سـوگِ شـاه ۳۰
هـــمی گـــفت بـــر کـینهٔ شـهریار بَلاشِ جوان چوُن بوَد خواسـتار؟
بدانست کـان کار بیسود گشت سَرِ تـاج شـاهی پـر از دود گشت
ســـپاه پـــراگـــنده را گِـــرد کـرد بزد کوس و از دشت برخاست گَرد
فـراز آمـدش تـیغزَن صـد*هـزار هـــمه رزمـجوی و هـمه کـینه‌دار
دِرَم داد و آن لشکـــر آبـــاد کـــرد دلِ مـــردمِ کـــینه‌ور شـــاد کـــرد ۳۵
فرستاده‌ای خواست شیرین زبـان خـــردمند و بـــیدار و روشـنروان
یکـی نـامه بـنوشت پـرداغ و درد دودیده پر از خون و رخساره زرد
بـــه نـامه درون پـندها کـرد یـاد ز جـــمشید و کـیخسرو و کـیقباد
وزان پس فـــرستاد نـــزد بَـــلاش که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هرکس بخواهد چشید شکـــیبایی و نـــام بـــاید گُـــزید ۴۰
ز بـــاد آمـــده بـــازگردد بـــه دَم یکـی داد خـوانَـدْش دیگـر سـتم
کنون مـن بـه دسـتوریِ شـهریار بســـیچم بـــدین کـینه‌وَر کـارزار

که از کینهٔ خونِ پیروزشاه / بنالد ز چرخ فلک هور و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای / وزان روی گریان بشد سوفَرای
۲۵ بیاراست لشکر چو پرّ تذرو / بیامد ز زابُلْستان سوی مَرْو
یکی مرد بُگزید بیداردل / که آهسته دارد به گفتار دل
نویسندهٔ نامه را گفت خیز / که آمد سَرِ خامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنَواز / که ای بیخرد روبهِ دیوساز
گنهگار کردی به یزدان تنَت / شود مویه‌گر بر تو پیراهنت
۵۰ که کرد آنچه کردی تو اِیْ بیوفا؟ / ببینی کنون دودِ تیغ جفا
بکُشتی جهاندار را بیگناه / نبیرِ جهاندار بهرامشاه
یکی کینِ نو ساختی در جهان / که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون سگِ چاپلوس / نرفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو زین خاندان زنده بود / پدر پیش بهرام چون بنده بود
۵۵ من اینک به مَرْو آمدم کینه‌جوی / نمانم ز هیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه هست / کزین رزمگاه آمده‌شَتَت به دست
همه باز خواهم به شمشیرِ کین / به مَرْو آورم خاکِ توران زمین
نمانم جهان را به فرزندِ تو / نه پرورده و خویش و پیوندِ تو
به فرمان یزدان ببرّم سرت / ز خون همچو دریا کنم کشورت
۶۰ شوی زیر پای سپاهم تباه / به یزدان روانش بود دادخواه
فرستاده با نامهٔ سوفَرای / بیامد چو شیر دلاور ز جای
چو آشفته آمد بَرِ خوشنَواز / بشد پیش تخت و نبردش نماز
بدو داد پس نامهٔ سوفَرای / سرافراز لشکر بپردَخت جای
نویسندهٔ نامه را داد و گفت / که پنهان بگوی آنچه خوبست و زُفت
۶۵ به مِهتر چُنین گفت مردِ دبیر / که این نامه پر تیغ و گُرزست و تیر
شکسته شد آن مردِ جنگ‌آزمای / ازان پرسخن نامهٔ سوفَرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخن هرچه بوداندرون خوب و زشت

نخستین چُنین گفت کز کردگار / بترسیم و از گردشِ روزگار
که هرکس که بودَست یزدانپرست / نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادَمَش نامهٔ پندمَند / دگر عهدِ آن شهریار بلند ۷۰
بَرُو خوار بود آنچه گفتم سخن / نه اندیشهٔ روزگار کهن
چو او کینه‌وَرگشت و من چاره‌جوی / سپه را چو روی اندر آمد به روی
به پیروز بَر، اَختر آشفته شد / نه بر کام ما شاهِ تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهانِ داد / نبود از جوانیش یک روز شاد
نیامد پسندِ جهان‌آفرین / تو گفتی که بِگْرفت پایش زمین ۷۵
هران کس که عهد نیا بشکند / سرِ راستی را به پِیْ افگند
چو پیروز باشد به دشت نبرد / شکسته به کَندَه درون پر ز گَرد
گرآیی تُرا آن هم آراسته‌ست / نه گنج و نه جنگاورم کاسته‌ست
فرستاده با نامه تازان ز جای / به یک هفته آمد سوی سوفَرای
چو برخواند آن نامه را پهلوان / به دشنام بگشاد گویا زبان ۸۰
ز میدان خروشیدن گاودُم / شنیدند و آواز رویینه خُم
به کَشمیهَن آورد چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین همنشان رود بگذاشتند / همه راه را خانه پنداشتند

رزم سوفَرای با خوشنَواز

چو آگاهی آمد برِ خوشنَواز / به دشت آمد و جنگ را کرد ساز
به بَیْکَند شد رزمگاهی گزید / که چرخ روان رویِ هامون ندید ۸۵
وزین روی پرکینه دل سوفَرای / بِکردارِ باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوانِ سپاه / به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پرآوازِ پرخاشجوی
غَوِ پاسبانان و بانگ جَرَس / همی آمد از دور و از پیش و پس
چُنین تا پدید آمد آن تیغِ شید / در و دشت شد چون بلورِ سپید ۹۰

دو لشکر همی رزم را ساختند / درفش بزرگی برافراختند
از آوازِ گُردانِ پرخاشخر / بدرّید مر اژدها را جگر
هوا دُمّ کرگس شد از پَرِّ تیر / زمین شد ز خون سران آبگیر
به هرسو که دیدی تلی کشته بود / کِرا از یلان روز برگشته بود
۹۵ بجنبید از قَلبْگه سوفَرای / سپاه اندر آمد بتندی ز جای
وزان روی با تیغ کین خوشنَواز / بجنبید و آمد به تنگی فراز
یکی چوب زد بر سرش سوفَرای / که گفتی که گردون برآمد ز جای
بجست از بر چوبزن خوشنَواز / به شیب اندر انداخت اسپ از فراز
بدید آن که شد روزگارش درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
۱۰۰ چو بادِ دَمان از پسش سوفَرای / همی تاخت با نیزهٔ جانگزای
بسی کرد ازان نامداران اسیر / بسی کشته شد هم به شمشیر و تیر
همی تاخت پیش کُهَندِژ رسید / به ره بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنَواز / سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه راه پرکُشته و خواسته / شده* دشت چون باغ آراسته
۱۰۵ سِلیح و کمرها و اسپ و رهی / سِتام و سِنان و کلاهِ مِهی
همی برد هرکس سوی سوفَرای / تلی گشت چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه / نکرد آن چنان چیزِ تُرکان نگاه
به لشکر چُنین گفت کِامْروز کار / به کامِ دلِ ما بُد از روزگار
چو خورشید بنماید از چرخ دست / برین دشت، خیره نباید نشست
۱۱۰ به کینِ شهنشاه ایران شویم / برین دژ بِکردارِ شیران شویم
همه لشکرش دست بَر بَر زدند / همی هرکسی رایِ دیگر زدند
برین همنشان تا زَخمّ سپهر / پدید آمد آن زیورِ تاجِ مِهر
تَبیره برآمد ز پرده‌سرای / نشست از برِ بارگی سوفَرای
فرستاده‌ای آمد از خوشنَواز / به نزدیکِ سالار گردنفراز
۱۱۵ که از جنگ و پیگار و خون ریختن / نباشد جز از رنج و آویختن

دو مـرد خـردمند گُـرد جـوان / بـه دوزخ فـرستیم هـر دو روان
اگـر بـازجـویی ره بِـخرَدی / بـدانـی کـه ایـن کـار بُـد ایـزدی
نه بـر بـاد شـد کُشـته پـیروزشاه / کز اختر سرآمـد بَـرُو سـال و مـاه
گنهگار شد زان که بشکست عـهد / گُزین کرد حنظل، بینداخت شَـهد
کنون بـودنی بـر سـر مـا گـذشت / خُنُک آن که گِـردِ درشـتی نگشت ۱۲۰
اسیران و آن خواسته هـرچـه بـود / زر و سـیم و از گـوهر نـابسود
ز اسپ و سِلیح و ز تاج و ز تـخت / که بر دشت بگذشت پـیروزرخت
فـرستم هـمه نـزد سـالارِ شـاه / چه از ویژه گنج و چه چـیز سـپاه
که پـیروزگر سـویِ ایـران شـوی / بـه نـزدیکِ شـاهِ دلیـران شـوی
نـباشد مـرا سـویِ ایـران بسـیچ / تـو از عـهد بـهرام گـردن مـپیچ ۱۲۵
شـهنشاه گـیتی بـبخشید راست / مرا تُرک و چینَست و ایران تُراست
چـو بشـنید پـیغام او سـوفَرای / بـیاورد لشکـر بـه پـرده‌سرای
فـرستاده را گـفت پـیش سـپاه / بگوی آنچه بشنیدی از رزمـخواه
بـیامد فـرستادهٔ خـوشنَواز / بگـفت آنـچه بُـد آشکـارا و راز
چُنین گفت با لشکـرش سـوفَرای / که اکنون برین در چه بـینید رای؟ ۱۳۰
چُنین گفت لشکر که فرمان تُراست / بدین آشتی رای و پـیمان تُـراست
به ایـران نـدانـد کسـی از تـو بِـهْ / به ما بَر، تویی شاه و سـالار و مِـهْ
چُنین گفت با سـرکشان سـوفَرای / که امروز ما را جُـزین نـیست رای
کَزیشان ازین پس نخواهیم جنگ / به ایران بـریم ایـن سـپه بـیدرنگ
که در دست ایشـان بـوَد کـی‌قباد / چـو فـرزندِ پـیروزِ خسـرونژاد ۱۳۵
هـمان مـوبَدِ مـوبَدان اردشـیر / ز لشکـر بـزرگانِ بُـرنا و پـیر
اگر جـنگ سـازیم بـا خـوشنَواز / شـود کـار، بـیسود بـر مـا دراز
کُشَند آن که دارند از ایـران اسـیر / قـبادِ جـهانجوی و چـون اردشـیر
اگـر نـیستی در مـیانه قـباد / ز مـوبَد نکـردی دل و مـغز یـاد
گر او را ز تُرکان بَـد آیـد بـه روی / نماند به ایران جز از گـفت و گـوی ۱۴۰

یکی ننگ باشد که تا رستخیز / شود در میانِ دلیران جهیز
فرستاده را نَغْزْ پاسخ دهیم / بدین آشتی رایِ فرّخ نهیم
مگر باز بینیم رویِ قباد / که بی او سرِ پادشاهی مباد
همان موبَدِ موبَدان اردشیر / کسی را که دارند، بُرنا و پیر
۱۴۵ سپاهش همه خوانَدند آفرین / که اینَست پیمان و آیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن گفت با او به شیرین زبان
چُنین گفت کین ایزدی بود و بس / جهان بَد سِگالد، نگوید به کس
بزرگان ایران که گشتند اسیر / قباد است با مُوبَد* اردشیر
دگر هر که دارند برپای بند / فرستید تا زی مَنَش، ارجْمَند
۱۵۰ دگر خواسته هرچه دارید نیز / ز دینار و تاج و ز هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیکِ من / به پیشِ بزرگان آن انجمن
به تاراج و کُشتن نیازیم دست / که ما بی‌نیازیم و یزدانپرست
ز جیحون به روز دهم بگذریم / وزان پس همی خاک را نسپریم
همه هرچه گفتم تُراگوش دار / چو رفتی یکایک بَرُو بَرشمار
۱۵۵ فرستاده هم بر زمان گشت باز / بیامد گرازان سوی خوشنَواز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد / همان‌گاه برداشت بند از قباد
هم از موبَدِ موبَدان اردشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گِرد کَرد / کجا یافت از خاکِ دشتِ نبَرد
همان تخت با تاجِ پیروزشاه / هرانچه پراگنده بُد در سپاه
۱۶۰ فرستاد یکسر سوی سوفَرای / به دست یکی مرد پاکیزه رای

بازگشتن قباد به ایران زمین

چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبَدِ موبَدان اردشیر / اسیران که بودند بُرنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند

که پورِ شهنشاه را بی‌گزند / بدیدند با هر که بود ارجْمَند
همان گه فروهِشت پرده‌سرای / سپهبد به اسپ اندر آورد پای ۱۶۵
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد / ابا موبَدان موبَد و کی‌قباد
چو آگاهی آمد به ایران زمین / ازان نیکپیْ مهترِ بافرین
هم از جنگ و پیگار با خوشنَواز / ز رای چُنان مرد نیرنگ‌ساز
که از جنگ برگشت پیروز و شاد / گشاده شد از بند پایِ قباد
هم این موبَدِ موبَدان اردشیر / کسی را که بردند از ایران اسیر ۱۷۰
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت / وز ایران سپاهَست بر آب و دشت
خروشی برآمد از ایران که گوش / تو گفتی همی کر شود از خروش
بزرگانِ فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیارستند
بَلاش آن زمان تختِ زرّین نهاد / که با پهلوان برنشیند قباد
چو آمد به شهر اندرون سوفَرای / بزرگان برفتند یکسر ز جای ۱۷۵
پذیره شدن را بیاراست شاه / همی رفت با آن که بودش سپاه
بَلاش آن زمان دید رویِ قباد / رها گشته از بند، پیروز و شاد
مرُو را سبُک شاه دربرگرفت / ز هیتال و چین دست بر سرگرفت
ز راه اندر ایوانِ شاه آمدند / خلیده دل و کینه‌خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / مِی و رود و رامِشگران خواستند ۱۸۰
همی بود جشنی نه بر آرزوی / ز تیمارِ پیروزِ آزاده‌خوی
همه چامه گو سوفَرا را ستود / به بربط همی رزمِ توران سرود
مهان را همه چشم بر سوفَرای / ازُو گشته شاد و بِدو تازه رای
همه شهر ایران بِدو گشته باز / کسی را که بُد کینهٔ خوشنَواز
بدان پهلوان دل همی شاد کرد / روان را از اندیشه آزاد کرد ۱۸۵
ببُد سوفَرای از جهان بی‌همال / همی رفت ازین گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو، خواستی / جهان را به رایِ خود آراستی
چو فرمانِ او در جهان گشت فاش / بچربی بپردَخت گاه از بَلاش

بدو گفت شاهی نرانی همی | بَدان را ز نیکان ندانی همی
۱۱۰ همی پادشاهی به بازی کنی | ز کژّی و از بی‌نیازی کنی
قباد از تو در کار داناترست | بدین پادشاهی تواناترست
به ایوانِ خویش اندر آمد بَلاش | نیارَست گفتن که ایدَر مباش
همی گفت بیرنج تخت این بوَد | که بی‌کوشش و درد و نفرین بوَد

پادشاهی قباد پیروز

چهل سال بود

بر تخت نشستن قباد و اندرز کردن با مهان

چو بر تخت بنشست فرّخ قباد — کلاهِ بزرگی به سر برنهاد
سوی تیسفون شد ز شهر سِستخر — که گردنکشان را بدان بود فخر
چو بر تختِ پیروزه بنشست گفت — که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده‌ست راه — به روز سفید و شبانِ سیاه
بزرگ آن کسی کو به گفتارِ راست — زبان را بیاراست*، کژّی نخواست ۵
چو بخشایش آرَد به خشم اندرون — سرِ راستان خوانَدَش رهنمون
نهد تخت خشنودی اندر جهان — بیابد به داد آفرین مهان
دل خویش اگر دور داری ز کین — مِهان و کِهانت کنند آفرین
هران گه که شد پادشا کژّ گوی — ز کژّی شود زود پیگار جوی
سخن را بباید شنیدن نخست — چو دانا بوَد پاسخ آرَد درست ۱۰
چو داننده مردم بوَد آزوَر — همی دانشِ او نیابد به بر
هران گه که دانا بوَد پرشتاب — چه دانش مرُو را چه در شوره آب
چُنان هم که یابد دلِ لشکری — همی در نکوهش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد به چیز — فرومایه‌تر شد ز درویش نیز
چو درویشِ نادان کند برتری — به دیوانگی مانَد این داوری ۱۵
چو عیبِ تنِ خویش داند کسی — ز عیب کسان برنگوید بسی
ستون خِرَد بردباری بوَد — چو تیزی کنی تن به خواری بوَد
چو خرسند گشتی به دادِ خدای — توانگر شوی یکدل و پاکرای
گر آزاده داری تنت را ز رنج — تنِ مردِ بی‌آز بهتر ز گنج

۲۰ هم آن را که بخشش بوَد توشه بُرد — بمیرَدْش تن، نام هرگز نمُرد
همه سربسر دستِ نیکی برید — جهانِ جهان را به بد مسپرید
همه مهتران آفرین خوانْدند — زبرجد به تاجش برافشانْدند
جوان بود سالش سه پنج و یکی — ز شاهی وُرا بهره بُد اندکی
همی راند کار جهان سوفَرای — قباد اندر ایران نبُد کدخدای
۲۵ همه کارِ او پهلوان رانْدی — کسی را برِ شاه ننشانْدی
نه موبد بُد او را نه فرمان نه رای — جهان پر ز دستوریِ سوفَرای

بدگمان کردن ایرانیان قباد را از سوفَرای و کشتن او سوفَرای را

چُنین بود تا بیست و یک ساله گشت — به جام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد برِ تاجوَر سوفَرای — به دستوریِ بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد — بزد کوس و آهنگِ شیراز کرد
۳۰ همی رفت شادان سوی شهرِ خویش — ز هرکام برداشته بهرِ خویش
همه پارس او را شده چون رهی — همه بود جز تاجِ شاهنشهی
بران بُد که من شاه بنشانْدم — به شاهی بَرُو آفرین خوانْدم
گر از من کسی زشت گوید بِدُوی — وُرا سرد گوید براند ز روی
همی باژ جستی ز هر کشوری — ز هر نامداریّ و هر مهتری
۳۵ چو آگاهی* آمد به سوی قباد — ز شیراز و از کارِ بیداد و داد
همی گفت هرکس که جز نام شاه — ندارد از ایران نه گنج و سپاه
نه فرمانش باشد به چیزی نه رای — جهان شد همه بندهٔ سوفَرای
هران کس که بُد رازدار قباد — بَرُو این سخنها همی کرد یاد
که از پادشاهی به نامی بسند* — چرا کردی ای شهریار بلند؟
۴۰ ز گنجِ تو آگنده‌تر گنجِ او — بباید گسست از جهان رنجِ او
همه پارس چون بندهٔ او شدند — بزرگان پرستندهٔ او شدند

ز گفتارْ بَد شد دل کی‌قباد ز رنجَش بِدِل بَر، نکرد آیچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه سرِ او بگردد شوَد رزمخواه
چُنو دشمنی کرده باشم به گنج ازو دید باید بسی درد و رنج
کند هرکسی یادِ کردارِ اوی نهانی ندانند بازارِ اوی ۴۵
ندارم در ایران همی رزمخواه کز ایدر شود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مَندیش ازین که او شهریاری شود بافرین
تُرا بندگانند و سالار هست که سایند با چرخ گردنده دست
چو شاپورِ رازی بیاید ز جای بدرّد دل بدکُنِش سوفَرای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت هنرها بشست از دل آهو گرفت ۵۰
همان گه جهاندیده‌ای کی‌قباد بفرمود تا برنشیند چو باد
به نزدیکِ شاپورِ رازی شود بر آوازِ نخچیر بازی شود
هم‌اندر زمان برنشانَد وُرا زِرِیْ سویِ درگاه خواند وُرا
دو اسپه فرستاده آمد به رِیْ چو باد خزانی به فرمان کِیْ
چو دیدش بپرسید سالارِ بار وزو بستَد آن نامهٔ شهریار ۵۵
بیامد به شاپورِ رازی سپرد سوارِ سرافراز را پیش برد
چو برخواند آن نامهٔ کی‌قباد بخندید شاپورِ مهرگ نژاد
که بر سوفَرا دشمن اندر جهان نبودی جز او آشکار و نهان
چو بشنید فرمانبران را بخواند سوی تیسفون تیز لشکر براند
چو آورد لشکر به نزدیکِ شاه هم اندر زمان برگشادند راه ۶۰
چو دیدش جهاندار بنواختش برِ تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی‌بهره‌ام به بیهوده اندر جهان شهره‌ام
همه سوفرا راست بهر از مِهی همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد در گردنم بفرجام روزی بپیچد تنم
به ایران برادر بُدی کدخدای بِه‌آشتی ز بیدادگر سوفرای ۶۵
بدو گفت شاپور کِایْ شهریار دلت را بدین کار رنجه مدار

یکی نامه باید نوشتن درشت / تُرا فَرّ و نام و نژادَست پشت
بگویی که از تاجِ شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنجِ تهی
تویی باژخواه و منم با گناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
۷۰ فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردارِ تو چند باشم نوان؟
چو نامه برین گونه باشد بِدُوی / چو من باشم و لشکری جنگجوی
نمانم که بر هم زند نیز چشم / نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسندهٔ نامه را خوانندند / به نزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / شد آن کِلکِ پیچنده با باد جفت
۷۵ چو بر نامه بَر، مُهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر به راه
گُزین کرد هرکس که بُد نامدار / پراگنده از لشکر شهریار
خود و نامدارانِ پرخاشجوی / سوی شهرِ شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفَرای / همان گه بیاورد لشکر ز جای
پذیرهٔ شدش با سپاه گران / گُزیده سواران و جوشنوَران
۸۰ رسیدند پس یک به دیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردنفراز
چو بنشست شاپور با سوفَرای / فراوان زدند از بَد و نیک رای
بِدو داد پس نامهٔ شهریار / سخن رفت هرگونه دشخوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد تنگ و تیره روان
چو او نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن را نباید نهفت
۸۵ تُرا بند فرمود شاه جهان / فراوان بنالید پیش مِهان
بران سان که برخواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را
چُنین داد پاسخ بِدُو پهلوان / که داند مرا شهریار جهان
ازان رنج و سختی که بُردم ز شاه / که رفتم به زابُلْستان با سپاه
بِمَردی رهانیدم او را ز بند / نماندم که آید به رویش گزند
۹۰ مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گُردان ایران سپاه
گرایدون که بندَست پاداشِ من / تُرا رنجه کردن به پرخاشِ من

نخواهم زمان از تو پایم ببند / ندارد مرا بند او مُسْتَمَند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند پالوده‌ام خونِ گرم
بدان گه کجا شاه در بند بود / به یزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نبیند مگر دستِ تیغ / به رزم آفتاب اندر آرم به میغ ۹۵
مگر سر دهم یا سرِ خوشنَواز / بِمَردی ز تخت اندر آرم به کار
کنون بند فرمود، بندَم سزاست / سخنهای ناسودمندَم جزاست
ز فرمانِ او هیچ گونه مگرد / تو پیرایه دان بند بر پایِ مرد
چو بشنید شاپور پایش ببست / بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد آیچ یاد ۱۰۰
بفرمود کو را به زندان برند / به نزدیک ناهوشمندان برند
ز شیراز فرمود تا هرچه بود / ز رنج و ز گنج و ز کِشت و درود
بیارند یکسر سوی تیسفون / سپارد به گنجورِ او رهنمون
چو یک هفته بُگْذشت هرگونه رای / همی راند با موبد از سوفَرای
چُنین گفت پس شاه را رهنمون / که یارند با او همه تیسفون ۱۰۵
همان لشکر و زیردستانِ ما / ز دهقان و از دَرپرستانِ ما
گر او اندر ایران بمانَد درُست / ز شاهی بباید تُرا دست شُست
بداندیشِ شاه جهان کُشته بِهْ / سرِ بختِ بدخواه برگشته بِهْ
چو بشنید مهتر ز موبَد سخن / به نوتاخت*، بیزار گشت از کهن
بفرمود پس تاش بیجان کنند / برو بر دلِ دوده پیچان کنند ۱۱۰

بند کردن ایرانیان قباد را و بر تخت نشاندن جاماسپ برادرش را

چو آگاهی آمد به ایرانیان / که آن پیلتن را سرآمد زمان
خروشی برآمد ز ایران بِدَرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
به نفرین زبانهای ایرانیان / بپالود و برخاست راز از میان

برآشفت ایران و برخاست گَرد — همی هرکسی کرد ساز نبرد
۱۱۵ همی گفت هرکس که تختِ قباد — اگر سوفَرا شد، به ایران مباد
سپاهیّ و شهری همه شد یکی — نبردند نامِ قباد اندکی
برفتند یکسر به ایوانِ شاه — ز بدگویِ پردرد و فریادخواه
کسی کو برِ شاه بَدگوی بود — براندیشهٔ بَد بلاجوی بود
بکُشتند و بردند از ایوان کَشان — ز جاماسپ جستند ازان پس نشان
۱۲۰ که کِهتر برادر بُد و سرفراز — قبادش همی پروریدی بِناز
وُرا برگُزیدند و بنشاندند — به شاهی برو آفرین خواندند
به آهن ببستند پایِ قباد — ز فرّ و نژادش نکردند یاد
یکی پور بُد سوفَرا راگُزین — خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی‌آزار و رَزْمِهر نام — که از نامِ او بُد پدر شادکام
۱۲۵ سپردند بسته بِدُو شاه را — بدانگونه بُد رایْ بَدخواه را
که آن مهربان کینهٔ سوفَرای — بخواهد بِدَرد از جهان کدخدای
بی‌آزار رَزْمِهرِ یزدانپرست — نسودی به بَد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد — وزان کین نکرد ایچ* بر شاه یاد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت — وزو بخشِشِ مردمی برگرفت
۱۳۰ همی کرد پوزش که بَدخواهِ من — پرآشوب کرد اختر و ماهِ من
گرایدون که یابم رهایی ز بند — تُرا باشم از هر بَدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو — کنم چشم روشن به دیدار تو
بدو گفت رَزْمِهر کِایْ شهریار — روان را بدین باره رنجه مدار
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد — ز مرگش پسر گرم و تیمار خَورد
۱۳۵ تُرا من بسانِ یکی بنده‌ام — به پیش تو اندر پرستنده‌ام
چو گویی به سوگند پیمان کنم — که هرگز وفای تُرا نشکنم

گریختن قباد و پناه گرفتن نزد هیتالیان

ازو ایمَنی یافت جانِ قباد / ز گفتار آن پر خِرَد گشت شاد
ازان پس بَرُو راز بگشاد و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاده‌شت بر پنج تن رازِ من / جُزین نشنود یک تن آوازِ من
بخوانیمشان و گشاییم راز / اگرمان بدان مردم آید نیاز ۱۴۰
اگر بند برداری از پایِ من / چُنان دان که برخوردی از رایِ من
چو بشنید رَزْمِهرِ پاکیزه رای / سبُک بند را برگرفتش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن به هامون شدند
سوی مرزِ هیتال کردند روی / از اندیشگان خسته و راهجوی
برین‌گونه سرگشته این هفت مَرد / به اهواز رفتند تازان چو گَرد ۱۴۵
رسیدند پویان به پُرمایه ده / به ده در، یکی نامبردار مِه
بدان خانِ دهقان فرود آمدند / ببودند و یکباره دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مُشک سیه بر سرش بَر، کلاه
جهانجوی چون رویِ دختر بدید / ز مغز جوان شد خِرَد ناپدید
همان‌گه بیامد به رَزْمِهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت ۱۵۰
برو رازِ من پیش دهقان بگوی / مگر جفتِ من گردد این ماهروی
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت / که گر دخترِ خوب را نیست جفت
یکی پاک انبازش آرم بجای / که گردی به اهواز بَر، کدخدای
گرانمایه دهقان به رَزْمِهر گفت / که این دخترِ خوب را نیست جفت
اگر هست شایسته، فرمان تُراست / مَرین را بدان دِه که او را هواست ۱۵۵
بیامد خردمند نزد قباد / چُنین گفت کین ماه جفت تو باد
پسندیدی و ناگهان دیدیَش / بران سان که دیدی پسندیدیَش
قباد آن پریروی را پیش خواند / به زانویِ کُنداورش برنشاند
اَبا او یک اَنگشتری بود و بس / که اَرْزِ نگینش ندانست کس

۱۶۰ بدو داد و گفت این نگین را بدار / بوَد روزْ کین را شوم خواستار
دران دِه به یک هفته از بهرِ ماه / همی بود و هشتم بیامد به راه
برِ شاهِ هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یک یک میان
بِدُو گفت شاه از بَدِ خوشنَواز / همانا بدین روزت آمد نیاز
۱۶۵ به پیمان سپارم تُرا لشکری / ازان هریکی بر سران افسری
که گر باز یابی تو گنج و کلاه / چَغانی مرا باشد و گنج و گاه
مرا باشد آن مرز و ایران تُرا / ز کرده نباشد پشیمان تُرا
زبردست را گفت خندان قباد / کَزین مرز هرکس نگیریم یاد
چو خواهی فرستَمْت بیمرّ سپاه / چغانی که باشد که دارم نگاه؟
۱۷۰ به شاه جهاندار دادش رمَه / سِلیح و سوارانِ لشکر همَه
پذیرفت شمشیرزن سی هزار / همه نامدارانِ گُرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زُو پرآواز شد

بازگشتن قباد از هیتال و زادن کِسری نوشینروان و بر تخت نشستن قباد

چو نزدیکیِ خانِ دهقان رسید / همه کوی مردم پراگنده دید
همه مژده بردند نزد قباد / که این پور بر شاه فرخنده باد
۱۷۵ پسر زاد جفتِ تو در شب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام / همان گاه کِسراش کردند نام
ز دهقان بپرسید آنگه قباد / که ای نیکبخت از که داری نژاد؟
بدو گفت کَز آفْریدونِ گُرد / که از تخم ضحّاک شاهی ببرد
پدر گفتم این و نیا همچنین / که با آفْریدون کنیم آفرین
۱۸۰ ز گفتار او شادتر شد قباد / ز روزی که تاج کیی برنهاد
عماری بسیچید و آمد به راه / نشسته بَرُو اندرون جُفتِ شاه

بیاورد لشکر سوی تیسفون / دل از دردِ ایرانیان پر ز خون
به ایران همه سالخورده رَدان / نشستند با نامور بِخرَدان
که این کار گردد به ما بَر، دراز / میانِ دو شاه آن دو گردنفراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزند ازین مرزْ بسیار خون ۱۸۵
بباید خرامید پیش قباد / مگر کان سخنها نگیرد به یاد
بیاریم جامَاسْپِ ده ساله را / که با دُرّ همتا کند ژاله را
مگر ما ز تاراج و خون ریختن / به یک سو گُریزیم و آویختن
برفتند یکسر بَرِ کی‌قباد / بگفتند کِای شاه خسرو نژاد
گر از تو دلِ مردمان خسته شد / بشوخی درون دیدها شسته شد ۱۹۰
کنون کامران شو برآنچِتْ هواست / که شاه جهان بر جهان پادشاست
پیاده همه پیش او دَر، دوان / برفتند پُر خاک و تیره روان
گناهِ بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش پناه
ببخشود جاماسپ را همچُنین / بزرگان بَرُو خوانْدند آفرین
بیامد به تخت کیی برنشست / وُرا گشت جاماسپ مِهتر پَرَست ۱۹۵
همه کار آنِ پادشاهیّ خویش / به رَزْمِهر بسپرد و بنشاند پیش
وُرا گشت آن شاهی آراسته / جهان گشت پرداد و پرخواسته
بَرین گونه تا گشت کِسریٰ بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سُتُرگ
به فرهنگیان داد فرزند را / چُنان تازه شاخ بَرومند را
همه کار ایران و توران بساخت / به گردون کلاه مِهی برفراخت ۲۰۰
وزان پس بیاورد لشکر به روم / شد آن باره او را چو یک مُهره موم
همی کرد ازان بوم و بَر خارِسان / ازو خواست زنهار دو شارِسان
یکی هندیا و یکی فارقین / بیاموختْشان زَند و بنهاد دین
نهاد اندران مرز آتشکده / بزرگیّ و نوروز و جشن سَدِه
مَداین پی افگند جای کیان / پراگند بسیار سود و زیان ۲۰۵
ز اهواز تا پارس یک شارِسان / بکرد و بیاورد بیمارِسان

اران خواند آن شارسان را قباد — که تازی کنون نامْ حَلوان نهاد
گشادند هرجای رودی پُرآب — زمین شد همه جایِ آرام و خواب

پذیرفتن قباد دین مَزْدَک را

بیامد یکی مَردْ مَزْدَک به نام — سخنگوی و با دانش و رای و کام
۲۱۰ گرانمایه مردیّ و دانش فروش — قبادِ دلاور بِدُو داد گوش
به نزد شهنشاه دستور گشت — نگهدارِ آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان — میان مِهان و میان کِهان
ز روی هوا اَبْر شد ناپدید — به ایران کسی برف و باران ندید
مِهانِ جهان بر دَرِ کی‌قباد — همی هرکس* از آب و نان کرد یاد
۲۱۵ بدیشان چُنین گفت مَزدَک که شاه — نماید شما را به امّید راه
دوان خود بیامد بَرِ شهریار — چُنین گفت کِایْ شاهِ پرهیزگار
من اکنون سخن پرسم از تو یکی — گرایدون که پاسخ دهی اندکی
قبادِ سراینده گفتش: بگوی — به من تازه کن از سخن آبروی
بدو گفت آن کس که مارَش گَزید — همی از تنش جان بخواهد بُرید
۲۲۰ یکی دیگری را بوَد پایْ زهر — گَزیده نیابد ز تریاک بَهر
سزای چُنین مردگویی که چیست — که تریاک دارد دِرَمسنگِ بیست؟
چُنین داد پاسخ وُرا شهریار — که خونیست این مردِ تریاکدار
به خونِ گَزیده بپایَدْش کُشت — به درگاه چون خصمش آرَد، به مُشت
چو بشنید برخاست از پیشِ شاه — بیامد به نزدیک فریادخواه
۲۲۵ بدیشان چُنین گفت کَز شهریار — سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامدادِ پَگاه — نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند — سخن در دل و پُرگُداز آمدند
چو مزدک ز دور این گَوان را بدید — ز درگه سوی شاهِ ایران دوید
چُنین گفت کِایْ شاهِ پیروزگر — سخنگوی و بیدار و با زور و فَر

سخن گفتم و پاسخش دادِیَم / به پاسخ در بسته بُگْشادِیَم ۲۳۰
گرایدون که دستور باشی کنون / بگویم سخن پیشت اِیْ رهنمون
بدو گفت: برگوی و لب را مَبَند / که گفتار باشد مرا سودمند
چُنین گفت کِایْ نامور شهریار / کسیرا ببندی به بند آستوار
به بیچارگی جان به نانی سپُرد / خورِش باز گیرند ازو تا بِمُرد
مکافات آن کس که نان داشت او / مَرین بسته را خوار بگذاشت او ۲۳۵
چه باشد بگوید مرا پادشا / گرین مَردْ دانا بُد و پارسا؟
چُنین داد پاسخ که مسکین تنَش / که ناکرده خونَست در گردنش
چو بشنید مَزدَک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیشِ قباد
به درگاهِ او شد به انبوه گفت / که جایی که گندم بوَد در نهفت
شوید و همه بهره زو بر گِرید / بها گر بگیرند ده بسپَرید ۲۴۰
به تاراج داد آن که بودَش به شهر / بدان تا یکایک بیابند بَهر
دویدند هرکس که بُد گرسنَه / به تاراج دادند گندم همَه
چه انبارِ شهری چه آنِ قباد / به یک دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان / به نزدیکِ بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / به مَزدک همی بازگردد گناه ۲۴۵
قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چُنین داد پاسخ انوشَه بُدی / خِرَد را به گفتار توشَه بُدی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم به ایرانیان خوارخوار
به شاهِ جهان گفتم از مار و زهر / وزان کس که تریاک دارد به شهر
بدین بنده پاسخ چُنین داد شاه / ز تریاک دار و ز تریاک خواه ۲۵۰
که گر مار کُشته بمیرد به زهر / نیابد ازان مرد* تریاک بَهر
اگر خونِ این مردِ تریاکدار / بریزد کسی نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان بوَد پایْ زهر / به سیری نخواهد ز تریاک بَهر
اگر دادگر باشی اِیْ شهریار / در انبار، گندم نیاید به کار

۲۵۵ شکم گُرْسُنَه چند مردم بِمُرد / که انبارْ آسوده جانش بِبُرد
ز گفتارِ او تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتارِ داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان دادگر موبَدان و سران
ز گفتارِ مَزدَک همی کَژُّ گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
۲۶۰ بَرُو انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس به بیراهی آمد ز راه
همی گفت هرکو توانگر بوَد / تُهیدست با او برابر بوَد
نباید که باشد کسی برفزود / توانگر بوَد تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد به چیز / فزونی حرامَست و ناخوب نیز
زن وخانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
۲۶۵ من این را کنم راست با دینِ پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هران کس که او جز بَرین دین بوَد / از ایزد بران راه نفرین بوَد
همی گشت درویش با او یکی / اگر پیر بودند اگر کودکی
ازین بِستُدی چیز و دادی بدان / فرومانْدند اندران بِخرَدان
چو بشنید در دین او شد قباد / ز گیتی به گفتارِ او بود شاد
۲۷۰ وُرا رام بنشاند بر دستِ راست / ندانست لشکر که موبَد کجاست
بَرِ او شد آن کس که درویش بود / وگر نانش از کوششِ خویش بود
به گِردِ جهان تازه شد دینِ اوی / نیارَست جُستن کسی کینِ اوی
توانگر همی سر ز نیکی بگاشت / سپردی به درویش چیزی که داشت

آویختن کِسری مزدک را و کشتن او را

چُنان بُد که یک روز مَزدَک پَگاه / ز خانه بیامد به نزدیکِ شاه
۲۷۵ چُنین گفت کز دین‌پرستان ما / هم از پاکدل زیردستان ما
فراوان ز گیتی سران بَر درند / فرود آورمْشان اگر بگذرند
ز مَزدَک شنید این سخنها قباد / به سالار فرمود تا بار داد

چُنین گفت مَزدَک به پُرمایه شاه / که این جای تنگست و چندان سپاه
همانا نگنجند در پیشِ شاه / به هامون خرامد کُنَدْشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوانِ شاهی به هامون برند ۲۸۰
به دشت آمد از مَزدَکی سه هزار / برفتند شادان بَرِ شهریار
چُنین گفت مَزدَک به شاهِ زمین / که اِیْ برتر از دانش و آفرین
چُنان دان که کِسریٰ نه بر دینِ ماست / ز دین برکشیدن وُرا کِیْ رواست؟
یکی دست خطّش بباید سِتَد / که سر باز گرداند از راهِ بَد
بپیچانَد از راستی پنج چیز / که دانا بَرین پنج نفزود نیز ۲۸۵
کجا رشک و کینَست و خشم و نیاز / به پنجم که گردد بَرُو چیره آز
تو گر چیره باشی بَرین پنج دیو / پدید آیَدَت راهِ گیهان خدیو
ازین پنج مارا زن و خواسته‌ست / که دینِ بِهی در جهان کاسته ست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دینِ بِهی را نخواهی زیان
بدین دو بوَد رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید بِراز ۲۹۰
همی دیو پیچد سرِ بِخرَدان / بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته بُد دستِ کِسریٰ گرفت / بِدُو مانده بُد شاهِ ایران شگفت
ازو ناموَر دست بِستَد بخَشم / بِتُندی ز مَزدَک بتابید چَشم
به مَزدَک چُنین گفت خندان قباد / که از کینِ کِسریٰ چه داری به یاد؟
چُنین گفت مَزدَک که او راهِ راست / نهانی ندارد نه بر دینِ ماست ۲۹۵
همان گه ز کسری بپرسید شاه / که از دینِ بِهْ بگذری نیست راه؟
بِدُو گفت کِسریٰ چو یابم زمان / بگویم که کژّست یکسر گمان
چو پیدا شود کژّی و کاستی / دِرَفشان شود پیشِ تو راستی
بِدُو گفت مَزدَک زمان چند روز / همی خواهی از شاهِ گیتی فروز
وُرا گفت کِسریٰ: زمان پنج ماه / ششم را همه بازگویم به شاه ۳۰۰
بدین بَرنهادند و گشتند باز / به ایوان شد آن شاهِ گردنفراز
فرستاد کِسریٰ به هر جای کس / که دانندهای دید و فریادرس

کس آمد سوی خُرَّهٔ اردشیر / که آید به درگاه هُرْمُزدِ پیر
وز استخر مِهر آذَرِ* پارسی / بیامد به درگاه با یارِ سی
۳۰۵ نشستند دانش پَژوهان بِهَم / سخن رفت هرگونه بر بیش و کم
به کِسریٰ سپردند یکسر سخن / خردمند دانندگان کهن
چو بشنید کِسریٰ به نزدِ قباد / بیامد ز مَزدَک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دینِ بِهی را کنم خواستار
گرایدون که او را بوَد راستی / شود دین زردشت در کاستی
۳۱۰ پذیرم من این پاک دینِ وُرا / ز جان برگزینم گُزینِ وُرا
چو راه فریدون شود نادُرست / نباید به گیتی همی زَنْد و اَسْت
سخن گفتنِ مَزدَک آید بجای / نباید به گیتی جزُو رهنمای
وَرایدون که او کژّ* گوید همی / رَهِ پاک یزدان نجوید همی
تو بیزار گرد از ره و دین اوی / بِسِنِه دور ناخرّم آیینِ اوی
۳۱۵ بمن دِه وِی و آن که در دینِ اوست / مبادا یکی را ازین مغز و پوست
گُوا کرد رَزْمِهر و خُرّاد را / فَراهین و بَندوی و بهزاد را
وزان جایگه شد به ایوانِ خویش / نگه داشت آن راست پیمانِ خویش
چو شبگیر خورشید بنمود تاج / زمین شد بِکردارِ دریایِ عاج
همی راند فرزندِ شاه جهان / سخنگوی با موبَدان و مِهان
۳۲۰ برابر به ایوانِ شاه آمدند / سخنگوی و جوینده راه آمدند
دِلارایِ موبَد سوی کی‌قباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چُنین گفت موبَد به پیشِ گروه / به مَزدَک که اِیْ مردِ دانش‌پَژوه
یکی دینِ نو ساختی در جهان / نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کَش که باشد پدر؟ / پدر همچُنین چُون شناسد پسر؟
۳۲۵ چو مردم برابر بوَد در جهان / نباشند پیدا کِهان و مِهان
که باشد که جوید دَرِ کِهتری / چگونه توان ساختن مِهتری؟
که باشد مرا و تُرا کارگر؟ / چو مردم جدا مانَد از بِه بَتَر

کسی کو مُرَد جای و چیزش که راست؟ چو شد شاه با کارگر هر دو راست
جهان زین سخن پاک ویران شود نباید که این بَد به ایران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست؟ همه گنج دارند، گنجور کیست؟ ۳۳۰
ز دین‌آوران این سخن کس نگفت تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی مردمان را به دوزخ بری همی کارِ بَد را به بَد نشمری
چو بشنید گفتار موبَد قباد برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کِسریٰ وُرا یار گشت دل مردِ بی‌دین پرآزار گشت
پرآواز گشت انجمن سربسر که مَزدَک مبادا بَرِ تاجور ۳۳۵
همی دارد او دینِ یزدان تباه مبادا بِدین ناموَر بارگاه
ازان دین جهاندار بیزار گشت ز کرده سرش پر ز تیمار گشت
به کِسریٰ سپردش همانگاه شاه اَبا هرکه او داشت آن دین و راه
بران راه بُد ناموَر سه هزار به فرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سخن هرچه خواهی بکن وزین پس ز مَزدَک مگردان سخن ۳۴۰
به درگاه کِسریٰ یکی باغ بود که دیوار او برتر از راغ بود
همی گِرد بَر گِردِ آن کَندَه کرد مرین مردمان را پراگنده کرد
بکُشتندشان هم بسانِ درخت زِ بَر پای و سر زیر آگنده سخت
به مَزدَک چُنین گفت کِسریٰ که رَوْ به نزدیک باغِ گرانمایه شَوْ
که تخمی که کِشتی بدین روزگار تُرا داد اِیْ ناهُشیوار، بار ۳۴۵
درختان ببینی که آن، کس ندید نه از کاردانانِ پیشین شنید
بشد مَزدَک و باغ بُگشاد در که بیند مگر بر چمن باروَر
همان‌گه که دید از تنَش رفت هوش برآمد بِناگاه ازو یک خروش
یکی دار فرمود کِسریٰ بلند فروهِشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد سرِ مردِ بیدین نگونسار کرد ۳۵۰
وزان پس بکُشتش به باران تیر تو گر با هُشی راهِ مَزدَک مگیر
شنیدم دگرگونه از بِخرَدی جهان دیده‌ای پیرگشته رَدی

که این مَزدَک از شاه دختَرْش خواست — همان شاهی وتاج و افسَرْش خواست
بفرمود تا قیر بگداختند — نگونسار در قیرَش انداختند
۳۵۵ بزرگان شدند ایمَن از خواسته — زن و زاده و گنجِ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد — ز نفرین مَزدَک همی کرد یاد
به درویش بخشید بسیار چیز — بر آتشگده خلعت افگند نیز
ز کِسریٰ چنان شاد شد شهریار — که شاخش همی گوهر آورد باز
کَزان پس همه رای با او زدی — سخن هرچه گفتی پدر بِشْنُدی

ولی عهد کردن قباد کِسریٰ را و بزرگان نام نوشینروان دادن او را

۳۶۰ ز شاهیش چون سال بگذشت چل — غم روز مرگ اندر آمد به دل
یکی نامه بنوشت پس بر حریر — بدان خطّ شایستهٔ دلپذیر
نخست آفرین کرد بر دادگر — که او داد دین و خِرَد هم هنر
بباشد همی بی‌گمان هرچه گفت — چه بر آشکارا چه اندر نهفت
سرِ پادشاهیش را کس ندید — نشد خوار هرکس که او را گُزید
۳۶۵ هران کس که بینید خطّ قباد — بجز پندِ دانا مگیرید یاد
به کِسریٰ سپردم سزاوارْ تخت — پس از مرگِ ما او بوَد نیکبخت
که یزدان ازان پور خشنود باد — دل بدسِگالش پر از دود باد
بدین مِهر جُستیم از موبَدان — چه از زیردستان و فرّخ ردان
ز گفتار او هیچ مَپْراگنید — ازو شاد باشید و گنج آگنید
۳۷۰ بران نامه بر مُهرِ زرّین نهاد — بَرِ موبَدِ رام بُرزین نهاد
به هشتاد شد سالیانِ قباد — نبُد روز پیری هم از مرگ شاد
به گیتی در، ازمرگ خشنود کیست؟ — که فرجام کارش که داند که چیست
نمانْد و جهان مُردریِ ماند ازوی — شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی
ز گِرد آوریدن که یابد بهی؟ — که می‌رفت باید به دست تُهی

تنش را به دیبا بیاراستند / گُل و مُشک و کافور و مِیْ خواستند ۳۷۵
یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرّین و تاجِ مِهی
نهادند بر تختِ زر شاه را / ببستند تا جاودان راه را
ازان پس ندیدند چهرِ قباد / به گیتی گذر کرد گفتی چو باد
چه باشی تو ایمن ز گردونِ پیر / که فرجام انجامَدَت ناگزیر
چو موبَد بپرداخت از سوگِ شاه / نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه ۳۸۰
به ایران بزرگان با موبدان / به گرد آمد و نامور بخردان
بران انجمن نامه برخوانْدند / ولی‌عهد را شاد بنشانْدند
همیدون به آیینِ فرّخ پدر / اَبا جاه و با آب و با زیب و فرّ
چو کِسریٰ نشست از بَرِ گاهِ نو / همی خوانْدندی وُرا شاهِ نو
به شاهی بَرُو خوانْدند آفرین / به فرمان او شد زمان و زمین ۳۸۵
جهان تازه گشت از سرِ تاجِ اوی / اَباگرگ، میش آب خوردی به جوی
ازان تختِ رخشنده شادان شدند / همه کس برو آفرین خوانْدند
که این شاه بر گاه جاوید باد / فَرَش برتر از فَرِّ چمشید باد
ز بس خوبی و داد و آیین اوی / وزان نامور دانش و دینِ اوی
وُرا نام کردند نوشین روان / که چهرش جوان بود و دولت جوان ۳۹۰
بسر شد کنون نامهٔ کی‌قباد / ز کِسریٰ برم زین سپس نام و یاد

از پیری نالیدن سراینده

الا اِیْ دلارایْ سروِ بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند؟
بدان شادمانیّ و آن فرّ و زیب / چرا بُد دل روشنت پرنهیب
چُنین گفت پُرسنده را سَروْ بُن / که شادان بُدَم تا نگشتم کهُن
چُنین سست گشتم ز نیروی شصت / بپرهیز و با او مَساوْ اَیچ دست ۳۹۵
دَمِ اژدها دارد و چنگ شیر / بخاید کسی را که آید به زیر
هماواز رعدَست و همزورِ کَرگ / به یک‌دست رنج و به یک‌دست مرگ

ز سـرو دلارای، چـنبر کـند / سَـمَن بـرگ را رنگِ عـنبر کـند
گـل ارغـوان را کـند زعـفران / پس از زعـفران رنـجهای گـران
۲۰۰ شـود بسـتهٔ بـند پـایِ نَـوَند / وزُو خـوار گـردد تـن ارجْـمَند
مـرا دُرِّ خـوُشاب سسـتی گـرفت / هـمان سـروِ آزاد پسـتی گـرفت
خـروشان شـد آن نـرگسان دژم / همی گـیرد از سسـتی و رنـج نَـم
دلِ شاد و بـی‌غم پـر از درد گشت / چُنین، روزِ مـا نـاجوانـمرد گشت
بدان گه که مـردم بـوَد سـیر شـیر / شتاب آوَرد مرگ و خوانندْش پیر
۲۰۵ چل و هشت شد عهد نوشین روان / تو بر شصت رفـتی نـمانی جـوان
سرانجام جوی از همه کارِ خویش / به تـیمارِ بـیشی مکـن دلْت ریش

پادشاهی کِسریٰ نوشینروان

چهل و هشت سال بود

اندرز کردن نوشینروان سرداران ایران را

چوکِسریٰ نشست از بَرِ تختِ*عاج — بـه سـر بـرنهاد آن دلَـفروز تـاج
بـزرگان گـیتی شـدند انـجمن — چـو بـنشست سـالار بـا رایـزن
سـرِ نـامداران زبـان بـرگشاد — ز دادارِ نـیکی دِهِش کـرد یـاد
چُـنین گـفت کَـز کـردگار سـپهر — دل مـا پـر از آفـرین بـاد و مِـهر
کزویَست نیک و بد و نـنگ و نـام — ازو مُسـتْمَندیم، ازو شـادکام ۵
به فـرمان او تـابد از چـرخ هـور — ازویَست فـرّ و بِـدویَست زور
ز رای و ز فـرمان او نگـذریم — نفس جـز بـه فـرمان او نشـمریم
به تختِ مِهی بَر، هران کس کـه داد — کـند، در دلْ او بـاشد از داد شـاد
هـران کس کـه انـدیشهٔ بـد کـند — بـفرجـام بَـد بـا تـنِ خَـود کـند
از انـدیشهٔ دل کس آگـاه نـیست — بدین تـنگی انـدر مـرا راه نـیست ۱۰
ز ما هرچه خواهـید پـاسخ دهـیم — به خـواهشگـران روزِ فـرّخ نـهیم
اگـر پـادشا را بـوَد پـیشه داد — شود بـیگمان هـرکس از داد شـاد
از امـروز کـاری بـه فـردا مـمان — که داند که فردا چه گـردد زمـان؟
گـلستان کـه امـروز بـاشد بِـبار — چو فردا چِنی گُـل نـیاید بـه کـار
بدان گـه کـه یـابی تـنت زورمـند — ز بـیماری انـدیش و درد و گـزند ۱۵
پسِ زنـدگی یـاد کـن روزِ مـرگ — چُنانیم با مرگ چـون بـاد و بـرگ
هران گه کـه در کـار سسـتی کـنی — هـمی رای نـاتندرستی کـنی
چو چیره شود بـر دل مـرد رَشک — یکی دردمـندی بـوَد بـی پـزَشک

وگر بر خرد چیره گردد هوا / نخواهد به دیوانگی بر گوا
۲۰ دگر مرد بیکار و بسیار گوی / نماند به نزد کسش آبروی
به کژّی تُرا راه تاریکتر / سوی راستی راه باریکتر
به کاری که تو پیشدستی کنی / بد آید که کندیّ و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیری ز تختِ سپهری فروغ
سخن گفتن کژ* ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
۲۵ چوبرخیزد ازخواب، شاه از نخست / ز دشمن بود ایمَن و تندرست
خردمند و از خوردنی بی‌نیاز / فزونی برین درد و رنجست و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبیّ و آرایش است
وگر کژّی آرد به رای اندرون / کَبَستش بوَد خوردن و آب، خون
هران کس که هست اندرین انجمن / شنید این براورده آواز من
۳۰ بدانید و سر تا سر آگَه بُوید / همه ساله با بخت همره بُوید
که ما تاجداران بسی دیده‌ایم / به داد و خِرَد راه بُگْزیده‌ایم
ولیکن ز دستور باید شنید / بَد و نیک بی او نیاید پدید
هران کس که آید بدین بارگاه / به بایسته کاری نیابند راه
نباشم ز دستور همداستان / که بر من بپوشد چُنین داستان
۳۵ به درگاه بَر، کارداران من / ز لشکر نَبَرده سواران من
چو روزی بریشان نداریم تنگ / نگه کرد باید به نام و به ننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید به داد اندرون کاستی
هران کس که باشد ز ایرانیان / ببندد برین بارگه بَر، میان
بیابد ز ما گنج و گفتارِ نرم / چو باشد پرستنده با رای و شرم
۴۰ چو بیداد گیرد کسی زیردست / نباشد خردمند و ایزدپرست
مکافات یابد بِدان بَد که کرد / نباید غمِ ناجوانمرد خوَرد
شما دل به فرمانِ یزدان پاک / بدارید و از ما مدارید باک
که اویَست بر پادشا، پادشا / جهاندار و پیروز و فرمانروا

فروزندهٔ تاجِ خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بر داوران داورَست / از اندیشهٔ هرکسی برترست ۴۵
زمان و زمین آفرید و سپهر / بیاراست جان و دل ما به مِهر
اگر دادگر نیز باشیم ازُوست / چو بخشندهٔ چیز باشیم ازُوست
همه کردهٔ او بوَد هرچه هست / غم و شادمانی و بالا و پست
نگهدارِ تاجست و تختِ بلند / تُرا بر پرستش بود یارمند
شما را دل از مهرِ ما برفروخت / دل وچشم دشمن به فرمان بدوخت ۵۰
همه تندرستی به فرمانِ اوست / همه نیکویی زیر پیمانِ اوست
ز خاشاک تا هفت چرخِ بلند / همان آتش و آب و خاکِ نَژَند
به هستیِّ یزدان گوایی دهند / روان تُرا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشینروان این سخن برگرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت ۵۵
همه یکسر از جای برخاستند / بَرُو آفرینی نو آراستند

بخشیدن کِسریٰ پادشاهی را به چهار بهر و تدبیر کردن خراج را

شهنشاه دانندگان را بخواند / سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازان یاد کرد / دل نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زُو قُم بُد و اصفهان / نهادِ بزرگان و جای مِهان ۶۰
وزان بهرهٔ آذر آبادگان / که بخشش نهادند آزادگان
وزَ آرمینیه تا در اردبیل / بپیمود بینادل و بومِ گیل
سوم پارس، وَاَهْواز و مرزِ خَزَر / ز خاور وُرا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بومِ روم / چُنین پادشاهیّ و آباد بوم
و زین مرزها هر که درویش بود / نیازش به رنجِ تنِ خویش بود ۶۵

ببخشید آگنده گنجی بَرین — جهانی بَرُو خوانَدند آفرین
زشاهان هران کس که بُد پیش ازوی — اگر کم بُدَش جاه اگر بیش ازُوی
بجُستند بهره ز کِشت و درود — نرسته‌شت کس پیش ازین نابسود
سه یک بود تا چار یک بَهرِ شاه — قباد آمد و ده یک آورد راه
۷۰ ز دَه یک بران بُد که کمتر کند — بکوشد که کِهتر چو مِهتر کند
زمانه ندادش بران بَر، درنگ — به دریا بس ایمن مشو از نهنگ
چو کِسریٰ نشست از بَرِ تختِ عاج — ببخشید بر جایِ دَه یک خراج
شدند انجمن بِخرَدان و ردان — بزرگان و بیداردل موبدان
همه پادشاهی شدند انجمن — زمین را ببخشید و برزد رَسَن
۷۵ گِزیتی نهادند بر یک دِرَم — گرایدون که دهقان نگردد دُژَم
کسی را کجا تخم یا چارپای — به هنگام ورزش نبودی بجای
ز گنجِ شهنشاه برداشتی — ز کِشتن زمین خوار نگذاشتی
به ناکِشته اندر نبودی سخن — پراگنده شد رسمهای کهن
گِزیتِ رَزِ باروَر، شش دِرَم — به خرماسْتان بَر، همین زد رقم
۸۰ ز زیتون و از گَوز و از میوه‌دار — که هر مهرگان شاخ بودی به بار
زِدَه بُن، دِرَم یک رسیدی به گنج — نبودی جُزین نیز تا سال، رنج
وزین خوردنیهایِ خردادماه — نکردی به باژ اندرون کس نگاه
کسی کَش دِرَم بود و دهقان نبود — ندیدی غم و رنجِ کِشت و درود
بر اندازه از ده دِرَم تا چهار — به سالی ازو بِستَدی کاردار
۸۵ کسی بر کدیور نکردی ستم — به سالی به سه بهره بود این دِرَم
گُرازنده بردی به دیوان شاه — ازین باژ بَهری به هر چار ماه
دبیر و پرستندهٔ شهریار — نبودی به دیوان کسی بی‌شمار
گِزیت و خراج آنچه بُد نام بُرد — به سه روزنامه به موبَد سپُرد
یکی آن که بر دستِ گنجور بود — نگهبان آن نامه دستور بود
۹۰ دگر تا فرستد به هر کشوری — به هر کار داریّ و هر مِهتری

سدیگر که نزدیک موبَد برند / گِزیتِ سَر و باژها بشمرند
به فرمان او بود کاری که بود / ز باژ و خراج و ز کِشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه رویِ گیتی پر از داد کرد / به هرجای ویرانی* آباد کرد
بخفتند بر دشت خُرد و بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ ۹۵

نامه نوشتن نوشینروان به کارداران خویش

یکی نامه فرمود بر پهلوی / پسند آیدت چو ز من بشنوی
نخستین سرِ نامه گفت از مِهَست / شهنشاه کِسرای یزدانپرست
که بُد روزِ بهرامِ خرداد ماه / که یزدان بدادش همی تاج و گاه
بَرومند شاخ از درختِ قباد / که تاج بزرگی به سر برنهاد
سوی کارداران باژ و خراج / پرستندهٔ سایهٔ فرّ و تاج ۱۰۰
بی‌اندازه از ما شما را درود / هنر با نژاد آر بوَد برفزود
نخستین سخن چو گشایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینادل آن را شناس / که دارد ز دادار گیتی سپاس
بداند که هست او ز ما بی‌نیاز / به نزدیک او آشکارست راز
کسی را کجا سرفرازی دهد / نخستین دَرَش بی‌نیازی دهد ۱۰۵
مرا داد فرمود و خود داورست / ز هر برتری جاودان برترست
به یزدان رسی، شاه و کِهتر یکیست / کسی را جز از بندگی کار نیست
ز ژرفِ زمین تا به چرخِ بلند / ز خورشید تا تیره خاکِ نَژَند
پیِ مور بر خویشتن بَر، گَواست / که ما بندگانیم و او پادشاست
نفرمود ما را بجز راستی / که دیو آورَد کژّی و کاستی ۱۱۰
اگر بهر من زین جهان فراخ / نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
نجُستی دل من جز از داد و مِهر / گشادن به هر کار بیدار چهر
کنون رویِ بومِ زمین سربسر / ز خاور بِرَوْ تا دَرِ باختر

به شاهی مرا داد یزدان پاک ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
۱۱۵ نباید که جز داد و مِهر آوریم وگر چین به کاری به چهر آوریم
شبانی کم‌اندیش و دشتِ بزرگ همی گوسفندی نماند ز گرگ
نباید که بر زیردستان ما ز دهقان و از در پرستان ما
به خشکی به خاک وبه کِشتی بر آب به رخشنده روز و به هنگام خواب
ز بازارگانان که بر ترّ و خشک دِرَم دارد و دُرِّ خوشآب و مُشک
۱۲۰ نباید که خور جز به داد و به مهر بریشان بتابد ز خَمِّ سپهر
بدین گونه رفت این نژاد و گهر پسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی نبُد* در جهان یکی بود با آشکارا نهان
نهادیم روی زمین را خراج درخت و گِزیت از پِیِ تخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما که فرخنده باد اوُرْمَزدِ شما
۱۲۵ کسی کو برین یک درم بگذرد به بیداد بَر، یک نفس بشمرد
به یزدان که او داد دیهیم و فرّ اگرنه میانش ببرّم به ارّ
بدین نیز بادآفْرَهِ کردگار بیابد چو تُخمِ بَد آرد به بار
همین رسم و این نامه بِنْهید پیش مگردید ازین فرّخ آیین و کیش
به هر چار ماهی یکی بهره زین بخواهید با داد و با آفرین
۱۳۰ به جایی که باشد زیان ملخ وگر تَفِّ خورشید تابد به شَخ
وگر برف و بادِ سپهرِ بلند بدان کِشتْمَندان رساند گزند
همان گر نبارد به نوروز نم ز خشکی بوَد دشتِ خرّم دُژَم
مخواهید باژ اندران بوم و رُست گَر اَبْرِ بهارش به باران نشست
ز تخم پراگنده وَزْ مزدِ رنج ببخشید کارَندگان را ز گنج
۱۳۵ زمینی که او را خداوند نیست بمُرد و وُرا خویش و پیوند نیست
مبادا که آن بوم ویران شود که در سایهٔ شاه ایران بوَد
که بدخواه بر گنج ننگ آورد که چونین بهانه به چنگ آورد
که ویران بوَد بوم در فَرِّ من نتابد بَرُو سایهٔ پَرِّ من

ز گنج آنچه باید مدارید باز / که کرده‌ست یزدان ازان بی‌نیاز
کسی را که باشد بدین پایکار / اگر گیرد این کارِ دشوار خوار ۱۴۰
کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بُدند / ازین کار بر دیگر آیین بُدند
بد و نیک با کارداران بُدی / جهان پیش اسپ سواران بُدی
خِرَد را همی خیره بفریفتند / از افزونیِ گنج نشکیفتند
مرا گنج داده‌ست و دهقان سپاه / نخواهم به دینار کردن نگاه ۱۴۵
شمارِ جهان بازجستن به داد / نگه داشتن ارجِ مَردِ نژاد
گرامیتر از جنگ بَدخواه من / که جوید همی کشور و گاهِ من
سپهبد که مردم فروشد به زر / نیابد بدین بارگه بَر، گذر
کسی را بوَد ارج ازین بارگاه / که با داد و مِهرست و با رسم و راه
چو بیداردل کارداران من / به دیوانِ موبَد شوند انجمن ۱۵۰
پدید آید ار گفتِ یک تن دروغ / ازان پس نگیرد برِ ما فروغ
به بیدادگر بَر، مرا مِهر نیست / پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست
هران کس که او راهِ یزدان بجُست / به آب خِرَد جان تیره بشُست
برین بارگاهش بلندی بوَد / بَرِ موبَدان ارجْمَندی بوَد
به نزدیک یزدان ز تخمی که کِشت / بیابد به پاداش خرّم بهشت ۱۵۵
که ما بی‌نیازیم ازین خواسته / که گردد به نفرین روان کاسته
چواز گوشتِ درویش باشد خورِش / ز چرمش بوَد بیگمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چُنین / که نه شرم دارد نه آیینِ دین
گشاده‌ست بر ما دَرِ راستی / چه کوبیم خیره درِ کاستی؟
نهانی بَد و داد دادن به روی / بِدان تا رسد نزد ما گفت و گوی ۱۶۰
به نزدیک یزدان بوَد ناپسند / نباشد بدین بارگه ارجْمَند
ز یزدان و از ما بدان کس درود / که از مِهر و دادش بوَد تار و پود
اگر دادگر باشی اِیْ شهریار / بمانی به گیتی یکی یادگار

که جاوید هر کس کند آفرین　　بران شاه کاباد شد زو زمین

داستان بابک موبَدِ کِسریٰ و عرضِ سپاه دادنش

۱۶۵ ز شاهان که با تخت و افسر بُدند　　به گنج و به لشکر توانگر بُدند
نبُد دادگرتر ز نوشیروان　　که جاوید بادا روانش جوان
نه زُو پرهنرتر به مردانگی　　به تخت و به دیهیم و فرزانگی
وُرا موبَدی بود بابک به نام　　هشیوار و بینادل و شادکام
بدو داد دیوانِ عَرضِ سپاه　　بفرمود تا پیشِ درگاهِ شاه
۱۷۰ بیاراست جای بلند و فراخ　　سرش برتر از تیغِ درگاهِ کاخ
بگسترد فرشی بَرُو شاهوار　　نشستند هرکس که بودش بکار
ز دیوانِ بابک برآمد خروش　　نهادند جمله به آواز گوش
که ای نامدارانِ جنگ آزمای　　سراسر به اسپ اندر آرید پای
خرامید یکسر به درگاهِ شاه　　به سر برنهاده ز آهن کلاه
۱۷۵ زره‌دار و با گُرزهٔ گاوسار　　کسی کو دِرَم خواهد از شهریار
بیامد به دیوان بابک سپاه　　هوا شد ز گَردِ سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید　　درفش و سرِ تاج کِسریٰ ندید
ز دیوان به اسپ اندر آورد پای　　بفرمودِشان بازگشتن به جای
برین چند بگذشت گَردان سپهر　　چو خورشیدِ تابنده بنمود چهر
۱۸۰ خروشی درآمد ز درگاهِ شاه　　که اِیْ گُرزداران ایران سپاه
همه با سِلیح و کمان و کمند　　به درگاهِ بابک شوید ارجْمَند
برفتند با نیزه و خُود و کَبر　　همی گَردِ لشکر برآمد به اَبْر
نگه کرد بابک به گَردِ سپاه　　چو پیدا نبُد فَرّ و اَوْرَندِ شاه
چُنین گفت کِامْروز با مِهر و داد　　همه بازگردید پیروز و شاد
۱۸۵ به روزِ سِدیگر برآمد خروش　　که اِیْ نامداران با فرّ و هوش
مبادا که از لشکران* یک سوار　　نه با تَرگ و با جوشنِ کارزار

بـــیاید بـــدین بـــارگه بگـــذرد | بـه دیـوان عَـرَض نـامِ او بـنگرد
هران‌کس که هست اوبه تاج ارجمند | بـــه فـــرّ و بـزرگی و تـخت بـلند
بدانید کـین عَـرض، آزرم نـیست | سخن بر مـحابا و بـا شـرم نـیست
شهنشاه کِسریٰ چـو بـنهاد گـوش | ز دیوان بـابک شـنید آن خـروش ۱۹۰
بخندید و خِفتان و مِغْفَر بـخواست | درفشِ بـزرگی در افـراشت راست
بـــه دیـوانِ بـابک خـرامـید شـاه | نـــهاده بـــه سـر بـر ز آهـن کـلاه
فـــروهِشته از تَـــرگ رومـی زِرِه | زده بـــر زِرِه بَـــر، فـــراوان گِـــرِه
یکـی گـرزهٔ گـاوپیکر بـه چـنگ | زده بـــر کـمر چـار تـیر خـدنگ
به بازو کمان و به زیـن بَـر، کـمند | میان را بـه زرّیـن کـمر کـرده بـند ۱۹۵
بـرانگـیخت اسپ و بـیفشارد ران | بـــه گـــردن بـــرآورد گُـــرزِ گـران
عِنان را چپ و راست لَختی بسـود | سِلیح و سـواری بـه بـابک نـمود
نگـــه کـرد بـابک پسـند آمـدش | شـــــهنشاه را فـــرّه‌مند آمـــدش
بـــدو گـــفت شـاها انـوشَه بُـدی | روان را بـه فـرهنگ تـوشَه بُـدی
بـــیاراســـتی رویِ کشـور بـه داد | بدین گـونه داد از تـو داریـم یـاد ۲۰۰
دلیری بُد از بنده این گفت و گـوی | سـزد گـر نـپیچی تـو از داد روی
عِنان را یکی باز پـیچی بـه راست | چنان کَز خـردمندیِ تـو سـزاست
دگر باره کِسریٰ بـرانگـیخت اسپ | چپ و راست بر سـانِ آذرگُشَسْپ
نگه کـرد بـابک بـدُو خـیره مـاند | جـــهان‌آفرین را فـراوان بـخوانـد
ســـواری هـزار و یکـی دو هـزار | نـــبودی کسـی را گـذر بـر چـهار ۲۰۵
دِرَم* بر فزون کرد روزی بـه شـاه | به دیوان خـروش آمـد از بـارگاه
کـــه اسپِ سـرِ جـنگجویان بـیار | ســـوار جـــهان نـــاموَر شـهریار
فـــــراوان بـــخندید نـــوشیروان | که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیـوان شـاه | بـــــیامد بـــرِ نـــاموَر پـــیشگاه
بِـدُو گـفت کِـایْ شـهریار بـزرگ | که امروز من بـنده گشـتم سُـتُرگ ۲۱۰
هـــمه در دلم راســـتی بـــود و داد | درشـــتی نگـیرد ز مـن شـاه یـاد

درشتی نماید که باشد درُست / انوشَه کسی کو درستی بجُست
بدو گفت شاه ای هُشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر مُحابا کنی / دل راستی را همی بشکنی
۲۱۵ بدین، ارزِ تو پیش من بیش گشت / دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
که تا در صفِ کارگاهِ نبرد / چگونه برآریم ز آورد گَرد
چُنین داد پاسخ به پُرمایه شاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عِنان تو اِیْ شهریار / به ایران ندیده‌ست پیکر نگار
به کام تو گردد سپهر بلند / دلت شاد باد و تنَت بی‌گزند
۲۲۰ به موبَد چُنین گفت نوشینروان / که با دادِ ما پیر گردد جوان
به گیتی نباید که از شهریار / بماند جز از راستی یادگار
چرا باید این رنج و این آزِ گنج / روان بستن اندر سرایِ سِپَنج؟
چو ایدَر نخواهی همی آرمید / بباید چرید و بباید چمید
پراندیشه بودم به کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
۲۲۵ که با تاج شاهی مرا دشمنست / همه گِرد بر گِردَم آهِرْمَنَست
بِدِل گفتَم ازْ من ز هرسو سپاه / بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
نگردد سپاه انجمن جز به گنج / به من بهرآید از ان گنج رنج
اگر بَد به درویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید برید
همی راندم با دلِ خویش راز / چو اندیشه پیش خِرَد شد دراز
۲۳۰ سوی پهلوانان و سوی ردان / همان نزد بیداردل بِخرَدان
نوشتم به هر کشوری نامه‌ای / به هر نامداری و خودکامه‌ای
که هرکس که دارند هوش و خِرَد / همی کِهتری را پسر پرورد
به میدان فرستید با سازِ جنگ / بجویند نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب / ندانند چنگ و عِنان و رکیب
۲۳۵ به گرز و به شمشیر و تیر و کمان / بدانند کوشید با بدگمان
جوان بی‌هنر سخت ناخوش بوَد / وگر چند فرزندِ آرَش بوَد

عَرَض شد ز در سوی هر کشوری / دِرَم بـرد نـزدیکِ هـر مِـهتری
چهل روز بودی عَـرَض را درنگ / برفتی جهانجوی بـا سـازِ جـنگ
بـه دیـوان، دیـنار بـرداشـتی / بـدین خـرّمی روز بگـذاشـتی
کنون لاجِرَم روی گـیتی بـه مَـرد / بـیاراسـتم، تـا کـه آرد نـبرد؟ ۲۴۰
مـرا سـاز لشکـر ز شـاهانِ پـیش / فزونست و هم دانش و رای بـیش
سـخنها چـو بشـنید مـوبَد ز شـاه / همی آفرین خواند بـر تـاج و گـاه

در داد و فرهنگ نوشینروان

چو خورشید بـنمود تـابنده چـهر / درِ بـاغ بگشـاد گـردان سـپهر
پـدید آمـد آن تـودهٔ شـنبلید / دو زلف شب تـیره شـد نـاپدید
نشست از بَـرِ تـخت، نـوشینروان / به دل شاد و خرّم به دولت جـوان ۲۴۵
خـروشی بـرآمـد ز درگـاه شـاه / که هرکس که جوید سـوی داد راه
بـیاید بـه درگـاهِ نـوشینروان / خـجسته دلَـفروز شـاه جـهان
جـهانی بـه درگـاه بـنهاد روی / هران کس که بُد درجهان دادجوی
بـه آواز گـفت آن زمـان شـهریار / که جز پاک یـزدان مـدارید یـار
که دارنده اویَست و هـم رهـنمای / که او دست گیرد به هـر دو سـرای ۲۵۰
مباشید تـرسان بـه تـخت و کـلاه / گشاده‌شْت بر هرکس ایـن بـارگاه
هران کس که آید به روز و به شب / ز گـفتار بسـته مـدارید لب
اگـر مِـیْ گسـاریم بـا انـجمن / گـر آهسـته بـاشیم بـا رایـزن
به چـوگان و بـردشتِ نـخچیرگاه / بـرِ مـا شـما را گشـاده‌شْت راه
به خواب و به بیداری و رنج و ناز / ازیـن بـارگه کس مـدارید بـاز ۲۵۵
مگـر آرزوهـا هـمه یـافته / مـخسپند یک تـن ز مـن تـافته
بدان گـه شـود شـاد و روشـن دلم / کـه رنـج ستمدیده‌ای بگسـلم
مـبادا کـه از کـارداران مـن / گـر از لشکـر و پـیشکاران مـن
بـخسپد کسـی بـا دلی دردمـند / کـه از درد او بـر مـن آیـد گـزند

۲۶۰ سخن گرچه اندک بوَد در نهان / بپرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است / که موبَد به دیوان ما رانده است
نخواهند نیز از شما زرّ و سیم / مخسپید ازین پس دل از من بِبیم
برآمد ز ایوان یکی آفرین / ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشینروان باد با فرّهی / همه ساله با تاج شاهنشهی
۲۶۵ مبادا ز تو تخت پَردَخت و گاه / همین نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرّمی / چو باغ اِرَم گشت رویِ زَمی
به گیتی ندیدی کسی را دُژَم / ز ابر اندر آمد به هنگام نَم
جهان شد به کردار خرّم بهشت / همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ / چوخورشید شد باغ وچون ماه راغ
۲۷۰ پس آگاهی* آمد به روم و به هَند / که شد روی ایران چو رومی پَرَند
زمین را بِکردار تابنده ماه / به داد و به لشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار / به گیتی مگر ناموَر شهریار
همه با دل شاد و با سازِ جنگ / همه گیتی‌افروز با نام و ننگ
دل شاهِ هر کشوری خیره گشت / زنوشینروانشان روان تیره گشت
۲۷۵ ندیدند با خویشتن تاوِ اوی / سبک شد به دل باژ با ساو اوی
همه کهتری را بیاراستند / بسی بَردِه و بَدرِه‌ها خواستند
به زرّین عمود و به زرّین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
به درگاه شاه جهان آمدند / ابا ساو و باژ گران آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس بَدرِه و بَردِه و بارخواه
۲۸۰ برین نیز بگذشت چندی* سپهر / همی رفت با شاه ایران بِمِهر

برگشتن نوشینروان گِردِ پادشاهی خویش

خردمند کِسریٰ چنان کرد رای / کزان مرز لَختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گِردِ خرّم جهان / گشاده کند کارهایِ نهان

بزد کوس و از جایْ لشکر براند — همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
ز بس پیکرِ لشکر و سیم و زر — کمرهای زرّین و زرّین سپر
تو گفتی به کان اندرون زر نماند — همان دُرِّ خوشاب و گوهر نماند ۲۸۵
تناسان به سوی خراسان کشید — سپه را بر آیین ساسان کشید
به هر بومِ آباد کو برگذشت — سراپرده و خیمه‌ها زد به دشت
چو برخاستی نالهٔ کرّنای — مُنادیگری پیش کردی بِپای
که ای زیردستان شاه جهان — که دارد گزندی ز ما در نهان
مخسپید نااِیمَن از شهریار — مدارید از اَندیشه جان را نزار ۲۹۰
ازین گونه لشکر به گرگان کشید — همی تاج و تختِ بزرگان کشید
چنان دان که کمّی نیاید ز داد — هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان به ساریّ و آمُل شدند — به هنگام آوازِ بلبل شدند
در و دشت یکسر همی بیشه بود — دل شاه ایران پراَندیشه بود
ز هامون به کوهی برآمد بلند — یکی باره‌ای* برنشسته سَمَند ۲۹۵
سرِ کوه و آن بیشه‌ها بنگرید — گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چُنین گفت کِایْ داورِ کردگار — جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفرینندهٔ هور و ماه — گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرّمی — که از آسمان نیست پیدا زَمی
کسی کو جز از تو پرستد همی — روان را به دوزخ فرستد همی ۳۰۰
ازایرا فریدونِ یزدانپرست — بدین گوشه بَر، ساخت جای نشست
بدو گفت گوینده ای دادگر — گر ایدَر ز ترکان نبودی گذر
ازین مایه‌وَر جای و این فرّهی — دل ما نبودی ز رامِش تهی
نیاریم گردن برافراختن — ز بس کُشتن و غارت و تاختن
نمانند بسیار و اندک بجای — ز پرّنده و مردم و چارپای ۳۰۵
گزندی که آید بر ایران سپاه — ز کشور به کشور جُزین نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود — گذر تُرک را راهِ خوارزم بود

کنون چون ز دهقان و بازارگان / برون آورد سر دهد رایگان
سپاه آوریدی بدین جایگاه / بگردان بَد از ما و بربند راه
۳۱۰ نکاهد همی گنج کَافْزایش است / به مابَر، کنون جایِ بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشنید گفتار فریادخواه
به دستور گفت آن زمان شهریار / که پیش آمد این کارِ دشخوار خوار
نشاید کَزین پس چمیم و چریم / وگر خویشتن تاج را پروریم
جهاندار نَپْسندد از ما ستم / که باشیم شادان و دهقان دُژَم
۳۱۵ چُنین کوه و این دشتهای فراخ / همه از درِ باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آبِ روان / ز دیدن همی تازه گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند / همان غارتِ شهر ایران کنند
ز شاهیّ و از رای و فرزانگی / نشاید چُنین، هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین / چو ویران بوَد روی ایران زمین
۳۲۰ به دستور فرمود کَز هند و روم / کجا نام باشد به آباد بوم
ز هر کشوری مردمِ ژرف‌بین / که استاد یابی بدین، برگزین
یکی باره از آب برکش بلند / بُنَش پهن و بالای او ده کمند
به سنگ و به گچ باید از ژرف آب / برآورده تا چشمهٔ آفتاب
همانا کَزین گونه سازیم بند / ز دشمن به ایران نیاید گزند
۳۲۵ نباید که باشد کسی زین بِرَنج / بِدِه هرچه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مردِ نژاد / نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبَد بدان کار کرد / بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنهادند از آهن بزرگ / رمِه یکسر آیمن شد از رنجِ گُرگ
همه رویِ کشور نگهبان نشاند / چو ایمَن شد از دشت لشکر براند

سزا دادن کِسریٰ اَلانان و بلوچیان و گیلانیان را

۳۳۰ ز دریا به راه اَلانان کشید / یکی مرز ویران بیکار دید

به آزادگـان گـفت نـنگست ازیـن / که ویـران بـوَد روی ایـران زمـین
نـباید کـه بـاشیم هـمداستان / که دشمن زند زین نشـان داسـتان
ز لشکـر فـرستاده‌ای بـرگزید / سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بدو گـفت شـبگیر از ایـدر بـپوی / بـدین مـرزبانان و لشکـر بگـوی
شـنیدم ز گـفتارِ کـارآگـهان / سخن چـند رفت آشکـار و نـهان ۳۳۵
که گفتید ما را ز کِسریٰ چـه بـاک / چه ایران برِ ما چـه یک مشت خاک
کـنون مـا بـه نـزد شـما آمـدیم / سـراپـرده و گـاه و خـیمه زدیـم
بـیابان فـراخست و کـوهَش بـلند / سـپاه از دَرِ تـیر و گُـرز و کـمند
در و غار، جـای کـمین شـماست / بَر و بـوم، کـوه و زمـین شـماست
هـمی جـنگجویان بـیگانه‌ایـم / سپاه و سپهبد نـه زیـن خـانه‌ایـم ۳۴۰
فرستاده آمـد بگـفت ایـن سـخُن / که سـالار ایـران چـه افگـند بُـن
سـپاه اَلانـی شـدند انـجمن / بـزرگان و فـرزانـه و رایـزن
سپاهی که شان تاختن پـیشه بـود / وز آزادمـردی کـم‌انـدیشه بـود
وزیشـان بُـدی مـرزِ ایـران بِـبیم / نماندی به کس جامه و زرّ و سـیم
زن و مـرد بـا کـودک و چـارپای / به هامون رسیدی نماندی به جای ۳۴۵
فـرستاده پـیغام شـاه جـهان / بـدیشان بگـفت آشکـار و نـهان
رُخِ نـامداران ازان تـیره گشت / دل از نامِ نـوشینروان خـیره گشت
بـزرگان ایشـان و کُـنداوران / بـرفتند بـا سـاو و بـاژِ گـران
هـمان بَـرده و جـامه و سـیم و زر / گـرانـمایه اسـپانِ بسـیار مَـرّ
وزایشان هران کس که پیران بُـدند / سـخنگوی و دانشـپذیران بُـدند ۳۵۰
هـمه پـیش نـوشیروان آمـدند / ز کـارِ گـذشته نـوان آمـدند
خِـرَد چـون بـوَد بـا دلاور بِـراز / به شـرم و بـه پـوزش نـیاید نـیاز
چـو پـیشِ سـراپـردهٔ شـهریار / رسـیدند بـا هـدیه و بـا نـثار
خروشان و غلتان به خاک اندرون / همه دیده پر زاب و دل پر ز خـون
بـریشان بـبخشود بـیدار شـاه / بـبخشید یکسـر گـذشته گـناه ۳۵۵

بفرمود کین هرچه ویران شده‌ست / کنام پلنگان و شیران شده‌ست
یکی شارْسانی برآرند زود / بدو اندرون جایِ کِشت و درود
یکی باره‌ای گِردَش اندر، بلند / بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار / که ما بندگانیم با گوشوار
۳۶۰ برآریم ازین سان که فرمود شاه / یکی باره و نامور جایگاه
وزان جایگه شاه لشکر براند / به هندوستان رفت و چندان بماند
به فرمان همه پیش او آمدند / به جان هر یکی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / دِرَم بود با هدیه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / زُدودِه دل و نیکخواه آمدند
۳۶۵ بپرسید کِسریٰ و بنواخْتْشان / بر اندازه بَر، پایگه ساخْتْشان
دلی شاد برگشت ازان جایگاه / جهان شد پر از اسپ و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد به شاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و تاختن / زَمی را به آب اندر انداختن
به گیلان تباهی فزونست ازین / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
۳۷۰ دل شاه نوشینروان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرّمی
به ایرانیان گفت اَلانان و هَند / شد از بیمِ شمشیر ما چون پَرَند
بسنده* نباشیم با شهرِ خویش / همی شیر جوییم پیچان زمیش
بِدُو گفت گوینده کِایْ شهریار / به پالیز، گُل نیست بی رنجِ خار
همان مرز تا بود با رنج بود / ز بهرِ پراگندن گنج بود
۳۷۵ ز کارِ بلوچ ارجْمَند اُردشیر / بکوشید با کاردانانِ پیر
نبُد سودمندی ز افسون و رنگ / نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ
اگر چند بود آن سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتارِ دهقان برآشفت شاه / به سوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد به نزدیک آن بُرز کوه / بگردید گِرد اندرش با گروه
۳۸۰ بران گونه گِرد اندر آمد سپاه / که بستند از انبوه بر باد راه

همه دامن کوه تا روی شَخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
مُنادیگری گِردِ لشکر بگشت / خروشی برآمد ز کوه و ز دشت
که از کوچیان هر که یابید خُرد / وگر تیغداران و مردانِ گُرد*
وگر انجمن باشَدَاَرْ اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشمِ شاه / سوار و پیاده ببستند راه ۳۸۵
ازیشان فراوان و اندک نماند / زن و مردِ جنگیّ و کودک نماند
سراسر به شمشیر بگذاشتند / ستم کردنِ کوچ برداشتند
ببود ایمَن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوهِ ایشان گَلِه / بُدی بی نگهبان و کرده یَلِه
شبان خود نبودی پس گوسفند / به هامون و بر تیغِ کوه بلند ۳۹۰
همه رنجها خوار بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
وزان جایگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دِیْلَم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغِ کوه / هوا پر دِرَفش و زمین پر گروه
چُنین گفت کایدَر ز خُرد و بزرگ / نباید که ماند پیِ شیر و گرگ
پراگند بر گِردِ گیلان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه ۳۹۵
چنان شد ز کشتن همه بوم و رُست / که ازخون همه روی کشور بشُست
ز بس کُشتن و غارت و سوختن / خروش* آمد و نالهٔ مرد و زن
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودکِ خُرد پیش
ز گیلان هران کس که جنگی بُدند / هشیوار و با رای و سنگی بدند
خروشان بَرِ شهریار آمدند / دریده بَر و خاکسار آمدند ۴۰۰
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم ازان بدکُنِش / مگر شاه گردد ز ناخوش مَنِش
وگر شاه را دل ز گیلان بِخَست / ببرّیم سرها ز تنها به دست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه / وزان گونه آواز بشنید شاه ۴۰۵

بریشان ببخشید شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دِیْلَم دو صد / کزان پس نگیرد کسی راهِ بَد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو بایسته شد کار، لشکر براند

فریاد خواستن مُنْذَرِ تازی از بیداد کردن قیصرِ روم

ز گیلان به راه مَداین کشید / شُمار و کِنارِ سپه را ندید
۴۱۰ به رَه بَر، یکی لشکری بیکران / پدید آمد از دور، نیزه‌وران
سواری بیامد بکردار گرد / کزین لشکر گشن بُد پایمرد
پیاده شد از اسپ و بگشاد لب / چُنین گفت کین مُنذَرَست از عرب
چو مُنذَر بیامد به نزدیک شاه / همه مِهتران برگشادند راه
بپرسید ازو شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
۴۱۵ جهاندیده مُنذَر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر سخن داد یاد
بدو گفت گر شاه ایران تویی / نگهدار و پشت دلیران تویی
چرا رومیان شهریاری کنند / به دشت سواران سواری کنند؟
اگر شاه بر تختِ قیصر بوَد / سزد گر سرافراز بی‌سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / نبیند چو ما نیز فریادخواه
۴۲۰ سواران دشتی چو رومی سوار / بیابند جوشن نیاید بکار
ز گفتارِ مُنذَر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان‌آوری برگزید / که گفتارِ قیصر* بداند شنید
بدو گفت از اَیدَر برو تا به روم / میاسای هیچ اندر آباد بوم
به قیصر بگوی ار نداری خِرَد / ز رایِ تو مغز تو کیفر برد
۴۲۵ اگر شیرِ جنگی بتازد به گور / کبابش کند شیر و هم آب شور
ز مُنذَر تو گر داد یابی بَسَست / که او را نشست از بَرِ کرگس است
چپِ خویش پیداکن ازدست راست / چو پیدا کنی مرز جویی رواست

چو بخشندهٔ بوم و کشور منم / به گیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سَزد / نمانم که بادی بَرُو بَر وزد
چو با تازیان دست یازی به کین / یکی در نهان خویشتن را ببین ۴۳۰
وُدیگر که ان پادشاهی مراست / درِ گاو تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم به روم / تُرا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیشِ نوشینروان / بیامد بِکردارِ باد دَمان
برِ قیصر آمد پیامش بداد / بپیچید بیمایه قیصر ز داد
نداد اَیچ پاسخ وُرا جز فریب / همی دور دید از بلندی نشیب ۴۳۵
چُنین گفت کَز مُنذَرِ کم خِرَد / سخن باور آن کن که اندر خورَد
اگر خیره مُنذَر بنالد همی / برین‌گونه رنجش ببالد همی
گرایدون گر از دشتِ نیزه‌وران / بنالد کسی از کَران تا کَران
زمین آن که بالاست پهنا کنم / وزان دشتِ بی‌آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گَرد / شنیده سخنها همه یاد کرد ۴۴۰
برآشفت کِسریٰ به دستور گفت / که با مغزِ قیصر خِرَد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کِراست / جهان‌جستن وجنگ وپیمان کِراست
ز بیشیّ و آن گردن افراختن / وزان کشتن و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورَد زان‌که مست / به شب زیرِ آتش کند هر دو دست
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد به هر سو ز جای ۴۴۵
ز درگاه برخاست آوایِ کوس / زمین قیرگون گشت و کوه آبنوس
گُزین کرد ازان لشکرِ نامدار / سواران شمشیرزن سی‌هزار
به مُنذَر سپرد آن سپاه گران / بفرمود کَز دشتِ نیزه‌وَران
سپاهی بر از جنگجویان به روم / که آتش برارند ازان مرز و بوم
که هرچند من شهریار توأم / بدین گونه بَر، مایه‌دار توأم ۴۵۰
ز روم و ز رومی مدار اَیچ باک / چه رومی بَرِمن چه یک مشت خاک
فرستاده‌ای ما کنون چربگوی / فرستیم با نامه نزدیک اوی

مگر خود بیایدْت زین پس گزند　　به قیصر بوَد روم، ما را پسند

نامه فرستادن نوشیروان نزدیک قیصر روم و پاسخ او

نویسنده‌ای خواست از بارگاه　　به قیصر یکی نامه فرمود شاه

۴۵۵ ز نوشیروان شاهِ فرّخ نژاد　　جهانگیر و زنده کُنِ کی‌قباد

به نزدیک قیصر سرافرازِ روم　　نگهبان آن مرزِ آباد بوم

سرِ نامه کرد آفرین از نخست　　گرانمایگی جز به یزدان نجُست

خداوندِ گردنده خورشید و ماه　　خداوندِ پیروزی و دستگاه

که بیرون شد از رایِ گَردان سپهر　　اگر جنگ جوید اگر داد و مهر

۴۶۰ تو گر قیصری روم را مِهتری　　مکن هیچ با تازیان داوری

وگر میش جویی ز چنگالِ گرگ　　تو دانی کَزُو رنج بینی بزرگ

وگر سوی مُنذَر فرستی سپاه　　نمانم به تو لشکر و گنج و گاه

اگر زیردستی بوَد پر مَنِش　　به شمشیر یابد ز ما سرزنش

تو زان مرز یک رَش مپیمای پای　　چو خواهی که پیمان بمانی بِپای

۴۶۵ وگر بگذری زین سخن بگذرم　　سر و گاهِ تو زیرِ پیْ بسپرم

درود خداوندِ دیهیم و زور　　بدان که نجوید به بیداد شور

نهادند بر نامه بَر، مُهرِ شاه　　سواری گزیدند ازان بارگاه

چُنان چون ببایست چیره زبان　　جهاندیده و گُرد و روشنروان

فرستاده با نامهٔ شهریار　　بیامد بَرِ قیصرِ نامدار

۴۷۰ بَرُو آفرین کرد و نامه بداد　　همه رای کِسریٰ بِدُو کرد یاد

سخنهاش بشنید و نامه بخواند　　بپیچید و اندر شگفتی بماند

ز گفتار کِسریٰ سرافراز مرد　　بُرو پُر ز چین کرد و رخساره زرد

نویسنده* را خواند و پاسخ نبشت　　پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

سرِ نامه چون گشت زنگی چو قار　　نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارندهٔ برکشیده سپهر / کزویَست پرخاش و آرام و مِهر ۴۷۵
به گیتی یکی را کند تاجوَر / وزو بِهْ یکی پیشِ او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر توست / سر مشتری زیر شمشیر توست
به دیوان نگه کن که رومی‌نژاد / به تخم کیان باژ هرگز نداد
تو گر شهریاری نه من کهترم / همان با سر و افسر و لشکرم
چه بایست پِذْرُفت چندین فسوس / ز بیمِ پیِ پیل و آوای کوس ۴۸۰
بخواهم کنون از شما باژ و ساو / که دارد به پرخاش با روم تاو
سِکَندَر شنیدی به ایران چه کرد؟ / ز ما بود آن شاهِ آزاده‌مرد
نهفته نشد تیغِ اسکندری / چه سازی به ما بر چُنین داوری
به تاراج بردند یک چند چیز / کنون آن ستم برنگیریم نیز
ز دشتِ سواران نیزه‌وَران / برآریم گَرد از کَران تا کَران ۴۸۵
نه خورشید نوشینروان آفرید / وگر بِستَد از چرخِ گَردان کلید
که کس را نخواند مِهی از مِهان / همه کام خود یابَد او در جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز تندی ز کِسریٰ نیامدْش یاد
چو مُهر از بَرِ مُشک بنهاد گفت / که با تو مسیح و صلیبَست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دَم / دُژَم دید پاسخ بیامد دُژَم ۴۹۰
بیامد بَرِ شاه ایران چو باد / سخنهای قیصر همی کرد یاد

لشکر کشیدن نوشینروان به جنگ قیصر روم

چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردشِ روزگار
همه موبدان و رَدان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رایزن / چه با پهلوانان لشکرشکن
چهارم بران راست شد رایِ شاه / که رانَد سوی جنگِ قیصر سپاه ۴۹۵
برآمد ز در نالهٔ گاودُم / خروشیدن کوس و روینه خُم
به آرامش اندر نبودش درنگ / همی از پیِ راستی جُست جنگ

سپه برگرفت و بُنَه برنهاد ز یزدانِ نیکی دِهِش کرد یاد
یکی گَرد بر شد که گفتی سپهر به دریای قیر اندر اندود چهر
۵۰۰ بپوشید رویِ زمین را به نعل هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبُد بر زمین پشّه را جایگاه نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوشِ سواران و از گَردِ پیل زمین شد به کردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش همی رفت با تاج و زرّینه کفش
همی برشد آوازشان بر دو میل به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
۵۰۵ پسِ پشت و پیش اندر آزادگان بشد تیز تا آذر آبادگان
چو چشمش برآمد به آذرگُشَسپ پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه بَرسَم بجُست دو رخ را به آب دو دیده بشست
به باژ اندر آمد به آتشکده نهادند گاهی به زر آزده
نهاده بَرو نامهٔ زَند و اُست به آواز برخواند موبَد درست
۵۱۰ رد و هیربد پیش غلتان به خاک همه دامن قُرطَه‌ها کرده چاک
بزرگان همه گوهر افشاندند به زَمزَم همه آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
وَزُو خواست پیروزی و دستگاه نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز به جایی که درویش دیدند نیز
۵۱۵ یکی خیمه زد پیش آتشکدِه کشیدند لشکر ز هر سو رَدِه
دبیر خردمند را پیش خواند سخنهای بایسته با او براند
یکی نامه فرمود با آفرین سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید جهان را ز دشمن نگهدار بید
کُنارَنگ با پهلوان هرکه هست همه داد جویید با زیردست
۵۲۰ بدارید چندان که باید سپاه بدان تا نیابد بداندیش راه
درفش مرا تا نبیند کسی نباید که ایمن بخُسپَد بسی
از آتشکده چون* بشد سویِ روم پراگنده شد زُو خبر گِردِ بوم

به پیش آمد آن کس که فرمان گزید ز گُردان بَر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار فراوان برآمد برِ شهریار
به هر بوم و بَر کو فرود آمدی ز هر سو پیام و درود آمدی ۵۲۵
ز گیتی به هر سو که لشکر کشید جز از بزم و نخچیر چیزی ندید
چُنان بُد که هر شب ز گُردان هزار به بزم آمدندی برِ شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد سپه را دِرَم دادن آغاز کرد
سپهدار شیرویِ بهرام بود که در جنگ با رای و آرام بود
چپ لشکرش را به فرهاد داد بسی پندها بر دلش کرد یاد ۵۳۰
چو اِستاد پیروز بر میخنَه گُشَسْپِ جهانجوی پیش بُنَه
به قلب اندر آورد مِهران بِپای که بر کینه‌گه داشتی دل بجای
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند بسی پند و اندرز نیکو براند
طلایه به هُرمُزدِ خُرّاد داد بسی گفت با او به بیداد و داد
به هر سو برفتند کارآگهان بدان تا نماند سخن در نهان ۵۳۵
چُنین گفت کَز لشکرِ بیکَران ز پرمایگان و ز کُنداوران
اگر یک تن از راه من بگذرد دم خویش بی رای من بشمرد
به درویش مردم رسانند رنج و گر بر بزرگان که دارند گنج
و گر کِشتْمَندی بکوبد به پای و گر پیشِ لشکر بجنبد ز جای
گر آهنگ بر میوه‌داری کنند و گر ناپسندیده کاری کنند ۵۴۰
به یزدان که او داد دیهیم و زور خداوندِ کیهان و بهرام و هور
اگر نه میانشان ببرّم به تیغ و گر چون ستاره برآید به میغ
به پیش سپه بر طلایه منم جهانجوی و در قلْبْ مایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بُنَه گهی بر چپم گاه بر میمنَه
به خشکی روَم گر به دریای آب نجویم به رزم اندر آرام و خواب ۵۴۵
مُنادیگری نام او شیرزاد گرفت آن سخنهای کِسریٰ به یاد
بیامد دمان گِردِ لشکر بگشت به هر خیمه و خرگهی برگذشت

خروشید کِایْ بیکرانه سپاه / چنینَست فرمانِ بیدار شاه
که گر جز به مهر و به داد و خِرَد / کسی سوی خاک سیه بنگرد
۵۵۰ بران تیره خاکش بریزند خون / چو آید ز فرمانِ یزدان برون
به پند مُنادی نشد شاه رام / به روزِ سپید و شبِ تیره‌فام
همی گِردِ لشکر بگشتی به راه / همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کارِ جهان آگهی داشتی / بَد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمُردی به راه / وُرا دخمه کردی بدان جایگاه
۵۵۵ و گر بازماندی ازو سیم و زر / کمند و کلاه و کمان و کمر
بَد و نیک با مُرده بودی به خاک / نبودی بِهْ از مردم اندر مغاک
جهانی ازُو مانده اندر شگِفت / که نوشینروان آن بزرگی گرفت
به هر جایگاهی که جنگ آمدی / وُرا رای هوش و درنگ آمدی
فرستاده‌ای خواستی راستگوی / که رفتی برِ دشمن چاره‌جوی
۵۶۰ اگر یافتندی سوی داد راه / نکردی ستم آن خردمند شاه
وگر جنگ جستی، به جنگ آمدی / به خشمِ دلاور نهنگ آمدی
به تاراج دادی همه بوم و رُست / جهان را به داد و به شمشیر جُست
به کردار خورشید شد رایِ شاه / که بر ترّ و خشکی بتابد به راه
ندارد ز کس روشنایی دریغ / چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
۵۶۵ هَمَش خاک‌وریگ وهَمَش‌رنگ‌وبوی / هَمَش درِّ خوشاب و هم آبِ جوی
فروغِ بلندی نپوشد ز کس / دلَفروز بخشنده اویَست و بس
شهنشاه را مایه زو بود و فَرّ / جهان را همه داشت در زیرِ پَرّ
وُرا جنگ وبخشش چو بازی بُدی / از ایرا بدان سرفرازی بُدی
اگر پیل و شیر آمدندیش پیش / نه برداشتی جنگ یک روز بیش
۵۷۰ سپاهی که با خُود و خفتانِ جنگ / به پیش سپاه آمدی بیدرنگ
اگر کشته بودی و گر بسته خوار / به زندانِ پیروزگر شهریار

دژها گرفتن نوشینروان در بوم روم

چُنین تا بیامد بدان شارْسان / که شوراب بُد نامِ آن کارْسان
برآورده‌ای دید سر در هوا / پر از مردم و ساز و جنگ و نوا
ز خارا پی افگنده در ژرف آب / کشیده سر باره اندر سَحاب
به گردِ حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی به درگاه راه ۵۷۵
بَرُو ساخت از چار سو منجنیق / به پای آمد آن بارهٔ چاثُلیق
برآمد ز هر سویِ دژ رستخیز / ندیدند جایی گذار و گریز
چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت / شد آن بارهٔ دژ به کردارِ دشت
خروش سواران و گَردِ سپاه / همی دود و آتش برآمد به ماه
همه حِصنْ بی تن سر و پای بود / تنِ بی‌سرانْشان دگر جای بود ۵۸۰
غَوِ زینهار و خروشِ زنان / برآمد ز زخمِ تَبیره زنان
ازیشان هران کس که پرمایه بود / به مردیّ و گنجش گرانمایه بود
ببستند و بر پیل کردند بار / خروش آمد و نالهٔ زینهار
نبخشود بر کس به هنگام رزم / نه بر گنج و دینار، هنگام بزم
وزان جایگه لشکر اندر کشید / به ره بر دژی دیگر آمد پدید ۵۸۵
که در بندِ او گنجِ قیصر بُدی / نگهبان آن دژ توانگر بُدی
که آرایش روم بُد نام اوی / ز کِسریٰ بَد آمد به فرجام اوی
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندرُو نارسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگِ بهاران کنند
به مردی سران باره را بِستُدَند / به شهر و به دژ آتش اندر زدند ۵۹۰
یکی جانوَر خود ز لشکر نماند / بدان بوم و بَر خار و خاور نماند
همه گنجِ قیصر به تاراج داد / سپه را همه بَدره و تاج داد
برآورد ازان شارْسان رستخیز / همه برگرفتند راهِ گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و بُرنا شدند انجمن

۵۹۵ به پیش گرانمایه شاه آمدند — غریوان و فریاد خواه آمدند
که دستور وگنجور وگنج آنِ توست — به روم‌اندرون رزم ورنج آنِ توست
به جان ویژه زنهارخواه توایم — پرستارِ فرِّ کلاه توایم
بفرمود تا کس نکشتند نیز — بریشان ببخشید بسیار چیز

رزم کردن نوشینروان با فَرفوریوس رومی و گرفتن قالینیوس و انطاکیه

وزان جایگه لشکر اندر کشید — از آرایشِ روم برتر کشید
۶۰۰ کس آمد بگفت آن که قیصر سپاه — فرستاد و اینک که آمد ز راه
چو بشنید کامد سپاهِ گران — همه نیزه‌داران و جوشنوَران
به لشکر بگفت آنچه بشنید شاه — بدان تا بسیچیده باشد سپاه
برفتند چون کوهِ آهن ز جای — خروش آمد و نالهٔ کرّنای
نَوَندی ز گفتارِ کارآگهان — بیامد به نزدیک شاه جهان
۶۰۵ که قیصر سپاهی فرستاد پیش — ازان نامداران و گُردان خویش
به پیش اندرون پهلوان سُتُرگ — سپاهی همه رزمجویان چو گرگ
سواری سرافراز با بوق و کوس — به رومیش خوانند فَرفوریوس
چو این گفته شد پیشِ بیدارشاه — پدید آمد از دور گَردِ سپاه
بخندید ازُو شهریار جهان — بدو گفت کین نیست از ما نهان
۶۱۰ که ما پیش ازین جنگ را ساختیم — از اندیشه هرگز نپرداختیم
کِی تاجوَر بر لب آورده کف — بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه — که شد تنگ از گَرد بَر باد راه
شده نامور لشکری انجمن — یلانِ سرافراز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان — بزرگان و فرزانگان و کیان
۶۱۵ به خون آب داده همه تیغ را — بدان تیغْ بُرَّنده مر میغ را
سپه را نبُد بیشتر زان درنگ — که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ

به هر سو ز رومی تلی کشته بود / وُگر خسته از جنگ برگشته بود
بشد خسته از جنگْ فَرفوریوس / دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ / به هامون کجا غَرْمَش آید به چنگ
پسِ رومیان در، همی تاختند / در و دشت ازیشان بپرداختند ۶۲۰
چنان هم همی رفت با سازِ جنگ / همه نیزه و گُرز و خنجر به چنگ
سپه را به هامونی اندر کشید / برآورده‌ای دید کامد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خوانْدندیش* قالینِیوس
سرِ باره برتر ز پَرِّ عقاب / یکی کَنده‌ای کرده گِردَش پرآب
یکی شارْسان گِردَش اندر فراخ / به ایوان و میدان و پالیز و کاخ ۶۲۵
ز رومی سپاهی بزرگ اندر اوی / همه نامدارانِ پرخاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه / سیه گشته گیتی ز گَردِ سپاه
ز دروازه‌ها جنگ برساختند / همی تیر و قاروره انداختند
بدان شارْسان دَر، نگه کرد شاه / همی هر زمانی فزون شد سپاه
خروشی برآمد ز قالینِیوس / کزان نعره اندک شد آواز کوس ۶۳۰
چو خورشیدِ تابنده برگشت زرد / ز گردنده یک نیمه شد لاژْورد
ازان بارهٔ دژ نماند اندکی / همه شارْسان با زمین شد یکی
خروشی درآمد ز درگاهِ شاه / که اِیْ نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید / به تاریکی اندر به هامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / و گر غارت و کشتن و دار و گیر ۶۳۵
به گوش من آید به تاریک شب / که بگشاید از رنج یک تن دو لب
هم اندر زمان آن که فریاد ازوست / پر از کاه بینیدَش آگنده پوست
چو بر زد ز خرچنگ تیغ آفتاب / بفرسود ژَنگ و بپالود خواب
تَبیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
ازان دژ وزان شارْسان مرد و زن / به درگاهِ کِسریٰ شدند انجمن ۶۴۰
که ایدر ز جنگی سواری نماند / بدین شارْسان نامداری نماند

همه خسته و کشته شد بیگناه — گه آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودکِ خُرد با مَردِ پیر — نه خوب آید از داد بردن اسیر
چُنان شد دژ و بارهٔ شارْسان — که زین خود نبینی جز از خارْسان
۶۴۵ چو قیصر گنهکار شد ما که‌ایم — به قالینِیوس اندرون بر چه‌ایم
بران رومیان بَر، ببخشود شاه — گنهکار شد رَسته با بیگناه
بسی خواسته پیش ایشان بماند — وزان جایگه تیز لشکر براند
هران کس که دید از درِ کارزار — ببستند و بر پیل کردند بار
به انطاکیه دَر، خبر شد ز شاه — که با پیل و لشکر برآمد ز راه
۶۵۰ سپاهی دران شهربُد بیکران — دلیرانِ رومیّ و کُنداوران
سه روز اندران شاه را شد درنگ — بدان تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد ز کوه — دلیرانِ ایران بُروها گروه
برفتند یکسر سوارانِ روم — ز بهرِ زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگِ گِران کرده شد دردو روز — سِدیگر چو بِفْروخت گیتی فروز
۶۵۵ گُشاده شد آن مرزِ آباد بوم — سواری ندیدند جنگی، ز روم
به شهر اندر آمد سراسر سپاه — پیی را نبُد بر زمین نیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بُدَند — همان کس که گنجورِ قیصر بُدَند
به شاه جهاندار دادند گنج — به چنگ آمدش گنج چون دید رنج
وزیشان هران کس که جنگی بُدَند — نهادند بر پشت پیلان بلند
۶۶۰ اسیران و آن گنجِ قیصر ز راه — به سوی مداین فرستاد شاه

آباد کردن نوشینروان شهری به مانند انطاکیه و نشاندن در این اسیران رومی را

بگردید بر گِردِ آن شهر شاه — زمین دید رخشانتر از چرخِ ماه
ز باغ و ز میدان و آبِ روان — همی تازه شد پیر گشته جوان
چُنین گفت با موبَدانِ شهریار — که انطاکیه‌ست این وگر نوبهار؟

کسی کو ندیده‌ست خرّم بهشت / زمُشکش همه خاک وزرّینه خِشت
درختان ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب ۶۶۵
نگه کرد باید بدین تازه بوم / که آباد بادا همه بومِ روم
یکی شهر فرمود نوشینروان / بدو اندرون آبهای روان
بِکردارِ انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگانِ روشندل و شادکام / وُرا زیبِ خسرو نهادند نام
چو شد زیبِ خسرو چو خرّم بهار / بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار ۶۷۰
اسیران کَزان شهرها بسته بود / به بندِ گران بود یا خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند / بدین شهرِ نوشاد بگذاشتند
چُنین گفت کین نوبرآورده جای / همی گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هر کسی را بِکام / یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته ۶۷۵
ز بس برزن و کوی و بازارگاه / تو گفتی نمانده‌ست بر باد راه
بیامد یکی پر سخن کفشگر / چُنین گفت کِایْ شاه بیدادگر
به قالینِیوس اندرون خانِ من / یکی تود بُد پیشِ بالان من
ازین زیبِ خسرو مرا سود نیست / که بر پیشِ درگاهِ من تود نیست
بفرمود تا بر دَرِ شوربخت / بکِشتند شاداب چندی درخت ۶۸۰
یکی مردِ تَرسا گُزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیبِ خسرو توراست / غریبان و این خانهٔ نو توراست
بسانِ درخت بَرومند باش / پدر باش گاهی چو فرزند باش
به بخشش بیارای و زُفتی مکُن / به اندازه باید به هر در سخُن
وز اَنطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند ۶۸۵

آشتی جستن قیصر روم از نوشینروان

پس آگاهی آورد فَرفوریوس / بگفت آنچه آمد به قالینِیوس

به قیصر چُنین گفت کامد سپاه — جهاندار کِسریٰ و پیلان و گاه
سپاهست چندان که دریا و کوه — همی گردد از گَردِ ایشان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش — بزرگان فرزانه را خواند پیش
۶۹۰ ز نوشیروان شد دلش پر هراس — همی رای زد روز ودرشب سه پاس
بدو گفت موبَد که این رای نیست — که با رزم کِسریٰ تُرا پای نیست
برآرند ازین مرزِ آباد خاک — شود کردهٔ قیصران در مَغاک
زبان سراینده و رایِ سُست — بجز رنجِ این پادشاهی نجُست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت — ز نوشیروان رایِ او تیره گشت
۶۹۵ گُزین کرد ازان فیلسوفانِ روم — سخنگوی و با دانش و پاک بوم
به جای آمد از موبَدان شصت مرد — زُدودِه روان و خرد را ز گَرد
پیمبر فرستاد نزدیک شاه — گرانمایگان برگرفتند راه
چو مِهراس دانده شد پیشرو — گَوی در خرَد پیر و در سال نو
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون — شمارش گذر کرد بر چند و چون
۷۰۰ بسی لابه و پند و نیکو سخن — پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد با ساو و باژِ گِران — گروکان ز خویشان و کُنداوران
چو مِهراس گفتار قیصر شنید — پدید آمد آن بندِ بَد را کلید
رسیدند نزدیک نوشینروان — چو الماس کرده زبان و روان
چو مِهراس نزدیک کِسریٰ رسید — به رومی یکی آفرین گسترید
۷۰۵ تو گفتی که از تیزی و راستی — ستاره برآرد همی زاستی
به کِسریٰ چُنین گفت کِایْ شهریار — جهان را بدین ارجمندی مدار
به رومی تو اکنون و ایران تَهیست — همه مرز بی ارز و بی‌فرّهیست
هران گه که قیصر نباشد به روم — نسنجد به یک پشّه این مرز وبوم
هه سودمندی ز مردم بوَد — چو او گم شود نیکویی کم شود
۷۱۰ گرین رستخیز از پیِ خواسته‌ست — که آزرم و دانش بَرُو کاسته‌ست
بیاوردم اینک همه گنجِ روم — که روشن روان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید ازُو این سخن شهریار / دلش گشت خرّم چو باغ بهار
بپذْرُفت ازُو هرچه آورده بود / اگر بدرهٔ زر اگر بَردِه بود
فرستادگان را ستایش گرفت / بران نیکوییها فزایش گرفت
بدُو گفت کِایْ مرد روشن خِرَد / نَبَرده* کسی کو سخن پرورَد ۷۱۵
اگر زرّ گردد همه خاکِ روم / تو سنگینتری زین سرافراز بوم
نهادند بر روم بَر، باژ و ساو / پراگنده دینار دَه چرمِ گاو
که هر سال قیصر برِ شهریار / فرستد اَبا هدیه و با نثار
نگردد سپاهش به گِردِ یمن / نخواهند چیزی ازان انجمن
فرستاده را خلعت آراستند / کلاه و نگین و کمر خواستند ۷۲۰
وزان جایگه نالهٔ گاودُم / شنیدند و آوازِ رویینه خُم
جهاندارِ بیدار لشکر براند / به شام آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سِلیح و سپاه / هم از بَدرِه و بَردِه و تاج و گاه
که پشت زمین را همی داد خَم / ز پیلان و از گنجهای دِرَم
وزان مرز چون رفتن آمدْش رای / به شیرویِ بهرام بسپرد جای ۷۲۵
بدو گفت کین باژِ قیصر بخواه / مکن هیچ سستی به روز و به ماه
ببوسید شیروی رویِ زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
که پیروزگر باش و بیداربخت / مگرداد زرد این کیانی درخت
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه / سوی اَرمَن آمد درفش و سپاه

داستان نوشزاد پسر نوشینروان و زنی ترسا

جهاندار کِسریٰ چو خورشید بود / جهان را ازو بیم و امّید بود ۷۳۰
بدین سان روَد آفتابِ سپهر / به‌یک‌دست شمشیر ویک‌دست مِهر
نه بخشایش آرد به هنگام خَشم / نه خشم آیدش گاهِ بخشش به چَشم
چُنین بود این شاهِ خسرونژاد / بیاراسته بُد جهان را به داد
اگر شاه دیدی اگر زیردست / وگر پاکدل مرد یزدانپرست

۷۳۵ چُنان دان که چاره نباشد ز جفت ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رایزن یکی گنج باشد پراگنده‌زن
بویژه که باشد به بالا بلند فروهِشته تا پایْ مُشکین کمند
خردمند و هشیار و با رای و شرم سخن گفتنِ چرب و آوازِ نرم
برین سان زنی داشت پرمایه شاه به بالای سَرو و به دیدار ماه
۷۴۰ بدین مسیحا بُد آن ماهروی ز دیدارِ او شهر پر گفت و گوی
یکی کودک آمدْش خورشید چهر ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
وُرا نامور خوانْدی نوشزاد نجُستی ز ناز از بَرَش تندباد
ببالید بر سانِ سَروِ سَهی هنرمند و زیبایِ شاهنشهی
چو دوزخ بدانِست و راهِ بهشت عُزَیر و مسیح و ره زَردْهِشت
۷۴۵ نیامد همی زَند و اُستَش درُست دو رُخ را به آب مسیحا بشُست
ز دینِ پدر کیشِ مادر گرفت زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل گشت ازو شهریار که از گل نیامد جز از خار بار
درِ کاخ و فرخنده ایوان اوی ببستند و کردند زندان اوی
نشستنگهش جندشاپور بود ز ایران و از باختر دور بود
۷۵۰ بسی بسته و پر گزندان بُدند بدین شهر با او به زندان بُدند
بدان گه که باز آمد از روم شاه بنالید از آن جنبش و رنج راه
چُنان شد ز سستی که از تن بماند ز رنج تن از بار دادن بماند
کسی برد زیِ نوشزاد آگهی که تیره شد آن فرِّ شاهنشهی
جهاندارِ بیدار کِسریٰ بمُرد زمانه زمین دیگری را سپرد
۷۵۵ ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد که هرگز وُرا نامْ نوشی مباد
کسی کو ز مرگ شهِ دادگر شود شادمان تیره دارد گهر
بدین داستان زد یکی مرد پیر که گر شادی از مرگِ من، تو مَمیر
چودانی که ازمرگ خود چاره نیست چه از پیش باشد چه پستر یکیست
ز مرگ آن نباشد روان کاسته که با ایزدش کار پیراسته

پسر کو ز راه پدر بگذرد ستمگاره خوانیَمش اَرْ بی خِرَد ۷۶۰
اگر بیخْ حَنظل بود ترّ و خشک نشاید که باز آورد بویِ مُشک
چرا گشت باید همی زان سرشت که پالیزبانش به آغاز کِشت
اگر میل دارد همی سوی خاک ببرّد ز خورشید و از آب پاک
نه زو بار یابد که یابی نه برگ ز خاکش بوَد زندگانیّ و مرگ
یکی داستان کردم از نوشزاد نگه کن که تا سر نپیچی ز داد ۷۶۵
اگر چرخ را هیچ مَدریٰ بُدی همانا که مدریٰش کِسریٰ بُدی*
پسر، سر چرا پیچد از راه اوی نشست کیی جستن و گاهِ اوی؟
ز من بشنو این داستان سربسر بگویم تُرا ای پسر در به در
چو گفتار دهقان بیاراستم بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چُنین بَرُو آفرین کو کند آفرین ۷۷۰
پس از مرگ بر من که گوینده‌ام بدین نامِ جاوید جوینده‌ام
چُنین گفت گویندهٔ پارسی که بگذاشت سال اندرش چارسی
که هرکس که بر دادگر دشمنَست نه مردم نژادست کاهِرْمَنست

بیمار شدن نوشینروان و فتنه بر پا زدن نوشزاد

هم از نوشزاد آمد این داستان که یاد آمد از گفتهٔ باستان
چو بشنید فرزندِ کِسریٰ که تخت بپردَخت ازان خسروانی درخت ۷۷۵
درِ کاخ بگشاد فرزندِ شاه بَرُو انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند خِرَد جَسته بود به زندانِ نوشینروان بسته بود
ز دیوانگان بندها برگرفت همه شهر زو دست بر سر گرفت
به شهر اندرون هر که ترسا بُدند اگر جاثُلیق اَرْ سُکوبا بُدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن سواران گردنکَش تیغزن ۷۸۰
همی داد مادر وُرا خواسته که از شاه بُد گنجش آراسته
فراز آمدندش تنی سی هزار همه نیزه‌دار از درِ کارزار

همان شهرهایی که بُد گِردِ اوی — گرفت و برآمد ازُو گفت و گوی
ز اهواز و شُشْتَر سِتَد باژ و ساو — اَبا او نبُد مرد را هیچ تاو
۷۸۵ یکی نامه بنوشت نزدیکِ خویش — به قیصر ازین رایِ تاریکِ خویش
که بر جُندِشاپور مِهتر تویی — هماواز و همکیش و همسر تویی
همه شهر زُو پرگنهکار شد — سرِ بخت برگشته بیدار شد
خبر زین به شهر مَدایِن رسید — که آمد ز فرزندِ کِسریٰ پدید
نگهبانِ مرز مَدایِن ز راه — سواری برافگند نزدیک شاه
۷۹۰ سخن هرچه بشنید با او بگفت — چُنین آگهی آنچه بُد در نهفت
فرستاده بر سانِ آب روان — بیامد به نزدیکِ نوشینروان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد — سخنها که پیدا شد از نوشزاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند — غمی گشت ازان کار و خیره بماند
جهاندار با موبدِ سرفراز — نشست و سخن گفت چندی بِراز
۷۹۵ چوگشت این سخن بردلش جایگیر — بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد — پرآژنگ رُخ، لب پر از بادِ سرد
نخستین بران آفرین گسترید — که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارندهٔ هور و کیوان و ماه — فروزندهٔ فرّ و دیهیم و گاه
ز خاشاکِ ناچیز تا پشت پیل — ز گَردِ دُمِ مور تا رود نیل
۸۰۰ اگرچند بِمْیانِ سِندان روند — همه زیر فرمان یزدان روند
نه فرمانِ او را کرانه پدید — نه زُو پادشاهی بخواهد بُرید
بدانستم این نامهٔ ناپسند — که آمد ز فرزند چندین گزند
وزان پرگناهانِ زندان شکن — که گشتند با نوشزاد انجمن
چُنین روز گر چشم دارد کسی — سزد گر نماند به گیتی بسی
۸۰۵ که جز مرگ را کس ز مادر نزاد — ز کِسریٰ به آغاز تا نوشزاد
پی پشّه و مور تا شیر و کَرگ — رها نیست از چنگ و منقارِ مَرگ
زمین گر گشاده کند رازِ خویش — بپیماید اندازهٔ کار خویش

کنارش پر از تاجداران بوَد / بَرَش پُر ز خون سواران بوَد
پُر از مرد دانا بوَد دامنش / پر از خوبرخ چاکِ پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بَر، چه تَرگ / بَرُو بگذرد پرّ و پیکان مرگ ۸۱۰
سخن آن که ایدَر نماند کسی / به مرگِ پسر شاد نبوَد بسی
گروهی که یارند با نوشزاد / که جز مرگِ کِسریٰ نگیرند یاد
اگر خود گذر یابد از روز بَد / به مرگ کسان شاد باشد سزد
وُدیگر که از مرگِ شاهانِ داد / نگیرد کسی یاد جز بَدنژاد
سر نوشزاد اَرْ ز ما بازگشت / چُنین دیو با او همآواز گشت ۸۱۵
نباشد بَرُو پایدار این سخُن / برافروخت چون خواست آمد به بُن
همی تا سرِ من بوَد تاجدار / چو من کس نباشد جهان شهریار
نبایست کَز نزدِ ما پایگاه / بدین آگهی خیره گردد تباه
اگر تخت گشتی ز کِسریٰ تَهی / همو را بُدی تاجِ شاهنشهی
چُنین بود خود در خورِ کیش اوی / سزاوارِ جانِ بداندیش اوی ۸۲۰
ازین بر دل اندیشه و باک نیست / وگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته کو تَبَه کرد نیز / همی بر دل ما نسنجد به چیز
هران کس که با او بهم ساختند / وزازرمِ ما دل بپرداختند
بداندیش و بدکار و بدگوهرند / بدین زیردستی نه اندر خورند
ازین دست خوارست بر ما سخُن / ز کردارِ ایشان تو دل بَد مکُن ۸۲۵
مرا ترس و باک از جهانداوَرَست / که از دانش برتران برترست
مبادا که شد جان ما ناسپاس / به نزدیکِ یزدانِ نیکی‌شناس
مرا داد پیروزی و فرّهی / فزونیّ و دیهیم شاهنشهی
سزای دِهِش گر نیایش بُدی / مرا بر فزونی فزایش بُدی
نه از پشت من رفت یک قطره آب / بجای دگر یافت آرام و خواب ۸۳۰
چو بیدار شد دشمن آمد مرا / بترسم که رنج از من آمد مرا
اگر گاهِ خشمِ جهاندار نیست / مرا از چُنین کار تیمار نیست

هنوز اَرْ مرا یاری از بخت هست / ازین کار بر من نیاید شکست
هم آن کس که با او شدند انجمن / همه زار و خوارند بر چشمِ من
۸۳۵ از آن نامه کَز قیصر آمد بِدُوی / همی آبِ تیره درآمد به جوی
از آن کو همآواز و همکیشِ اوست / گمان‌بُد که قیصربه‌تن خویشِ اوست
کسی را که کوتاه باشد خِرَد / به دینِ نیاکانِ خود ننگرد
پسر آن بوَد بِهْ که دینِ پدر / بگیرد، نیازد به کینِ پدر
گرین بیخرَد سر بپیچد ز داد / به دشنامِ او لب نباید گشاد
۸۴۰ که دشنامِ او ویژه دشنامِ ماست / که او از پیِ خون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدارا کن اندر میان و درنگ
ورایدون که تنگ اندر آید سخُن / به جنگ آید او هیچ تندی مکُن
گرفتنْش بهتر ز کشتن بوَد / مگرْش از گنه بازگشتن بوَد
به آنی که از سرو آزاد رُست / به آب خِرَد بایدَت خاک شُست
۸۴۵ و گر خوار گیرد تنِ ارجْمَند / به پستی نهد روی سَروِ بلند
سرش برگِراید ز بالینِ ناز / مدار اَیچ ازو گُرز و شمشیر باز
گرامی چو خواری کند آرزوی / نشاید جداکردن او را ز خوی
یکی ارجْمَندی بوَد گشته خوار / که با شاهِ گیتی کند کارزار
تو از کشتنِ او مدار اَیچ باک / چو خونِ سرِ خویش جوید به خاک
۸۵۰ سویِ کیشِ قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی شود زار و خوار و نژند / گُزیده تباهی زچرخ بلند
بدین داستان زد یکی مِهر نوش / پرستار با هوش و پشمینه‌پوش
که هر کو به مرگ پدر گشت شاد / وُرا رامِش زندگانی مباد
تو بی تیرگی روشنایی مجوی / که با آتش آب اندر آید به جوی
۸۵۵ نه آسانیی دید بی‌رنج کس / که رسم زمانه برین است و بس
تو با چرخِ گَردان مکن دوستی / که گه مغز یابی و گه پوستی
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی؟ / بخواهد ربودن چو بنمود روی

بدان گه بوَد رنج و بیم و گزند / که گردونِ گَردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد / کجا سر بپیچند چندین ز داد
تو آن را جز از باد و بازی مدان / گزافِ جهان بین* و رازی مدان ۸۶۰
هران کس که ترساست با لشکرش / همی از پی کیش پیچد سرش
چُنینَست کیشِ مسیحا که دَم / زنی تیز و گردد کسی زان دُژَم
نه بر رای و راهِ مسیحا بوَد / به فرجام خصمش چَلیپا بوَد
وُدیگر که اند از پراگندِگان / بدآموز و بدخواه و کاوَندِگان
ازیشان یکی را به دل ترس نیست / دَمِ باد با رای ایشان یکیست ۸۶۵
به جنگ ار گرفته شود نوشزاد / بَرُو این سخنها مکن هیچ یاد
وُگر دل ز ناراستی بگسَلَد* / نباید که جانش به غم برخَلَد
نباید که آزار یابد تنش / شود آن زمان رخنه پیراهنش
که پوشیده رویانِ ما در جهان / سرآرند بر خویشتن در نهان
هم ایوان او بِهْ که زندان بوَد / هران کس که او را به فرمان بوَد ۸۷۰
درِ گنج یکسر بدو در مبند / وگرچه چُنین خوار گشت ارْجمَند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز افگندنی هم ز گستردنی
بَرُو هیچ تنگی نباید به چیز / جزین آن سخنها نیرزد بنیز
وزین مرزبانانِ ایرانیان / هران کس که بستند با او میان
چو پیروز گردی مپیچانَ سخُن / میانشان به خنجر به دو نیم کُن ۸۷۵
هران کس که او دشمنِ پادشاست / به کامِ نهنگش سپاری رواست
جزان هر که ما را بِدِل دشمنست / ز تخم جفاپیشه آهِرْمَنَست
ز ما نیکوییها نگیرند یاد / تُرا آزمایش بس از نوشزاد
همه پیش ما پارسایان بُدَند / ز بادَافْرَهِ ما هراسان بُدَند
ز نظّاره هرکس که دشنام داد / زبانش بجنبید بر نوشزاد ۸۸۰
بدان ویژه دشنامِ ما خواستند / به هنگامِ بَد گفتن آراستند
مباش اندرین نیز همداستان / که بدخواه راند چُنین داستان

گراو بی‌هنر شد هم از پُشتِ ماست / دلِ ما برین داستان بَر، گواست
زبانِ کسی کو به بد کرد یاد / وزُو بود بیداد بر نوشزاد
۸۸۵ همه داغ کن بر سرِ انجمن / مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بجوید همی روزگار / که تا پست گردد تنِ شهریار
به کار آورد کژّیِ دشمنی / بداندیشی و کیش آهِرْمَنی
بدین پادشاهی نباشد رواست / که فرِّ پسر افسرِ چهرِ ماست

جنگ ساختن رام بُرزین با نوشزاد و پند دادن پیروز نوشزاد را

نهادند بر نامه بَر، مُهرِ شاه / فرستاده برگشت پویان به راه
۸۹۰ چو از ره سوی رامْ بُرزین رسید / بگفت آنچه از شاه کِسریٰ شنید
چو این گفته شد نامه او را بداد / به فرمان که فرمود با نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن / وز ازرم او مغز پرداختن
چو آن نامه برخواند مردِ کهن / شنید از فرستاده چندی سخن
بدان گه که خیزد خروشِ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
۸۹۵ سپاهی بزرگ از مَداین برفت / بشد رامْ بُرزین بَرِ جنگ تَفت
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد / سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه چاثُلیقان و بِطریق روم / که بود اندران مرزِ آباد بوم
سپهدار شمّاس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته به خون
برآمد خروش از دَرِ نوشزاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
۹۰۰ به هامون کشیدند یکسر ز شهر / پر از جنگ سر، دل پراز کین وزهر
چو گَردِ سپه رامْ بُرزین بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
ز گَردِ سواران و خونِ سران / گرایید گُرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید / کسی روی خورشید تابان ندید
به قلب سپاه اندرون نوشزاد / یکی تَرگِ رومی به سر برنهاد

سپاهی بد از چاثُلیقانِ روم / که پیدا نبُد از پیِ نعل بوم ۹۰۵
توگفتی مگر خاک جوشان شده‌ست / هوا بر سرِ او خروشان شده‌ست
زِره‌دار گُردی برآمد دلیر / کجا نام او بود پیروزِ شیر
خروشید کِایْ نامور نوشزاد / سزد گر نپیچی سرت را ز داد
مکن رزم با لشکرِ شهریار / که گَردی پشیمان ازین کارزار
بگشتی ز دینِ کیومرّثی / هم از راه هوشنگ و تهمورِثی ۹۱۰
مسیحِ فریبنده خود کُشته شد / چو از دینِ یزدان سرش گشته شد
ز دین‌آوران دینِ آن کس مجوی / که او کارِ خود را ندانست روی
اگر فرّ یزدان بَرُو تافتی / جهودی بَرُو دست کِیْ یافتی؟
پدرْت آن جهاندارِ آزادمرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد؟
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت بـاسمان برفرازی همی؟ ۹۱۵
بدین چهرِ چون ماه و این فَرّ و برز / بدین‌شاخ واین یال واین دست وگُرز
نبینم خِرَد هیچ نزدیکِ تو / چُنین خیره شد جانِ تاریکِ تو
پدر زنده و پور جویای گاه / چگونه بوَد؟ نیست آیین راه
گَرُو بگذرد، تاج جویی رواست / کنون رزمِ او جستن از تو خطاست
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد / که اکنون همی داد خواهی به باد ۹۲۰
تو با شاه کِسریٰ بَسَنده نِه‌ای / اگر شیر و بَبْرِ دمنده نِه‌ای
چو دست و عِنان تو اِیْ شهریار / بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای و رکاب و بَر و یال تو / چُنین شورش جنگ و گوپال تو
نگارنده چونین نگاری ندید / زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جانِ کِسریٰ مسوز / مکن تیره این تاجِ گیتی‌فروز ۹۲۵
پیاده شو از شاه زنهار خواه / به خاک افگن این گُرز ورومی کلاه
اگر دور از ایدَر یکی بادِ سرد / نشاند به روی تو بَر تیره گَرد
دلِ شهریار از تو بریان شود / ز روی تو خورشید گریان شود
به گیتی همه تُخمِ زُفتی مکار / ستیزه نه خوب آید از شهریار

۹۳۰ گر از راه من سر به یک سو بری / به تندی گرایی و کُنداوری
بسی پندِ پیروز یاد آیدَت / بسی از جگر سردْ باد آیدَت
چُنین داد پاسخ وُرا نوشزاد / که اِیْ پیرِ فرتوتِ سَر پُر ز باد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه / سرافرازِ گُردان و فرزندِ شاه
مرا دین کِسریٰ نباید همی / دلم سوی مادر گراید همی
۹۳۵ که دینِ مسیحا شد آیین اوی / نگردم من از فَرّه و دینِ اوی
مسیحای دیندار اگر کشته شد / نه فرّ جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان بشد باز پاک / بلندی گُزید او ازین تیره خاک
اگر من شوم کُشته بس باک نیست / که زهریست کَش هیچ تریاک نیست

رزم رامْ بُرزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

بگفت این سخن پیشِ پیروزِ پیر / بپوشید روی هوا پَرِّ تیر
۹۴۰ برفتند گُردان لشکر ز جای / خروش آمد از کوس و از کرّنای
چو آتش سپهبد برانگیخت اسپ / بیامد بِکردارِ آذَرگُشَسْپ
چپِ لشکرِ شاه ایران ببُرد / به پیش سپه بَر، نماند ایچ گُرد
فراوان ز گُردانِ لشکر بکُشت / ازان کار شد رامْ بُرزین دُرُشت
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
۹۴۵ به گَرد اندرون خسته شد نوشزاد / بسی کرد ازان پندِ پیروز یاد
بیامد به قلب سپه شد چو گَرد / تن از تیر خسته، رُخ از درد زرد
چُنین گفت پیشِ دلیران روم / که جنگ پدر خوار وزارست وشوم
بنالید و گریان سُقُف را بخواند / سخن هرچه بودش به دل دَر، براند
بِدُو گفت کین روزگارِ دُژَم / ز من بر من آورد چندین ستم
۹۵۰ کنون چون به خاک اندر آمد سرم / سواری برافگن سوی مادرم
بگویش که رفت از جهان نوشزاد / سرآمد بَرُو روزِ بیداد و داد
تو از من مگر دل نداری به رنج / که اینست رسم سرایِ سِپَنج

مرا بهره این بود ازین تیره روز / دلم چون بُدی شاد و گیتی‌فروز
نزاید بجز مرگ را جانوَر / اگر مُرد خواهی غم من مخَور
دل من ز کُشتن پر از دود نیست / پدر بتّر از من که خشنود نیست ۹۵۵
مکن دخمه و تخت و رنجِ دراز / به رسم مسیحا یکی گورساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین‌جهان خسته گشتم به‌تیر
بگفت این و لبها بهم برنهاد / شد آن ناموَر شیردل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگِ شاه / پراگنده گشتند هرسو سپاه
چو بشنید کو کشته شد، پهلوان / غریوان به بالین او شد دوان ۹۶۰
ازان رزمگه کس نکُشتند نیز / نبودند شاد و نبردند چیز
وُرا کشته دیدند و افگنده خوار / سُکوبای رومی سرش برکنار
همه رزمگه گشت ازُو پر خروش / دلِ رامْ بُرزین پر از درد و جوش
ز اُسْقُف بپرسید کَز نوشزاد / وز اندرزهایش چه داری به یاد؟
چُنین داد پاسخ که جز مادرش / برهنه نباید که بیند سَرَش ۹۶۵
تنِ خویش چون دید خسته به تیر / سُتودان نفرمود و* مُشک و عبیر
به رسم مسیحا کنون مادرش / کفن سازد و گور و پوشد سرش
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت / چو از بندگان دیده تاریک بخت
کنون جانِ او با مسیحا یکیست / همانست کین کُشته بر دار نیست
مسیحی به شهر اندرون هر که بود / نماند اَیچ ترسا بِرُخ ناشَخود ۹۷۰
خروش آمد از شهر و هر مرد و زن / که بودند یکسر شدند انجمن
که شد شهریاری دلیر و جوان / دل و دیدهٔ شاه نوشینروان
به تابوت ازان دشت برداشتند / سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش / به خاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده برآمد برهنه به راه / برو انجمن گشته بازارگاه ۹۷۵
سراپرده‌ای گِردش اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
به خاکش سپردند و شد نوشزاد / ز باد آمد و ناگهان شد به باد

همه جُندِشاپور گریان شدند ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بندِ آز چو دانی که ایدَر نمانی دراز؟
۹۸۰ گذر جوی وچندین جهان را مجوی گُلَش زهر دارد به خیره مبوی
مگردان سر از دین و از راستی که خشم خدا آورد کاستی
چو ایمَن شوی دل ز غم بازکَش مزن بر دلت بَر، ز تیمار تَش
گرت هست جامی مِیِ زرد خواه به دل خرّمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکُن گزافه مپندار مغزِ سخُن
۹۸۵ وگر در دلت هیچ مِهرِ علیست تُرا روزِ محشر به خواهش ولیست
دل شهریارِ جهان شاد باد همه گفتهٔ من وُرا یاد باد
جهاندار محمودِ جویایِ حَمْد کَزُو در همه دل بوَد جایِ حَمْد
سرِ تاج او شد ستونِ سپهر همیشه ز فرّش فروزنده مِهر
همان چون شنید این سخنهای من به نیکی مرا باد ازو نازِ تن

خواب دیدن نوشینروان و به درگاه آمدن بوزَرجْمِهر

۹۹۰ کنون در سخنهای بوزَرجْمِهر یکی تازه‌تر برگشاییم چهر
نگر خواب را بیهده نشمری یکی بهره دانَش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بینَدَش روان درخشنده بُگْزینَدَش
ستاره زند رای با چرخِ ماه سخنها پراگنده گردد به راه
روانهای روشن ببیند به خواب همه بودنیها چو آتش در آب
۹۹۵ شبی خفته بُد شاه نوشینروان خرد پیر و بیدار و دولت جوان
چُنان دید در خواب کَز پیشِ تخت بِرُستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی مِی و رود و رامِشگران خواستی
اَبا آن بران گاهِ آرام و ناز نشستی یکی تیزدندان گُراز
نشستی و مِیْ خوردن آراستی مِیْ از جامِ نوشینروان خواستی
۱۰۰۰ چو خورشید برزد سر از برجِ گاو ز هر سو برآمد خروشِ چَگاو

نشست از بَرِ تختْ خسرو دُژَم / ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گزارندهٔ خواب را خواندند / ردان را برِ گاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه / بدان موبَدانِ نماینده راه
گُزارندهٔ خواب پاسخ نداد / کزان داستانش نبود اَیچ یاد
به نادانی آن کس که خَستو شود / ز وام نکوهش ز یکسو شود ۱۰۰۵
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت / پر اندیشه دل، سوی چاره شتافت
فرستاد بر هر سویی موبَدی / جهانجوی و بیداردل بِخرَدی
یکی بَدرِه با هر یکی بار کرد / به برگشتن امّید بسیار کرد
به هر بَدرِه‌ای در، دِرَم ده هزار / بدان تا کنند از جهان خواستار
گزارندهٔ خواب دانا کسی / به هر دانشی راه جُسته بسی ۱۰۱۰
که بگزارد او خوابِ شاهِ جهان / نهفته برآرد ز بندِ نهان
یکی بَدرِه آگنده او را دهند / سپاسی ز شاه جهان برنهند
به هرسو بشد موبَدی کاردان / سواری هُشیوار و بسیاردان
یکی از رَدان نامش آزاد سَرْوْ / ز درگاه کِسریٰ بیامد به مَرْوْ
برآمد همی گِردِ مَرْو و بجُست / یکی موبَدی دید با زند و اُسْت ۱۰۱۵
همی کودکان را بیاموخت زَند / بتندیّ و خشم و به بانگ بلند
یکی کودکی مِهتر اندر بَرَش / پَژوهندهٔ زند و اُسْتا سَرَش
همی خواندندیش بوزرجمهر / نهاده بران دفتر از مِهر چِهر
به دانش بِهْ از بچّگان آمد او / ز تُخمِ پَژوهندگان آمد او
عِنان را بپیچید موبَد ز راه / بیامد بپرسید ازان خوابِ شاه ۱۰۲۰
نویسنده گفت این نه کار مَنَست / ز هر دانشی زَنْد یارِ مَنَست
بیاموزم این کودکان را همی / برون زین نیارَم زدن خود دمی
ز موبَد چو بشنید بوزَرجْمِهر / بَرُو داد گوش و برافراخت چهر
به استاد گفت این شکار مَنَست / گزاریدن خواب کارِ منَست
یکی بانگ برزد بَرُو مردِ اُسْت / که تو دفتر خویش کردی درست؟ ۱۰۲۵

گران خوابها نون گزارش کُنی / شکم گرسنه چون گوارش کُنی؟
فرستاده گفت اِیْ خردمند مرد / مگر دانَد او، گِردِ خواری مگرد
چه دانی تو از گردِشِ روزگار؟ / که از مردْ جامه نیاید به کار
مگر بخت این کودک افروخته شْت / ز تو نی که از دولت آموخته شْت
۱۰۳۰ غمی شد ز بوزرجمِهر اوستاد / بگو آنچه داری بِدُو گفت یاد
نگویم من این گفت جز پیش شاه / بدان گه که بنشاندم پیشِ گاه
بدادش فرستاده اسپ و دِرَم / دگر هرچه بایستَش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مَرْوْ / خرامان چو در زیر گلبُن تَذَرْو
چُنان هم گُرازان و گویان ز شاه / ز فرمان و از فرّ و از تاج و گاه
۱۰۳۵ رسیدند جایی کجا آب بود / چو هنگامهٔ خوردن و خواب بود
به زیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند و دم برزدند*
بخفت اندران سایه بوزَرجْمِهر / یکی چادر اندر کشیده به چهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که با او به راه اندرون یار بود
از اندیشهٔ دل نیامدْش خواب / ازان کودکِ دانشی دل بتاب
۱۰۴۰ نگه کرد پیشه یکی مار دید / که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببویید سخت / شد از پیش او سوی برگِ درخت
چو مارِ سیه برَ سرِ دار شد / سرِ کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او بدید / بران شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان بَرُو نامِ یزدان بخواند
۱۰۴۵ به دل گفت کین کودکِ هوشمند / به جایی رسد در بزرگی بلند

گزاریدن بوزَرجْمِهر خواب کِسریٰ را

وزان پیشه پویان به راه آمدند / خرامان به نزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / برِ تخت کِسریٰ خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشینروان / تویی خفته بیدار بختِ جوان

بـرفتم ز درگـاه شـاهی بـه مَـرْوْ بگشتم چـو انـدر گـلستان تـذَرْو
ز فـــرهنگیان کـــودکی یـــافتم بـــیاوردم و تـــیز بشـــتافتم ۱۰۵۰
بگفت آن سـخن کَـز لبِ او شـنید ز مـارِ سـیه آن شگـفتی کـه دیـد
جهاندار کِسریٰ وُرا پیش خـوانـد وزان خواب چندی سخنها بـرانـد
چو بشـنید کـودک ز نـوشینروان سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چُنین داد پاسخ کـه در خـوانِ تـو مـــیان بُـــتانِ شـبستان تـــو
یکی مردِ بُرناست کـز* خـویشتن بـــه آرایشِ جـــامه کـردەست زن ۱۰۵۵
ز بـیگانه پـردخته* کـن جـایگاه بـــدین رایِ مـــا تـــا نـــیابند راه
بـفرمای تـــا پـیشِ تـو بگـذرند پِیِ خـویشتن بـر زمـین بشـمرند
بـــپرسیم ازان نـــاسزای دلیـــر که چون اندر آمد بـه بـالینِ شـیر
ز بـیگانه ایـوانش پـردَخت کـرد درِ کـاخ شـاهنشهی سـخت کـرد
زنـــانِ شـبستانِ آن شـهریار بـرفتند پُـر بـوی و رنگ و نگـار ۱۰۶۰
سَـمَنبوی خـوبانِ بـا نـاز و شـرم هـــمه پـیش کِسـریٰ بـرفتند نـرم
ندیدند ازین سان کسـی در مـیان برآشفت کِسـریٰ چـو شـیر ژیـان
گزارنده گفت این نه اندر خَورست غـــلامی مـــیان زنـــانِ انـدرَست
اگر خوابت اِیْ شاه دیـدی درُست بـــباید گـزارش ز هـرگونه جُست
بـــرهنه دگـــر بـــاره بگـذارشـان بِـــژرفی نگـــهدار بـــازارشـــان ۱۰۶۵
بـفرمود پس خـادمان راکـه زود بـــتان را سـراسـر بـیارد چـو دود
چُنین گفت رفتن بـه افـزون کـنید رُخ از چـــادرِ شـرم بـیرون کـنید
دگـر بـاره بـر پـیش بگـذاشـتند گـــزارنـــده را چـــیره پـنداشـتند
غـــلامی پـــدید آمـد انـدر مـیان به بـالای سَـرْو و بـه چـهرِ کـیان
تـــنَش لرز لرزان بِکـــردارِ بـــید دل از جان شـیرین شـده نـاامـید ۱۰۷۰
کنیزک بـدان حـجره هـفتاد بـود که هریک بـه تـن سَـروِ آزاد بـود
یکـــی دخـــتر مِـــهتر چـاج بـود به بالای سَرْو و بـه رُخ عـاج بـود
غـلامی سـمن پـیکر و مُشکـبوی به خانِ پـدر مـهربان شـد بِـدُوی

بسان یکی بنده بر پیشِ او / به هرجا که رفتی بُدی خویشِ او
۱۰۷۵ بپرسید ازو شاه کین مرد کیست؟ / کسی کو چنین بنده پرورد کیست؟
چُنین پُر گزندی دلیر و جوان / میان شبستانِ نوشینروان
چُنین گفت زن کو ز من کهترست / جوانست و با من ز هم مادرست
پدرمان* جدا مادرِ ما یکیست / ازو بر تنِ من ز بَد راه نیست
چُنین جامه پوشید کَز شرمِ شاه / نیارَست کردن به رویش نگاه
۱۰۸۰ بهانه چُنین کرد آن ماهروی / ز بیم و نهیب شهِ مهرجوی
بدانِست کان گفتن اوست کژ / دلش زاتش غم برآورد فَژ
بُرو پُر ز چین کرد نوشینروان / شگفت آمدش کار هر دو جوان
برآشفت ازان پس به دژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
کُشنده ببرد آن دو تن* را دَوان / پسِ پردهٔ شاه نوشینروان
۱۰۸۵ برآویخْتْشان در شبستانِ شاه / بدان تا دگر کس نجوید گناه
گزارندهٔ خواب را بَدره داد / ز اسپ و ز پوشش دلش کرد شاد
فرو ماند ازان دانشِ او شگفت / ز گفتارش اندیشه‌ها برگرفت
نبشتند نامش به دیوانِ شاه / برِ موبَدانِ نماینده راه
فروزنده شد کار بوزَرجْمِهر / بدو چهر بنمود گَردان سپهر
۱۰۹۰ همه روز روزش فزون بود بخت / بِدُو شادمان بُد دلِ شاه، سخت
دل شاه کِسریٰ پر از داد بود / به دانش دل و مغزش آباد بود
به درگاه دَر موبَدان داشتی / ز هر دانشی بِخرَدان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد / به درگاه بودی به خواب وبه خَورد
هران‌گه که پردَخته* گشتی ز کار / ز داد و دِهِش وَزْ مِی و کارزار
۱۰۹۵ ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلِ خود به دانش بیاراستی
بدان گاه نو بود بوزَرجْمِهر / سراینده و زیرک و خوبچهر
چُنان بُد کَزان ناموَر موبَدان / ستاره شناسان و هم بِخرَدان
همی دانش آموخت وَاَنْدَر گذشت / بران فیلسوفان سرافراز گشت

به رازِ ستاره چو او کس نبود ز راه پزشکی ز کس پس نبود
به تدبیر و آرایش و رایِ نیک ازو بود گفتار، هر جای نیک ۱۱۰۰

بزم نوشینروان با موَبدان و پند گفتن بوزَرجْمِهر

چُنان بُد که یک روز بنهاد خوان بفرمود کین موبَدان را بخوان
که باشند دانا و دانش‌پذیر سراینده و با هُش و یادگیر
برفتند بیداردل موبَدان ز هر دانشی راه جسته رَدان
چونان خورده‌شد جامِ مِیْ خواستند به مِیْ جانِ روشن بیاراستند
به دانندگان شاهِ بیدار گفت که دانش گشاده کنید از نهفت ۱۱۰۵
هران کس که دارد به دل دانشی بگوید مرا زُو بوَد رامِشی
ازیشان هران کس که دانا بُدند به گفتن دلیر و توانا بُدَند
زبان برگشادند بر شهریار که او بود داننده را خواستار
چو بوزَرجْمِهر آن سخنها شنید به دانش نگه کردنِ شاه دید
یکی آفرین کرد و برپای خاست چُنین گفت کِایْ داوَرِ داد و راست ۱۱۱۰
زمین بندهٔ تختِ عاجِ تو باد فلک روشن از فرِّ تاجِ تو باد
گرایدون که فرمان دهی بنده را که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی‌مایه‌اَم به دانش بَر، از کمترین پایه‌اَم
نکوهش نباشد که دانا زبان گشاده کند پیش نوشینروان
نگه کرد کِسریٰ به داننده گفت که دانش چرا ماند اندر نهفت؟ ۱۱۱۵
جوان بر زبان پادشاهی نمود ز گفتارِ او روشنایی فزود
ازان خوب گفتار و آن پندها شد آن موبَدان را به دل بندها
نخستین چو از بند بگشاد لب به یزدان ستودن هنر داد لب
دگر گفت روشنروان آن کسی که کوتاه گوید به معنی بسی
کسی را که مغزش بوَد با شتاب فراوان سخن باشد و دیریاب ۱۱۲۰
چو گفتارِ بیهوده بسیار گشت سخنگوی در مردمان خوار گشت

هنرجوی و تیمارِ بیشی مخَور — که گیتی سِپَنجَست و ما بر گذَر
اگر روزِ ما پایدار آمدی — جهان را بسی خواستار آمدی
به گیتی به از مردمی کار نیست — بدین با تو دانش به پیگار نیست
۱۱۲۵ سرِ راستی دانشِ ایزدیست — چو دانستیَش زو نترسی بَدیست
همه روشنیْ مردم از راستیست — ز تاری و کژّی بباید گریست
دلِ هرکسی بندهٔ آرزوست — وزُو هر کسی با دگرگونه خوست
به خو هرکسی در جهان دیگرَست — تُرا با وِیْ آمیزش اندر خَورَست
هران کس که در کار پیشی کند — بکوشد که آهنگِ بیشی کند
۱۱۳۰ خردمند دانا و خرّم نهان — تنش زین جهانست ودل زان جهان
به نایافت رنجه مکن خویشتن — که تیمارِ جان باشد و رنجِ تن
ز نیرو بوَد مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جانِ تُرا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانشِ خویش مِهر آوری — خِرَد را ز تو بُگسَلَد داوری
۱۱۳۵ توانگر بوَد هرکه را آز نیست — خُنُک آن کسی کازش انباز نیست
مُدارا خِرَد را برادر بوَد — خِرَد بر سرِ جان چو افسر بوَد
چو دانا تُرا دشمنِ جان بوَد — به از دوست مردی که نادان بوَد
توانگر شد آن کس که خرسند شد — ازُو آز و تیمار در بند شد
به آموختن چون فروتن شوی — سخن را ز دانندگان بشنوی
۱۱۴۰ به گفتار اگر خیره شد رایِ مرد — نگردد کسی چیره در کارکرد
هران کس که دانش فرامُش کند — زبان را ز گفتار خامُش کند
چوداری به دست اندرون خواسته — زر و سیم و اسپانِ آراسته
هزینه چنان کن که بایَدْت کَرد — نباید فشاند و نباید فِشَرد
خردمند کَز دشمنان دور گشت — تنِ دشمن او را چو مزدور گشت
۱۱۴۵ چو داد از تنِ خویشتن داد مرد — چُنان دان که پیروز شد در نبرد
مگو آن سخن کَآنْدَرو سود نیست — کَزان آتشت بهره جز دود نیست

مَیَندیش ازان کـان نشاید بُدَن / کـه نـتوانـی آهـن بـه آب آژدَن
فـروتن بـوَد شـه کـه دانـا بـوَد / بـه دانش بـزرگ و تـوانـا بـوَد
هـران کس کـه او کـردهٔ کـردگار / بـدانـد،گـذشت از بَـدِ روزگـار
پـرستیدن داور افـزون کـند / ز دل کـاوش دیـو بـیرون کـند ۱۱۵۰
بپرهیزد از هـر چـه نـاکـردنیست / نـیازارد آن را کـه نـازُردنیست
به یـزدان گـرایـیم فـرجـام* کـار / که روزی دِه اویَست و پـروردگار
ازان خـوب گـفتارِ بـوزَرجْـمِهر / حکیمان هـمه تـازه کـردند چـهر
ازُو انـجمن مـانده انـدر شگـفت / که مردِ جـوان آن بـزرگی گـرفت
جهاندار کِسریٰ درُو خـیره مـاند / سرافـراز روزیـدهان را بـخوانـد ۱۱۵۵
بـفرمود تـا نـامِ او سـر کـنند / بـدان گـه کـه آغـازِ دفـتر کـنند
مـیان مِـهان بـختِ بـوزَرجْـمِهر / چو خورشید تابنده شد بـر سـپهر
ز پـیش شـهنشاه بـرخـاستند / بَـرُو آفـرینی نـو آراسـتند
به پرسش گرفتند ازو آنـچه گـفت / که مغز و دلش با خرد بـود جـفت
زبـان بـاز بگشـاد مـرد جـوان / که پاکـیزه دل بـود و روشـنروان ۱۱۶۰
چُـنین گـفت کَـز خسـرو دادگـر / نـپیچید بـاید بـه انـدیشه سـر
که او چون* شبانَست و ما گوسفند / وگـر مـا زمـین، او سـپهرِ بـلند
نشـاید گـذشتن ز پـیمانِ اوی / نـپیچیدن از راه و فـرمان اوی
به شادیش بـاید کـه بـاشیم شـاد / چـو دادِ زمـانه بـخواهـیم داد
هـنرهاش گسـتردن انـدر جـهان / هـمه راز او داشـتن در نـهان ۱۱۶۵
مشـو بـا گـرامـیش کـردن دلیـر / کـز آتش بـترسد دل نـرّه شـیر
اگـر کـوه فـرمانْش گـیرد سـبُک / دلش خیره خوانیم و مغزش تُـنُک
همه بد ز شاهست و نـیکی ز شـاه / کَزو بند و چاهست وزُو تاج و گاه
سـرِ تـاجوَر زیـرِ فـرمان بـوَد / خـردمند ازو شـاد و خـندان بـوَد
از آهِرْمَنَست آن که زو شاد نیست / دل و مغزش از دانش آبـاد نـیست ۱۱۷۰
شـنیدند گـفتار مـرد جـوان / فـزون گشت فـرتوت را زو روان

پراگنده گشتند ازان انجمن پر از آفرین زُو زبان و دهن

بزم دوم شاه نوشینروان با بوزَرجْمِهر و موبَدان

دگر هفته روشن دلِ شهریار همی بود داننده را خواستار
دل از کارِ گیتی به یک سو کشید کجا خواست گفتار دانا شنید
۱۱۷۵ کسی کو سزاوارتر گاه بود به دانندگی در خور شاه بود
برفتند دانندگانِ سخن جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزَرجْمِهرِ جوان بشد با حکیمانِ روشنروان
حکیمان داننده و هوشمند رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند سر سوی بوزَرجْمِهر که کِسریٰ همی زُو برافروخت چهر
۱۱۸۰ ازیشان یکی بود فرزانه‌تر بپرسید ازو از قضا و قدر
که فرجام و انجام چونین سخُن چگونه است و این برچه آید به بُن؟
چُنین داد پاسخ که جوینده مرد جوان و شب و روز با کارکرد
بوَد راهِ روزی بَرُو تار و تنگ به جوی اندرون آبِ او با درنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تختِ بخت همی گُل فشاند بَرو بَر درخت
۱۱۸۵ چنینَست رسمِ قضا و قدر ز بخشش نیابی به کوشش گذر
جهاندارِ دانا و پروردگار چُنین آفرید اخترِ روزگار
دگر گفت آن کس که روزی پرست کدامست و بیشی کِرا درخورَست؟
چُنین گفت کان کس که کوشنده‌تر به نیکیّ و کردارش آید به بَر
دگر گفت کَز ما چه نیکوترست ز گیتی کِرا نیکویی در خورَست؟
۱۱۹۰ چُنین داد پاسخ که آهستگی کریمیّ و رادیّ و شایستگی
فروتن کند گردنِ خویش پست ببخشد نه از بهرِ پاداشِ دَست
بکوشد به کوشش بجوید جهان خرامد به هنگام با همرهان
دگر گفت کَانْدَر خردمند مَرد هنر چیست هنگام ننگ و نبَرد؟
چُنین گفت آن‌کس که آهویِ خویش ببیند بگرداند آیین و کیش

بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنجِ تن؟ ۱۱۹۵
چُنین داد پاسخ که گر با خِرَد / دلش بُردبارَست رامِش بَرَد
به داد و ستَد دَر، کند راستی / ببندد دَرِ کژّی و کاستی
ببخشد گُنَه چون بوَد کامکار / نباشد سرش تیز و نابُردبار
بپرسید دیگر که بر انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن؟
چُنین گفت کان کَز پسِ آرزو / نرفت از کریمیّ و از نیک خو ۱۲۰۰
دگر کو به سستی نشد پیشکار / چو دید از فزونی بَدِ روزگار
دگر گفت کَز بخشش و نیک خوی / کدامست نیکوتر از هر دو سوی؟
کجا از دو گیتیش بار آوَرَد / به سالی دو بارَش بهار آورد؟
چُنین گفت کان کس که ناخواسته / به بخشش کند جان آراسته
وُگر بر ستاننده دارد سپاس / ز بخشنده بازارگانی شناس ۱۲۰۵
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست؟ / وزین نیکوییها گرانمایه چیست؟
چُنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکویی با سزاوار کرد
ببالد بِکردارِ سَرْوِ بلند / به پالیز هرگز نگردد نَژَند
اگر ناسزا را نشاند به مُشک / نبوید، نرویَد گُل از خار خشک
دگر گفت کَاَنْدَر سرایِ سِپَنج / نباشد خردمند* بی درد و رنج ۱۲۱۰
چه سازیم تا نامِ نیک آوریم / وز آغازْ فرجامِ نیک آوریم؟
بِدُو گفت شو دور باش از گناه / جهان را همه چون تنِ‌خویش خواه
هران چیز کانَت نباشد پسند / تَنِ خویش و دشمن بدان در مَبَند
دگر گفت کوشش بانداز و بیش / چه گویی کزان دو کدامست پیش؟
چُنین داد پاسخ که اندر خِرَد / جز اندیشه چیزی نه اندر خورَد ۱۲۱۵
چو خواهی که رنجی به بار آیَدَت / بکوشی چو در پیش کار آیَدَت
سزای ستایش دگر گفت کیست؟ / اگر بر نکوهیده باید گریست؟
چُنین گفت کان کو به* یزدانِ پاک / فزون دارد امّید و هم ترس و باک
دگر گفت کِایْ مردِ روشن خِرَد / که سَرْت از بَرِ چرخ می بُگْذَرَد

۱۲۲۰ کدامست خوشتر وُرا روزگار / ازین بَر شده چرخِ ناپایدار؟
سخنگوی پاسخ چُنین داد باز / که هرکس که گشت ایمَن و بی‌نیاز
زمانه بخوبی وُرا داد، داد / سزد گر نگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام / به گیتی که باشیم ازُو شادکام؟
چُنین گفت کان کو بوَد بُردبار / به نزدیکِ او مردِ بی‌شرم، خوار
۱۲۲۵ دگر آن که مغزش بجوشد ز خشم / بخوابد به خشم از گُنهکار چشم
دگرگفت کان چیست اِیْ هوشمند / که آید خردمند را زُو پسند؟
چُنین گفت کان کو خِرَد پرورد / ندارد غمِ آن که زُو بگذَرَد
وگر ارجْمَندی سپارد به خاک / نبندد دل اندر غم و درد و باک
دگر کو زِ نابودنیها امید / چُنان بُگسَلَد همچو از باد بید
۱۲۳۰ دگر گفت بَد چیست بر پادشا؟ / کَزُو تیره گردد دلِ پارسا
چُنین داد پاسخ که بَر شهریار / خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن به جنگ / وُدیگر که دارد دلِ بَخْش تنگ
سدیگر که رایِ خردمند مَرد / به یک سو نهد روز ننگ و نَبَرد
چهارم که دارد سرش پرشتاب / نجوید به کار اندر آرام و خواب
۱۲۳۵ بپرسید دیگر که بی‌عیب کیست؟ / نکوهیدن آزادگان را به چیست؟
چُنین گفت کین را بگوییم راست / کجا زُو خِرَد بر سخن بَر، گُواست
گرانمایگان را فسون و دروغ / به کژّی و بیداد جُستن فروغ
مَنِش بستن و کام بَر پادشا / ببیهوده خَستن دلِ پارسا
نشانه بوَد مردِ کُنداوری / نکوهش کن و سر پر از داوری
۱۲۴۰ دگر گفت کان کو نجوید گزند / ز خوها کدامَش بود سودمند؟
چُنین گفت کان کو بوَد راستگوی / بَرُو راست باشد همه رایِ اوی
زبان راندن و دیده بی‌آبِ شرم / گُزیدن خروش اندر آوای نرم
خردمند بِهْ کو ندارد روا / خِرَد دور کردن ز بهرِ هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند / که اندر جهان کیست کو بی‌گزند

بـیازَد بـه تـدبیر و جـان پـرورد / وزُو خویش و پیوند او برخـورد؟ ۱۲۴۵
چُنین داد پاسخ که کار از نـخست / به نزدیک یـزدان بـبایَدْش جُست
کَـزُویَت سپاس و بِـدُویَت پـناه / خداوند روز و شب و هـور و مـاه
دل خـویش را آشکـار و نـهان / سـپردن بـه فـرمانِ شـاه جـهان
تـنِ خـویش را پـروریدن بـناز / بَـرُو سخت بستن درِ رنـج و آز
نگـه داشـتنْ مـردمِ خـویش را / بـرافـزودنِ تـوشه درویش را ۱۲۵۰
سپردن بـه فـرهنگ فـرزندِ خُـرد / کـه گـیتی بـه نـادان نـباید سـپرد
چـو فـرمان پـذیرنده بـاشد پسر / نـوازنـده بـاید کـه بـاشد پـدر
بـپرسید دیگـر ز فـرزندِ راست / به نزد پدر جـایگاهش کـجاست؟
چُـنین داد پـاسخ کـه نـزد پـدر / گرامـی چـو جـانَست فـرّخ پسر
پس از مرگ نامش بـدارد بـجای / ازیـرا پسر خـوانَـدَش رهـنمای ۱۲۵۵
بـپرسید دیگـر کـه از خـواسته / چـه دانـی کـه دارد دل آراسـته؟
چُنین داد پاسخ که مردم بـه چـیز / گرامیست، بی‌چیز خـوارست نـیز
نـخست آن کـه یـابی بِـدُو آرزو / ز هسـتیش پـیدا شـود نـیکخو
وُدیگر چو یـابی نـیاری بـه کـار / همـان سنگ و آن گوهرِ شاهوار
دگـر گـفت بـا تـاج و نـامِ بـلند / که را خوانی از خسروان سودمند؟ ۱۲۶۰
چُـنین داد پـاسخ کـه آن شـهریار / کـه ایـمن ازُو مَـردِ پـرهیزگار
ز آواز او بَـد هـراسـان شـود / زمین زیرِ تختش تـنـاسان شـود
دگر گفت مردم توانگر به چیست؟ / به گیتی پراز رنج ودرویش کیست؟
چُنین‌گفت کـان‌کس که هستش پسند / بـه بـخشِ خـداونـدِ چـرخِ بـلند
کسی را کـجا بـخت انـباز نـیست / بَدی در جهان بـدتر از آز نـیست ۱۲۶۵
ازُو نـامداران فـرومـاندند / هـمه هـمزبان آفـرین خـواندند

بزم سوم نوشینروان با بوزَرجْمِهر و موَبدان

چو یک هفته بگذشت هشتم پَگاه / نشست از بـرِ گـاهِ پـیروزه شـاه

بخواند آن کسی را که دانا بُدَند / به گفتار و دانش توانا بُدَند
بگفتند هر گونه‌ای هر کسی / همانا پسندش نیامد بسی
۱۲۷۰ چُنین گفت کِسریٰ به بوزَرجْمِهر / که از چادرِ شرم بُگْشای چهر
سخنگویِ دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادا سرِ تاجدار
جهانگیر و شیر اَوْژن و نامدار / توانا و دانا و پرهیزگار
دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر سر بپیچد ز راه گزند
۱۲۷۵ چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خِرَد بایَدَت
درِ نام جُستن دلیری بوَد / زمانه ز بَد دل به سیری بوَد
چو بَد دل بوَد مردْ بی‌کام ماند / چو بَد دل نشد در جهان کام راند
وگر تخت جویی هنر بایَدَت / چو سبزی دهد شاخ بَر بایَدَت
چو پرسند پُرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهی از گهر
۱۲۸۰ گهر بی‌هنر ناپسندَست و خوار / برین داستان زد یکی شهریار
که گر گُل نبوید ز رنگش مگوی / کَز آتش نجوید کسی آبِ جوی
توانگر به بخشش بوَد شهریار / به گنجِ نهفته نِه‌ای نامدار
به گفتار خوب اَزْ هنر خواستی / به کردار پیدا کن آن راستی
فروتن بوَد هر که دارد خِرَد / سپهرش همی در خِرَد پروَرد
۱۲۸۵ چُنین هم بوَد مردمِ ساده‌دل / ز کژّیش برگردد آزاده‌دل
خِرَد درجهان چون درختِ وفاست / وزُو بَر نخستین دلِ پادشاست
چو خرسند باشی تنَاسان شوی / چو آز آوری زُو هراسان شوی
مکن نیکمردی به روی کسی / که پاداش نیکی نیابی بسی
گشاده دلان را بوَد بخت یار / انوشه کسی کو بوَد بردبار
۱۲۹۰ هران کس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سوم یار بایَدْت هنگامِ کار / ز هر نیک و هر بد گرفتن شمار

چهارم دلت باید و راستی / بشستن دل از کژّی و کاستی
به پنجم گرت زورمندی بوَد / به تن کوشش‌آری بلندی بوَد
چو کوشش نیارد تن زورمند / نیارد سرِ آرزوها به بند ۱۲۹۵
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مردِ دانا بگوییم پنج / وزین پنج هرگز نباشَدْت رنج
چو نادان کند خوی با هفت چیز / نباشد شگفت آر* به رنجست نیز
نخست آن که هرکس که دارد خِرَد / ندارد غمِ آن کَزُو بگذرد
نه شادی کند زان که نایافته / نه گر بگذرد زُو بوَد تافته ۱۳۰۰
به نابودنیها ندارد امید / نگوید که بار آورَد شاخ بید
چو از رنج و از بَد تناسان شود / ز نابودنیها هراسان شود
چو سختیش بیش آید از هر شمار / شود پیش و سستی نیارد به کار
ز نادان که گفتیم هفتَست راه / یکی آن که خشم آورد بی‌گناه
گشاید درِ گنج بر ناسزا / نه زان مُزد یابد نه هرگز جزا ۱۳۰۵
سدیگر به یزدان شود ناسپاس / تنِ خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هر کسی رازِ خویش / بگوید برافرازد آوازِ خویش
به پنجم به گفتارِ ناسودمند / تنِ خویش دارد به درد و گزند
ششم گردد ایمن به نااستوار / همی پرنیان جوید از خار بار
به هفتم که بستیهَد ایدر دروغ / به بی‌شرمی اندر بجوید فروغ ۱۳۱۰
چُنان دان تو اِیْ شهریارِ بلند / که از پند کس برنگیرد گزند
چو بر انجمن مرد خامُش بوَد / ازان خامُشی دل به رامِش بوَد
سپردن به دانای گوینده گوش / به تن توشه‌یابی به دل رای‌وهوش
شنیده سخنها فرامُش مکن / که تاجست برتختِ شاهی سخُن
چو خواهی که دانسته آید به بر / به گفتار بُگْشای بند از گهر ۱۳۱۵
چوگسترده خواهی به هر جای نام / زبان برکَشی چون حِسام از نیام
چو با مردِ نادانْت باشد نشست / زبردست گردد سرِ زیردست

به دانش بوَد جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی به گِردِ دروغ
سخنگوی چون برگشاید سخُن / بمان تا بگوید تو تندی مکُن
۱۳۲۰ ز گفتارِ دانا توانا شوی / بگویی برین سان کَزُو بشنوی
ز دانش درِ بی‌نیازی بجوی / وگر چند سختیت آید به روی
که دانش بسختی چو آید به دست / بآسانیَت رهنما پیش هست
زبان را چو با دل بوَد راستی / ببندد ز هر سو دَرِ کاستی
همیشه دلِ شاه نوشینروان / مبادا ز آموختن ناتوان
۱۳۲۵ بپرسید پس موبَدِ تیزمغز / که اندر جهان چیست زیبا و نغز؟
کجا مرد را روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد؟
چُنین داد پاسخ که هر کو خِرَد / بیابد ز هر دو جهان بر خورَد
بدو گفت اگر نیستش بِخرَدی؟ / خِرَد خلعت روشنست ایزدی
چُنین داد پاسخ که دانش بِهْ است / چو دانا بوَد بر مِهان بَر، مِهْ است
۱۳۳۰ بِدُو گفت اگر راهِ دانش نجُست / بدین آب هرگز روان را نشست؟
چُنین داد پاسخ که با مردِ گُرد / سرِ خویش را خوار باید شمُرد
اگر تاو دارد به روزِ نبرد / سرِ بدسِگال اندر آرد به گَرد
گرامی شود بر دلِ پادشا / بوَد جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین؟ / نه دانش پژوهد نه آیین و دین؟
۱۳۳۵ بِدُو داد پاسخ که آن بِهْ که مرگ / نهد بر سر او یکی تیره ترگ
بِدُو گفت کَز بارِ آن میوه‌دار / که دانا بکارد به باغِ بهار
چه سازیم تا هرکسی برخوریم / وگر سایهٔ او بِپیْ بسپریم؟
چُنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بَد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندرّد به گفتار پوست / بوَد بر دلِ انجمن نیز دوست
۱۳۴۰ همه کارِ دشوارش آسان شود / اَبا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هر کو ز راهِ گزند / بگردد، بزرگست گر ارجْمَند؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ بَد / بسان درختیست پر بارِ بَد

اگـــر نـــرم گـــوید زبـــانِ کسـی / درشـتی بـه گـوشش نـیاید بسـی
بدان کَز زبـانست مـردم بـه رنـج / چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مردِ خسـروپرست / جز از پیشِ گاهش نشـاید نشست ۱۳۴۵
دگـــر کَـــز بـــدیهای نـــاآمده / گـــریزد چـــو از دامْ مـــرغ و دَده
ســـدیگر کـه بـر بَـد تـوانـا بـوَد / بـــپرهیزد و ویـــژه دانـــا بـــوَد
نَیازد به کـاری کـه نـاکـردنیست / نـــیازارد آن را کـــه نـــازُردنیست
نـــماند کـــه نـــیکی بَـرُو بگـذرد / پـــیِ روز نـــاآمده نشـــمرد
ز دشـــمن ز نـــخچیر آژیـــرتر / برِ دوست پیوسته چون تـیر و پَـر ۱۳۵۰
ز شادی کـه فـرجـامِ او غـم بـوَد / خـــردمند را آزِ آن کـــم بـــوَد
تـــنـــاسانی و کـاهِلی دور کـن / بکوش و ز رنـج تـنَت سـور کـن
که اندر جهان سود بی‌رنج نـیست / هم آن را که کاهل بوَد گنج نـیست
جـهان زنـده بـادا بـه نـوشینروان / هـمیشه جـهاندار و دولت جـوان
ازیـــن بـاره گـفتار بسـیار گشت / دلِ مـــردمِ خـــفته بـــیدار گشت ۱۳۵۵
بَـرُو خـوانـدند آفـرین مـوبَدان / کُـــنارنگ و بـــیداردل بِـــخرَدان
ســـتودند شـــاه جـــهان را بسـی / بـــرفتند بـــا خـــرّمی هـر کسـی

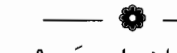

بزم چهارم نوشینروان با بوزَرجْمِهر و موَبدان

دو هفته برین نیز بگـذشت و شـاه / بـــپردَخت روزی ز کـــارِ ســـپاه
بـــفرمود تـــا مـــوبَدان و رَدان / بـــه ایـوان خـرامـند بـا بِـخرَدان
بـــپرسیدِشان از تـــن و از نـــژاد / ز تـــیزیّ و آرام و فـــرهنگ و داد ۱۳۶۰
ز شـــاهیّ و از تـــاج و کُـنداوری / ز انـجام و فـرجـامِ نـیک‌اخـتری
سخن کرد ازان موبَدان خـواسـتار / به پرسش گرفت آنچه آمـد بِکـار
چـــو هـرکس بـه انـدازهٔ دانشَش / سـخن رانـد و نـامد ازان رامِشش
به بوزَرجْمِهر آن زمان شـاه گـفت / که رخشنده گـوهر بـرآر از نـهفت
یکـــی آفـرین کـرد بـوزَرجْـمِهر / که اِیْ شـاهِ روشـندل و پـاکـمِهر ۱۳۶۵

چُنان دان که اندر جهان نیز شاه / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
به داد و به دانش به تاج و به تخت / به فرّ و به چهر و به رای و به بخت
چو پرهیزگاری کند شهریار / چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد گَهِ داوری / نجوید بلندیّ و کُنداوری
۱۳۷۰ خِرَد را کند پادشا بر هوا / بدان گه که خشم آوَرد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار / بوَد جز پسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / به پاداشِ نیکی بجوید بهشت
زبان راستگوی و دل آزرمجوی / همیشه جهاندار و با آبروی
به از راستی در جهان کار نیست / ازین بِهْ گهر با جهاندار نیست
۱۳۷۵ سخنگوی و روشندل و داد دِه / کِهان را به کِهْ دارد و مِهْ به مِهْ
کسی کو بوَد شاه را زیردست / نباید که یابد ز جایی شکست
بدان گه شود تاجِ خسروبلند / که دانا بوَد نزد او ارجمند
چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهانداز با فرّهی
نگه داشتن کارِ درگاه را / به زهر آژَدن کامِ بَدخواه را
۱۳۸۰ نباید که خُسپد کسی دردمند / که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو به بادَافْرَه اَنْدَر خَورَست / کجا بَد نژادَست و بدگوهرَست
کند شاه دور از میان گروه / بی‌آزار تا زُو نگردد ستوه
هران کس که باشد به زندانِ شاه / گنهگار اگر مردم بی‌گناه
به فرمان یزدان بباید گُشاد / به ژند و به اُشت آنچه کرده‌شت یاد
۱۳۸۵ وگر بدکُنِش باشد و شوخ و شوم / بپردَخت باید ازو رویِ بوم
که تا روز واژون بَرُو نگذرد / تباهی سویِ خانِ مردم بَرد
جهاندار باید که از دین و داد / بوَد در جهان تا بوَد شاه شاد
بوَد کار او آشکار و نهان / به تیغ از بدِ دیو شُستن جهان
چو خسرو به فرهنگ دارد سپاه / برآساید از دردْ فریادخواه
۱۳۹۰ چو آژیر باشی ز دشمن به رای / بداندیش را دل برآید ز جای

همه رخنهٔ پادشاهی به مَرد / برآری به هنگام، پیش از نَبَرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بوَد نیز بر تاج و گاه
فزودن به فرزند بَر، مِهرِ خویش / چو در آب دیدن بوَد چهرِ خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن / سزد گر دلش یابد افروختن
گشادن بَرو بَر درِ گنجِ خویش / نباید که یاد آورد رنجِ خویش ۱۳۹۵
هران گه که دارد به بیداد دست / دلِ شاه بچّه نباید شکست
به آزرم باز آریَش بازِ راه / بَرُو تنگ داری ز بُن دستگاه
وُ گر دشمنی یابی اندر دلش / خَوی باشد از بوستان بگسلش*
اگر دیر مانَد بِنیرو شود / وزُو باغِ شاهی پرآهو شود
چو باشد جهانجوی با فرّ و هوش / نباید که دارد به بدگوی گوش ۱۴۰۰
ز دستورِ بَد گوهر و گفتِ بَد / تباهی به دیهیم و شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخُن / چو بَد گوید از داد فرمان مکُن
همه راستی باید آراستن / ز کژّی دلِ خویش پیراستن
ز شاهِ جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورَد کاستی
چو این گفته‌ها بشنود پارسا / خِرَد را کُنَد بر دلش پادشا ۱۴۰۵
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تختِ شاهی بَرُو پایدار
بنازد بِدُو تاج شاهیّ و تخت / بداندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخِ ناپایدار / ازُو نامِ نیکو بوَد یادگار
بماناد تا روز مانَد جوان / هنر یافته جانِ نوشینروان
ز گفتارِ او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت ۱۴۱۰
چو نوشینروان آن سخنها شنود / به روزیش چندان که بُد برفزود
دهانش پر از درّ خوشاب کرد / وزان پندها دیده پرآب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند از ایوانِ شاهِ زمین

بزم پنجم شاه نوشیروان با بوزَرجْمِهر و موبَدان

برین نیز بگذشت یک هفته روز — به هشتم چو بِفْروخت گیتی‌فروز
۱۴۱۵ بینداخت آن چادر لاژْوَرد — بیاراست گیتی به دیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبَدان — خردمند پیران و گویندگان
سرِ موبَدان و رَدان اردشیر — چو شاپور و چون یزدگردِ دبیر
سراینده بوزَرجْمِهرِ جوان — بیامد بَرِ شاه نوشینروان
به دانندگان گفت شاهِ جهان — که با کیست این دانش اندر نهان؟
۱۴۲۰ کَزُو دین یزدان بِنیرو شود — همان تخت شاهی بی‌آهو شود؟
چو بشنید ازُو موبَدِ موبَدان — زبان برگشاد از میانِ رَدان
چُنین داد پاسخ که از دادِ شاه — درخشان شود فرّ و دیهیم و گاه
چو با داد بُگْشاید از گنج بند — بمانَد پس از مرگ نامش بلند
که نام بلندی ز بخشیدنیست — همین گنج از بهرِ پاشیدَنیست
۱۴۲۵ دگر کو بشوید زبان از دروغ — نجوید ز کژّی به گیتی فروغ
سدیگر که با داد و بخشایشَست — ز تاجش زمانه پر آرایشَست
چهارم که از کِهترِ پر گناه — نجوشد سرِ نامورِ پیشگاه
به پنجم چُنان باشد اندر سخن — که نامش نگردد به گیتی کهن
همه راست گوید سخن کم وُ بیش — نگردد به هر کار از آیین خویش
۱۴۳۰ ششم بر پرستندهٔ تختِ خویش — چُنان مِهر دارد که بر بختِ خویش
به هفتم سخن گرچه دانا بوَد — زبانش بگفتن توانا بوَد
نگردد دلش سیر از آموختن — به اندیشگان مغز را سوختن
بآزادیَست از خِرَد هر کسی — چُنان چون بنالد ز اختر بسی
دلت مَگْسَل اِیْ شاه هیچ از خِرَد — خِرَد نام و فرجام را پرورد
۱۴۳۵ مَنِش پست وکم‌دانش آن‌کس‌که گفت — منَم کِم ز دانش کسی نیست جفت
چُنین گفت پس یزدگردِ دبیر — که اِیْ شاهِ دانا و دانش‌پذیر

اَبَر شاه زشتَست خون ریختن / به اندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبُکسار شد شهریار / بی‌اندیشه دست اندر آرَد بِکار
همان با خردمند گیرد ستیز / کند دل ز نادانیِ خویش تیز
دلِ شاهِ گیتی چو پر آز گشت / روان وُرا دیو انباز گشت ۱۴۴۰
وَرا یدون که داور بود تیز مغز / نه آید ز گفتارِ او کارِ نَغْز
دگر کارزاری که هنگامِ جنگ / بترسد ز جان و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زُفت / به زیر زمین بهتر او را نَهُفت
اَبَر مردِ درویش کُنداوری / نه زیبد، نه زیبندهٔ مِهتری
چو کژّی کند پیر ناخوش بوَد / پس از مرگ جانش بر آتش بوَد ۱۴۴۵
چو کاهِل بوَد مردِ بُرنا به کار / اَزُو سیر گردد دل روزگار
نماند روان تندرست و جوان / مبادش روان و مبادش زبان
چو بوزَرجْمِهر آن سخنهای نَغْز / شنید و به دانش بیاراست مغز
چُنین گفت کِایْ شاهِ خورشیدچهر / به کام تو بادا درخشان سپهر
چُنان کن که هرکس که دارد خِرَد / به دانش روان را همی پرورد ۱۴۵۰
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه / ازیرا ندارد برِ کس شکوه
نداند از آغاز انجام را / نه از ننگ داند همی نام را
نکوهیده بر کار بَر دَه گروه / نکوهیده‌تر نزدِ دانش‌پَژوه
یکی آن که داوَر بوَد پُر دروغ / نگیرد بَرِ مردِ دانش فروغ
سپهبد که باشد نگهبانِ گنج / سپاهی که او سر بپیچد ز رنج ۱۴۵۵
دگر دانشومَند کو از بِزِه / نترسد چو چیزی بوَد بامَزِه
پزشکی که باشد به تن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند؟
چو درویش مردم که نازد به چیز / که آن چیز گفتن نیرزد پشیز
همان سِفلِه کَز هرکس آرام و خواب / ز دریا دریغ آیدش روشن آب
وگر باد نوشین به تو برجهد / سپاسی ازان بر سرت برنهد ۱۴۶۰
به هفتم خردمند کاید به خَشم / به چیزِ کسان برگمارَد دو چَشم

به هشتم به نادان نماینده راه — سپردن به کاهل کسی دستگاه
دلِ بی‌هنر کو بیابد خِرَد — پشیمان شود هم ز کردارِ بَد
دل مردم بی‌خِرَد بارزو — بدین گونه آویزد اِیْ نیکخو
۱۴۶۵ چو آتش که گوگرد یابد خورِش — گرش در نیستان بوَد پرورِش
دل شاه نوشینروان زنده باد — سرانِ جهان پیش او بنده باد

بزم ششم نوشینروان با بوزَرجْمِهر و موبَدان

برین نیز یک هفته بگذاشت شاه — بفرمود آراستن* بارگاه
بیامد نشست از برِ تختِ زر — اَبا یاره و تاج و زرّین کمر
به یک دست موبَد که بودش وزیر — به دست دگر یزدگردِ دبیر
۱۴۷۰ همان گِرد بر گِردِ او بِخرَدان — سخنگوی بوزَرجْمِهر و رَدان
به بوزَرجْمِهر آن زمان شاه گفت — که گوهر چرا باید اندر نهفت؟
سخنها که جان را بوَد سودمند — وزان مردِ بی‌ارج گردد بلند
ازین گنجِ گویا نگیرد کمی — شنیدن شود مغز را خرّمی
چُنین گفت موبد به بوزَرجْمِهر — که اِیْ نامورتر ز گَردان سپهر
۱۴۷۵ چه دانی که بیشیش بِگزایَدَت — چو کمّی بوَد زود بِفْزایَدَت؟
چُنین داد پاسخ که کمتر خوری — تناسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکو چو بیشی کنی — همی بر هماوَرد پیشی کنی
چُنین گفت هم یزدگردِ دبیر — که اِیْ مردِ گوینده و یادگیر
سه آهو کدامست با دل بِراز — که دارند و هستند ازان بی‌نیاز؟
۱۴۸۰ چُنین داد پاسخ که باری نخست — دل از عیب جُستن ببایَدْت شست
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان — تن و جان چو بِپْساوَد اندر نهان
چو تو مهتری بر تو رشک آوَرد — چو کهتر تویی او سرشک آوَرد
سدیگر سخن چین و دورویه مرد — بکوشد برانگیزد از آبْ گَرد
چو گوینده مردم نه بر جایگاه — سخن گفت ازو دور شد فرّ و جاه

هران کو سخن سربسر نشنود / نداند به گفتار و هم نَگْرَوَد ۱۴۸۵
به چیزی ندارد خردمند چَشم / کَزو باز ماند نپیچد به خَشم
بپرسید پس موبَدِ موبَدان / که اِیْ برتر از دانشِ بِخرَدان
کسی نیست بی‌آرزو در جهان / اگر آشکارا بوَد گر نهان
همان آرزو را بدین است راه / که پیدا بوَد مرد را دستگاه
کدامین ره آید تُرا سودمند / کدامست با درد و رنج و گزند؟ ۱۴۹۰
چُنین داد پاسخ که راه ازدو سوست / گذشتن تُرا تا کدام آرزوست
یکی راه، بیباکی و پُر بَدی / دگر رَه نکوکاری و بِخرَدی
ز گیتی یکی بازگشتن به خاک / که راهی درازست با بیم و باک
خِرَد باشَدَت زین سخن رهنمون / بدین پرسش اندر چرایی و چون
خردمند را خلعتِ ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست ۱۴۹۵
تنومند کو را خِرَد یار نیست / به گیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خِرَد، جان نباشد، رواست / خرد جانِ جانَست و ایزد گَواست
چو بنیادِ دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نخستین به یزدان‌گرای / کجا هست و باشد همیشه بِجای
بِدُو بِگْرَوی کام دل یافتی / رسیدی به جایی که بشتافتی ۱۵۰۰
دگر دانش آنست کَز خوردنی / فراز آوری روی آوردنی
بخورد و بپوشش به پاکی گِرای / بدین دار فرمان یزدان بِپای
گر آیَدْت روزی به چیزی نیاز / به دست و به گنجِ بخیلان میاز
هم از پیشه‌ها آن گُزین کَآندَرُوی / ز نامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد به سختی تُرا یارمند ۱۵۰۵
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گو که آموختی / به آموختن دَر، جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن / خِرَد را کمان و زبان تیر کن

۱۵۱۰ چو رزم آیَدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشید / تُرا رای و آرام باید گزید
برابر چو بینی یکی همنبرد / نباید که گردد تُرا رویْ زرد
تو پیروزی ازْ پیشدستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
بدان گه که اسپ افگنی گوش‌دار / سِلیح هماوَرد را هوش دار
۱۵۱۵ چو او تیز گردد تو زُو بر مَگَرد / هشیوار یاران گزین در نبرد
چو با دشمن خود نتابی مکوش / به برگشتن از رزم بازآر هوش
چُنین هم نگهدار تن در خورِش / نباید که بِگْزایَدَت پرورش
مخور چیز بیشی که بِگْزایَدَت / که گر کم خوری زور بِفْزایَدَت
مکن در خورِش خویشتن چارسو / چُنان خور که نوُزَت بوَد آرزو
۱۵۲۰ ز مِیْ نیز تو شادمانی گُزین / که مست از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی پسندیده‌ای / جهان چون تَنَست وتو چون دیده‌ای
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن
بِژَرفی نگه دار هنگام را / به روز و به شب گاهِ آرام را
میانه گُزین در همه کارکرد / به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
۱۵۲۵ تو بادیّ و آبی سرشته به خاک / فرامُش مکن راهِ یزدان پاک
پرستش ز خورد* اَیچ کمتر مکن / تو نو باش اگر هست فرمان کهُن
به نیکی گرای و غنیمت شناس / هم از آفریننده‌دار این سپاس
مگرد اَیچ گونه به گِردِ بَدی / به نیکی بیارای اگر بِخرَدی
ستوده‌تر آن کس بوَد در جهان / که نیکش بوَد آشکار و نهان
۱۵۳۰ هوا را مَبَر پیشِ رای و خِرَد / کزان پس خِرَد سوی تو ننگرد
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بوَد خویش و پیوند را
چو خواهی که رنج تن آید به بار / مَبَر تابْ تن را ز آموزگار
دبیری رساند جوان را به تخت / شود ناسزا زُو سزاوار بخت
دبیریست از پیشه‌ها ارجْمَند / وَزُو مردِ افگنده گردد بلند

چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بَرِ پادشا ناگزیر ۱۵۳۵
تنِ خویش را گر بدارد به رنج / بیابد بی‌اندازه از شاه گنج
بِلاغَت چو با خط فراز آیدش / به اندیشه معنی بیفزایدش
ز لطف آن گزیند که کوتاه‌تر / به خطّ آن نماید که دلخواه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
هُشیوار و سازندهٔ پادشا / زبان خامُش از بَد به تن پارسا ۱۵۴۰
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه / نباشد نشستَش مگر پیشِ گاه
سخنها چو بشنید ازُو شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چُنین گفت کِسریٰ به موبَد که رَوْ / وُرا پایگاهی بیارای نَوْ
دِرَم خواه و خلعت سزاوارِ اوُی / که دل شاد گردد ز گفتار اوُی ۱۵۴۵

بزم هفتم نوشینروان با بوزَرجْمِهر و موبَدان

دگر هفت روزی بیاویخت تاج / بیامد نشست از بَرِ تختِ عاج
اَبا موبَدان موبَد و با رَدان / جهانجوی و بیداردل بِخرَدان
همان ساده و یزدگردِ دبیر / به پیش اندرون بهمنِ تیزویر
به بوزَرجْمِهر آن زمان گفت شاه / که دل را بیارای و بنمای راه
ز من راستی هر چه دانی بگوی / به کژّی مجوی از مِهان آبروی ۱۵۵۰
پرستش چه گونه است فرمانِ من / نگه داشتن راه و پیمانِ من؟
سخنها سبُک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
ز گیتی چو آگه کنند این سران / سخنها بگویند با دیگران
چُنین گفت با شاه بیدارمَرد / که اِیْ برتر از گنبد لاژورد
پرستیدنِ شهریار زمین / ندارد خردمند جز راهِ دین ۱۵۵۵
به فرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دلِ شاه تنگ
هران کس که بر پادشا دشمنست / روانش پرستار آهِرْمَنَست

دلی که ندارد تنِ شاه دوست / نباید که باشد وُرا مغز و پوست
چُنان دان که آرامِ گیتیست شاه / چو نیکی کنیم او دهد پایگاه
۱۵۶۰ به نیک و به بدمان بوَد دسترس / نیازَد به کین و به آزرم کس
تو مَپسند فرزند را جای او / چو جان دار چهرِ دلارای او
به شهری که هست اندرو مِهر شاه / نیابد نیاز اندر آن بوم راه
بَدی بر تو از فرّ او نگذرد / که بختش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بوَد / که بر چهر او فرّ یزدان بوَد
۱۵۶۵ چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه به فرمانْش گوش
به اندیشه گر سر بپیچی تو زُوی / بپیچد همان گه ز تو بخت، روی
چو نزدیک دارد مشو پُر مَنِش / وگر دور گردی مشو بَدکُنِش
پرستنده گر یابد از شاه رنج / نگه کن که با رنج، نازَست و گنج
نباید که سیر آید از کارکرد / همان نیز کُنْدی کُنَد در نبرد
۱۵۷۰ ز یزدان بوَد آن که دارد سپاس / کند آفرین مردِ یزدانشناس
وُدیگر که اندر دلش رازِ شاه / بدارد، نگوید به خورشید و ماه
به فرمانِ شاه آن که سُستی کند / همی از تن خویش مُستی کند
نکوهیده باشد گُلِ آن درخت / که نپراگَند بار بَر تاج و تخت
ز کسهای او پیشِ او بَد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آبروی
۱۵۷۵ هران کس که بسیار گوید دروغ / به نزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خِرَد / بکوشد که بر پادشا نشمرد
وگر پرسدَت هرچه دانی بگوی / به بسیار گفتن مبر آبروی
فزون است ازان دانش اندر جهان / که بشنُود گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش بِدَرد
۱۵۸۰ همان در جهان ارجْمَند آن بوَد / که با او لبِ شاه خندان بود
چو بنوازَدَت شاه کَشّی مکن / وگر چه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز / چنان دان که هست او ز تو بی‌نیاز

و گـر پـرورد دیگـری را هـمان　　پرستار بـاشد چـو تـو بـی‌گمان
و گر با تـو گـردد بـه چـیزی دُژَم　　به پـوزش گِـرای و مـزن هـیچ دم
و گـر نـیست آگـاهیَت از گـناه　　بـرهنه دلت را بـبَر پـیشِ شـاه ۱۵۸۵
وُگر هیچ تـاب انـدر آری بِـه دل　　بِـدو روی مـنمای و پـی بـرگسل
بـه فـرّ او بـبیند نـهان تُـرا　　دل کـژّ و تـیره روان تُـرا
ازان پس نـیابی ازُو نـیکویی　　هـمان گـرم گـفتار او نشـنوی
درِ پـادشا هـمچو دریـا شُـمَر　　پـرستنده مَـلّاح و کشـتی هـنر
سـخن لنگـر و بـادبانَش خِـرَد　　بـه دریـا خـردمند چـون بگـذرد ۱۵۹۰
هـمان بـادبان را کـند مـایه‌دار　　که هم مایه‌دارست و هم سـایه‌دار
کسـی کـو نـدارد هـنر بـا خِـرَد　　سـزد گـر درِ پـادشا نسـپرد
اگـر پـادشا کـوهِ آتش بُـدی　　پرستنده را زیسـتن خـوش بُـدی
کـه آتش گـهِ خشـم سـوزان بـود　　چـو خشـنود بـاشد فـروزان بـود
ازو یک زمان شیر و شهدَست بـهر　　به دیگر زمان چون گزایـنده زهـر ۱۵۹۵
بِکـردارِ دریـا بـوَد کـارِ شـاه　　بـه فـرمان او تـابد از چـرخ مـاه
ز دریـا یکـی ریگ دارد بـه کـف　　دگـر دُرّ دارد مـیان صـدف
جـهان زنـده بـادا بـه نـوشینروان　　خرد پـیر و بـیدار و دولت جـوان
که بـر شـهریارانِ گـیتی سـرَست　　به هـر خـوبی آرایش کشـورست
نگـه کـرد کسـریٰ بـه گـفتار اوی　　دلش گشت زنـده بـه دیـدارِ اوی ۱۶۰۰
چو گفتی که زِه بَدرِه بـودی چـهار　　بدین گـونه بُـد بـخششِ شـهریار
چـو بـا زِه بگـفتی زِهـازِه بِـهَم　　چـهل بَـدرِه بـودی ز گـنجی دِرَم
چو گنجور بـا شـاه کـردی شـمار　　بـه هـر بـدره بـودی درم ده هـزار
شـهنشاه بـا زِه زِهـازِه بگـفت　　کـه گـفتار او بـا دِرَم بـود جُـفت
بـیاورد گـنجورِ خـورشید چـهر　　دِرَم بـدرِه‌ها پـیشِ بـوزَرجْـمِهر ۱۶۰۵

داستان مَهبود دستور نوشینروان

برین داستان بَر، سخن ساختم — به مَهبودِ دستور پرداختم
میاسای از آموختن یک زمان — ز دانش میفگن دل اندر گمان
چوگویی که وام خِرَد توُخْتَم — همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشانَدَت پیشِ آموزگار
۱۶۱۰ ز دهقان کنون بشنو این داستان — که بر خوانْد از گفتهٔ باستان
چُنین گفت موبَد که بر تختِ عاج — چو کِسریٰ کسی نیز ننهاد تاج
به رزم و به بزم و به پرهیز و داد — چُنو کس ندارد ز شاهان به یاد
ز دانندگان دانش آموختی — دلش را ز دانش برافروختی
خور و خواب با موبَدان خواستی — همه دل به دانش بیاراستی
۱۶۱۵ بَرُو چون روا شد به دانش سخُن — تو زاموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم — به هر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یادگیر — ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن — ز نوشینروان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود — که بیدار دل بود و گنجور بود
۱۶۲۰ دلی پر خرد داشت،* رای درست — ز گیتی جز از نیکنامی نجست
نکوخوی بود و نکورای بود — بَرِ خُسروَش راه و هم جای بود
که مَهبود بُد* نام آن پاک مغز — روان و دلش پر ز گفتارِ نَغْز
دو فرزند بودش چو خرّم بهار — همیشه پرستندهٔ شهریار
شهنشاه چون زمزم آراستی — وُگر بَرسَمِ موبدی خواستی
۱۶۲۵ نخوردی جز از دستِ مَهبود چیز — هم ایمَن بُدی زان دو فرزند نیز
خورِشخانه در خانِ او داشتی — تنِ خویش مهمان او داشتی
دو فرزند او ناموَر پارسا — خورش آوریدی برِ پادشا
ز مَهبود بَر دَر، بزرگان به رشک — همی ریختندی به رُخ بَر سرشک

یکی ناموَر بود زَروان به نام / که او را بُدی بر درِ شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزندهٔ بزم و درگاه بود ۱۶۳۰
ز مَهبود و از هر دو فرزندِ اوی / همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی تا سرِ پادشا / کند تیز در کارِ آن پارسا
به بد گفت ازیشان ندید ایچ راه / که کردی پرآزار ازو جان شاه
خردمند ازان خود کِیْ* آگاه بود / که او را به درگاه بدخواه بود؟
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مَهبود را روی زرد ۱۶۳۵
چُنان بُد که یک روز مردی جهود / ز زَروان دِرَم خواست از بهرِ سود
شد آمد بیفزود نزدیک اوی / برآمیخت با جانِ تاریک اوی
چو با حاجبِ شاه گستاخ شد / پرستندهٔ خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریارِ جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادویی / ز کردارِ کژّی و از بدخویی ۱۶۴۰
چو زَروان به گفتارِ مرد جهود / نگه کرد و راز فسونش شنود
بِدُو راز بگشاد و گفت این سخُن / بجز پیش من آشکارا مکن
یکی جادویی بایَدت ساختن / زمانه ز مَهبود پرداختن
که او را بزرگی به جایی رسید / که پای زمانه بخواهد کشید
ز گیتی ندارد کسی را به کس / تو گویی که نوشینروان است و بس ۱۶۴۵
جز از دست فرزندِ مَهبود چیز / خورِشها نخواهد جهاندار نیز
شده‌ست از نوازش چنان پُرمَنِش / که هَزمان ببوسد فلک دامنش
چُنین داد پاسخ به زَروان جهود / کَزین داوَری غم نباید فزود
چو بَرسَم بگیرد جهاندار شاه / خورِشها ببین تا چه آرد به راه
نگر تا بوَد هیچ‌شیر اندروی / پذیره شَوَش خوردنیها ببوی ۱۶۵۰
همان بس که من شیر بینم ز دور / نه مَهبود بینی تو زنده نه پور
وگر زو خورد بیگمان روی و سنگ / بریزد هم اندر زمان بی‌درنگ
نگه کرد زَروان به گفتارِ اوی / دلش تازه‌تر شد ز دیدارِ اوی

نرفتی به درگاه بی آن جهود — خور و شادی و راز بی او نبود
۱۶۵۵ چُنین تا برآمد برین چندگاه — بدآموز پویان به درگاهِ شاه
دو فرزندِ مَهبود هر بامداد — خرامان شدندی برِ شاه شاد
پسِ پردهٔ ناموَر کدخدای — زنی بود پاکیزه و پاکرای
که چون شاه کِسریٰ خورش خواستی — یکی خوانِ زرّین بیاراستی
سه کاسه نهادی بَرو از گهر — به دستارِ زربفت پوشیده سر
۱۶۶۰ ز دست دو فرزندِ آن ارجمند — رسیدی به نزدیکِ شاهِ بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب — بخوردی و آراستی جای خواب
چُنان بُد که یک روز هر دو جوان — ببردند خوان نزد نوشینروان
به سر برنهاده یکی پیشکار — که بودی خورِش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد به بالانِ شاه — بِدُو کرد زَروانِ حاجب نگاه
۱۶۶۵ چُنین گفت خندان به مردِ جوان — که اِیْ ایمَنِ شاه نوشینروان
یکی روی بنمای تا زین خورِش — که باشد همی شاه را پرورش
چه‌رنگست‌کایدهمی بویِ‌خَوش؟ — یکی چادر پرنیان زُو بکَش
خورِش را جوان زود بگشاد روی — نگه کرد زَروان ز دور اندروی
همیدون جهود اندرُو بنگرید — پس آمد چو رنگ خورشها بدید
۱۶۷۰ چُنین گفت ازان پس به سالارِ بار — که آمد درختی که کِشتی به‌بار
ببردند خوان نَزد نوشینروان — خردمند و بیدار هر دو جوان
پسِ‌خوان همی‌رفت زَروان چو گَرد — چُنین گفت با شاهِ آزاد مرد
که اِیْ شاه نیک اختر دادگر — تو بی چاشنی دستِ خوردن مَبَر
که روی فلک بخت خندان توست — جهان روشن ازتخت ومیدان توست
۱۶۷۵ خورِشگر برآمیخت با شیر زهر — بداندیش را باد ازین زهر بهر
چو بشنید ازُو شاه نوشینروان — نگه کرد روشن به هر دو جوان
که خوالیگرش مامِ ایشان بُدی — خردمند و با مِهرِ ایشان بُدی
جوانان ز پاکیّ و از راستی — نوشتند بر پشتِ دست آستی

همان چون بخوردند ازان شهد و شیر / تو گفتی بخَستند هر دو به تیر
بخفتند بر جایْ هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشینروان ۱۶۸۰
چو شاهِ جهان اندران بنگرید / برآشفت و شد چون گُلِ شنبلید
بفرمود کز خانِ مَهبود خاک / برآرند و از کس ندارند باک
بران خاک باید بریدن سرش / مَه مَهبود بادا مَه خوالیگرش
به ایوانِ مَهبود دَر، کس نماند / ز خویشان او در جهان بس نماند
به تاراج داد آن همه خواسته / زن و کودک و گنج آراسته ۱۶۸۵
رسید اندران کار زَروان به کام / گهی بود دید اندرین گاه نام
به نزدیک او شد جهود ارجمند / برافراختش سر به اَبْرِ بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نهان کرده از شاه چهر

آشکارا شدن افسون زَروان و یهودی و کشته شدن هر دوان

چنان بُد که شاه جهان کدخدای / به نخچیر گرگان همی کرد رای
بفرمود تا اسپِ نخچیرگاه / بسی بگذرانند بر پیش گاه ۱۶۹۰
ز اسپان که کِسریٰ همی بنگرید / ازان بر دو بَر، داغ مَهبود دید
ازان تازی اسپان رُخَش برفروخت / به مَهبود بر جانِ مِهرش بسوخت
فروریخت آب از دو دیده بِدرد / بسی داغْدل یادِ مَهبود کرد
چُنین گفت کان مردِ با آب و جاه / ببُردش چرا دیوِ ریمَن ز راه؟
بدان دوستداریّ و آن راستی / چرا جُست جانش رَهِ کاستی؟ ۱۶۹۵
نداند بجز یک خدایِ جهان / ازان آشکارا درستی نهان
وزان جایگه سوی نخچیرگاه / بیامد چنان داغْدل با سپاه
ز هر کس به رَه بَر، سخن خواستی / به گفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد / به افسانه‌ها راه کوتاه کرد
دبیران و زَروان و دستورِ شاه / برفتند یک روز گویان به راه ۱۷۰۰
سخن رفت چندی ز افسون و بند / ز جادو و آهِرْمَنِ پر گزند

به موبَد چُنین گفت پس شهریار / که دل را به نیرنگ رنجه مدار
سخن جز ز یزدان و از دین مگوی / ز نیرنگ و جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زَروان که نوشَه بُدی / خرد را به گفتار توشَه بُدی
۱۷۰۵ ز جادو سخن هرچه گویند هست / نداند بجز مرد جادوپرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر / به دیدار گرداند از دور زهر
چو بشنید نوشینروان این سخن / بَرُو تازه شد روزگارِ کهن
ز مَهبود و هر دو پسر یاد کرد / برآورد شاه از جگر باد سرد
به زَروان نگه کرد و خامش بماند / سبک بارهٔ گامزن را براند
۱۷۱۰ روانش ز اندیشه پردود بود / که زَروان بداندیشِ مَهبود بود
همی گفت کین مردِ ناسازگار / ندانم چه کرد اندران روزگار
که مَهبود بر دستِ ما کشته شد / چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند / دل و مغز ما پرمدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن / پر از دردم از روزگار کهن
۱۷۱۵ همی رفت با دل پر از درد و غم / پر آژنگ رُخ، دیدگان پر زِنَم
به منزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر سرِ جویبار
چو زَروان بیامد به پرده‌سرای / ز بیگانه پردَخته* کردند جای
ز جادو سخن گفت وَز شهد و شیر / بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مَهبود ازان پس بپرسید شاه / ز فرزندِ او، تا چرا شد تباه؟
۱۷۲۰ به پاسخ سخن لرز لرزان شنید / ز زَروان گنهگاری آمد پدید
بدو گفت کِسریٰ سخن راست گوی / مکن چاره و هیچ کژّی مجوی
که کژّی نیارد مگر کارِ بَد / دلِ نیک، بَد گردد از یارِ بَد
سراسر سخن راست زَروان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افگند سوی جهود / تنِ خویش را کرد پر درد و دود
۱۷۲۵ چو بشنید ازُو شهریارِ بلند / هم اندر زمان پای کردش به بند
فرستاد نزد مُشَعبِذ جهود / دو اسپه سواری بِکردارِ دود

چـو آمـد بـدان بـارگاه بـلند / بـپرسید ازُو گـرم شـاه بـلند
که این کار چون بود؟ با من بگوی / ز دستِ دروغ اَیـچ مـنمای روی
جهود از جهاندار زنـهار خـواست / کـه پـیدا کـند رازِ نـیرنگ راست
بگفت آنچه زَروان بِدُو گـفته بـود / سخن هرچه اندر نـهان رفـته بـود ۱۷۳۰
جـهاندار بشـنید خـیره بـماند / رَد و مـوبَد و مـرزبان را بـخوانـد
دگر باره کرد آن سخن خـواسـتار / بـه پـیشِ رَدان دادگـر شـهریار
بـفرمود پس تـا دو دار بـلند / فـروهشته از دار پـیچان کـمند
بـزد مـردِ دژخـیم پـیشِ درش / نـظاره بـرو بـر هـمه لشکـرش
به یک دار زَروان و دیگـر جـهود / کُشنده بـرآوِخت* و تـندی نـمود ۱۷۳۵
بـه بـارانِ سـنگ و بـه بـارانِ تـیر / بـدادنـد سـرها بـه نـیرنگِ شـیر
جـهان را نـباید سـپردن بـه بَـد / که بر بـدکنش بـی‌گمان بـد رسـد
ز خویشانِ مَهبود چـندی بـجست / کـزیشان بـیابد کسـی تـندرست
یکی دختری یافت پـوشیده روی / سـه مـرد گـرانـمایه و نـامجوی
هـمه گـنج زَروان بـریشان نـمود / همان هرچـه بـود آنِ مـردِ جـهود ۱۷۴۰
روانش ز مَـهبود بـریان بُـدی / شبِ تـیره تـا روز گـریان بُـدی
ز یزدان هـمی خـواسـتی زیـنهار / همی ریـختی خـونِ دل بـر کـنار
بـه درویش بـخشید بسـیار چـیز / زبـان را پـر از آفـرین داشت نـیز
که یـزدان بـبخشد گـناهش مگـر / سـتمگر نـخوانـد وُرا دادگـر
کسی کو بـوَد پـاک یـزدانـپرست / نَـیازَد بـه کـردارِ بَـد هـیچ دست ۱۷۴۵
اگـر چـند بَـد کـردن آسـان بـوَد / به فرجام ازو جـان هـراسـان بـوَد
اگـر بـددلی سـنگ خـارا شـود / نـمانَد نـهان، آشکـارا شـود
اگـرچـند نـرمست آواز تـو / گشـاده کـند روز هـم رازِ تـو
نـدارد نگـه رازِ مـردم جـهان / همان بِهْ کـه نـیکی کـنی در نـهان
چو بـیرنج بـاشیّ و پـاکـیزه رای / ازُو بـهره یـابی بـه هـر دو سـرای ۱۷۵۰

ساختن نوشینروان شارْسانِ سورسان را

کنون کارِ زَروان و مردِ جهود — سر آمد خِرَد را بباید ستود
اگر دادگر باشی اِیْ شهریار — نمانیّ و نامت بوَد یادگار
تنِ خویش را شاهِ بیدادگر — نیارد جز از گور و نفرین به بر
اگر پیشه دارد دلت راستی — چُنان دان که گیتی تو آراستی
۱۷۵۵ چو خواهی ستایش پسِ مرگِ تو — خِرَد باید اِیْ تاجوَر تَرگِ تو
چُنان کَز پسِ مرگِ نوشینروان — به گفتار من دادِ او شد جوان
ازان پس که گیتی بَرُو گشت راست — جز از آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند در دشت خُرد و بزرگ — به آبشخور آمد همی میش و گرگ
مِهان کِهتری را بیاراستند — به دیهیم بَر، نام او خواستند
۱۷۶۰ بیاسود گردن ز بندِ زِرِه — ز جوشن گشادند گُردان گِرِه
ز گوپال و خنجر بیاسود دوش — جز آوازِ رامِش نیامد به گوش
کسی را نبُد با جهاندار تاو — بپیوست از هر سویی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت — همه سازِ نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوانِ گوهرنگار — همی رای زد با مِی و میگسار
۱۷۶۵ یکی شارْسان کرد در راهِ روم — فزون از دو فرسنگ بالایِ بوم
بِدُو اندرون کاخ و میدان و باغ — به یک‌دست رود و به یک‌دست راغ
چُنین بُد* به روم اندرون چند شهر — که کِسریٰ بپیمود و برداشت بهر
برآورد ازُو کاخهای بلند — نبُد در جهان نزدِ کس ناپسند
یکی کاخ کرد اندرُو شهریار — بِدُو اندر ایوانِ گوهرنگار
۱۷۷۰ همه سربسر طاقها سیم و زر — بِدُو اندرون چندگونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج — به پیکر ز پیلَسته و شیز و ساج
ز روم و ز هند آن که استاد بود — وزاُسْتادِ خویشش هنر یاد بود
از ایران و از کشورِ نیمروز — همه کاردانانِ گیتی فروز

همه کرد بر گِردِ آن شارسان / که هم شارسان بود و هم کارسان
اسیران که از بَربَر آورده بود / ز روم و ز جایی که آزُرده بود ۱۷۷۵
بدین شارسان اندرون جای کرد / دلارای را کشورآرای کرد
چو از شهر یکسر بپرداختند / به گِرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سویی کشتزار / زمین بَرومند و هم میوه‌دار
گروگان که از کوچ آورده بود / ز گیلان و از هر که آزرده بود
ازین هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارْسان جای بیگانه کرد ۱۷۸۰
وزین هر یکی را یکی کار داد / چو تنها بُد از کارگر یار داد
یکی پیشه‌گار و دگر کِشتوَرز / یکی آن که پیمود فرسنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدانپرست / یکی سرفراز و دگر زیردست
بیاراست آن شارسان چون بهشت / ندید اندران چشم یک جای زشت
وُرا سورسان خواند کِسریٰ به نام / که در سور یابد جهانجوی کام ۱۷۸۵
جز از داد و آباد کردن جهان / نبودش به دل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببُرد / همان تاج او دیگری را سپرد
چُنان دان که یکسر فریبست و بس / بلندیّ و پستی نماند به کس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو رزم آیَدَت پیش، گوپال گیر

داستان رزم خاقان چین با هیتالیان

چه گوید سخنگوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان چین ۱۷۹۰
چُنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرچه زُو بشنوی یاد گیر
که از نامداران با فرّ و داد / به مردان جنگیّ و گنج و نژاد
چو خاقانِ چین کس نبود از مِهان / گذشته ز کِسریٰ به گِردِ جهان
همه تا لب رودِ جیحون ز چین / بَرُو خواندندی به داد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / به گُلزَریّون بود ازان سویِ چاج ۱۷۹۵
سخنهای کِسریٰ به گِردِ جهان / پراگنده بُد در میان مهان

به مردیّ و دانایی و فرّهی — بزرگیّ و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار — همی دوستی جُست با شهریار
به یک چند بنشست با رایزن — همه نامداران شدند انجمن
۱۸۰۰ به آغازِ آن آشنایی نخست — همی از رَد و موبَدان رای جُست
یکی هدیه آراست پس بیشمار — همه یادگار از درِ شهریار
ز اسپان چینیّ و دیبای چین — ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد به چین اندرون — بیاراست از هر دری صد هَیون
ز دینارِ چینی ز بهرِ نثار — به گنجور فرمود تا سی هزار
۱۸۰۵ بیاورد و با هدیه‌ها یار کرد — ده اشتر ز گنجِ دِرَم بار کرد
سخنگوی مردی بجُست از مِهان — خردمند و گشته به گِردِ جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر — ز خاقانِ چین نامه‌ای بر حریر
نبشتند بر سانِ ارژنگِ چین — سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سویِ هیتال بود — همه راه پر تیر و گوپال بود
۱۸۱۰ ز سُغد اندرون تا به جیحون سپاه — کشیده رده پیش هیتال شاه
گَوی غاتْفَر نام، سالارِشان — به رزم اندرون نامبُردارِشان
چو آگه شد از کارِ خاقان چین — وزان هدیهٔ شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — سخن سربسر پیش ایشان براند
چُنین گفت با سرکشان غاتْفَر — که ما را بَد آمد ز اختر به سر
۱۸۱۵ اگر شاه ایران و خاقان چین — بسازند و از دل کنند آفرین
هراسَست ازین دوستی بهرِ ما — به دو روی ویران شود شهرِ ما
بباید یکی تاختن ساختن — جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید — سرافراز و جنگی چُنان چون سزید
به تاراج داد آن همه خواسته — هَیونان و اسپانِ آراسته
۱۸۲۰ فرستاده را سر ببرّید پست — ز گُردانِ چینی سواری بجست
چو آگاهی آمد به خاقان چین — دلش گشت پردرد و سر پر ز کین

سپه را به قَجغارباشی براند / به چین و خُتَن نامداری نماند
ز خویشانِ اَرْجَاْسپ و افراسیاب / نپردَخت یک تن به آرام و خواب
برفتند یکسر ز گُلزَریّون / همه دل پر از خشم و سر پر ز خون
سپهدارِ خاقان چین فِنْج بود / همی بناسمان برزد از آب دود ۱۸۲۵
ز جوشِ سواران به چاج اندرون / چو گِل شد به رنگ آب گُلزَریّون
چو آگاه شد غاتفَر زان سخُن / که خاقان چینی چه افگند بُن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شَکنان و آموی و زَم / سِلیح و سپه خواست،* گنج دِرَم
ز خَتلان و از تِرمِذ و وِیْسه گِرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گِرد ۱۸۳۰
ز کوه و بیابان و از ریگ و شَخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رودِ تَرَک / تو گفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن کرد بر مای و مَرْغ / سیه گشت خورشید چون پرِّ چَرْغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن گونه گونه درفش
بُخارا پر از گُرز و گوپال بود / که لشکرگه شاهِ هیتال بود ۱۸۳۵
بشد غاتفَر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
به جنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
یکی باد برخَاْست و زَاْبرِ سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
درخشیدنِ* تیغهای سران / گراییدن گُرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا گُرز را ترجمان داردی ۱۸۴۰
کُشانیّ و سُغدی شدند انجمن / پر از آب، رُخ کودک و مرد و زن
که تا چون بوَد کارِ آن رزمگاه / که را تابد آن گردش هور و ماه
به یک هفته آن لشکرِ رزمجوی / به روی اندر آورده بودند روی
به هر جای بَر، تودهٔ کُشته بود / ز خون خاک وسنگ ارغوان‌گشته بود
ز بس نیزه و گُرز و گوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارَد ز میغ ۱۸۴۵
نهان شد به گَرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشمِ پرّان عقاب

به هشتم سوی غاتفَر گشت گَرد / سیه شد جهان چون شبِ لاژْوَرد
شکست اندر آمد به هیتالیان / شکستی که بسته نشد* سالیان
ندیدند و هر کس کَز ایشان بماند / به دل در همی نامِ یزدان بخواند
۱۸۵۰ پراگنده بر هر سوی خسته بود / همه مرز پر کُشته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نه مردم بُدند آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
به چهره همه دیو بودند و دَد / به دل دور از اندیشهٔ نیک و بَد
ز شمشیر و از نیزه و گُرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گُریغ
۱۸۵۵ همه چهرهٔ اژدها داشتند / همه تیر بر کوه بگذاشتند
همه چنگهاشان بسانِ پلنگ / نشد سیر دلْشان ز رزم و ز جنگ
یکی زین اسپان نه برداشتند / بخفتند بر برف و نگذاشتند
خورِش بارگی را همه خار بود / سواری نخفتیّ و بیدار بود
همه شب بجز جَستن و تاختن / تنِ خویش در آتش انداختن
۱۸۶۰ نبود و ندانست کس خواب و خَورد / مگر دیو جوید ازیشان نبرد
نداریم ما تاوِ خاقان چین / گذر کرد باید به ایران زمین
گرایدون که فرمان برد غاتفَر / ببندد به فرمان کِسریٰ کمر
سپارد بِدُو شهرِ هیتال را / فرامُش کند گُرز و گوپال را
وگرنه خود از تُخمهٔ خوشنَواز / گزینیم جنگاوری سرفراز
۱۸۶۵ که او شاد باشد به نوشینروان / بِدُو دولت پیر گردد جوان
بگوید بِدُو کارِ خاقان چین / جهانی بَرو بَر، کنند آفرین
که با فرّ و بُرزَست و بخش و خِرَد / همی راستی را خِرَد پرورد
نهاده‌ست بر قیصر آن باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یک سخن بَر، شدند انجمن
۱۸۷۰ چَغانی گَوی بود فرّخ نژاد / جوان و جهانجوی و با بخش و داد
خردمند و نامش فَغانیش بود / که با گنج و با لشکرِ خویش بود

بـزرگان هـیتال و مـردانِ کـین به شـاهی بِـرُو خـوانـدند آفـرین

آگاه شدن نوشینروان از کار هیتالیان و لشکر کشیدن به جـنـگ ایـشـان

پس آگاهی آمـد بـه شـاه بـزرگ ز خاقان که بُـد نـامداری سُـتُرگ
ز هـیتال و گُـردانِ آن انـجمن که آمد ز خـاقان بـریشان شکـن
ز شـاه چَـغانی کـه بـا بـختِ نـو بـیامد نشست از بَـرِ تـختِ نـو ۱۸۷۵
پر انـدیشه بـنشست شـاه جـهان ز گـفتارِ بـیدارْ کـارآگـهان
به ایـوان بـیاراست جـایِ نشست بـرفتند گُـردانِ خسـروپرست
اَبـا مـوبَدِ مـوبَدان اردشـیر چو شاپور و چـون یـزدگردِ دبـیر
هـمه بِـخرَدانِ نـماینده راه نشسـتند یکسـر بـرِ تـختِ شـاه
چُنین گفت کِسریٰ که اِیْ بِـخرَدان جـهاندیده و کـار کـرده رَدان ۱۸۸۰
یکـی آگـهی یـافتم نـاپسند سـخنهای نـاخوب و نـاسودمند
ز هیتال و تُرک و ز خـاقان چـین وزان مـرزبانان تـوران زمـین
بی‌اندازه لشکر شـده‌ست انـجمن ز چاج و ز ترک و ز چین و خـتن
به یک هفته* با تَرگ و شمشیرِ کین ز اسپان نه بـرداشـتند اَیـچ زیـن
بـه فـرجـام هـیتال بـرگشتَه شـد دو بهره مگر خسـته و کُشـته شـد ۱۸۸۵
بـدان نـامداری کـه هـیتال بـود جـهانی پـر از تـیغ و گـوپال بـود
شگفتَست کـامد بریشان شکست سـپهبد مـباد اَیـچ بـا رایِ پست
اگـر غـاتفَر داشـتی هـوش و رای نـبردی سِـپهر آن سـپه را ز جـای
چو شد مرزِ هـیتالیان پـر ز شـور بـجستند از تُـخمِ بـهرامِ گـور
نـوآیین یکـی شـاه بـنشـاندند سـراسـر بَـرُو آفـرین خـوانـدند ۱۸۹۰
نشسته است خاقان بدین رویِ چاج سرافراز بـا لشکـر و گـنج و تـاج
ز خویشان اَرْجَاْسْپ و افراسـیاب بجز مرز ایـران نـبیند بـه خـواب
ز پـیروزی لشکـر غـاتفَر هـمی بـرفرازد ز خـورشید سـر

سزد گر نباشیم همداستان / که خاقان بخواند چُنین داستان
۱۸۹۵ کُشانی زمین پادشاهی مراست / که دارند ازُو چینیان پشتْ راست
همه زیردستان ازیشان به رنج / سپرده بِدیشان تن و مرز و گنج
چه بینید یکسر کنون اندرین / چه سازیم با تُرک و خاقانِ چین؟
بزرگانِ داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر بَرُو آفرین / که اِیْ شاه نیک اختر و پیش بین
۱۹۰۰ همه مرزِ هیتال آهِرْمَنَند / دو رویند و این مرز را دشمنند
بریشان سزد هرچه آید ز بَد / هم از شاهْ گفتار نیکو سزد
ازیشان اگر نیستی کین و درد / جز از خونِ آن شاهِ آزادمرد
بکشتند پیروز را ناگهان / چُنان شهریاری چراغِ جهان
مبادا که باشند یک روز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
۱۹۰۵ چُنین است بادَافْرَهِ دادگر / همه بَدکُنِش را بَد آید به سر
ز خاقان اگر شاه رانَد سخن / که دارد به دل دردِ کینِ کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / بَد آموز دارد دو دیده پر آب
وُدیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر زُو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفَر / مکن یاد و تیمار ایشان مخَور
۱۹۱۰ ز خویشانِ ارجَاسْپ و افراسیاب / ز خاقان که بنشست ازان رویِ آب
به روشن روان کار ایشان بساز / تویی بر جهان شاهِ گردنفراز
فروغ از تو گیرد روان و خِرَد / انوشَه کسی کو* خِرَد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن / نبایَدْت فرزانه و رایزن
تُرا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فرّ و اورنگی و رای و بخت
۱۹۱۵ اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
هران گه که بی‌شاه بینند بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین / نمانَد بَر و بومِ ایران زمین
نه کس پای بر خاکِ ایران نهاد / نه زین پادشاهی به بد کرد یاد

اگر شاه را رای کینَست و جنگ / ازُو رام گردد به دریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پرخاش و از کارزار ۱۹۲۰
بدانست شاهِ جهان کدخدای / که اندر دلِ بِخرَدان چیست رای
کسی را نبُد رزم را آرزوی / به بزم و به ناز اندرون کرده خوی
چُنین داد پاسخ کَز ایزد سپاس / کَزو دارم اندر دو گیتی هراس
که شیران ازآسایش وخواب و خَورد / فراموش کردند گَردِ نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه / گران شد بدین سان سر از رزمگاه ۱۹۲۵
تنآسان شود هر که رزم آورَد / ز رزم آنگهی باز بزم آورَد
به نیروی یزدان سرِ ماه را / بسیچیم یکسر همه راه را
به سوی خراسان کشم لشکری / بخوانم سپاهی ز هر کشوری
چُنین نامداران و گُردان که هست / ببندیم کوس از برِ پیلِ مست
نه هیتال خواهم نه خاقانِ چین / که بر بومِ ایران کنند آفرین ۱۹۳۰
جهان از بدان پاک بی خَوْ کنم / به داد و دِهِش کشوری نَوْ کنم
همه نامداران فرو ماندند / به پوزش برو آفرین خواندند
که اِیْ شاهِ پیروزِ با فرّ و داد / زمانه به فرمان تو باد شاد
همه نامداران تُرا بنده‌ایم / به فرمان و رایت سرافگنده‌ایم
هران گه که فرمان دهد کارزار / نبیند ز ما کاهلی شهریار ۱۹۳۵
وزان پس چو بنشست با رایزن / دلیران سراسر شدند انجمن
همی رای زد شاه تا ماهِ نو / برآمد نشست از برِ گاهِ نو
بدیدند بر چهرهٔ شاه ماه / خروشی برآمد ز درگاهِ شاه
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد به کردار زرّین جناغ*
تو گفتی که جامی ز یاقوتِ زرد / نهادند بر چادرِ لاژْوَرد ۱۹۴۰
خروش آمد و نالهٔ گاودُم / ببستند بر پیل رویینه خُم
دَمادَم به لشکرگه آمد سپاه / تَبیره زنان برگرفتند راه
به درگاه شد یزدگردِ دبیر / اَبا رایزن مُوبَد، اردشیر

نبشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداریّ و هر مِهتری
۱۹۴۵ که شد شاه با لشکر و ساز رزم / شما کِهتری را مسازید بزم
نفرمود نامه به خاقان چین / فَغانیش را هم نکرد آفرین

لشکر کشیدن نوشینروان برای جنگ خاقان چین

یکی لشکری از مَداین براند / که روی زمین جز به دریا نماند
ز گَردِ سپاهش زمین تیره شد / همی دیده از دیدنش خیره شد
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار بر قلبگاه
۱۹۵۰ یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهر شکار / همی گشت در کوه و در مرغزار
به سُغد اندرون بود خاقان که شاه / به گرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشان ارجَاسْپ و افراسیاب / شده سُغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاهِ مرا / زمین برنتابد، نه گاهِ مرا
۱۹۵۵ از ایدَر سپه سویِ ایران کشم / به نزدیکِ دشت سواران کشم
همه خاک ایران به چین آورم / همه تازیان را به دین آورم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه آیین شاهی نه کشور نه بخت
همی بود یک چند با گفت و گوی / جهانجویِ با لشکر و آبروی
چُنین تا بیامد ز شاه آگهی / کَز ایران بجنبید با فرّهی
۱۹۶۰ وزان بختِ پیروز و آن دستگاه / ز دریا به دریا کشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد / به رزم اندرش رای کوتاه شد
پراندیشه بنشست با رایزن / بزرگانِ لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان به دستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کِسریٰ به گرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
۱۹۶۵ ندارد همانا ز ما آگهی / دگر تارَک از رای دارد تَهی
ز چین تا به جیحون سپاه منَست / جهان زیر پرِّ کلاه منَست

مرا پیش او رفت باید به جنگ / بپوشد درنگ آتش نام و ننگ
گُماند کَزو بگذری راه نیست / وگر در زمانه جُزُو شاه نیست
بیاگاهد اکنون چو من رزمجوی / شوم با سوارانِ چین پیش اوی
خردمند مردی به خاقان چین / چُنین گفت کِایْ شهریارِ زمین ۱۹۷۰
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مَدِه پادشاهیّ و لشکر به باد
ز شاهان نجوید کسی جایِ* اوی / مگر تیره گردد دل و رایِ اوی
که با فرّ او تخت را شاه نیست / به دیدار او در فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم / ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوندِ تاجَست و زیبایِ تخت / جهاندارِ بیدار و پیروزبخت ۱۹۷۵
چو بشنید خاقان ز موبَد سخُن / یکی رایِ شایسته افگند بُن
چُنین گفت با کاردان راهجوی / که این را چه بیند خردمند روی؟
دو کارَست پیش آمده ناگزیر / که خامُش نشاید بُدَن خیره خیر
چو از رزم او بار جز رنج نیست / بِهْ از بر پراگندنِ گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خَورد / نه گستردنی روزِ ننگ و نبرد ۱۹۸۰
بِدُو ایمَنی باید و خوردنی / همان پوشش نَغْز و گستردنی
هران کس که از بَد هراسان شود / دِرَم خوار گیرد تنـاسان بوَد

نامهٔ خاقان چین به نزد نوشینروان

ز لشکر سخنگوی دَه برگزید / که هم گوید و گفته داند شنید
یکی نامه بنوشت با آفرین / سخندانِ چینی به آیین چین
برفت این خِرَد یافته دَه سوار / دهان پر سخن تا دَرِ شهریار ۱۹۸۵
به کِسریٰ چو برداشتند آگهی / بیاراست ایوانِ شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / به درگاهِشان شاد بگذاشتند
برفتند هر دَه بَرِ شهریار / اَبا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواخْتْشان / ز خاقان بپرسید و بنشاخْتْشان

۱۹۹۰ نهادند سر پیش او بر زمین / بدادند پیغامِ خاقانِ چین
به چینی یکی نامه بُد بر حریر / فرستاده بنهاد پیشِ دبیر
جوانْ یزدگرد آن به خواندن گرفت / ازو انجمن ماند اندر شگِفت
سرِ نامه بود از نخست آفرین / ز دادار بر شاهِ ایران زمین
دگر سرفرازیّ و گنج و سپاه / سِلیح و بزرگی نمودن به شاه
۱۹۹۵ سدیگر سخن آن که فَغفورِ چین / مرا خوانَد اندر جهان آفرین
مرا داد بی آرزو دخترش / نجویند جز رای ما لشکرش
وزان هدیه کَز پیش نزدیک شاه / فرستاد و هیتال بِستَد به راه
بدان کینه رفتم من از شهرِ چاج / که بستانم* از غاتفَر گنج و تاج
بدان گونه رفتم ز گُلزَریّون / که شد لعلگون آب جیحون ز خون
۲۰۰۰ ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
چو آگاهی آمد به ماچین و چین / به گوینده برخواندیم آفرین
همی دوستی جستم اندر نهان / که باشد اَبا شهریار جهان
چو آن نامه بشنید و گفتار او / بزرگیّ و مردیّ و بازارِ او
فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار و بنواختند
۲۰۰۵ چو خوان و مِیْ آراستی میگسار / فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یک ماه نزدیکِ شاه / به ایوان و بزم و به نخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روزی به دشت / ز گَردِ سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانانِ زریّن کمر / بلوچیّ و گیلی به زرّین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیکِ شاه آمدند
۲۰۱۰ چو سیصد ز بالایِ زرّین سِتام / ببردند و شمشیرِ زرّین نیام
درخشیدن تیغ و ژوپین و خِشت / تو گفتی به زر اندر آهن سِرِشت
به دیبا بیاراسته پشتِ پیل / بَرُو تختِ پیروزه مانند نیل
زمین پرخروش و هوا پر ز جوش / همی کَر شدی مردمِ تیزگوش
ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گذار / برفتند یکسر بَرِ شهریار

فرستادهٔ بَردَع و هند و روم ز هر شهریاری به آباد بوم ۲۰۱۵
به چینی نمود آن که شاهی کِراست ز خورشید تا پشتِ ماهی کِراست
به دشت اندر آوردگه ساختند سوارانِ جنگی همی تاختند
هوا پر شد از جوش و گَردِ سوار زمین پر شد از آلتِ کارزار
به گوپال و تیغ و به تیر و کمان بگشتند گردنکشان یک زمان
همه دشت ژوپینوَر و نیزه‌دار به یک سو پیاده به یک سو سوار ۲۰۲۰
فرستادگان را ز هر کشوری ز هر نامداریّ و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز او همان چهره و نام و آواز او
حدیثِ فرستادگان در نهان بگفتند با شهریارِ جهان
به گنجور فرمود پس شهریار که آرَد به دشت آلتِ کارزار
بیاورد خفتان* و خود و زره بفرمود تا برگشاید گره ۲۰۲۵
گشاده بَری گُردِ زورآزمای نَبَرداشتی جوشنِ او ز جای
همان خود و خِفتان و گوپالِ اوی نَبَرداشتی جز بَر و یالِ اوی
ز لشکر کمانکش نبودی چو اوی نه از نامداران چو او جنگجوی
به آوردگه رفت چون پیلِ مست یکی گُرزهٔ گاوپیگر به دست
به زیر اندرون بارهٔ گامزن ز بالای او خیره گشت انجمن ۲۰۳۰
خروش آمد و نالهٔ کرّنای هم از پشت پیلان چَرَنگِ دَرای
تَبیره زنان پیش بردند صَنْج زمین آمد از نعل اسپان به رنج
شهنشاه با خُود و بَرگُستُوان چپ و راست گَردان و پیچان عِنان
پرستندگان خوانْدند آفرین یکایک نهادند سر بر زمین
به ایوان شد از دشت شاهِ جهان یکایک برفتند با او مِهان ۲۰۳۵
فرستادگان یک به دیگر بِراز بگفتند کین شاهِ گردنفراز
هنر جوید و هم بپیچد عِنان به گُردانِ لشکر نماید سِنان
هنرها که بنمودِمان شهریار ازُو داشت باید به دل یادگار
چو هرکس برفتی بَرِ شاه خویش سخن داشتی یاد و همراه خویش

۲۰۴۰ بگفتی که چون شاهْ نوشینروان بدیده ندیده‌ست پیر و جوان

پاسخ نامهٔ خاقان چین از نوشینروان

بفرمود تا پیش او شد دبیر اَبا موبَدِ موبَدان اردشیر
به قِرطاس بر، نامهٔ خسروی نویسنده بنوشت بر پهلَوی
قلم چون دو رُخ را به عنبر بشست سرِ نامه کرد آفرین از نخست
بدان دادگر کو سپهر آفرید بلندیّ و ژرفیّ و مِهر آفرید
۲۰۴۵ همه بندگانیم و او پادشاست خِرَد بر توانایی او گواست
نفس جز به فرمان او نگذرد پیِ مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا مگر آفرین رساند ز ما سوی خاقان چین
نخست آن که گفتی ز هیتالیان کَزان گونه بستند بَد را میان
به بیداد بر خیره خون ریختند به دامِ نهاده برآویختند
۲۰۵۰ اگر بَدکُنِش زور دارد چو شیر نباید که باشد به یزدان دلیر
چو ایشان گرفتند راهِ پلنگ تو پیروز گشتی بریشان به جنگ
وُدیگر که گفتی ز گنج و سپاه ز نیروی فَغفور و تخت و کلاه
کسی کَز بزرگی زند داستان نباشد خردمند همداستان
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج شگفت آیدَت لشکر و مرزِ چاج
۲۰۵۵ چُنین با کسی گفت باید که گنج نبیند نه لشکر نه رزم و نه رنج
بزرگانِ گیتی مرا دیده‌اند کسی کِم ندیدند بشنیده‌اند
که دریای چین را ندارم به آب شود کوه از آرام من پُر شتاب
سراسر زمین زیر گنجِ مَنَست کجا خاک و آبست رنجِ مَنَست
سدیگر کجا دوستی خواستی بپیوند ما دل بیاراستی
۲۰۶۰ همی بزم جویی مرا نیست رزم نخرَّد کسی رزم هرگز به بزم
وُدیگر که با نامبُردار مرد نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد به جنگ گَهِ رزم جُستن نجوید درنگ

بسی دیده باشد درِ کارزار / نخواهد گَهِ رزم آموزگار
دلِ خویش باید که در جنگِ سخت / چنان رام دارد که با تاج و تخت
تُرا یار بادا جهان آفرین / بماناد روشن کلاه و نگین ۲۰۶۵
نهادند بَر نامه بَر، مُهرِ شاه / بیاراست آن خسروی تاج و گاه
به رسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر چِشْ به دل بود نیز / به گفتار بر نامه بِفْزود نیز
بخوبی برفتند از ایوانِ شاه / ستایش‌کنان برگرفتند راه
رسیدند پس پیشِ خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین ۲۰۷۰
جهاندیده خاقان بپردَخت جای / بیامد برِ تختِ او رهنمای
فرستادگان را همه پیش خواند / ز کِسریٰ فراوان سخنها براند
نخست از هُش و دانش و رایِ اوی / ز گفتار و دیدار و بالایِ اوی
دگر گفت چندَست با او سپاه / وز ایشان که دارد نگین و کلاه؟
ز داد و ز بیداد و از لشکرش / هم از کشور و گنج و از افسرش ۲۰۷۵
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیده‌ها پیش او کرد یاد
به خاقان چُنین گفت کِایْ شهریار / تو او را بدین زیردستی مدار
بدین روزگاری که ما نزد اوی / ببودیم شادان دل و تازه روی
به ایوانِ بزم و به رزم و شکار / ندیدیم هرگز چُنو شهریار
به بالایِ سروَست و همزورِ پیل / به بخشش کَفَش همچو دریایِ نیل ۲۰۸۰
چو بر گاه باشد سپهرِ وفاست / در آوردگه چون نهنگِ بلاست
اگر تیز گردد بغُرَّد چو اَبْر / از آواز او رام گردد هِزَبر
وُگر مِیْ گسارد به آوازِ نرم / همی دل ستاند به گفتارِ گرم
خجسته سروشَست بر گاه و تخت / یکی باروَر شاخِ زیبا درخت
همه شهر ایران سپاه وِیَند / پرستندگانِ کلاه وِیَند ۲۰۸۵
چو سازد به دشت اندرون بارگاه / نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گُرزدارانْش زرّین کمر / همه پیشکارانْش با زیب و فر

ز پیلان و از پایهٔ تختِ عاج — زاَوْرَنگ و از یاره و طوق و تاج
کس آیین او را نداند شمار — به گیتی جز از دادگر کردگار
۲۰۹۰ اگر دشمنش کوهِ آهن شود — بَرِ خَشمِ او نوک سوزن شود
هران کس که سیر آید از روزگار — شود تیز و با او کند کارزار

نامهٔ خاقان دربارهٔ دادن دختر خویش را به نوشینروان

چو خاقان چین آن سخنها شنید — بپژمرد و شد چون گُل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت — وز اندیشه مغزش به دو نیم گشت
پر از درد بنشست با رایزن — چُنین گفت با نامدار انجمن
۲۰۹۵ که ای بِخرَدان راهِ این کار چیست — بر اندیشهٔ خسته آزار چیست؟
نباید که پیروز گشته به جنگ — همه نامِ ما بازگردد به ننگ
ز هر گونه‌ای موبَدان ساختند — چپ و راست گفتند و انداختند
چُنین گفت خاقان که آنست راه — که گُردی فرستیم نزدیک شاه
به اندیشه در کار بیشی کنیم — بسازیم و با شاه خویشی کنیم
۲۱۰۰ پسِ پردهٔ ما بسی دخترند — که بر تارکِ بانوان افسرند
یکی را به نام شهنشه کنیم — ز کار وی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او به خون — نباشد کس او را به بد رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بوَد — وزو بگذری جنگ بازی بود
رَدان را پسند آمد آن رایِ شاه — به آواز گفتند کین است راه
۲۱۰۵ ز لشکر سه پُرمایه را برگزید — که گویند ودانند پاسخ شنید
درِ گنجِ دینار بگشاد و گفت — که گوهر چرا باید اندر نهفت؟
مگر نام را باید و ننگ را — وگر بخشش و بزم و آهنگ را
یکی هدیه‌ای ساخت کَأنْدَر جهان — کسی آن ندید از کِهان و مِهان
دبیرِ جهاندیده را پیش خواند — سخن هرچه بودش به دل بَر بِراند

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار ۲۱۱۰
خداوندِ کیوان و خورشید و ماه / خداوندِ پیروزی ودستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی / نجوید به داد اندرون کاستی
وزو باد بر شاهِ ایران درود / خداوند شمشیر و گوپال و خُود
خداوندِ دانایی و تاج و تخت / ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندارِ خسرونژاد / خردمندِ با سنگ و فرهنگ و داد ۲۱۱۵
که مردم به مردم بوَد ارجْمَند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگانِ خردمندِ من / که بودند نزدیک و پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگه / رسیدند و گفتند چندی ز شه
ز داد و خردمندی و بختِ اوی / ز تاج و سرافرازی و تختِ اوی
چُنان آرزو خاست از فرّ اوی / که باشیم در سایهٔ پرّ اوی ۲۱۲۰
گرامیتر از خونِ دل چیز نیست / خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاکدامن که آهسته‌تر / نکوتر به دیدار و شایسته‌تر
بخواهد ز ما گر پسند آیدش / همانا که این سودمند آیدش
نباشد جُدا مرز ایران ز چین / فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مُهر پیش وزیر ۲۱۲۵
سه مرد گرانمایه و چربگوی / گُزین کرد خاقان ز خویشانِ اوی
برفتند ازان بارگاهِ بلند / به ایران به نزدیک شاهِ بلند
سه دستار و دینار چون سی‌هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرّین و سیمین و دیبای چین / درخشانتر از آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند / به چینی زبان‌آفرین خواندند ۲۱۳۰
سزاوار ایشان یکی بارگاه / همانگه بیاراست دستورِ شاه
بگَشت اندرین نیز یک شب سپهر / چو بر زد سر از کوه، تابنده مِهر
نشست از بَرِ تختِ پیروزه شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبَدان و رَدان / نشستند با نامورَ بِخرَدان

۲۱۳۵ چُنین گفت کان نامهٔ بر حریر / بیارید و بِنْهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گِرد / خرامان برِ شاه شد یزدگِرد
چو آن نامه بر شاهِ ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفتِ خاقانِ چین
همه سرفرازانِ پرهیزگار / ستایش گرفتند بر شهریار
۲۱۴۰ به یزدان سپاس و به یزدان پناه / که بنشست یک شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فرّ و اَوْرنگ شاه / به چربیّ و نرمی و با سنگ و جاه
به رزم اندرون ژنده پیلَست مست / به بزم اندرون ماهِ مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کِهترند / اگر کِهتری را خود اندر خورَند
همه بیم ازین لشکرِ چاج بود / ز خاقان که با گنج و با تاج بود
۲۱۴۵ به فرّ شهنشاه شد نیکخواه / همی راه جوید به نزدیک شاه
هران کس که دارد ز گُردان خِرَد / تنآسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که با پادشاه / نتابد، به پیوندِ او جُست راه
نباید برین کار کردن درنگ / که کس را ز پیوندِ او نیست ننگ
ز چین تا بُخارا سپاه وِیَند / همه مهتران در پناه وِیَند
۲۱۵۰ چو بشنید گفتارِ آن بِخرَدان / بزرگان و بیداردل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
شهنشاه بسیار بنواخْتْشان / به نزدیکیِ تخت بنشاخْتْشان
پیام جهانجوی بُگزاردند / که لب داستان را نیازاردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گُردان چینی به آوای نرم
۲۱۵۵ چُنین داد پاسخ که خاقانِ چین / بزرگست و با دانش و آفرین
به فرزند پیوند جوید همی / رُخ دوستی را بشوید همی
هران کس که دارد روانش خِرَد / به چشم خِرَد کارها بنگرد
بسازیم و یک رایِ فرّخ نهیم / سخن هرچه گفته است پاسخ دهیم
چُنان باید اکنون که خاقانِ چین / کند از دل خود بدین بِهْ گزین

یکی را فرستم* که دارد خِرَد / شبستان او سر بسر بنگرد ۲۱۶۰
یکی برگزیند که نامیترست / به خاقان چین بَر، گرامیترست
ببیند که تا چون پدر مادرش / بُدَست از نژادِ کیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شادَست خاقانِ چین
شبستان او گر گهربار میغ / بَرُو هم ندارد ز کِسریٰ دریغ ۲۱۶۵
یکی را ز فرزانگان برگزین / که آید به نزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی / ز دیدار آن کس نپوشند روی
شهنشاه بشنید ازیشان سخن / بَرُو تازه شد روزگار کهن

فرستادن نوشینروان مهران ستاد را برای دیدن دختر خاقان

نویسندهٔ نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود با نامه پاسخ نوشت / گُزینِ سخنهای فرّخ نوشت ۲۱۷۰
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
به فرمان اویَست گیتی بِپای / همویَست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجْمَند / ز پستی برآرد به چرخ بلند
دگر مانده اندر بَدِ روزگار / چو نیکی نخواهد بِدُو کردگار
به هر نیک و بد زُو پذیرم سپاس / وگر بَد کنم زو دل اندر هراس ۲۱۷۵
نخواهم که جان باشد و هم دلم / اگر بیم و امّید ازو بُگْسَلم
رسید این فرستادهٔ بافرین / اَبا خوب گفتارِ* خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوندِ اوی / بویژه ز پوشیده فرزند اوی
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خِرَد جانِ او را بلند ۲۱۸۰
بیاید بگوید همه رازِ من / ز فرجامِ پیوند و آغازِ من

همیشه تُرا جان پر از شرم باد — دلت شاد و پشتت به ما گرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت — بیاراست قِرطاس و اندر نِوَشت
هوا چون سِرِشکِ قلم کرد خشک — نهادند مُهری بَرو بَر ز مُشک
۲۱۸۵ بریشان یکی خلعت افگند شاه — کزان ماند اندر شگفتی سپاه
گُزین کرد پیری خردمند و راد — کجا نام او بود مِهران ستاد
وز ایرانیان ناموَر صد سوار — سخنگوی و شایسته و نامدار
چُنین گفت کِسریٰ به مهران ستاد — که شو شاد و پیروز و با مِهر و داد
روان و زبان بایدَت چَربْگوی — خِرَد رهنمای و دل آزرمجوی
۲۱۹۰ شبستان او را نگه کن نخست — بَد و نیک باید که داری درست
به آرایش چهره و زرّ و زیب — نباید که گیرندَت اندر فریب
پسِ پردهٔ او یکی دخترَست — که با بُرز بالا و با افسرست
پرستار زاده نیاید بکار — اگرچند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد — ز مادر که دارد ز خاتون نژاد
۲۱۹۵ نبیرهٔ سرافراز فَغفورِ چین — پدر شاه خاقانِ با آفرین
اگر گوهرِ تن بوَد با نژاد — جهان زو شود شاد و او نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از درِ گاهِ گیتی فروز — به فرخنده هنگامِ خرداد روز
به خاقان چون آگاهی آمد ز راه — پذیره فرستاد پیشش سپاه
۲۲۰۰ چو آمد به نزدیک خاقان چین — زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش — یکی مایه‌وَر جایگه ساختش
ازان کار مغزش پر اندیشه گشت — به سویِ شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشینروان برگشاد — ز گنج وز لشکر همی کرد یاد
چُنین گفت کین شاهْ نوشینروان — جوانست و بیدار و بختش جوان
۲۲۰۵ یکی دختری داد خواهم بِدُوی — که ما را فزاید بِدُو آبروی
مرا از پسِ پرده یک دختَرَست — که او بر سرِ بانوان افسرست

بِـدیدارِ او نـیست انـدر جـهان / فراوان ز من خـواسـتندَش مِـهان
مـرا آرزو نـیست از مِـهرِ اوی / کـه بـیننده بـردارم از چـهرِ اوی
چـهارست نـیز از پـرستندگان / پـرستار و بـیداردل بـندگان
ازیشـان یکـی را سپارم بِـدُوی / برآسایم از جنگ و از گفت و گوی ۲۲۱۰
بِدُو گـفت خـاتون کـه بـا رایِ تـو / نگیرد کس اندر جـهان جـایِ تـو
برین گفته یک شب بپیمود خواب / چُـنین تـا بـرآمـد ز کـوه آفـتاب
بـیامد بـرِ گـاه، مِـهران سِتاد / بَـرِ تـختِ او رفت و نـامه بـداد
چو آن نامه برخواند خاقان چـین / ز پـیمان بـخندید و از بِـهْ گُـزین
کـلیدِ شـبستان بِـدُو داد و گـفت / بِـرَوْ تـا کـه را بـینی انـدر نـهفت ۲۲۱۵
پـرستنده بـا او بـیامد چـهار / که خاقان بـدیشان بُـدی استوار
چو مِهران سِتاد آن سـخنها شـنید / بـیاورد بـا اُسـتواران کـلید
دَرِ حـجره بگشـاد و انـدر شـدند / پـرستندگان داسـتانها زدنـد
که آن را که اکنون تو بـینی بـه راه / ستاره ندید و نـه خـورشید و مـاه
شـبستان بـهشتی بُـد آراسـته / پر از ماه و خورشید و از خواسـته ۲۲۲۰
پـریچهره بـر گـاه بـنشست پـنج / همه درسران تـاج و در زیـر گـنج
مگر دختِ خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جـامه بُـد داشـته بَـر بَـرَش / کلاهی ز مُشکْ ایزدی بـر سـرش
ز کرده بـه رُخ بَـر نگـارَش نـبود / جـز آرایشِ کـردگارش نـبود
یکی سَرْو بُـد بـر سـرش مـاهِ نـو / فـروزان ز دیـدارِ او گـاهِ نـو ۲۲۲۵
چـو مِـهران سِـتاد انـدرُو بـنگرید / یکی را بـه دیـدار چـون او نـدید
بـدانست بـینادل و* رای و* راد / که دورند خـاقان و خـاتون ز داد
بدستار دسـتان هـمی چَشـم اوی / بپوشید ازان تازه شـد خَشـم اوی
پـرستنده را گـفت نـزدیک شـاه / فـراوان بـوَد یـاره و تـاج و گـاه
من این را که بی تـاج و آرایشَست / گزیدم کـه ایـن انـدر افـزایشَست ۲۲۳۰
بـه رنـج از پـی بِـهْ گُـزین آمـدم / نـه از بـهرِ دیـبایِ چـین آمـدم

بِدُو گفت خاتون که اِیْ مردِ پیر — نگویی همی یک سخن دلپذیر
مِهان را که با فرّ و زیبند و رای — دلفروز گشته رسیده بجای
به بالایْ سَروْ و به رُخ چون بهار — بداند پرستیدن شهریار
۲۲۳۵ همی کودکی نارسیده بجای — بَرو بَر گزینی نِه‌ای نیکرای
چُنین پاسخ آورد مِهران سِتاد — که خاقان اگر سر نپیچد ز داد
بداند که شاهِ جهان کدخدای — نخواند مرا پیرِ ناپاک رای
من این را پسندم که بر تختِ ساج — ندارد ز بُن زیور و طوق و تاج
اگر مِهتران این نبینند رای — چو فرمان بوَد بازگردم به جای
۲۲۴۰ نگه کرد خاقان به گفتارِ اوی — شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کان پیرِ پاکیزه مغز — بزرگست و شایستهٔ کارِ نَغْز
خردمند بنشست با رایزن — بپالود از ایوانِ شاه انجمن
چو پردَخت شد جایگاهِ نشست — برفتند با زیچ رومی به دست
ستاره‌شناسان و کُنداوران — هران کس که بودند ازیشان سران
۲۲۴۵ بفرمود تا هر کِرا بود مِهر — بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد موبَد به اختر نگاه — ز کردار خاقان و پیوندِ شاه
چُنین گفت فرجام کِایْ شهریار — دلت را به بد هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بِهی نگذرد — به بد رای دشمن زمین نسپرد
چُنینَست رایِ سپهر بلند — همین گردش اختر سودمند
۲۲۵۰ ازین دخت خاقان و از پشت شاه — بیاید یکی شاهِ زیبایِ گاه
بَرُو شهر ایران کنند آفرین — همان پرهنر سرفرازان چین

فرستادن خاقان چین دختر را همراه مِهران ستاد نزد نوشینروان

چوبشنید خاقان دلش گشت خَوش — بخندید خاتونِ خورشیدفَش
چو از چاره دلها بپرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند

بگفتند چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بُد در نهفت
بپذْرُفت مِهران ستاد از پدر / به نامِ شهنشاهِ پیروزگر ۲۲۵۵
میانجی بپذْرُفت و خاقان بداد / یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بِشادی برِ شهریار آمدند
وزان پس یکی گنجِ آراسته / بِدُو در زهر گونه‌ای خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج / همان مهد پیروزه و تختِ عاج
یکی دیگر از عودِ هندی بِزر / برو بافته چندگونه گهر ۲۲۶۰
اَبا هر یکی افسرِ شاهوار / صداسپ و صداشتُر به زین و به بار
شُتُر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت اسپان به زین
چهل تایِ دیبایِ زربَفتگون / کشیده زبرجد به زر اندرون
صد اشتُر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد پدیدار کرد
همی دید تا هر یکی برنشست / به آیین چین با دِرَفشی به دست ۲۲۶۵
بفرمود خاقان به پیروزبخت / که بِنْهَند بر کوههٔ پیل تخت
برو بافته شَفشَهٔ سیم و زر / به شَفشَه درون نابسوده گهر
دِرَفشی دِرَفشان ز دیبایِ چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
به صد مردش از جای برداشتی / ز هامون به گردون برافراشتی
ز دیبا بیاراست مَهدی ز زر / به مَهد اندر از هر شماری گهر ۲۲۷۰
چو سیصد پرستار با ماهروی / برفتند شادان دل و راهجوی
فرستاد فرزند را نزد شاه / سپاهی همی رفت با او به راه
پرستنده در پیش، خادم چهل / بَرو بَرگذشتند شادان بِدِل
چو پردَخته شد زان، بیامد دبیر / بیاورد مُشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت زی شهریار / پر آرایش و بوی و رنگ و نگار ۲۲۷۵
نخستین ستود آفریننده را / جهاندارِ بیدارِ بیننده را
که هر چیز کو سازَد اندر بُوِش / بدان سو کشد بندگان را روش
شهنشاهِ گیتی مرا افسرَست / نه پیوند او از پیِ دخترَست

که من تا شنیدستم از بِخرَدان — بزرگان و بیداردل موبَدان
۲۲۸۰ ز فرّ و بزرگی و اَوْرَندِ شاه — بجُستم همی راهِ پیوندِ شاه
که اندر جهان سر به سر دادگر — جهاندار چون او نبندد کمر
به مردیّ و پیروزی و دستگاه — به فرّ و به برز و به تخت و کلاه
به داد و به دانش به دین و خِرَد — وُرا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهانبینِ خویش — سویِ شاهْ کِسریٰ به آیین خویش
۲۲۸۵ بفرمودمش تا بوَد بنده‌وار — چو آید پسِ پردهٔ شهریار
خِرَد گیرد از فرّ و فرهنگِ او — بیاموزد آیین و آهنگِ او
که بخت و خِرَد رهنمونِ تو باد — بزرگیّ و دانش ستونِ تو باد
نهادند مُهر از بر مُشکِ چین — فرستاده را داد و کرد آفرین
یک خلعت از بهر مِهران ستاد — بیاراست کان کس ندارد به یاد
۲۲۹۰ که دادی کسی از مِهان جهان — فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یارانْش را هدیه داد — ز دینار و از مُشکِشان بهره داد
همی رفت با دختر و خواسته — سواران و پیلان آراسته
چُنین تا لبِ رود جیحون کشید — به مژگان همی از دلش خون کشید
همی بود تا رود بگذاشتند — به خشکی بدان روی برداشتند
۲۲۹۵ ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت — ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مِهران ستاد — همی هر کسی هدیه و مژده داد
یکایک همی خواندند آفرین — اَبَر شاه ایران و سالارِ چین
دلی شاد با هدیه و با نثار — همه میزبان و همه دوستدار
ببستند آذین به شهر و به راه — دِرَم ریختند از بَرِ دُختِ شاه
۲۳۰۰ به آموی و راه بیابان و مَرْو — زمین بود یکسر چو پرّ تذَرْو
چُنین تا به بسطام و گرگان رسید — تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز آذین و گنبد به شهر و به دشت — به راهی که لشکر همی برگذشت
ز ایوان همه کودک و مرد و زن — به راهِ بُتِ چین شدند انجمن

ز بـــالا بـــریشان دِرَم ریـــختند ز مُشک و ز عـنبر هـمی پـیختند
بـــرآمـــیخته تشـــتهای خَـــلوق جهان شد پر از نالهٔ کـوس و بـوق ۲۳۰۵
همه یال اسپان پر از مُشک و مِیْ شکـــر بـا دِرَم ریـخته زیـر پـیْ*
ز بس نالهٔ نـای و چـنگ و رُبـاب نبُد بر زمـین جـایِ آرام و خـواب
چو آمـد بُت انـدر شـبستانِ شـاه به مَهد اندرون کـرد کِسـریٰ نگـاه
یکی سَرْو دید از بَـرَش گِـرد مـاه نـــهاده ز مَـــه بَـــر ز عـــنبر کـلاه
کـــلاهی دگـــر بـود مُشکـین زِرِه چـو زنـجیر گشـته گِـرِه بـر گِـرِه ۲۳۱۰
گِـــرِه بســـته از تـــار و بـــرتافته بـه افسـون یک انـدر دگـر بـافته
چـو از غـالیه بـر گُـل انگشـتری هـــمان زیـــرِ انگشـتری مشـتری
درُو شاهْ نـوشینروان خـیره مـاند بَـرُو نـامِ یـزدان فـراوان بـخوانـد
ســزاوارِ او جـــای بُگْـــزید شـاه بـــیاراســـتند از پـــیِ مـــاه گـــاه

بازگشتن خاقان چین و لشکر کشیدن نوشینروان سوی تیسفون

چو آگاهی آمد بـه خـاقان چـین ز ایـــران و از شـــاه ایـران زمـین ۲۳۱۵
وزان شـــادمانی بـــه فـرزندِ اوی شـــدن شـاه خـرّم بـه پـیوند اوی
بپردَخت سُغد و سـمرقند و چـاج بـــه قَـــجغارباشی فـــرستاد تـاج
جـهان نـو شـد از دادِ نـوشینروان بـــخفتند بـــر پُشت پـیر و جـوان
یکایک هـمی خـوانـدند آفـرین به هر جای بـر شـاهِ ایـران زمـین
هـمه دست بـرداشـته بـاسمان کـــه اِیْ کـــردگارِ مکـان و زمـان ۲۳۲۰
تو ایـن داد بـر شـاه کِسـریٰ بـدار بگـــردان ز جـــانش بَـدِ روزگـار
نگـــه دار از بَـد تـن و جـان اوی جـــهان دار در زیـــر فـرمان اوی
کـــه از فـرّ و اورنگ او در جـهان بَـــدی دور گشت آشکـار و نـهان
به نخچیر چون او به گرگان رسـید گشاده کسـی رویِ خـاقان نـدید
بشد خورد وخواب از سواران چین سـواری نَـبَرداشت از اسپ زیـن ۲۳۲۵

پراگنده شد ترک سیصد هزار — به جایی نبد کوشش و کارزار
کمانی نبایست کردن به زه — نه کِهْ ماند ایدَر ز چینی نه مِه
بدین سان با فرّ و بُرزِ کیان — به نخچیر بشتافت شیرِ ژیان
که با نامِ وی اختر شاه بود — که با تختِ وی بخت همراه بود
۲۳۳۰ وزان پس بزرگان شدند انجمن — ز آموی تا شهرِ چاج و خُتَن
بگفتند کین شهرهای فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاج و تَرَک تا سمرقند و سُغد — بسی بود ویران و آرامِ چُغد
چَغانیّ و بامیّ و خَتْلان و بلخ — شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بُخارا و خوارزم و آموی و زَم — بسی یاد داریم با درد و غم
۲۳۳۵ ز بیداد و از رنجِ افراسیاب — کسی را نبُد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد برَستیم ازُوی — جهانی شد آسوده از گفت و گوی
وزان پس چو ارجاسپ شد زورمند — شد این مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گُشتاسپ آمد به جنگ — ندید اَیچ ارجاسپ جای درنگ
بیاسود گیتی ز کردارِ اوی — که هرگز مبادا فلک یار اوی
۲۳۴۰ وزان پس چو نِرسی سپهدار گشت — همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپورِ هُرمُزد بگرفت جای — ندانست نِرسی سرش را ز پای
جهان سوی داد آمد و ایمَنی — ز بَد بسته شد دست آهِرْمَنی
چو خاقان جهان بِستَد از یزدگرد — ببَد تیزدستی، برآورد گَرد
بیامد جهاندار بهرامِ گور — ازو گشت خاقان پر از درد و شور
۲۳۴۵ شد از دادِ او این جهان چون بهشت — پراگنده شد کارِ ناخوب و زشت
به هنگامِ پیروز چون خوشنَواز — جهان کرد پر جور و گرم و گداز
مبادا فَغانیش فرزند اوی — مَه خویشانِ بیداد و پیوندِ اوی
جهاندار کِسریٰ کنون مرزِمان — بپذرفت و پرمایه کرد ارزِمان
جهان سربسر چون تنَست و سر او — بماناد تا جاودان ایدَر او
۲۳۵۰ چو زین سان زمین داد بیند کنون — نه‌بینیم رنج و نه ریزند خون

وزان پس ز هیتال و تُرک و خُتَن / بـه گُـلزَریّون بَـر، شـدند انـجمن
به هرسو کـه مـوبَد بُـدی کـاردان / رَدی پـاک و هشـیار و بسـیاردان
ز ترکان هران کس کـه بُـد رایـزن / به نـزدیکِ او شـد بـزرگ انـجمن
چُـنان روی دیـدند یکسـر سـپاه / کـه آیـند بـا هـدیه نـزدیک شـاه
چـو نـزدیکِ نـوشینروان آمـدند / هـمه یکـدل و یکـزبان آمـدند ۲۳۵۵
چُـنان گشت از انـبوه درگـاهِ شـاه / که بسـتند بـر مـور و بـر پشّـه راه
هـمه بـرنهادند سـر بـر زمـین / هـمه شـاه را خـوانـدند آفـرین
بگـفتند کِـایْ شـاه، مـا بـنده‌ایـم / به فرمانِ تـو بـر جـهان زنـده‌ایـم
هـمه سـرفرازیـم بـا سـاز جـنگ / بـه هـامون بِـدَرّیم چـرمِ پـلنگ
شـهنشه بِـپذْرُفت ازیشـان نـثار / بـرفتند پس از دَرِ شـهریار ۲۳۶۰
ازیشـان فَـغانیش بُـد پـیشرو / سـپاهی پَسَش جـنگسازان نـو
ز گُردان چو خشنود شـد شـهریار / بـیامد بـه درگـاهْ سـالارِ بـار
بـپرسید بسـیار و بـنواخْـتْشان / به هر بـرزنی جـایگه سـاخْتْشان
وزان پس شـهنشاه یـزدانـپرست / به خـاک آمـد از جـایگاهِ نشست
سـتایش هـمی کـرد بـر کـردگار / کـه اِیْ بـرتر از گـردشِ روزگـار ۲۳۶۵
تو دادی مرا فـرّ و فـرهنگ و رای / تو باشی به هر نیک و بد رهـنمای
که هرکس کـه یـابد ز مـن آگـهی / ازان پس نـجوید کـلاهِ مِـهی
هـمه کِـهتری را بسـازند کـار / نـدارد کسـی زَهـرهٔ کـارزار
به کوه اندرون مرغ و ماهی در آب / چو من خفته باشم بجویند خـواب
هـمه دام و دَد پـاسبانِ مـنَند / مِـهان جـهان کِـهتران مـنَند ۲۳۷۰
کِرا برگزینی تـو، او خـوار نـیست / جهان را جز از تو جهاندار نـیست
تو نیرو دهـی تـا مگـر در جـهان / نـخسپد ز مـن مـوزْ خسـته نـهان
چُنین پیشِ یزدان فراوان گـریست / نگر تا چُنین در جهان شاه کیست؟

بازآمدن نوشینروان به ایران زمین بپیروزی

به تخت آمد از جایگاهِ نماز / سپاهش به رفتن گرفتند ساز
۲۳۷۵ برآمد خروشیدن گاودُم / ز درگاه و آواز رویینه خُم
ز یزدان نیکی دِهِش کرد یاد / سپه برنشست و بُنَه برنهاد
ز دینار و دیبا و تاج و کمر / ز گنجِ دِرَم هم ز گنجِ گهر
ز اسپان و پوشیده رویان و تاج / دگر مَهد پیروزه و تختِ عاج
نشستند بر زین پرستندگان / دلارا و هرگونه‌ای بندگان
۲۳۸۰ چو آراسته گشتِشان کارها / همان بارکَشها و هم بارها
فرستاد یکسر سوی تیسفون / بُت‌آرایِ چینی به پیش اندرون
به فرخنده فال و به روشن روان / برفتند و گِرد اندرش خادمان
سَرِ موبدان بود مِهران ستاد / بشد با شبستانِ خاقان نژاد
سوی تیسفون رفت گنج و بُنَه / سپاهی نماند از یلان یکتَنَه
۲۳۸۵ همه ویژه گُردان و آزادگان / بیامد سوی آذر آبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دِیْلَمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سُروچ / برفتند و خنجر گذارانِ کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سراپردهٔ شهریار
بدان شاد شد شهریارِ بزرگ / که از میش کوتاه شد چنگِ گرگ
۲۳۹۰ جهان تا جهان بود کوچی نبود / مگر شهر ازیشان پر از داغ و دود
به فرّ جهاندار کِسریٰ سپهر / دگرگونه‌تر شد به آیین و مِهر
به شهری کجا برگذشتی سپاه / نیازاردی کِشتْمَندی به راه
نجُستی کسی از کسی نان و آب / به ره بر بیاراستی جایِ خواب
برین سان همی گِردِ گیتی بگشت / نگه کرد هر جای هامون و دشت
۲۳۹۵ جهان دید یکسر پر از کِشْتمَند / در و دشت پر گاو و پر گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود / بَرو بَر ندیدند کِشت و درود

نگه کرد کِسریٰ بَرومند یافت / به هر خانه‌ای چند فرزند یافت
خمیده سر از بار، شاخِ درخت / به فرِّ جهاندارِ بیدار بخت
چو یک چند برگشت گردونِ ماه / فرستادهٔ قیصر آمد ز راه
اَبا هدیه و جامه و سیم و زر / ز دیبای رومیّ و رومی گهر ۲۴۰۰
نثاری که پوشیده شد روی بوم / چُنان باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار پُر کرده دَه چرمِ گاو / سه ساله فرستاده شد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه‌ای با نثار / نبشته برِ نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند / نگه کرد تا نامه برخواندند
بسی گرم پیغامها داده بود / ز چیزی که پیشش فرستاده بود ۲۴۰۵
کَزین پس فزونتر فرستیم چیز / که این باج بُد، تاج بایست نیز
پذیرفت شاه آنچه او دید رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزان تختْ شاه اندر آمد به اسپ / همی رفت تا خانِ آذرگُشَسْپ
چو از دور جای پرستش بدید / شد از آبِ دیده رُخَش ناپدید
فرود آمد از اسپ و بَرسَم به دست / بِزَمزَم همی گفت و لب را ببست ۲۴۱۰
نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همی زرّ و گوهر فزونی که بُرد / سراسر به گنجورِ آتش سپرد
پراگند بر موبَدان سیم و زر / همان جامه بخشیدِشان با گهر
همه موبَدان زُو توانگر شدند / نیایش‌کنان پیش آذر شدند
بِزَمزَم همی خواندند آفرین / بران دادگر شهریارِ زمین ۲۴۱۵
وزان جا بیامد سوی تیسفون / زمین شد ز لشکر کُهِ بیستون
به هر شهر کَانْدَر شد آن دادگر / به درویش دادی بسی سیم و زر
ز بس خواسته کَش پراگنده شد / ز گنج و دِرَم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مَداین کشید / که آنجا بُدی گنجها را کلید
بُتِستانِ چین با چهل اوستاد / همی راند از پیش مِهران ستاد ۲۴۲۰

اندر آرام یافتن جهانیان از آیین نوشینروان

چو کِسریٰ بیامد برِ تختِ خویش — گُرازان و انباز با بختِ خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته — ز داد و ز خوبی پر از خواسته
برآسوده شاهان از آویختن — به هر جای بی‌داد خون ریختن
جهان نو شد از فرّه ایزدی — ببستند گفتی دو دستِ بَدی
۲۴۲۵ ندانست کس غارت و تاختن — وُگَر دست سوی بَدی یاختن
جهانی به فرمانِ شاه آمدند — ز کژّی و تاری به راه آمدند
کسی کو به رَه بَر دِرَم ریختی — ازان خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب — به رخشنده روز و به هنگامِ خواب
ز بیم و ز دادِ جهاندار شاه — نکردی بداندیش ازان سو نگاه
۲۴۳۰ جهان چون بهشتی شد آراسته — در و دشت یکسر پر از خواسته
بپیوست نامه ز هر کشوری — ز هر نامداریّ و هر مِهتری
ز بازارگانان و تُرکانِ چین — ز سَقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافهٔ مُشک و چینی پَرَند — از ارایش روم و از بوی هَند
شد ایران بکردارِ خرّم بهشت — همه خاک عنبر شد و زرِّ خشت*
۲۴۳۵ جهانی به ایران نهادند روی — برآسوده از درد و از گفت و گوی
گلابست گفتی هوا را سرشک — بیاسوده مردم ز رنج و پِزِشک
ببارید بر گُل به هنگام نَم — نبُد کِشْتوَرزی ز باران دُژَم
در و دشت گُل بود و بام و سرای — جهان گشت پر سبزه و چارپای
همه رودها همچو دریا شده — به پالیز گُل چون ثُریّا شده
۲۴۴۰ به ایران زبانها بیاموختند — روانها بِه دانش بیفروختند
ز بازارگانانِ هر مرز و بوم — ز هند و ز چین و ز تُرکِ وز روم
ستایش گرفتند بر رهنمای — فزایش گرفت از گیا چارپای
هران کس که از دانش آگاه بود — زگویندگان بر دَرِ شاه بود

رَد و مـوبَد و بِـخرَدان ارجْـمَند بـداندیش تـرسان ز بـیم گـزند
چـو خـورشید گـیتی بـیاراسـتی خـروشی ز درگـاه بـرخـاستی ۲۴۴۵
کـه اِیْ زیـردستانِ شـاه جـهان مـدارید یک تـن بَـد انـدر نـهان
هران کس که از کار دیده‌ست رنج بـیابد بـه انـدازه از رنـج گـنج
بگـویید یکسـر بـه سـالارِ بـار که از مـا کـند مـزد را خـواستار
وگـر وامـخواهـی بـیاید ز راه دِرَم خـواهـد از مـردِ بـی‌دستگاه
نـباید کـه یـابد تـهیدست رنـج کـه گـنجور وامش بـتوزَد ز گـنج ۲۴۵۰
کسـی کـو کُـند بـر زنِ کس نگـاه چو خصمش بیاید به درگـاهِ شـاه
نـیابد بـجز چـاه و دارِ بـلند که با دار، تیرَست و بـا چـاه، بـند
وگـر اسپ یـابند جـایی یَـلِه که دهـقان بـه دَر بَـرکند زان گِـلِه
بـریزند خـونش بـران کِشـتْمَند برَد گوشت، آن کس که یابَد گـزند
پـیاده سـوارش بـمانَد ز اسپ به پـوزش رود پـیش آذرگُشَسپ ۲۴۵۵
عَـرَض بِسـتُرَد نـام دیـوان اوی بـه پـای انـدر آرنـد ایـوانِ اوی
گناهی که باشد کـم و بـیش ازیـن ز پس‌تر بوَد آن که بُد پـیش ازیـن
نـباشد بـرین شـاه هـمداسـتان به در بـرنخواهـد جـز از راسـتان
هران کس که نپسندد* ایـن راهِ مـا مـبادا کـه بـاشد بـه درگـاهِ مـا

پند دادن بوزَرجْمِهر نوشینروان را

جـهاندار بـنشست یک روز شـاد بـزرگان دانـنده را بـار داد ۲۴۶۰
سخن گفت خندان و بگشاد چـهر بـرِ تـخت بـنشست بـوزَرجْـمِهر
یکـی آفـرین کـرد بـر شـهریار که دل شـد بـه کـردارِ خـرّم بـهار
چُنین گفت کِـایْ داورِ تـازه روی که بر تـو نـیابد سـخن عـیبجوی
خـجسته شـهنشاه پـیروزگر جـهاندار بـا دانش و بـا گـهر
نـوشتم سـخن چـند بـر پـهلوی اَبَـر دفـتر و کـاغذ خسـرَوی ۲۴۶۵
سـپردم بـه گـنجور تـا روزگـار بـرآیـد بـخوانـد مگـر شـهریار

بدیدم که این گنبدِ دیرساز / نخواهد همی لب گشادن به راز
اگر مرد برخیزد از تختِ بزم / نهد بر کفِ خویش جان را به رزم
زمین را بپردازد از دشمنان / شود ایمَن از رنج آهِرْمَنان
۲۴۷۰ شود بر جهان پادشا سربسر / بیابد سخنها همه در به در
شود دست در کار کردن فراخ / کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانَش آراسته
گرایدون که درویش باشد به رنج / فراز آرد از هر سویی تاج و گنج
۲۴۷۵ زر و سیمِ بسیار گِرد آورد / ز صد سال بودَنْش برنگذرد
شود خاک و بی‌بَر شود رنج او / به دشمن بماند همه گنج او
نه فرزند مانَد نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو بنشیند آن جَستنِ بادِ او / ز گیتی نگیرد کسی یادِ او
برین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکو بوَد یادگار
۲۴۸۰ به گیتی دو چیزست جاوید بس / دگر هرچه باشد نماند به کس
سخن گفتن نَغْز و گفتارِ نیک / نگردد کهن تا جهانست* ریک
ز خورشید و از باد، وز آب و خاک / نگردد تبَه نام و گفتارِ پاک
برین سان بوَد گردشِ روزگار / خُنُک مردِ با شرم و پرهیزگار
مکن شهریارا گُنَه تا توان / گناهی کزو شرم دارد روان
۲۴۸۵ بی آزاری و سودمندی گُزین / که اینَست فرهنگ و آیینِ دین
ز من یادگارَست چندین سخن / گمانم که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد روشن دلِ شهریار / فراوان سخن کرد ازو خواستار
بدو گفت فرّخ کدامست مرد؟ / که دارد دل شاد بی بادِ سرد؟
چُنین گفت کان کو بوَد بیگناه / نبُرده‌ست آهِرْمَن او را ز راه
۲۴۹۰ بپرسیدش از کژّی و راهِ دیو / ز راهِ جهاندار گیهان خدیو
بِدُو گفت فرمانِ یزدان بهیست / که اندر دو گیتی بِدُو فرّهیست

در بَتَّری راهِ آهِرْمَن است / که مردِ پرستنده را دشمنست
خُنُک در جهان مردِ برتر مَنِش / که پاکیّ و شرم است پیراهنِش
چو جانَش تنَش را نگهبان بوَد / همه زندگانیش آسان بوَد
بماند بِدُو رادی و راستی / نکوبد دَرِ کژّی و کاستی ۲۴۹۵
هران چیز کان بهرهٔ تن بوَد / روانش پس از مرگ روشن بوَد
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ / که بهرِ نیامَست یا بهرِ تیغ
کسی کو بوَد بر خِرَد پادشا / روان را نراند به راهِ هوا
سخن مشنو از مردِ افسون مَنِش / که با جانِ روشن بوَد بَدکُنِش
چو خَستو نیاید به دیگر سرای / هم ایدَر پر از درد مانَد بجای ۲۵۰۰
ازین بگذری سِفْلِه آن را شناس / که از پاک یزدان ندارد هراس
دریغ آیدش بهرهٔ تن ز تن / شود زارزوها ببندد دهن
همان بَهرِ جانش که دانش بود / نداند نه از دانشی بشنود
بپرسید کِسریٰ که از کهتران / کِه را باشد اندازهٔ مهتران؟
چُنین گفت کان کس که داناترست / به هر آرزو بَر، تواناترست ۲۵۰۵
کدامست دانا؟ بِدُو شاه گفت / که دانش بوَد مرد را در نهفت
چُنین گفت کان کو به فرمانِ دیو / نبرّد دل از راه گیهان خدیو
کسی را نه بر خیره فرمان بَرَد / که خصم روانست و آنِ خِرَد
ده آهِرْمَنَند این به نیروی شیر / که آرند جان و خرد را به زیر
بدو گفت کِسریٰ که دَه دیو چیست / کَزیشان خِرَد را بباید گریست؟ ۲۵۱۰
چُنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیواَند با زور و گردنفراز
دگر خَشم و رَشکست و ننگست و کین / چو نمّام و دو روی و ناپاکدین
دهم آن که از کس ندارد سپاس / به نیکیّ و هم نیست یزدانسپاس
بِدُو گفت زین شوم دَه پُرگزند / کدام است آهِرْمَنِ زورمند؟
چُنین داد پاسخ به کِسریٰ که آز / ستمگاره دیوی بوَد دیرساز ۲۵۱۵
که او را نبینند خشنود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیچ

نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همه کور بینند و رخساره زرد
کَزین بگذری خسروا دیوِ رَشک / یکی دردمندی بود بی‌پزشک
اگر در زمانه کسی بی‌گزند / ببیند، شود جان او دردمند
۲۵۲۰ دگر ننگ دیوی بوَد پُرستیز / همیشه به بدکرده چنگال تیز
دگر دیوِ کینَست پرجوش و خشم / ز مردم نتابد گَهِ خَشم چَشم
نه بخشایش آرَد به کس بَر، نه مِهر / دُژاگاه دیوی پرآژنگ چهر
دگر دیو نَمّام کو جز دروغ / نداند، نراند سخن با فروغ
بمانَد سخن چین و دو روی دیو / بریده دل از ترسِ گیهان خدیو
۲۵۲۵ میانِ دو تن جنگ و کین افگند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی‌شناس
به نزدیک او شرم و رای اندکیست / به چشمش بَد ونیک هردو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
به بنده چه داده‌ست گیهان خدیو / که از کارْ کوته کند دست دیو؟
۲۵۳۰ چُنین داد پاسخ که دستِ خِرَد / ز کردارِ آهِرْمَنان بگذرد
ز شمشیرِ دیوان خِرَد جوشنَست / دل و جان دانا بدو روشنَست
گذشته سخن یاد دارد خِرَد / به دانش روان را همی پرورد
خِرَد باد جان تُرا رهنمون / که راهی درازست پیش اندرون
دگر خوی را* آنکه خوانیم خیم / که با او ندارد دل از دیو بیم
۲۵۳۵ جهان خوش بوَد بر دلِ نیکخوی / نگردد به گِردِ دَرِ آرزوی
سخنهای امّید گویم کنون / که دل را به شادی بوَد رهنمون
همیشه خردمندِ امّیدوار / نبیند بجز شادی از روزگار
نیندیشد از کارِ بَد یک زمان / رَهِ تیر گیرد نه راهِ کمان
دگر هر که خشنود باشد به گنج / نیازد، نیارد تنش را بِرَنج
۲۵۴۰ نیندیشد و بر دِرَم ننگرد / همه روزِ او بر خوشی بگذرد
دگر هر که یزدان پرستَست و بس / به رنج و به گنج و به آزرم کس

ز فرمان یزدان نگردد سرش / سِرِشت بَدی نیست در گوهرش
برین همنشانست پرهیز نیز / که نفروشد او راهِ یزدان به چیز
بِدُو گفت ازینها کدامست شاه / سوی نیکوییها نماینده راه؟
چُنین داد پاسخ که راه خِرَد / ز هر دانشی بی‌گمان بگذرد ۲۵۴۵
همان خوی نیکو که مردم بِدُوی / بماند همه ساله با آبروی
وزین گوهران گوهری استوار / تنِ خُشْنُدی دیدم از روزگار
وز ایشان امیدَست آهسته‌تر / برآسوده از رنج و شایسته‌تر
وزین گوهران آز دیدم بِرَنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بِدُو گفت شاه از هنرها چه بِهْ / که گردد ازو مردِ جوینده مِهْ؟ ۲۵۵۰
چُنین داد پاسخ که هر کو ز راه / نگردد بوَد با تنی بی‌گناه
بیابد به گیتی همی نام و کام / از انجام فرجام و از کام نام
بپرسید ازُو نامبُردار گَوْ / کَزین رَه کدامین کنم پیشرَوْ؟
چُنین داد پاسخ که آوازِ نرم / سخنها که راند به گفتار گرم
فزونی نجوید بَرین جز خِرَد / خِرَد بی‌گمان بر هنر بگذرد ۲۵۵۵
وزان پس ز دانا بپرسید مِهْ / که فرهنگِ مردم کدامست بِهْ؟
چُنین داد پاسخ که دانش بِهْ است / خردمند خود بر مهان بَر مِهْ است
که دانا نیازَد بِتندی به گنج / تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه / وُ چون جُست خواهدهمی دستگاه؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ بَد / بوَد خصم روشن‌روان و خِرَد ۲۵۶۰
ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر؟
چُنین داد پاسخ بِدُو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بوَد / ز گوهر سخن گفتن آسان بوَد
گهر بی‌هنر زار وخوارَست و سست / به فرهنگ باشد روان تندرست
بدوگفت جان را زدودن به چیست؟ / هنرهای تن را ستودن به چیست؟ ۲۵۶۵
بگویم کنون گفت من سربسر / اگر یادگیری به من در به در

خرد چون یکی خلعت ایزدیست / از اندیشه دورَست و دوراز بدیست
هنرمند کَز خویشتن در شِگفت / بماند، هنر زُو نباید گرفت
همان خوش مَنِش مردمِ خویشکار / نباشد به چَشمِ خردمند خوار
۲۵۷۰ اگر بخشش و دانش و رسم و داد / هنرمند گِرد آورد با نژاد
بزرگیّ و افزونی و راستی / همی گیرد از خویِ بَد کاستی
وزان پس بپرسید کِسریٰ ازُوی / که اِیْ نامورَ مردمِ نیکخوی
بزرگی به کوشش بوَد یا به بخت؟ / که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چُنین داد پاسخ که بخت و هنر / چُنانند چون جفت با یکدگر
۲۵۷۵ چُنان چون‌تن وجان که یارند وجفت / تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوشش است / اگر بختِ بیدار در جوشش است
به کوشش بزرگی نیاید بجای / مگر بختِ نیکش بوَد رهنمای
وُدیگر که گیتی فسانه‌سْت و باد / چو خوابی که بیننده دارد به یاد
چو بیدار گردد نبیند به چَشم / اگر نیکویی دید اگر درد و خَشم
۲۵۸۰ دگر پرسشی برگُشاد از نهفت / به دانا ستوده کدامست؟ گفت
چُنین داد پاسخ که شاهی که تخت / بیاراید و زور یابد ز بخت
وُگر دادگر باشد و نیکنام / بیابد ز گفتار و کردار کام
بِدُو گفت کَانْدَر جهان مستْمَند / کدامست و بَد روزِ ناسودمند؟
چُنین داد پاسخ که درویشِ زشت / که نه کام یابد نه خرّم بهشت
۲۵۸۵ بپرسید و گفتا که بدبخت کیست / که همواره‌ْش از درد باید گریست؟
چُنین داد پاسخ که داننده مرد / که دارد ز کردارِ بَد رویْ زرد
بپرسید ازُو گفت : خرسند کیست؟ / به بیشی ز چیز آرزومند نیست؟
چُنین داد پاسخ که آن کس که مِهر / ندارد بَرین کارگردان سپِهر
بدو گفت: ما را که شایسته‌تر؟ / بدو گفت: آن کس که آهسته‌تر
۲۵۹۰ بپرسید ازو گفت: آهسته کیست؟ / که بر تیز مردم بباید گریست
چُنین داد پاسخ که از عیبجوی / نگر تا که پیچد سر از گفت و گوی؟

به نزدیک او شرم و آهستگیشت / خردمندی و رای و شایستگیشت
بپرسید ازُو نامور شهریار / که از مردمان کیست امّیدوار؟
بِدُو گفت آن کس که کوشاترَست / دو گوشش به دانش نیوشاترَست
بپرسید ازُو شهریارِ جهان / از آگاهی نیک و بد در نهان ۲۵۹۵
چُنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بوَد کژّ و مغزش تَهی
مگر آنکه گفتند خاکَست جای / ندانم چگونه است دیگرسرای
بِدُو گفت کِسریٰ که آباد شهر / کدامست و ما زُو چه داریم بهر؟
چُنین داد پاسخ که آباد جای / ز دادِ جهاندار باشد بِپای
بپرسید و گفتش که بیدارتر / پسندیده‌تر مردِ هشیارتر ۲۶۰۰
به گیتی کدامست؟ با من بگوی / که بفزاید از دانشی آبروی
چُنین داد پاسخ که دانای پیر / که با آزمایش بوَد یادگیر
بِدُو گفت کِسریٰ که رامِش که راست / که دارد بِشادی همی پشت راست؟
چُنین داد پاسخ که آن کو ز بیم / بوَد ایمَن و باشدَش زرّ و سیم
بِدُو گفت ما را ستایش به چیست؟ / به‌نزدیکِ هرکس پسندیده کیست؟ ۲۶۰۵
بِدُو داد پاسخ که آن کو نیاز / بپوشد همان رشک با ننگ و آز
همان کین و رَشکَش بماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز مردِ شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد به سر برکلاه؟
چُنین گفت آن کس که نومید گشت / ز بخت و رُخانش چوخورشید گشت
دگر آن که روزش بباید شمرد / به کارِ بزرگ اندرون دست بُرد ۲۶۱۰
بِدُو گفت غم بر دلِ کیست بیش / کز اندوه سیر آمد از جان خویش؟
چُنین داد پاسخ که آن کو ز تخت / بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریارِ بلند / که از ما که دارد دلِ دردمند؟
چُنین گفت کان کو خردمند نیست / توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دلی مُستْمَند / نشسته به گرم اندرون بی‌گزند ۲۶۱۵
بِدُو گفت با دانش و پارسا / که گردد بَرُو ابلهی پادشا

بِدُو گفت نومیدتر هم کسی / که باشد توانایی او را بسی
چُنین گفت کان کو ز کارِ بزرگ / بیفتد، بماند نژند و سُتُرگ
بپرسید ازُو شاه نوشینروان / که اِیْ مردِ بینا و بختَت جوان
۲۶۲۰ که دانی که بی‌نام و آرایشَست / که او از دَرِ مِهر و بخشایشَست؟
بِدُو گفت مردِ فراوان گناه / گنهکار درویشِ بی‌دستگاه
بپرسید و گفتش که برگوی راست / که تا از گذشته پشیمان کِراست؟
چُنین داد پاسخ که آن تیره تَرگ / که بر سر نهد پادشا روزِ مرگ
پشیمان شود، دل کند پرهراس / که جانش به یزدان بوَد ناسپاس
۲۶۲۵ وُدیگر که کردار دارد کسی / به نزدیک او ناسپاسان بسی
بپرسید و گفت اِیْ خرد یافته / هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی کَزُو تن بوَد بی‌گزند / همان بر دلِ هرکسی ارجمند؟
چُنین داد پاسخ که چون تن درُست / بوَد دل جز از شادمانی نجُست
همان آرزو تندرستی بوَد / چو از درد روزی به سستی بوَد
۲۶۳۰ بپرسید و گفتش که از آرزو / چه بیشَست پیدا کن اِیْ نیکخو؟
بِدُو گفت چون سرفرازی بوَد / همه آرزو بی‌نیازی بوَد
چو با بی‌نیازی بوَد تن درُست / نباید جز از کامِ دل چیز جُست
ازان پس چُنین گفت با رهنمون / که بردل چه اندیشه باشد فزون؟
چُنین داد پاسخ که این را سه روی / بسازد خردمند با راهجوی
۲۶۳۵ یکی آن که اندیشد از روزِ بَد / مگر بی‌گنه بر تنَش بَد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست / که بامغز جان‌خواهد وخون و پوست
سدیگر که بیدادگر پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بوَد گردشِ روزگار / خِرَد یافته یارِ آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
۲۶۴۰ بپرسیدش از دین و از راستی / کَزُو دور باشد بَدِ کاستی
بِدُو گفت شاها به دینی گرای / کَزُو نَگْسَلد یادِ نامِ خدای

که دورند از کژّی و* راه دیو / بترسند یکسر ز گیهان خدیو
به فرمان یزدان نهاده دو گوش / ازیشان نباشد کسی دین فروش
وزان پس بپرسیدَش: از پادشا / که فرمانروانست بر پارسا؟
کزیشان کدامست پیروزبخت / که باشد به گیتی سزاوارِ تخت؟ ۲۶۴۵
چُنین گفت کان کو بوَد دادگر / خِرَد دارد و شرم و رای و هنر
بپرسیدش از دوستانِ کُهَن / که باشند همگوشه و همسُخَن
چُنین داد پاسخ که از مردِ دوست / جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد به تو بَد به آزرمِ کس / به سختی بوَد یار و فریادرس
بِدُو گفت کِسریٰ که را بیش دوست / کَزیشان یکی باشدَش خون و پوست ۲۶۵۰
چُنین داد پاسخ که از نیکدل / جدایی نخواهد مگر دلگُسِل
دگر آن کسی که نوازنده‌تر / نکوتر به کردار و سازنده‌تر
بِدُو گفت دشمن که را بیشتر / که باشد بِدو بَر، بَداَندیشتر؟
چُنین داد پاسخ که برتر مَنِش / که باشد فراوان بِدُو سرزنش
هم آن کس که آواز دارد درشت / پرآژنگ رخسار و بسته دو مشت ۲۶۵۵
بِدُو گفت تا جاودان دوست کیست؟ / ز درد جدایی که خواهد گریست؟
چُنان داد پاسخ که انبازِ مرد / نکاهد، نسوزد، نترسد ز درد
چه مانَد بِدُو گفت جاوید چیز / که آن چیز کمّی نگیرد بِنیز؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ نیک / نخواهد جدا بودن از یارِ نیک
بِدُو گفت کِسریٰ که روشنترست؟ / که بر تارَکِ هرکسی افسرست؟ ۲۶۶۰
چُنین گفت کین جانِ دانا بوَد / که بر آرزوها توانا بوَد
بِدُو گفت شاه اِیْ خداوندِ مِهر / چه باشد به پهنا فزون از سپهر؟
بگفتش یکی شاهِ بخشنده دست / وُدیگر دلِ مردِ یزدانپرست
بپرسید و گفتش چه آژیرتر / کَزان برفرازد خردمند سر؟
چُنین داد پاسخ که اِیْ پادشا / مَدِه گنج هرگز به ناپارسا ۲۶۶۵
چو کردار با ناسپاسان کنی / همی خِشتِ خشک اندر آب افگنی

بِدُو گفت کَاَنْدَر چه چیزست رنج — کَزو کم شود مرد را آزِ گنج؟
چُنین داد پاسخ که اِیْ شهریار — همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستندهٔ شاهِ بدخو ز رنج — نخواهد تن و زندگانیّ و گنج
۲۶۷۰ بپرسید و گفتش چه دیدی شگِفت — کَزان برتر اندازه نتوان گرفت؟
چُنین گفت با شاه بوزَرجْمِهر — که یکسر شگفتَست کارِ سپهر
یکی مرد بینی که با دستگاه — رسیده کلاهش به اَبْرِ سیاه
که او دستِ چپ را نداند ز راست — ز بخشش فزونی نداند ز کاست
یک از گردش آسمانِ بلند — ستاره بگوید که چوُنَست و چند
۲۶۷۵ فلک رهنمونش به سختی بوَد — همه بَهرِ او شوربختی بوَد
گرانتر چه دانی؟ بِدُو گفت شاه — چُنین داد پاسخ که سنگِ گناه
بپرسید کَز بدترین کارها — ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش — که خواند وُرا هر کسی بَدکُنِش؟
چُنین داد پاسخ که زُفتی ز شاه — ستیهیدنِ مردمِ بیگناه
۲۶۸۰ توانگر که تنگی کند در خورِش — دریغ آیدش پوشش و پرورِش
زنانی که ایشان ندارند شرم — به گفتن ندارند آوازِ نرم
همان نیکمردان که تندی کنند — وگر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنکه بیرنگ وزشتَست وخوار — چه بر پایکار و چه بر شهریار
به گیتی ز نیکی چه چیزست گفت — هم از آشکار و هم اندر نهفت؟
۲۶۸۵ کَزان مردِ داننده جوشن کند — روان را بدان چیز روشن کند؟
چُنین داد پاسخ که کوشا به دین — ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آن که دارد ز یزدان سپاس — بوَد دانشی مردِ نیکی شناس
بدو گفت کِسریٰ ز کرده چه بِهْ؟ — چه ناکرده از شاه و از مردِ کِهْ؟
چه بهتر ز فرمودن و داشتن — وگر مرد را خوار بگذاشتن؟
۲۶۹۰ چه بهتر کزان بازداریم چنگ — گرفتن چه بهتر ز بَهرِ درنگ؟
به پاسخ، نگه داشتن، گفت: خَشم — که از پُرگناهان بخوابند چَشم

دگـر آن کـه بـیدار داری روان / نکـوشی بـه بـد کـارها تـا تـوان
فـروهِشته کـین بـرگرفته امـید / بـتابد روان زُو بِکـردارِشـید
بـه کـار بِـزِه چـندیابی مـزه / بـیفگن مَـزِه دور بـاش از بِـزِه
سپاس از خداوندِ خورشید و مـاه / که رَسـتَم ز بـوزَرجْـمِهر و ز شـاه ۲۶۹۵
چو این کارِ دلگیرت آمـد بـه بُـن / ز شـطرنج بـاید کـه رانـم سـخُن

اندر فرستادن رایِ هند شطرنج را نزد نوشینروان

چُنین گفت موبَد که یک روز شـاه / بـه دیـبای رومـی بـیاراست گـاه
بیاویخت تاج از بَـرِ تـختِ سـاج / همه ساج عاج و هـمه عـاج تـاج
هـمه بـرج مـاه و هـمه گـاه شـاه / هـمه بـارگاهش سـراسـر سـپاه
هـمه کـاخ پـر مـوبَد و مـرزبان / ز بـلخ و ز بـامیّ و از هـر کَـران ۲۷۰۰
چُـنین آگـهی یـافت شـاه جـهان / ز گـفتار بـیدار، کـارآگـهان
کـه آمـد فـرستادهٔ شـاهِ هِـند / ابـا پـیل و چـتر و سـواران سِـند
شُـتُروار بـارست بـا او هـزار / هـمی راه جـوید بَـرِ شـهریار
همـان گه چو بشـنید بـیدار شـاه / پـذیره فـرستاد چـندی سـپاه
چـو آمـد بـرِ شـهریارِ بـزرگ / فـرستادهٔ نـامدارِ سُـتُرگ ۲۷۰۵
بـه رسـم بـزرگان نـیایش گـرفت / جـهان آفـرین را سـتایش گـرفت
گـهر کـرد بسـیار پـیشَش نـثار / اَبا چـتر و بـا پـیل و بـا گـوشوار
بـیاراسـته چـترِ هـندی بـه زر / بَـرُو بـافته چـندگونه گـهر
سـرِ بـار بُگشـاد در بـارگاه / بـیاورد یکسـر هـمه نـزد شـاه
فراوان به بـار انـدرون سـیم و زر / چه از مُشک و عنبر چه از عودِ تر ۲۷۱۰
ز یاقوت و المـاس و از تـیغِ هَـند / هـمه تـیغ هـندی سـراسـر پَـرَند
ز چیزی که خیزد ز قَـنّوج و مـای / زده دست و پای آوریده به جـای
نهادند یکسـر هـمه پـیشِ تـخت / نگـه کـرد سـالارِ پـیروزبخت
ز چیزی که برد انـدران رایْ رنـج / فرستاد کِسـریٰ سـراسـر بـه گـنج

۲۷۱۵ بیاورد پس نامه‌ای بر پَرَند / نوشته به نوشیروان رایِ هَند
یکی تختِ شطرنج کرده به رنج / تهی کرده از رنجِ شطرنج گنج
چُنین داد پیغام، هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو بادی بِجای
کسی کو به دانش بَرَد رنج بیش / بفرمای* تا تختِ شطرنج پیش
نهند و ز هرگونه رای آورند / که این نَغْزْ بازی بجای آورند
۲۷۲۰ بدانند هر مهره‌ای را به نام / که چون رانْد بایدْش و خانه کدام؟
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسپ و رفتارِ فَرزین و شاه
گر این نَغْز بازی برون آورند / به دانندگان بر فزون آورند
همان ساو و باژی که فرمود شاه / بخوبی فرستم* بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
۲۷۲۵ چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم و بَر باژ و ساو
همان باژ بایَدْت پِذْرُفت نیز / که دانش بِهْ از نامبُردار چیز
دل و گوشْ کِسریٰ به گوینده داد / سخنها بَرُو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیکِ شاه / به مُهره درون کرد چندی نگاه
به تختش یکی مُهرهٔ عاج بود / پر از رنگ و پیکر دگر ساج بود
۲۷۳۰ بپرسید ازُو شاهِ بیداربخت / ازان پیکرِ مهره و نیک تخت
چُنین داد پاسخ که اِیْ شهریار / همه رسم و راه از در کارزار
ببینی چو یابی به بازیش راه / ره و رای و آرایشِ رزمگاه
بدو گفت یک هفته خواهم زمان / ببازیم هشتم به روشن روان
یکی خرّم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
۲۷۳۵ رَد و موبَدانِ نماینده راه / برفتند یکسر به نزدیکِ شاه
نهادند پس تختِ شطرنج پیش / نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجُستند و هرگونه‌ای ساختند / ز هر دست با یکدگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پرآژنگ چهر / بیامد بَرِ شاه بوزَرجْمِهر

وُرا زان سخن تند و ناکـــام دیـد بُد آغـاز آن رنـج و فـرجـام دیـد ۲۷۴۰
به کِسریٰ چُنین گفت کِـایْ پـادشا جــهاندار و بــیدار و فــرمانروا
مـن ایـن نَـغْز بـازی بِـجای آورم خِـــرَد را بــرین رهــنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کـارِ تُست که روشـنروان بـادی و تـندرُست
کـنون رای قـنّوج گـوید کـه شـاه نــدارد یکــی مــردِ جـوینده راه
شکستی بُـدی زشت بـر مـوبَدان بـه درگـاه و بـرگاه و بـر بِـخرَدان ۲۷۴۵
بــیاورد شــطرنج بــوزَرجْــمِهر پُراندیشه بنشست و بُگشـاد چـهر
همی جُست بازی چپ ودستِ راست همی راند تا جای هریک کجاست
بیک روز و یکشب چو بازی بیافت از ایوان سوی شاهِ ایـران شـتافت
بِدُو گـفت کِـایْ شـاهِ پـیروزبخت نگه کردم این پیکرِ مُشک و تـخت
بِـخوبی هـمه بـازی آمـد بِـجای بـه بـختِ بـلندِ جـهان کـدخدای ۲۷۵۰
فــرستادهٔ رای را پــیش خــواه کســی را کـه دارد مـران را نگـاه
شــهنشاه بـاید کـه بـیند نـخُست یکی رزمگـاهَست گـویی درُست
ز گــفتارِ او شــاد شــد شـهریار وُرا نیکپی خـوانـد و بِـهْ روزگـار
بــفرمود تــا مــوبَدان و رَدان بــرفتند بـا نـاموَر بِـخرَدان
فــرستادهٔ رای را پــیش خـوانـد بَــرِ نــاموَر بــارگاهش نشــاند ۲۷۵۵
بــدو گـفت گـوینده بـوزَرجْـمِهر که اِیْ مـوبَدِ رایِ خـورشید چـهر
ازین مُهره‌ها شاه با تو چـه گـفت؟ که همواره با تو خِـرَد بـاد جـفت
چُنین داد پاسخ کـه فـرخـنده رای چو از پیش او من بـرفتم ز جـای
مرا گفت کین مـهرهٔ سـاج و عـاج بِـبَر پـیشِ تـخت خـداونـدِ تـاج
بگـویش کـه بـا مـوبَدان رای زن بِنِه پـیشِ و بِـنْشان یکـی انـجمن ۲۷۶۰
گـرین نَـغْزْ بـازی بـجای آورنـد پســندیده و رهــنمای آورنــد
همین بَـدرِه و بَـردِه و بـاژ و سـاو فــرستیم چـندان کـه داریـم تـاو
بــه دانش بـوَد شـهریار اَرجْـمَند نه از گنج و مـردان و تـختِ بـلند
وگر شاه و فرزانگـان ایـن بـجای نــیارند و روشــن نــدارنـد رای

۲۷۶۵ نباید که خواهد ز ما باژ و گنج — دریغ آیدش جان دانا به رنج
چو بیند دل و رایِ باریکِ ما — فزونتر فرستد به نزدیکِ ما
بَرِ تخت آن شاهِ بیداربخت — بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چُنین گفت با موبَدان و رَدان — که اِیْ پاکدل نامورَ بِخرَدان
همه گوش دارید گفتارِ اوی — همین رایِ سالارِ هشیارِ اوی
۲۷۷۰ بیاراست دانا یکی رزمگاه — به قلب اندرون ساخته جایْ شاه
چپ و راست صف برکشیده سپاه — پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هُشیوار دستور بر دستِ شاه — به رزم اندرونَش نماینده راه
بیاراسته پیلِ جنگی دو سو — به جنگ اندرون همگنان کرده روی
وزو برتر اسپان جنگی بِپای — نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
۲۷۷۵ هماوَرد گشته رُخان بر دو روی — به دستِ چپ و راست پرخاشجوی
چو بوزَرجْمِهر آن سپه را براند — همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستادهٔ هند سخت — بماند اندران مردِ بیداربخت
شگفت اندران مردِ جادو بماند — دلش را به اندیشه اندر نشاند
که این تختِ شطرنج هرگز ندید — نه از کاردانان هندی شنید
۲۷۸۰ نه من گفتم از کارِ این مهره هیچ — اَبا او سخن را نکردم بسیچ
چگونه فراز آمدش رایِ این — به گیتی نگیرد کسی جایِ این
چُنان گشت کِسریٰ ز بوزَرجْمِهر — که گفتی بِدُو بخت بنمود چهر
ازو شاد دل گشت و بنواختش — سزاوارتر خلعتی ساختش
یکی جام فرمود پس شهریار — که کردند پر گوهر شاهوار
۲۷۸۵ یکی بَدرِه دینار و اسپی به زین — بِدُو داد و کردش بسی آفرین

ساختن بوزَرجْمِهر نَرد را و فرستادن نوشینروان او را به هند

بشد مردِ دانا به آرام خویش — یکی تخت و پرگار بنهاد پیش

فرو رفت بسیار و اندیشه کرد ز اندیشه دل رایکی بیشه کرد
همی خواست تا تازه رایی زند بنوّی یکی نغْز بازی کند
که مانندْ فرزانگان در شگفت کَزین کار اندازه نتوان گرفت
نگه کرد جایی که تاریکتر کَزو گردد اندیشه باریکتر ۲۷۹۰
به شطرنج و اندیشهٔ هندوان نگه کرد و بفزود رنجِ روان
خِرَد با دل روشن انباز کرد به افسون و اندیشه بنهاد نَرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج‌وار دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر ببخشید بر هشت بهر همه رزمجویان گیرنده شهر ۲۷۹۵
زمین تار و لشکرگهی چارسوی دو شاه گرانمایهٔ نیکخوی
که دارند رفتار هر دو بهم یکی از دگر برنگیرد ستم
به فرمان ایشان سپاه از دو روی بتندی بیاراسته جنگجوی
به هر جای گردنده پیشش سپاه گُرازان دو شاه اندر آن رزمگاه
همی این بدان آن بدین برگذشت گهی رزمِ کوه و گهی رزمِ دشت ۲۸۰۰
یکی را چو تنها بگیرد دو تن ز لشکر بدین یک تن آید شِکَن
بدین گونه تا بر که آید شِکَن شدندی سپاه از دو روی انجمن
بدین سان که گفتم بیاراست نرد برِ شاه شد سربسر یاد کرد
ز نیروی شاهان وجنگ سپاه بگسترد و بنمود یک یک به شاه
دلِ شاه ایران ازان خیره ماند خِرَد را به اندیشه اندر نشاند ۲۸۰۵
ازان رفتنِ شاهِ برترمَنِش همان بُد ستایش همان سرزنش
همی گفت کِایْ مردِ روشنروان جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساربان دو هزار بیاورد اشتر برِ شهریار
ز باژی که خیزد ز روم و ز چین ز هیتال و مُکران و ایران زمین
ز گنجِ شهنشاه کردند بار بشد کاروان از دَرِ شهریار ۲۸۱۰
چو شد بارهای شتر ساخته دل شاه ازان کار پرداخته

فرستادهٔ رای را پیش خواند ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیکِ رای پر از دانش و رامِش و هوش و رای
سرِ نامه کرد آفرین بزرگ به یزدان پناهَش ز دیوِ سُتُرگ
۲۸۱۵ دگر گفت کِایْ ناموَر شاه هند ز دریای قنّوج تا پیش سِند
رسید آن فرستادهٔ رایزن اَبا چتر و پیلان و آن انجمن
همان تختِ شطرنج و پیغامِ رای شنیدیم و فرمانَش آمد بجای
ز دانایِ هندی زمان خواستیم به دانش روان را بیاراستیم
بسی رایزن موبَد نیکرای پَژوهید و آورد بازی بجای
۲۸۲۰ کنون آرد این موبَدِ هوشمند به قنّوج نزدیکِ رایِ بلند
شُتُروار بارِ گران دو هزار پسندیده چیز از درِ یادگار
نهادیم بر جایِ شطرنج نَرد کنون تا به بازی که آرد نبرد؟
بَرَهمَن فراوان بوَد پاکرای که این بازی آرد به دانش بجای
ز چیزی که دید این فرستاده رنج فرستد همه رایِ هندی به گنج
۲۸۲۵ ورآیدون کجا رای با رهنمای بکوشند و بازی نیاید بجای
شتروار باید که هم زین شمار بپیمان کند رایِ قَنّوج بار
کند بار همراه با بارِ ما برین است پیمان و بازار ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر برفت از بَرِ شاه بوزَرجْمِهر
اَبا بار و با نامه و تختِ نَرد دلش پر ز بازار ننگ و نبرد
۲۸۳۰ چو آمد ز ایران به نزدیکِ رای بَرَهمن بشادی وُرا رهنمای
بیامد به نزدیکیِ تختِ اوی بدید آن سرو افسر و بختِ اوی
فراوانْش بِسْتود بر پهلوی بِدُو داد پس نامه خسرَوی
پیامِ شهنشاه با او بگفت رُخ رایِ هندی چو گُل برشگفت
ز شطرنج بازیّ و از رنجِ رای بگفت آنچه آمد همه رهنمای
۲۸۳۵ ز بازیّ و از مهره و رایِ شاه وزان موبَدانِ نماینده راه
بگفت آنکه چون دید دانندهٔ مرد چُنان هم برابر بیاورد نَرد

به نامه کنون هرچه کرده‌شت یاد — بخوانَد روان را نپیچد ز داد
ز گفتارِ او شد رُخِ رای زرد — چو بشنید گفتار شطرنج و نَرد

ناشناختن دانندگان رایِ هند نردبازی را

بیامد یکی نامور کدخدای — فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرّم ایوان بیاراستند — مِی و رود و رامِشگران خواستند ۲۸۴۰
زمان خواست زُو ناموَر هفت روز — برفت آن که بودش ز دانش فروز
ز کشور دبیرانِ شایسته مَرد — یکی انجمن کرد و بنهاد نَرد
به یک هفته هر کس که بُد تیزویر — ازان نامدارانِ بُرنا و پیر
همی باز جستند بازیّ نَرد — به رشک و به نام و به ننگ و نبرد
به هشتم چُنین گفت موبَد به رای — که این را نداند کسی سر ز پای ۲۸۴۵
مگر با رَدان یار گردد خِرَد — کَزین مهره بازی برون آورد
دل رای ازان موبَدان شد دُژَم — روان پر ز غم شد بُرُو پر زِ خَم
بیامد نهم روز بوزَرجْمِهر — پر از آرزو دل پرآژنگ چهر
که ایدَر نفرمود ما را درنگ — نباید که گردد دلِ شاه تنگ
بزرگان دانا به یک سو شدند — به نادانی خویش خَستو شدند ۲۸۵۰
چو بشنید بنشست بوزَرجْمِهر — همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تختِ نَرد — همه گردش مُهره‌ها یاد کرد
سپهدار بنمود و جنگی سپاه — هم آرایش رزم و فرمانِ شاه
ازُو خیره شد رای با* رایزن — ز کشور همان نامدار انجمن
همه مِهتران آفرین خوانَدند — وُرا موبدِ پاکدین خوانَدند ۲۸۵۵
ز هر دانشی زو بپرسید رای — همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان — ز دانش پَژوهان و خوانندگان
که اینَت سخنگوی و داننده مرد — نه از بهرِ بازیّ و شطرنج و نَرد
بیاورد آنگه شتر دو هزار — همه باژِ قَنّوج کردند بار

۲۸۶۰ ز عود و ز عنبر ز کافور و زر — هم از جامه و هم ز درّ و گهر
اَبا باژِ یکساله از پیشگاه — فرستاد یکسر به درگاهِ شاه
یکی افسری خواست از گنج رای — همان جامهٔ او ز سر تا بپای
بِدُو داد و چند آفرین کرد نیز — به یارانْش بخشید بسیار چیز
شتر دو هزار آنگه از پیش برد — اَبا باژ و هِدیه مرُو را سپرد
۲۸۶۵ یکی کاروان بُد که کس پیش ازان — ندید و نبُد خواسته بیش ازان
بیامد ز قنّوج بوزَرجْمِهر — برافراخته سر به گَردان سپهر
دلی شاد با نامهٔ شاهِ هَند — نبشته به هِندی خطی بر پَرَند
که رای و بزرگان گوایی دهند — نه از بیم و از سست رایی دهند
که چون شاه نوشینروان کس ندید — نه از موبَدان نیز هرگز شنید
۲۸۷۰ نه کس دانشیتر ز دستورِ اوی — به دانش سپهرَست گنجورِ اوی
فرستاده شد باژِ یکساله پیش — وگر بیش خواهی فرستَمْت بیش
ز باژی که پیمان نهادیم نیز — فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا به شاه — که با کام و با شادی آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار — بفرمود تا هر که بُد نامدار
۲۸۷۵ ز شهر و ز لشکر خَبیره شدند — بزرگانِ بی مَرّ پذیره شدند
به شهر اندر آمد چُنان ارجْمَند — به پیروزیِ شهریارِ بلند
به ایوان چو آمد به نزدیکِ تخت — بَرُو شهریار آفرین کرد سخت
به بَر درگرفتش جهانداژ شاه — بپرسیدش از رای و از رنجِ راه
بگفت آن کجا رفت بوزَرجْمِهر — ازان بخت بیدار و مِهرِ سپهر
۲۸۸۰ پس آن نامهٔ رایِ پیروزبخت — بیاورد و بنهاد در پیشِ تخت
بفرمود تا یزدگردِ دبیر — بیامد برِ شاهِ دانش‌پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند — همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رایِ بوزَرجْمِهر — هم از بختِ سالارِ خورشیدچهر
چُنین گفت کِسریٰ که یزدان سپاس — که هستی خردمند و یزدانشناس

مِهان تـاج و تـخت مـرا بـنده‌انـد / دل و جان به مِـهر مـن آگـنده‌انـد ۲۸۸۵
سپاس از خداوند خورشید و مـاه / کَـزویَست پـیروزی و دسـتگاه
شگـفتی‌تر از کـارِ بـوزَرجْـمِهر / که دانش بِـدو داد چـندین سـپهر
برین داستان بَـر، سـخن سـاختیم / به طَـلْحَند و شـطرنج پـرداخـتیم

داستان گَوْ و طَلْحَنْد و پیدا شدن شطرنج

آغـاز داسـتـان

چُنین گفت فـرزانـه شـاهُویِ پـیر / ز شاهوی پیر این سـخن یـاد گـیر
که در هند مـردی سـرافـراز بـود / که با گنج و با لشکـر و سـاز بـود ۲۸۹۰
خَنیده به هرجـای و جَـمهور نـام / به مردی فزون کـرده از فـور نـام
هـمان پـادشا بـود بـر هـندوان / خـردمند و بـینا و روشـنروان
وُرا بـود کشـمیر تـا مـرز چـین / بَـرُو خـوانـدندی مِـهان آفـرین
به مردی جهان را گـرفته بـه دست / وُرا سَـندَلی بـود جـای نشست
هم اَیدَر بُدَش تاج و گـنج و سـپاه / هم اَیدَر نگـین و هـم اَیـدَر کـلاه ۲۸۹۵
هـنرمند جَـمهور و فـرهنگجوی / سـرافـراز بـا دانش و آبـروی
بـدُو شـادمان زیـردستانِ او / چـه شـهری چـه از درپـرستان او
زنی بودش اندر خـور و هـوشمند / هـنرمند و بـا دانش و بـی‌گزند
پسر زاد ازان شـاه یک شب یکـی / کـه پـیدا نـبود او ز مـاه انـدکی
پدر چـون بـدید آن جـهاندارِ نَـوْ / بـفرمود تـا نـام کـردند گَـوْ ۲۹۰۰
بـرین بـرنیامد بسـی روزگـار / کـه بـیمار شـد نـاگـهان شـهریار
بـه کـدبانو انـدرز کـرد و بـمُرد / جـهانی پـر از داد گـوْ را سـپرد
ز خـردی نشـایست گـوْ تـخت را / نـه تـاج و کـمر بسـتن سـخت را
سران را همه سـر پـر از گـرد بـود / ز جَـمهور دلشـان پـر از درد بـود
ز بـخشیدن و خـوردن و دادِ او / جـهان بـود یکسـر پـر از یـادِ او ۲۹۰۵
سـپاهیّ و شـهری شـدند انـجمن / زن و کـودک و مـرد شـد رایـزن

که این خُرد کودک نداند سپاه — نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند — اگر شهریاری نباشد بلند
یکی بُد برادر مرین شاه راه — خردمند و شایستهٔ گاه را
۲۹۱۰ کجا نامِ آن ناموَر مایْ بود — به دَنْبَر نشسته بُت‌آرای بود
جهاندیدگان یک بیک شاهجوی — ز سَندَل به دَنبَر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرزِ چین — به شاهی بَرُو خوانْدند آفرین
ز دَنبَر بیامد سرافراز مایْ — به تختِ کیان اندر آورد پای
همان تاجِ جَمهور بر سر نهاد — به داد و ببخشش سر اندر نهاد
۲۹۱۵ چو برگاه شد مام گَوْ را بخواست — بپرورد و با جان همی داشت راست
پریچهره آبستن آمد ز مایْ — پسر زاد ازین ناموَر کدخدای
وُرا پادشا نام طَلحَند کرد — روان را پر از مهر فرزند کرد
دوساله شد این خرد وگَوْ هفت سال — دلاور گَوی بود با فرّ و یال
بدان چندگه مایْ بیمار گشت — دلِ جفتْ پردرد و تیمار گشت
۲۹۲۰ دو هفته برآمد بِزاری بِمُرد — برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سَندَلی خوار و گریان شدند — ز دردِ دلِ مایْ بریان شدند
نشستند یکماه با سوگِ شاه — سرِ ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گُردانِ شهر — هران کس که او از خِرَد داشت بَهر
سخن رفت هرگونه بر انجمن — چُنین گفت فرزانه با رایزن
۲۹۲۵ که این زن که او جُفتِ جَمهور بود — همیشه ز کردارِ بَد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی — نبود آیچ تا بود جز داد جوی
نژادیست این ساخته داد را — همان راستی را و بنیاد را
همان بِهْ که این زن بوَد شهریار — که این مانَد از مِهتران یادگار
به گفتار او رام گشت انجمن — فرستاده شد نزدِ آن پاک زن
۲۹۳۰ که تختِ دو فرزندِ خود را بگیر — فزاینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوارِ گاه — بِدُو دِه بزرگیّ و گنج و سپاه

وزان پس هم آموزگارش تو باش / دلارام و دستور و یارش تو باش
به گفتار ایشان زنِ نیکبخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد پرهیز و خوبیّ و داد / همه پادشاهی بِدُو گشت شاد
دو موبَد گُزین کرد پاکیزه رای / هنرمند و گیتی سپرده بِپای ۲۹۳۵
بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مِهتر نژادِ خردمند را
نبودی ازیشان جدا یک زمان / به دیدار ایشان بُدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند / به هر دانشی بَر، توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی برِ مادرِ پارسا
که از ما کدامست شایسته‌تر / به دل برتر و نیز بایسته‌تر؟ ۲۹۴۰
چُنین گفت مادر به هر دو پسر / که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین / زبانْ چرب و جویندهٔ آفرین
چو دارید هر دو به شاهی نژاد / خِرَد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی / چُنین هم سخن رااندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کِراست؟ / به‌شاهیّ واین تخت وافسر کِراست؟ ۲۹۴۵
بدین مام گفتی که تخت آنِ توست / خردمندی و رای و بخت آنِ توست
به دیگر پسر هم بدین سان سخن / همی راندی تا سخن شد کهن
دلِ هر یکی شاد کردی به تخت / به گنج و سپاه و به نام و به بخت
رسیدند هر دو به مَردی بجای / بَدآموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو به رنج / برآشوفتند از پیِ تاج و گنج ۲۹۵۰
همه شهر و لشکر به دو نیم گشت / دلِ نیکمردان پر از بیم گشت

گفت و گوی کردن گَوْ و طَلحَند از بهرِ تخت

ز گفتِ بدآموز جوشان شدند / به نزدیکِ مادر خروشان شدند
بگفتند کَز ما که زیباترست / که بر نیک و بَد بَر، شکیباترست؟
چُنین پاسخ آورد فرزانه زن / که با موبَدی یکدل و رایزن

۲۹۵۵ بباید نشستن شما را نخست / به آرام و با کام فرجام جُست
وزان پس گُزیده بزرگانِ شهر / هران کس که او دارد از رای بهر
یکایک بپرسید با رهنمون / نه خوبست گرمی به کار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خِرَد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند / جهان پر ز گرم و تباهی کند
۲۹۶۰ به مادر چُنین گفت فرزانه گَوْ / کَزین پرسش اندر میانه مَرَوْ
اگر کشور از من نگیرد فروغ / بگوی و مکن هیچ رایِ دروغ
به طَلحَند بسپار تخت و کلاه / من او را یکی کِهترم نیکخواه
وگر من به سال و خِرَد مِهترم / هم از پشتِ جَمهورِ کُنداورم
بِدُو گوی تا از پیِ تاج و تخت / نگیرد به بیدانشی کارِ سخت
۲۹۶۵ بِدُو گفت مادر که تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سخُن
هران کس که برتختِ شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن پاک جان از بَدی / به دانش سپردن رَهِ بِخرَدی
هم از دشمن آژیر بودن به جنگ / نگه داشتن بهرهٔ نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه / بپرسد خداوندِ خورشید و ماه
۲۹۷۰ اگر پشّه از شاه یابد ستم / روانش به دوزخ بمانَد دُژَم
جهان از شبِ تیره تاریکتر / دلی باید از موی باریکتر
که از بَد کند جان و تن را رها / بداند که کژّی نیارد بها
چو بر سر نهد تاج بر تختِ داد / جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بستر ز خشتَست و خاک / وگر سوخته گردد اندر مَغاک
۲۹۷۵ ازین دودمان شاه جَمهور بود / که رایش ز کردارِ بَد دور بود
نه هنگام بُد مُردن او را بمُرد / جهان را به کِهتر برادر سپرد
ز دَنبَر بیامد سرافراز مایْ / جوان بود و بینادل و پاکرای
همه سَندَلی پیش اوی آمدند / پر از خونْ دل و شاهجوی آمدند
بیامد به تخت مِهی برنشست / میان بسته بود و گشاده دو دست

مرا خواست انباز گشتیم و جفت / بدان تا بماند سخن در نهفت ۲۹۸۰
پس اکنون که مِهتر برادر تویی / به سال و خِرَد نیز برتر تویی
همان کن که جان را نداری به رنج / ز بهرِ سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گُزین / دگر گردد از من پُر از درد و کین
مریزید خون از پیِ تاج و گنج / که بر کس نمانَد سرایِ سِپَنج
ز مادر چو بشنید طَلحَند پند / نیامدْش گفتارِ او سودمند ۲۹۸۵
به مادر چُنین گفت کَز مِهتری / همی از پیِ گَوْ کنی داوری
به سال ازْ برادر ز من مِهترست / نه هر کو بوَد مِهتر او بهترست
بدین شهر و لشکر فراوان کَسَست / که همسال او باسمان کرگَسَست
که هرگز نجویند گاه و سپاه / نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پدر گر به روز جوانی بمُرد / نه تختِ بزرگی کسی را سپرد ۲۹۹۰
دلت جُفته بینم همی سوی گَوْ / برآنی که او را کنی پیشرَوْ
من از گِل بدین گونه مردم کنم / مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خَورد / که بیزارم از گنبد لاژْوَرد
اگر هرگز این آرزو خواستم / ز یزدان و بر دل بیاراستم
مَبَر زین سخن جز به نیکی گمان / مشو تیز با گردِشِ آسمان ۲۹۹۵
که آن را که خواهد دهد نیکوی / نِگر جز به یزدان بکس نَگْرَوی
من انداختم هرچه آمد ز پند / اگر نیست پندِ منَت سودمند
نِگَر تا چه بهتر ز کار آن کنید / وزین پندها رامِشِ جان کنید
وزان پس همه بِخرَدان را بخواند / همه پندها پیش ایشان براند
کلیدِ در گنج دو پادشا / که بودند با دانش و پارسا ۳۰۰۰
بیاورد و کرد آشکارا نهان / به پیش جهاندیدگان و مِهان
سراسر بریشان ببخشید راست / همه کام و رای دو فرزند خواست
چُنین گفت ازان پس به طَلحَند، گَوْ / که ای نیکدل مرد بازار نَوْ
شنیدی که جَمهور چندی ز مای / سرافرازتر بُد به سال و به رای

۳۰۰۵ پدَرْت آن گرانمایهٔ نیکخوی / نکرد اَیچ از تختِ او آرزوی
نه ننگ آمدش هرگز از کِهتری / نجُست اَیچ بر مِهتران مِهتری
نِگَر تا پسندد چُنین دادگر / که من پیشِ کِهتر ببندم کمر
نگفته‌ستْ مادر سخن جز به داد / تُرا دل چرا شد ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مِهان / خردمند و برگشته گِردِ جهان
۳۰۱۰ ز فرزانگان چون سخن بشنویم / به رای و به فرمانِشان بِگْرَویم
از ایوانِ مادر پر از گفت و گوی / برفتند و دلشان پراز جست و جوی
بران بَرنهادند هر دو جوان / کَزین پس ز گُردان و از پهلوان
ز دانا و نادان سخن نشنویم / به گفتارِ فرهنگیان بِگْرَویم
کَزیشان همی دانش آموختیم / به فرهنگ دلها برافروختیم
۳۰۱۵ بیامد دو فرزانهٔ رهنمای / میانْشان همی رفت هر گونه رای
همی خواست فرزانهٔ گَوْ که گَوْ / بوَد شاه و در سَندَلی پیشرو
هم آن کس که استادِ طَلحَند بود / به فرزانگان بَر، خردمند بود
همی این بران بَر زدند آن برین / چُنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهادند ازان پس به ایوان دو تخت / نشسته بَرُو این دو فیروزبخت
۳۰۲۰ دلاور دو فرزانه بر دستِ راست / همی هریکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند / به ایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان / که اِیْ سرفرازان و مردانگان
ازین نامدارانِ فرّخ نژاد / که دارید رسم پدرْشان به یاد
که خواهید بر خویشتن پادشا؟ / که دارید ازین دو جوان پارسا؟
۳۰۲۵ فرو ماندند اندران موبَدان / بزرگان و بیداردل بِخرَدان
نشسته دو شاهِ جوان بر دو تخت / بگفتِ دو فرزانهٔ شوربخت
بدانست شهریّ و هم لشکری / کزان کار شور آید و داوری
همه پادشاهی بوَد بر دو نیم / خردمند مانَد به رنج و به بیم
یکی ز اَنجمن سر برآورد راست / به آوا سخن گفت و برپای خاست

که ما از دو دستور و دو شهریار / چه یاریم گفتن که آید به کار؟ ۳۰۳۰
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم یک با دگر تن بتن
وزان پس فرستیم یک یک پیام / مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان ژَکان و دُژَم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کین کار با رنج گشت / ز دستِ جهاندیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه / دو دستورِ بدخواه در پیشِ گاه ۳۰۳۵
ببودند یک شب پرآژنگ چهر / بدان گه که برزد سر از کوه مِهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / هران کس که‌شان بود ازان کار بهر
پرآواز شد سَندَلی چارسو / سخن رفت هرگونه‌ای بارزو
یکی را ز گُردان به گَوْ بود رای / دگر سوی طَلحَند بُد رهنمای
زبانها ز گفتارها شد ستوه / نگشتند همراه با همگروه ۳۰۴۰
یکی سوی طَلحَند پیغام کرد / زبان را ز گَوْ پر ز دشنام کرد
دگر سوی گَوْ رفت با گُرز و تیغ / که از شاه، من جان ندارم دریغ
پرآشوب شد کشور سَندَلی / بدان نیکخواهی و آن بددلی
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای

جنگ ساختن گَو و طَلحَند

پس آگاهی آمد به طَلحَند و گَوْ / که هر برزنی را یکی پیشرَوْ ۳۰۴۵
پدید آمد و شهر شد پر خروش / خروشی که دلها برآمد به جوش
همه شهر ویران کنند از هوا / نباید که دارند شاهان روا
ببودند ازان آگهی پُر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
چُنان بُد که روزی دو شاهِ جوان / برفتند بی‌لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک با دگر / پرآژنگ روی و پر از جنگ سر ۳۰۵۰
گَوِ نامبُردار شد پر خروش / ازان گفته‌ها اندر آمد به جوش
به طَلحَند گفت اِیْ برادر مکن / کز اَندازه بگذشت ما را سخُن

بِبیهوده بَر، خیره چیزی مجوی — که فرزانگان آن نبینند روی
شنیدی که جَمهور چون زنده بود — وُرا مایْ همچون یکی بنده بود
۳۰۵۵ بمُرد او و من مانده زو زار و خُرد — یکی خُرد را گاه نَتْوان سپُرد
جهان پر ز خوبی بُد از رایِ او — نیارَست جُستن کسی جایِ او
برادر وُرا همچو جان بود و تن — به شاهی وُرا خواستند اَنجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه — نکردی به مایْ اندرون کس نگاه
بر آیین شاهانِ پیشین رویم — ز فرزانگان نیک و بَد بشنویم
۳۰۶۰ من از تو به سال و پدر مِهترم — تو دانی که من تخت را بر خورَم
مکن ناسزا، تختِ شاهی مجوی — مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چُنین داد طَلحَند پاسخ که بس — به افسون بزرگی نجُسته‌سْت کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم — ز تُخمی که او کِشت بریافتم
همی پادشاهی و گنج و سپاه — ازین پس به شمشیر دارم نگاه
۳۰۶۵ ز جَمهور وَز مایْ چندین مگوی — چو خواهی همی تخت را رزم‌جوی
سرانْشان پر از جنگ بازآمدند — به شهر اندرون رزمساز آمدند
سپاهیّ و شهری همه جنگجوی — به درگاه شاهان نهادند روی
گروهی به طَلحَند کردند رای — دگر را به گَوْ بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه — پیی را نبود اندر آن شهر راه
۳۰۷۰ نخستین بیاراست طَلحَند جنگ — نبودش به جنگ از دلیری درنگ
دَرِ گنجهای پدر درگشاد — سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت — دلِ مردِ بِخرَد به دو نیم گشت
که تا چون بوَد گردشِ آسمان — که را برکشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه — دَمادَم بیامد ز هر سو سپاه
۳۰۷۵ بپوشید طَلحَند جوشن نخست — به خون ریختن چنگها را بشُست
بیاورد گَوْ نیز خِفتان و خُود — همی داد جانِ پدر را درود
بدان تیزی از جای برخاستند — همه پُشتِ پیلان بیاراستند

نـهادند بـر کـوههٔ پـیل زیـن / تو گفتی همی جنگ جـوید زمـین
همه چشم پر زنگ و زرّیـن دَرای / هـمه گـوش پـر نـالهٔ کـرّنای
بـه لشکـرگه آمـد دو شـاه جـوان / هـمه پـیشِ بـیشی نـهاده روان ۳۰۸۰
سپهر انـدران رزمگـه خـیره شـد / ز گَـردِ سـپه چشـمها تـیره شـد
بـرآمـد خـروشیدن گـاودُم / ز دو روی آوای رویـینه خُـم
بـیاراسـته مـیمنَه مـیسَره / تو گفتی زمـین کـوه شـد یکسـره
دو لشکر کشیدند صف بر دو مـیل / دو شـاهِ سـرافـراز بـر پُشتِ پـیل
درفشی درخشان به سر بَـر، بِـپای / یکی پیکرش بَـبْر و دیگـر هُـمای ۳۰۸۵
پـیاده بـه پـیش انـدرون نـیزه‌دار / سـپردار شـایستهٔ کـارزار

پند دادن گَوْ طَلحَند را

نگه کرد گَـوْ انـدران دشتِ جـنگ / هوا دید چون پشت جنگی پـلنگ
همه کام خاک و همه دشت خـون / به گِرد اندرون نـیزه بُـد رهـنمون
به طَلحَند بر، چند جانَش بسوخت / خِـرَد هـم لبِ آز او بَـر، بـدوخت
گُزین کرد مـردی سـخنگوی گَـوْ / کـزان مِـهتران او بُـدی پـیشرَوْ ۳۰۹۰
که رَوْ پیشِ طَلحَند و او را بگـوی / کـه بـیداد، جـنگِ بـرادر مـجوی
که هر خون که آید به کین ریـخته / تـو بـاشی بـدان یکسـر آویـخته
یکی گـوش بگشـای بـر پـندِ گَـوْ / بـه گـفتارِ بَـدگوی غـرّه مَشَـوْ
نـباید کـه از مـا بـدین کـارزار / نکـوهش بـود در جـهان یـادگار
ازیـن کشـورِ هِـند ویـران شـود / کُـنامِ پـلنگان و شـیران شـود ۳۰۹۵
بـپرهیز ازیـن رزم و آویـختن / بِـبیداد بـر خـیره خـون ریـختن
دلِ مـن بـدین آشـتی شـاد کـن / ز وامِ خِـرَد گـردن آزاد کـن
به پیمان ازین مرز تـا مـرزِ چـین / تُرا باد چندان که خـواهـی زمـین
هـمه مِـهر بـا جـان بـرابـر کـنیم / تُـرا بـر سـرِ خـویش افسـر کـنیم
بـبخشیم شـاهی بِکـردارِ گـنج / که این تخت و افسر نیرزد به رنـج ۳۱۰۰

وگر جنگ و بیداد جویی همَه پراگندنِ گِرد کرده رمَه
بدین گیتی اندر نکوهش بوَد بدان در چو رفتی پَژوهش بوَد
بترس از خداوند خورشید و ماه که گم کرده‌ای بی‌گمان تیره راه
مکن اِیْ برادر به بیداد رای که بیداد را نیست با داد پای
۳۱۰۵ فرستاده چون پیش طَلحَند شد به پیغام شاه از دَرِ پند شد
چُنین داد پاسخ که گَوْ را بگوی که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخواهم تُرا من نه دوست نه مغزی تو از دودهٔ ما نه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی چو آهنگِ جنگِ دلیران کنی
همه بدسِگالان به نزد تواَند به بهرام روز اُورمَزد تواَند
۳۱۱۰ گنهگار هم پیش یزدان تویی که بدنام و بدگوهر و بدخویی
ز خونی که ریزند ازین پس بکین تو باشی بنفرین و من بنافرین
وُدیگر که گفتی ببخشیم تاج همین مرزِ با ارز و این تختِ عاج
توانایی و گنج و شاهی مراست ز خورشید تا پشتِ ماهی مراست
هران گه که تو شهریاری کنی مرا مرز بخشیّ و یاری کنی
۳۱۱۵ نخواهم که جان باشد اندر تنم اگر چشم بر تاج و تخت افگنم
کنون برکشیدم سپه را ردِه هوا شد چو دیبا به زر آژدِه
ز بس تیر و ژوپین و نوک سِنان نداند کنون گَوْ رکاب از عِنان
برآوردگه بَر، سرافشان کنم همه لشکرش را خروشان کنم
بدان سان سپاه اندر آرم به جنگ که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
۳۱۲۰ بیاریم گَوْ را کنون بسته دست سپاهش ببینند گَردِ شکست
که از بندگان نیز تا شهریار نپوشد کسی جوشنِ کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گَوْ چو پاسخ شنید که طَلحَند را هیچ دانش ندید
پراندیشه فرزانه را پیش خواند ز پاسخ فراوان سخنها براند
۳۱۲۵ بِدُو گفت کِایْ مردِ فرهنگجوی یکی چارهٔ کار با من بگوی

همه دشت خونست وبی‌تن سرَست / روانها و دلها به درد اَندرَست
نباید کَزین جنگ فرجامِ کار / به ما بازگردد بَدِ روزگار
بِدُو گفت فرزانه کِایْ شهریار / نباید تُرا پندِ آموزگار
گر از من همی بازجویی سخُن / به جنگ برادر درشتی مکُن
فرستاده‌ای را به نزدیک اوی / سرافراز و با دانش و خوبگوی ۳۱۳۰
بباید فرستاد و دادن پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو دِهْ همه گنجِ نابرده رنج / تو جانِ برادر گُزین کن ز گنج
چو باشد تُرا تاج و انگشتری / به دینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بزودی سرآید مرُو را زمان
ز گردنده هفت اختر اَندر سپهر / یکی را ندیدم بَرُو رایِ مِهر ۳۱۳۵
تبه گردد او هم بدین دشتِ جنگ / نباید گرفتن بَرُو کار تنگ
مَدِه مُهرِ شاهیّ و تخت و کلاه / بدان تات بَد دل نخوانند شاه
دگر هرچه خواهد ز اسپ و ز گنج / بِدِه تا ز جانش نمانی به رنج
تو خود شهریاریّ و نیک اختری / به کار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخُن / دگر باره رایِ نو افگند بُن ۳۱۴۰
ز دردِ برادر پر از آب، روی / گُزین کرد نیک اختری چربگوی
بِدُو گفت رَوْ سویِ طَلحَند شو / بگویش که پر درد و رنجست گَوْ
دلش دردمندَست و جان مُستْمَند / تنش در گزار و روان پر گزند
ازین گردشِ چرخ و این کارزار / همی خواهد از دادگر کردگار
که گِرد آرَد اندر دلت هوش و مهر / بتابی ز جنگِ برادر تو چهر ۳۱۴۵
ز فرزانهٔ تو که نزدیک توست / فریبندهٔ جان تاریک توست
بپرس از شمارِ دَه و دو و هفت / که چون خواهد این کارِ بیداد رفت
اگر چند تندیّ و جنگاوری / هم از گردش چرخ بَرنگذری
همه گِرد بر گِردِ ما دشمنَست / جهانی پر از مردم ریمَنَست
هم از شاه کشمیر و فَغفورِ چین / که تنگست ازیشان به ما بَر، زمین ۳۱۵۰

هم از چنگ شیران ایران زمین — بترسم چو ما جنگ سازیم و کین
نکوهیده باشیم ازین هر سه روی — هم از نامدارانِ پرخاشجوی
چه گویند کَز بهر تخت و کلاه — چرا ساخت طَلحَند و گَوْ رزمگاه
به گوهر مگر همنژاده نِیَند؟ — همان از پدر پاکزاده نِیَند؟
۳۱۵۵ به گفتارِ ناپاکدل رهنمون — همی دست یازند خویشان به خون
ز لشکر گر آیی به نزدیکِ من — درخشان کنی جانِ تاریکِ من
ز دینار و دیبا زِ اسپان وگنج — ببخشم نخواهم که باشی به رنج
هم از دست من کشور و مُهر و تاج — بیابی همان یاره و تختِ عاج
ز مِهتر برادر تُرا ننگ نیست — مرا آرزو جُستنِ جنگ نیست
۳۱۶۰ اگر پند من یک بیک نشنوی — به فرجامِ کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان — به نزدیک طَلحَندِ تیره روان
بگفت آنچه گَوْ گفت و بفزود نیز — ز شاهیّ و از گنج و دینار و چیز
چو بشنید طَلحَند گفتار اوی — خردمندی و رایِ بیدار اوی
ازان کاسمان را دگر بود راز — به گفتِ برادر نیامد فراز
۳۱۶۵ چُنین داد پاسخ که گَوْ را بگوی — که هرگز نباشی بجز چاره‌جوی
بریده زبانت به شمشیرِ بَد — تنت سوخته باتشِ هیربَد
شنیدم همه خام گفتارِ تو — نبینم جز از چاره بازارِ تو
چگونه دهی گنج و شاهی به من — تو خود کیستی زین بزرگ اَنجمن؟
توانایی و گنج و شاهی مراست — ز خورشید تا پشتِ ماهی مراست
۳۱۷۰ همانا زمانت فراز آمده‌ست — کَتْ اندیشه‌های دراز آمده‌ست
سپاه ایستاده چُنین بر دو میل — به آوردگاهِ سواران و پیل
فراز آر لشکر، بیارای جنگ — به‌رزم آمدی، چیست چندین درنگ؟
کنون بینی از من چنان دستبُرد — که روزت ستاره بباید شمُرد
ندانی جز افسون و بند و فریب — چو دیدی که آمد به پیشت نهیب
۳۱۷۵ از اندیشه دوریّ و از تاج و تخت — نخواند تُرا دانشی نیکبخت

فرستاده آمد لبان پر ز باد / همه پاسخ پادشا کرد یاد
چُنین تا شبِ تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی زین بِدُوی
فرود آمدند اندران رزمگاه / یکی کَندَه کردند گِردِ سپاه
طلایه همه گشت بر گِردِ دشت / برین گونه تا آن شب اندر گذشت

جنگ گَوْ و طَلحَند

چو برزد سر از برجِ شیر آفتاب / زمین شد بِکردارِ دریای آب ۳۱۸۰
یکی چادر آورد خورشیدْ زرد / بگسترد بر گنبد لاژْوَرد
برآمد خروشیدنِ کَرّنای / هم آوای کوس از دو پرده سرای
درفشِ دو شاهِ نو آمد پدید / سپه میمنَه میسرَه برکشید
دو شاهِ سرافراز در قلبْگاه / دو دستورِ فرزانه بر دستِ شاه
به فرزانهٔ خویش فرمود گَوْ / که گوید به آواز با پیشرَوْ ۳۱۸۵
که بر پای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای / پیاده نباید که جُنبَد ز جای
که هرکس که تیزی کند روزِ جنگ / نباشد خردمند و با رای و سنگ
ببینم که طَلحَند با این سپاه / چگونه خرامد به آوردگاه
نباشد جز از رایِ یزدان پاک / ز رَخشنده خورشید تا تیره خاک ۳۱۹۰
چُنانَستَم امّید کَز روزگار / مرا روشنایی دهد کردگار
ز پند آزمودیم و چندی ز مِهر / بگفتیم و طَلحَند ننمود چهر
مریزید خون از پیِ خواسته / که یابید خود گنجِ آراسته
وگر نامداری بوَد زین سپاه / که اسپ افگند تیز بر قلبْگاه
چو طَلحَند را یابَد اندر نبرد / نباید که بر وی فشانند گَرد ۳۱۹۵
نیایش‌کنان پیشِ پیل ژیان / بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ز رایِ تو آرایشِ جان کنیم
وزان روی طَلحَند پیشِ سپاه / چُنین گفت کِایْ پاسبانانِ گاه

گرآیدون که باشیم پیروزگر — دهد گردش اخترِ نیک بَر
۳۲۰۰ همه تیغها کینه را برکَشید — به یزدان پناهید و دشمن کُشید
چو یابید گَوْ را نبایَدْش کُشت — نه با او سخن نیز گفتن درشت
بگیریدَش از کوههٔ پیلِ مست — به پیش من آرید بسته دو دست
همان گه* خروشیدن کرّنای — برآمد ز دهلیز پردهسرای
از آوازِ اسپان و گَردِ سران — گرایندِ گُرزهایِ گران
۳۲۰۵ همان کوه و دریا پرآواز گشت — تو گفتی سپهرِ روان بازگشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر — ندانست کس پای گفتی ز سر
ز رخَشنده پیکان و پَرِّ عقاب — همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بِکردارِ دریای خون — سر و دست شد زیر سنگ اندرون
چو پیلِ ژیان شاهزاده دو شاه — برانندند هر دو ز قلبِ سپاه
۳۲۱۰ خروشی برآمد ز طَلحَند و گَوْ — که از بادِ ژوپین من دور شَوْ
به جنگِ برادر مکن دستْ پیش — نگه دار از آزارِ من جانِ خویش
همی این بدان گفت و هم آن بدین — چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجرگذار — بگَشتند پیرامُنِ کارزار
ز زخمِ دو شاهانِ پرخاشجوی — همی خون و مغز اندر آمد به جوی
۳۲۱۵ بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت — ز اندازه آویزش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آواز گَوْ — که اِیْ جنگسازان و گُردانِ نَوْ
هران کس که خواهد ز ما زینهار — مدارید ازُو کینهٔ کارزار
بدان تا برادر بترسد ز جنگ — چو تنها بماند نسازد درنگ
بسی خواستند از یلان زینهار — بسی کُشته شد در دمِ کارزار
۳۲۲۰ پراگنده گشتند لشکر همَه — رَمَه بیشبان شد شبان بی رَمَه
چو طَلحَند بر پیل تنها بماند — گَوْ او را به آواز چندی بخواند
که رَوْ اِیْ برادر به ایوانِ خویش — نگه کن به ایوان و دیوانِ خویش
نیابی همانا بسی زنده تن — ازین تیغزن نامدار انجمن

همه خوبکاری ز یزدان شناس / و زُو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دشت جنگ / نه هنگام رایست و روز درنگ ۳۲۲۵
چو بشنید طَلحَند آوازِ اوی* / شد از ننگ پیچان و پر آب روی
به مَرغ آمد از دشتِ آوَردگاه / فراز آمدندَش ز هر سو سپاه
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد و با کام و شاد
سزاوار خلعت هران کس که دید / بیاراست او را چُنان چون سزید
به دینار چون لشکر آباد گشت / دلِ جنگجو از غم آزاد گشت ۳۲۳۰
پیامی فرستاد نزدیکِ گَوْ / که ای تخت را چون به پالیز خَوْ
به آتش بُوی ناگهان سوخته / روان آژدِه چشمها دوخته
بَرانی که از من شدی بی‌گزند / دلت را به زُنّارِ افسون مبند
چو بشنید گَوْ آن پیامِ درشت / روان را ز مِهرِ برادر بشست
دلش زان سخنها شد اندوهگین / به فرزانه گفت این شگفتی ببین ۳۲۳۵
بِدُو گفت فرزانه اِیْ شهریار / تویی از پدر تخت را یادگار
ز دانش پَژوهان تو داناتری / هم از تاجداران تواناتری
مرا این درستَست و گفتم به شاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
که آن ناموَر تا نگردد هلاک / نغلتد چو مار اندرین تیره خاک
نیاساید و برنگردد ز جنگ / تُرا چاره در جنگ جستن درنگ ۳۲۴۰
به پاسخ تو او را درشتی مگوی / بپیوند و آزرم او را بجوی
همه کوششِ او به کارِ بدیست / چه سازی که آن بخششِ ایزدیست
گر او جنگ سازد نسازیم جنگ / که او با شتابَست و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بخوبی سخنها فراوان براند
بدو گفت رَوْ با برادر بگوی / که چندی درشتیّ و تندی مجوی ۳۲۴۵
درشتی نه زیباست از شهریار / پدر ناموَر بود و تو نامدار
مرا این دُرُستَست کَز پندِ من / تو دوریّ و دوری ز پیوندِ من
ولیکن مرا زان که هست آرزو / که تو ناموَر باشی و نیکخو

بگویم همه آن که اندر دلست / سخنها که جانم بدان مایلست
۳۲۵۰ تُرا سر بپیچید دستورِ بَد / از آسانیِ راه و راه خِرَد
مگوی اِیْ برادر سخن جز بِداد / که گیتی سراسر فسونست و باد
سوی آشتی یاز تا هرچه هست / ز گنج و ز مردانِ خسروپرست
فرستم یکایک همه پیشِ تو / ببیند روان بداندیشِ تو
که اندر دلِ من بجز داد نیست / مبادا کَزین جانِ تو شاد نیست
۳۲۵۵ برین است رایم که دادم پیام / اگر بشنود مِهترِ خویشکام
ورآیدون که رایَت جزازجنگ نیست / به خوبیّ و پیوندَت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری / که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرزِ آبادِ ما بگذریم / سپه را همه پیشِ دریا بریم
یکی کَندَه سازیم گِردِ سپاه / برین جنگجویان ببندیم راه
۳۲۶۰ ز دریا به کَندَه در آب افگنیم / سرِ آبها در شتاب افگنیم
بدان تا هران کس که بیند شکست / ز کَندَه نباشد وُرا راهِ جَست
ز ما هر که پیروز گردد به جنگ / نریزیم خون اندران جایِ تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم / مبادا که شمشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بَرو بَر سخنهای گَوْ کرد یاد
۳۲۶۵ چو طَلحَند بشنید پیغامِ گَوْ / ز لشکر هران کس که بُد پیشرَوْ
بفرمود تا پیش او خوانَدند / سزاوارتر جای بنشاندند
همه پاسخ گَوْ بدیشان بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
به لشکر چُنین گفت کین جنگِ نو / به دریا که اندیشه کرده‌ست گَوْ
چه بینید و این را چه رای آوریم؟ / که اندیشهٔ او بجای آوریم
۳۲۷۰ اگر بود خواهید با من یکی / نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه / چو در جنگ لشکر بوَد همگروه
اگر یار باشید با من به جنگ / از آواز روبَه نترسد پلنگ
هران کس که جویید نامِ بزرگ / ز گیتی بیابید کامِ بزرگ

جهانجوی اگر کشته آید به نام / به از زنده دشمن بِدُو شادکام
فراز آمد آن روزگار بزرگ / به هامون پدید آید از میش گرگ ۳۲۷۵
هران کس که در جنگ تندی کند / همان از پی سودمندی کند
بیابید از من بسی خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
ز کشمیر تا پیشِ دریای چین / به هر شهر ما را کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
به پاسخ همه مِهتران پیشِ اوی / یکایک نهادند بر خاک روی ۳۲۸۰
که ما نامجوییم و تو شهریار / ببینی کنون گردشِ روزگار

بار دیگر رزم کردن گَوْ و طَلْحَنْد و مردن طَلحَند بر پشت پیل

ز درگاهِ طَلحَند برشد خروش / ز لشکر همه کشور آمد به جوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وزان سو سپاهِ گَوْ آمد پدید
برابر فروآمدند آن دو شاه / که بودند یک با دگر کینه‌خواه
به گِرد اندرون کَندَه‌ای ساختند / چو شد ژرف، آب اندر انداختند ۳۲۸۵
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراسته میسرَه میمنَه / کشیدند نزدیک دریا بُنَه
دو شاهِ گرانمایه پر درد و کین / نهادند بر پشتِ پیلان دو زین
به قلب اندرون ساخته جایِ‌خویش / شده هر یکی لشکرآرایِ خویش
زمین قار شد آسمان شد بنفش / ز بس نیزه و پرنیانی درفش ۳۲۹۰
هوا شد ز گَردِ سپاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرو خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
چو در پیش خورشید دامن کشید / چُنان شد که کس نیز کس را ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / به خاک اندرون لاله کارد همی ۳۲۹۵

ز افگنده گیتی بران گونه گشت — که کرگس نیارَست بر سر گذشت*
همه دشت مغز و جگر بود و دل — همه نعلِ اسپان ز خون پر ز گِل
گروهی به کَندَه درون پُر ز خون — دگر سر بریده فگنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج
۳۳۰۰ نگه کرد طَلحَند از پشتِ پیل — زمین دید بر سانِ دریای نیل
همان باد بر سوی طَلحَند گشت — به آب و به نام آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیرِ تیز — نه آرام دید و نه راه گریز
بران زینِ زرّین بخفت و بمُرد — همه کشور هِند گَوْ را سپرد
به بیشی نهاده‌ست مردم دو چشم — ز کمّی بوَد دل پر از درد و خشم
۳۳۰۵ نه آن مانَد اِیْ پیرِ دانا نه این — ز گیتی همه شادمانی گُزین
اگر چند بِفْزاید از رنج گنج — همه گنجِ گیتی نیرزد به رنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گَوْ — ندید آن درفش سپهدارِ نَوْ
سواری فرستاد تا پُشتِ پیل — بجوید، بگردد همی میل میل
ببیند که آن لعلِ رخشان درفش — کَزان بود روی سواران بنفش
۳۳۱۰ کجا شد که او نیست جویا نبرد — مگر چشم من تیره‌تر کرد گَرد!
سوار آمد و سربسر بنگرید — درفشِ سَرِ نامداران ندید
همه قلبْگه دید پر گفت و گوی — سواران لشکر همه شاهجوی
فرستاده برگشت و آمد چو گَرد — سخنها همه پیش گَوْ یاد کرد
سپهبد فرودآمد از پشت پیل — پیاده همی رفت گریان دو میل
۳۳۱۵ برادر چو طَلحَند را مُرده یافت — رُخِ لشکر از درد پژمرده یافت
سراپای او یک بیک بنگرید — به جایی بَرُو پوست خسته ندید
خروشان همی گوشت از تن* بکند — نشست از بَرَش سوگوار و نَژَند
همی گفت زار اِیْ نَبَرده جوان — برفتی پر از درد و خسته روان
تُرا گردش اخترِ بَد بکُشت — وگرنه نَزَد بر تو بادی درُشت
۳۳۲۰ بپیچید از آموزگاران سرَت — تو رفتیّ و مسکین دلِ مادرَت

بچربی بسی رانده‌ام با تو پند / نیامد تُرا پندِ من سودمند
چو فرزانهٔ گَوْ بدانجا رسید / جهانجوی طَلحَند را مرده دید
خروشان بغلتید در پیشِ گَوْ / همی گفت زار اِیْ جهاندارِ نَوْ
وزان پس بیاراست لب را به پند / به گَوْ گفت کِایْ شهریارِ بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چُنین رفت و این بودنی کار بود ۳۳۲۵
سپاس از جهان آفرینَت یکیست / که طَلحَند بر دست تو کُشته نیست
همه بودنی گفته بودم به شاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بپیچد به رزم این جوان / که بر خویشتن بَر، سر آرد زمان
کنون کارِ طَلحَند چون باد گشت / به نادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندین پر از درد و خَشم / سراسر همه بر تو دارند چَشم ۳۳۳۰
بیارام و ما را دل آرام دِه / خِرَد را به آرامِ دل کام دِه
که چون پادشا* را ببیند سپاه / پر از درد، گریان پیاده به راه
بکاهدْش نزدِ سپاه آبروی / فرومایه گستاخ گردد بَرُوی
بِکردارِ جامی گُلابَست شاه / که از گَردِ یک باد گردد تباه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند ۳۳۳۵
که اِیْ نامداران و گُردانِ شاه / مباشید یک تن بدین رزمگاه
که آن لشکر اکنون جدا نیست زین / همه ساختن باید و آفرین
همه پاک در زینهارِ مَنید / وزان پُرمَنِش یادگار منید
پس آنگاه دانندگان را بخواند / به مژگان همه خونِ دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز زرّ وز پیروزه و چوبِ ساج ۳۳۴۰
به دِبْق و به قیر و به کافور و مُشک / سرِ تنگ تابوت کردند خشک
بپوشید رویش به دیبای سِند / شد آن ناموَر نامبُردارِ هِند
وزان جایگه تیز لشکر براند / به راه و به منزل فراوان نماند
خروش و فغان زآسمان برگذشت / یکی رستخیزی پدیدار گشت
جهاندیده را دیده خیره بماند / جهان یکسر از گَرد تیره بماند ۳۳۴۵

آگاهی یافتن مادر طَلحَند از مرگ پسر و سوگ کردن از بهر او

چو شاهان گُزیدند جایِ نبرد / بشد مادر از خواب و آرام و خَورد
همیشه به رَه دیدبان داشتی / بتلخی همه روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گَردِ سپاه / نگه کرد بینادل از دیدگاه
ز بالا درفشِ گَوْ آمد پدید / همه رویِ کشور سپه گسترید
۳۳۵۰ همی دیدبان بنگرید از دو میل / که بیند مگر تاج طَلحَند و پیل
نیامد پدید از میانِ سپاه / سواری برافگند ازان دیدگاه
که لشکر گذر کرد ازین رویِ کوه / گَوْ و هر که بودند با او گروه
نه طَلحَند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامدارانِ زرّینه کفش
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / فراوان به دیوار بَر، زد سرش
۳۳۵۵ وزان پس چو آمد بِدُو آگهی / که تیره شد آن فرِّ شاهنشهی
جهانجوی طَلحَند بر زین بمُرد / سَرِ گاهِ شاهیش گَوْ را سپرد
به ایوانِ او شد دوان مادرش / به خون اندرون غرق گشته سرش
همه جامه بدرید و رُخ را بکند / به ایوان و گنج آتش اندر فگند
همی تاج و تختِ بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی برفروخت
۳۳۶۰ که سوزد تنَش را به آیینِ هِند / وزان سوگ پیدا کند دینِ هند
چو از مادر آگاهی* آمد به گَوْ / برانگیخت آن بارهٔ تیزرَوْ
بیامد وُرا تنگ در برگرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که اِیْ مادرِ مهربان گوش دار / که ما بیگناهیم ازین کارزار
نه من کُشتم او را نه یاران من / نه گُردی گمان بُرد ازان انجمن
۳۳۶۵ که خود پیشِ او دَم توان زد درُشت / وُرا گردشِ اختر بَد بکُشت
بِدُو گفت مادر که اِیْ بدکُنِش / ز چرخِ بلند آیدَت سرزنش
برادرکُشی از پیِ تاج و تخت؟ / نخواند تُرا نیکدل، نیکبخت

چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من تُرا رزمگاه / نمایم همان کارِ شاه و سپاه
که یارَست شد پیش آن رزمجوی؟ / که را بود درسرخود این گفت وگوی؟ ۳۳۷۰
به دادار کو ماه و مِهر آفرید / شب و روز و گَردان سپهر آفرید
کَزین پس نبیند مرا مُهر و گاه / نه اسپ و نه گرز و نه تیغ و کلاه
مگر کین سخن آشکارا کنم / ز تندی دلت پرمدارا کنم
که او را به دست کسی بَر، زمان / نیامد، ببینی به روشن‌روان
که یابد به گیتی رهایی ز مرگ / اگر جان بپوشد به پولادْ ترگ؟ ۳۳۷۵
چو این شمعِ رخشان فرو پژمُرَد / بِمَردی کسی یک نفس نشمرد
اگر چون نمایم، نگردی تو رام / به دادارِ دارنده کو راست کام
که سوزم به آتش تنِ خویش را / کنم شاد جانِ بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گَوْ / دریغ آمدش بُرز و بالای گَوْ
که سوزد به آتش دلیری جوان / هَنُز نابسوده تنش را روان ۳۳۸۰
بِدُو گفت مادر که بنمای راه / که چون مُرد بر پیل طَلحَندْ شاه؟
مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم پُرمدارا شود
پر از درد شد گَوْ بر ایوانِ خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنچه با مادرش رفته بود / ز مادر چو بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رایزن / گَو و مردِ فرزانه بی انجمن ۳۳۸۵
بِدُو گفت فرزانهٔ نیکخو / نگردد به ما راست این آرزو
ز هر جا بخوانیم بُرنا و پیر / کجا نامداری بوَد تیزویر
ز کشمیر و از دَنْبَر و مَرغ و مایْ / ازان تیزویرانِ جوینده رایْ
ز دریا و از کَندَه و رزمگاه / بگوییم با مردِ جوینده راه

بازی شطرنج ساختن از بهرِ مادر طَلحَند

سواران به هر سو برافگند گَوْ / به جایی که بُد موبَدی پیشَروْ ۳۳۹۰

سراسر به درگاه شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با هندوان | بزرگان دانا و روشنروان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه | که چون رفت پیکارِ شاه و سپاه
ز دریا و از کَندَه و آبگیر | یکایک بگفتند با تیزویر
۳۳۹۵ نخفتند ازیشان یکی تیره شب | نه بر یکدگر برگشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس | جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند ازان چارسو | دو مردِ گرانمایه و نیکخو
همانند آن کَندَه و رزمگاه | به روی اندر آورده رویِ سپاه
بران تخت صد خانه کرده نگار | خرامیدنِ لشکر و شهریار
۳۴۰۰ پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج | دو شاهِ سرافراز با فرّ و تاج
پیاده پدید اندرون با سوار | دو صف کرده آرایشِ کارزار
ز اسپان و پیلان و دستورِ شاه | مبارز که اسپ افگند بر سپاه
همه کرده پیکر بر آیین جنگ | یکی تیز و جنبان یکی با دِرَنگ
بیاراسته شاهْ قلبِ سپاه | ز یک دست فرزانهٔ نیکخواه
۳۴۰۵ اَبَر دستِ شاه از دو رویه دو پیل | ز پیلان شده گَرد همرنگِ نیل
دو اُشتُر بَرِ پیل کرده بِپای | نشانده بریشان دو پاکیزه رای
به پهلوی اُشتُر دو اسپ و دو مرد | که پرخاش جویند روز نبرد
مبارز دو رُخ بر دو سویِ دو صف | ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس | که او بود در جنگ فریادرس
۳۴۱۰ چو بگذاشتی تا سر آوَردگاه | نشستی چو فرزانه بر دستِ شاه
همان نیز فرزانه یک خانه بیش | نرفتی به جنگ از بَرِ شاه پیش
سه خانه برفتی سرافراز پیل | بدیدی همه رزمگاه از* دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان | به آوردگه بَر، دَمان و دَنان
همان رفتنِ اسپ سه خانه بود | به رفتن یکی خانه بیراه بود
۳۴۱۵ نرفتی کسی پیش رُخ کینه خواه | همی تاختی او همه رزمگاه

همی راند هر یک به میدان خویش / به رفتن نکردی کسی کم وُ بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبَرد / به آواز گفتی که ای شاه بَرد
شه از خانهٔ خویش برتر شدی / همی تا بَرُو جای تنگ آمدی
وزان پس ببستند بر شاه راه / رُخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد گِرد اندرون چارسو / سپه دید افگنده چین در بُرو ۳۴۲۰
ز آب و ز کَندَه بَرُو بسته راه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چُنین یافت از چرخ گَردان برات
ز شطرنجْ طَلحَند بود آرزوی / گَوْ آن شاهِ آزادهٔ نیکخوی
همی کرد مادر به بازی نگاه / پر از خون دل از دردِ طَلحَند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / به بازیّ شطرنج داده دو چشم ۳۴۲۵
همه کام و رایش به شطرنج بود / ز طَلحَند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سِرِشک / بدان دردْ شطرنج بودش پزِشک
بدین گونه بُد تا چران و چمان / چُنین تا برآمد بَرو بَر زمان
چُنینست کارِ جهان را نهاد / کَزُو گاه غمگین بُوی گاه شاد
سرآمد کنون بر من این داستان / چو بشنودم از گفتهٔ باستان ۳۴۳۰
همین تختِ شطرنج ازان روزگار / بمانده‌ستْ بر مردمان یادگار

گفتار اندر آوردن بُرزوی کلیله ودمنه را از هندوستان

نگه کن که شادانِ بُرزین چه گفت / بدان گه که بُگْشاد راز از نهفت
ز کار شهنشاه نوشینروان / که نامش بماناد دایم جوان
ز هر دانشی موبَدان خواستی / که درگاه ازیشان بیاراستی
پزشک و سخنگوی و کُنداوران / گُزارندهٔ خواب، ناماوران ۳۴۳۵
اَبا آن یکی نامور مِهتری / کجا هر سری را بُدی افسری
پزشکی سراینده بُرزوی بود / به پیری رسیده سخن‌جوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره‌ای / به هر بهره‌ای در جهان شُهره‌ای
چُنان بُد که روزی به هنگام بار / بیامد بَرِ نامور شهریار
۳۴۴۰ چُنین گفت کایْ شاهِ دانش‌پذیر / پَژوهندهٔ دانش و یادگیر
من امروز در دفترِ* هندوان / همی بنگریدم به روشن‌روان
نبشته چُنین بُد که در کوه هَند / گیاییست رخشان چو رومی پَرَند
که آن را چو گِرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرَد بِجای
چو بر مرده بِپْراگنی بی‌گمان / سخنگوی گردد هم اندر زمان
۳۴۴۵ کنون من به دستوریِ شهریار / بپیمایم این راهِ دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم / مگر کین شگِفتی بجای آورم
تنِ مُرده گر زنده گردد رواست / که نوشینروان بر جهان پادشاست
بِدُو گفت شاه این نشاید بُدَن / مگر کازمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من بَرِ رایِ هند / نگر تا که باشد بُت آرای هند
۳۴۵۰ بدین کار با خویشتن یار خواه / همی یاری از بختِ بیدار خواه
ازین نو شِگفتی شود در جهان / کَزین گفته رمزی بوَد در نهان
ببر هرچه باید به نزدیکِ رای / کَزُو بایدَت بیگمان رهنمای
درِ گنج بُگْشاد نوشینروان / ز چیزی که بُد در خورِ خسروان
ز دینار و دیبا ز خزّ و حریر / ز مُهر و ز افسر ز مُشک و عبیر
۳۴۵۵ شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برخاست زان بارگاه
بیامد بِرِ رای و نامه بداد / سرِ بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه، رای / چُنین گفت کایْ مرد پاکیزه رای
ز کِسریٰ مرا گنج بخشیدنیست / تن و لشکر و پادشاهی یکیست
ز داد و ز فرّ وز اورنگ شاه / وزان روشنی بخت و آن دستگاه
۳۴۶۰ نباشد شِگفت ار گرانمایه شاه / برآرد همی مردگان را ز خاک
برهمن به کوه اندرون هر که هست / یکی دارد این رای را با تو دست
بت‌آرای فرخنده دستورِ من / همان گنج و پرمایه گنجور من

بَد و نیک هندوستان پیش توست / بزرگی مرا در کم و بیش توست
بیاراستندش به نزدیکِ رای / یکی ناموَر چون ببایست جای
فرستادش افگندن و خوردنی / همان پوشش نَغْز و گستردنی ۳۴۶۵
همه شب همی بود با موبَدان / بزرگانِ قَنّوج و هم بِخرَدان
چو برزد سر از کوهْ رخشنده روز / پدید آمد آن شمعِ گیتی فروز
پزشکانِ داننده را خواند رای / کسی کو به دانش بُدی رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند / ز بُرزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بُدند / به کارِ پزشکی توانا بُدند ۳۴۷۰
چو بُرزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران به پای / بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هر گونه‌ای سود ازان خشک و تر / همی بر پراگند بر مُرده بَر
یکی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا ۳۴۷۵
همه کوه بسپرد یک یک به پای / بَرِ رنج او هم نیامد بجای
بدانست کان کارِ آن پادشاست / که زنده‌ست و جاوید فرمانرواست
دلش گشت جوشان ز تشویرِ شاه / هم از نامداران و از* رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود / ز گفتارِ بیهوده آزرده بود
ز کارِ نبِشته بشد تنگدل / که آن مردِ بیدانش و سنگدل ۳۴۸۰
چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بار آورد رنج و گفتار زشت
چُنین گفت ازان پس بدان بِخرَدان / که اِیْ کار دیده ستوده ردان
که دانید داناتر از خویشتن؟ / کجا سر برافرازد از انجمن
به پاسخ شدند انجمن همسخن / که داننده‌ای هست ایدَر کهن
به سال و خِرَد او زما مِهترست / به دانش ز هر مهتری بهترست ۳۴۸۵
چنین گفت بُرزوی با هندوان / که اِیْ نامداران روشنروان
بَرین رنجها بَر، فزونی کنید / مرا سوی او رهنمونی کنید

مگر کان سخنگوی دانایِ پیر / برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند بُرزوی را نزد اوی / پراندیشه دل، لب پر از گفت و گوی
۳۴۹۰ چو نزدیک او شد سخنگوی مرد / همه رنجها نزد او یاد کرد
ز کارِ نبِشته که آمد پدید / سخنها که از کاردانان شنید
بَرُو پیرِ دانا سخن برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نبِشته همی یافتیم / بَرین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها برنیامد پدید / ببایست ناچار دیگر شنید
۳۴۹۵ گیا چون سخن‌دان و دانش چو کوه / که باشد همه ساله دور از گروه
تنِ مرده چون مَردِ بی‌دانشست / که نادان به هر جای بی‌رامِشست
به دانش بوَد بیگمان زنده مَرد / خُنُک رنجبُردارِ پاینده مَرد
یکی دفتری هست در گنج شاه / که خواند کَلیله وُرا نیکخواه
چو مردم ز نادانی آمد ستوه / گیا چون کَلیله‌سْت و دانش چو کوه
۳۵۰۰ که باشد به دانش نماینده راه / بیابی چو جویی تو در گنج شاه
چو بشنید بُرزوی ازُو شاد گشت / همه رنج بر چشمِ او باد گشت
بَرُو آفرین کرد و شد نزد شاه / بِکردارِ آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای / که تا هند باشد تو باشی بجای
کتابیست اِیْ رایِ گسترده کام / که آن را به هندی کَلیله‌سْت نام
۳۵۰۵ به مُهرست با ارج در گنجِ شاه / به رای و به دانش نماینده راه
به رمز آن گیا این کَلیله‌سْت و بس / مگر داوَرِ هندِ فریادرس
به گنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد به من گر ندارد بِرنج
دُژَم گشت ازان آرزو جانِ رای / بپیچید بر خویشتن بربجای
به بُرزوی گفت این کس از ما نجُست / نه اکنون نه از روزگار نخست
۳۵۱۰ ولیکن جهاندار نوشینروان / اگر تن بخواهد مرا با روان
نداریم ازُو باز چیزی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست
ولیکن بخوانی مگر پیشِ ما / بدان تا روان بداندیشِ ما

نگوید بِدِل کـان نـبشته‌ست کس / بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بِدُو گـفت بُـرزوی کِـایْ شـهریار / ندارم فزون زان که گـویی تـو کـار
کَـــلیله بـــیاورد گـــنجورِ رای / هـــمی بـود بُـرزوی بـا رهـنمای ۳۵۱۵
هران دَر که از نامه بـر خـوانـدی / هـــمه روزه بـر دل هـمی رانـدی
ز نامه فـزون زانکـه بـودیش یـاد / نـه بـرخـوانـدی نـیز تـا بـامداد
چو زو نامه رفتی بـه شـاه جـهان / دَری از کَـــلیله نـبشتی نـهان
بـدین چـاره تـا نـامهٔ هـندوان / بـیامد بـه نـزدیکِ نـوشینروان
همی بـود شـادانـدل و تـندرست / به دانش همی جان روشن بشست ۳۵۲۰
بـدین گـونه تـا پـاسخ نـامه دیـد / کـه دریـای دانش بـرِ مـا رسـید
ز ایـوان بـیامد* بـه نـزدیک رای / به دستوریِ بـازگشتن بـه جـای
چـو بُگْشـاد لب، رای بِـنْواخـتش / یکـی خـلعت هـندوی سـاختش
دو یـاره بـهاگـیر و دو گـوشوار / یکـــی طـــوق پـرگوهر شـاهوار
هـمان شـارهٔ هـندی و تـیغِ هَـند / هـــمه روی آهـن سـراسـر پَـرَند ۳۵۲۵
بـرآمـد ز قَـنّوج بُـرزوی شـاد / بســی دانشــی بـرگرفته بـه یـاد
زِ رَه چـون رسـید انـدران بـارگاه / نـیایش کـنان رفت نـزدیک شـاه
بگفت آنـچه از رای دیـد و شـنید / بـه جـای گـیا دانش آمـد پـدید
بِدُو گفت شـاه ای پسـندیده مـرد / کَـــلیله روانِ مـرا زنـده کـرد
تو اکـنون ز گـنجور بسـتان کـلید / ز چـیزی کـه بـاید بـباید گُـزید ۳۵۳۰
بـیامد خِـرَد یـافته سـوی گـنج / بـه گـنجور بسـیار نـنمود رنـج
دِرَم بود و گوهر به چپّ و به راست / جز از جامهٔ شاه چیزی نـخواست
گرانـمایه دسـتی بـپوشید و رفت / به درگـاه کِسـریٰ خـرامـید تَـفت
چو آمد به نـزدیکِ تـختَش فـراز / بَـرُو آفـرین کـرد و بـردش نـماز
چُـــنین گـفت بُـرزوی را شـهریار / کـه بـی بَـدرِه و گـوهرِ شـاهوار ۳۵۳۵
چرا رفـتی اِیْ رنـج دیـده ز گـنج / کسی را سزد گـنج کـو دیـد رنـج
چُنین داد بُـرزوی پـاسخ بـه شـاه / که اِیْ تاجِ تو بـرتر از چـرخِ مـاه

هران کس که او پوشش شاه یافت / به بخت و به تختِ مِهی راه یافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / ببیند مرا مَردِ ناسازگار
۳۵۴۰ دل بدسِگالان شود تار و تنگ / بماند رُخِ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
که بنویسد این نامه بوزَرجْمِهر / گُشاید برین رنجِ بُرزوی چهر
نخستین دَر از من کند یادگار / به فرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
۳۵۴۵ بِدُو گفت شاه این بزرگ آرزوست / بر اندازهٔ مردِ آزرمجوست
ولیکن به رنج تو اندر خَورست / سخن گرچه از پایگه برترست
به بوزَرجْمِهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کِلک چون خامه کرد / ز بُرزوی یک دَر سَرِ نامه کرد
نبشتند بر نامهٔ خسروی / نبُد آن زمان خط بجز پهلوی
۳۵۵۰ همی بود با ارج در گنجِ شاه / بِدُو ناسزا کس نکردی نگاه
چُنین تا به تازی سخن را اَندند / ازان پهلوانی همی خوا اندند
چو مأمونْ روشن جهان تازه کرد / خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دلِ موبَدان داشت،* رای کیان / ببسته به هر دانشی بر میان
کَلیله به تازی شد از پهلوی / برین سان که اکنون همی بشنوی
۳۵۵۵ به تازی همی بود تا گاهِ نصر / بدانگَه که شد بر جهان شاهِ عصر
گرانمایه بوالْفضل دستورِ او / که اندر سخن بود گنجورِ او
بفرمود تا فارسیّ و دَری / بگفتند و کوتاه شد داوری
ازان پس چو بشنید رای آمدش / بَرو بَر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان / کَزُو یادگاری بوَد در جهان
۳۵۶۰ گزارنده‌ای پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خوا اندند
بپیوست گویا پراگنده را / بسُفت این چنین دُرِّ آگنده را
بران کو سخن داند آرایش است / چو نادان بوَد جایِ بخشایش است

حدیث پراگنده بپراگَنَد — چو پیوسته شد جان و مغز آگَنَد
جهاندار تا جاودان زنده باد — زمان و زمین پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرّم شدی — اگر راهِ بدگوهران کم شدی ۳۵۶۵
از اندیشه دل را مدار آیچ تنگ — که دوری تو از روزگارِ درنگ
گهی در فرازی گهی در نشیب — گهی در نشاطی گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست — ببودن تُرا راه امّید نیست

خشم گرفتن نوشینروان بر بوزَرجْمِهر و بند فرمودنش

نگه کن کنون کارِ بوزَرجْمِهر — که بر سر چگونه شد او را سپهر
همان کس که بُردش برابر بلند — فرود آوریدش به خاک نژند ۳۵۷۰
چنان بُد که کِسریٰ بدان روزگار — برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاخت بر غَرْم و آهو به دشت — پراگنده شد غَرْم و او مانده گشت
همی راند با شاه بوزَرجْمِهر — ز بهرِ پرستش هم از بهرِ مِهر
ز هامون بَرِ مرغزاری رسید — درخت و گیا آب و هم سایه دید
فرود آمد از بارگی شاه، نرم — بدان تا بیاساید از راهِ گرم ۳۵۷۵
ندید از پرستندگان هیچ کس — یکی خوبرُخ ماند با شاه و بس
بخفت اندران سایه‌گه شهریار — نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه به بازوی داننده بر — یکی بَندْبازو بُدی پرگهر
ز بازوش بگسست آن بندِ سخت — بیفتاد نزدیک بالینِ تخت*
فرود آمد از اَبْر مرغِ سیاه — بپرّید تا پیشِ بالینِ شاه ۳۵۸۰
نگه کرد و این بندْبازو بدید — سَرِ بندِ آن گوهران بردرید
چو بِدْرید گوهر یکایک بخَورد — همان دُرِّ خوشآب و یاقوتِ زرد
بخورد و ز بالینِ او بر پرید — همان گه ز دیدار شد ناپدید
دُژَم گشت ازان کار بوزَرجْمِهر — فروماند از کارِ گَردان سپهر

۳۵۸۵ بدانست کامد به تنگی نشیب / همان روزِ رنجست و گاه فریب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / کزان سان همی لب به دندان گزید
به بازو نگه کرد و گوهر ندید / یکی آشنا را ز لشکر ندید
گمانی بدان بود کو را به خواب / خورِش کرد بوزَرجْمِهر از شتاب
بدو گفت کایْ سگ تُرا این که گفت / که پالایش طبع بتوان نهفت
۳۵۹۰ نه من اُورمَزدَم و گر بهمنم / ز خاکست و از باد و آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد / ندید آیچ پاسخ بجز بادِ سرد
بپژمرد بر جای بوزَرجْمِهر / ز شاه و ز کِردار گَردان سپهر
که بس زود دید آن نشانِ نشیب / خردمند خامُش بماند از نهیب
همه گِرد بر گِردِ آن مرغزار / سپه بود واندر میان شهریار
۳۵۹۵ نشست از برِ اسپ کِسریٰ بخشم / به کس تا دَرِ کاخ نَگْشاد چشم
همه رَه ز دانا همی لب مَکید / فرود آمد از اسپ و چندی ژَکید
بفرمود تا رویْ سِندان کنند / بدانده بَر، کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزَرجْمِهر / بدید ان پر آژنگ چهرِ سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستندهٔ شاه نوشینروان
۳۶۰۰ شب و روز با خویش در کاخ بود / به گفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزَرجْمِهر / ز پروردهٔ شاهِ خورشید چهر
که او را پرستش همی چُون کنی / بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت اِیْ سرِ موبَدان / چُنان بود کِامْروز نوشینروان
سوی من به بد روی زانگونه کرد / که گفتم سرآمد مرا خواب و خَورد
۳۶۰۵ چُنان هم بران سان که رسم منَست / فرو کردمش آبِ روشن به دست
چو از خوان برفت آب بُگسارْدَم / زَمی واستان را بیازارْدَم
جهاندار چون گشت با من درُشت / مرا سست شد آبدستان به مُشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز / چُنان هم که بر دستِ او آب ریز
بیاورد مرد جوانِ آبِ گرم / همی ریخت بز دستِ داننده نرم

بدو گفت کین بار بر دست شوی / تو با آبِ جو هیچ تندی مجوی ۳۶۱۰
چو لب را بیالاید از بویِ خَوش / تو از ریختن آبدستان مَکَش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بدان تا دگر باره بنهاد تشت
بگفتارِ دانا فرو ریخت آب / نه نرم و نه از ریختن پرشتاب
بِدُو گفت شاه اِیْ فزاینده مِهر / که گفت این تُرا؟ گفت : بوزَرجْمِهر
مرا اندرین دانش او داد راه / که بیند همی این جهاندار شاه ۳۶۱۵
بِدُو گفت رَوْ پیش دانا بگوی / بدان ناموَر جاه و آن آبروی
چو برجستی از برتری کمتری / به بَد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بَرِ خال شد تند و خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با وِیْ بگفت / چُنین یافت زُو پاسخ اندر نهفت
که جایِ من از جایِ شاه جهان / فراوان بِهَست آشکار و نهان ۳۶۲۰
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان اَبَر حالِ او برشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه / وُرا بند فرمود تاریک چاه
دگر باره پرسید ازان پیشکار / که چون رانَد آن کم خِرَد روزگار
فرستاده آمد پر از آب چهر / بگفت آن سخنها به بوزَرجْمِهر
چُنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روزِ من آسانتر از روزِ شاه ۳۶۲۵
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
زپاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ گِرد اندرش / هم از بندِ آهن نهفته سرش
نبُد روزش آرام و شب جای خواب / تنَش پر ز سختیّ و دل پر شتاب
چهارم چُنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار ۳۶۳۰
بگویش که چون بینی اکنون تنَت؟ / هم از میخ بر تَنْت پیراهنَت؟
پرستنده آمد بداد آن پیام / که بشنید ازان مِهتر خویشکام
چُنین داد پاسخ به مردِ جوان / که روزم به از روزِ نوشینروان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مَرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد

۳۶۳۵ از ایوان یکی راستگویی گزید / که گفتارِ دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن / که دُژخیم بُد اندران انجمن
که رَوْ بَدتنِ بخت بَد را بگوی / که گر پاسخت را بوَد رنگ و بوی
وگر نیست دُژخیم با تیغِ تیز / نماید تُرا گردِش رستخیز
که گفتی که زندان بِهْ از تخت شاه / همین میخ و این بند و تاریک چاه
۳۶۴۰ فرستاده آمد برِ او دوان / بگفتش سخنهای نوشینروان
بدان پاکدل گفت بوزَرجْمِهر / که ننمود هرگز بما بخت چهر
نه این پای دارد به گَردِش نه آن / سر آید همه نیک و بَد بی گمان
چه با گنج و تخت وچه بارنج سخت / ببندیم هرگونه ناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بوَد / دلِ تاجداران هراسان بوَد
۳۶۴۵ خردمند و دژخیم باز آمدند / برِ شاهِ گردنفراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بَدِ روزگار
به ایوانْش* بردند ازان تنگ جای / به دستوریِ پاکدل رهنمای
برین نیز بگذشت چندین سپهر / پرآژنگ شد رویِ بوزَرجْمِهر
دلش تنگتر گشت* و باریک شد / دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
۳۶۵۰ چو با رنجْ گنجش برابر نبود / بفرسود ازان درد و از غم بسود

فرستادن قیصر دُرجِ سر بسته و رهایی یافتن بوزَرجْمِهر به گفتن رازِ آن

چُنان بُد که قیصر بدان چندگاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی دُرج و قفلی بِدُو استوار
که اِیْ شاهِ کُنداوران وَردان / فراوان تُرا پاکدل موبَدان
بدین دُرج و این قفل نابرده دست / نهفته بگویید چیزی که هست
۳۶۵۵ فرستیم باژ ازْ بگویید راست / جز از باژ چیزی که آیین ماست
گرآیدون که زین دانشِ ناگزیر / بماند دلِ موبَدِ تیز ویر

نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نراند بدین پادشاهی سپاه
بدین گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنچه آیَدْت کام
فرستاده را گفت شاهِ جهان / که این هم نباشد زیزدان نهان
من از فرِّ او این بجای آورم / همه مردِ پاکیزه رای آورم ۳۶۶۰
تو یک هفته ایدَر به ما شاد باش / به رامِش دل آرای و آزاد باش
ازان پس بدان داستان خیره ماند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک زهر باره‌ای / که سازد مران بندرا چاره‌ای
بران دُرج و قفلِ چُنان بی کلید / نگه کرد هر موبَد و بنگرید
ز دانش سراسر به یک سو شدند / به نادانی خویش خَستو شدند ۳۶۶۵
چو گشتند ازان انجمن ناتوان / غمی شد دلِ شاه نوشینروان
همی گفت کین رازِ گردان سپهر / بیابد به اندیشه بوزَرجْمِهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گُزین / نشستِ شهنشاه کردند زین
به نزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت ۳۶۷۰
چُنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز ما بر تو چندی گزند
زبانِ تو مغزِ مرا کرد تیز / همی با تنِ خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / کزان خسته گردد دلِ مردِ پیر
یکی دُرجِ زرّین سرش بسته خشک / نهاده بَرُو قفل و مُهری ز مُشک
فرستاد قیصر بَرِ ما ز روم / یکی موبَدی نامبُردار بوم ۳۶۷۵
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نهفت
که این دُرج را چیست اندر میان / بگویند فرزانگان و کیان
بدِل گفتم این رازِ پوشیده چهر / نبیند مگر جانِ بوزَرجْمِهر
چو بشنید بوزَرجْمِهر این سخن / دلش نو شد از رنج و درد کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست / به پیش جهانداوَر آمد نخست ۳۶۸۰
همی بود ترسان ز آزارِ شاه / جهاندار پر خَشم و او بیگناه

شبِ تیره و روز بیدار بود / بران سان که پیغامِ سالار بود
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / به اختر نگه کرد بوزَرجْمِهر
به آب خِرَد چشم دل را بشُست / ز دانندگان استواری بجُست
۳۶۸۵ بِدو گفت بازارِ من خیره گشت / چو چشمم* درین رنجها تیره گشت
نگه کن که تا کیست کاید به راه / بگوی و مترس اَیچ و نامش بخواه
به راه آمد از خانه بوزَرجْمِهر / همی رفت پویان زنی خوبچهر
خردمندِ بینا به دانا بگفت / سخن هر چه بر چَشم او شد نهفت
چُنین گفت پرسنده را راهجوی / که بِپژوه تا دارد این ماه شوی؟
۳۶۹۰ زنِ پاکدامن به پرسنده گفت / که شویَست و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتارِ زن / بجنبید بر جرمهٔ گامزن
همان گه زنی دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن تُرا بچّه و شوی هست / وُگر یک تن و باد داری به دست
بِدو گفت شویست اگر بچّه نیست / چو پاسخ شنیدی بَرِ من مَایست
۳۶۹۵ همان گه سِدیگر زن آمد به راه / بیامد بَرِ او همی نیکخواه
که اِیْ خوبرُخ کیست همساز تو / بدین کَش خرامیدن و ناز تو؟
بِدو گفت هرگز نبوده‌ست شوی / نخواهم که بیند مرا شوی روی
چو بشنید بوزَرجْمِهر این سخُن / نگر تا چه اندیشه افگند بُن
بیامد دُژَم روی تازان به راه / چو بردند جوینده را نزد شاه
۳۷۰۰ بفرمود تا رفت نزدیکِ تخت / دلِ شاه کسریٰ غمی گشت سخت
که داننده را چَشم بینا ندید / همی بادِ سرد از جگر برکشید
همی کرد پوزش بران کاژ شاه / کَزُو داشت آزار بر بیگناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد ازان دُرج و آن قفل یاد
به شاه جهان گفت بوزَرجْمِهر / که تابان بُدی تا بتابد سپهر
۳۷۰۵ یکی انجمن باید از بِخرَدان / فرستادهٔ قیصر و موبَدان
نهاده همان دُرج در پیش شاه / چه پیشِ بزرگانِ جوینده راه

به نیروی یزدان که اندیشه داد / روانِ مرا راستی پیشه داد
بگویم به دُرج اندرون هرچه هست / نسایم بران دُرج و آن قفل دست
اگر چشم شد تیره دل روشَنَست / روان را زدانش همان جوشَنَست
ز گفتارِ او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گُل اندر بهار ۳۷۱۰
ز اندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده و دُرج را پیش خواست
همه موبَدان و رَدان را بخواند / بسی دانشی پیش دانا نشاند
ازان پس فرستاده را خواند شاه / که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
که کار جهاندارِ پیروز جنگ / خِرَد باید و دانش و نام و ننگ ۳۷۱۵
تُرا فَرّ و بُرزِ جهاندار هست / بزرگیّ و دانایی و زورِ دست
همان پر خِرَد موبَد راهجوی / گوَی پر مَنِش کو بوَد شاهجوی
همه پاک بر بارگاه تواَند / و گر در جهان نیکخواه تواَند
گَرین دُرج و این قفل و مُهر و نشان / ببینند بیدار دل سرکشان
بگویند روشن که زیرِ نهفت / چه‌چیزست کان‌باخرد هست جفت؟* ۳۷۲۰
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو / که این مرز دارند با باژ تاو
و گر بازمانند ازین مایه چیز / مخواهید ازین مَرزِ ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده زان سان شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاه باد / سخندان و با بخت همراه باد
سپاس از خداوندِ خورشید و ماه / روان را به دانش نماینده راه ۳۷۲۵
بداند همه آشکارا و راز / به دانش مرا آز و او بی نیاز
سه دُرَّست رخشان به دُرج اندرون / غلافش بوَد زان که گفتم فزون
یکی سُفته و دیگری نیم سُفت / یکی آن که آهن ندیده‌ست جفت
چو بشنید دانایِ رومی کلید / بیاورد و نوشینروان بنگرید
نهفته یکی حُقّه بُد در میان / به حُقّه درون پرده‌ای پرنیان ۳۷۳۰
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت / چُنان هم که دانای ایران بگفت

نخستین ز گوهر یکی سُفته بود / یکی نیم سُفته دگر نابسود
همه موبَدان آفرین خواندند / بران دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پُر تاب کرد / دهانش پر از دُرِّ خوشاب کرد
۳۷۳۵ ز کارِ گذشته دلَش تنگ شد / بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا / ازان پس کَزو دید مِهر و وفا
چو دانا رُخِ شاه پژمرده دید / روانش به درد اندر آزرده دید
برآورد گوینده راز از نهفت / گذشته سخن پیش کِسریٰ بگفت
ازان بندْ بازو و مرغِ سیاه / وز اندیشهٔ کِهتر و خوابِ شاه
۳۷۴۰ بدو گفت کین بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بَد و نیک رایِ سپهر / چه شاه وچه موبَد، چه* بوزَرجْمِهر
ز تخمی که یزدان بر اُختر بِکِشت / بباید ْش بر تارَکِ ما نوِشت
دل شاه نوشینروان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه / به دستور گردد دل آرایْ گاه
۳۷۴۵ شکارَست کارِ شهنشاه و رزم / و گر شادی و بخشش و داد و بزم
بداند که شاهان چه کردند پیش / بورزد بدان همنشان رایِ خویش
از آگندن گنج و رنج سپاه / ز آزار و گفتار و از دادخواه
از اندیشهٔ کدخداییّ و گنج / دل و جانِ دستور باشد به رنج

گفتار اندر توقیع نوشینروان

چُنین بود تا گاهِ نوشینروان / همو بود شاه و همو پهلوان
۳۷۵۰ همو بود جنگیّ و موبَد همو / همو هیربَد بُد سپهبد همو
به هر جای کارآگهان داشتی / جهان را به دستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کارِ جهان / بَد و نیک ازو کس نکردی نهان
ز کارآگهان موبَدی نیکخواه / چنان بُد که برداشت روزی به شاه
که گاهی گنه بگذرانی همی / به بَد نامِ آن کس نخوانی همی

همان را دگر باره آویزش است / گنهکار اگر چند با پوزش است ۳۷۵۵
به پاسخ چُنین بود توقیع شاه / که آن کس که خَستو بوَد بر گناه
چو بیمارِ زارست و ما چون پزشک / ز دارو گریزان و ریزان سرشک
به یک داروی او نگردد درست / روان از بزرگی بخواهیم شست
دگر موبَدی گفت انوشَه بُدی / ز هر بد به هر سو بگوشه بُدی
سپهبد ز گرگان برفت از نهفت / به بیشه درآمد زمانی بخفت ۳۷۶۰
بُنَه بر دگر کِیْل و او بِرْهَنَه / همی باز گردد ز بهر بُنَه
به توقیع پاسخ چُنین داد باز / که هستیم از لشکری بی نیاز
کجا پاسبانی کند بر سپاه / ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشَه بُدی جاودان / نشست و خور و خواب با موبَدان
یکی مایه‌وَر مالدار ایدَرست / که گنجش ز گنج تو افزونترست ۳۷۶۵
چُنین پاسخ آورد کاری رواست / که این افسرِ پادشاهی مراست
نگهبانِ گنج و روانش منم / بکوشم که آن را بِاَفزون کنم
دگر گفت کِایْ شهریار بلند / انوشَه بُدی وَز بَدی بی گزند
اسیران رومی که آورده‌اند / بسی شیرخوار اندران بَردِه‌اند
به توقیع گفت آنچه هستند خُرد / ز دستِ اسیران نباید شمرد ۳۷۷۰
سوی مادرانْشان فرستیم باز / به دل شاد و از خواسته بی نیاز
نوشتند کَز روم صد مایه وَر / همی باز خَرَّند خویشان به زر
اگر باز خَرَّند گفت از هراس / به هر نامداری یکی مایه کاس*
فروشید و افزون مجویید نیز / که ما بی‌نیازیم ازیشان به چیز
به شمشیر خواهیم ازیشان گهر / همان بَردِه و بَدرِهٔ سیم و زر ۳۷۷۵
بگفتند کَز مایه‌داران شهر / دو بازارگانند کَز شب دو بهر
یکی را سر اندر نیاید به خواب / از آوازِ مستان و چنگ و رباب
چُنین داد پاسخ کَزین نیست رنج / جز ایشان هران کس که دارند گنج
همه همچنان شاد و خرّم زیید / بی آزار باشید و بی غم زیید

۳۷۸۰ نبشتند روزی کَآنوشَه بُدی / همیشه ز تو دور دستِ بَدی
به ایوان چُنین گفت شاه یمن / که نوشیروان چون گشاید دهن
همه مردگان را کند بیش یاد / پر از غم شود زنده را جانِ شاد
چُنین داد پاسخ که از مُرده یاد / کند هر که دارد خِرَد با نژاد
هران کس که از مردگان دل بشست / نباشد همان دوستی زو درُست
۳۷۸۵ یکی گفت کِای شاه! کِهتر پسر / نگردد همی گِردِ دادِ پدر
بریزد همی بر زمینی دِرَم / که باشد فروشندهٔ او دُژَم
چُنین داد پاسخ که این نارواست / بها در زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کِایْ شاهِ برتر مَنِش / که دوری ز بیغاره و سرزنش
دلی داشتی پیشتر پر ز شرم / چرا شد بدین سان بی آزرم و گرم
۳۷۹۰ چُنین داد پاسخ که دندان نبود / مکیدن جز از شیرْ درمان نبود
چو دندان برآمد ببالید پشت / همی گوشت جویم چوگشتم درُشت
یکی گفت گیرم که تو مِهتری / به رای و به دانش ز ما بهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان / دو دیده به رای تو دارد جهان؟
چُنین داد پاسخ که ما را خِرَد / ز دیدار ایشان همی بگذرد
۳۷۹۵ هُش و دانش ورایْ دستورِ ماست / زمین گنج و اندیشه گنجورِ ماست
دگر گفت بازِ تو اِیْ شهریار / عقابی گرفته‌ست روز شکار
چُنین گفت کو، را بکوبید پشت / که با مِهتر خود چرا شد درُشت
بیاویز او را ز دارِ بلند / بدان تا بدو باز گردد گزند
کس از کِهتران نیز در کارزار / فزونی نجوید بَرِ شهریار
۳۸۰۰ دگر نامداری ز کار آگهان / چُنین گفت با شهریارِ جهان
که شبگیر بُرزین بشد با سپاه / ستاره شناسی برآمد ز راه
چُنین گفت کِایْ مرد گردنفراز / چُنین لشکری گُشْن و این گونه ساز
چو برگاشت روی از درِ شهریار / نبیند کس او را بدین روزگار
به توقیع گفتا که گَردان سپهر / گشاده‌ست با رایِ او چهر و مِهر

به بُرزینِ سالار و گنج و سپاه / نگردد تباه اَختر هور و ماه ۳۸۰۵
دگر موبَدی گفت کِایْ شهریار / چُنین بود فرمان به یک روزگار
که مردی گزینید فرّخ نژاد / که بر پادشاهی بگردد به داد
رسانَد بدین بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک بَدی گر بِهی
گُشَسْپ آن سرافراز مردِ دبیر / سزد گر بوَد داد را دستگیر
چُنین داد پاسخ که او را زِ آز / کمر بر میانست دور از نیاز ۳۸۱۰
کسی را گزینید کَز رنجِ خویش / نپرهیزد و باشدش گنجِ خویش
جهاندیده مردی درُشت و درُست / که او رایِ درویش سازد نخست
یکی گفت سالارِ خوالیگران / همی نالد از شاه و از مهتران
که چندان که او خود کند آرزو / بسازم نهم کاسه بر چارسو
نبوید نیازَد بِدُو نیز دست / بلرزد بِدُو مردِ خسرو پرست ۳۸۱۵
چُنین داد پاسخ که از بیش خَورد / مگر آرزو باز گردد بدَرد
دگر گفت هر کس نَکوهش کند / شهنشاه را چون پَژوهش کند
که بی لشکری گُشْن بیرون شود / دل دوستداران* پر از خون کند
مگر دشمنی بد سِگالد بِدُوی / به چاره بسازد بیاید بِدُوی
چُنین داد پاسخ که داد و خِرَد / تنِ پادشا را همی پرورد ۳۸۲۰
اگر دادگر چند بی کس بوَد / وُرا راستی پاسبان بس بوَد
دگر گفت کِایْ با خِرَد گشته جفت / به میدان خراسانِ سالار گفت
که گر باز کرد او زَرَاْسْپِ سوار / ندانم چه دید اندران شهریار
چُنین داد پاسخ که فرمانِ ما / نورزید و بنهفت پیمان ما
بفرمودمش تا به اَرزانیان / گشاید درِ گنج، سود و زیان ۳۸۲۵
کسی کَز دِهِش کاست باشد به کار / بپوشد همی فرّهٔ شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشا / بزرگست و بخشنده و پارسا
پرستارِ دیرینه مِهرَک چه کرد؟ / که روزیش اندک شد و روی زرد
چُنین داد پاسخ که او شد درُشت / بران کردهٔ خویش بنهاد پشت

۳۸۳۰ بیامد به درگاه بنشست مست / همیشه جز از مِیْ ندارد به دست
ز کارآگهان موبَدی گفت شاه / چو رانَد سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را به جنگ / جهان شد به ایران بَر، از روم تنگ
چُنین داد پاسخ که آن دشمنی / بطبعست* و پرخاش آهِرْمَنی
دگرباره برداشت مردی که شاه / ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
۳۸۳۵ کدامست چون بایدَت مَردِ جنگ / ز شیران اسپ افگن و تیزچنگ؟
چُنین داد پاسخ که جنگی سوار / نباید که سیر آید از کارزار
همان بزمَش آید همان رزمگاه / به رخشنده روز و شبانِ سیاه
نگردد به هنگامْ نیروش کم / ز بسیار و اندک نباشد دُژَم
دگر گفت کِایْ شاه نوشینروان / همیشه بُدی شاد و بختَت جوان
۳۸۴۰ به دَر بَر، یکی مرد بود از نَسا / پرستنده و کاردارِ بَسا
دِرَم ماند بَر وِیْ چو سیصدهزار / به دیوان چو کردند با او شمار
نباید همی کین درم خورده شد / رَد و موبَد و کُهْبَد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبَد دِرَم خواست از کاردار
بفرمود کَز خورده منمای رنج / ببخشید چندی مَرُو را ز گنج
۳۸۴۵ دگر گفت جنگی سواری بخَست / بدان خستگی دیر ماند و بِرَست
به پیشِ صفِ رومیان حمله برد / بمُرد و ازو کودکان مانْد خُرد
بفرمود کان کودکان را چهار / ز گنجی درم داد باید هزار
هران کس که شد کشته در کارزار / وزو خُرد کودک بوَد یادگار
چو نامش به دفتر بخواند دبیر / دِرَم پیش کودک بوَد ناگزیر
۳۸۵۰ چُنین هم بسال اندرون چار بار / ز گنجش دِرَم داد باید هزار
دگر گفت انوشه بُدی سال و ماه / به مَروْ اندرون پهلوانِ سپاه
فراوان دِرَم گِرد کرد و نخَورد / پراگنده گشتند ازان مرز مَرد
چُنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهرْ مردم کُنَد کاسته
ازان کس که بِستَد بِدُو باز ده / وزان پس به مَرْوْ اندر آواز ده

بـــفرمای داری زدن بـــر دَرَش / بـــه بـــینایی لشکـــر و کشـــورش ۳۸۵۵
ســـتمگاره را زنـــده بـــر دار کـــن / دو پایش زِ بَر، سـر نگـونسار کـن
بـــدان تـــا کس از پـهلوانـانِ مـا / نـــپیچد دل و جـــان ز پـیمانِ مـا
چـرا بـاید از خـونِ درویش گـنج / که او شاد باشد تن و جان به رنج؟
دگر گفت کِایْ شـاهِ یـزدانـپرست / بـه دَر بَـر بسـی مـردمِ زیـردست
هـــمه داد دِه را ســـتایش کـــنند / جـــهان آفـــرین را نـیایش کـنند ۳۸۶۰
چُنین داد پاسخ که یـزدان سـپاس / که از ما یکی نیست انـدر هـراس
فـــزون کـرد بـاید بِـدیشان نگـاه / اگـــر بـــی‌گناهند اگـــر بـــا گـناه
دگر گفت کِایْ شاهِ با فـرّ و هـوش / جهان شد ز شادی پر از نای و نوش
تـــوانگـــر وگـر مـردم زیـردست / شب آید، شـود سـر ز آوایْ مست
چُنین داد پـاسخ کـه انـدر جـهان / بـــه مـا شـاد بـادا کِـهان و مِـهان ۳۸۶۵
دگر گـفت کِـایْ شـاهِ بـرتر مَـنِش / هـــمی عـیبجویت کـند سـرزنش
که چندین گزافـه بـبخشد ز گـنج / ز گرد آوریـدن نـدیده‌ستْ رنـج؟
چُنین داد پاسخ کـه آن خـواسته / کَـزو گـنجِ مـا بـاشد آراسـته
اگـــر بـــاز گـــیرم ز اَرزانـــیان / هـمه سـود، فـرجـام گـردد زیـان
دگـــر گـــفت کِـایْ شـهریارِ بـلند / که هـرگز بـه جـانت مـبادا گـزند ۳۸۷۰
جـــهودان و تـــرسا تُـرا دشـمنند / دو رویـــند و بـا کـیش آهِـرْمَنَند
چُنین داد پـاسخ کـه شـاه سُـتُرگ / ابـــی زیـــنهاری نـــباشد بـزرگ
دگـر گـفت کِـایْ نـاموَر شـهریار / ز گنج تـو افـزون ز سـیصد هـزار
دِرَم داد مَـــــــردُویْ درویش را / بســـی بـرد ویـژه تـن خـویش را
چُنین گفت کـان هم به فرمان ماست / به ارزانیان چـیز بـخشی سـزاست ۳۸۷۵
دگر گفت کِـایْ شـاهِ نـادیده رنـج / ز بخشش فراوان تُـهی مـاند گـنج
چُنین داد پـاسخ کـه دستِ فـراخ / همی مرد* را نو کند بـرگ و شـاخ
جهاندار چون گشت یـزدانـپرست / بَرو بَرگشاید جهان هـرچـه هست
جهان تنگ دیـدیم بـر تـنگخوی / مـــرا آز و زُفـــتی نکـــرد آرزوی

۳۸۸۰ چُنین گفت موبَد که اِیْ شهریار / قراخانِ سالار سیصدهزار
دِرَم بستد از بلخ بامی به رنج / سپرد و نهادیم یکسر به گنج
چُنین داد پاسخ که ما را دِرَم / نباید که گردد کسی زو دُژَم
ازان کس که بِستَد هم او را دهید / ز گنج آنچه خواهد بران سرنهید
که دردِ دلِ مردمِ زیردست / نخواهد جهاندارِ یزدانپرست
۳۸۸۵ پیِ کاخِ آباد او برکَنید / به گِل بام او را توانگر کنید
شود کاخِ ویران وُرا رَنجِ سود / بماند پس از رنج نفرین و دود
ز دیوان من نام وی بستُرید / به دَر بَر چو او را به کس نشمُرید
دگر گفت کِایْ شاهِ فرّخ نژاد / بسی گیری از جم وُ کاووس یاد
چُنین داد پاسخ که آری رواست / جهان بر نیاگان ما بَر، گُواست
۳۸۹۰ بدان گویم این تا پسِ مرگ من / نگردد نهان افسر و تَرگِ من
دگر گفت کَز بهمنِ سرفراز / چرا شاهِ ایران بپوشید راز
چُنین داد پاسخ که او از خِرَد / بپیچد همی وَز هوا بر خورد
یکی گفت کِایْ شاهِ کهتر نواز / چرا گشتی اکنون چُنین دیرساز؟
چُنین داد پاسخ اَبا بِخرَدان / همانیم و هم نیز با موبَدان
۳۸۹۵ چو آواز آهِرْمَن آید به گوش / نماند به دل رای و با مغز، هوش
بپرسید موبَد ز شاه زمین / سخن راند از پادشاهیّ و دین
که بیدین نجوید بَدِ پادشا / خردمند باشد بَرین بَر، گُوا
چُنین داد پاسخ که گفتم همین / شنید از من این مردمِ پاکدین
جهاندار بی دین جهان را ندید / وگر هر کسی دینِ دیگر گزید
۳۹۰۰ یکی بت‌پرست و یکی پاکدین / یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان / بگوی آنچه رایَت بود در نهان
چو بیدین بوَد پادشا همچُنین / نیابد به گیتی ز کس آفرین
بوَد دین و شاهی چو تن با روان / بدین هردوان پای دارد جهان
هران گه که شد تخت بی‌تاجدار / خردمندی* و دین نیاید بِکار

یکی گفت کِایْ شاه خرّم نهان / سخن را اندی چند پیش مِهان ۳۹۰۵
یکی آن که گفتی زمانه منم / بَد و نیکِ او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / به ما بازگردد درودش نهان
چُنین داد پاسخ که آری رواست / که تاجِ زمانه سرِ پادشاست
جهان چون تن و شهریاران سرند / ازیرا چُنان بر سران افسرند
دگر گفت کِایْ شاهِ کِهترنواز / تُرا پادشاهیّ و عمر دراز ۳۹۱۰
بوَد روزِپنج اِیْ چراغِ روان / که نامَد بَرَت موبَدِ موبَدان
بگفتا بدین نیست آزارِ من / که او هست مشغول در کارِ من
یکی گفت کِایْ شاهِ خورشید فر / که چون تو زمانه نیارد دگر
یکی مرد بینیم جوینده داد / که آید به درگاه هر بامداد
به یکره نمی‌گردد از کار اوی / ندانیم کز چیست آزار اوی ۳۹۱۵
چُنین داد پاسخ که اندر حجاز / وُرا دزد بُرده‌ست بی مَرّ جهاز
بِدُو داده‌ام همچنان من ز گنج / بدان تا روانش نباشد به رنج
من از بهرِ این دارم او را به دَر / که دزدی بیاید، شناسد مگر
دگر گفت کِایْ شاهِ فرّخ نژاد / خداوندِ بخشش خداوندِ داد
ز گاهِ کیومرث تا این زمان / چو تو شاه نسپُرد گاهِ کیان ۳۹۲۰
بگفتا سپاسم بدین از خدای / که چونان بوَد چیز کو راست رای
گذشتم ز توقیعِ نوشینروان / جهان پیر و اندیشهٔ ما جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت / به پیری چُنین آتش‌آمیز گشت
همی گفتم این نامه را چندگاه / نهان بُد ز کیوان و خورشید و ماه
نکردی کسی یادِ او در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان ۳۹۲۵
چو تاج سخن نامِ محمود گشت / ستایش به آفاق موجود گشت
زمانه به نامِ وی آباد باد / سپهر از سَرِ تاج وی شاد باد
ز منبر چو محمود گوید خطیب / به دینِ محمّد گراید صلیب
جهان بِسْتَد از بت‌پرستانِ هَند / به تیغی که دارد چو وشّی پَرَند

۳۹۳۰ کنون نامهٔ شاه نوشینروان بخوان و نگه کن به روشن روان

پند دادن نوشینروان پسر خود هُرمُزد را

بفرمود کِسریٰ که آید دبیر نویسد یکی نامهٔ دلپذیر
ز شاه سرافراز و خورشیدچهر مِهَست و به کامش گرایان سپهر
جهاندارِ با دادِ نیکوکُنِش فشانندهٔ گنجْ بی سرزنش
فزایندهٔ نام و تختِ قباد گرایندهٔ تاج و شمشیرِ داد
۳۹۳۵ که با فرّ و بُرزَست و فرهنگ و نام ز تاجِ بزرگی رسیده به کام
سوی پاک هُرمُزد، فرزندِ ما پذیرفته از دل همه پندِ ما
سزا دیدم این نامهٔ بنافرین به فرزندِ پر دانشِ پاکدین
ز یزدان بُدی شاد و پیروزبخت همیشه جهاندار با تاج و تخت
به ماهِ خجسته به* خرداد روز به نیک‌اختر و فال گیتی‌فروز
۳۹۴۰ نهادیم بر سر تُرا تاجِ زر چُنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد که بر تاجِ ما کرد فرّخ قباد
تو بیدارباش و جهاندار باش خردمند و راد و بی‌آزار باش
به دانش فزای و به یزدان گرای که او باد جان تُرا رهنمای
بپرسیدم از مردِ نیکوسخن کسی کو بسال و خِرَد بُد کهن
۳۹۴۵ که از ما به یزدان که نزدیکتر که را نزدِ او راه باریکتر؟
چُنین داد پاسخ که دانش گُزین چو خواهی ز پروردگار آفرین
که نادان فزونی ندارد ز خاک به دانش پسندیده کن جانِ پاک
به دانش بوَد شاه زیبای تخت که داننده بادیّ و پیروزبخت
مبادا که باشی تو پیمانشکن که خاکست پیمانشکن را کفن
۳۹۵۰ به بادِ اَفْرَه بیگناهان مکوش به گفتارِ بَدگوی مسپار گوش
به هر کار فرمان مکن جز به داد که از داد باشد روانِ تو شاد
زبان را مگردان به گِردِ دروغ چوخواهی که تخت ازتوگیرد فروغ

و گـر زیـردستی بـوَد گـنجدار / تـو او را ازیـن گـنج بـیرنج دار
که چیزِ کسان دشمن گنج تـوست / بدان گنج شو شاد کَز رنج تـوست
اگـر زیـردستی شـود مـایه‌دار / هـمان شـهریارش بـوَد پـایه‌دار ۳۹۵۵
هـمه در پـناهِ تـو یـابد نشَست / اگـر پُـرمَنِش بـاشد ازْ زیـردست
که، نیکی کند بـا تـو پـاداش کـن / اَبـا دشـمنِ دوست پـرخـاش کـن
و گر گَردی انـدر جـهان ارجْـمَند / ز رنجِ تـن انـدیش و درد و گـزند
سرایِ سِپَنجَست هر چوُن که هست / بِـدُو انـدر ایـمَن نشـاید نشست
هـنرجـوی و بـا پـیرِ دانـا نشـین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین ۳۹۶۰
بـه دانش گـرای و بِـدُو شـو بـلند / چو خواهی که از بَـد نـیابی گـزند
گرامی کن آن را کـه در پـیشِ تـو / سـپر کـرد جـان بـدانـدیشِ تـو
چو بر سـر نـهی تـاجِ شـاهنشهی / رَهِ بـهتری بـازجـوی از بِـهی
هـمیشه یکـی دانشـی پـیش دار / وُ را چون روان و تـنِ خـویش دار
بـزرگان و بـازارگـانانِ شـهر / هـم از داد بـاید کـه یـابند بَـهر ۳۹۶۵
کسـی کـو نـدارد هـنر بـا نـژاد / مکن زُو بِـنیز از کـم و بـیش یـاد
مـدِه مـردِ بـی ارز را سـازِ جـنگ / که چون بازجویی نیاید به چـنگ
بـه دشـمن سـپارد وُرا دوسـتدار / دو کار آیَدَت پیش دشوار و خوار
سِـلیحِ تـو در کـارزار آورد / هـمان بـر تـو روزی بکـار آورد
بـبخشای بـر مـردمِ مُسـتْمَند / ز بَد دور بـاش و بـترس از گـزند ۳۹۷۰
هـمیشه نـهانِ دل خـویش جـوی / مکـن رادی و داد هـرگز بِـرُوی
هـمان نـیز نـیکی بـاندازه* کـن / ز مـردِ جـهاندیده بشـنو سـخُن
به دینی گرای و به دیـن دار چَشـم / که از دین بوَد مرد را رشک و خشم
هـزینه بـه انـدازهٔ گـنج کـن / دل از بـیشیِ گـنج بـی‌رنج کـن
بـه کـردارِ شـاهانِ پـیشین نگـر / نـباید کـه بـاشی جـز از دادگـر ۳۹۷۵
بِـنفرین بـوَد بـهَرِ بـیداد شـاه / تو جز داد مَپسند و نـفرین مـخواه
کـجا آن سَـرِ تـاج شـاهنشهان؟ / کـجا آن بـزرگان و فـرّخ مـهان؟

ازیشان سخن یادگارَست و بس / سرایِ سِپَنجی نمانَد به کس
گزافه مفرمای خون ریختن / وگر جنگ را لشکر آویختن
۳۹۸۰ نگه کن بدین نامهٔ پندمند / دل اندر سرای سِپَنجی مبند
بدین ما تُرا نیکویی خواستیم / به دانش دلت را بیاراستیم
به راهِ خداوندِ خورشید و ماه / بِرَوْ دور کن دیو را دستگاه
به روز و شب این نامه را پیش دار / خِرَد را به دل داورِ خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان / ز نامت بزرگی نگردد نهان
۳۹۸۵ خداوندِ نیکی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
به کام تو گردنده چرخ بلند / ز کردارِ بَد دور و دور از گزند
نه غم را همی بر دلت راه باد / نه شادیت را دست کوتاه باد
زمانه تُرا جاودان بنده باد / سرِ بدسِگالانَت افگنده باد
به چرخِ نهم اخترِ بختِ تو / مَه و مشتری سایهٔ تختِ تو
۳۹۹۰ ز تاج تو رخشنده گشته جهان / به خدمتگری پیشِ گاهَت شهان
چو بنوشت بسپرد آن را به گنج / هراسان بُد اندر سرایِ سِپَنج
شهنشاهِ با رای و داد و خِرَد / بکوشد که با شرم گِرد آورد
دلیری به رزم اندر و زورِ دست / همان پاکدینیّ و یزدانپرست
به گیتی نگر کین هنرها کِراست؟ / چو دیدی، ستایش مرو را سزاست
۳۹۹۵ بجوی آن‌که چون مشتری روشنَست / جهانجویِ با تیغ و با جوشنَست
جهان بِستَد از مردمِ بت‌پرست / ز دیبای دین بر دل آذین ببست
کنون لاجَرَم جود موجود گشت / چو شاهِ جهاندار محمود گشت
اگر بزم جوید همی گر نبرد / جهانبخش را این بوَد کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد / زمانه به دیدار او شاد باد

پرسش موبد از نوشینروان و پاسخ او

۴۰۰۰ بکی پیر بُد پهلوانی سخن / به گفتار و کردار گشته کهن

چُنین گوید از دفترِ پهلوان / که پرسید موبَد ز نوشینروان
که آن چیست کَز کردگارِ جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان؟
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بدان پاسخش بختِ فرّخ دهد؟
یکی دست برداشته باسمان / همی خواهد از کردگارِ جهان
بیابد به خواهش همی آرزو / دو چشمش پرآبست و پرچین بُرو؟ ۲۰۰۵
به موبَد چُنین گفت پیروزشاه / که خواهش به یزدان بِاندازه خواه
چو خواهش از اندازه بیرون شود / ازان آرزو دل پر از خون بوَد
بپرسید نیکی کِرا در خورست؟ / به نامِ بزرگی، که زیباترست؟
چُنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بیابد پراگنده نابرده رنج
نبخشد، نباشد سزاوارِ تخت / زمان تا زمان تیره گردَدْش بَخت ۲۰۱۰
به هستیّ و بخشش بوَد مرد مِهْ / تو گر گنج داری ببخش و مَنِهْ
خِرَد را بپرسید* بنیاد چیست؟ / به برگ و به بارِ خِرَد شاد کیست؟
چُنین داد پاسخ که داناست شاد / دگر آن که شرمش بوَد با نژاد
بپرسید دانش کِرا سودمند؟ / کدامست بی دانش و بی گزند؟
چُنین داد پاسخ که هر کو خِرَد / بپروَرْد جان را همی پروَرَد ۲۰۱۵
ز بیشیْ خِرَد جان بوَد سودمند / ز کمّیش تیمار و درد و گزند
بپرسید دانش بِهْ اَزْ فَرِّ شاه؟ / که فَرّ و بزرگیست زیبای گاه
چُنین داد پاسخ که دانش به فَرّ / بگیرد جهان سربِسر زیرِ پرّ
خِرَد باید و نام و فَرّ و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
ز شاهان بپرسید زیبای تخت / کدامست و از کیست ناشاد بخت؟ ۲۰۲۰
چُنین داد پاسخ که یاری نخست / بباید ز شاه جهاندار جُست
دگر بخشش و دانش و رسم و راه / دلی پر ز بخشایشِ دادخواه
ششم آن کسی را دهد مِهتری / که باشد سزاوار از بهتری
به هفتم که از نیک و بد در جهان / سخنها بَرو بَر نماند نهان
به هشتم که دشمن نداند ز دوست / بی آزاری از شهریاران نکوست ۲۰۲۵

چو فَرّ و خِرَد دارد و دین و بخت / سزاوار تاجَست و زیبایِ تخت
وگر زین هنرها نیابی دَرُوی / همانا که یابیش بی‌آبروی
بماند پس از مرگِ او نام زشت / نیابد به فرجامْ خرّم بهشت
بپرسیدش از راد و خُردک مَنِش / ز نیکی کُنِش مردم و بَدکُنِش
۴۰۳۰ چُنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بدگوهر و دیرساز
هران کس که بیشی کند آرزو / بدان دیوِ بَد بازگردد به خو
وگر سفلگی برگزینیّ و رنج / گزینی برین خاک آگنده گنج
چو بیچاره دیوی بوَد پُرنیاز / که هر دو به یک خو گرایند باز
بپرسید گفتار چندست و چیست / که بهری همی زُو بباید گریست؟
۴۰۳۵ دگر بهره گنجَست و تاجَست و نام / ازان مُستْمَندیم ازین شادکام؟
چُنین داد پاسخ که دانا سخُن / ببخشید و اندیشه افگند بُن
نخستین سخن گفتنِ سودمند / خوش آواز خواند وُ را بی‌گزند
دگر آن که پیمان سخن خوانیَش / سخنگوی و بیداردل دانیَش
که چندان سراید که آید بِکار / وَزُو ماند اندر جهان یادگار
۴۰۴۰ سِدیگر سخنگویِ هنگامجوی / بمانَد همه ساله با آبروی
چهارم که دانا دِلارایْ خواند / سراینده را مردِ با رای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن / اگر نو بوَد داستان گر کهن
به پنجم که باشد سخنگویِ گرم / به شیرین زبان هم به آوای نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتی / ازو بیگمان کامِ دل یافتی
۴۰۴۵ بدو گفت چندی که آموختی / روان را به دانش برافروختی
بپرسی هم از ناسزایان سخُن / چه گویی که دانش کی آید به بُن؟
چُنین گفت از هر که آموختم / همی وامِ جان و خِرَد توختم
به دانش نگر، دور باش از گناه / که دانش گرامیتر از تاج و گاه
بِدُو گفت کس را ز آموختن / ستایش ندیدیم* و افروختن
۴۰۵۰ نه گوید کسی کو، به جایی رسید / که نیزش ز دانا نباید شنید

چُنین داد پاسخ کـه از گـنج سـیر / که آید؟ مگر خاکش آرَد بـه زیـر
دُرِ دانش از گـــنج نـامیترَست / هــمان نــزد دانــا گـرامـیترَست
سـخن مـانَد از مـا هـمی یـادگار / تــو بـا گـنج، دانش بـرابـر مـدار
بــدو گـفت دانـا شـود مـردِ پـیر / کــه آمــوزشی بــاشد و یـادگیر
چُـنین داد پـاسخ کـه دانـایِ پـیر / ز دانش جــوانــی بـوَد نـاگـزیر ۴۰۵۵
بـر اَبـلَه جـوانـی گـزینی رواست / که بی‌گورِ او خـاکِ او بـی‌نواست
بــپرسید کَــز بـختِ شـاهنشهان / بکــردی هـمی یـاد پـیشِ مِـهان
کــنون نـامِشان بـیشْ یـاد آوری / بـه یـاد از جگـر سـرد بـاد آوری
چُـنین داد پـاسخ کـه در دل نـبود / که این رسم را خـود بـیارم سـتود
به شمشیرِ داد ایـن جـهان داشـتن / چُنین رفـتن و خـوار بگـذاشـتن ۴۰۶۰
بِدُو گفت با هر کسـی پـیش ازیـن / سخن رانـدی نـاموَر بـیش ازیـن
سبک داری اکنون، نگویی سـخن / نــه از نــو، نـه از روزگـار کـهن
چُــنین داد پـاسخ کـه گـفتار بس / به کـردار جـویم هـمی دسـترس
چُنین گـفت هـنگامِ پـیشین نـماز / نــبودی چُـنین پـیش آتش دراز
شــما را ســتایش فـزونَست ازان / خــروشِ نــیایش بـرونَست ازان ۴۰۶۵
چُنین داد پاسخ کـه یـزدانِ پـاک / پــرستنده‌ای را بــرآرَد ز خـاک
فــلک را گــرایــندهٔ خــود کـند / جــهان را هــمه بـندهٔ خـود کـند
گــرین بــنده آن را نــداند بـها / مــبادا ز درد و ز ســختی رهــا
بِدُو گـفت تـا تـو شـدی شـهریار / سپاسَت فزون چیست از کردگار؟
کـزان مـر تُـرا رامِش افـزونترست / دلِ بـدسِگالان پـر از خـونترست ۴۰۷۰
چُــنین داد پـاسخ کـه از کـردگار / سپاس آن که گشـتیم بِـهْ روزگـار
کسی پیش من بَر، فزونی نـجست / از آوازِ مــن دستِ بَــد را بشُست
زبون بود بـدخواه در جـنگِ مـن / چو گوپال من دیـد و آهـنگِ مـن
بِدُو گـفت در جـنگِ خـاور بُـدی / چــنان تـیزچـنگ و دلاور بُـدی
چو در باختر ساختی بـاز جـنگ / شکــیبایی آراســتی بــا درنگ ۴۰۷۵

چُنین داد پاسخ که مردِ جوان / نیندیشد از درد و رنج روان
هران گه که* سال اندرآمد به شَست / به پیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندارِ پروردگار / کزویَست نیک و بدِ* روزگار
که روز جوانی هنر داشتیم / بد و نیک را خوار بگذاشتیم
۴۰۸۰ کنون روزِ پیری به دانندگی / به رای و به گنج و فشانندگی
جهان زیرِ آهنگ و فرهنگِ ماست / سپهرِ روان جوشنِ جنگ ماست
بدو گفت شاهانِ پیشین دراز / سخن خواستند آشکارا و راز
شما را سخن کمتر و راز بیش / فزونید از نامدارانِ پیش
چُنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد وُرا دینِ پروردگار
۴۰۸۵ ندارد تنِ خویش در رنج و درد / جهان را نگهبان همان کس که کرد
بپرسید شادان دلِ شهریار / پراندیشه بینم بدین روزگار
چُنین داد پاسخ که گَردِ گزند / ندارد به دل مردمِ هوشمند
بپرسید* شاهان پیشین ز بزم / نبُردند جان را به اندوهِ رزم
چُنین داد پاسخ که ایشان ز جام / نکردند هرگز بِدِل یادِ نام
۴۰۹۰ مرا نام بر جام چیره شده‌ست / روانم زمان را پذیره شده‌ست
بپرسید کانها که شاهان بُدند / تنِ خویشتن را نگهبان بُدند
به دارو و درمان و کار پزِشک / بدان تا نیالود باید سرِشک
چُنین داد پاسخ که تن را زمان / که پیش آید از گردشِ آسمان
بپایست دارو نیاید به کار / نگهداردَش گردشِ روزگار
۴۰۹۵ چو هنگامهٔ رفتن آید فراز / زمانه نگردد به پرهیز باز
بِدُو گفت چندین ستایش کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم
زمانی نباشی بدان شادمان / پراندیشه داری همیشه روان
چُنین داد پاسخ که اندیشه نیست / دلِ شاه با چرخِ گَردان یکیست
بترسم که هر کو ستایش کند / مگر بیم ما را نیایش کند
۴۱۰۰ ستایش نباید فزون زان که هست / نجوییم رازِ دل زیردست

بدو گفت شادی ز فرزند چیست؟ همان آرزوهای پیوند چیست؟
چُنین داد پاسخ که هر کو جهان به فرزند مانَد نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مَزِه ز بهر مَزِه دور گردد بِزِه
وگر بگذرد کم بوَد دردِ اوی که فرزند بیند رُخِ زردِ اوی
بِدُو گفت گیتی تنانسان کِراست ز کردارِ نیکی پشیمان کِراست؟ ۴۱۰۵
چُنین داد پاسخ که یزدانپرست نگیرد عِنانِ زمان را به دست
فزونی نجوید تنانسان شود چو بیشی سِگالد هراسان شود
دگر آن که گفتی ز کردارِ نیک نهانِ دل و جان به بازارِ نیک
ز گیتی زَبونتر کس او را شناس که نیکی سِگالد اَبا ناسپاس
بپرسید کان کس که بَد کرد و مُرد ز دیوان، جهان نامِ او را سِتُرد ۴۱۱۰
همان کس که نیکی کند بگذرد زمانه نفس را همی بشمُرَد
چه باید همی نیکویی را ستود چو مرگ آمد و نیک و بد را درود؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ نیک بیابد به هر جای بازارِ نیک
نمُرد آن که او نیک کِردار مُرد بیاسود و جان را به یزدان سپرد
نیاسود آن کس کَزُو بازماند وَزُو در زمانه بَد آواز ماند ۴۱۱۵
دگر گفت بَد نیست بدتر ز مرگ اگر باشد، آن را چه سازیم برگ؟
چُنین داد پاسخ کَزین تیره خاک اگر بگذری یافتی جایِ پاک
هران کس که در بیم و اندوه زیست بران زندگانی بباید گریست
اگر شاه باشی اگر کِهتری ز بیم و ز درد جهان بگذری
بِدُو گفت ازین هر دو بدتر کدام؟ کزوییم پُر درد و ناشادکام ۴۱۲۰
چُنین داد پاسخ که همسنگِ کوه جز اندوه مَشمَر که گردد گروه
چه بیمَست اگر بیمِ اندوه نیست به گیتی جز اندوه نَستوه نیست
بپرسید رَستن ازینها به چیست؟ که بر کارِ گیتی بباید گریست
چُنین داد پاسخ که دانش بوَد که داننده دایم به رامِش بوَد
بپرسید کَز ما که باگنجتر؟ چُنین گفت کان کس که بی‌رنجتر ۴۱۲۵

بپرسید کـــاهو کـدامست زشت؟ / که از ارج دورَست و دور از بهشت
چُنین داد پاسخ که زن را کـه شـرم / نـباشد سـرشت و نـه آوازِ نـرم
ز مـردان بَـتر آن کـه نـادان بـوَد / هـمه زنـدگانی بـه زنـدان بـوَد
بـدو گـفت: مـردم، کـه نَستوه‌تر؟ / چُنین گفت کـان کو بـی‌انـدوه‌تر
۴۱۳۰ شـود پـیشِ یـزدان تـنِ پـرگناه / ز بـدها دلِ خـویش کـرده سیاه
بِدُو گفت: مردم کـدامست راست؟ / که جان و خِرَد بر دلِ او گـواست؟
چُنین گفت کـان کو به سود و زیان / بکـوشد، نـبندد بـدی را مـیان
بپرسید: مـردم، کـه نـیکوترست؟ / که آن بر سرِ مـردمان افسـرست؟
چُـنین داد پـاسخ کـه گـر بُـردبار / بوَد مـردم افسـون نـیاید بـه کـار
۴۱۳۵ نـه آن کَـز بَـدی سـودمندی کـند / وگـــر نـیز رایِ بـلندی کـند
چو رادی که پاداشِ رادی نـجُست / بـبخشید و تـاریکی از دل بشُست
سِـدیگر چـو کـوشایی ایـزدی / که از جـان پـاک آیـد و بِـخرَدی
بِدُوگفت: در دل هراس ازچه بیش؟ / چُنین گفت کَز رنجِ کردارِ خـویش
بِدُو گفت: بخشش کـدامست بِـهْ؟ / که بخشنده گـردد سـرافـراز و مِـهْ
۴۱۴۰ چُـنین داد پـاسخ کَـز اَرزانـیان / مـدارید بـاز آیـچ سـود و زیـان
بـپرسید مـوبَد ز کـار جـهان / سـخن بـرگشای آشکـار و نـهان
کـه آیـین گـزینیم اَزُو گـر پسـند / اگـر گـردشِ کـارِ نـاسودمند
چُنین داد پاسخ که این چـرخِ پـیر / اگـر هست بـا دانش و یـادگیر
بـزرگست و دارنـده و بـرترست / کـه بـر داوَران جـهان داوَرَست
۴۱۴۵ به آیین مشو، دور بـاش از پسـند / مبین آیـچ آزو سـود و نـاسودمند
بدو نیک ازان دان کَش انباز نیست / به کاریش فرجـام و آغـاز نـیست
چو گوید بباش انچه گوید بُدَه‌شت / همو بود تا بـود و تـا هست هست
بپرسید کَز درد بَـر کـیست رنـج؟ / که تن چون سرایَست جان را سِپَنج
چُنین داد پاسخ که این گِرد پوست / بوَد رنجه چندان که مغز اندروست
۴۱۵۰ چو پـالود ازان جـان نـدارد خِـرَد / که جان زو بِـبایِست اگـر بگـذرد

بپرسید موبَد ز پرهیز و گفت / که آز و نیاز از که بتوان نهفت؟
چُنین داد پاسخ که آز و نیاز / سزد گر ندارد خردمند باز
تو از آز باشی همیشه به رنج / که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کَز شهریاران پیش / به هوش و به رای و به آیین و کیش
کِرا دانی اِیْ شهریارِ زمین / پس از مرگ بر که کنیم آفرین؟ ۲۱۵۵
چُنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده و پارسا
ز دادارِ دارنده دارد سپاس / نباشد کس از رنج او در هراس
پر امّید دارد دلِ نیکمرد / دلِ بَدکُنِش را پر از بیم و درد
سپه را بیاراید از گنج خویش / سوی بدسِگال افگَند رنج خویش
سخن پرسد از بِخرَدانِ جهان / بَد و نیک دارد ز دشمن نهان ۲۱۶۰
بپرسید کارِ پرستش به چیست؟ / به نیکیّ یزدان گراینده کیست؟
چُنین داد پاسخ که تاریکجوی / روان اندر آرد به باریک موی
نخست آن‌که داندکه‌هست و یکیست / تُرا زین نشان رهنمای اندکیست
وَزُو دارد از کارِ نیکی سپاس / بِدُو باشد ایمن وَزُو در هراس
هراس تو آن گه که جویی گزند / وزو ایمَنی چون بُوی سودمند ۲۱۶۵
اگر نیکدل باشی و راهجوی / بوَد نزدِ هرکس تُرا آبروی
وگر بَدکُنِش باشی و بَد تَنَه / به دوزخ فرستی سراسر بُنَه
مباش اَیچ گستاخ با این جهان / که او راز خویش از تو دارد نهان
گراییده باشی به کردارِ دین / نداری برین روزگارَت گُزین
خِرَد را کنی بر دل آموزگار / بکوشی که نفریبی از روزگار ۲۱۷۰
همان نیز یارِ گنهکار مرد / نباشی به بازار ننگ و نبرد
غمِ آن جهان از پیِ این جهان / نباید که داری به دل دَر، نهان
نشینی تو همراه با بِخرَدان / گراینده با رامِشِ جاودان
که این رامِش اندر جهان بگذرد / هُش این را به رامِش همی نشمرد
گراینده باید به فرهنگ و رای / به یزدان خِرَد بایدَت رهنمای ۲۱۷۵

ز اندازه بَر نگذرانی سخن / که تو نَوْ نگاریّ و گیتی کهن
نگرداندت گردشِ روزْ مست / نباشدْت با مردمِ بَد نشست
بپیچی دل از هر چه نابودَنیست / ببخشای آن را که بخشودَنیست
نداری دریغ آنچه داری ز دوست / اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
۴۱۸۰ اگر دوست با دوست گیرد شمار / نباید که باشد میانجی به کار
چو با مردِ بدخواه باید نشست / چنان کن که نَگْشاید اُو بر تو دست
چو جوید کسی راهِ پیوستگی / هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از هنر چیره‌تر / دروغ از هنر نشمرد دادگر
ندارد بزرگی کسی را بِچیز / نه خواری بناچیز دارد بِنیز
۴۱۸۵ اگر بدگُمانی گشاید زبان / تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
وزان پس که سستی گمانی بَرَد / وز اَندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مرُو را به اندازه گوی / سخنهای خوب آور و تازه گوی
به آزرم اگر بفگنی سوی خویش / پشیمانی آید به فرجام پیش
چو بیکار باشی مشو رامِشی / فَکارَست بیکار، اگر باهُشی
۴۱۹۰ به هر کار کوشا بباید بُدَن / به دانش نیوشا بباید شدن
به کاری نَیازی که فرجامِ اوی / پشیمانی و تندی آرد به روی
ببخشای بر مردمِ مُستَمَند / نازد دلت سوی درد و گزند
خردمند گر دل کند بردبار / نباشد به چشم جهاندار خوار
بداند که چندَست با او هنر / به اندازه آرد به هر کار سر
۴۱۹۵ که افزونی از دوست بِستایَدَش / بلندی و کشّی بیفزایَدَش
همان مردِ ایزد ندارد بِرنج / اگر چند گردد پراگنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد ز بیراهی و کاستی
همینَست رای و همینَست راه / به یزدان گرای و به یزدان پناه
اگر دادگر باشی اِیْ شهریار / ز تو ماندی در جهان یادگار
۴۲۰۰ چنان هم که از شاه نوشینروان / که او خاک شد نام دارد جوان

به کردارِ نیکو بوَد بیگمان / چُنین نامِ او زنده در هر زمان
بوَد تا بجایست چرخ و زمین / ابر جانش از بِخْرَدان آفرین

نامه نوشتن نوشینروان نزدیک پسر قیصر و پاسخ فرستادن آن

چُنین دیدم از نامهٔ باستان / ز گفتار آن دانشی راستان
که آگاهی آمد ز آباد بوم / به نزد جهاندار کِسریٰ ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمُرد / زمانش زمین دیگری را سپرد ۴۲۰۵
پراندیشه شد جان کِسریٰ ز مرگ / شدش لعلْ رخسارْ چون زردْ بَرگ
گُزین کرد از اَیران فرستاده‌ای / جهاندیده مردیّ و آزاده‌ای
فرستاد نزدیکِ فرزند اوی / بدان سبز شاخِ بَرومند* اوی
سخن گفت با او بِخوبی بسی / کَزین بَد رهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد / پر از آب دیده دو* رخساره زرد ۴۲۱۰
که یزدان تُرا زندگانی دهاد / پس از مرگِ او کامرانی دهاد
نزاید بجز خاک را جانوَر / سرایِ سِپَنجست* و ما برگذر
اگر تاج ساییم اگر خُود و تَرگ / رهایی نباشد هم از چنگِ مرگ
چه قیصر، چه خاقان، چو آمد زمان / به خاک اندر آرد سرش بیگمان
ز قیصر تُرا مُزد بسیار باد / مسیحا روان وُرا یار باد ۴۲۱۵
شنیدم که بر ناموَر تختِ اوی / نشستی بیاراستی بختِ اوی
ز ما هرچه باید ز نیرو بخواه / ز اسپ و سِلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده از پیش کِسریٰ برفت / به نزدیکِ قیصر خرامید تَفت
چو آمد به درگه گشادند راه / فرستادهٔ شاه شد پیشِ گاه
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید / ز بیشیّ کِسریٰ دلش بردمید ۴۲۲۰
جوان خیره سر بود و هم نو نشست / فرستاده را تیز بنمود دست
بپرسید، ناکامْ پرسیدنی / نگه کردنی پست و گِرْویدنی

یکی جای دورش فرود آورید / بدان نامهٔ پادشا ننگرید
به یک هفته هرکس که بُد رایزن / به نزدیکِ قیصر شدند انجمن
۴۲۲۵ چُنین گفت قیصر اَبا رایزن / که این پاسخ نامه را رای زن
چُنان چون تودانی که باید نوشت / نویس و پدیدار کن خوب و زشت
چُنین گفت موبَد که من کِهترم / ز فرمانِ شاهِ جهان نگذرم
همه اُسقُف و موبَد و رایزن / به یک سو شدند اندران انجمن
نوشتند پس پاسخ نامه زود / بدانسان که قیصر بفرموده بود
۴۲۳۰ سزا خود ز شه هم چنین* نامه بود / نه با کام و بایست خودکامه بود
دگر آن که قیصر جوانست و نَوْ / به گوهر بَرین مرزِ ما پیشرَوْ
یک امسال با مردِ بُرنا مَتاو / به عنوان بیشیّ و هم باژ و ساو
به هر کارداریّ و خودکامه‌ای / نبشته‌شت بُرنا سزا نامه‌ای
به عنوان: ز قیصر سرافرازِ روم / خداوندِ مرز و خداوندِ بوم
۴۲۳۵ فرستادهٔ شاه ایران رسید / بگوید ز بازارِ ما هرچه دید
از اندوه و شادی سخن هرچه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز هر مِهتری
ندارد ز شاهان کسی را به کس / چو کِهتر بوَد شاهِ فریادرس
چو قِرطاس رومی بیاراستند / به در بَر، فرستاده را خواستند
۴۲۴۰ چو بشنید دانا که شد رای راست / بیامد به در پاسخِ نامه خواست
تنش را به خلعت بیاراستند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر نه من چاکِرم / نه از چین و هیتالیان کِهترم
ز مِهتر سبک داشتن ناسزاست / اگر شاهِ تو بر جهان پادشاست
بزرگ آن که او را بسی دشمنَست / مرا دشمن و دوست بر دامنَست
۴۲۴۵ چه داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری به میغ
نه از آزمایش همی کم شود / وگر خون چکانی بَرُو یَم شود
چو کار آیدم شهریارم تویی / همی از پدر یادگارم تویی

سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی / وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
وُرا ناسزا خلعت آراستند / به در، بارهٔ مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دمان / به منزل زمانی نجُستی زمان ۴۲۵۰
بیامد به نزدیک کِسریٰ رسید / بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
ز گفتار او تنگدل گشت شاه / بِدُو گفت برخوردی از رنج راه
شنیدم که هر کو هوا پروَرَد / نیندیشد از کار کیفر بَرَد
گر او دوست* دشمن نداند همی / چُنین راز دل بر تو خواند همی
گماند که ما را همو* دوست نیست / وگر خون ومغز وپی وپوست نیست ۴۲۵۵
اگر نیز یک تن ز رومی نژاد / بمانم که باشد بَرِ تخت شاد
همی سرفرازد که من قیصرم / گر از نامداران یکی مِهترم
نِیَم از نژادِ دلاور قباد / مکن پیشِ مردان ز من باز یاد
کنم زین سپس روم را نام، شوم / برانگیزم آتش ز آباد بوم
به یزدانِ پاک و به خورشید و ماه / به آذرگُشَسپ و به تخت و کلاه ۴۲۶۰
دگر هرچه در پادشاهیّ اوست / ز گنج کهن برکَنَد گاوپوست
نساید سَرِ تیغِ ما را نیام / مگر دل ز رومی رسانم به کام
بفرمود تا بر درش کَرّنای / دمیدند با صَنج و هندی دَرای
همان کوس بر کوههٔ ژنده پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین به دشت / که دریای سبز اندرو خیره گشت ۴۲۶۵
ز نالیدن بوق و رنگِ درفش / ز جوش سوارانِ زرّینه کفش
ستاره تو گفتی به آب اندرَست / سپهر رونده به خواب اندرَست

لشکر کشیدن کسریٰ به روم و وام گرفتن از بازارگانان

چو آگاهی آمد به قیصر ز شاه / که پر خشم از ایران بشد با سپاه
بیامد ز عمّوریه تا حَلَب / جهان شد پرآشوب و بانگ و جَلَب
سوارانِ رومی چو سیصدهزار / حلب را گرفتند یکسر حصار ۴۲۷۰

سوار اندر آمد ز هر سو به جنگ — نبُد جنگشان را فراوان درنگ
بیاراست بر هر دری منجنیق — ز گُردان روم آن که بُد جاثُلیق
حِصارِ سَقیلا بپرداختند — کَزان سو همی تاختن ساختند
حَلَب شد بِکردارِ دریای خون — بِزِنهار شد لشکرِ باطْرون
۴۲۷۵ بی اندازه کُشتند ازیشان به تیر — به رزم اندرون چند شد دستگیر
به دو هفته از رومیان سی هزار — گرفتند و بردند زیِ شهریار
به پیش سپه کَندَه‌ای ساختند — به شبگیر آب اندر انداختند
به کَندَه ببستند بر شاه راه — فروماند از جنگ شاه و سپاه
برآمد بَرین روزگاری دراز — به سیم و زر آمد سپه را نیاز
۴۲۸۰ سپهدار روزیدهان را بخواند — وزان جنگ چندی سخنها براند
که این کار با رنج بسیار گشت — به آب و به کَندَه نشاید گذشت
سپه را دِرَم باید و دستگاه — همان اسپ و خِفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزیدهان — دبیران و دستورِ شاه جهان
از اندازهٔ لشکرِ شهریار — کم آمد ز دینار سیصدهزار
۴۲۸۵ بیامد بَرِ شاه موبَد چو گَرد — به گنج آنچه بود از دِرَم یاد کرد
دُژَم کرد شاه اندران کار، چِهر — بفرمود تا رفت بوزَرجْمِهر
بِدُو گفت اگر بَدرِه ماند تَهی — چه باید مرا نامِ شاهنشهی؟
بِرَوْ هم کُنون ساروان را بخوان* — هَیونانِ بُختی سوی رَه بِران
صد از گنجِ مازندران بار کن — وَزُو بیشتر بار دینار کن
۴۲۹۰ به شاهِ جهان گفت بوزَرجْمِهر — که اِیْ شاه با داد و با رای و مِهر
سوی گنجِ ایران درازست راه — تهیدست و بیکار مانَد سپاه
بدین شهرها گِردِ ما دَر، کَسست — که صد یک ز مالش سپه را بسَست
ز بازارگانان و دهقان دِرَم — اگر وام خواهی نگردد دُژَم
بدان کار شد شاه همداستان — که دانای ایران بزد داستان
۴۲۹۵ فرستاده‌ای جُست بوزَرجْمِهر — خردمندِ شادان دل و خوبچهر

بِدُو گفت از اَیدَر سه اسپه بِرَوْ گُزین کن یکی نامبردارِ نَوْ
ز بازارگانان و دهقان شهر کسی را کجا یابد از نام بَهر
ز بهرِ سپاه این دِرَم وام خواه بزودی بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستادهٔ خوش سخن که نو بُد به سال و به دانش کهن
پیمبر به اندیشه باریک بود بیامد به شهری که تاریک بود ۴۳۰۰
دِرَم خواست وام از پیِ شهریار بَرُو انجمن شد بسی مایه‌دار
یکی کفشگر بود موزه فروش بگفتارِ او پهن بگشاد گوش
دِرَم چند باید؟ بِدُو گفت مرد دلاور شمارِ دِرَم یاد کرد
چُنین گفت کِایْ پر خِرَد مایه‌دار چهل مَرّ دِرم هر مَری صدهزار
بِدُو کفشگر گفت کین من دهم سپاسی ز گنجور بر سر نهم ۴۳۰۵
بیاورد کپّان* و سنگ و دِرَم نبُد هیچ دفتر به کار و قلم
چو بازارگان را دِرَم سَخْتَه شد فرستاده از کار پردَخته شد
بِدُو کفشگر گفت کِایْ خوبچهر نرنجی بگویی به بوزَرجْمِهر
که اندر زمانه مرا کودکیست که بازار او بر دلم خوار نیست
بگویی مگر شهریارِ جهان مرا شاد گرداند اندر نهان ۴۳۱۰
که او را سپارم به فرهنگیان که دارد سَرِ مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم به رنج که کوتاه کردی مرا ره به گنج
بیامد بَرِ شاه بوزَرجْمِهر بران خواسته شاد بُگْشاد چهر
چُنین‌گفت ازان‌پس که‌یزدان سپاس که هستم چُنین پاک و یزدانشناس
که در کشورِ من یکی موزه دوز بدین گونه شادَست و گیتی فروز ۴۳۱۵
که چندین نهاده دِرَم باشَدَش مبادا که از ما ستم باشَدَش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی بماناد بر ما همین رای و خوی
چو وامَش به توزی دِرَم صدهزار بده تا بدارد ز ما یادگار
همه زیردستان توانگر شوند جهانجوی و با تخت و افسر شوند
مباد اَیچ بیدادگر شهریار دِرَفشان بوَد شاه و بِهْ روزگار ۴۳۲۰

به شاه جهان گفت بوزَرجْمِهر — که اِیْ شاه نیک اخترِ خوبچهر
یکی آرزو کرد موزه فروش — اگر شاه دارد به گفتار گوش
فرستاده گفتا که این مرد گفت — که شاهِ جهان با خِرَد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای — به فرهنگ جوید همی رهنمای
۴۳۲۵ اگر شاه باشد بدین دستگیر — که این پاک فرزند گردد دبیر
به یزدان بخواهم همی جانِ شاه — که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه اِیْ خردمند مَرد — چرا دیو چَشم تُرا خیره کرد؟
بِرَوْ همچُنان باز گردان شُتَر — مبادا کَزُو سیم خواهیم و زَر
چو بازارگان بچّه گردد دبیر — هنرمند و با دانش و یادگیر
۴۳۳۰ چو فرزندِ ما برنشیند به تخت — دبیری بباَیَدْش پیروزبخت
هنر یابد اَزْ مردِ موزه فروش — سپارد بِدُو چَشمِ بینا و گوش
به دستِ خردمند مردِ نژاد — نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوارْ مردم، شناس — چو پاسخ دهد زود یابد سپاس
به ما بَر، پس از مرگ نفرین بوَد — چو آیین این روزگار این بوَد
۴۳۳۵ نخواهیم روزی بدان گنج داد — دِرَم زو مخواه و مکن رنج یاد
هم اکنون شُتُر بازگردان به راه — دِرَم خواه و از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با دِرَم — دلِ کفشگر زان دِرَم پر ز غم

آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشینروان با پوزش و نثار

شب آمد دُژَم شد ز گفتار شاه — خروشِ جَرَس خاست از بارگاه
طلایه پراگند بر گِردِ دشت — همه شب همی گِردِ لشکر بگشت
۴۳۴۰ ز ماهی چو خورشید بنمود تاج — برافگند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو گشت از لب کَندَه باز — بیامد بَرِ شاهِ گردنفراز
که پیغامی از قیصر آمد به شاه — پر از درد و پوزش کنان از گناه

فرستاده آمد همان گه دوان ستایش کنان پیش نوشینروان
چو رومی سر و تاج کِسریٰ بدید یکی بادِ سرد از جگر برکشید
به دل گفت کینَت سزاوارْ شاه به شاهیّ و مردیّ و چندین سپاه ۴۳۴۵
وزان فیلسوفانِ رومی چهل زبان پُر ز گفتار و پر باد دل
ز دینار با هر یکی سی هزار نثار آوریدند زیِ شهریار
چو دیدند رنگِ رُخِ شهریار برفتند گریان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواخْتْشان به آیین یکی پایگه ساختْشان
سخن گفت گویندهٔ پیشرَو که اِیْ شاه، قیصر جوانست و نَوْ ۴۳۵۰
پدر مُرده و ناسپرده جهان ندانند همی آشکار و نهان
همه سربسر باژدارِ توییم پرستار و در زینهارِ توییم
تُرا روم ایران و ایران چو روم جدایی چرا یابد این مرز و بوم؟
چه خاقان چینی چه در هند شاه همی از تو دارند تخت و کلاه
خِرَد در زمانه شهنشاه راست کَزُو داشت قیصر همی پشت، راست ۴۳۵۵
اگر کودکی نارسیده بجای سخن گفت بی‌دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد که شادَست ازو گنبد لاژْوَرد
همه باژِ روم آنچه بود از نخست سپاریم و عهدی بیاید درُست
بخندید نوشینروان زان سخُن که مردِ فرستاده افگند بُن
بِدُو گفت گر ناموَر کودکست خِرَد با سخن نزد او اندکست ۴۳۶۰
چه قیصر چه آن بیخرد باطرون زمانش روان را گرفته زبون
همه هوشمندانِ اِسکندری گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز فرمانِ ما بپیچد دل از رای و پیمانِ ما
از آباد بومش برآریم خاک ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس چُنان چون بوَد مردمِ چاپلوس ۴۳۶۵
که اِیْ شاهِ پیروزِ برتر مَنِش ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سربسر خاکِ رنجِ توایم همه پاسبانان گنجِ توایم

چو خشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم ناکام و بد روزگار
ز رنجی که ایدَر شهنشاه بُرد / همه رومیان آن ندارند خُرد
۴۳۷۰ ز دینار پر کرده ده چرمِ گاو / به گنج تو آریم از بَهرِ ساو
به کمّی و بیشیش فرمان‌رواست / پذیری ز ما گرچه این ناسزاست
چُنین داد پاسخ که از کارِ گنج / جهاندیده دستور باشد بِرَنج
همه رومیان پیش موبَد شدند / خروشان و با اخترِ بَد شدند
فراوان ز هر در سخن رانْدند / همه رازِ قیصر بَرُو خوانْدند
۴۳۷۵ ز دینار گفتند و از گاوْ پوست / ز کاری که آرامِ روم اندرُوست
چُنین گفت موبد اگر زر دهید / ز دیبا چه مایه بران سر نهید؟
به هنگام برگشتنِ شهریار / ز دیبای زربَفت باید هزار
که خلعت بوَد شاه را هر زمان / چه با کِهتران و چه با مِهتران
برین برنهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
۴۳۸۰ ببُد شاه چندی بدین رزمگاه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مَرد بُگْزید گُرد / که داند شمار و نوشت و سِتُرد
سپاهی بِدُو داد تا باژِ روم / بخواهد سپارد به آباد بوم
وزانجا بیامد سوی تیسفون / سپاهی پسِ پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد با سیم و زر / به سیمین سِتام و به زرّین کمر
۴۳۸۵ ز بس پرنیانی درفشِ سران / تو گفتی هوا شد مگر پرنیان
در و دشت گفتی که زرّین شده‌ست / کمرهای گوهر چو پروین شده‌ست
چو نزدیکِ شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کِسریٰ پیاده شدند / کمربسته و دل گشاده بُدند
هران کس که پیمود با شاه راه / پیاده بشد تا درِ بارگاه
۴۳۹۰ همه مِهتران خوانْدند آفرین / بدان شاهِ بیدار با آفرین
هران کو بُد از موبَدان نامدار / بَرُو کرد یاقوت و گوهر نثار
چو تنگ اندر آمد به جای نشست / به هر مِهتری شاه بنمود دست

بـرفتند گُـردان بـه آرامِ خـویش برافراخته در جـهان نـامِ خـویش
سرآمد سخن گـفتن از* مـوزه دوز ز مـاه مـحرّم گـذشته سـه روز

گفتار نوشینروان اندر ولی عهد کردن پسر خود هُرمُزد را

جـهانجوی دهـقانِ آمـوزگار چه گفت اندرین گـردشِ روزگـار ۴۳۹۵
که روزی فرازَست و روزی نشیب گهی بـا خـرامـیم و گـه بـا نـهیب
سرانجام بسـتر بـوَد خـیره خـاک یکـی را فـرازی یکـی را مَـغاک
نشـانی نـداریـم ازیـن رفـتگان که بیدار و شـادند اَگـر خـفتگان
بدین گیتی اَرْ چندِشان برگ نیست هـمان آرزومـندیِ مـرگ نـیست
اگر سال صد باشدَ اَرْ بیست و پنج یکی شد چو یاد آیـد از روزِ رنـج ۴۴۰۰
چه آن کس که گوید خرامَست وناز چه گوید که دردَست و رنج و نیاز
کسی را نـدیدم بـه مـرگ آرزوی ز بـیراه و از مـردمِ نـیکخوی
چه دینی چـه آهِـرْمَنِ بت‌پـرست ز مـرگند بـر سـر نـهاده دو دست
چوسالت شد ای پیر بر شصت ویَک مِی و جـام و آرام شـد بـی نـمَک
نـبندد دل انـدر سِـپَنجی سـرای خِـرَد یـافته مـردم پـاکـرای ۴۴۰۵
بـه گـاه بسـیچیدنِ مـرگ مِـیْ چـو پـیراهَـن شَـعْر بـاشد بـه دِیْ
فسـرده تـن انـدر مـیانِ گـناه روان سوی فردوس گـم کـرده راه
ز یاران بسی مانْد و چندی گذشت تو با جـام هـمراه مـانده بـه دشت
به آغـاز اگـر کـارِ خـود نـنگری بـه فـرجـام نـاچار کـیفر بـری
مشـو شـادمانَ اَرْ بـدی کـرده‌ای کـه آزرده گَـردی گـر آزرده‌ای ۴۴۱۰
بـه آخـر تُـرا رفـتن آیـد بـدان اگـرچـند ایـدَر بُـوی سـالیان
بـیفزای نـیکی تـو تـا ایـدَری که گردی ازان شاد چـون بگـذری
ز گـفتار و کـردار ایـن روزگـار ز مـا مـانَد انـدر جـهان یـادگار
زمـان خـواهـم از کـردگارِ زمـان کـه چـندان بـمانَد دلِ شـادمان

۴۴۱۵ که این داستانها و چندین سخن / گذشته بَرُو سال و گشته کهن
ز هنگام گِلْشاه تا یزدگِرد / ز گفت من آید پراگنده گِرد
بپیوندم و باغ بی خَوْ کنم / سخنهای شاهنشهان نَوْ کنم
همانا که دل را ندارم بِرَنج / اگر بگذرم زین سرایِ سِپَنج
چه گوید کنون مردِ روشنروان / ز رای جهاندار نوشینروان
۴۴۲۰ چو سال اندر آمد به هفتاد و چار / پر اندیشهٔ مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدایی بجُست / که پیراهنِ داد جوید نخُست
دگر کو به درویش بَر، مهربان / بوَد نیز بیرنج و روشنروان
پسر بُد مر اُو را گرانمایه شَش / همه راد و بینادل و شاهوَش
به مردیّ و پرهیز و فرهنگ و رای / جوانان با دانش و دلگشای
۴۴۲۵ ازیشان خردمند و مهتر به سال / گرانمایه هُرمُزد بُد بی‌هَمال
سرافراز و با دانش و خوبچهر / بر آزادگان بَر، بگسترده مِهر
بفرمود کِسریٰ به کارآگهان / که جویند رازِ وِیْ اندر نهان
نگه داشتندی به روز و به شب / اگر داستان را گشادی دو لب
ز کاری که کردی، بَدی یا بِهی / رسیدی به شاه جهان آگهی
۴۴۳۰ به بوزَرجْمِهر آن زمان شاه گفت / که کاری همی داشتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان برگذشت / سر وریشِ مُشکین چوکافور گشت
چو من بگذرم زین سِپَنجی سرای / جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد به درویش بَر / به بیگانه و مردم خویش بَر
ببخشد، بپرهیزد از مِهرِ گنج / نبندد دل اندر سرایِ سِپَنج
۴۴۳۵ نرانَد سخن جز به رای و به داد / همیشه خردمند و نیکو نهاد
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و ایزدپرست
وز ایشان ز هُرمُزد نازانترم / به رای و به هوشش فروزانترم
ز بخشایش و بخشش و راستی / نبینم همی بر دلش کاستی
همیشه به نیکی بوَد رایِ اوی / اَبَر گاه شاهان سزد جایِ اوی

کنون موبَدان و ردان را بخواه / کسی کو کند سوی دانش نگاه ۴۴۴۰
به دانش وُرا آزمایش کنید / هنر بَر هنر بَر فزایش کنید

پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او

شدند اندران موبَدان انجمن / ز هر در پَژوهنده و رایزن
جهانجوی هُرمُزد را خوانَدند / بَرِ نامدارانْش بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزَرجْمِهر / که ای شاهِ نیک اختر و خوبچهر
چه دانی کَزُو پاک جان و خِرَد / شود روشن و کالبُد بَر خورد؟ ۴۴۴۵
چُنین داد پاسخ که دانِش بِهَست / که دانا برِ مِهتران بَر، مِهَست
به دانش بوَد مرد را ایمَنی / ببندد ز بَد دستِ آهِرْمَنی
دگر بردباریّ و بخشایش است / که تن را بِدُو نام و آرایش است
فرو تَن سِدیگر کس و دادگر / شکیبا و جویای دین و هنر
بپرسید کانچه بوَد سودمند / کدامست و مرد از چه گردد بلند؟ ۴۴۵۰
چُنین داد پاسخ که آن کَز نخُست / به نیک و بد آزرم هرکس بجُست
بکوشید تا بر دلِ هر کسی / ازو رنج بردن نباشد بسی
سدیگر به گیتی هران کس که داد / بداد از تنِ خود هم او بود شاد
نگه کرد پرسنده بوزَرجْمِهر / بدان مِهترِ پاکدل خوبچهر
بدو گفت از گفتنی هرچه هست / بگویم تو بشمر یکایک به دست ۴۴۵۵
سراسر همه پرسشم یاد گیر / به پاسخ همه دادْ بنیاد گیر
سخن را مگردان پس و پیش هیچ / جوانمردی و داد دادن بَسیچ
اگر یادگیری چُنان بیگمان / گشاده‌ستْ بر تو درِ آسمان
که چندین به گفتار بشتافتم / ز گوینده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد / خرد روشن و بخت یار تو باد ۴۴۶۰
کنون هر چه دانم بپرسم ز داد / تو پاسخ کنم زانچه آیَدْت یاد
به پاسخ خردمند پیدا شود / به هر آرزو بَر، توانا بوَد

سخن همچو قفلَست و پاسخ کلید — به پاسخ بَد از نیک آید پدید
ز فرزند گو بَر پدر ارجْمَند — کدامَست شایسته و بی‌گزند؟
۴۴۶۵ به بخشایشِ دل سزاوار کیست؟ — که بر دردِ او بَر، بباید گریست؟
ز کردارِ نیکی پشیمان کِراست؟ — که دل بر پشیمانیِ او گُواست؟
سزا کیست کو را نَکوهش کنیم؟ — ز کردار او چون پَژوهش کنیم؟
ز گیتی کجا بهتر آید گُریز — که خیزد از آرامِ او رستخیز؟
بدین روزگار از که باشیم شاد — گذشته چه بهتر که گیریم یاد؟
۴۴۷۰ زمانه که آن را بباید ستود — کدامست و ما بر چه داریم سود؟
گرانمایه‌تر کیست از دوستان — کز آواز او دل بود بوستان؟
کِرا بیشتر دوستان در جهان — که شادند ازو آشکار و نهان؟
همان نیز دشمن کِرا بیشتر — که باشند بَر وِیْ بد اندیشتر؟
سزاوار آرام جُستن کجاست — که دارد جهاندار زُو پشتْ راست؟
۴۴۷۵ ز گیتی زیانکارتر کار چیست — که بر کردهٔ خود بباید گریست؟
ز چیزی که مردم همی پروَرَد — چه چیزَست کان زودتر بگذرد؟
ستمگاره، کَش نزد او شرم نیست — کدامست کَش مِهر و آزرم نیست؟
تباهی به گیتی ز گفتارِ کیست — دلِ دوستان پر ز آزارِ کیست
چه چیزست کان ننگ پیش آوَرَد — همان بَد ز گفتار خویش آوَرَد؟
۴۴۸۰ به یک روز تا شب برآمد ز کوه — ز گفتارِ دانا نیامد ستوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی — سرِ مِهتَران تیره از خیرگی
ز گفتارِ او چون غمی گشت شاه — همی کرد خامش به پاسخ نگاه
گرانمایه هُرمُزد بر پای خاست — یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه، گیتی مبادا تَهی — همی باد بَر تختِ شاهنشهی
۴۴۸۵ مبادا که بی‌تو ببینیم تاج — گر آیین شاهیّ وگر تختِ عاج
سرشت جهان پیش تو خاک باد — گزندِ تُرا چرخ تریاک باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهم — بدین آرزو رایِ فرّخ نهم

ز فرزند پرسید دانا سخُن ازو بایدَم پاسخ افگند بُن
ز فرزند باشد پدر شاد دل ز غمها بِدُو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر به نیکی گراینده و دادگر ۴۴۹۰
دگر آن که بر جایِ بخشایشَست بَرُو مژّه را جای پالایشَست
بزرگی که بختش پراگنده گشت به پیش یکی ناسزا بنده گشت
زکار وِیَ اَزْ خون خروشی رواست که نا پارسایی بَرُو پادشاست
دگر هر که با مردمِ ناسپاس کند نیکویی مانَد اندر هراس
هران کس که نیکی فرامش کند خَرَد را بکوشد که بیهش کند ۴۴۹۵
دگر گفت کارام و راهِ گریز گرفتن کجا خوبتر از ستیز
به شهری که بیداد شد پادشا ندارد خردمند بودن روا
ز بیدادگر شاه باید گریز کَزُو خیزد اندر جهان رستخیز
چوگوید که دانی که شادی بِدوُست برادر بوَد یا دلارام دوست
دگر آن که پرسد ز کارِ زمان زمانی کَزُو گم شود بدگمان ۴۵۰۰
روا باشد اَرْ چند بستاییَش هم اندر ستایش بیفزاییَش
دگر آن که پرسید از مردِ دوست ز هر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بوَد چادر او بپوش چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی که فروتن‌تر و رادتر دلِ دوستانش بِدُو شادتر
دگر آن که پرسد که دشمن کِراست کَزُو دل همیشه به درد و بلاست؟ ۴۵۰۵
که گستاخ باشد زبانش به بَد ز گفتار او دشمن آید سزد
دگر آن‌که پرسد که دشخوار چیست بی‌آزار دل را پرآزار چیست؟
چو بدگوی و بدساز با او نشست یکی زندگانی بوَد چون کَبَسْت
دگر آن که گوید گَوا کیست راست که جان و خِرَد بر گَوایش گَواست؟
به از آزمایش نباشد گَوا گَوایِ سخنگوی و فرمانروا ۴۵۱۰
زیانکارتر چیز گفتا که چیست که فرجام ازان بَد بباید گریست
چو چیره شود بَر دلت بَر، هوا هوا بگذرد همچو بادِ هوا

پشیمانی آید به فرجام زود / گُلِ آرزو را نشاید پسود
دگر آن که گوید که گردانترست / که گر پای جویم به دستم سرست
۴۵۱۵ چنین دوستی مردِ نادان بود / سرشتش بَد و رایْ گَردان بود
دگر آن که گفتا ستمگاره کیست / بریده دل از شرم و بیچاره کیست
چو کژّی کند مردِ بیچاره خوان / چو بیشرمی آرد ستمگاره خوان
هران کس که او پیشه گیرد دروغ / ستمگاره‌ای خوانَمَش بی‌فروغ
تباهی که گفتی ز گفتارِ کیست / بی‌آزار و پردرد و آزار کیست
۴۵۲۰ سخن‌چین و دوروی وبیکار مَرد / دلِ هوشیاران کند پر ز دَرد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هران کس که راند سخن از گزاف / بوَد بر سرِ انجمن مردِ لاف
به گاهی که تنها بوَد در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن / به پیش آرد آن لافهای کهن
۴۵۲۵ هنرمند با مردمِ بی‌هنر / کس از آزمایش نیابد گذر
همه پرسش این بود و پاسخ همین / که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها به فرمانْش گوینده باد / دل رادِ او شاد و جوینده باد
شهنشاه کِسریٰ بِدُو خیره ماند / بسی آفرینِ کیانی بخواند
ز گفتارِ او انجمن شاد گشت / دلِ شهریار از غم آزاد گشت
۴۵۳۰ نبشتند عهدی به فرمان شاه / که هُرمُزد را داد تخت و کلاه
چو قِرطاس چینی شد ازباد خشک / نهادند مُهری بَرو بَر ز مُشک
به موبَد سپرد آن به پیش رَدان / سرافرازِ بیداردل بِخرَدان
بپیوندم این عهدِ نوشینروان / به پیروزیِ شهریار جهان

عهد نوشتن نوشینروان پسر خود را هرمزد

جهان را نمایش چو کردار نیست / نهانش بجز رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری وگر گرم و رنج / همان بگذری زین سرای سِپَنج ۴۵۳۵
جهان را وفا نیست اندر سرشت / بزودی بخواهد دُرود آنچه کِشت
یکی نامهٔ شهریارِ جهان / نگر تا که باشد چو نوشینروان
به داد و به رای و به بزم و به جنگ / چو روزش سرآمد نبودش درنگ
تو اِیْ پیرِ فرتوتِ بی تَوْبِه مَرد / خِرَد گیر و از بزم و شادی بِگَرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی / روان از درِ تَوْبِه برتافتی ۴۵۴۰
اگر بِخرَدی سوی تَوْبِه گرای / همیشه بوَد پاکدین پاکرای
بس از پیریَت روزگاران نماند / تَموز و خَریف و بهاران نماند
ازان پس که تن جای گیرد به خاک / نگر تا کجا باشد آن جانِ پاک
چه گفت آن سرایندهٔ سالخَورد / چو اندرز نوشینروان یاد کرد
سخنهای هُرمُزد چون شد به بُن / یکی نَوْ پِیْ افگند موبَد سخُن ۴۵۴۵
هماواز شد رایزن با دبیر / نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
دلارای عهدی ز نوشینروان / به هُرمُزدِ نا سالخورده جوان
سَرِ نامه از دادگر کرد یاد / دگر گفت کین پندِ پورِ قباد
بدان اِیْ پسر کین جهان بی‌وفاست / پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
به خون بردهد هر که را پروَرَد / بپرهیزد از کار او پُر خِرَد ۴۵۵۰
هران گه که باشی بِدُو شادتر / ز رنج زمانه دل آزادتر
همه شادمانی نماند بجای / بباید شدن زین سِپَنجی سرای
جهان چون سپارم تُرا من به داد / همان دیگری را بباَیَدْت داد
چو اندیشهٔ رفتن آمد فراز / به رخشنده روز و شبِ دیریاز*
بجُستیم تاج کیی را سری / که بر هر سری باشد او افسری ۴۵۵۵
خردمند شش بود ما را پسر / دِلَفروز و بخشنده و دادگر

تُـرا بـرگزیدم کـه مِـهتر بُـدی / خـردمند و زیـبای افسـر بُـدی
بـه هشـتاد بَـر بـود سـالِ قـباد / کـه در پـادشاهی مـرا کـرد یـاد
کنون من رسیدم به هـفتاد و چـار / تُـرا کـردم انـدر جـهان شـهریار
۴۵۶۰ جـز آرام و خـوبی نـجُستم بـدین / که باشد پس از مرگ مـن آفـرین
امـیدم چُـنانست کَـز کِـردگار / که باشی همی شاد و بِـهْ روزگـار
گر ایـمَن کـنی دودمـان را بـه داد / خود ایـمَن بـخسپیّ و از داد شـاد
بـه پـاداشِ نـیکی بـیابی بـهشت / بزرگ آن که جز تخمِ نیکی نکِشت
نگـر تـا نـباشی بـجز بـردبار / که تیزی نه خوب آید از شـهریار
۴۵۶۵ جـهاندارِ بـیدارِ فـرهنگجوی / بـماند هـمه سـاله بـا آبـروی
بـه گِـرد دروغ اَیـچ گـونه مگـرد / چو گَردی بـوَد بـخت را روی زرد
دل و مـغز را دور دار از شـتاب / خِرَد با شتاب اندر آید بـه خـواب
به نیکی گرای و به نـیکی بکـوش / به هر نیک و بـد پـند دانـا نـیوش
نـباید کـه گـردد بـه گِـردِ تـو بَـد / کـه از بَـد تُـرا بـیگمان بَـد رسـد
۴۵۷۰ همه پاک پوش و همه پاک خَـور / هـمه پـندها یـادگیر از پـدر
به یزدان پـناه و بـه یـزدان گِـرای / چو خواهی که باشد تُـرا رهـنمای
جـهان را چـو آبـاد داری بـه داد / بوَد گنجت آباد و تـخت تـو شـاد
چـو نـیکی نـمایند پـاداش کُـن / همان تـا شـود رنـجِ نـیکی کُـهُن
هـنرمند را شـاد و نـزدیک دار / جهان بـر بـدانـدیش تـاریک دار
۴۵۷۵ هـمه کـار بـا مـردِ دانـا سِگـال / بـه رنـجِ تـن از پـادشاهی مَـنال
چـو یـابد خـردمند نـزدِ تـو راه / بماند به تو تـخت و گـنج و سـپاه
هران کس که باشد تُـرا زیـردست / مـفرمای در بـی‌نوایـی نشست
بـزرگان و آزادگـان را بـه شـهر / ز نـیکِ تـو بـاید کـه یـابند بـهر
ز نـیکی فـرومایه را دور دار / بـه بـیدادگـر مـرد مگـذار کـار
۴۵۸۰ همه گوش و دل سوی درویش دار / غمِ کار او چـون غـمِ خـویش دار
چـو از خـویشتن نـاموَر داد، داد / جهان گشت ازو شاد و او نیز شـاد

بَـر اَرزانـیان گـنج بسته مـدار / بـبخشای بـر مـردِ پـرهیزگار
ورآیدون که دشمن شود دوستدار / به شوره زمین تـخمِ نـیکی مکـار
اگـر پـندِ مـا را شـوی کـاربند / هـمیشه بـماند کـلاهت بـلند
که نیکی دِهِش نـیکخواهِ تـو بـاد / خِرَد تـخت و دولت کـلاه تـو بـاد ۴۵۸۵
مـبادَت فـرامـوش گـفتار مـن / اگـر دور مـانی ز دیـدار مـن
سـرت سـبز بـاد و دلت شـادمان / تـنت پـاک و دور از بَـدِ بَـدگمان
هـمیشه خِـرَد پـاسبان تـو بـاد / هـمه نـیکی انـدر گـمان تـو بـاد
چو من بگذرم زیـن جـهان فـراخ / بـرآورد بـاید مـرا خـوب کـاخ
بـه جـایی کَـزُو دور بـاشد گـذر / نـپرّد بَـرُو کـرگسِ تـیزپر ۴۵۹۰
دری دور بـر چـرخِ ایـوان بـلند / بـه بـالا بـرآورده چـون دَه کـمند
نِـبِشته بَـرُو بـارگاه مـرا / بـزرگان و جـنگی سـپاهِ مـرا
فـراوان ز هـر گـونه افگـندنی / هـم از رنگ و بـوی و پـراگـندنی
بـه کـافور تـن را تـوانگـر کـنید / ز مُشک از بَرِ تـارَک افسـر کـنید
هـمان جـامهٔ پـاک زربَـفته پـنج / بـیارید نـاکـار دیـده ز گـنج ۴۵۹۵
بـپوشید بـر مـا بـه رسـمِ کـیان / بـر آیـین شـاهانِ سـاسانیان
بسازید هم زین نشان تختِ عـاج / بـیاویخته از بَـرِ عـاج، تـاج
همه هرچه زرّین به پیش اندرست / اگر طاس و جامست اگر مِجمَرست
گلاب و مِی و زعفران، جامِ بیست / ز مُشک و ز کافور و عنبر دویست
نهاده به دستِ چپ و دستِ راست / ز فرمان فزونی نـباید نـه کـاست ۴۶۰۰
ز خون کـرد بـاید تـهیگاه خشک / بِـدُو انـدر آگـنده کـافور و مُشک
وزان پس بـرآریـد درگـاه را / نـباید کـه بـیند کسی شـاه را
دگـرگون بـوَد کـارِ آن بـارگاه / نـیابد کسـی نـزد مـا بـاز راه
ز فـرزند و از دودهٔ ارجـمند / کسی کَش ز مرگِ مـن آیـد گـزند
بـیاساید از بـزم و شـادی دو مـاه / که این باشد آیین پس از مرگِ شاه ۴۶۰۵
سـزد گـر هـران کـو بـوَد پـارسا / بگـرید بَـرین نـامهٔ پـادشا

ز فرمان هُرمُزد بر مگذرید | دَمِ خویش بی رای او مشمرید
فراوان بران نامه هرکس گریست | پس از عهدْ یکسال کِسریٰ بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار | تو این یادگارش به زنهار دار
۴۶۱۰ چو با او جفا کرد گَردان سپهر | نباید که جویی ازو داد و مِهر
کنون تاج و اَوْرَنگِ هُرمُزد شاه | بیارایم و برنشانم به گاه

پادشاهی هُرمُزد

چهارده سال بود

آغاز داستان

بخندید تمّوز با سرخ سیب — همی کرد با بار و برگش عتیب
که آن دستهٔ گل به وقت بهار — به مستی همی داشتی در کنار
همی بادِ شرم آمد از رنگ اوی — همی بویِ مِهر آمد از چنگِ اوی
چه کردی که بودت خریدار ازان؟ — کجا یافتی تیز بازارِ آن
عقیق و زبرجد که دادَت بهم؟ — ز بارِ گِران شاخِ تو هم بِخَم؟ ۵
همانا که گُل را بها خواستی — بدان رنگ، رُخ را بیاراستی
همی رنگِ شرم آید از گردنت — همی مُشک بوید ز پیراهنت
مگر جامه از مشتری بِستَدی — به لؤلؤ بر از خون نُقَط برزدی
زبرجَدْت برگشت و چرمَت بنفش — سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایهٔ زرد و سرخ و سفید — مرا کردی از برگِ گل ناامید ۱۰
نگارا، بهارا، کجا رفته‌ای — که آرایشِ باغ بنهفته‌ای
همی مهرگان بوید از بادِ تو — هم از جامِ مِیْ نو کنم یادِ تو
چو رنگت شود زرد بستایَمَت — چو دیهیمِ هُرمُز بیارایَمَت
گر امروز تیزَست بازارِ من — ببینی پس از مرگْ آثار من

بر تخت نشستن هُرمُزد شاه و اندرز کردن به سرداران

یکی پیر بُد مرزبانِ هَری — پسندیده و دیده از هر دَری ۱۵
جهاندیده‌ای نام او بود ماخ — سخندان و با فرّ و با برگ و شاخ

بپرسیدمش تا چه دارد به یاد ز هُرمُز که بنشست بر تختِ داد
چُنین گفت پیرِ خراسان که شاه چو بنشست بر ناموَر پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دارندهٔ روزگار
۲۰ دگر گفت ما تختْ نامی کنیم گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیرِ پَرّ چُنان چون پدر داشت بایین و فَرّ
گنه کردگان را هراسان کنیم ستم دیدگان را تنآسان کنیم
کسی بَد کند بردباری کنیم چو رنج آیدش بیش یاری کنیم
ستونِ بزرگیست آهستگی همان بخشش و داد و شایستگی
۲۵ بدانید کَز کردگارِ جهان بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاگان ما تاجدارانِ دهر که از دادِشان آفرین بود بَهر
نجستند جز داد و آهستگی بزرگیّ و گُردیّ و شایستگی
ز کِهتر پرستش ز مِهتر نواز بداندیش را داشتن در گداز
به هر کشوری دست وفرمان مراست توانایی و رای و برهان مراست
۳۰ کسی را که یزدان کند پادشا بنازد بِدُو مردم پارسا
سرِ مایهٔ شاه بخشایشَست زمانه ز بخشش پرآرایشَست
به درویش بَر، مهربانی کنیم به پُرمایه بَر، پاسبانی کنیم
هران کس که ایمن شد ازکارِ خویش بَرِ ما برافراخت بازارِ خویش
شما را به ما هرچه هست آرزو مدارید راز از دلِ نیکخو
۳۵ ز چیزی که دِلْتان هراسان بوَد مرا دادِ آن دادن آسان بوَد
هران کس که هست از شما نیکبخت همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست چوبخشایش وداد وبخشش مراست
شما مهربانی بِاَفزون کنید ز دل کینه و آز بیرون کنید
هران کس که پرهیز کرد از دو کار نبیند دو چشمش بَدِ روزگار
۴۰ به خشنودیِ کردگار جهان بکوشید یکسر کِهان و مِهان
دگر آن که مغزش بوَد پر خِرَد سوی ناسپاسی دلش ننگرد

چو نیکی فزایی به روی کسان / بوَد مُزد آن سوی تو نارسان
میامیز با مردمِ کژّ گوی / که او را نباشد سخن جز به روی
وگر شهریارت بوَد دادگر / تو بَر وِیْ بسُستی گُمانی مبَر
گرآیدون که گویی نداند همی / سخنهای شاهان بخواند همی ۴۵
چو بخشایش از دِل کند شهریار / تو اندر زمین تخمِ کژّی مکار
هران کس که او پند ما داشت خوار / بشوید دل از خوبیِ شهریار
چو شاه ازتو خشنود شد راستیست / وگر سر بپیچی درِ کاستیست
درشتیش* نرمیست در بندِ تو / نجوید چو شد گرم پیوندِ تو
ز نیکی مپرهیز هرگز به رنج / مکن شادمان دل به بیداد و گنج ۵۰
چو اندر جهان کامِ دل یافتی / رسیدی به جایی که بشتافتی
چو دیهیمِ هفتاد بر سر نهی / همه گِرد کرده به دشمن دهی
همه کارِ درویش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان مرا بردهد روزگار
که درویش را شاد دارم به گنج / نیارم دل پارسا را به رنج ۵۵
هران کس که شد در جهان شاهوَش / سرش گردد از گنج دینارکَش
سرش را بپیچم ز کُنداوری / نخواهم که جوید کسی مِهتری
همینَست فرجام و آغازِ ما / سخن گفتنِ فاش و هم رازِ ما
درودِ جهان آفرین بر شما / خَمِ چرخ بادا زمین بر شما
چو بشنید گفتار او انجمن / پراندیشه گشتند ازان تن بتن ۶۰
سرِ گنجداران پر از بیم گشت / ستمگاره را دل به دو نیم گشت
خردمند و درویش زان هر که بود / به دلْش اندرون شادمانی فزود

کشتن هُرمُزد ایزدگُشَسْپ را و زهر دادن زردهشت موبَدِ موبَدان را

چُنین بود تا شد بزرگیش راست / بدان چیز بَر پادشا شد که خواست

برآشفت و خوی بَد آورد پیش — به یک سو شد از راه آیین و کیش
۶۵ هران کس که نزدِ پدرْش ارجمند — بُدی شاد و ایمَن ز بیمِ گزند
یکایک تبه کردِشان بی‌گناه — بدین گونه بُد راه و آیین شاه
سه مرد از دبیرانِ نوشینروان — یکی پیر دانا دو دیگر جوان
چو ایزدگُشَسْپ و دگر بُرزْمِهر — دبیرِ* خردمند با فَرّ و مِهر
سدیگر که ماه آذَرَش بود نام — خردمند و روشندل و شادکام
۷۰ بَرِ تخت نوشینروان آن سه پیر — چو دستور بودند و همچو وزیر
همی‌خواست هُرمُز کَزین هرسه مرد — برآرَد یکایک ز ناگاه گَرد
همی بود ازیشان دلش پرهراس — که روزی شوند اَندَرُو ناسپاس
به ایزدگُشَسپ آن زمان دست آخت — ببیهوده بَر، بند و زندانْش ساخت
دلِ موبَدِ موبَدان تنگ شد — رُخانش ز اندیشه بیرنگ شد*
۷۵ که موبد بُد و پاک بودش سِرِشت — به خُردی وُرا نام بُد زردِهشت
ازان بندِ ایزدگُشَسپِ دبیر — چُنان شد که دل خسته گردد به تیر
چو روزی برآمد نبودش زَوار — نه خورد و نه پوشش نه اندُهگسار
ز زندان پیامی فرستاد دوست — به موبَد که ای مَر مَرا مغز و پوست
منم بی‌زَواری به زندانِ شاه — کسی را به نزدیکِ من نیست راه
۸۰ همی خوردنی آرزو آیدم — شکم گُرْسَنِه رنج بفزایدم
برِ من کنون پاک چیزی فرست — چو مُردَم کفن دوزِ* تیزی فرست
دلِ موبَد از دردِ پیغام او — غمی گشت وز جایِ آرام او
چُنین داد پاسخ که از کارِ بند — منال ار نیاید به جانت گزند
ز کردارِ هُرمُز* بنالید مرد — از اندیشه رنگ رُخَش گشت زرد
۸۵ همی گفت اکنون شود آگهی — بدان ناجوانمرد بی‌فرّهی
که موبد به زندان فرستاد چیز — نیرزد تنِ ما بَرَش یک پشیز
گزند آیدم زین جهاندار مَرد — کند بر من از خشمِ او روی زرد
هم از مِهرِ ایزدگُشَسْپِ دبیر — دلش بود پیچان و رُخ چون زَریر

بـفرمود تـا پـاک خـوالیگـرش / به زنـدان کشـد خـوردنیها بـرش
وزان پس نشست از بر تازی اسپ / بـیامد بـنزدیک* ایـزدگُشَسْپ ۹۰
نگـهبان زنـدان چـو او را بـدید / شـد از بـیم رنگِ رُخَش نـاپدید
نـیارست گـفتن بـه زنـدان مـرو / که این شهریاریست جوشان و نـو
فرود آمد ایـن پـیر گـریان ز اسپ / درآمـد بـه زنـدانِ ایـزدگُشَسْپ
گـرفتند مـر یکـدگر را کـنار / پر از درد و مـژگان چـو ابـر بـهار
ز خـوی بـدِ شـاه چـندین سـخن / هـمی رفت تـا شـد سـخنها کـهن ۹۵
نهادند خـوان پـیش ایـزدگُشَسْپ / گرفتند پس باژ و بَـرسَم بـه دست
پس ایزدگُشَسْپ آنچه انـدرز بـود / به زَمزَم همی گفت و مـوبَد شـنود
ز دیـنار و از گـنج آراسـته / هم از کاخ و ایـوان و از خـواسـته
به موبَد چُنین گفت کِایْ نـامجوی / چو رفتی زِ ایدر به هـرمز بگـوی
کـه گـر سـرپیچی ز گـفتار مـن / بـرانـدیش از رنـج و تـیمار مـن ۱۰۰
که پـیش پـدرْت انـدرون بـوده‌ام / تُـرا نـیز بَـر بَـر بـپرورده‌ام
بدان رنـج پـاداشْ بـند آمـده‌ستْ / پس از بـند، بـیم گـزند آمـده‌ستْ
دلی بـیگنه پُـر غـمِ شـهریار / بـه یـزدان نـمایم بـه روز شـمار
چو بر بـیگنه بَـر بـبخشی رواست / که بخشایش از زینتِ پـادشاست
چو موبَد سوی خانه شد در زمـان / ز کـارآگـهان رفت مـردی دمـان ۱۰۵
شنیده یکـایک بـه هـرمز بگـفت / دل شـاه بـا رایِ بَـد گشت جـفت
ز ایزدگُشَسْپ آن زمان شد درشت / بـه زنـدان فـرستاد و او را بکشت
سـخنهای مـوبَد فـراوان شـنید / بِـدُو بَـر نکـرد اَیـچ گـونه پـدید
همی راند اندیشه بر خوب و زشت / سـوی چـارهٔ کشـتن زردهِشت
بـفرمود تـا زهـرْ خـوالیگـرِش / نـهانی بـیامیخت انـدر خـورِش ۱۱۰
چـو مـوبد بـیامد بـه هـنگامِ بـار / بـه پـرسیدنِ نـاموَر شـهریار
بِـدُو گـفت امـروز از اَیـدَر مـرو / کـه خـوالیگـری یـافتستیم نـو
چو بنشست مـوبَد نـهادند خـوان / ز مـوبَد بـپالود رنگ رُخـان

بدانست کان خوان زمان ویَست / همان راستی در گمانِ ویَست
۱۱۵ خورشها ببردند خوالیگران / همی خورد شاه از کَران تا کَران
چو آن کاسهٔ زهر پیش آورید / نگه کرد موبَد بدان بنگرید
بدان بیگمان شد دلِ پاک اوی / که زهرست بر کاسه تریاک اوی
چو هرمز نگه کرد لب را ببست / بدان کاسهٔ زهر یازید دست
بدان سان که شاهان نوازش کنند / بدان بندگان نیز نازش کنند
۱۲۰ چو یازید دستِ گرامی به خوان / ازان کاسه برداشت مغز استخوان
به موبَد چُنین گفت کِایْ پاک مغز / تُرا کردم این لقمهٔ خوب و نَغْز
دهان باز کن تا خوری زین خورش / ازین پس چُنین بایدت پرورش
بِدُو گفت موبَد به جان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
کزین نوشِه خوردن نفرماییَم / به سیری رسیدم نیفزاییم
۱۲۵ بِدُو گفت هرمز به خورشید و ماه / به پاکیْ روانِ جهاندار شاه
که بستانی این نوشِه ز اُنگُشتِ من / بدین آرزو نشکنی پُشتِ من
بِدُو گفت موبَد که فرمانِ شاه / بیامد، نمانَد مرا رای و راه
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت / همی راند تا خانهٔ خویش تَفت
ازان خوردنِ زهر با کس نگفت / یکی جامه افگند و نالان بخفت
۱۳۰ بفرمود تا پایْ زهر آورند / ز گنج کهن یا ز شهر آورند
بدان زهر تریاک نامد بِکار / ز هرمز به یزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کارِ موبَد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر / گر اندیشهٔ ما نیامد به بَر
فرستاده را چشمِ موبَد بدید / سرشکش ز مژگان به رُخ برچگید
۱۳۵ بِدُو گفت رو پیش هرمز بگوی / که بختت به برگشتن آورد روی
بدین داوری پیش داور شویم / به جایی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو ایمَن مخُسپ از بدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو پدرود باش اِیْ بداندیش مرد / بَد آید به رویت ز بَد کارکرد

چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بَرِ شهریار
سپهبد پشیمان شد از کارِ اوی / بپیچید ازان راست گفتار اوی ۱۴۰
مران درد را راه چاره ندید / بسی آه سرد از جگر برکشید
بمُرد آن زمان موبَدِ موبَدان / بَرُو زار گریان همه بِخرَدان
چُنینست گیهان، پر از درد و رنج / چه نازی به تاج وچه یازی به گنج؟
که این روزگار خوشی بگذرد / زمانه دَمِ ما همه بشمرد

کشتن هُرمُزد سیماهِ بُرزین و بهرامِ آذر مِهان را

چو شد کار موبَد بِزاری بسر / همه کشور از درد زیر و زبر ۱۴۵
جهاندارِ خونریزِ ناسازگار / نکرد آیچ یاد از بَدِ روزگار
میان تنگْ خون ریختن را ببست / به بهرامِ آذر مِهان یاخت دست
چو شب تیره‌تر شد مر اُو را بخواند / به پیش خود اندر به زانو نشاند
بِدُو گفت خواهی که ایمَن شوی / نبینی ز من زشتی و بدخویی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سرِ کوه چون پُشتِ جوشن شود ۱۵۰
تو با نامداران ایران بیای / همی باش بر پیش تختم بِپای
ز سیماهِ بُرزینْت پرسم سخُن / چو پاسخ گذاری تو دل بَد مکُن
بپرسم که این دوستدارِ تو کیست / بَد است اُرْ پرستندهٔ ایزدیست؟
تو پاسخ چُنین دِه که این بدتنَست / بداندیش وَزْ تخم آهِرْمَنَست
وزان‌پس ز من هرچه خواهی بخواه / پرستنده و مُهر و تخت و کلاه ۱۵۵
بِدُو گفت بهرام کآیدون کنم / وزین بَد که گفتی صد افزون کنم
به سیماه بُرزین* که بود از مهان / گزینِ پدر آن چراغِ جهان
همی ساخت تا چاره‌ای چُون کند / که پیراهنِ مِهر بیرون کند
شد از راستی سوی چاره شتافت / گلیمِ سیه بخت خود را ببافت
چو پیدا شد آن چادرِ عاجگون / خور از بخشِ دو پیکر آمد برون ۱۶۰
جهاندار بنشست بر تختِ عاج / بیاویختند آن بهاگیر تاج

بزرگان ایران بران بارگاه / شدند انجمن تا بیاید سپاه
ز در پرده برداشت سالارِ بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرامِ آذر مِهان پیشرو / چو سیماهِ بُرزین و گُردان نو
۱۶۵ نشستند هریک بران جایِ خویش / گروهی ببودند بر پایْ پیش
به بهرامِ آذر مِهان گفت شاه / که سیماهِ بُرزین بَرین بارگاه
سزاوار گنجست اگر مرد رنج؟ / که بدخواه زیبا نباشد به گنج
بدانست بهرامِ آذر مهان / که این پرسشِ شهریار جهان
چگونه‌شت واین را پی وبیخ چیست / کَزین بیخ ما را بباید گریست
۱۷۰ سرانجام جز دخمهٔ بی‌کفن / نیابیم ازین مِهترِ انجمن
چُنین گفت بهرام کِایْ شاهِ راد* / ز سیماهِ بُرزین مکن هیچ یاد
که ویرانیِ بومِ ایران ازوست / که مَه مغز باشد به تن در مَه پوست
نگوید سخن جز همه بَتَّری / بران بَتَّری بَر، کُنَد داوری
چو سیماهِ بُرزین شنید این سخن / بِدُو گفت کِایْ نیک یارِ کهن
۱۷۵ به بد بر تنِ من گواهی مده / چُنین دیو را آشنایی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی / ز کردار و گفتارِ آهِرْمَنی؟
بِدُو گفت بهرامِ آذرمِهان / که تخمی پراگندی اندر جهان
که آن بَر، نخستین تو خواهی درود / وز آتش نیابی مگر تیره دود
که کِسریٰ مرا و تُرا پیش خواند / برِ تخت شاهی به زانو نشاند
۱۸۰ ابا موبَدان نیز بوزَرجْمِهر / چو ایزدگُشَسْپ آن مِهِ خوبچهر
بپرسید کین تختِ شاهنشهی / که را زیبد و کیست با فرّهی؟
به کِهتر دهم یا به مِهتر پسر / که باشد به شاهی سزاوارتر؟
همه یکسر از جای برخاستیم / زبان پاسخش را بیاراستیم
که این تُرکْزاده سزاوار نیست / کس او را به شاهی خریدار نیست
۱۸۵ که خاقان نژادست و بدگوهرست / به بالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز به شاهی سزاست / کنون زین سزا مر تُرا این جزاست

گواهی من از بهرِ این دادَمت / چنین لب به دشنام بگشادمت
ز تشویْر هرمز فرو پژمرید / که این راست گفتارِ مردان شنید
به زندان فرستادشان تیره شب / وزیشان دو شب نیز نگشاد لب
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه / ز سیماهِ بُرزین بپَردَخت شاه ۱۹۰
به زندان چو دزدان مرُو را بکُشت / نبودش جز از رنج و نفرین به مُشت
چو بهرامِ آذرمِهان آن شنید / که آن پاکدل مرد شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که اِیْ تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام / که تا رازهای تو پوشیده‌ام
به پیش پدرْت آن سزاوار شاه / نبودم تُرا جز همه نیکخواه ۱۹۵
یکی پند گویم چو خوانی مرا / برِ تختِ شاهی نشانی مرا
تُرا سودمندیست از پندِ من / به زندان ممان یک زمان بندِ من
به ایران ازان سودمندی بوَد / خردمند را بی گزندی بوَد
پیامش چو نزدیک هرمز رسید / یکی رازدار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامورَ بارگاه آورد ۲۰۰
شب تیره بهرام را پیش خواند / بچربی سخن چند با او براند
بِدُو گفت برگوی کان پند چیست / که ما را بدان روزگارِ بهیست؟
چُنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده به صندوق در حقّه‌ای / به حقّه درون پارسی رقعه‌ای
نبشته‌ست بر پرنیانِ سپید / بدان باشد ایرانیان را امید ۲۰۵
به خطِّ پدرْت آن جهاندار شاه / تُرا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنید آن، فرستاد کس / به نزدیکِ دستورِ فریادرس
که در گنجهای کهن بازجوی / یکی ساده صندوق مُهری بَرُوی
بران مُهر بَر، نام نوشینروان / که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شبِ تیره پیشم بیار / فراوان به جستن مَبَر روزگار ۲۱۰
شتابید گنجور و صندوق جُست / بیاورد پیشش به مُهری درست

جهاندار صندوق را برگشاد / فراوان ز نوشینروان کرد یاد
به صندوق در حقّه با مُهر دید / شتابید و آن پرنیان برکشید
نگه کرد در خطِّ نوشینروان / نوشته بر آن رقعهٔ پرنیان
۲۱۵ که هرمز به ده سال و بر سر دو سال / یکی شهریاری بوَد بی هَمال
وزان پس پرآشوب گردد جهان / رود نام و آواز او در نهان
پدید آید از هر سویی دشمنی / یکی بدنژادی چو آهِرْمَنی
پراگنده گردد به هر سو سپاه / فرود افگند دشمن او را ز گاه
دو چشمش کُنَد داغ آن بدکُنِش / وزان پس برآرند هوش از تنِش
۲۲۰ به خطِّ پدر هرمز آن رقعه دید / هراسان شد و پرنیان بردرید
دوچشمش پرازخون شد و روی‌زرد / به بهرام گفت اِیْ جفاپیشه مرد
چه جُستی بدین رقعه اندر همی / بخواهی ربودن ز من سر همی؟
بِدُو گفت بهرام کِایْ تُرکزاد / به خون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کی‌قباد / که کِسریٰ تُرا تاج بر سر نهاد
۲۲۵ بدانست هرمز که او دستِ خون / بیازد همی زنده با رهنمون
شنید این سخنهای ناکام را / به زندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه / به زندان دُژاگاه کردش تباه
نماند آن زمان بر دَرَش بِخرَدی / همان رهنمایی و گر موبَدی
ز خویِ بَد آید همه بَتّری / نگر تا سوی خوی بد ننگری

برگشتن هرمز از بیداد به دادگستری

۲۳۰ وزان پس نَبُد زندگانیش خویش / ز تیمار زد بر دل خویش نیش
ز سالی به استخر بودی سه ماه / که کوتاه بودی شبانِ سیاه
که شهری خُنُک بود و روشن هوا / ازانجا گذشتن نبودی روا
سه ماهِ خریفان بُدی بِاَصْفَهان / هوای خوش و جایگاهِ مِهان
زمستان بُدی جایِ او تیسفون / اَبا لشکر و موبَد و رهنمون

بهاران بُدی او به اَرْوَندْ دشت / بَرین گونه چندی بَرُو بَرگذشت ۲۳۵
ازان رقعه بودی دلش پر هراس / نیایش‌کنان بود در شب سه پاس
نه خون ریخت زان پس نه بیداد کرد / نه از بد روانش همی یاد کرد
چو پنهان شدی چادرِ لاژورد / پدید آمدی کوهِ یاقوتِ زرد
مُنادیگری برکشیدی خروش / که ای نامداران با فرّ و هوش
اگر کِشتْمَندی شود کوفته / وزان رنج، کارنده آشوفته ۲۴۰
وگر اسپ در کشتزاری شود / کسی نیز در میوه داری شود
دُم اسپ و گوشش بباید بُرید / سرِ دزد بر دار باید کشید
مَه و سال، گَردان بُدی در جهان / بَد و نیکویی زو نبودی نهان
به هر کشوری داد کردی چُنین / ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بُد مر اُو را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی ۲۴۵
مر اُو را پدر کرده پرویز نام / گهش خواندی خسروِ خویشکام
نبودی جدا یک زمان از پدر / پدر نیز نشکیفتی از پسر
چنان بُد که اسپی ز آخُر بجَست / که بُد شاه پرویز را برنشست
سوی کِشتْمَند آمد اسپ جوان / نگهبانِ اسپ از پس اندر دوان
بیامد خداوندِ آن کشتزار / به پیش نگهبان بنالید زار ۲۵۰
خداوند کِشته بگفت اسپِ کیست؟ / که بر دُم وُ گوشش بباید گریست
نگهبانْش* گفت اُسپِ پرویز شاه / ندارد همی کهتران را نگاه
بیامد نگهبان برِ شهریار / بگفت آنچه بشنید ازان کشتزار
بِدُو گفت هُرمُزد باز آر* هوش / بِبُر در زمان اسپ را دم وُ گوش
زیانی که آمد بران کِشتْمَند / شمارش بباید گرفتن که چند ۲۵۵
ز خسرو زیان باز باید سِتَد / اگر صد زیانست اگر هفتصد
دِرَمهای گنجی دران کشتزار / بریزید پیشِ خداوندِ کار
چو بشنید پرویز پوزشگران / برانگیخت از هر سویی مهتران
به نزد پدر تا ببخشد گناه / نبرّد دُم و گوش اسپِ سیاه

۲۶۰ برآشفت ازان اسپِ او شهریار / جهاندیدگان را همه کرد خوار
نگهبان شد از بیمِ هرمز دوان / بدان کِشته نزدیکِ اسپِ جوان
به خنجر جدا کرد ازو گوش و دُم / بدان کشتزاری که آورد سُم
همان نیز تاوان به فرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
وزان پس به نخچیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
۲۶۵ سواری رزی دید بارآوری / سپهبد نژادی بلند اختری
سراسر همه رَز پر از غوره بود / بفرمود تا کِهتر آن را درود
ازان خوشه‌ای چند بُبْرید و برد / به ایوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوندِ رَز در زمان / بدان مرد گفت اِیْ* بَدِ بَدگمان
نگهبان آن رَز نبودی به رنج / نه دینار دادی بها را ز گنج
۲۷۰ چرا رنج نابُرده کردی تباه / بنالم کنون از تو من پیشِ شاه
سوار دلاور ز بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
بِدُو داد پرمایه زرّین کمر / به هر مُهره‌ای در نشانده گهر
خداوندِ رَز چون کمر دید گفت / که کردارِ بَد چند باید نهفت؟
تو با شهریار آشنایی مکن / خرنده نداری بهایی مکن
۲۷۵ سپاسی نهم بر تو خود زین کمر / تو بیجانی ار بشنود دادگر
یکی مرد بُد هرمزِ شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار
به مردی ستوده به هر انجمن / که رزم وُ را کس ندیدی شکن
که هم داد دِه بود و هم دادخواه / کلاهِ کیی برگذشته به ماه
نکردی به شهر مَداین درنگ / دلاور سری بود با نام و ننگ
۲۸۰ بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود* هرگز یَلِ شیرگیر
همی گشت گِردِ جهان سربسر / همی جُست با پادشاهی هنر

لشکر کشیدن ساوه شاه به جنگ هرمزد

چو ده ساله شد پادشاهیش راست / ز هر کشور آواز بدخواه خاست

بیامد ز راه هَری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار / بِرَوْ چارصد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی مگر در زمین راه نیست ۲۸۵
ز دشت هَری تا لب مَرْوْ رود / سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین سوی تا مَرْوْ لشکر کشید / شد از گَردِ لشکر زمین ناپدید
به هرمز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خودخوان ز هرسو سپاه
پل و راه این لشکرآباد کن / علف ساز و از تیغ ما یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت / به دریا سپاهست و در کوه و دشت ۲۹۰
چو برخواند آن نامه را شهریار / بپژمرد ازان لشکر بیشمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر به زیر اندر آورد بوم
سپه بود از رومیان صدهزار / سواران جنگاور و نامدار
ز شهری که بگرفت نوشینروان / که از نام او بود قیصر نوان
به شمشیر بگرفت یکسر همه / درآمد به فرمان قیصر همه ۲۹۵
بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خَزَر / کزیشان سیه شد همه بوم و بَر
جهاندیده‌ای گُرد در پیش بود / اَبا گنج و با لشکرِ خویش بود
از ارمینیه تا درِ اردبیل / پراگنده شد لشکرش خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار ۳۰۰
چو عبّاس و چون عَمْروشان* پیشرو / سواران و گردنفرازان نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رُست / که هرمز همی باژ از ایشان بجست
بیامد سپه تا به رود فرات / نبود اندران بوم جایی نبات
چو تاریک شد روزگارِ بهی / ز لشکر به هرمز رسید آگهی
چو بشنید گفتارِ کارآگهان / بپژمرد شاداب شاهِ جهان ۳۰۵
پشیمان شد از کشتن موبَدان / ز درگاه گُم گشتنِ بِخرَدان
ندید او همی مردمِ رایزن / بپیچید هرمزد* بر خویشتن

فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت
۳۱۰ که چندین سپه سر به ایران نهاد / که کس در جهان این ندارد به یاد
همه مرزبانان فرومانده‌اند / ز هرگونه اندیشه‌ها رانده‌اند
بگفتند کایْ شاهِ با رای و هوش / یکی اندر این کار بگشای گوش
خردمند شاهیّ و ما کمتریم / همی خویشتن موبَدی نشمریم
همه موبَدان و دبیران خویش / بکُشتی و گَشتی ز آیین و کیش
۳۱۵ براندیش تا چارهٔ کار چیست؟ / بَر و بوم ما را نگهدار کیست؟
چُنین گفت موبَد که بودش وزیر / که اِیْ شاهِ دانا و دانش پذیر
سپاه خَزَر گر بیاید به جنگ / نیابند جنگی زمانی درنگ
اَبا رومیان داستانها زنیم / ز بُن پایهٔ تازیان برکنیم
تُرا ساوه شاهست نزدیکتر / وزو کار ما نیز تاریکتر
۳۲۰ ز راهِ خراسان بوَد رنجِ ما / که ویران کند لشکر و گنجِ ما
چوتُرک اندرآمد ز جیحون به جَنگ / نباید بدین کار کردن درَنگ
به موبَد چُنین گفت جوینده راه / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه؟
بِدُو گفت موبَد که لشکر بساز / که خسرو به لشکر بوَد سرفراز
عَرَض را بخوان تا بیارد شمار / که چندست مردم که آید بِکار؟
۳۲۵ عَرَض با جریده به نزدیک شاه / بیامد بیاورد مرِّ سپاه
شمارِ سپاه آمدش صدهزار / پیاده بسی در میانِ سوار
بدو گفت موبَد که با این سپاه / سزد گر بشوریم با ساوه شاه
مگر مردمی جویی و راستی / برون افگنی کژّی و کاستی
رهانی سرِ کِهتران را ز بَد / چنان کز* رَهِ شهریاران سزد
۳۳۰ شنیده‌ستی آن داستانِ بزرگ / که ارجاسپ آن پُر زیان پیرِ گرگ
به گشتَاْسْپ و لهراسپ از بهر دین / چه بَد کرد خود با سواران چین؟
چه آمد ز تیمار بر شهرِ بلخ / که شد زندگانی بران بوم تلخ؟

چُنین تا گشاده شد اسفندیار / همی کرد هرگونه‌ای کارزار
اگر نشنود پندْ شاه زمین / بسی رنج بیند ز ترکانِ چین
ز مِهتر به سال ازْ چه من مِهترم / ازو هم به اندیشه برنگذرم ۳۳۵
به موبَد چُنین گفت پس شهریار / که قیصر نجوید به ما کارزار
همان شهرها را که بِگْرفت شاه / سپارم بِدُو، بازگردد ز راه
فرستاده‌ای جُست گُرد و دبیر / خردمند و دانا و هم یادگیر
به قیصر چُنین گفت کَز رومْ شهر / نخواهم، تُرا باد ازان بومْ بَهر
تو هم پای در مرزِ ایران مَنِه / چو خواهی که مِه باشی و روز بِهْ ۳۴۰
فرستاده چون پیش قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
زِ رَه بازگشت آن زمان شاهِ روم / نیازُرد خاک اندر آن مرز و بوم
شهنشاه هرمز سپه* برگزید / که از گَردِشان روز شد ناپدید
فرستادِشان تا بدان بوم و بَر / به پای اندر آرند کوهِ خَزَر
سپهدارِشان پیشْ خُرّاد بود / که با فرّ و اورنگ و با داد بود ۳۴۵
چو آمد به ارمینیه دَر، سپاه / سپاه خَزَر برگرفتند راه
وز ایشان فراوان بکُشتند نیز / گرفتند ازان مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد به نزدیکِ شاه / که خُرّاد پیروز بُد با سپاه
بجز کینهٔ ساوه شاهش نماند / خِرَد را به اندیشه اندر نشاند

نشان دادن مِهران سِتاد از بهرام چوبینه به هرمزد شاه و خواستنش هُرمُزد

یکی بنده بُد شاه را شادکام / خردمند و بیدار و نَستوه نام ۳۵۰
به شاه جهان گفت انوشَه بُدی / همیشه ز تو دور چشمِ بَدی
پدرْم آن خردمند مِهران سِتاد / که چون او زمانه ندارد به یاد
به کُنجی نشسته‌ست با زَند و اُست / از امّیدِ گیتی شده پیر و سست
بدین روزگاران بَرِ او شدم / یکی روز و یک شب بَرِ او بُدم

۳۵۵ همی گفتم او را هم از ساوه شاه / ز پیلان جنگی و چندین سپاه
چُنین داد پاسخ که آمد سخن / ازان گفتهٔ روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مِهرانْ سِتاد / کَزان روزگاران چه داری به یاد
چُنین داد پاسخ که شاهِ جهان / اگر پرسدم بازگویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان / بشد نزد او نامداری دمان
۳۶۰ مران پیر را زود برداشتند / به مهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بَرِ شاه مردِ کهن / دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید مِهتر ز مِهران سِتاد / که از کار ما تو چه داری به یاد؟
چُنین داد پاسخ بِدُو مردِ پیر / که ای شاه گوینده و یادگیر
بدان گَه کجا مادرت را ز چین / فرستاد خاقان به ایران زمین
۳۶۵ به خواهندگی من بُدم پیشرو / صد و شصت مرد از دلیران نو
پدرْت آن شهنشاهِ دانا و راست / ز خاقان پرستار زاده نخواست
مرا گفت جز دختِ خاتون مخواه / نزیبد پرستار هم جفت شاه
برفتیم نزدیکِ خاقان چین / به شاهی بَرُو خواندیم آفرین
وُرا پنج دختر بُد اندر نهان / همه خوب و زیبایِ* تختِ شهان
۳۷۰ به رفتن تَذَرو و به دیدن بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه / برفتم دران ناموَر پیشگاه
رُخِ دختران را بیاراستند / سرِ زلف بر گُل بپیراستند
مگَر مادرَت بر سر افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
نشسته سرافگنده بی گفت و گوی / ز شرم آستین را گرفته به روی
۳۷۵ ازیشان جُزُو دختِ خاتون نبود / بِدُو رَه مرا رایِ روشن نمود
که خاتونِ چینی ز فَغفور بود / به گوهر ز کردارِ بَد دور بود
همی مادرش را جگر زُو بخَست / که فرزند جایی شود دوردست
دُژَم بود ازان دخترِ پارسا / گُسی کردن از خانهٔ پادشا
من او را گزین کردم از دختران / نگه داشتم چشم از دیگران

مرا گفت خاقان که دیگر گُزین / که هر پنج خوبند و با آفرین ۳۸۰
مرا پاسخ این بود کین بایَدَم / چو دیگر گزینم گزند آیدَم
فرستاد پس موبدان را بخواند / بَرِ تختِ شاهی به زانو نشاند
به پرسش گرفت اخترِ دخترش / که تا چون بوَد گردشِ اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکویی / نبینی وُ جُز راستی نشنوی
ازین دخت و از شاهِ ایرانیان / یکی پور زاید چو شیر ژیان ۳۸۵
به بالا بلند و به بازو ستبر / به مردی چوشیر وبه بخشش چوابر
سیه چشم و پرخشم و نابردبار / پدر بگذرد، او بوَد شهریار
فراوان ز گنج پدر بر خورَد / بسی روزگاران به بد نسپَرد
وزان پس یکی شاه خیزد سُتُرگ / ز تُرکان سپاهی بیارد بزرگ
بسازد که ایران و شهرِ یمن / سراسر بگیرد بدان انجمن ۳۹۰
ازُو شاهِ ایران شود دردمند / بترسد ز پیروز بختِ بلند
یکی کِهتری باشدش دور دست / سواری سرافرازِ مِهتر پرست
به بالا دراز و به اندام خشک / به گِرد سرش جَعْد مویِ چو مُشک
قوی استخوانها و بینی بزرگ / سیه چهره و تندگوی و سُتُرگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانْش باشد نَسَب ۳۹۵
ز جایی بیاید به درگاهِ شاه / چُنین مردِ چاکر به اندک سپاه
مران تُرک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را به هم برزند
چو بشنید گفتِ ستاره شُمَر / ندیدم ز خاقان کسی شادتر
به نوشینروان داد پس دخترش / که از دختران او بُدی افسرش
پذیرفتم او را من از بهرِ شاه / چو این کرده شد بازگشتم به راه ۴۰۰
برآورد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدنْش رنج
سپه تا لب رود جیحون براند / جهانبینِ خود را به کشتی نشاند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت / ز فرزند با درد هَمباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همَه / به پیش تو اِیْ شهریارِ رَمَه

۴۰۵ ازین کشور این مرد را بازجوی / به پوینده شاید که گویی بپوی
که پیروزیِ شاه بر دست اوست / به دشمن ممان این سخن یا به دوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بَرُو زار گریان بُدند انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند / به مژگان همی خون دل برفشاند
به ایرانیان گفت مِهران سِتاد / همی داشت این داستانها به یاد
۴۱۰ چو با ما یکایک بگفت این بمُرد / پسندیده جانش به یزدان سپرد
سپاسم به یزدان کَزین مردِ پیر / برآمد چُنین گفتنی ناگزیر
نشان جُست باید ز هر کشوری / اگر مِهتری باشد ازْکِهتری
بجویید تا این بِجای آورید / همه رنجها زیر پای آورید
یکی مهتری نامبُردار بود / که بر آخورِ اسپ سالار بود
۴۱۵ کجا زاد فرّخ بُدی نامِ اوی / همه شادی شاه بُد کامِ اوی
بیامد برِ شاه وگفت این نشان / که داد این ستوده به گردنکشان
ز بهرامِ بهرام پورِ گُشَسْپ / سواری سرافرازِ پیچنده اسپ
از اندیشهٔ من نخواهد گذشت / وگر بگذرد باد ماند به دست
که دادی بدو بَردَع و اردبیل / یکی مرزبان گشت با کوس و پیل
۴۲۰ هَیونی تگاور برافگند شاه / به بهرام، تا سر نخارد به راه
سوی بارگاه آید از اردبِیْل / بتنها تنِ خویش بی کوس و خِیْل
فرستاده بهرام را مژده داد / سخنهای مِهران بَرُو کرد یاد

آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمزد شاه

جهانجوی پویان ز بَردَع براند / ز گُردان لشکر کسی را نخواند
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه
۴۲۵ جهاندیده رویِ شهنشاه دید / بران نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان / نبردش بِدُو جز بنیکی گمان
نشانهای مِهران ستاد اندروی / بدید و بخندید و شد تازه روی

وزان پس بپرسید و بنواختش / یکی ناموَر جایگه ساختش
شب تیره چون چادرِ مُشکبوی / بیفگند و بنمود خورشید روی
به درگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان برگشادند راه ۴۳۰
جهاندار بهرام را پیش خواند / به تخت از برِ نامداران نشاند
بپرسید ازان پس که با ساوه شاه / کنم آشتی یا فرستم سپاه؟
چُنین داد پاسخ بِدُو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن / هزیمت بوَد آشتی خواستن
وُدیگر که بَدخواه گردد دلیر / چو بیند که کامِ تو آید به زیر ۴۳۵
گَهِ رزم چون بزم پیش آوری / به فرمانبری مانَد آن داوری
بدوگفت هرمزکه پس‌چیست رای؟ / درنگ آورم اَرْ بجنبم ز جای؟
چُنین داد پاسخ که گر بدسِگال / بپیچد سر از داد، بهتر به فال
چه گفت آن گرانمایهٔ نیکرای / که بیداد را نیست با داد جای
تو با دشمنِ بَدکُنِش رزم جوی / نه با آتش آب اندر آید به جوی ۴۴۰
وگر خود دگرگونه باشد سخن / شهِ نو گزیند سپهرِ کهن
چو نیرو به بازوی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش بوَد / نه شرم از یلان چون پژوهش بوَد
چو ناکُشته ز اَیرانیان ده هزار / بتابیم خیره سر از کارزار
چه گوید تُرا دشمن عیبجوی / که بی جنگ پیچی ز بدخواه روی؟ ۴۴۵
چو بر دشمنان تیرباران کنیم / کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و گوپال چون صدهزار / کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی ما نیاید پدید / دل از نیکبختی بباید کشید
ازان پس به فرمان دشمن شویم / که بی‌جان و بی‌توش و بی‌تن شویم
بکوشیم تا گردشِ آسمان / چه پیش آوردْمان ز* سود و زیان ۴۵۰
چو گفتارِ بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهاندیدگان دل پر از خون شدند

به بهرام گفتند کَانْدر سخُن — چو پرسد تُرا بس دلیری مکُن
سپاهست چندان اَبا ساوه شاه — که بر مور و بر پشّه بسته‌سْت راه
۴۵۵ چُنان چون تو گفتی همی پیشِ شاه — که یارَد بُدَن پهلوانِ سپاه؟
چُنین گفت بهرام با مِهتران — که اِیْ نامداران و کُنداوران
چو فرمان دهد نامبُردار شاه — منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدارْ کارآگهان — همان گه برِ شهریارِ جهان
سخنهای بهرام چندان که بود — به هریک سراینده دَه برفزود

پهلوانی دادن هُرمُزد بهرام چوبینه را

۴۶۰ شهنشاهِ ایران ازان شاد گشت — ز تیمارِ آن لشکر آزاد گشت
وُرا کرد سالار بر لشکرش — به ابر اندر آورد جنگی سرش
هران کس که جُست از یلان نام را — سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد برِ شهریار — کمربسته با آلتِ کارزار
که دستور باشد مرا شهریار — که خوانم عَرَض را ز بهرِ شمار
۴۶۵ ببینم ز لشکر که جنگی که اَند — گهِ نام جستن درنگی که‌اَند
بِدُو گفت سالارِ لشکر تویی — به تو بازگردد بَد و نیکویی
سپهبد بشد تا عَرَضگاهِ شاه — بفرمود تا پیش او شد سپاه
گُزین کرد از اَیرانیان لشکری — هران کس که بود از سواران سری
نبشتند نامِ ده و دو هزار — زِره‌دار و برگُستُوانوَر سوار
۴۷۰ چهل سالگان را نبشتند نام — وگر زین کم و بیش بُد شد حرام
سپهدار بهرامِ بهرام بود — که در جنگ جستن وُرا نام بود
یکی را که نامش یَلان سینه بود — کجا سینهٔ او پر از کینه بود
سرِ نامداران جنگیش کرد — که پیش صف آید به روز نبرد
بگردانَد اَسپ و بگوید نژاد — کند بر دل جنگیان جنگ یاد
۴۷۵ دگر آن که نامش بُد ایزدگُشَسْپ — کَز آتش نه برگاشتی در تگ اَسپ

بفرمود تا گوش دارد بُنَه / کند میسرَه راست با میمنَه
به پشت سپه بود نرداگُشَسْپ / کجا دُمِّ شیران گرفتی ز اسپ
به لشکر چُنین گفت پس پهلوان / که اِیْ نامدارانِ روشنروان
چو خواهید کآیزد بوَد یارتان / کند روشن این تیره بازارتان
کم آزار باشید و هم کم زیان / بدی را مبندید هرگز میان ۴۸۰
شب تیره چون نالهٔ کرّنای / برآید، بجنبید یکسر ز جای
بران گونه رانید یکسر سُتور / که برخیزد اندر شبِ تیره شور
ز نیرو وُ آسودگی اسپ و مرد / نیندیشد از روزگار نبرد
چو آگاهی آمد سوی شهریار / که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد / دَرِ گنج بگشاد و روزی بداد ۴۸۵
همان گنجهای سِلیحِ نبرد / بدادش به بهرام و دَر باز کرد
از اُسپان جنگ آن که بودش یَلِه / به شهر اندر آورد چندی گَلِه
بفرمود تا پهلوانِ سپاه / بخواهد هر آنچِش بباید ز شاه
چُنین گفت بهرام را شهریار / که از هر دری دیده‌ای کارزار
شنیدی که با ناموَر ساوه شاه / چه مایه سِلیحست و چندین سپاه ۴۹۰
هم از جنگ تُرکانِ او روز کین / به آوردگه بَر بلرزد زمین
گُزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زِره‌دار و برگُستُوانوَر سوار
بدین مایه مردم به روزِ نبرد / ندانم که چون باشد این کارکرد؟
بجای جوانان شمشیرزن / چهل سالگان خواستی ز انجمن
سپهبد چُنین داد پاسخ بِدُوی / که اِیْ شاهِ نیک‌اختر و چربگوی ۴۹۵
شنیده‌ستی آن داستانِ مهان / کَزین پیش بودند شاه جهان
ازین داستان نیز دارم گُوا / اگر بشنود شاهِ فرمانروا
که چون بختِ پیروز یاور بود / روا بود اگر یار کمتر بوَد
که کاووس کِیْ را به هاماوَران / ببستند با لشکری بیکران
گُزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردانِ گُرد و سوار ۵۰۰

بیاورد کاووسِ کیْ را ز بند — بدان نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرزِ کَشوادگان — سرِ نامداران و آزادگان
به کینِ سیاوش ده و دو هزار — بیاورد برگُستُوانوَر سوار
همان نیز پرمایه اسفندیار — بیاورد جنگی ده و دو هزار
۵۰۵ به ارجَاْسپ واز چاره کرد آنچه کرد — وزان لشکر و دژ برآورد گَرد
ازین مایه گر لشکر افزون بوَد — ز مردیّ و از رای بیرون بوَد
سپهبد که لشکر فزونِ از شمار — به جنگ آورَد پیچد از کارزار
دگر آن که گفتی که چل ساله مرد — ز بُرنا فزونتر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بوَد — به مردانگی در فزایش بوَد
۵۱۰ به یاد آیدش مِهرِ نان و نمک — بَرُو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتارِ بَدگویْ وَز نام و ننگ — هراسان بوَد، سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را — نپیچد روان مردِ فرسوده را
جوان چیز بیند، پذیرد فریب — به گاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کِشت و وَرز — بچیزی نداند ز نااَرز، اَرز
۵۱۵ چو بی‌آزمایش نیابد خِرَد — سَرِ مایهٔ کارها ننگرد
گرآیدون که پیروز گردد به جنگ — شود شاد و خندان و سازد درنگ
وگر هیچ پیروز شد بر تنَش — نبیند جز از پشتِ او دشمنش
چو بشنید گفتارِ او شهریار — چُنان تازه شد چون گُل اندر بهار
بِدُو گفت رَوْ جوشنِ کارزار — بپوش و ز ایوان به میدان گذار
۵۲۰ سپهبد بیامد ز نزدیک شاه — کمر خواست،* خفتان و رومی کلاه
برافگند بَرگُستُوان بَر سَمَند — به فَتراک بَر بست پیچان کمند
جهاندار با گوی و چوگان و تیر — به میدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد به میدانِ شاه — اَبا جوشن و گرز و رومی کلاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین — سپهبد ببوسید روی زمین
۵۲۵ بیاورد پس شهریاری درفش — کجا پیکرش اژدها بُد بنفش

که در پیشِ رستم بُدی پیشِ جنگ / سبُک شاه ایران گرفته به چنگ
چو بِبْسود خندان به بهرام داد / فراوان بَرُو آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آن که شاهان من / همی خوانندندش سَرِ انجمن
که بُد نام او رستمِ پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشنروان
درفش ویَست آن که داری به دست / که پیروز بادیّ و خسروپرست ۵۳۰
گمانم که تو رستمِ دیگری / به مردیّ و گُردیّ و فرمانبری
برو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز بادیّ و روشنروان
ز میدان بیامد به جای نشست / سپهبد درفش تهمتن به دست
پراگنده گشتند گُردانِ شاه / همان شادمان پهلوانِ سپاه

رفتن بهرام چوبینه به جنگ ساوه شاه

سپیده چو برزد سر از کوهْ سر / پدید آمد از دور رخشان سپر ۵۳۵
سپهبد بیامد به ایوانِ شاه / بغلتید بر خاک پیشِ سپاه
چُنین گفت من بی‌بهانه شدم / به فَرِّ تو تاجِ زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هرکسی کو نبرد آورَد / سَرِ دشمنی زیر گَرد آورد
نویسد به نامه درون نام اوی / رونده شود در جهان کامِ اوی ۵۴۰
چُنین گفت هرمز که مِهرانِ پیر / بزرگست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / از ایوان سوی جنگ یازید تَفت
بشد لشکر از کشور تیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گُرد و دلیر / سپهبد سرافراز چون نرّه شیر
چو او رفت شاهِ جهان بازگشت / اَبا موبدِ خویش همراز گشت ۵۴۵
به موبَد چُنین گفت هرمز که مَرد / شود شاد و خندان به روز نبرد
ازین پس چه گویی چه شاید بُدن؟ / هم آن داستانها بباید زدن
بدو گفت موبَد که جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سَزی

بدین بُرز و بالایِ این پهلوان / بدین تیزگفتار و روشن‌روان
۵۵۰ نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی که شد بی‌بَر آرَد به بَر
بترسم که او هم به فرجامِ کار / بپیچد سر از شاهِ پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود / به گفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که در پایْ زهر / میالای زهرِ بداندیش دهر
چون او گشت پیروز بر ساوه شاه / سزد گر سپارم بِدُو تاج و گاه
۵۵۵ چُنین باد و هرگز مبادا جُزین / که او شهریاری شود بافرین
چو موبَد ز شاه این سخنها شنید / بپژمرد و لب را به دندان گزید
همی داشت اندر دل این شهریار / چُنین تا برآمد برین روزگار
ز درگه یکی رازداری بجُست / که تا این سخن باز داند درُست
بدو گفت تیز از پسِ پهلوان / بِرَوْ تا چه بینی به من بَر بخوان
۵۶۰ بیامد سخنجوی پویان ز پس / نبُد آگه از رایِ او هیچ کس
که هم راهبر بود و هم فالگوی / سرانجامِ هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از تیسفون / همی راند با نیزه پیش اندرون
پذیره شدش سَرفروشی به راه / وزو دور بُد پهلوانِ سپاه
یکی پاک چُبّینِ پوشیده داشت / بسی سر بَرو بَر همی درگذاشت
۵۶۵ سپهبد برانگیخت اسپ اِیْ شگفت / به نوکِ سِنان زان سری برگرفت
همی راند تا نیزه را کرد راست / بینداخت آن سر ازان سو که خواست
یکی اختری کرد ازان سر به راه / کَزین سان ببُرّم سَرِ ساوه شاه
به پیش سپاهش به راه افگنم / همه لشکرش را بهم برزنم
فرستادهٔ شاه چون آن بدید / بیفگند فالی چنان چون سزید
۵۷۰ چُنین گفت کین مردِ پیروزبخت / ازین رنج یابد سرانجام تخت
ازان پس چو کامِ دل آرد به مُشت / بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد برِ شاه و این هم بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
وُرا آن سخن بَتَّر آمد ز مرگ / بپژمرد و تیره شد آن سبزْ برگ

فرستاده‌ای خواست از در جوان / فرستاد تازان بر پهلوان
بدو گفت رَوْ با سپهبد بگوی / که امشب ازینجا که هستی مپوی ۵۷۵
به شبگیر برگرد و پیش من آی / تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم به تو هرچه باید ز پند / سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چُنین داد پاسخ که لشکر ز راه / نخوانند باز اِیْ خردمند شاه
ز ره بازگشتن بَد آید به فال / بِنیرو شود زان سخن بدسِگال ۵۸۰
چو پیروز گردم بیایم بَرَت / درفشان شود کشور و لشکرت
فرستاده آمد به نزدیک شاه / بگفت آن چه بشنید ازان نیکخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت / همه رنج پوینده بی‌سود گشت
سپهبد به شبگیر لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت تا کشور خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان ۵۸۵
زنی با جوالی میان پر ز کاه / همی بود* پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال / ندادش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت / که کاهست لختی مرا در نهفت
بهای جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بِستَد از من سواری به راه / که دارد به سر بر ز آهن کلاه ۵۹۰
بجُستند آن مرد را در زمان / کشیدند پیش سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرامِ گُرد / که این کار چندین شمردی تو خُرد
روانش به پیش سراپرده بُرد / سر و پای و دستش شکستند خُرد
میانش به خنجر به دو نیم کرد / دل مرد بدساز پر بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که اِیْ نامدارانِ پاکیزه رای ۵۹۵
هران کس که او برگِ کاهی ز کس / ستاند نباشدْش فریادرس
میانش به خنجر کنم بر دو نیم / بخرّید چیزی که باید به سیم
همی راند با داد بر رَه سپاه / همه راه و بیراه ازُو در پناه

فرستادن هُرمُزد شاه خُرّاد بُرزین را نزدیک ساوه شاه به پیغام فریبنده

ازان لشکرِ ساوه و پیل و گنج — همی بود ز اَندیشه هرمز به رنج
۶۰۰ به دل بَرْش اندیشه بسیار گشت — ز بهرام پر درد و تیمار گشت
روانش پر از غم، دلش بر دو نیم — همی داشتی زان به دل ترس و بیم
شب تیره بر زد سر از برج ماه — به خُرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه
که برساز تا سوی دشمن شوی — بکوشی و از تاختن نَغنَوی
سپاهش نگه کن که چند و چه‌اَند — سپهبد کدامست و گُردان که‌اَند
۶۰۵ بفرمود تا نامه‌ای پندْمَند — نبشتند نزدیک آن پُر گزند
یکی نامه با هدیهٔ شاهوار — که آن را نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هَری — همی رَوْ چو پیدا شود لشکری
چُنان دان که بهرامِ جنگاورست — مپندار کان لشکرِ دیگرست
ازان راه* نزدیکِ بهرام پوی — سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
۶۱۰ فراوان ز ما آفرینش رسان — که پیروز بادی وُ روشنروان
بگویش که من با نُوید و خَرام — بگسترده خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود رازِ تو — اگر بشنود نام و آواز تو
مرُو را به دامَت فراز آورم — سخنهای چرب و دراز آورم
برآراست خُرّادِ بُرزین به راه — بیامد بران سان که فرمود شاه
۶۱۵ چو بهرام را دید با او بگفت — سخنها کجا داشت اندر نهفت
وزان جایگه شد سوی ساوه شاه — به جایی که بُد پیل و گنج و سپاه
وُرا دید و بستود و کردش نماز — شنیده همی گفت با او بِراز
بیفزود پیغامش از هر دری — بدان تا شود لشکر اندر هَری
چو آمد به دشتِ هَری نامدار — سراپرده زد بر لبِ رودبار
۶۲۰ طلایه بیامد ز تُرکان به راه — بدیدند بهرام را با سپاه

پس آنگه چو دید آن دلاور سپاه / بیامد دَمان تا درِ ساوه شاه
بگفت آن که با نامور مِهتری / یکی لشکر آمد به دشتِ هَری
سخنها چو بشنید ازُو ساوه شاه / پراندیشه شد مردِ جوینده راه
ز خیمه فرستاده را بازخواند / بتندی سخنها فراوان براند
بِدُو گفت کایْ ریمَن پرفریب / مگر زین فرازی ببینی نشیب ۶۲۵
برفتی ز درگاهِ هُرمُزد شاه / بدان تا مگر دام سازی به راه*
به جنگ آوری پارسی لشکری / زنی خیمه بر مرغزارِ هَری
چُنین گفت خُرّادِ بُرزین به شاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید، بِزشتی گُمانی مبر / که این مرزبانی بوَد برگذر
وگر زینهاری یکی نامجوی / ز کشور سوی شاه بنهاد روی ۶۳۰
وَرآیدون که بازارگانی سپاه / بیاورد تا باشد ایمَن به راه
که باشد که آرَد به روی تو روی / اگر کوه و دریا شود کینه جوی؟
فرستم یکی مرد نزدیک اوی / ببیند که تا کیست آن راهجوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بِدُو گفت مانا که اینست راه
چو خُرّادِ بُرزین سوی خیمه رفت / برآمد شبِ تیره از کوه تَفت ۶۳۵
بسیچید و برساخت راهِ گریز / بدان تا نیاید بِدُو رستخیز
بدان گه که شب تیره‌تر گشت شاه / به فَغفور فرمود تا با سپاه
ز پیشِ پدر تا بَرِ پهلوان / بیاید خردمند مردِ جوان
چو آمد به نزدیکِ ایران سپاه / سواری برافگند فرزند شاه
که پرسد که این جنگجویان که‌اَند / وزان تاختن ساختن بر چه‌اَند؟ ۶۴۰
ز تُرکان بیامد سواری چو گَرد / خروشید کایْ نامدارانِ مَرد
سپهبد کدامست و سالار کیست؟ / به رزم اندرون نامبُردار کیست؟
که فَغفور چشم و دلِ ساوه شاه / وُرا دید خواهد همی بی سپاه
ز لشگر بیامد یکی رزمجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد ز پرده‌سرای / درفشی درفشان بسر بَر، بِپای ۶۴۵

چو فَغفور چینی بدیدش بتاخت / سَمَندِ جهنده به خَوی در نِشاخت
بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای / کنون ایستاده چرا مانده‌ای؟
شنیدم که از پارس بگریختی / که آزرده گشتیّ و خون ریختی
چُنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاهِ ایران کنم کینه یاد
۶۵۰ من اَیدر به رزم آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم به فرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاهِ مِهی
مرا گفت رَوْ راهِ ایشان بگیر / به گُرز و سنان و به شمشیر و تیر
چو بشنید فَغفور برگشت زود / به پیشِ پدر شد بگفت آنچه بود
شنید این سخن شاه شد بدگمان / فرستاده را جُست هم در زمان
۶۵۵ کسی گفت، خُرّاد بُرزین گریخت / همی زامدن خون مژگان بریخت
چُنین گفت پس با پسر، ساوه شاه / که این بدگُمان مرد چون یافت راه؟
شب تیره و لشکری بیشمار / طلایه چرا شد چُنین خوارکار

پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه

ازان پس فرستاد مرد کهن / به نزدیک بهرام، چیره سخن
بِدُو گفت رَوْ پارسی را بگوی / که اِیدَر بخیره مریز آبروی
۶۶۰ همانا که این مایه دانی درست / که آن پادشاهِ تو مرگ تو جست
به جنگی فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد به گیتی بسی
تُرا گفت رَوْ راه بر وِیْ بگیر / شنیدی تو گفتار نادلپذیر
اگر کوه پیش من آید به راه / به پای اندر آرم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی / بخندید ازین تیره بازار اوی
۶۶۵ چُنین داد پاسخ که شاهِ جهان / اگر مرگِ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشد ز من شایدم / اگر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد برِ ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید ازین رزمخواه
بِدُو گفت رَوْ بازگرد و بگوی / که چندین چرا بایدت گفت وگوی؟

که چون آمدَه‌ستی بدین رزمگاه / ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت ۶۷۰
که این شهریاریست نیک اختری / بجوید همی چون تو فرمانبری
بِدُو گفت بهرام کو را بگوی / که گر داد جویی بهانه مجوی
گرآیدون که از شهریارِ جهان / همی آشتی جویی اندر نهان
تُرا اندرین مرز مهمان کنم / به چیزی که گویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه تُرا سیم و زر / کِرا در خور آید، کلاه و کمر ۶۷۵
سواری فرستم به نزدیک شاه / بدان تا به پیش آیَدَت نیمه راه
بسانِ هَمالان علف سازَدَت / اگر دوستی، شاه بِنْوازَدَت
ورآیدون که ایدَر به جنگ آمدی / به دریا به چنگ نهنگ آمدی
چُنان بازگردی* ز دشتِ هَری / که بر تو بگریند هر مِهتری
به خواریت گردانم از راه باز / نمانم که مانی در اَیدَر دراز ۶۸۰
به برگشتنَت پیش دَر، چاه باد / پَسَت باد و بارانْت همراه باد
نیاوردَت ایدَر مگر بختِ بَد / همی خواست تا بر سرت بَد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یک یک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه / برآشفت ازان شیردل رزمخواه
فرستاده را گفت رَوْ بازگرد / پیامی ببَر نزد آن دیو مَرد ۶۸۵
بگویش که در جنگِ تو نیست نام / نه ا زکُشتنت نیز یابیم کام
چو شاه تو بر در مرا کِهترست / تُرا کِهتری زین همه مِهترست
گرآیدون که زنهار خواهی ز من / سرت برگذارم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
به گفتار بی‌سود و دیوانگی / نجوید جهانجوی مردانگی ۶۹۰
فرستاده، آن مردِ گردنفراز / بیامد به نزدیک بهرام باز
بگفت آن گزاینده پیغامِ اوی / همانا که بُد زان سخن کامِ اوی
چو بشنید نامرد پیغام گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت

بگویش که گر من چُنین کهترم — که ننگ آید از کِهتری بر سرم
۶۹۵ شهنشاه با لشکر از ننگِ تو — بِتُندی نجوید همی جنگ تو
من از خُردِگی رانده‌ام با سپاه — که ویران کنم دودهٔ ساوه شاه
ببرّم سرش را فرستم به شاه — نیرزد که بر نیزه سازم به راه
چو من زینهاری بوَد ننگِ تو — بدین خُردِگی کردن آهنگ تو
نبینی مرا جز به روز نبرد — درفشی پسِ پشتِ من لاژْوَرد
۷۰۰ که دیدارِ آن اژدها مرگِ توست — نِیامِ سِنانم سر و تَرگِ توست
چو بشنید گفتارهای درشت — فرستادهٔ شاه بنمود پُشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید — سَرِ شاه تُرکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند — سرافراز پیلان به هامون برند
سیه شد همه کشور از گَردِ سُم — برآمد خروشیدن گاودُم
۷۰۵ چو بشنید بهرام کامد سپاه — در و دشت زردَست و سرخ و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست — بیامد زِرِه‌دار، گُرزی به دست
پسِ پُشت بُد شارْسانِ هَری — به پیش اندرون تیغزن لشکری
بیاراست با میسره میمنَه — سپاهی همه یکدل و یکتنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشنَست — ستاره ز نوک سِنان روشنَست
۷۱۰ نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه — به آرایش و ساز و آن دستگاه
هَری از پسِ پُشتِ بهرام دید — همه جایِ خود تنگ و ناکام دید
چُنین گفت پس با سواران خویش — جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده‌ای نزد من — ازان پارسی مِهترِ انجمن
همی بود تا این سپه شارْسان — گرفتند و شد جای ما خارْسان
۷۱۵ بدان جایْ تنگی صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار — سواران ژوپین زن و نیزه‌دار
اَبَر میسرَه چِل هزار دگر — چه نیزه‌گذار و چه خنجر گذر
همان چِل هزار از دلیرانِ مَرد — پسِ پشتِ لشکرْش برپای کرد

ز لشکر بسی نیز بیکار بود — بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار، پیلان به پیشِ سپاه — فراز آوریدند و بستند راه ۷۲۰
پس اندر غمی شد دلِ ساوه شاه — که تنگ آیدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همی بختِ اوی — که بیکار خواهد بُدن تختِ اوی

فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه

دگر باره گُردی زبان‌آوری — فریبنده مردی ز دشتِ هَری
فرستاده شد نزد بهرام و گفت — که بختِ سپهری تُرا نیست جفت
همی نشنوی پند و چندین سخُن — خِرَد یار کن چشم دل باز کُن ۷۲۵
دو تن یافتستی که اندر جهان — چو ایشان نبود از نژادِ مهان
چو خورشید بر آسمان روشنند — ز مردی همه ساله در جوشنند
یکی من که شاه جهانم به داد — دگر پور، پَرموده فرّخ‌نژاد*
سپاهم فزونتر ز برگ درخت — اگر بشمری مردم نیکبخت
گر از پیل و لشکر بگیرم شمار — بخندی ز باران اَبْرِ بهار ۷۳۰
سِلیحست و خرگاه و پرده‌سرای — فزون زان که اندیشه آری بجای
ز اسپان و مردان بیابان و کوه — اگر بشمری نیز گردی ستوه
همه شهریاران مرا کِهترند — اگر کِهتری را خود اندر خَورند
اگر یابَدی آبِ دریا روان — وگر کوه را پای بودی دوان
نه بردارد از جای گنجِ مرا — سِلیح مرا، سازِ رنج مرا ۷۳۵
جز از پارسی مِهترت در جهان — مرا شاه خوانند فرّخ مِهان
تُرا خود زمان هم به دست منَست — به پیش روانِ من این روشنَست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه — ببندند* بر مور و بر پشّه راه
همان پیلِ بَرگُستُوانکَش هزار — که بُگْریزد از بویِ ایشان سوار
به ایران و توران که پیش آیدم — کَزان آمدن رنج بفزایدم؟ ۷۴۰
از اَیدَر مرا تا دَرِ تیسفون — سپاهست و باشد کِمْ آیَد فزون

که‌اَت اِیْ بداندیش بفریفته‌ستْ — فریبندهٔ تو مگر شیفته‌ستْ؟
تُرا بر تنِ خویشتن مهر نیست — وگر هست مهرِ تُرا چهر نیست
که نشناسد این چشم تو نیک و بد — گزاف از خِرَد یافته کی سزد
۷۴۵ بپرهیز ازین جنگ و نزد من آی — نمانم که باشی زمانی به پای
تُرا کدخداییّ و دختر دهم — همان ارجْمَندیّ و افسر دهم
بیابی به نزدیکِ ما مِهتری — شوی بی‌نیاز از بَدِ کِهتری
چو کُشته شود شاهِ ایران به جنگ — مرا باشد آن تاج و تختش به چنگ
سپارم به تو تاج و تختِ وُرا — همان افسر و گنج و رخت وُرا
۷۵۰ وزان جایگه من شوم سوی روم — تُرا مانَد آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کِمْ پسند آمدی — بدین کارها فرّه‌مند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا — سپهبد بُدَستَت پدر گر* نِیا
زما این نه گفتارِ آرایشَست — مرا بر تو بَر، جایِ بخشایشَست
بدین روز با خوارمایه سپاه — برابر یکی ساختی رزمگاه
۷۵۵ نیابی جُزین نیز پیغام من — اگر سر بپیچانی از کام من

پاسخ دادن بهرام چوبینه ساوه شاه را

فرستاده گفت و سپهبد شنید — به پاسخ سخن تیره آمد پدید
چُنین داد پاسخ که ای بدنشان — میان بزرگانِ گردنکشان
جهاندارِ بیسودِ بسیارگوی — نماندَت به نزد کسی آبروی
به پیشین سخن وانچه گفتی ز پس — به گفتار دیدم تُرا دسترس
۷۶۰ کسی را که آید زمانش بِسر — ز مردی به گفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند — دلم گشت ترسان ز بیمِ گزند
یکی آن که گفتی کُشم شاه را — سپارم به تو کشور و گاه را
یکی داستان زد بَرین مَردِ مِه — که درویش را چون بتازی زِ دِه
به هر جای گوید که مِهتر بُدَم — همه بنده بودند و من سر بُدَم

بدین کاژ خود* برنیاید دو روز / که بفروزد از چرخ گیتی فروز ۷۶۵
که بر نیزه‌ای بَر، سرت زین نشان / فرستیم نزدیک شاهِ جهان
دگر آن که گفتی تو از دخترت / هم از گنج و از لشکر و کشورت
مرا از تو آن گاه بودی سپاس / تُرا خواندمی شاهِ گیتی شناس
که دختر مرا دادیی آن زمان / که از تختِ ایران نبردی گمان
فرستادی از کاخ آراسته / به نزدیک من دختر و خواسته ۷۷۰
چو من دوست بودی به ایران تُرا / نه رزم آمدی با دلیران تُرا
کنون نیزهٔ من به گوشَت رسید / سرت را به خنجر بخواهم بُرید
چو رفتی سر و تاج وگنجت مراست / همان دختر و بُردِه رنجَت مراست
دگر آنچه گفتی برون از شمار / مرا تاج و تختَست و پیل و سوار
همان داستان زد یکی نامدار / که پیچان شد اندر صف کارزار ۷۷۵
که چندان کند سگ بتیزی شتاب / که از کامِ* او دورتر مانَد آب
ببردند دیوان دلت را ز راه / چو نزدیکِ شاه آمدی رزمخواه
بپیچی ز بادَافْرَه ایزدی / هم از کردهٔ کارهای بَدی
دگر آن که گفتی مرا کِهترند / بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارسانهای گیتی مراست / زمانه بَرین بَر که گفتم گُواست ۷۸۰
سوی شارْسانها گشاده‌ست راه / چه کهتر بدان راه پوید، چه شاه
اگر تو بکوبی دَرِ شارْسان / به شاهی نیابی مگر خارْسان
دگر آن که بخشودنی خواندی / ز مردی مرا دور بنشاندی
چو بینی سِنانم نبخشاییم / همان زیردستی نفرماییم
سپاه تُرا، بارگاهِ تُرا / همان ژنده پیلان و گاه تُرا ۷۸۵
چو صف برکشیدم ندارم بچیز / نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ / بگویی، نگیری به گیتی فروغ
زمان داده‌ام شاه را تا سه روز / چو پیدا شود تاجِ گیتی فروز
بَرَند آن سرت را به ایران سپاه / ببینند بر نیزه بر پیشگاه

۷۹۰ فرستاده آمد بِرُخ چون زَریر / شده باروَر بختِ بُرناش پیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد روی مِهتر سیاه
بدو گفت فَغفور کین لابِه چیست / بران مایه لشکر بباید گریست
بیامد به دهلیزِ پرده‌سرای / بفرمود تا صَنج و هندی دَرای
بیارند با ژنده پیلان و کوس / کنند آسمان را به رنگ آبنوس
۷۹۵ چو این ناموَر جنگ را کرد ساز / پراندیشه شد شاهِ گردنفراز
بترسید از جنگِ بهرام سخت / بپژمرد شاداب برگ درخت
به فرزند گفت اِیْ گُزینِ سپاه / مکن جنگ تا بامدادِ پَگاه
شدند آن دو رویه سپه بازجای / طلایه بیامد ز پرده‌سرای
برافروختند آتش از هر دو روی / جهان گشت ازین راز پرگفت وگوی

خواب دیدن بهرام چوبینه و لشکر آراستن

۸۰۰ چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه / برین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند تُرکان و آزادگان / جهان شد جهانجوی را رایگان
چو بهرامِ جنگی به خیمه بخفت / همه شب دلش بود با درد جفت
چُنان دید در خواب بهرامِ شیر / که ترکان شدندی به جنگش دلیر
۸۰۵ سپاهش سراسر شکسته شدی / بَرُو راه درگاه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار / پیاده بماندی نبودیش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد / سرِ پرهنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت / بپوشید و آن خواب با کس نگفت
همان گاه خُرّادِ بُرزین ز راه / بیامد که بُگْریخت از ساوه شاه
۸۱۰ به بهرام گفت ازْ چه سخت ایمَنی / نگه کن بدین دام آهِرْمَنی
مده جان ایرانیان را به باد / نگه کن بدین نامداران به داد
به مردی ببخشای بر جانِ خویش / که هرگزْت ناید چُنین کار پیش

بِـدو گـفت بـهرام کَـز شـهرِ تـو ز مـردی نـیامد جُـزین بـهرِ تـو؟
کـه مـاهی فـروشند یکسـر هـمَه بـه تـمّوز تـا روزگـارِ دَمَـه
تُرا پـیشه دامست و جـای آبگـیر نـه مـردِ سِـنانی و گـوپال و تـیر ۸۱۵
چو خور بـرزند سـر ز کـوه سـیاه نـمایم تُـرا جـنگ شـاه و سـپاه
چو سر برزد از چشمهٔ شـیر شـید جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نایِ رویـین و بـرزد خـروش زمین آمد از نـعل اسـپان بـجوش
سپه را بیاراست،* خود بـرنشست یکی گرز پـرخـاشدیده بـه دست
شـمردند بـر مـیمنه سـه هـزار زِرِه‌دارِ کـارآزمـوده سـوار ۸۲۰
فـرستاد بـر مـیسرَه هـمچُنین سـواران جـنگیّ و مـردانِ کـین
به یک دست بَر بـود ایـزدگُشَسْپ که بگـذاشـتی آب دریـا بـر اسپ
به دست چپش بـود کُـنداگُشَسْپ پـرستندهٔ فـرّخ آذرگُشَسْپ
پسِ پشتِ ایشان یَلان سـینه بـود سپاهی که در جـنگ دیـرینه بـود
به قلب اندرون بود هَمْدان گُشَسْپ که در نِیْ زدی آتش از نـعل اسپ ۸۲۵
اَبـا هـریکی سـه هـزار از یـلان سـواران جـنگی وُ سـنگی دلان
خـروشی بـرآمـد ز پـیش سـپاه کـه اِیْ گُـرزدارانِ زرّیـن کـلاه
ز لشکر کسی کو گـریزد ز جـنگ اگر شیر پیش آیـدش گـر پـلنگ
به یـزدان کـه از تـن بِـبُرّم سـرش بـر آتش بسـوزم تـنِ بـی بَـرَش
به دو سـویِ لشکـرْش دو راه بـود کـه بگـریختن راه کـوتاه بـود ۸۳۰
برآورد دَه رَش بـه گِـل هـر دو راه هـمی بـود خـود در مـیان سپاه
دبـیرِ بـزرگِ جـهاندارْشـاه بـیامد بَـرِ پـهلوان سـپاه
بدو گفت کین را خود اندازه نیست اگر بشمری این سخن تازه نـیست
ز لشکر نگـه کـن بـدین رزمگـاه کـه مـوی سـپیدیم و گـاو سیاه
بدین جنگ ایران چو نـیران شـود بَـر و بـوم مـا پـاک ویـران شـود ۸۳۵
نه خاکست پیدا نه دریـا نـه کـوه ز بس تـیغدارانِ تـوران گـروه
یکـی بـرخـروشید بـهرام سـخت بدو گـفت کِـایْ بَـددلِ شـوربخت

تُـرا از دواتَست و قـرطاس کـار ز لشکر که گفتت که مردم شـمار؟
بـیامد بـه خُـرّادِ بُـرزین بگـفت که بهرام را نیست جز دیـو جـفت
۸۴۰ بـجُستند دو پـیر، راهِ گـریز بـدان تـا نـبینند ایـن رسـتخیز
ز بـیمِ شـهنشاه و بـارانِ تـیر هـمی لب گـزیدند هـر دو دبـیر
یکـی تـند بـالا بُـد از رزم دور بـه یک سـو ز راهِ سـوارانِ تـور
بـرفتند هـر دو بـران بُـر ز راه که شایست کردن به لشکر نگـاه
نـهادند بـر تُـرک و بـهرام چشـم که تا چوُن کند جنگ هنگام خشم
۸۴۵ چو بهرامِ جنگی سپه راست کـرد خـروشان بـرآمـد ز جـای نـبرد
بغلتید در پیشِ یـزدان بـه خـاک همی گـفت کِـایْ داور داد و پـاک
گـرین جـنگ بـیداد بـینی هـمی ز مـن سـاوه را بـرگزینی هـمی
هـم او را بـه جـنگ انـدر آرام دِه بـر ایـرانـیان بَـر وُرا کـام دِه
وگر مـن ز بـهرِ تـو کـوشم هـمی به رزم انـدرون سـرفروشم هـمی
۸۵۰ مـرا وُ سـپاه مـرا شـاد کـن وزین جـنگِ مـا گـیتی آبـاد کـن
خروشان ازین جـایگه بـرنشست یکـی گُـرزهٔ گـاوپیکر بـه دست

رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه

چُنین گفت پس با سپه ساوه شـاه کـه از جـادویی انـدر آریـد راه
بـدان تـا دل و چشـم ایـرانـیان بـپیچد نـیاید شـما را زیـان
همه جـادوان جـادویی سـاختند هـمی در هـوا آتش انـداخـتند
۸۵۵ بـرآمـد یکـی بـاد و ابـر سـیاه هـمی تـیر بـارید ازو بـر سـپاه
خـروشید بـهرام کِـایْ مـهتران بـزرگان ایـران و کُـنداوران
ازین جـاودییها بـخوابـید چشـم به جنگ اندر آرید لشکر به خشم
که آن سربسر تنبل و جـادوییست ز چاره بر ایشـان بـباید گـریست
خـروشی بـرآمـد از ایـرانـیان بـبستند خـون ریـختن را مـیان
۸۶۰ نگه کـرد ازان رزمگـه سـاوه شـاه کـه آن جـادوییرا نـدادنـد راه

بیاورد لشکر سوی مَیْسَره / چو گرگ اندر آمد به پیش بَره
چو یک رویِ لشکر به هم برشکست / سوی قلبِ بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام از آن قلبْگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد به نیزه سه تن را ز زین / نگونسار برزد به روی زمین
همی گفت ازین سان بوَد کارزار / همین بود رسم و همین است کار؟ ۸۶۵
ندارید شرم از خدای جهان / نه از نامداران فرّخ مهان؟
وزان پس بیامد سوی میمنَه / چو شیر ژیان کو بوَد گُرْسَنَه
چُنان لشکری را ز هم بردرید / درفشِ سپهدار شد ناپدید
وزان جایگه شد سویِ قلبْگاه / بدان سو که سالار بُد با سپاه
بِدُو گفت برگشته باد این سخن / گرآیدون که این رزم گردد کهن ۸۷۰
پراگنده گردد به جنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه؟
برفتند و جُستند و راهی نبود / کَزان راه شایست بالا نمود
چُنین گفت با لشکرآرایِ خویش / که دیوار ما آهنین است پیش
هران کس که او رخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمَن و جان به ایران بَرَد / به نزدیک شاه دلیران بَرَد ۸۷۵
همه دل به خون ریختن برنهید / سپر بر سرآرید و خنجر دهید
اگر بختِ بیدارمان بردهد / بدین رنجها تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید / مگر تیره بینید روز سپید
چُنین گفت با مِهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر به جنگ آورید / بریشان جهان تار و تنگ آورید ۸۸۰
چو از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وزان پس چُنین گفت با مهتران / که اِیْ نامداران و جنگاوران
کمانهای چاچی به زه برنهید / همه یکسره تَرگ بر سر نهید
به جان و سرِ شهریارِ جهان / گُزینِ بزرگان و تاجِ بِهان
که هرکس که او را کمانست و تیر / کمان را به زه برنهد ناگزیر ۸۸۵

خدنگی که پیکانْش یازَد به خون / سه چوبه به خرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گُرزها برکَشید / به جنگ اندر آیید و دشمن کُشید
سپهبد کمان را به زه برنهاد / یکی خودِ پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیر باران گرفت / کمان را چو اَبْرِ بهاران گرفت
۸۹۰ پسِ پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از پرّ و پیکان سیاه
بسُفتند خرطومِ پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
چو پیل آنچنان زخمِ پیکان بدید / همه لشکرِ خویش را بسپرید
ازان خستگی پشت برکاشتند / در و دشتِ پیکار بگذاشتند
سپاه اندر آمد پسِ پُشتِ پیل / زمین شد بِکردارِ دریای نیل
۸۹۵ سپه بر هم افتاد و چندی بمُرد / همان بختِ بَد کامکاری ببُرد
تلی بود خرّم بدان جایگاه / پسِ پشتِ آن رنجدیده سپاه
یکی تختِ زرّین نهاده بَروی / نشسته بَرُو ساوهٔ رزمجوی
سپه بود چون کوه آهن روان / همه سر پر از گَرد و تیره روان
پسِ پشتِشان ژنده پیلانِ مست / همی کوفتند آن سپه را به دست
۹۰۰ پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از برِ تازی اسپِ سَمَند / همی تاخت ترسان ز بیمِ گزند
پسِ ساوه، بهرام چون پیل مست / کمندی به بازو، کمانی به دست
به لشکر چُنین گفت کِایْ سرکشان / ز بختِ بَدآمد بریشان نشان
نه هنگام رازست و روز سخن / بتازید با تیغهای کهن
۹۰۵ بریشان یکی تیر باران کنید / بکوشید و کارِ سواران کنید
بران تَل برآمد کجا ساوه شاه / همی بود با تخت و زرّین کلاه
وُرا دید بر تازیی چون هِزَبر / همی تاخت بر دشت بر سانِ ببر
خدنگی گُزین کرد و پیکان چو آب / نهاده بَرُو چار پرّ عقاب
بمالید چاچی کمان را به دست / به چرم گوزن اندر آورد شست
۹۱۰ چو چپ راست کرد وخم آورد راست / خروش* از خَمِ چرخِ چاچی بخاست

چو بگذشت پیکان بر انگشت او / گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
سَرِ ساوه آمد به خاک اندرون / به زیر اندرش جای شد جوی خون
شد آن تاجوَر شاهِ چندان سپاه / همان تختِ زرّین و زرّین کلاه
چنینَست کِردارِ گَردان سپهر / نه با مِهرْبانیش یابی تو چهر
نگر تا ننازی به تختِ بلند / چوایمَن شوی، سخت ترس از گزند ۹۱۵
چو بهرامِ جنگی رسید اندروی / کشیدش بران خاکِ تیره به روی
بُرید آن سرِ شاهوار از تَنَش / نیامد یکی خویش پیرامَنَش
چو تُرکان رسیدند نزدیک شاه / فگنده تنی بود پر خون به راه
همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
پسر گفت کین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود ۹۲۰
ز تنگی کجا راه بُد بر سپاه / فراوان بمُرد اندران تنگ راه
بسی پیل بسپُرد مردم به پای / نشد زان سپه دَه یکی باز جای
چه زیرِ پیِ پیل گشته تباه / چه سرها بُریده به آوردگاه

کشتن بهرام چوبینه جادوی را

چو بگذشت ازان روزِ بَد نُه زمان / ندیدند زنده یکی بدگمان
مگر آن که بودند بسته اسیر / روانها ز غم خسته و تن به تیر ۹۲۵
همه راه بَرگُستُوان بود و تَرگ / سران را ز تَرگ آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندیّ و تیر و کمان / ز هرسو که افگنده بُد بَدگمان
ز کُشته چو دریایِ خون بُد زمین / به هر گوشه‌ای مانده اسپی بِزین
همی گشت بهرام گِردِ سپاه / که تا کیست کُشته ز ایران سپاه
وزان پس به خُرّادِ بُرزین بگفت / یک امروز با رنجِ ما باش جفت ۹۳۰
نگه کن کَز ایرانیان کُشته کیست / کزان درد ما را بباید گریست
به هر جای خُرّادِ بُرزین بگشت / به هر پرده و خیمه‌ای برگذشت
کم آمد ز لشکر یکی ناموَر / که بهرام بُد نامِ آن پر هنر

ز تخم سیاوَش گَوی مِهتری — سپهبد نژادی ز ایران سری
۹۳۵ همی رفت جوینده چون بیهُشان — مگر زُو بیابد به جایی نشان
تن خسته و کشته چندی کشید — ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار ازان کار شد دردمند — همی گفت زار ای گَوِ هوشمند
زمانی بمانْد و پدید آمد اوی — دَرِ بسته را چون کلید آمد اوی
اَبا سرخ تُرکی بُدی گریه چَشم — که گفتی دل آزرده دارد بخَشم
۹۴۰ چو بهرام، بهرام را دید گفت — که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وزان پس بپرسید ازان تُرکِ زشت — که اِیْ دوزخی رویِ دور از بهشت
چه مردیّ و زاد و نژاد تو چیست؟ — که زاینده را بر تو باید گریست
چُنین داد پاسخ که جادو بُدم — از آزاد مردی به یک سو بُدم
هران گه که سالار باشد به جنگ — به کار آیدش روزگار درنگ
۹۴۵ بشب چیزهایی نمایم به خواب — که آهستگان را کنم پرشتاب
تُرا من نمودم شب* آن خوابِ بَد — بدان گونه تا بر سرت بد رسد
مرا چاره زان بیش بایست جُست — چو نیرنگها را نکردم درست
به ما اخترِ بَد چُنین بازگشت — همه رنج با باد انباز گشت
اگر یابم از تو به جان زینهار — یکی پرهنر یافتی دوستدار
۹۵۰ چو بشنید بهرام و اندیشه کرد — دلش گشت پردرد و رخساره زرد
زمانی همی گفت کین روزِ جنگ — به کار آیدم چون شود کارْ تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه — چه سود آمد از جادوی تیره راه؟
همه نیکوییها ز یزدان شناس — کسی را که دارد ز یزدان سپاس
بفرمود ازان پس بُریدن سرش — جدا کرد جان از تنِ بی‌بَرَش
۹۵۵ چو او را بکُشتند برپای خاست — چُنین گفت کِایْ داورِ داد و راست
بزرگیّ و پیروزی و فرّهی — بلندیّ و دیهیم شاهنشهی
نژندیّ و هم شادمانی ز توست — انوشَه دلیری که راه تو جست
وزان پس بیامد دبیرِ بزرگ — چُنین گفت کِایْ پهلوانِ سُتُرگ

فریدونِ یَل چون تو یک پهلوان / ندید و نه بهرام و نوشینروان
هَمَت شیرمردی هم اَوْرَنگ و پند / زمانه پناهی زمانه گزند ۹۶۰
همه شهر ایران به تو زنده‌اند / همه پهلوانان تُرا بنده‌اند
به تو گشته تختِ بلندی بلند / به تو زیردستان شده بی‌گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد / خُنُک مامْ کو چون تو فرزند زاد
که فرّخ نژادی و فرّخ پیی / ز هرگونه با فرّ و بِخرَد کیی
پراگنده گشتند ازان جایگاه / بزرگان و هم پهلوانانِ شاه ۹۶۵

فرستادن بهرام چوبینه فیروزی‌نامه را با سرِ ساوه شاه نزد هرمزد

شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تابِ او چشم را خواب داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس / برآسود گیتی ز آواز کوس
همی گشتِ گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیریاب آمدش
برآمد یکی زرد کِشتی از آب / ببالید رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس / به نزدیکِ یارانِ فریادرس ۹۷۰
که تا هر که شد کُشته از مِهتران / بزرگانِ تُرکان و جنگی سران
سرانْشان ببُرّند یکسر ز تن / کسی را که بُد مِهْترِ انجمن
درفش درفشان پسِ هر سری / که بودند ازان جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گِرد کرد / ببُردند از آوردگاهِ نبرد
دبیرِ نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند ۹۷۵
ازان لشکر نامور بیشمار / وزان جنبش و گردشِ روزگار
وزان جنگ و آن چاره از هر دری / کجا رفته بُد با چُنان لشکری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان / که نگشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گُزین کرد پوینده‌ای* از سپاه
نخستین سرِ ساوه بر نیزه کرد / درفشی که او داشتی در نبرد ۹۸۰

سران بزرگانِ توران زمین / چُنان هم درفشِ سوارانِ چین
بفرمود تا بر سُتورِ نَوَند / بزودی برِ شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هرچه بود / همی داشت اندر هَری نابِسود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد با سر سوارانِ کار
۹۸۵ همان تا بوَد نیز دستورِ شاه / سوی جنگِ پَرموده بردن سپاه
سُتورِ نَوَند اندر آمد ز جای / به پیش سواران یکی رهنمای
وزان روی تُرکان همه بُرْهَنَه / برفتند بی‌ساز و اسپ و بُنَه
رسیدند یکسر به توران زمین / سوارانِ تُرک و سوارانِ چین
چو آمد به پَرموده آن آگهی / بینداخت از سر کلاهِ مِهی
۹۹۰ خروشی برآمد ز ترکان بِزار / بران مِهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گَرد و دیده پرآب / کسی را نبُد خورد و آرام و خواب
وزان پس گوان را برِ خویش خواند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
بپرسید کین لشکرِ بیشمار / گَهِ رزم جستن نکردند کار؟
چُنین داد پاسخ یکی رهنمون / که ما داشتیم آن سپه را زبون
۹۹۵ چو بهرامِ جنگی به هنگام کار / نبیند کس اندر جهان یک سوار
نبُد لشکرش زانِ ما صد یکی / نَخَست از دلیران او کودکی
جهاندارْ یزدان وُرا برکشید / چو زین بیش گویم نباید شنید
چو پَرموده بشنید گفتارِ او / پراندیشه گشتش دل از کارِ او
بجوشید و رخسارگان زرد کرد / به درد دل آهنگِ آوَرد کرد
۱۰۰۰ سپه بود ازان جنگیان صدهزار / همه نامدار از درِ کارزار
ز درگاه لشکر به هامون کشید / به نزدیکی رود جیحون کشید
وزان جا کجا نامهٔ پهلوان / بیامد برِ پورِ نوشینروان
نشسته جهاندار با مهتران / همی گفت بیچاره اِیْ سروران
دو هفته برین بارگاهِ مِهی / نیامد ز بهرام هیچ آگهی
۱۰۰۵ چه گویید چِبْوَد* چه شاید بُدن؟ / بباید بدین داستانها زدن

همان‌گه که گفت این سخن شهریار / بیامد ز درگاه سالارِ بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد / که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / به رزم اندرون گیتی افروز گشت
سبُک مَردِ بهرام را پیش خواند / وزان نامدارانش برتر نشاند
فرستاده گفت اِیْ سرافراز شاه / به کامِ تو شد کارِ آن رزمگاه ۱۰۱۰
انوشَه بِزی شاد و رامِش پذیر / که بختِ بداندیش تو گشت پیر
سرِ شاه ساوه وُ کِهتر پسر / که فَغفور خواندی مرُو را پدر
زده بر سرِ نیزه‌ها بر درَست / همه شهر نَظّارهٔ آن سرَست
شهنشاه بشنید، برپای خاست / بزودی خم آورد بالایِ راست
همی بود بر پیشِ یزدان بِپای / همی گفت اِیْ داورِ رهنمای ۱۰۱۵
بداندیشِ ما را تو کردی تباه / تویی آفرینندهٔ هور و ماه
چُنان زار و نومید بودم ز بخت / که گفتم نگون اندرآیم ز تخت
سپهبد نکرد آن نه جنگی سپاه / که یزدان بُد این بنده را نیکخواه
برآورد گنجی دِرَم صدهزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یک آن دِرَم را به درویش داد / پرستندگان را دِرَم بیش داد ۱۰۲۰
وُدیگر سه یک پیش آتشکده / همان مِهرِ نوروز و جشنِ سَدِه
فرستاد تا هیربد را دهند / که در پیش آتشکده برنهند
سوم بهره جایی که ویران بوَد / رُباطی که اندر بیابان بوَد
کند یکسر آباد جوینده مَرد / نباشد به راه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چارساله خراج / به درویش وآن راکه بُد تخت وتاج ۱۰۲۵
نبشتند پس نامه از شهریار / به هر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه / بریدند بی تن سرِ ساوه شاه
پرستنده شد شاه دو هفته روز / چو برزد سر از چرخ، گیتی فروز
فرستادهٔ پهلوان را بخواند / مرُو را برِ نامداران نشاند
مران نامه را زود پاسخ نوشت / درختی به باغ بزرگی بکِشت ۱۰۳۰

یکی تختِ سیمین فرستاد نیز — چو نعلین زرّین و هرگونه چیز
ز هیتال تا پیش رودِ بزرگ — بدادش بدان پهلوان سُتُرگ
بفرمود کان خواسته بر سپاه — ببخش آنچه آورده‌ای تو ز راه
مگر گنجِ ویژه تنِ ساوه شاه — که آورد باید بدین بارگاه
۱۰۳۵ وزان پس تو پیکارِ پَرموده ساز — همان تا شود شاه گردنفراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز — نبشته به هر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند — پس اسپِ گُسی بندگان خواستند
فرستاده چون نزد بهرام شد — سپهدار ازو شاد و پِدرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه — جز از گنجِ ناپاکدل ساوه شاه
۱۰۴۰ فرستاد با او سوارانِ خویش — جهاندیده و نامدارانِ خویش
ببردند یکسر به درگاهِ شاه — سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

رزم بهرام چوبینه با پَرموده پسر شاه ساوه و گریختن پرموده به آوازه دژ

ازو چون به پَرموده رفت آگهی — که جوید همی تختِ شاهنشهی
دژی داشت پَرموده، آوازهٔ نام — کَزین دژ بُدی ایمَن و شادکام
نهاد آنچه بودش بِدُو در دِرَم — ز دینار و از گوهر و بیش و کم
۱۰۴۵ ز جیحون گذر کرد خود با سپاه — بیامد گرازان سوی رزمگاه
دولشکر چوتنگ اندرآمد به جنگ — به رَه برنکردند جایی درنگ
به دو منزل از بلخ هر دو سپاه — گُزیدند شایسته یک رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود — که پهنای دشت از دَرِ جنگ بود
دگر روز بهرامِ جنگی برفت — به دیدار گُردان پَرموده تَفت
۱۰۵۰ نگه کرد پَرموده او را بدید — ز هامون یکی تند بالا گُزید
سپه را سراسر همه برنشاند — چُنان شد که در دشت جایی نماند
سپه دید پَرموده چندان که دشت — به دیدار ایشان همی خیره گشت

وُرا دید کَز پیشِ آن لشکرش / به گردون برآورد جنگی سرش
شگفتی بران بُرز و یالش بماند / فراوان همی نامِ یزدان بخواند
غمی گشت و با لشکر خویش گفت / که با پیشرو اَهرِمَن گشت جفت ۱۰۵۵
شمار سپاهش پدیدار نیست / هم این رزم را کس خریدار نیست
سپهدارِ گردنکَش و خشمناک / همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو پَرموده آمد به پرده‌سرای / همی زد ز هرگونه از جنگ رای
همی گفت کین از هنرها یکیست / اگرچه سپهشان کنون اندکیست ۱۰۶۰
سواران و اسپانِ پُرمایه‌اَند / ز گردنکشان برترین پایه‌اَند
سِلیحَست و بهرامِشان پیشرَوْ / که گردد سِنان پیش او خار و خَو
به پیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و مست گشته به خون
اگر یار باشد جهان آفرین / به خونِ پدر جویم از کوه کین
بدان گه که بهرام بُد جنگجوی / از ایران سوی تُرک بنهاد روی ۱۰۶۵
ستاره شُمَر گفت بهرام را / که در چار شنبه مزن کام را
اگر زین بپیچی گزند آیدت / همان کار ناسودمند آیدَت
یکی باغ بُد در میانِ سپاه / ازین روی و آن رویِ آوردگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ کامروز باشیم شاد
ببردند پرمایه گستردنی / مِیْ آورد و رامِشگر و خوردنی ۱۰۷۰
بیامد دران باغ و مِیْ درکشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد به پَرموده گفت / که بهرام را شد مِی و جام، جفت
سپهدار ازان جنگیان شش هزار / ز لشکر گُزین کرد گُرد و سوار
فرستاد تا گِرد بر گِردِ باغ / بگیرند گَردنکشان بی‌چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارِشان / ز رای جهانجوی و بازارِشان ۱۰۷۵
یَلان سینه را گفت کِایْ سرفراز / به دیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ایزدگُشَسْپ / نشستند با جنگجویان بر اَسپ

بران رخنهٔ باغ بیرون شدند / که دانست کان سرکشان چون شدند؟
برآمد ز در نالهٔ کرّنای / سپهبد به جنگ اندر آمد ز جای
۱۰۸۰ سبُک رخنه‌ای دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم برزدند
همی تاخت بهرام خِشتی به دست / چُنان چون بوَد مردمِ نیم مست
نَجَستند جز اندک از دست اوی / به خون بود یازان سرِ مست اوی
برآمد چَکاچاکِ زخمِ سران / چو پولاد با پُتکِ آهنگران
ازان باغ تا جایِ پَرموده شاه / تنِ بیسران بُد فِگَنده به راه
۱۰۸۵ چو آمد به لشکرگهِ خویش باز / شبیخون سِگالید گردنفراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدارِ جنگی میان را ببست
سپهبد بر آن سوی لشکر کشید / ز تُرکان طلایه کس او را ندید
چو آمد به نزدیکیِ رزمگاه / دَمِ نایِ سَرغین برآمد به ماه
چو در شب خروش آمد از کرّنای / بِجَستند تُرکانِ جنگی ز جای
۱۰۹۰ به تاریکی اندر دِهادِه بخاست / ز دستِ چپِ لشکر و دستِ راست
یکی مر دگر را ندانست باز / شبِ تیره و نیزه‌های دراز
ز خنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز تُرکانِ جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها جز به مرجان نماند
گُریزان همی رفت مِهتر چو گَرد / دهان خشک و لبها شده لاژْوَرد
۱۰۹۵ چُنین تا سپیده دمان بردمید / شبِ تیره‌گون دامن اندر کشید
سپهدارِ ایران به تُرکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
به پَرموده گفت اِیْ گریزنده مرد / تو گِردِ دلیران جنگی مگرد
نه مردی هنوز اِیْ پسر، کودکی / روا باشد از شیر مادر مَکی
بدو گفت شاه اِیْ گزاینده شیر / به خون ریختن چند باشی دلیر
۱۱۰۰ ز خونِ رَدان سیر شد روز جنگ / به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
نخواهی شد از خونِ مردان تو سیر / برآنم که هستی تو درّنده شیر
بُریدی سرِ ساوه شاه آن که مِهر / بَرُو داشت تا بود گَردان سپهر

سپاهی بران گونه کردی تباه / که بخشایش آرد همی هور و ماه
ازان شاهِ جنگی منَم یادگار / مرا همچنان دان که کُشتی بِزار
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / گرآیدون که تُرکیم اَزْ آزاده‌ایم ۱۱۰۵
گریزانم و تو هم اندر دمان / نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر بازگردم سِلاحم به چنگ / مگر من شوم کُشته گر تو به جنگ
مکن تیزمغزیّ و آتش سری / نه زین سان بوَد مِهترِ لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاهِ خویش / یکی باز جویم سرِ راهِ خویش
نویسم یکی نامه زی شهریار / بران سان که باید بدین روزگار ۱۱۱۰
گرآیدون که او در پذیرد مرا / ازین تاختن در گُزیرد مرا
من آن بارگه را یکی بنده‌ام / دل از مهتری پاک برکنده‌ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن / بخوبی مَنِش بر یکی سور کن
چو بشنید بهرام ازُو بازگشت / چو با وِیْ به شاهی هماواز گشت
چو از جنگِ آن لشکر آسوده شد / به لشکرگهِ شاه پَرموده شد ۱۱۱۵
همی گشت بر گِردِ دشت نبرد / سرِ سرکشان را ز تن باز کرد
چو برهم نهادند و انبوه گشت / به بالایِ سنگین یکی کوه گشت
هم آن جای را نامدارانِ یَل / همی خواندندیش بهرامْ تَل
سِلیح سواران و چیزی که دید / ز جایی که بُد سوی آن تَل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز پَرموده و لشکر بیشمار ۱۱۲۰
بگفت آن که او را چه آمد به روی / ز ترکان و از شاهِ پرخاشجوی
دل از بیمِ تیغْ او سوی چاره شد / وزان جایگه خوار و آواره شد
وزان روی خاقان درِ دژ ببست / به انبوه اندیشِگان برنشست
بگشتند گِردِ دژ اندر بسی / ندانست سامان جنگش کسی

پناه خواستن پَرموده از بهرام چوبینه

چُنین گفت ازان‌پس که بردشتِ جنگ / زبونیست بر کار کردن درنگ ۱۱۲۵

یلان سینه را گفت تا سه هزار / ازان رزمگه برگزیند سوار
چهار از یلان نیز ایزدگُشَسْپ / ازان جنگیان برنشانَد به اسپ
بفرمود تا هر که را یافتند / به گردن زدن تیز بشتافتند
مگر شهریار آید از دژ برون / چو بیند همه دشت چون رود خون
۱۱۳۰ ببُد بر درِ دژ برین سان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد پَرموده را / مران مِهترِ کشور و دوده را
که ای مِهتر و شاهِ تُرکان و چین / ز گیتی چرا کردهای دژ گزین؟
کجا آن جهان جُستنِ ساوه شاه / کجا آن همه گنج و آن دستگاه؟
کجا آن همه پیل و بَرگُستُوان / کجا آن بزرگانِ روشنروان؟
۱۱۳۵ کجا آن همه تنبل و جادویی / که اکنون ازین سان برین یک سویی؟
همه شهر تُرکان وُرا بس نبود / چو بابِ تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در دژی چون زنان / پر از خون دو دستت به رُخ بَر زنان
درِ بار بگشای و زنهار خواه / برِ شاه گیتی مرا یار خواه
ز دژ گنج دینار بیرون فرست / همه بدرهها سویِ هامون فرست
۱۱۴۰ اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوارَست بر شهریار
به درگاه شاهت میانجی منَم / که در شهر ایران گَوانجی منَم
تُرا بر همه مِهتران مِهْ کنم / از اندیشه و رایِ تو بِهْ کنم
ارآیدون که رایست نزدیک تو / که روشن کند کارِ تاریک تو
گشاده کن آن راز و با من بگوی / چو کارَت چُنین گشت دیری مجوی
۱۱۴۵ و گر جنگ را یار داری کسی / همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و این کینهها بازخواه / بوَد خواسته تنگ ناید سپاه
فرستاده آمد بگفت این پیام / چو بشنید ازو مردِ جوینده کام
چُنین داد پاسخ که او را بگوی / که رازِ جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی به گیتی مگر / که رنجی که بردی برآمد به بر
۱۱۵۰ به پیروزی اندر تو کژّی مکُن / که گر تو نویی هست گیتی کهُن

نـدانـد کسـی رازِ گَـردان سـپهر / نه هـرگز نـماید بـه مـا نـیز چـهر
ز مهتر نه خوبست کـردن فسـوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کـوس
دروغ آزمـایست چـرخِ بـلند / تودل را بـه گسـتاخی انـدر مـبند
پـدَرْم آن جـهاندارِ بـیدار مَـرد / کـه دیـدی وُرا روزگـار نـبرد
زمـین سـمّ اسپِ وُرا بـنده بـود / بـه رایش فـلک نـیز پـوینده بـود ۱۱۵۵
بجُست آن که او را نبایست جُست / بـپیچید از انـدیشهٔ نـادرُست
ز افسون هـنر پـاک پـنهان شـود / همان دشمن از دور خـندان شـود
یکـی آن کـه گـفتی شـمارِ سـپاه / فزونتر شـد از تـابشِ هـور و مـاه
سـتوران و پـیلان چـو تـخم گـیا / شـد انـدر دَمِ پـرّهٔ آسـیا
بدان گونه‌تان هـمچُنین گشت روز / نـمانی هـمی شـاد و گـیتی فـروز ۱۱۶۰
همی ترس ازین، کین گزاینده دهر / مگر زهر سـازد ازیـن پـایْ زهـر
کسی راکه خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی پرانـدیشه گشت
بـریزند خـونش بـران هـمنِشان / که او ریخت خون سـرِ سـرکَشان
گـر از بـومِ تُـرکان بـرآری دمـار / همان کین بخواهـند فـرجـامِ کـار
به جنگت نـیایم هـمان بـی سـپاه / که دیوانـه خـوانـد مـرا نـیکخواه ۱۱۶۵
نـیایم هـمی پـیش تـو نـاگـهان / نترسم که بـر مـن سـرآری زمـان
یکی بـنده‌ای، مـن یکـی شـهریار / برِ بنده من کِـیْ شـوم خـوارسـار
اگـر خـواهـم از شـاهِ تـو زیـنهار / چو تنگی به روی آیدم نیست عار
ازان پس دژ و گنج و مردم تُراست / بـرین نـامور بـوم کـامَت رواست
فـرستاده آمـد بگـفت ایـن پـیام / ز پـیغام، بـهرام شـد شـادکام ۱۱۷۰

خـواسـتـن بـهـرام چـوبـیـنـه مـنـشـور زیـنـهـاریِ پَـرمـوده از هـرمـزد

نـبشتند پس نامه‌ای سودمند / بـه نـزدیک هُـرمُزد شـاهِ بـلند
که خاقان چین زینهاری شده‌ست / ز بهرامِ جنگی حِصاری شـده‌ست

یکی مُهر و منشور باید همی / بدین مژده بَر، سور باید همی
چو خاقان ز ما زینهاری شود / ازان برتری سوی خواری شود
۱۱۷۵ شهنشاه شاید که بخشد بَروی / چو یکباره زو دور شد رنگ و بوی
چو نامه بیامد به نزدیک شاه / به اَبْر اندر آورد فرّخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / بَرِ تختِ شاهنشهی برنشاند
بفرمود تا نامه برخواندند / به خواننده بَر، گوهر افشاندند
به آزادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم شب به پیشش سه پاس
۱۱۸۰ که خاقانِ چین کِهتر ما بوَد / سپهرِ بلند افسرِ ما بوَد
همی سر به چرخ فلک برفراخت / همی خویشتن شاهِ گیتی شناخت
کنون پیشِ برتر مَنِش بنده‌ای / سپهبد سری مرز جوینده‌ای
چُنان شد که بر ما کند آفرین / سپهدار و سالارِ تُرکان و چین
سپاس از خداوندِ خورشید و ماه / که او داد بر برتری دستگاه
۱۱۸۵ شما هم به یزدان نیایش کنید / همه نیکویی در فزایش کنید
فرستادهٔ پهلوان پیش خواند / به خوبی سخنها فراوان براند
کمر خواست با گوهر شاهوار / یکی باره و جامهٔ شهریار
سِتامی بران بارگی بَر بِزَر / به هر مهره‌ای برنشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بَدره و چیزِ بسیار داد
۱۱۹۰ چو خلعت بدین گونه او را سپرد / وُرا مهترِ پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیاید دبیر / نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
که خاقان پَرموده یارِ منَست / بدان مرز در زینهارِ منَست
برین مُهر و منشورْ یزدان گُواست / که ما بندگانیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت / پر از آرزو نامه‌ای چون بهشت
۱۱۹۵ بدو گفت پَرموده را با سپاه / گُسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرَش یافتی / بدان بندگی تیز بشتافتی
به درگه فرست آنچه اندر خَورَست / تُرا کردگارِ جهان یاوَرَست

نگه کن به جایی که دشمن بوَد / اگر دشمنی را نشیمن بوَد
بگیر و نگهدار و خانه‌ش بسوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
گرآیدون که لشکر فزون بایدَت / فزونی بوَد گنج بفزایدت ۱۲۰۰
به یک نامهٔ دیگر از ما بخواه / فرستیم چندان که باید سپاه
از ایرانیان هر که نزدیکِ تُست / که کردی بِدِل راستی را درُست
بدین نامه بر نام ایشان بِبَر / ز رنجی که دیدند یابند بَر
سپاه تُرا مرزبانی دهم / تُرا افسرِ پهلوانی دهم

خشم گرفتن بهرام چوبینه بر پَرموده

چو نامه بیامد برِ پهلوان / دل ناموَر پهلوان شد جوان ۱۲۰۵
ازان نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعتِ شاه پیش آورید / بَرُو آفرین کرد هرکس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
از ایوان برآمد یکی آفرین / که گفتی بجنبید روی زمین
همان ناموَر نامهٔ زینهار / که پَرموده را آمد از شهریار ۱۲۱۰
بدان دژ فرستاد نزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از باره آن نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بُد در حصار / به بهرام بسپرد و برساخت کار
چو بهرام بشنید کو کرد ساز / به رفتن بَرِ شاه گردنفراز
نگهبان فرستاد تا در حصار / نویسند چیزی که آید به کار ۱۲۱۵
فرود آمد از دژ سرافراز مَرد / به اسپ نبرد اندر آمد چو گَرد
همی رفت با لشکر از دژ به راه / نکرد آیچ بهرامِ یَل را نگاه
چو بشنید بهرام ننگ آمدش / اگر چند شاهی به چنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده ز راه / بیاورد پویان به پیش سپاه
چُنین گفت پَرموده او راکه من / سرافراز بودم به هر انجمن ۱۲۲۰

چُنین پُرمَنِش زینهاری شدم / از اوج بلندی به خواری شدم
بدین روز هم نیستی خوش مَنِش / که پیش من آوردی اِیْ بدکُنِش
کنون یافتم نامهٔ زینهار / همی رفت خواهم برِ شهریار
مگر با من او چون برادر شود / بَدِ روز بر من سبکتر شود
۱۲۲۵ تُرا با من اکنون چه کارست نیز / سپردم تُرا تخت و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم / ز گفتارِ پَرموده آمد به خشم
بِتیزیش یک تازیانه بزد / بران سان که از ناسزایان سزد
ببستند هم بر زمان پایِ اوی / یکی تنگ خرگاه شد جایِ اوی
چو خُرّادِ بُرزین چُنان دید گفت / که این پهلوان را خِرَد نیست جفت
۱۲۳۰ بیامد به نزدِ دبیر بزرگ / بدو گفت کین پهلوانِ سُتُرگ
به یک پَرِّ پشّه ندارد خِرَد / ازیرا کسی را به کس نشمرد
ببایدْش گفتن کَزین چاره نیست / وُرا بتَّر از خشم پتیاره نیست
به نزدیکِ بهرام رفت این دو مرد / زبانها پر از پند و رُخ لاژْوَرد
بگفتند کین رنج دادی به باد / سرِ ناموَر پر ز آتش مباد
۱۲۳۵ بدانست بهرام کین بود زشت / به آب اندرافگنده شد خشکْ خِشت
پشیمان شد و بند ازو برگرفت / ز کردارِ خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسپی به زرّین سِتام / یکی تیغِ هندی به زرّین نیام
هم اندر زمان شد به نزدیکِ اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
همی بود تا او میان را ببست / یکی بارهٔ تیزتگ برنشست
۱۲۴۰ سپهبد همی راند با او به راه / بدید آن که تازه نبُد رویِ شاه
به هنگام پدرود کردنْش گفت / که آزار داری ز من در نهفت
گرَت هست با شاهِ ایران مگوی / نباید تُرا زین سخن رنگ و بوی
بِدُو گفت خاقان که ما راگِلِه / ز بختَست و کردم به یزدان یَلِه
نه من زان شمارم که بر هرکسی / سخنها همی رانْد خواهم بسی
۱۲۴۵ اگر شهریارِ تو زین آگهی / نیابد نزیبد بَرو بَر مِهی

مـرا بـنْدْ گَـردونِ گـردنده کـرد نگویم که با من بَد ایـن بـنده کـرد
ز گـفتار او گشت بـهرام زرد بپیچید و خشم از دلیـری بـخَورد
چُـنین داد پـاسخ کـه آمـد نشـان ز گـفتارِ آن نـاموَر سـرکشان
که تـخمِ بَـدی تـا تـوانـی مکـار چو کاری بَرَت بَـر دهـد روزگـار
چـرا مـن بـه تـو دل بـیاراستم ز گـیتی تُـرا نـیکویی خـواستم ۱۲۵۰
همی نـامه کـردم بـه شـاه جـهان هـمه عـیبِ تـو داشتم در نـهان
بِدُو گفت خاقان که آن درگـذشت گـذشته سـخنها هـمه بـاد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بـوَد گـهِ آشـتی بـردباری بـوَد
تُرا خشـم بـا آشـتی گـر یکـیست خِرَد بـی‌گمان نـزد تـو انـدکیست
چو سـالارْ راه خـداونـدِ خـویش نگیرد، ز دانش بَـد آیَـدْش پـیش ۱۲۵۵
هـمان راهِ یـزدان بـباید سِـپُرد ز دل تـیرگیها بـباید سِـتُرد
سخن گر نیفزایـی اکـنون رواست که این بَد که شد گشت با باد راست
ز خاقان چـو بشـنید بـهرام گـفت کـه پـنداشتم کـین بـماند نـهفت
کنون زیـن گِـلِه کـم نـیاید زیـان نـپوشم بَـرُو چـادرِ پـرنیان
تو آنجا رسی هرچه خواهی بگوی کـه زان هـم نکـاهد مـرا آبـروی ۱۲۶۰
بدو گفت خاقان کـه هـر شـهریار که از نـیک و بـد بـرنگیرد شـمار
بـه بـد کـردنِ بـنده خـامُش بـوَد چنان دان که بـیمغز و بـیهُش بـوَد
چـو از دور بـیند تُـرا بـدسِگال اگـر نـیکخواهـی بـوَد گـر هَـمال
تُـرا نـاسزا خـوانَـد و سـرسبُک وُرا شـاه بـیرای مـغزی تُـنُک
چـو بشـنید بـهرام شـد زرد روی نگـه کـرد خُـرّادِ بُـرزین بِـدوی ۱۲۶۵
بترسید ازان تـیز خـونخواره مـرد کـه او را ز بـاد انـدر آرد بـه گَـرد
بـه بـهرام گـفت ای سـپهدارِ شـاه بخور خشم و سـر بـازگردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخُن تـو بِـنْیوش و انـدیشهٔ بَـد مکُـن
سخن گر نرفتی بـدین گـونه سـرد وُرا و تُـرا نـیستی دل بِـدَرد
بِـدُو گـفت بـهرام کـین بَـدهنر بـجوید هـمی جـایگاهِ پـدر ۱۲۷۰

وُرا گفت خاقان که این بَد مکُن / سزد بی پدر گر نگردم کُهُن
ز گیتی هران کس که او چون تو بود / سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود
همان بدسِگالید و با کس نساخت / به کژّی و نامردمی سرفراخت
همی از شهنشاه ترسانیَم / سر از بودنیها بگردانیَم
۱۲۷۵ ز گردنکَشان او هَمال منَست / نه چون بندهٔ بدسِگال منَست
هُشیوار و آهسته و با نژاد / بسی نامبُردار دارد به یاد
به جان و سرِ شاهِ ایران سپاه / کز آیدَر کنون بازگردی ز راه
به پاسخ نیفزای از بدخویی / نگویی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز / به لشکرگه آمد سَرِ کینه‌ساز
۱۲۸۰ چُنین گفت بهرامِ جنگ آزمای / به نزد بزرگان پاکیزه رای
که خُرّادِ بُرزین و آن بِخرَدان / دبیرِ بزرگ و دگر موبَدان
نویسند نامه به شاه جهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبَد و موبَدان / به خشم آن زمان گفت کِایْ بِخرَدان
هم اکنون از آیدر به دژ بَر روید / بکوشید و با باد همره شوید
۱۲۸۵ به دژ در ببینید تا خواسته / چه مایه بوَد گنج آراسته
دبیران برفتند دل پرهراس / ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
سیه شد بسی نامه‌ها از شمار / نبشته نشد هم به فرجامِ کار
به دژ در نبُد راه ازین خواسته / گذشته بَرُو سال و ناکاسته*
ز هنگام ارجاسپ وَاُفْراسیاب / ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
۱۲۹۰ همان نیز چیزی که کانی بوَد / کجا رُستنش آسمانی بوَد
همه گنجها اندر آوازه بود / کجا نام او در جهان تازه بود
ز چیزِ* سیاوش نخستین کمر / به هر مُهره‌ای در نشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبود از کِهان و مهان
که کیخسرو آن را به لهراسپ داد / که لهراسپ زان پس به گشتاسپ داد
۱۲۹۵ که ارجاسپ آن را به دژ درنهاد / که هنگامِ آن کس ندارد به یاد

نبشتند یک یک همه خواسته / که بود اندران گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخنگوی و روشندل و یادگیر
بیامد همه خواسته گِرد کرد / که بُد در دژ و هم به دشتِ نبرد
ازان خواسته بود دو گوشوار / دو موزه بِدو دَر ز گوهر نگار
همان شوشهٔ زَر بَرُو بافته / به گوهر سرِ شوشه برتافته ۱۳۰۰
دو بُرد یمانی همان زرّبفت / بسَخْتَند هریک به مَن بود هفت
سپهبد ز کژّی و کُنداوری / نبُد آگه از جُستن داوری
دو بُردِ یمانی به یک سو نهاد / دو موزه به نامه نکرد اَیچ یاد
بفرمود ازان پس به ایزدگُشَسْپ / که تا با سواران نشیند بر اسپ
ز لشکر گُزین کرد مردی هزار / که با او شود تا درِ شهریار ۱۳۰۵
زخاقان شتر خواست سی کاروان / شمرد آن شتروار بر ساروان
سواران برفتند و خاقان ز پیش / همی راند با نامداران خویش

آمدن خاقان به نزدیک هُرمُزد شاه

چو خاقان بیامد به نزدیکِ شاه / اَبا گنج دیرینه و با سپاه
چو بشنید شاهِ جهان برنشست / به سر بر یکی تاج و گُرزی به دست
بیامد چُنین تا به درگه رسید / ز دهلیز چون روی خاقان بدید ۱۳۱۰
همی بود تا چونْش بیند به راه / فرود آید او همچنین با سپاه
ببیندْش و برگردد از پیشِ اوی / پراندیشه بُد زان سخن نامجوی
پس آنگاه خاقان چُنان هم بر اسپ / بیامد اَبا موبَد ایزدگُشَسْپ
فرود آمد از اسپ خاقان همان / بیامد بَرِ شاه ایران دمان
شهنشاه اسپِ تگاور براند / به دهلیز با او زمانی نماند ۱۳۱۵
درنگی ببُد تا جهاندار شاه / رسیدی به ایوان ازان بارگاه
چو خاقان برفت از پسِ شهریار / عِنانش گرفت آن زمان پرده‌دار
پیاده شد از اسپ پَرموده زود / بران کِهتری جادوییها نمود

خرامان بیامد به نزدیک تخت / مرُو را شهنشاه بنواخت سخت
۱۳۲۰ بپرسید و بنشاندش پیشِ خویش / غمی شد ز جان بداندیشِ خویش
سزاوارِ او جایگه ساختند / یکی خرّم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود / همان پیشِ پَرموده بایسته بود
سپه را به نزدیکِ او جای کرد / دبیری بران کار بر پای کرد
چو آگه شد از کارِ آن خواسته / که آورد پَرموده آراسته
۱۳۲۵ به میدان فرستاد تا همچنان / بوَد بارِ پُرمایه با ساروان
چو آسود یک هفته از رنج راه / به هشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیشِ جهاندار شاه / نشست از بَرِ خوان بران پایگاه
بفرمود تا بارِ آن اشتران / به پشت اندر آرند پیشِ سران
کسی برگرفت از کشنده شمار / به یک روز مزدور شد ده هزار
۱۳۳۰ دگر روز هم بامدادِ پَگاه / به خوان بر مِیْ آورد و بنشست شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار / همان تنگ بر پشتِ مردان کار
از آوازه صد گنج شد ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه / که آنجا بیارند پیشِ سپاه
هم آن پرگهر گوشوار و کمر / که گفتی همه بود زرّ* و گهر
۱۳۳۵ یکی آفرین خاست از بزمگاه / که پیروز باد این جهاندار شاه
به ایزدگُشَسْپ آن زمان شاه گفت / که با وی بُدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کارِ چوبینه را؟ / به مردی بِپای آورَد کینه را
چُنین گفت ایزدگُشَسْپِ دبیر / که اِیْ شاه روشندل و یادگیر
به سوری که دستانْش چوبین بوَد / چنان دان که خوانش نو آیین بوَد
۱۳۴۰ ز گفتار او شاه شد بدگمان / روانَش پراندیشه شد یک زمان

آگاهی یافتن هُرمُزد از ناراستی بهرام چوبینه و پیمان بستن با خاقان

هَیونی بیامد همان گه سُتُرگ — اَبا نامه‌ای از دبیرِ بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد — سر و تاج او بنده را یاد باد
چُنان دان که بُردِ یمانی دو بود — همان موزه از گوهرِ نابِسود
همان گوشوار سیاووشِ رَد — کَزُو یادگارَست ما را خِرَد
ازین جایگه پهلوان بر گرفت — چو او دید رنج این نباید شگِفت ۱۳۴۵
زشاهَک بپرسید پس نامجوی — کَزین هر چه دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاهَک برین همنشان — برآشفت ازان شاهِ گردنکشان
هم اندر زمان گفت چوبینه راه — همی گم کند سر بر آرد به ماه
یکی آن که خاقان چین را بِزَد — بران سان که از گوهرِ او سَزَد
دگر آن که جز گوشوارش به کار — نیامد مگر شد یکی شهریار ۱۳۵۰
همه رنج او سر بسر باد گشت — همه داد دادنْش بیداد گشت
بگفت این و پَرموده را پیش خواند — بران ناموَر جایگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب زراه — بیفشاند آن تیره زلفِ سیاه
به خاقان چُنین گفت کَز بهرِ من — بسی رنج دیدی درین انجمن
نشسته بیازید و دستش گرفت — ازو مانده پَرموده اندر شگفت ۱۳۵۵
بِدُو گفت سوگند ما تازه کن — همه کار بر دیگر اندازه کن
به یزدان که او برتر از برتریست — نگارندهٔ زهره و مشتریست
که چون باز گردی نپیچی زمن — نه از نامدارانِ آن انجمن
بخوردند سوگندهای گران — به یزدان پاک و به جانِ سران
به تاج و به گاه و به خورشید و ماه — به آذرگُشَسْپ و به مُهر و کلاه ۱۳۶۰
که از شاه، خاقان نپیچد بِدِل — نه باشد به کاری وُرا دل گُسِل
بگفتند و از جای برخاستند — سوی خوابگه رفتن آراستند

چو برزد سر از کوهْ زرد آفتاب — سرِ تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آراست پر مایه شاه — ز زرّین و سیمین و اسپ و کلاه
۱۳۶۵ چو زرّین کمرهای گوهر نگار — چه از یاره و طوق با گوشوار
چه اسپان تازی به زرّین سِتام — چه شمشیر هندی به زرّین نیام
به نزدیکِ خاقان فرستاد شاه — دو منزل همی رفت با او به راه
سِدیگر بپیمود راهِ دراز — درودش فرستاد و شه گشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان — ازان خلعتِ شهریار جهان
۱۳۷۰ زخاقانِ چینی که آمد به راه — چُنان شاد گشته به نزدیکِ شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه — از ایران هران کس که بُد نیکخواه
علف ساخت جایی که وی برگذشت — به شهر و دِه و منزلِ کوه و دشت
همی تاخت پوزش کنان پیش او — پر از شرم جانِ بد اندیش او
چو پَرموده را دید کرد آفرین — ازُو سر بپیچید خاقان چین
۱۳۷۵ نپِذْرفت ازُو هر چه آورده بود — علف بود اگر بَدرِه و بَردِه بود
همی راند بهرام با او به راه — نکرد اَیچ خاقان بِدُو در نگاه
برین گونه شد تا سه منزل براند — که یک روزه پَرموده او را نخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی — که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت ازوی — بِتُندی سویِ بلخ بنهاد روی

فرستادن هُرمُزد دوکدان و جامهٔ زنان نزد بهرام چوبینه

۱۳۸۰ جهاندار هم زُو نه خشنود بود — زتیزی روانش پر از دود بود
از آزارِ خاقان چینی نخُست — که بهرام از آزرمِ او دل بشست
دگر آن که چیزی که فرمان نبود — به برداشتن خود دلیری نمود
یکی نامه بنوشت پس شهریار — به بهرام کِایْ دیوِ ناسازگار
ندانی همی خویشتن را تو باز — چُنین از بزرگان شدی بی نیاز؟

هنرها زیزدان نبینی همی / به چرخِ فلک بر نشینی همی؟ ۱۳۸۵
نیاید همی یادَت از رنجِ من / سپاه من و بخششِ گنج من؟
رَهِ پهلوانان نسازی همی / سرَت باسمان برفرازی همی؟
زفرمانِ من سر بپیچیده‌ای؟ / دگر گونه کاری بسیچیده‌ای؟
کنون خلعت آمد سزاوارِ تو / پسندیده و درخورِ کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مُهرْ شاه / بفرمود تا دوکدانی سیاه ۱۳۹۰
بیارند با دوک و پنبه دَرُوی / نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
هم از شَعر پیراهنی لاژْوَرد / یکی سرخ شلوار و مِقناعِ زرد
فرستاده‌ای بی مَنِش بر گزید / که آن خلعتِ بی بها را سزید
بدو گفت کین نزد بهرام بر / بگو اِیْ سبُک مایهٔ بی گهر
تو خاقانِ چینی ببندی همی / گزند بزرگان پسندی همی؟ ۱۳۹۵
ز تختی که هستی فرود آرَمَت / ازین پس به کس نیز نشمارَمَت
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید / شکیبایی و خامُشی برگزید
همی گفت اینَست پاداشِ من / چُنینَست ازین شاه پرخاشِ من
چُنین بَد از اندیشهٔ شاه نیست / جز از ناسزا گفتِ بدخواه نیست ۱۴۰۰
جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مَر مَرا خوار گیرد رواست
گمانی نبردم که نزدیکِ شاه / بد اندیشگان نیز یابند راه
ازان پس که با خوار مایه سپاه / بتیزی برفتم زدرگاهِ شاه
همه دیده‌اند آن که من کرده‌ام / غم و رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش این رنج خواری بوَد / گر از بخت ناسازگاری بوَد ۱۴۰۵
به یزدان بنالم ز گَردان سپهر / که از من چُنین پاک بگسست مِهر
زدادارِ نیکی دِهِش یاد کرد / بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دوکدانی سیاه / نهاده هر آنچِش فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بُد از مِهان / ازان نامدارانِ شاهِ جهان

۱۴۱۰ ز لشکر برفتند نزدیک اوی / پر اندیشه بُد جانِ تاریکِ اوی
چو رفتند دیدند پیر و جوان / بران گونه بَر پوششِ پهلوان
بماندند ازان کار یکسر شگفت / دلِ هر کس اندیشه‌ای برگرفت
چُنین گفت پس پهلوانِ سپاه / که خلعت برین سان فرستاد شاه
جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم / دل و جان به مِهر وِیْ آگنده‌ایم
۱۴۱۵ چه بینید بینندگان اندرین / چه گوییم با شهریارِ زمین
به پاسخ گشادند یکسر زبان / که اِیْ نامورَ پر هنر پهلوان
چو ارج تو اینَست نزدیک شاه / سگانند بر بارگاهَش سپاه
نگر تا چه گفت این خردمندِ پیر / به رِیْ چون دلش تنگ شد زَآرْدشیر
که بیزارم از موبَد و تختِ شاه / چو نیک و بدِ من ندارد نگاه
۱۴۲۰ کسی کو تُرا نیست آزرمجوی / چه جویی چه خواهی ازو آبروی؟
چُنین گفت بهرام کین خود مگوی / که از شاه گیرد سپه آبروی
همه سر بسر بندگان ویم / دهنده‌شت و دارندگانِ ویم
چُنین یافت پاسخ از ایرانیان / که ما خود نبندیم ازین پس میان
به ایران کس او را نخواهیم شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه
۱۴۲۵ بگفتند وَزْ پیش بیرون شدند / زکاخِ سپهبد به هامون شدند
سپهبد سپه را همه داد پند / همی داشت با پند لب را به بند

اندر دیدن بهرام چوبینه بختِ خود را

چُنین تا دو هفته بدین برگذشت / سپهبد زایوان بیامد* به دشت
یکی بیشه پیش آمدَش پر درخت / سزاوارِ میخوارهٔ نیکبخت
یکی گور دید اندران مرغزار / کَزان نیکتر کس نبیند شکار
۱۴۳۰ پس اندر همی راند بهرام نرم / بَرُو بارگی را نکرد آیچ گرم
بدان بیشه دَرْ جایِ نخچیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گورِ ژیان برگذشت / بیابان پدید آمد و باغ و دشت

گُرازید بهرام و تازید گور / به آب اندرون غرقه شد مرد و بور
ازین دشت بهرام چون بنگرید / یکی کاخِ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی / همان گور پیش اندرون راهجوی ۱۴۳۵
همی راند تا پیشِ آن کاخ اسپ / پسِ پُشتِ او بود ایزدگُشَسْپ
عِنان تگاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خِرَد باد جفت
پیاده به دهلیزِ کاخ اندرون / همی رفت بهرام بی رهنمون
زمانی همی بود ایزدگُشَسْپ / گرفته به دست آن گرانمایه اسپ
یَلان سینه آمد پسِ او دوان / بر اسپِ تگاور ببسته میان ۱۴۴۰
بدو گفت ایزد گُشَسْپِ دلیر / به کاخ اندرون رَوْ تو اِیْ نرّه شیر
ببین تا کجا رفت سالارِ ما / سپهدار، آن نامبُردارِ ما
یَلان سینه در باغ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالارْ جوی
یکی کاخ و ایوانِ فرخنده دید / کَزان سان به ایران نه دید و شنید
به یک دستِ ایوان یکی طاق دید / زدیده سَرِ چرخِ او ناپدید ۱۴۴۵
نهاده به طاق اندرون تختِ زر / نشانده به هر پاره دُرّ و گهر
بران تخت فرشی ز دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرّ و بوم
نشسته بَروبَر زنی تاجدار / به بالای سَروْ و به رُخ چون بهار
بَرِ تختِ زرّین یکی زیرگاه / نشسته بَرُو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گِردِ تخت / بُتانِ پریرویِ بیدار بخت ۱۴۵۰
نهانی بگفتند بسیار چیز / جزان هر دو تن کس ندانست نیز
چو آن زن یَلان سینه را دید گفت / پرستنده‌ای را که اِیْ خوب جُفت
بِرَوْ تیز و آن شیردل را بگوی / که ایدَر تُرا آمدن نیست روی
همی باش نزدیکِ یارانِ خویش / وِیْ اکنون بیاید همی رَوْ تو پیش
همان گه پرستندگان را به راه / زایوان برافگند نزد سپاه ۱۴۵۵
که تا اسپِ گُردان به آخور بَرَند / بَر افگنده و زینها بشمرند
درِ باغ بُگشاد پالیزبان / به فرمانِ آن تازه رُخ میزبان

بیامد یکی مردِ مِهتر پرست / به باغ از پیِ باژ و بَرسَم به دست
نهادند خوان گِرد باغ اندرون / خورِش خواستند از گمانی فزون
۱۴۶۰ چونان خورده شد اسپِ گردنکشان / ببردند پویان به جای نشان
بدین زن چو برگشت، بهرام گفت / که تاجِ تُرا مشتری باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش، زن / همیشه شکیبا دل و رایزن
چو بهرام ازان گلشن آمد برون / تو گفتی همی بارَد از چشم خون
مَنِش دیگر و گفت و پاسخ دگر / تو گفتی به گردون برآورد سر
۱۴۶۵ بیامد هم اندر زمان نرّه گور / سپهبد پس اندر همی راند بور
چُنین تا از آن بیشه آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه / ازان کار نَگْشاد لب بر سپاه
نگه کرد خُرّاد بُرزین بَرُوی / چُنین گفت کِایْ مهترین راستگوی
به نخچیرگاه این شگفتی چه* بود / که آن کس نه دید و نه هرگز شنود
۱۴۷۰ ازان پهلوان هیچ پاسخ نداد / دُژَم گشت و سر سویِ ایوان نهاد

گرفتن بهرام چوبینه آیین پادشاهی را

دگر روز چون سیمگون گشت راغ / پدید آمد آن زردِ رخشان چراغ
بگسترد فرشی زدیبای چین / که گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کُرسیّ زرّین نهاد / زدیبای زربَفت بالین نهاد
نهادند زرّین یکی زیرگاه / نشست از بَرَش پهلوان سپاه
۱۴۷۵ نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاده به سر بَر کلاهِ مِهی
نگه کرد کارش دبیرِ بزرگ / بدانست کو شد دلیر و سُتُرگ
چو نزدیکِ خُرّادِ بُرزین رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو خُرّادِ بُرزین شنید این سخن / بدانست کان رنجها شد کهن
چُنین گفت پس کِایْ گرامی دبیر / تو کاری* چُنین بر دل آسان مگیر
۱۴۸۰ نباید گشادن برین کار لب / برِ شاه باید بُدَن تیره شب

شهنشاهِ ما خیره سر شد بدان / که خلعت فرستادش از دوکدان
ندانست کین شیرِ پرخاشخَر / زفرمان بپیچد بدین گونه سر
که بهرام را دل پر از تاج گشت / همان تخت زیر اندرش عاج گشت
زدند اندر آن کار هر گونه رای / همی چاره از رفتن آمد بجای
چو رنگ گریز اندر آمیختند / شب تیره از بلخ بگریختند ۱۴۸۵
سپهبد بدانست آن کارشان / ز روشن روانهای بیدارشان
یَلان سینه را گفت با صد سوار / بتاز از پیِ این دو* ناهوشوار
یَلان سینه اندر دبیرِ بزرگ / رسید و برآشفت بر سان گرگ
ازو چیز بِستَد همه هر چه داشت / به بند گرانش زِ رَه باز داشت
به نزدیک بهرام بردش ز راه / بدان تا کند بی گنه را تباه ۱۴۹۰
بِدُو پهلوان گفت کِایْ دیو ساز / چرا رفتی از نزد من بی جواز
چُنین داد پاسخ که اِیْ پهلوان / مرا کرد خُرّادِ بُرزین نوان
مرا گفت کایدَر بُدَن روی نیست / درنگ تو جز کامِ بدگوی نیست
چو بهرامِ یَل پهلوان سپاه / بشاهی نشیند برین بارگاه
مرا و تُرا بیمِ کشتن بوَد / از آیدَر مگر باز گشتن بوَد ۱۴۹۵
بدو گفت بهرام شاید بُدَن / به نیک و به بد رای باید زدن
زیانی که بودش همه باز داد / هم از گنج خویشش همه ساز* داد
ازان پس بِدُو گفت رَوْ کارِ خویش / بِژرفی نگه دار و مگریز بیش

آگهی دادن خُرّاد بُرزین هرمزد را از کار بهرام چوبینه

وزین روی خُرّاد بُرزین نهان / همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بِدُو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت ۱۵۰۰
چُنین تا ازان بیشه و مرغزار / یکایک همه گفت با شهریار
وزان رفتن گور و آن راهِ تنگ / از آرام بهرام و چندان درنگ
وزان کاخ و آن تختِ گوهر نگار / پرستندگان و از ان تاجدار

یکایک بگفت آنچه زُو دیده بود / دگر هر چه زان کار بشنیده بود
۱۵۰۵ ازان تاجوَر ماند اندر شگفت / سخن هر چه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبَد به یاد آمدش / ز دل بَر، یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتارِ آن فال گو / که گفت او بپیچد سر از تخت او
سبُک موبَدِ موبَدان را بخواند / بدان جایْ خُرّادِ بُرزین نشاند
به خُرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه / که بگشای لب زان که دیدی به راه
۱۵۱۰ به فرمانِ او خود زبان بر گشاد / سخنها یکایک همه کرد یاد
بِدُو شاه گفت این چه شاید بُدَن؟ / همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بوَد رهنمای؟ / میانِ بیابان ببینی سرای؟
اَبَر تختِ زرّین زنی تاجدار؟ / پرستنده پیش اندرون شاهوار؟
بِکردارِ خوابیست این داستان / که یاد آید از گفتهٔ باستان
۱۵۱۵ چُنین گفت موبَد به شاهِ جهان / که آن گور دیوی بوَد در نهان
چو بهرام را خوانْد از راستی / پدید آمد اندر دلش کاستی
همان کاخ چون گورسانی* شناس / بر آن تخت، زن جادوی ناسپاس
که بهرام را آن سُتُرگی فزود / همان تاج و تختِ بزرگی نمود
چو برگشت ازو پرمَنِش گشت ومست / چُنان دان که هرگز نیاید به دست
۱۵۲۰ به دل داغش از دوکدانِ تو بود / رَهِ دیوِ جادو بدان بر فزود
نبایست آن خلعتِ ناسزا / فرستاد نزدیک آن پُر جفا
که ایرانیان زان بپیچیده‌اند / امید از شهنشاه بُبْریده‌اند
کنون چاره آن کن که تا آن سپاه / زبلخ آوری سویِ این بارگاه
پشیمان شد از کَردِ خود شهریار / ازان پنبه و جامهٔ پر نگار
۱۵۲۵ ز خُرّادِ بُرزین بپرسید شاه / چه گفتند ازان* زن بدان بارگاه
به هُرمُز* چُنین گفت کِایْ شهریار / سپه یکسره زان زنِ نامدار
بگفتند کین بختِ بهرام بود / که بس خوب بر تخت و پِدْرام بود
چو بشنید زُو این سخن شهریار / بترسید سخت از بَدِ روزگار

بدین بر نیامد بسی روزگار / که آمد کس از پهلوان سوار
یکی سِلّه از خنجر انباشته / یکایک سَرِ تیغ برگاشته ۱۵۳۰
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند / بدان سِلّهٔ نابکار افگنند
فرستاد نزدیکِ بهرام باز / نگفته سخن گشته پیدا ز راز
سرِ سِلّه چون کرد بهرام باز / بدید آن سرِ تیغهای دراز
به دو نیم کرده نهاده به جای / پر اندیشه شد مردِ برگشته رای ۱۵۳۵
فرستاد و ایرانیان را بخواند / همه گِردِ آن سِلّه اندر نشاند
چُنین گفت کین هدیهٔ شهریار / ببینید و این را مدارید خوار
همی گوید این لشکرِ بی‌بهاست / سرِ خنجر این را که گفتم گواست
پر اندیشه شد لشکر از کار شاه / ز گفتارِ آن پهلوان سپاه
که یک روزمان هدیهٔ شهریار / بوَد دوک با جامهٔ پرنگار ۱۵۴۰
شکسته دگر روز خنجر بود / ز زخم و ز دشنام بَتّر بوَد
اگر نیز بهرامِ پور گُشَسْپ / بر آن خاکِ درگاه بگذارد اسپ
ز بهرام مَه مغز باد و مَه پوست / مَه آن کم بها را که بهرام ازوست
سپهبد چو گفتارِ ایشان شنید / دلِ لشکر از تاجوَر گشته دید
به لشکر چُنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان ۱۵۴۵
که خُرّاد بُرزین بَرِ شهریار / سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چارهٔ جان کنید / همه با من امروز پیمان کنید
مگر کس فرستم زلشکر به راه / که دارند ما را ز دشمن نگاه
و گر نه مرا روز برگشته گیر / سپه را یکایک همه کُشته گیر
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا بمانی شگِفت ۱۵۵۰
سپه را زهر گونه‌ای آزمود / که در دل ز لشکر وُرا بیم بود
پراگند بر گِردِ کشور سوار / بدان تا مگر نامهٔ شهریار
بیاید به نزدیکِ ایرانیان / نبندند پیکارِ او را میان

برین نیز بگذشت یک روزگار نخوانْد ایچ کس نامهٔ شهریار

سِگالِش نمودن بهرام با سرداران از پادشاهی خود و پند دادن او را گُردیه خواهر خویش

۱۵۵۵ ازان پس گرانمایگان را بخواند بسی رازها پیش ایشان براند
چو هَمدان گُشَسْپ و دبیرِ بزرگ یلان سینه آن نامدارِ سُتُرگ
چو بهرامِ گُرد آن سیاوش نژاد چو کُنداگُشَسْپ آن خردمندِ راد
همی رای زد با چُنین مِهتران که بودند شیران و جنگاوران
چُنین گفت پس پهلوانِ سپاه بدان لشکر تیز و گم کرده راه
۱۵۶۰ که اِیْ نامدارانِ گردنفراز به رای شما هر یکی را نیاز
زما مِهتر آزرده شد بیگناه چُنین سر بپیچید از آیین و راه
چه سازیم و درمانِ این کار چیست؟ نباید که بر خسته باید گریست
هران کس که پوشید درد از پزشک زمژگان فروریخت خونین سرشک
زدانندگان گر بپوشیم راز شود کارِ آسان به ما بَر دراز
۱۵۶۵ کنون دردمندم من اندر نهان بگویم به دانندگانِ جهان
برفتم از ایران چُنان کینه خواه بدان مایه لشکر به فرمان شاه
ازان بیش دشمن نبیند کسی وگر چند مانَد به گیتی بسی
چو پَرمودهٔ تُرک با ساوه شاه اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نیرزید ایران به یک مُهرِه موم وزان پس همی داشت آهنگِ روم
۱۵۷۰ به پَرموده و ساوه شاه آن رسید که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدند رنج نه شان پیل ماندم ازان پس نه گنج
بنویی یکی گنج بنهاد شاه توانگر شد آشفته بُد بر سپاه
کنون چارهٔ کار را چون کنید؟ بدین خستگی تا چه درمان کنید؟
من از راز پردَخته کردم دلم ازان پادشاهی همی بُگْسَلَم
۱۵۷۵ شما چاره‌ها هر چه دانید زود زهر نیک و بَد باز رانید زود

پسِ پردهٔ نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشنروان
خردمند را گُردیه نام بود / پریرُخ دلارامِ بهرام بود
چو از پرده گفتِ برادر شنید / برآشفت و از کین دلش بردمید
دران انجمن شد دلی پر سخن / لبان پر ز گفتارهای کهن
دو دیده پر از آب و رُخ چون زَریر / زبان تیز کرده چو پیکانِ تیر ۱۵۸۰
برادر چو آوازِ خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
چُنان هم ز گفتار ایرانیان / بماندند یکسر ز بیم زیان
چُنین گفت پس گُردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامُش چرا مانده‌اید / چُنین از جگر جوش بنشانده‌اید؟
چه بینید یکسر به کار اندرون / چه بازی نهید اندرین دشت خون؟ ۱۵۸۵
از ایران سرانید و جنگاوران / خردمند و بیدارْ دلْ مِهتران
چُنین گفت ایزد گُشَسپِ سوار / که اِیْ از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغِ تیز / ز دریایِ رایِ تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست / زمردیّ و از دانش و بِخرَدیست
نباید که راهِ پلنگ آوریم / که با هر کسی راهِ جنگ آوریم ۱۵۹۰
مجویید ازین پس کس از من سخُن / کَزین باره‌ام دانش آمد به بُن
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم / به پیشِ سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان / برآنم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی / میانجی همی دید بازارِ اوی
ازان پس یَلان سینه را دید و گفت / که اکنون چه داری تو اندر نهفت؟ ۱۵۹۵
یَلان سینه گفت اِیْ سپهدارِ گُرد / هران کس که او راهِ یزدان سپُرد
چو پیروزی و فرّهی یابد اوی / به سوی بَدی هیچ نگراید اوی
که آن آفرین نیز نفرین شود / ازُو چرخِ گردنده پُر کین شود
چو یزدان تُرا فرّهی داد و بخت / همان لشکر و گنج با تاج و تخت
ازو گر پذیری به افزون شود / دل ناسپاسی پر از خون شود ۱۶۰۰

وزان پس بـه بـهرامِ بـهرام گـفت / که اِیْ با خِرَد یار و بـا رای جـفت
چه گویی کَزین جُستنِ تخت و گنج / بزرگیست فرجام اگر درد و رنـج؟
بـخندید بـهرام ازیـن داوری / وزان پس بـرانـداخت انگشـتری
بِدُو گفت چندان کـه ایـن در هـوا / بـماند شـود بـندهٔ پـادشا
۱۶۰۵ بـزرگست ایـن را مـپندار خُـرد / که دیـهیم را خـوار نـتوان شـمرد
چُنین گفت ازان پس به کُنداگُشَسْپ / کـه اِیْ تـیغزن شـیرِ تـازنده اسپ
چه بینی چه گویی تـو در کـارِ مـا / بـوَد تـخت شـاهی سزاوار مـا؟
چُـنین گـفت کُـنداگُشَسْپِ سـوار / که اِیْ در جـهان از یـلان یـادگار
یکـی مـوبَدی داسـتان زد بـه رِیْ / که هـر کس کـه دانـا بـوَد نـیکپِیْ
۱۶۱۰ اگـر پـادشاهی کـند یک زمـان / بـپرّد روانش سـوی آسـمان
بِـهْ از بـنده بـودن بـه سـالی دراز / بـه فـرِّ جـهاندار بـردن نـیاز
چُنین گـفت پس بـا دبـیرِ بـزرگ / که بُگشای لب را تو ای پیرْ گـرگ
دبیرِ بـزرگ آن زمـان لب بـبست / بـه انـبوهِ انـدیشه انـدر نشست
ازان پس چُـنین گـفت بـهرام را / که هر کس کـه جـویا بـوَد کـام را
۱۶۱۵ چو درخـورد جـوید بـیابد هـمان / درازست یـازَنده دستِ زمـان
زچیزی کـه بـخشش کـند دادگـر / چُنان دان که کـوشش نـیابد گـذر
به هَمْدان گُشَسْپ آن زمان گفت باز / که اِیْ گَشته انـدر نشـیب و فـراز
سخن هر چه گویی به روی کسـان / شـود بـاد و کـردارِ او نـارسان
بگوی آنچه بینی بـه کـار انـدرون / بـه نـیک و بـدِ روزگـار انـدرون
۱۶۲۰ چُنین گـفت هَـمْدان گُشَسْپِ بـلند / کـه اِیْ نـزدِ پـرمایگان ارجْـمَند
ز نـاآمده بَـد چـه تـرسی هـمی / زدیهیم شاهی چـه پُـرسی هـمی؟
بکن کار و کـرده بـه یـزدان سـپار / به خُرما چه یازی چو ترسی ز خار؟
تـنـاسان نگـردد سـرِ انـجمن / همه بـیم جـان بـاشد و رنـجِ تـن
زگـفتارِ شـان خـواهـرِ پـهلوان / هـمی بـود پـیچان و تـیره روان
۱۶۲۵ بـدان داوری هـیچ نگشـاد لب / زبـرگشتن شـید تـا نـیم شب

بدو گفت بهرام اَیا نیک زن / چه بینی زگفتار این انجمن
وُرا گُردیه هیچ پاسخ نداد / نه از رای آن مِهتران بود شاد
چُنین گفت پس با دبیرِ بزرگ / که اِیْ مرد بدسازِ چون دیو و گرگ
گمانت چُنینَست کین تاج و تخت / سپاه و بزرگیّ و فیروز بخت
زگیتی کسی را نبُد آرزوی / ازان نامدارانِ آزاده خوی ۱۶۳۰
وگر شاهی آسانتر از بندگیست / بَرین دانشِ تو بباید گریست
بر آیین شاهان پیشین رویم / سخنهای آن برتران بشنویم
بسی بُد که بیکار بُد تخت و گاه / نکرد اندرو هیچ کِهتر نگاه
جهان را به مردی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند
هران کس که دانا بوَد پاک مغز / ز هر گونه اندیشه آورده نَغْز ۱۶۳۵
بداند که شاهی به از بندگیست / همان برتری به ز افگندگیست
نبودند یازان به تختِ کیان / همان بندگی را کمر بر میان
ببستند و ز ایشان بِهی خواستند / همه دل به فرمان بیاراستند
نه بیگانه زیبای افسر بوَد / سزای بزرگی به گوهر بوَد
ز کاووس شاه اندر آیم نخست / کجا رازِ یزدان همی خواست جست ۱۶۴۰
که بر آسمان اختران بِشْمُرَد / خَمِ چرخ گردنده را بنگرد
به زاریّ و خواری به ساری فتاد / از اندیشهٔ کژّ و از بَد نهاد
چو گودرز و چون رستمِ پهلوان / نکردند رنجه بدین بر روان
وزان پس که او شد به هاماوَران / ببستند پایش به بند گران
کس آهنگِ آن تختِ شاهی نکرد / جز از گرم تیمار ایشان نخورد ۱۶۴۵
چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی سزاوارِ تختِ کیان
یکی بانگ برزد بران کس که گفت / که با تُخمهٔ دیو باشید جفت
مرا تختِ زر باید و بسته شاه؟ / مباد آن بزرگی، مباد آن کلاه!
گُزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر و بَرگُستُوانوَر سوار
رها کرد ازان بند کاووس را / همان گیو و گودرز و هم* توس را ۱۶۵۰

همان نیز پیروز چون کُشته شد — بر ایرانیان روز برگشته شد
دلاور شد از کار او خوشنَواز — به آرام بنشست بر تختِ ناز
ز فرزند قارَن بشد سوفَرای — بیاورد گاهِ مهی باز جای
زپیروزیِ او چو آمد نشان — از ایران برفتند گردنکَشان
۱۶۵۵ که بَر وِیْ به شاهی کنند آفرین — شود کِهتری شهریار زمین
به ایرانیان گفت این ناسزاست — بزرگیّ و تاج از دَرِ پادشاست
قُباد اَرْ چه خُرد است گردذ بزرگ — نیاریم در بیشهٔ شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد — همه دوده را داد خواهی به باد
قباد آن زمان چون به مردی رسید — سرِ سوفَرای از برِ تاج دید
۱۶۶۰ به گفتارِ بَدگوهرانش بکُشت — که او بود در پادشاهیش پشت
چو لشکر برآشفت بر کِیْ قباد — نشاندند جاماسپ بر تخت داد
وزان پس ببستند پای قباد — سوارِ دلاور کیِ کِیْ نژاد
به رَزمِهر دادش یکی بدگهر — که کینِ پدر زو بخواهد مگر
نگه کرد رَزمِهر کس را ندید — که با تاج بر تختِ شاهی سزید
۱۶۶۵ ازو بند برداشت تا کارِ خویش — بجوید کند تیز بازارِ خویش
کس از کِهتران تاجِ شاهی نجُست — وگر چند بودش نژاد درُست
زترکان یکی نامِ او ساوه شاه — بیامد که جوید نگین و کلاه
چُنین خواست روشن جهان آفرین — که او نیست گردد به ایران زمین
تُرا آرزو تختِ شاهنشهی — چرا کرد ازان پس که بودی رَهی؟
۱۶۷۰ همی بر جهانَد یَلان سینه اسپ — که تا من ز بهرامِ پورِ گُشَسْپ
بنو در جهان شهریاری کنم — تَنِ خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشینروان — به هرمز بُدی روز پیری جوان
بزرگان کشور همه یاورند — چه یاور همه بنده و چاکرند
به ایران سوارست سیصد هزار — همه پهلوان و همه نامدار
۱۶۷۵ همه یک بیک شاه را بنده‌اند — به فرمان و رایش سر افگنده‌اند

شهنشاهِ گیتی تُرا برگزید / چنان کَز رَهِ نامداران سزید
نیاگان تُرا همچنان نامدار / به هر جای بر دشمنان کامگار
تو پاداش این نیکویی بد کنی؟ / چُنان دان که بَد با تن خَود کنی
مکن آز را بر خِرَد پادشا / که دانا نخواند تُرا پارسا
اگر من زنم، پندِ مردان دَهَم / نه بسیار سال از برادر کِهَم ۱۶۸۰
مَدِه کارکردِ نیاگان به باد / مبادا که پندِ من آیَدْت یاد
سپهدار لب را به دندان گرفت / همه انجمن ماند ازو در شگِفت
بدانست کو راست گوید همی / جز از راهِ خوبی نجوید همی
یَلان سینه گفت اِیْ گرانمایه زن / تو بر انجمن رایِ شاهان مزن
که هُرمُز بدین چندگه بگذرد / زتختِ مِهی پهلوان بَر خورَد ۱۶۸۵
چو هُرمُز چُنین باشد اندر هنر / برادَرْت را شاهِ ایران شُمَر
به تاج کیی اَرْ بنازد همی / چرا خلعت از دوک سازد همی؟
یکی پهلوان شیرمردی چُنین / که از بیمِ تیغش بلرزد زمین
بِدُو دوک و پنبه فرستد نثار؟ / تُفو بر چنان بی وفا شهریار
سخن بس کن از هُرمُزِ تُرکزاد / که اندر زمانه مباد آن نژاد ۱۶۹۰
گر از کی‌قباد اندر آری شمار / بدین تُخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تختِ زر / سرآمد کنون نام ایشان مَبَر
زپرویز خسرو مَیَندیش نیز / کَزُو یاد کردن نیرزد بچیز
به درگاه او هر که ویژه‌ترند / برادرْت را کمترین چاکرند
چو بهرام گوید بدان کِهتران / ببندید پایش به بندِ گران ۱۶۹۵
ببندند هم بر زمان پایِ او / نشیند برادَرْت بر جایِ او
بِدُو گُردیه گفت دیو سیاه / همان دام سازد شما را به راه
مکن بر تن و جان ما بَر، ستم / همی از تو بینم همه باد و دَم
پدر مرزبان بود ما را به رِیْ / تو افگندی این جُستنِ تخت پِیْ
چو بهرام را دل به جوش آوری / تبار مرا در خروش آوری ۱۷۰۰

شود رنج این تُخمهٔ ما بباد / زگفتارِ تو کِهترِ بد نژاد
پر آشوب کن روزِ آرام را / کنون راهبر باش بهرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بِدِل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاکزن / چه نیکو سخن گفت بر انجمن
۱۷۰۵ تو گفتی که گفتارش از دفترَست / به دانش ز* جاماسپ او برترست
چو بهرام را آن نیامد پسند / همی بود از آوازِ خواهر نَژَند
دلِ تیره ز اندیشهٔ دیریاب / همی تختِ شاهی نمودش به خواب
چُنین گفت پس کین سرایِ سِپَنج / نیابند جویندگان جز به رنج
بفرمود تا خوان بیاراستند / مِی و رود و رامشگران خواستند
۱۷۱۰ به رامِشگری گفت کِامْروز رود / بیارای با پهلوانی سرود
نخواهم جز از نامهٔ هفتخوان / برین مِیْگساران لَختی بخوان
که چون شد به رویین دِژ اسفندیار / چه بازی نمود اندران روزگار؟
بخوردند با یاد او چند مِیْ / که آباد بادا بر و بومِ رِیْ
کزان بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفریناد ایزد چو تو
۱۷۱۵ پراگنده گشتند و شب تیره گشت / سر میگساران زمِیْ خیره گشت

سکّه زدن بهرام به نام خسرو پرویز

چو برزد سِنان آفتاب بلند / شبِ تیره گشت از درخشش نژند
سپهدار بهرام، گُردِ سُتُرگ / بفرمود تا شد دبیرِ بزرگ
به خاقان یکی نامه اَرْژَنْگْوار / نوشتند پُر بوی و رنگ و نگار
به پوزش کَزان کرده هستم به درد / دلم پر پشیمانی و بادِ سرد
۱۷۲۰ ازین پس بَر و بوم و مرز تُرا / نیازارم از بهرِ اَرزِ تُرا
اگر بر جهان پاک مِهتر شوم / تُرا همچو کِهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین / نداری جدا مرز ایران ز چین
به دل یادگار گذشته مگیر / که یزدان ز بندهشت پوزش پذیر

همه آفرین باد بر رایِ تو / برآن ناموَر بوم و بَر جایِ تو
سخنها جُزین نیز بسیار گفت / فرستاده با باد در راه جفت ۱۷۲۵
چو شد نزد خاقانِ چین سرفراز / فراوانْش بستود و بردش نماز
همان نامهٔ پهلوان را بداد / جُزان هم سخنها بسی کرد یاد
سپهدارِ چین شد ز پیغام شاد / فرستاده را چیزِ بسیار داد
همان نامه را زود پاسخ نوشت / به باغ بزرگی درختی بکِشت
فرستاد بهرام را خواسته / ز پاسخ دلش گشت آراسته ۱۷۳۰
چو پردَخته شد زان دگر ساز کرد / درِ گنجِ گِرد آمده باز کرد
سپه را دِرَم داد و اسپ و رَهی / نهانی همی جست جایِ مِهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالارِ مرز خراسان سزید
خراسان بِدُو داد با لشکری / نشاپور با بلخ و مَرْو و هَری
پر اندیشه از بلخ شد سویِ رِیْ / به خرداد فرخنده در ماه دِیْ ۱۷۳۵
همی کرد اندیشه در بیش و کم / بفرمود پس تا سرایِ دِرَم
بسازند و آرایش نو کنند / دِرَم مُهر بر نامِ خسرو کنند
ز بازارگانان یکی پاک مغز / سخنگوی و اندر خورِ کار نَغْز
به مُهر آن دِرَمها به بَدرِه درون / بیاورد و گفتا که در تیسفون
بیارند پرمایه دیبایِ روم / که پیکر بَریشَم بوَد زَرْش بوم ۱۷۴۰
بخرّند تا آن دِرَم نزد شاه / برند و کُنَد مُهرِ او را نگاه
فرستاده‌ای جُست با رای و هوش / دلاور بسان خجسته سروش

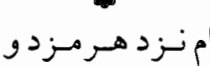

نامه نوشتن بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو پرویز از پیش پدر

یکی نامه بنوشت پر باد و دَم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز پَرموده و لشکر ساوه شاه / ز رزمی که او کرده بُد با سپاه
وزان خلعتی کامد او را ز شاه / ز مِقناع و آن دوکدانِ سیاه ۱۷۴۵

چُنین گفت ازان پس‌که هرگزبه خواب / نبینی مرا شَسْت برکَش ز آب
هران گه که خسرو نشیند به تخت / پسَرْت آن گرانمایهٔ نیکبخت
به فرمان او راغ هامون کنم / بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
اگر کودکست او به شاهی سزاست / وفا دارد او نه چو تو بیوفاست
۱۷۵۰ پذیرفتم او را به شاهنشهی / ازین پس نباشم جز او را رَهی
همی خواست تا بر پسر شهریار / سرآرَد مگر بیگنه روزگار
که او را همه بیمِ پرویز بود / که بر پادشا او دلاویز بود
همه یاد کرد این بهٔ نامه درون / فرستاده آمد سوی تیسفون
به بازارگان گفت میخ دِرَم / چو هرمز ببیند بپیچد ز غم
۱۷۵۵ چو خسرو نباشد وُرا یار و پُشت / ببیند ز من روزگار درُشت
چو آزرمها بر زمین بر زنیم / همه بیخِ ساسان ز بُن برکنیم
نه آن تُخمه را کرد یزدان زمین / گه آمد کهَ برخیزد این آفرین
بیامد فرستادهٔ نیکپی / به بغداد با نامدارانِ رِیْ
چو نامه به نزدیک هرمز رسید / رُخَش گشت ازان نامه چون شنبلید
۱۷۶۰ پس آگاهی آمد زمیخ دِرَم / یکایک بران غم بیفزود غم
بپیچید و شد بر پسر بدگمان / بگفت این به آیین گُشَسْپ آن زمان
که خسرو به مردی به جایی رسید / که از ما همی سر بخواهد کشید
دِرَم را همی میخ سازید نیز / سبک داشتن بیشتر زین چه چیز
به پاسخ چُنین گفتش آیین گُشَسْپ / که بی تو مبیناد میدان و اسپ
۱۷۶۵ اگر چند پرویز فرزند توست / بدین کار زیبد که در بند توست
چُنین گفت هرمز که من ناگهان / همین شوخ را گم کنم از جهان
چُنین گفت با ناموَر نامجوی / که بی تو مبیناد کس کامِ اوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند
بِدُو گفت هُرمُز که فرمان گُزین / ز خسرو بپرداز روی زمین
۱۷۷۰ چُنین داد پاسخ که ایدون کنم / به افسون ز دل مهر بیرون کنم

کنون زهر فرماید از گنج شاه / چون اُو مست گردد شبانِ سیاه
کنم زهر با مِیْ به جام اندرون / ازان به که دستی بیازی به خون
نبُد خسرو آگه ز کارِ گزند / نشسته به آرامگاه ارجْمَند
هَمَش رامِش و بزم و مِیْ کار بود / به یک هفته دو روز بِشْکار بود
بُتِ دلنواز و مِیِ خوشگوار / پرستید و آگه نبُد او ز کار ۱۷۷۵
چو یزدان چُنان خواست کَز چرخِ ماه / فرازد بسی سال، خسرو کلاه
ازین ساختن حاجب آگاه شد / بَرُو کام و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاهِ جهان / همی کشتنِ او سِگالد نهان
شبِ تیره از تیسفون درکشید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید ۱۷۸۰
نداد آن سرِ پربها رایگان / همی تاخت تا آذر آبادگان
چو آگاهی آمد به هر مِهتری / که بُد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازُرد از شهریار / برفته‌ست با خوار مایه سوار
بپرسش گرفتند گردنکَشان / به جایی که بُد از گرامی نشان
چو با دادِ کِسریٰ بُد و زورِ پیل / به بخشش چو دریا و چون رود نیل ۱۷۸۵
ز شیراز چون سامِ اسفندیار / ز کرمان چو پیروز گُردِ سوار
یکایک به خسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه شاهجوی
همی گفت هر کس که اِیْ پورِ شاه / تُرا زیبد این تخت و تاج و کلاه
از ایران و از دشتِ نیزه وَران / ز خنجر گزاران و جنگی سران
بیایند چندان که خواهی بَرَت / بوَد فرِّ تو رهبر لشکرت ۱۷۹۰
نگر تا نداری هراس از گزند / بِزی شاد و خندان دل و ارجمند
زمانی به نخچیر تازیم اسپ / زمانی نوان پیش آذرگُشَسْپ
بِکردارِ نیکان ستایش کنیم / چو آتش پرستان نیایش کنیم
گر از شهر ایران چو سیصد هزار / گزندِ تُرا برنشیند سوار
همه پیش تو تن به کشتن دهیم / سپاسی بران کُشتگان برنهیم ۱۷۹۵

بدیشان چُنین گفت خسرو که من / پر از بیمَم از شاه و از انجمن
اگر پیشِ آذر گُشَسْپ این سران / بیایند و سوگندهای گران
خورند و مرا یکسر ایمَن کنند / که پیمان من زین سپس نشکنند
بباشم بدین مرز با ایمَنی / نترسم زتیمار آهِرْمَنی
۱۸۰۰ یَلان چون شنیدند گفتارِ اوی / همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگندهایی که خواست / که مِهرِ تو با دیده داریم راست
چو ایمَن شد از نامداران نهان / زهر سو برافگند کارآگهان
که تا از گُریزَش چه گوید پدر / مگر چاره‌ای نو بسازد مگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تَفت
۱۸۰۵ که گُسْتَهم و بِندوی را کرده بند / به زندان بَرَد مردِ ناسودمند
که این هر دو خالان خسرو بُدَند / به مردانگی در جهان نو بُدَند
جُزین هر که بودند خویشانِ اوی / به زندان کشیدند با گفت و گوی

فرستادن هرمزد آیین گُشَسپ را به جنگ بهرام و کشته شدن او

به آیین گُشَسْپ آنگهی شاه گفت / که از رای دوریم و با درد جفت
چون او شد چه سازیم بهرام را / چُنان بندهٔ خوار و خودکام را
۱۸۱۰ شد آیین گُشَسْپ اندران راهجوی / که آن رای را چُون دهد رنگ و بوی
بِدو گفت کِایْ شاهِ گردنفراز / سخنهای چوبین ز من شد دراز
همی خونِ من جوید اندر نهان / نخستین ز من گشت خسته روان
مرا نزد او پای کرده به بند / فرستی مگر باشَدَت سودمند
بِدُو گفت شاه این نه کار منَست / که این راهِ بدگوهر آهِرمَنَست
۱۸۱۵ سپاهی فرستم تو سالار باش / به رزم اندرون نامبُردار باش
نخستین فرستش یکی رهنمون / بدان تا چه بیند به سرش اندرون
اگر مِهتری جوید و تاج و تخت / به فرجام پیچید ازو رویِ بخت

وگر همچنین ویژه کِهتر بود / به فرجام آرام بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهم / کلاه یَلانش به سر بر نهم
ز گیتی چو بهرامِ جنگی کم است / مرا چاکرست اژ چه چون رستم است ۱۸۲۰
مرا یکسر از کارش آگاه کن / درنگی مَرَوْ راه کوتاه کن
همی ساخت آیین گُشَسْپ این سخُن / کجا شاهِ فرزانه افگند بُن
یکی مرد بُد بسته از شهرِ اوی / به زندانِ شاه اندرون چاره جوی
چو بشنید کایین گُشَسْپ این سوار / همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان به نزدیک اوی / فرستاد کِایْ مهتر* راهجوی ۱۸۲۵
زشَهرَت یکی بسته زندانیَم / نگویم همانا که خود دانیَم
مرا گر بخواهی تو از شهریار / دوان با تو آیم درین کارزار
به پیش تو با جان بکوشم به جنگ / چو یابم رهایی ز زندانِ تنگ
فرستاد آیین گُشَسْپ آن زمان / کسی را بَرِ شاهِ گیتی دمان
که همشهریِ من به زندان درَست / به بند و به بیم گزند اندرَست ۱۸۳۰
به من بخشد او را جهاندار شاه / هم اکنون به من اندر آید به راه
بِدُو گفت شاه این بدِ نابکار / به پیش تو دَر، کِیْ کند کارزار؟
یکی مردِ خونریز و بیکار و دزد / بخواهی ز من چشم داری به مزد؟
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / وگر زو بَتر نیز پتیاره نیست
بِدُو داد مردِ بَدآمیز را / چنان بَدکُنِش دزدِ خونریز را ۱۸۳۵
بیاورد آیین گُشَسْپ این سپاه / همی راند چون باد لشکر به راه
بدین گونه تا شهرِ هَمْدان رسید / به جایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر / که دارد همی ز اختر و فال بَهر؟
بدو هر کسی گفت اختر شناس / به نزد تو آید پذیرد سپاس
یکی پیر زن مایه دار آیدرَست / که گویی مگر دیدهٔ اخترست ۱۸۴۰
ازو فالزن به نباشد همی / نباشد ز گفتَنْش بیش و کمی
سخن هر چه گوید نباشد جُزان / نگوید به تمّوز و ماهِ خزان

چو بشنید گفتارش آیین گُشَسْپ — هم اندر زمان کس فرستاد و اسپ
چو آمد بپرسیدش از کارِ شاه — وزان کو بیاورد لشکر به راه
۱۸۴۵ بدو گفت ازان پس که در گوشِ من — یکی لب بجنبان که تا هوشِ من
به بستر بر آید ز تیره تنم — وگر خسته از خنجرِ دشمنم
همی گفت با پیر زن رازِ خویش — نهان کرده از هر کس آواز خویش
میان اندرون مرد، کو را ز شاه — رهانید و با او بیامد به راه
به پیش زن فالزن بر گذشت — به مهتر نگه کرد و اندر گذشت
۱۸۵۰ بِدُو پیرزن گفت کین مرد کیست — که از زخمِ او بر تو باید گریست
پسندیده هوشِ تو بر دستِ اوست — که مَه مغز بادش به گیتی مَه پوست
چو بشنید آیین گُشَسْپ این سخن — به یاد آمدش گفت و گوی کهن
که از گفتِ اختر شناسان شنید — همی کرد بر خویشتن ناپدید
که هوشِ تو بر دست همسایه‌ای — یکی پُر نیازی و بی مایه‌ای
۱۸۵۵ برآید به راه دراز اندرون — تو زاری کنی او بریزَدْت خون
یکی نامه بِنوشت نزدیک شاه — که این را که برداشتم من ز راه
نبایست کردن ز زندان رها — که اینست از بچّهٔ اژدها
همی راند شاه این سخن با رَهی — رهی را نبُد فَرِّ شاهنشهی
چو آید بفرمای تا در زمان — ببرّد به خنجر سرش بَد گمان
۱۸۶۰ نوشت و نهاد از بَرَش مُهرِ خویش — چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانْش بستود و بخشید چیز — بسی بی مَنِش آفرین خواند نیز
بِدُو گفت کین نامه اندر نهان — ببر زود نزدیکِ شاهِ جهان
چو پاسخ کند زود پیشِ من آر — نگر تا نباشی بَرِ شهریار
ازو بِستَد آن نامه مردِ جوان — به رفتن پُر اندیشه بودش روان
۱۸۶۵ همی گفت زندان و بندِ گران — کشیدم بسی تا چمان و چران
رهانید یزدان ازان سختیم — وزان گرم و تیمار و بدبختیم
کنون باز گردم سوی تیسفون — به جوش آید اندر تنم مغز و خون

زمانی همی بُد به ره بَر، نَژَند / پس از نامه شاه بُگشاد بند
چو آن نامهٔ پهلوانی بخواند / ز کار جهان در شگِفتی بماند
که این مرد از شاه جانم بخواست / همی گفت این مِهتری را سزاست ۱۸۷۰
به خونم کنون خود شتاب آمدش / مگر یاد این بَد به خواب آمدش
ببیند کنون راهِ خون ریختن / بیاساید از رنج و آویختن
پر اندیشه دل او زِ رَه بازگشت / چُنان شد که با باد همباز گشت
چو نزدیکِ آن ناموَر شد ز راه / کسی را ندید اندران بارگاه
نشسته به خیمه دَر آیین گُشَسْپ / نه کِهتر بَرِ او نه شمشیر و اسپ ۱۸۷۵
دلش پر ز اندیشهٔ شهریار / بدان تا چه پیش آورد روزگار
چو همسایه آمد به خیمه درون / بدانست کو دست یازَد به خون
به شمشیر زد دست خونریز مَرد / جهانجوی چندی بِدُو لابِه کرد
همی گفت کِایْ مردِ گم کرده راه / نه من خواستم رفته جانت ز شاه
چُنین گفت با وِیْ که گر خواستی / چه کردم که بَد کردن آراستی؟ ۱۸۸۰
بزد گردنِ مِهترِ نامدار / سر آمد بَرُو بزم و هم کارزار
ز خیمه برآورد پر خون سرش / که آگه نبُد زان سخن لشکرش
مبادا که تنها بوَد نامجوی / بویژه که دارد سوی جنگ روی
چو از خونِ آن کشته بد نام شد / همی تاخت تا پیشِ بهرام شد
بدو گفت اینک سرِ دشمنَت / که او بَد سِگالیده بُد بر تنَت ۱۸۸۵
چو با لشکر آمد همی پیشِ تو / نبود آگه از رایِ کم بیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست؟ / برین سر به گیتی که خواهد گریست؟
چُنین گفت کایین گُشَسپِ سوار / که با تو سِگالیده بُد کارزار
بِدُو گفت بهرام کین پارسا / بدان رفته بود از دَرِ پادشا
که با شاه ما را دهد آشتی / به خواب اندرون سرْش برداشتی ۱۸۹۰
تو بادآفْرَهی یابی اکنون ز من / که بر تو نگرید بِزار انجمن
بفرمود داری زدن بر دَرَش / نِظارَه بَرُو کشور و لشکرش

نگون بخت را زنده بر دار کرد / دلِ مردِ بیکار بیدار کرد
سوارانِ آیین گُشَسْپِ سوار / که آورده بود از دَرِ شهریار
۱۸۹۵ چو کارِ سپهبد به فرجام شد / ز مردم بسی پیشِ بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیکِ* شاه
چُنان شد که از بی شبانی رمَه / پراگنده گردد به روز دَمَه

کور کردن گُسْتَهم و بِندوُیْ هرمزد را

چو آگاهی آمد سوی شهریار / زآیین گُشَسْپ آن گَوِ نامدار
از اندُه درِ بار دادن ببست / ندیدش کسی نیز با مِیْ به دست
۱۹۰۰ بر آمد از آرام و از خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر ز آب
به در بر سخن رفت چندی ز شاه / که پرده فروهِشت از بارگاه
بماندند ازان کار گُردان شگفت / همی هر کسی رایِ دیگر گرفت
چواز تیسفون برشد آن گفت وگوی / ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی
سرِ بندگان شد پر از درد وکین / گُزیدند نفرین پس از آفرین
۱۹۰۵ سپاه اندکی شد به درگاه بَر / جهان تنگ شد بر دلِ شاه بَر
به بِندوُی و گُسْتَهم رفت آگهی / که تیره شد آن تختِ شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند / یکی را بدان کار بگماشتند
که این آگهی باز جوید که چیست / ز جنگاوران بَر دَرِ شاه کیست
ز کارِ زمانه چو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بیره شدند
۱۹۱۰ شکستند زندان و بَر شد خروش / بران سان که هامون برآمد به جوش
به شهر اندرون هر که بُد لشکری / بماندند بیچاره از هر دری
همی رفت بِنْدوُی و گستهم پیش / زِره دار و با لشکر و سازِ خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم / دلاور به درگاه رفتند گرم
به بازار پیش سپاه آمدند / سواران به درگاه شاه آمدند
۱۹۱۵ پس آنگه چُنین گفت گُشتَهمِ گُرد / به لشکر که این خوار نتوان شِمُرد

که گر گشت خواهید با ما یکی — مجویید آزرمِ شاه اندکی
و گر بست خواهید یک یک میان — به کین بزرگانِ ایرانیان
که هُرمُزد کُشته‌ستْ اَبَر بیگناه — اَبَر پارسا از دَرِ تاج و گاه
هران کس که دارید آیین و راه — ازین پس مر اُو را مخوانید شاه
بباداَفْرَهِ آن بیازید دست — بَرو بَر کُنید آب ایران کَبَست ۱۹۲۰
شما را بُویم اندرین پیشرو — نشانیم بر گاهِ او شاهِ نو
و گر هیچ سستی کنید اندرین — شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه‌ای بس کنیم از جهان — به یک سو رهانیم با همرهان
به گفتار گُشْتَهم یکسر سپاه — گرفتند نفرین بر آرامْ شاه
که هرگز مبادا چُنین تاجوَر — که او دست یازَد به خونِ پسر ۱۹۲۵
به گفتار چون شوخ شد لشکرش — همان گه زدند آتش اندر دَرَش
شدند اندر ایوان شاهنشهی — به نزدیکِ آن شاه با فَرَّهی
چو تاج از سرِ شاه برداشتند — زتختش نگونسار برگاشتند
نهادند پس داغ بر چشمِ شاه — شد آنگاه چون شمعِ رخشان سیاه
وُرا همچنین زنده بگذاشتند — زگنج آنچه بُد پاک برداشتند ۱۹۳۰
چنینَست کِردارِ چرخ بلند — دل اندر سرای سپنجی مبند
گهی گنج یابیم ازُو گاه رنج — نمانی به نیک و بَد اندر سِپَنج
اگر صد بوَد سال اگر صد هزار — گذشت آن سخن کامد اندر شمار
کسی کو خریدارِ نیکی شود — نگوید بَدی تا بَدی نشنود

فهرست دفتر پنجم

پادشاهی بهمن اسفندیار	**صفحه**
کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار	۱۳۲۳
در بند انداختن بهمن زال را	۱۳۲۵
رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او	۱۳۲۶
رها کردن بهمن زال را و بازگشتن به ایران	۱۳۲۸
به زنی گرفتن بهمن همای دختر خویش را و ...	۱۳۲۹
پادشاهی همای	
گذاشتن همای پسر خود داراب را به دریای فرات در صندوقی	۱۳۳۱
پروردن گازر داراب را	۱۳۳۳
پرسیدن داراب نژاد خود را از زن گازر و جنگ آوردن به رومیان	۱۳۳۵

آگاه شدن رشنواد از کار داراب ۱۳۳۷
رزم داراب با لشکر روم ۱۳۳۹
شناختن همای پسر را ۱۳۴۱
بر تخت نشاندن همای داراب را ۱۳۴۲

پادشاهی داراب

ساختن داراب شهر دارابگرد را ۱۳۴۵
شکستن داراب لشکر شعیب را ۱۳۴۶
رزم کردن داراب با فیلقوس و به زنی گرفتن دخترش را ۱۳۴۷
باز فرستادن داراب ناهید را و زادن اسکندر از او ۱۳۴۹
پادشاهی دارا پسر داراب ۱۳۵۱
مردن فیلقوس و بر تخت نشستن اسکندر ۱۳۵۲
آمدن اسکندر به رسولی خویش نزد دارا ۱۳۵۴
رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او ۱۳۵۷
رزم دوم دارا با اسکندر ۱۳۵۸
رزم سوم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان ۱۳۶۰
نامهٔ دارا به اسکندر در کار آشتی جستن ۱۳۶۲
کشته شدن دارا به دستِ دستوران خود ۱۳۶۳
اندرز کردن دارا با اسکندر و مردن ۱۳۶۵
نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران ۱۳۶۸

پادشاهی اسکندر

آغاز داستان ۱۳۷۱
نامهٔ اسکندر نزد دلارای، مادر روشنک ۱۳۷۳
به زنی گرفتن اسکندر روشنک را ۱۳۷۵
خواب دیدن کید پادشاه قنوج ۱۳۷۷
پاسخ دادن مهران قیدِ را ۱۳۷۹

لشکر کشیدن اسکندر سوی کید	۱۳۸۲
فرستادن اسکندر نُه مرد دانا را برای دیدن چهار ...	۱۳۸۴
آوردن نه مرد دانا چهار چیز از کید هندی به ...	۱۳۸۶
آزمودن اسکندر فیلسوف و پزشک و جام کید را	۱۳۸۷
آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را	۱۳۸۹
آزمودن اسکندر جام کید را	۱۳۹۱
نامهٔ اسکندر به فور هندی	۱۳۹۲
لشکر آراستن اسکندر به رزم فور	۱۳۹۳
جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او	۱۳۹۶
رفتن اسکندر به زیارت خانهٔ کعبه	۱۳۹۸
لشکر کشیدن اسکندر سوی مصر	۱۴۰۰
نامهٔ اسکندر نزد قیدافه	۱۴۰۱
گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان	۱۴۰۲
رفتن اسکندر به رسولی سوی قیدافه	۱۴۰۴
پند دادن قیدافه اسکندر را	۱۴۰۸
چاره نمودن اسکندر با طینوش	۱۴۰۹
پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او	۱۴۱۲
رفتن اسکندر به شهر برهمنان	۱۴۱۶
رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبش	۱۴۲۰
رسیدن اسکندر به شهر نرمپایان و کشتن اژدها	۱۴۲۴
دیدن اسکندر شگفتیها را به شهر هروم	۱۴۲۴
لشکر به مغرب راندن اسکندر	۱۴۲۷
جستن اسکندر آب حیوان را	۱۴۲۸
گفتگوی اسکندر با مرغان	۱۴۲۹
دیدن اسکندر اسرافیل را	۱۴۳۰

بستن اسکندر سدّ یاجوج و ماجوج را ۱۴۳۲
دیدن اسکندر مرده را در ایوان یاقوت زرد ۱۴۳۴
دیدن اسکندر درخت گویا را ۱۴۳۵
رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین ۱۴۳۷
رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن ۱۴۴۱
لشکر کشیدن اسکندر سوی بابل ۱۴۴۲
نامهٔ اسکندر نزد ارسطالیس و پاسخ یافتن ۱۴۴۴
نامهٔ اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن ۱۴۴۶
مردن اسکندر به بابل ۱۴۴۷
شیون حکیمان بر اسکندر ۱۴۴۹
شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او ۱۴۵۱
گله کردن فردوسی از پیری و دهر ۱۴۵۲

پادشاهی اشکانیان

گفتار اندر ستایش سلطان محمود ۱۴۵۴
آغاز داستان اشکانیان ۱۴۵۵
خواب دیدن بابک در کار ساسان ۱۴۵۶
زادن اردشیر بابکان ۱۴۵۹
آمدن اردشیر به درگاه اردوان ۱۴۶۰
دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک ۱۴۶۲
گریختن اردشیر با گلنار ۱۴۶۴
آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر ۱۴۶۵
گرد کردن لشکر اردشیر ۱۴۶۷
جنگ کردن اردشیر با بهمن و فیروزی یافتن ۱۴۶۹
جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان ۱۴۸۷
جنگ اردشیر با کردان ۱۴۷۳

داستان کرم هفتواد ۱۴۷۵
رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر ۱۴۷۸
تاراج دادن مهرک نوشزادخانهٔ اردشیر را ۱۴۷۹
کشتن اردشیر کرم هفتواد را ۱۴۸۲
کشتن اردشیر هفتواد را ۱۴۸۵

پادشاهی ساسانیان

بر تخت نشستن اردشیر بابکان ۱۴۸۸
سرگذشت اردشیر با دختر اردوان ۱۴۸۷
زادن شاپور اردشیر ۱۴۸۹
گوی زدن اردشیر و شناختن او را پدر ۱۴۹۲
فال پرسیدن اردشیر از کید هندی ۱۴۹۴
به زنی گرفتن شاپور دختر مهرک را ۱۴۹۵
زادن اورمزد شاپور از دختر مهرک ۱۴۹۷
تدبیر ساختن اردشیر در کار پادشاهی ۱۴۹۹
اندرز کردن شاه اردشیر مهتران ایران را ۱۵۰۵
اندرز کردن اردشیر مردمان را ۱۵۰۶
ستودن خراد اردشیر را ۱۵۰۸
سپردن اردشیر کار پادشاهی را به شاپور ۱۵۱۰

پادشاهی شاپور اردشیر

بر تخت نشستن شاپور ۱۵۱۵
رزم شاپور با رومیان ۱۵۱۶
اندرز کردن شاپور پسر خود را اورمزد ۱۵۱۸
پادشاهی اورمزد شاپور ۱۵۱۹
اندرز کردن اورمزد و مردن ۱۵۲۰
پادشاهی بهرام اورمزد ۱۵۲۳

تخت سپردن بهرام اورمزد پسر خود را ... ۱۵۲۴
پادشاهی بهرامِ بهرام ۱۵۲۶
پادشاهی بهرام بهرامیان ۱۵۲۸
پادشاهی نرسی بهرام ۱۵۲۹
پادشاهی اورمزد نرسی ۱۵۳۱

شاپور ذوالاکتاف

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف ۱۵۳۳
بردن طائر عرب دختر نرسی را و ... ۱۵۳۴
عاشق شدن مالکه دختر طائر بر شاپور ۱۵۳۵
بر دست شاپور دادن ملکه دژ طائر را و ... ۱۵۳۷
رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خر دوختن او را ۱۵۳۸
رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر ۱۵۴۱
گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران ۱۵۴۴
شناختن ایرانیان شاپور را و گرد کردن او سپاه را ۱۵۴۶
شبیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم را ۱۵۴۸
لشکر کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر ۱۵۵۲
بر تخت نشاندن رومیان برانوش را ۱۵۵۳
رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او ۱۵۵۵
آمدن مانی و دعوی پیغمبری کردن ۱۵۵۷
ولی‌عهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را ۱۵۵۹

پادشاهی اردشیر نیکوکار

بر تخت نشستن اردشیر ۱۵۶۲
پادشاهی شاپور بن شاپور ۱۵۶۳
پادشاهی بهرام پسر شاپور ۱۵۶۵

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر

بر تخت نشستن یزدگرد ۱۵۶۷
زادن بهرام پسر یزدگرد ۱۵۶۸
سپردن یزدگرد پسرش بهرام را به منذر و به نعمان و پرورش کردن او را ۱۵۷۰
داستان بهرام با کنیزک چنگزن در شکار ۱۵۷۴
هنر نمودن بهرام در شکارگاه ۱۵۷۵
آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد ۱۵۷۶
بند کردن یزدگرد بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر ۱۵۷۹
آمدن یزدگرد به طوس و کشتن اسپ آبی او را ۱۵۸۰
نشاندن مهان خسرو را به تخت ۱۵۸۲
آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدرش ۱۵۸۴
نامه نوشتن ایرانیان به منذر و پاسخ آن ۱۵۸۵
آمدن بهرام گور در جهرم ۱۵۸۷
سخن گفتن بهرام با ایرانیان از شایستگی خود به پادشاهی ۱۵۹۰
تاج برداشتن بهرام گور از میان شیران ۱۵۹۲

بهرام‌گور

پادشاهی بهرام گور ۱۵۹۷
بدرود کردن بهرام گور منذر و نعمان را و بخشیدن باج باقی با ایرانیان ۱۵۹۹
داستان بهرام گور با لنبک آبکش ۱۶۰۱
داستان بهرام گور با براهام جهودی ۱۶۰۴
بخشیدن بهرام گور خواستهٔ براهام لنبک را ۱۶۰۶
داستان بهرام گور با مهربنداد ۱۶۰۷
داستان بهرام گور با کبروی و حرام کردن اومی را ۱۶۰۹

داستان کودک کفشگر با شیر و حلال کردن بهرام گور می را	۱۶۱۰
ویران کردن موبد بهرام گور ده را و باز آباد کردنش	۱۶۱۲
داستان بهرام گور با چهار خواهران	۱۶۱۶
یافتن بهرام گور گنج جمشید را	۱۶۱۹
داستان بهرام گور با بازارگانی و شاگرد او	۱۶۲۲
کشتن بهرام گور اژدها را و داستان او با زن پالیزبان	۱۶۲۵
رفتن بهرام گور به نخچیر و خواستن دختران برزین دهقان	۱۶۲۹
هنر نمودن بهرام گور به نخچیر و ...	۱۶۳۴
داستان بهرام گور با فرشیدورد و کدیور و مرد خارکن	۱۶۴۴
رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و کشتن شیران	۱۶۴۹
هنر نمودن بهرام به نخچیر گوران	۱۶۵۳
لشکر کشیدن خاقان چین به ایران	۱۶۵۶
تاختن بهرام گور بر خاقان چین	۱۶۶۰
میل برآوردن بهرام گور بر سرحد ایران و توران	۱۶۶۱
نامهٔ بهرام گور نزد برادرش نرسی و ایرانیان	۱۶۶۲
بازگشتن بهرام گور به ایران زمین	۱۶۶۴
اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارداران خود	۱۶۶۵

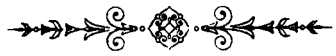

فهرست دفتر ششم

پادشاهی بهرام‌گور	صفحه
فرستادن بهرام گور برادر خود نرسی را به خراسان و خواندن پیش تخت خویش فرستادهٔ قیصر را	۱۶۷۱
سؤال و جواب فرستادهٔ روم با موبدان ایران	۱۶۷۲
پدرود کردن بهرام گور فرستادهٔ قیصر را	۱۶۷۵
سخن گفتن بهرام به سرداران از داد	۱۶۷۶
نوشتن بهرام گور نامه به نزدیک شنگل شاه هند	۱۶۷۹
رفتن بهرام گور به هندوستان با نامهٔ خود	۱۶۸۱
پاسخ دادن شنگل به نامهٔ بهرام	۱۶۸۲
کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنر نمودن	۱۶۸۴
گمان بردن شنگل بر بهرام	۱۶۸۵
جنگ بهرام با کرگ و کشتن او کرگ را	۱۶۸۷

کشتن بهرام گور اژدها را ۱۶۸۹
به زنی کردن بهرام گور دختر شاه هندوستان را ۱۶۹۱
نامهٔ فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن ۱۶۹۳
گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر شنگل ۱۶۹۴
تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او ۱۶۹۷
پذیره شدن ایرانیان شاه بهرام گور را ۱۶۹۹
آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور ۱۷۰۱
بازگشتن شنگل از ایران به هندوستان ۱۷۰۳
بخشیدن بهرام گور خراج به دهقانان ۱۷۰۴
خواندن بهرام گور لوریان را از هندوستان ۱۷۰۷
سپری شدن روزگار بهرام گور ۱۷۰۸

یزدگرد

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور ۱۷۱۱

هرمز

پادشاهی هرمز پسر یزدگرد:
بر تخت نشستن هرمز و ستدن تاج از برادرش پیروز ۱۷۱۳

پیروز

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد:
بر تخت نشستن پیروز و خشکی هفت سال افتادن بر زمین ایران ۱۷۱۵
جنگ پیروز با تورانیان ۱۷۱۶
نامهٔ خوشنواز به پیروز ۱۷۱۷
افتادن پیروز به چاه و کشته شدن ۱۷۱۹

بلاش

پادشاهی بلاش پسر پیروز:

اندرز کردن بلاش ایرانیان را ۱۷۲۲
نامه نوشتن سوفرای به خوشنواز ۱۷۲۳
رزم سوفرای با خوشنواز ۱۷۲۵
بازگشتن قباد به ایران زمین ۱۷۲۸

پادشاهی قباد پیروز

بر تخت نشستن قباد و اندرز کردن با مهان ۱۷۳۱
بدگمان کردن ایرانیان قباد را از سوفرای و کشتن او سوفرای را ۱۷۳۲
بند کردن ایرانیان قباد را و بر تخت نشاندن جاماسپ برادرش را ۱۷۳۵
گریختن قباد و پناه گرفتن نزد هیتالیان ۱۷۳۸
بازگشتن قباد از هیتال و زادن کسری نوشینروان و بر تخت نشستن قباد ۱۷۳۸
پذیرفتن قباد دین مزدک را ۱۷۴۰
آویختن کسری مزدک را و کشتن او را ۱۷۴۲
ولی‌عهد کردن قباد کسری را و بزرگان نام نوشینروان دادن او را ۱۷۴۶
از پیری نالیدن سراینده ۱۷۴۷

پادشاهی خسرو نوشینروان

اندرز کردن نوشینروان سرداران ایران را ۱۷۴۹
بخشیدن خسرو پادشاهی را به چهار بهر و تدبیر کردن خراج را ۱۷۵۱
نامه نوشتن نوشینروان به کارداران خویش ۱۷۵۳
داستان بابک موبد خسرو و عرض سپاه دادنش ۱۷۵۶
در داد و فرهنگ نوشینروان ۱۷۵۹

برگشتن نوشینروان گرد پادشاهی خویش ۱۷۶۰
سزا دادن خسرو الانان و بلوچیان و گیلانیان را ۱۷۶۴
فریاد خواستن منذر تازی از بیداد کردن قیصر روم ۱۷۶۶
نامه فرستادن نوشینروان نزدیک قیصر روم و پاسخ آن ۱۷۶۸
لشکر کشیدن نوشینروان به جنگ قیصر روم ۱۷۶۹
دژها گرفتن نوشینروان در بوم روم ۱۷۷۳
رزم کردن نوشینروان با فرفوریوس رومی و گرفتن قالینیوس و انطاکیه ۱۷۷۴
آباد کردن نوشینروان شهر به‌مانند انطاکیه و نشاندن درین اسیران رومی را ۱۷۷۶
آشتی جستن قیصر روم از نوشینروان ۱۷۷۷
داستان نوشزاد پسر نوشینروان و زنی ترسا ۱۷۷۹
بیمار شدن نوشینروان و فتنه برپا زدن نوشزاد ۱۷۸۱
جنگ ساختن رام برزین با نوشزاد و پند دادن پیروز نوشزاد را ۱۷۸۶
رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد ۱۷۸۸
خواب دیدن نوشینروان و به درگاه آمدن بوزرجمهر ۱۷۹۰
گزاریدن بوزرجمهر خواب خسرو را ۱۷۹۲
بزم نوشینروان با موبدان و پند گفتن بوزرجمهر ۱۷۹۵
بزم دوم نوشینروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۷۹۸
بزم سوم نوشینروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۸۰۱
بزم چهارم نوشینروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۸۰۵
بزم پنجم نوشینروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۸۰۸
بزم ششم نوشینروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۸۱۰
بزم هفتم نوشینروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۸۱۳

داستان مهبود دستور نوشینروان	۱۸۱۶
آشکارا شدن افسون زروان و یهودی	۱۸۱۹
ساختن نوشینروان شارسان سورسان را	۱۸۲۲
داستان رزم خاقان چین با هیتالیان	۱۸۲۳
آگاه شدن نوشینروان از کار هیتالیان و لشکر کشیدن به جنگ ایشان	۱۸۲۷
لشکر کشیدن نوشینروان برای جنگ خاقان چین	۱۸۳۰
نامهٔ خاقان چین به نزد نوشینروان	۱۸۳۱
پاسخ نامهٔ خاقان چین از نوشینروان	۱۸۳۴
نامهٔ خاقان دربارهٔ دادن دختر خویش را به نوشینروان	۱۸۳۶
فرستادن نوشینروان مهرستاد را برای دیدن دختر خاقان	۱۸۳۹
فرستادن خاقان چین دختر را همراه مهرستاد نزد نوشینروان	۱۷۴۲
بازگشتن خاقان و لشکر کشیدن نوشینروان	۱۸۴۵
بازآمدن نوشینروان به ایران زمین به پیروزی	۱۸۴۸
اندر آرام یافتن جهانیان از آیین نوشینروان	۱۸۵۰
پند دادن بوزرجمهر نوشینروان را	۱۸۵۱
اندر فرستادن رای هند شطرنج را نزد نوشینروان	۱۸۶۱
ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن نوشینروان او را به هند	۱۸۶۴
ناشناختن دانندگان رای هند نردبازی را	۱۸۶۷
داستان گو و طلحند و پیدا شدن شطرنج	۱۸۶۹
گفت و گوی کردن گو و طلحند از بهر تخت	۱۸۷۱
جنگ ساختن گو و طلحند	۱۸۷۵
پند دادن گو طلحند را	۱۸۷۷

جنگ گو و طلحند ۱۸۸۱
بار دیگر رزم کردن گو و طلحند و مردن طلحند ۱۸۸۵
آگاهی یافتن مادر طلحند از مرگ پسر ۱۸۸۸
باز شطرنج ساختن از بهر مادر طلحند ۱۸۸۹
گفتار اندر آوردن برزوی کلیله و دمنه را از هندوستان ۱۸۹۱
خشم گرفتن نوشینروان بر بوزرجمهر و بند فرمودنش ۱۸۹۷
فرستادن قیصر درج سربسته و رهایی یافتن بوزرجمهر
با گفتن راز آن ۱۹۰۰
گفتار اندر توقیع نوشینروان ۱۹۰۴
پند دادن نوشینروان پسر خود هرمزد را ۱۹۱۲
پرسش موبد از نوشینروان و پاسخ او ۱۹۱۴
نامه نوشتن نوشینروان نزدیک پسر قیصر و پاسخ فرستادن
آن ۱۹۲۳
لشکر کشیدن خسرو به روم و وام گرفتن از بازارگانان ۱۹۲۵
آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشینروان با پوزش و نثار ۱۹۲۸
گفتار نوشینروان اندر ولی‌عهد کردن پسر خود ۱۹۳۱
پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او ۱۹۳۳
عهد نوشتن نوشینروان پسر خود را هرمزد ۱۹۳۷

پادشاهی هرمزد

آغاز داستان ۱۹۴۱
بر تخت نشستن هرمزد شاه و اندرز کردن به سرداران ۱۹۴۱
کشتن هرمزد ایزدگشسپ را و زهر دادن زردهشت موبد
موبدان را ۱۹۴۳
کشتن هرمزد سیماه برزین و بهرام آذرمهان را ۱۹۴۷
برگشتن هرمزد از بیداد به دادگستری ۱۹۵۰

لشکر کشیدن ساوه شاه به جنگ هرمزد ۱۹۵۲
نشان دادن مهران ستاد از بهرام چوبینه به هرمزدشاه و خواستنش هرمزد ۱۹۵۵
آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمزد شاه ۱۹۵۸
پهلوانی دادن هرمزد بهرام چوبینه را ۱۹۶۰
رفتن بهرام چوبینه به جنگ ساوه شاه ۱۹۶۳
فرستادن هرمزد شاه خراد برزین را نزدیک ساوه شاه به پیغام فریبنده ۱۹۶۶
پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه ۱۹۶۸
فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه ۱۹۷۱
پاسخ دادن بهرام چوبینه ساوه شاه را ۱۹۷۲
خواب دیدن بهرام چوبینه و لشکر آراستن ۱۹۷۴
رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه ۱۹۷۶
کشتن بهرام چوبینه جادوی را ۱۹۷۹
فرستادن بهرام چوبینه فیروزنامه را با سر ساوه شاه نزد هرمزد ۱۹۸۱
رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر شاه ساوه و گریختن پرموده به آوازه دژ ۱۹۸۴
پناه خواستن پرموده از بهرام چوبینه ۱۹۸۷
خواستن بهرام چوبینه منشور زینهاری پرموده را ۱۹۸۹
خشم گرفتن بهرام چوبینه بر پرموده ۱۹۹۱
آمدن خاقان به نزدیک هرمزد شاه ۱۹۹۵
آگاهی یافتن هرمزد از ناراستی بهرام چوبینه و پیمان بستن با خاقان ۱۹۹۷
فرستادن هرمزد دوکدان و جامهٔ زنان را نزد بهرام ۱۹۹۸

اندر دیدن بهرام چوبینه بخت خود را	۲۰۰۰
گرفتن بهرام چوبینه آیین پادشاهی	۲۰۰۲
آگهی دادن خراد برزین هرمزد را از کار بهرام چوبینه	۲۰۰۳
سگالش نمودن بهرام با سرداران از پادشاهی خود و پند دادن او را گردیه خواهر خویش	۲۰۰۶
سکه زدن بهرام به نام خسروپرویز	۲۰۱۲
نامه نوشتن بهرام نزد هرمزد و گریختن خسروپرویز از پیش پدر	۲۰۱۳
فرستادن هرمزد آیین گشسپ را به جنگ بهرام	۲۰۱۶
کور کردن گستهم و بندوی هرمزد را	۲۰۵۲